فنلون

تلماک

میرجلال الدین کزازی



تلماک

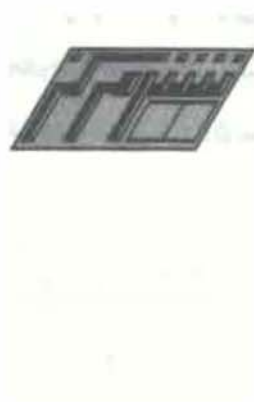
روی جلد

پیکرهٔ آتنا، الههٔ خرد و فرزانگی و راهنمای تلماک قهرمان داستان ــ معبد آفایا، یونان.

از همین مترجم

آتالا و رنه ــ اثر شاتوبریان

سه داستان ــ اثر گوستاو فلوبر



FÉNELON
Les Aventures De
TÉLÉMAQUE
Publié par
Garnier-Flammarion
Paris, 1968

فنلون
تلماک
برگردان میرجلال‌الدین کزازی
چاپ اول ۱۳۶۷
تعداد ۳۲۵۰ نسخه، چاپخانه پنگوئن، صحافی علی

تهران، صندوق پستی ۵۵۴۱ ـ ۱۴۱۵۵

تلماک

اثر فِنلون

برگردان میرجلال الدین کزّازی

نشر مرکز

فنلون و تلماک

به گمان من، از دیدی، کتاب گرانسنگ تلماک در ادب فرانسه همان ارج و ارزی را می‌تواند داشت که کتاب ارزشمند قابوسنامه در ادب ایران دارد. این دو کتاب را از دیدگاهی می‌توان با یکدیگر برسنجید. فنلون، نویسندهٔ نامبردار، در کتاب تلماک، در سیمای فرزانه‌ای اندیشمند، جوانی نوخاسته و خامْ‌اندیش را پند می‌گوید که روزگاری بر اورنگ فرمانروایی کشوری بزرگ برخواهد نشست؛ کیکاوس اسکندر نیز، در قابوسنامه، با پدر برنای خویش، سخنها از هر در دارد؛ تا بآیینْ زیستن را به او بیاموزد. فنلون در کالبد اندیشمندی کارآزموده به نام «مانتور»، فرزند جوان و جویای نام اولیس، قهرمان تروا را، در شیب و فرازهای زندگی، دست می‌گیرد و راه می‌نماید. تلماک، به بایستگیِ جوانی و خامی، مردی است آتشین‌خوی و ناباک، که در جستجوی پدر هر خطر را به جان می‌خرد؛ و بی‌پروا خود را در هر دام می‌افکند؛ لیک، آنگاه که به شیفتگی و شوری تب‌آلوده دچار می‌آید، خشم می‌گیرد، از رویدادی سخت آسیمه و آشفته می‌شود، آنگاه که انگیزشهای درونی در او لگام می‌گسلند، همواره در لحظه‌های باریک و پرخطر، مانتور، چونان تندیسه‌ای از خرد و دانایی در کنار اوست، که بر شوریدگیهایش لگام زند؛ کارهایش را به سامان آورد؛ از کژاندیشیها و کژرویهایش بازدارد. مانتور که در داستان، بغبانوی فرزانگی، «مینرو» یا «آتنا»ست که درکالبد پیری خردمند

فرورفته است، بدین سان، می‌کوشد تا برنای ناپروا را، اندک اندک، به سربلندی ونازشی شایستهٔ او برساند؛ و راه را، با همهٔ ناهمواریها و دشواریهایش، در برابر اوبگشایدوهموار گرداند؛ تا تلماک بتواند، چونان فرمانروایی فرزانه و دادگستر، پس از پدر بر ایتاک فرمان رانَد. آنگاه که روزی چند مانتور پرورده و برکشیدهٔ خود را وا می‌نهد، تا به پیکاری سهمگین بشتابد، دیگربار افروزشها و خیزشهای جوانی، درون او را برمی‌آشوبد؛ و تلماک را در آستانهٔ لغزشها و خطاهایی سترگ، از فراشدن به سوی والایی و ارجمندی بازمی‌دارد؛ امّا سرانجام، اندرزهای مانتور که چونان نگاره‌ای بر سنگ، در ژرفای جان تلماک نقش بسته است، به فریاد او می‌رسد؛ و او را از بند تباهی و کژی می‌رهانَد. تلماک، پشیمان از شوریدگیها و افروختگیهای نابهنگام، به نزد مانتور بازمی‌آید و بی‌هیچ پروا وپرده‌پوشی، از سرپاکدلی و راستی، لغزشهای خویش را با او در میان می‌نهد و از پارسا پیر پندآموز پوزش می‌خواهد.

کیکاوسِ اسکندر، امیر زیاری، که مردی جهان‌دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده است، گشاده‌زبان و شیواسخن، رمز و راز زندگی را با پور خویش بازمی‌گوید؛ آنچه را که خود در درازْنایِ زندگی دیرْیاز و پرنشیب و فرازش آزموده است، پاکدلانه و اندرزگر، با فرزند در میان می‌نهد؛ امیر زیاری که کارها رانده است و جهان خورده است، با باریک‌بینی و موشکافی ستایش‌انگیز، که آیین درست زیستن را به جانشین و میراثخوار خویش می‌آموزد: خداوند را چگونه می‌توان شناخت؛ چه‌سان باب ومام را می‌باید گرامی شمرد؛ با چه آیین به بزم می‌باید نشست و به رزم می‌باید شتافت؛ چوگان چگونه می‌باید باخت؛ کام چگونه می‌باید جُست؛ رسم و راه شاعری و نویسندگی و خنیاگری چیست. نیز آموزشهایی از این دست. کیکاوس اسکندر در این کتاب والا که آنرا «پندنامه» نیز خوانده‌اند، و آیینه‌ای است روشن و بی‌زنگار که هنجارهای زندگی، در ایران سدهٔ چهارم و پنجم هجری، در آن آشکارا نشان داده شده است، در زمینه‌هایی گونه‌گون دادِ زباناوری و

سخندانی می‌دهد. بر آن است که در شامگاهانِ پیری، یادگاری پایدار از خود در جهان بگذارد و فرزند را راهنمایی درخور، فراپیش روی نهد.

او خود به شیوه‌ای شیرین و دلنشین که نمونه‌ای است زنده و زیبا از نثر شیوا و بآیین پارسی در این باره چنین می‌نویسد:

بدان ای پسر! که من پیر شدم و ضعیفی و بی‌نیرویی و بی‌توشی بر من چیره شده و منشور عزل زندگانی را، از موی خویش بر روی خویش، کتابتی همی بینم که این کتابت را دست چاره‌جویان بستردن نتواند. پس ای پسر! چون من نام خویش را در دایرهٔ گذشتگان یافتم، رویْ چنان دیدم که پیش از آنکه نامهٔ عزل به من رسد، نامه‌ای دیگر در نکوهش روزگار و سازش کار و بیشْ بهرگی جُستن از نیکْ‌نامی یاد کنم؛ و ترا از آن بهره کنم، بر موجب مهر خویش؛ تا پیش از آنکه دست زمانه ترا نرم کند، تو خود به چشمِ عقل در سخن من نگری؛ فزونی یابی و نیک‌نامی در دو جهان؛ و مبادا که دل تو از کاربستن بازمانَد که آن‌گه از من شرط پدری آمده باشد.[1]

امیر زیاری نیز، همچون فنلون می‌داند که سرکشی و خودرایی بایستهٔ تب و تابهای جوانی است؛ می‌داند که جوانان کمتر پند پیران دانا را در گوش می‌توانند گرفت و کار می‌توانند بست؛ بااینهمه، وظیفهٔ پدری را فرونمی‌نهد و خاموش نمی‌ماند؛ چه آنکه اگر فرزند نیز سر از شنودن پند برتابد و «از گفتار او بهرهٔ نیکی نجوید، جویندگان دیگر باشند که شنودن و کاربستن نیکی غنیمت دارند.[2]»

۱ ــ قابوسنامه، به کوشش غلامحسین یوسفی، ص ٤.

۲ ــ همان کتاب، ص ٤.

فنلون کیست؟

فنلون در ششم اوت ۱۶۵۱، در گاسکونی[3] از مادر زاده شد. پدر او بر آن بود که فنلون به کشیشی روی آرد. خود او نیز، در پرتو زندگی پارسایانه و آشنایی با ادب کهن، بدان گرایش داشت. پس به آموزشگاه دینی سن-سوپلیس[4] راه جُست. در ۲۳ سالگی، جامهٔ کشیشان بر تن کرد. استادانش او را بر آن داشتند تا برای شنوندگانی فرودست و از ردهٔ پایین سخن رانَد و آنان را اندرز گوید. کَم کَمَک، تلاشهای ادبی و اجتماعی او فزونی گرفت؛ پایگاه او فراتر رفت. در دَیر دختران مادلن[5] در ترنل[6] به سرپرستی نوکیشان گمارده آمد. بر آن سر افتاد که راه و رسمی نو را، در آموزش و پرورش، در این دیر بنیاد نهد. او با اندیشیدن در هنر سخنرانی، به اندرزگری می‌پرداخت و در این شیوه آزموده‌تر و پرورده‌تر می‌شد. در این اوان، کتاب «آمیزه‌ای از گفتارها بر بنیاد گشاده‌زبانی» را نگاشت. در همین روزگار با «بوسوئه» سخنران و نویسندهٔ پرآوازه پیوند گرفت و از او اثرها پذیرفت. چندی به ستیزه‌ها و چند و چونهای قلمی با ناباوران و ناگروندگان پرداخت. در این زمینه، کتابهای «ردیّه بر مالبرانش» و «رساله در هستی خداوند» را نوشت. چندی در کارِ گرد آوردن و پیوند دادن نوکیشان بود. امّا کار شایانتر و نمایانتر او آن بود که چونان رهبری معنوی، گروهی گزیده، یکپارچه و خدای‌ترس را که در ورسای گِرد آمده بودند و بانو منتنون[7] از بانوان بلندپایگاه و سرشناس روزگار، آنان را یاری می‌داد، راه می‌نمود. در این میانه، فنلون «رساله در آموزش و پرورش دختران» را نوشت و نشرداد. در همین اوان، دو رویداد سترگ در زندگی فنلون رخ داد که بر سرنوشت و آیندهٔ او اثری ژرف نهاد: دیدار با بانو گویون[8]، در فرجام سال ۱۶۸۸؛ و گزیده شدنش به آموزگاری «دوک

3. Gasconge 4. Saint-Suplice 5. Madeleine 6. Trainel
7. Maintenon 8. Guyon

دوبورگونی»[9]، نوادهٔ لویی چهاردهم، در اوت ۱۶۸۹. این بلندپایگی مایهٔ پیشرفت و پرآوازگی بسیار او شد. فرهنگستان فرانسه او را، به سال ۱۶۹۳، به هموندی پذیرفت. در سال ۱۶۹۵، چونان آموزگار و پرورندهٔ دوک دوبورگونی، به سرْاسقفی کامبره نامزد شد. کامیابی او بس درخشان بود. روزگار دمساز و بخت فرّخ بر رخ او لبخند می‌زد. چنان می‌نمود که امیدهای دور و درازش، یکی پس از دیگری، برآورده می‌شود. امّا ماهی چند نگذشت که کاخ آرزوهایش یکباره فروریخت و امیدهایش به ناگاه برباد رفت. او که سخت پیوسته و وابستهٔ بانو گویون شده بود، دمساز با وی، به «کیتیسم»[10] گروید. این گروش هرچند مایهٔ خرسندی و آرامش جان او شد، پایگاه ارجمند او را از میان برد؛ تا بدانجا که ناگزیر، دامن از مردمان فراچید و گوشهٔ انزوا گزید. او در این زمان، کتاب «تفسیر حکمتهای قدّیسان دربارهٔ زندگی درونی» را نوشت. این کتاب، سخت بوسوئه را برآشفت و میانهٔ آن دو را، نیک، برهم زد. بانو منتنون، در این ستیزه و کشاکش، هوادار فنلون بود. لویی چهاردهم از رسوایی و آشوبی چنین در کلیسای فرانسه بس به خشم آمد و برآشفت. در این گیرودار، فنلون به کاری ناپروا و گستاخانه دست یازید که بر خشم و خروش شاه بیش از پیش درافزود. او از پاپ خواست که در میان او و هماوردش به داوری نشیند و رای خویش را آشکارا بازنماید. شاه انگیخته و برافروخته به فنلون فرمان داد که انزوا گزیند. سپس، از رم درخواست که رای به محکومیّت او داده شود؛ چنین شد. انتشار کتاب تلماک رانده‌شدگی و خشمْ‌رفتگی فنلون را به اوج رسانید و گوشه گیری و وانهادگی او را چاره‌ناپذیر ساخت.

فنلون در سالهای گوشه‌نشینی تلاشی چندان، در ادب، نورزید؛ هرچند که همواره رویدادهای جهان ادب را با شور و شیفتگی دنبال می‌کرد. در این هنگام، همچنان ستیزه‌ها و کنکاشهای خویش را با ناباوران دنباله می‌گرفت. هنوز پیوندهایش را با گروهی اندک از دوستاران و هواخواهان خویش در

9. Bourgongne 10. quietisme

ورسای نگسلیده بود. با پروا و دوراندیشی بسیار، از نو پیوند خویش را با دوک دوبورگونی استوار کرد. زیرا این سخندان نامی، نیک، به این نوجوان مهر می‌ورزید و اثری شگرف بر وی نهاده بود. در آن هنگام که دوک دوبورگونی وارث تاج و تخت شد، فنلون می‌توانست بیانگارد که روزهای تلخ به پایان آمده است. امّا مرگ نابهنگام امیرزادهٔ جوان واپسین امیدهای او را، به ناگاه، برباد داد. شاه هرگز با فنلون بر سر مهر نیامد؛ سرانجام، در آغاز سال ۱۷۱۵، نویسندهٔ نامبردار چشم از جهان در پوشید.

فنلون از خانواده‌ای تهیدست امّا سرافراز، و از پدری پیر و مادری جوان برآمده بود؛ سرشتی شادمانه و شوخ داشت؛ چندان تندرست و بی‌گزند نبود. از اثرپذیری و حسّاسیّتی شگرف و نیروی معنوی سرشار بهره داشت. پرشور و آتشین‌خوی، با دوستان و خویشانش درمی‌پیوست و بدانان مهر می‌ورزید.

هرگونه تلاشی او را برمی‌انگیخت و به شور می‌آورد. به روزگاران جوانی، تب‌آلوده و بلندپرواز، سودای کارهایی سترگ، در گسترش آیین ترسایی را در سر می‌پخت: «پادشاه هراسان واپس می‌نشیند: اینک پلوپونز در آزادگی و رهایی دم می‌زند؛ و کلیسای کورینت بزودی شکوفان خواهد شد؛ آوای حواری باری دیگر در آن طنین خواهد افکند.» سپس کنکاش و کشاکش با ناباوران و تلاش در راه گروانیدن آنان، بس او را برمی‌انگخیت. امّا هرکار را به نیمه وامی‌نهاد و به کاری دیگر روی می‌آورد. تنها، تلاشهای سیاسی همواره او را به خود درمی‌کشید. آنهم از آن‌روی که این تلاشها هرگز به سامان و سرانجامی نمی‌رسید.

فنلون سخنوری چیره‌زبان بود؛ دریغ است که سخنرانیهای او، چونان گفته‌های بوسوئه گرد آورده نشده است.

«لابرویر»[11] در خطابهٔ پذیرش فنلون در فرهنگستان فرانسه، دربارهٔ او گفته

11. La Bruyère

است: «او همواره خداوند گوش و دل شنونلگان خویش است.» فنلون با سخن دلپذیر و شیوای خود کتاب مقدّس را برای مردم بازمی‌نمود و به شیوهٔ خویش بازمی‌گفت: او کوشید تا نوکیشان را هرچه فزونتر به آیین ترسایی درکشد. این آیین که در سخن او بس گیرا و بکمال می‌نمود، حتّی بر سرشتهای دیرْ پذیر و دشوار نیز اثر می‌نهاد. شگفت نیست که مردی با پرمایگی و آتشینْ‌خویی فنلون به کیش «کیتیسم» کشیده شده است.

کیتیسم که آنرا کیش «مهرپاک» یا «نظام میشل مقدّس» نیز نامیده‌اند، کیشی است صوفیانه که در سدهٔ هفدهم میلادی گسترش یافت. این کیش را به‌ویژه، بانو گویون درمی‌گسترْد. او زنی بود نیک، پرهیزگار؛ امّا اندیشه‌هایی پندارآلوده داشت؛ و گمان می‌برد که خداوند به راز با او سخن می‌گوید. گوهرهٔ آیین او که آنرا در کتاب «راه کوتاه و آسان در نیایش خاموش» نشان داده است، چنین است: آیین راستین «نیایش خاموش» است. به سخنی دیگر، حالت و هنجاری است ویژه، در روان آدمی؛ روانی که با خداوند پیوند گرفته است و دمساز شده است. تصوّر و اثبات خداوند کاری بیهوده است. بی‌آنکه بخواهیم تصوّری از او داشته باشیم، تنها بسنده است که حضور او را باور کنیم؛ و خویشتن را به این حضور وانهیم. نیایش خاموش، آنگاه که به کمال می‌رسد، از فیض حق مایه می‌گیرد و در جان می‌گسترد، از خموشی و سرشاری برمی‌آید. این گونه از نیایش که بر زبان آورده نمی‌شود، حتی از اندیشهٔ آگاهانه نیز برنمی‌خیزد؛ پیوندی است در میان روان آدمی با خداوند. در چنین نیایشی، نیازی به سخن نیست؛ نگرانی دل و دغدغهٔ گناه در آن راه ندارد. چنین پیوندی با خدا، همگام با دگرگونی در زندگی جسمی و ذهنی آدمی، درمی‌گسترد و فزونی می‌گیرد. چگونگی «مهر پاک خداوندی» چنین است: پاک است؛ زیرا از آلایش هوای نفس پیراسته است و به هیچ روی، نشانه‌ای از خودپرستی در آن نیست؛ آدمی به روزگاران کودکی بازمی‌گردد که بدور از نگرانیهاست و سرشار از بهروزی؛ نیایش

خاموش گونه‌ای از کوچک شدن است؛ گونه‌ای رهاشدگی از بند هستی است.

این آیین که بر وانهادگی در برابر خداوند، و بر بی‌خویشتنی‌های صوفیانه بنیاد گرفته بود، سروران کلیسا را خوش نمی‌افتاد؛ و هماوردانی پرشور و سخت‌کوش را در ستیزه با آن برمی‌انگیخت و برمی‌افروخت. آنگاه که فنلون بانو گویون را شناخت، این دو جان شوریده یا می‌بایست از هم می‌رمیدند، یا آنکه به ناگزیر، یکدیگر را درمی‌کشیدند و به‌هم می‌پیوستند. این بانو، فنلون را، چونان پیروی یکرنگ، می‌نگریست که گویی فرستاده‌ای از جهان نهان بود و می‌توانست پیروزیِ باورعرفانی او را که دیری با آن ستیزیده بودند استوار دارد. از دیگر سوی، اندیشه‌های بانو گویون آنچه را که نهاد افروخته و سرشت گرمپوی و آتشین فنلون می‌پسندید و می‌جُست، برمی‌آورد. بانو گویون به او می‌گفت:

> آنچه که خداوند برای شما رقم زده است بس سترگ و بشکوه است... شما چراغی فروزان و پرتوپاشید که کلیسا را برخواهید افروخت.... خدا می‌خواهد که در وجود شما پدری برای مردمی بسیار پدید آورد...

پس از آنکه در پی رویدادی شگفت که گویی با آینده‌نگریهای بانو گویون سازگار می‌افتاد، فنلون به آموزگاری دوک دوبورگونی گزیده آمد، گروهی کم‌شمار و گزیده در ورسای، بر گرد آن دو گِرد آمدند؛ این گروه اندک بَدَل به گونه‌ای فرقهٔ مذهبی شد که سوداهایی دور و دراز در سر می‌پرورد. بانو گویون که او را «مامِ گرامی» می‌نامیدند بر آن سر بود که اندیشه‌هایش می‌باید جهانی شود. سخن از «انجیلی نو» می‌رفت که فنلون، آن «پدر بس گرامی» می‌بایست پیروزیش را، با بهره جستن از یاری و پیوستگی «شاهزاده کوچولو» استوار دارد... امّا پس از چندی کار از «سن‌سیر» تباه

شد؛ پی‌آمدهای زیانبار کیتیسم به‌زودی بر آن گروه جوان و پرشور آشکار شد. از هرسو، بر آن تاختند. بانو منتنون به ناچار از بانو گویون روی برتافت و با او پیوند گسیخت. فنلون نیز که چنان می‌نمود که ارج و بلندپایگیش مایهٔ پیروزی و پیشرفت آیین نو خواهدبود، به خواری دچار آمد و بی ارج شد. او ایستا و پایدار، گام به گام، از باورهای خویش، در رابر هماوردانی توانا و زباناور چون بوسوئه دفاع کرد. فنلون از خوی رادی و بهادری بدور می‌دانست که زنی را، تنها و بی‌پناه، در کشاکش ستیزه‌ها و دشمن‌کامیها رها کند؛ زنی که به گمان او نیک، پاک و بیگناه بود. زنی که اندیشه‌های ویژهٔ او، زندگی درونی مینوی او را رنگ و آهنگی دیگرگون بخشیده بود.

فنلون همواره باورهای این زن را فرایاد می‌داشت؛ و در روزگاران تنهایی و رانده‌شدگی هرگز از او پیوند نگسیخت. اگر او، رانده و گوشه‌نشین، دیگر اندیشه‌های کیتیسم را آشکارا نمی‌گسترد و مردم را بدان فرا نمی‌خواند، بی‌گمان گرایشها و بنیادهای آنرا در نوشته‌های خویش می‌گنجانید و اندرز می‌گفت. به اندرزهای او که در نامه‌هایش آمده است گوش فرا داریم:

«نخست می‌باید خود را از میان برد و «فنا شد»؛ در هرچه و برای هرچه هیچ باشید؛ هیچی راستین. آنکه به فنا رسیده است و هیچ در هیچ شده است، هرگز ایستادگی نمی‌ورزد؛ هرگز منی ندارد که بدان بپردازد؛ می‌باید خویشتن را وانهاد؛ از خودپرستی در گمان افتاد و بیمناک بود؛ خودپرستی است که مایهٔ رنجها و پریشانیهای بیکران است؛ می‌باید به سادگی، دل‌آسودگی و سرخوشیِ کودکی بازگشت.

آدمی آنگاه که آن نیرویی را که نمی‌دانم چگونه بناممش در درون خویش ندارد، بی‌جان و جنب است. آنچه در هر دم ما را پاس می‌دارد، برمی‌افروزد و نو می‌کند؛ آنچه که شوریدگان شیدای گیتی، در شیفتگیهای دیوانه‌آسای خویش می‌گویند، در یک معنی

درست و رواست: مهر نورزیدن و دل در شور شیفتگی نیفروختن با
مرگ برابر است. اندک‌عشق‌ورزیدن چون مرگی است که کَمْ کَمَک
فرا می‌رسد؛ زندگی نیست. تمامی آن شیفتگیهایی دیوانه‌وار و
لگام‌گسل که دل و جان دلباختگان را برمی‌آشوبد مگر عشق راستین
نیست. عشقی که جایِ دلدار در آن دیگر شده است و از کانون خویش
به‌دور افتاده است. خداوند ما را آفریده است تا به یاری او و عشق او
زندگی کنیم. برای آن زاده شده‌ایم، که توأمان، هم در آتش این عشق
فروسوزیم و هم از آن بپروریم و ببالیم؛ همچون شمعی که در برابر
آنکه او را برافروخته است، می‌کاهد و می‌فرساید. این است آن آتش
خجسته و هستی‌بخش که خداوند در ژرفای جان من برافروخته است؛
آتش پرشرار زندگی. هرگونه زندگی دیگر مگر مرگ نیست. پس می‌باید
دل باخت و عشق ورزید...»

چنین است گوشه‌ای از اندیشه‌های ژرف و باریک فنلون که سخت به
نازک‌اندیشیهای صوفیان ایرانی می‌ماند؛ آن شیفتگان سودایی دوست که جز
یار نمی‌دانند و جز یار نمی‌خواهند. شگفت نیست که لویی چهاردهم دربارهٔ او
گفته است: «زیباترین و پندارین‌ترین سرشت در سراسر امپراتوری، سرشت
اوست.»

فنلون چونان آموزگار

در آموزش دختران، فنلون، ناخودآگاه، بزرگترین بنیاد پرورشی خویش،
یعنی «پیروی از طبیعت و یاری رسانیدن به آن» را، در آموزش، از
«واقع‌گرایی آزاد» وام گرفته است. او می‌کوشد تا کنجکاوی سرشتی را در
شاگردان خود بیدار کند؛ از گرایشِ آنان به همچشمی و پیوند دوستی بهره
جوید: به‌ویژه، بر آن است که سرشت ساده و پاک آنان را به تلاش آورد؛

پرمایگی بخشد؛ به زیبایی و شایستگی برساند. او همین بنیاد را در آموزش دوک دوبورگونی به کار گرفت. گذشته از ورزشهای تن، در پرورش درونی او از آیینی پیروی می‌کرد که می‌توان آنرا «همساز کردن تلاش با آرمانی که بدان می‌خواهند رسید» خواند. دوک دوبورگونی شاهزاده‌ای بود که فنلون به خواست خود او را می‌ساخت و می‌پرورد: «به سخنی، تنها سه فن است که او می‌باید به ژرفی بیاموزد: تاریخ، سیاست و فرماندهی بر سپاه»؛ می‌باید اخلاق را نیز بر آن افزود؛ جوانی از ردهٔ بالا می‌باید رفتاری شایسته داشته باشد؛ مردمان را به نیکی بشناسد و به درستی داوری کند. شیوهٔ آموزش فنلون شیوهٔ آزاد و ناخودآگاه است:

«هربار که او (دوک دوبورگونی) می‌خواست کنکاشی را بیاغازد درس را وامی‌نهادم. او می‌توانست از آن کنکاش به آگاهیهایی پرسود دست یابد. این کنکاشها بسیار پیش می‌آمد. پس از آن نیز، به بسندگی، به درس پرداخته می‌شد...»

آموزگار خود آموزشهایی گیرا و دلپذیر را در کنار درس سامان می‌داد. در خردیِ شاگرد، داستانهای پریان جای درس را گرفته بود؛ پس از آن، او را با قهرمانان روزگار کهن و نو، به یاری چهره‌ای ساده و درخشان که از آنان می‌نگاشت آشنا می‌کرد. در پرتو روشی چنین دلفروز و به یاری نماهایی چنان دلپذیر و رنگ‌رنگ، نامهای پرآوازه و سترگ تاریخ، شاهزاده را برمی‌انگیخت و به شور می‌آورد؛ بدین‌سان، اندیشه‌ای ژرفتر و باریکتر از آدمیان می‌یافت؛ بی‌آنکه خود بیاندیشد، به دریافتهایی ناب و بنیادین از ادب، هنر، فلسفه، و به‌ویژه سیاست و تاریخ می‌رسید. از جنگ و بیدادگری سخت هراسان و بیزار می‌شد؛ بدان خوی می‌گرفت که قانون را ارج نهد؛ میهن را بزرگ دارد و وظیفه خود را در برابر آن به انجام رساند.

همین آموزشهای کنارین است که در تلماک یافته می‌آید.

دوک دوبورگونی، نیک درچنبرهٔ آموزشهای فنلون بود؛ به استواری دانش اندوخته بود. اگر فنلون با پروردن بزرگزاده‌ای که می‌بایست بر اورنگ فرمانروایی می‌نشست، اندکی جاه‌جویی نیز در سر پرورده بود، راست آن است که جان او را بارور ساخت؛ تا به شایستگیهایی افزونتر دست یابد و بتواند سودمند و کارا باشد. دوک دوبورگونی، به رسایی و بسندگی، فرهیخته و بافرهنگ بود؛ امّا روحیّه‌ای را که می‌بایست نداشت؛ کودک که در آغاز بس تیزهوش و شاداب می‌نمود، در چنبره و چیرگی مردی پرتوان چون فنلون، به نوجوانی کمْ‌دل و بیمزده دیگرگون شده بود. فنلون روزگاری‌پس از آن، از کامیابی خویش در پرورش و آموزش او در گمان افتاده بود.

تلماک و اندیشه‌های اصلاحی فنلون

فنلون یونان را بس گرامی می‌داشت؛ و نیز هومر را که سرودی چند از او را ترجمان شده بود. پس شگفت نیست که تلماک را برای دوک دوبورگونی نوشته باشد. کتابی که دنباله‌ای است بر چهارمین کتاب اودیسه. تلماک، بدان‌سان که روزگاری پدرش اولیس جهان‌را به سرگشتگی درنوشته بود، در جستجوی پدر جهان را می‌کاود و می‌پژوهد. مینرو در چهرهٔ پیری به نام مانتور او را می‌آموزد و راه می‌نماید. تلماک بدین‌گونه در برخورد با آدمیان پرورده می‌شود؛ در نخستین پیکارهای خویش با دشمنان نبرد می‌آزماید. فرمانروایی‌ها را داوری می‌کند و باهم می‌سنجد. نخستین افروزشهای دل را به تلخکامی یا پیروزمندی می‌آزماید.

تلماک داستانی بلند است که به شیوهٔ زمان نوشته شده است. ماجراهای گونه‌گون، جنگاوران دلیر، رویدادهای تلخ و مرگ آلود که در پیِ هم رخ می‌دهند؛ هیچ نکته‌ای در آن فرونهاده نشده است. حتی انگیزشهای عاشقانه نیز در آن جایی دارد. تنها مردی خشک‌اندیش و سخت چون بوسونه می‌تواند بر نماهای عاشقانهٔ کتاب خرده گیرد. بر فنلون بایسته است که خطرهای عشق

شوریده و ناپروا را بر شاگرد خویش آشکار دارد. از ورطهٔ عشق ننگین و توفانی کالیپسو، یا از شوریدگیهای زنی خوارمایه چون أشاریس تنها با گریز می‌توان برکنار ماند، و رخت بدربرد. فنلون در کنار این عشقهای هوسناکانه و ناپروا عشق درست و پارسایانه آنتیوپ را می‌نهد: پاداشی بسزا برای وظیفه‌ای که به نیکی به انجام رسیده است.

نخستین آرمان در این کتاب، اخلاق است؛ فنلون آرمانی از پاکی ترسایانه را با «سادگی جهانی که زاده می‌شود» درهم می‌آمیزد. سیاست نیز که تلماک از آن آکنده است از همین زمینه مایه گرفته است. در آغاز، در این کتاب، سیاست اندکی گستاخ است. بااینهمه پادشاه که «در نیکویی کردن توانی بیکرانه دارد، آنگاه که می‌خواهد بدی کند دستانش بسته است؛ او خود می‌باید بردهٔ قانون باشد. آرمان و اندیشهٔ او جز نیکی و بهروزی مردم نیست. او برای مردم ساخته شده است نه مردم برای او».

در تلماک، اندیشه‌های اجتماعی نیز یافته می‌آید؛ ارج نهادن بر کار بر زمین که سرچشمهٔ تمامی داراییهاست؛ بیزاری از بیهودگی و زیور پرستی: میوهٔ زیانبار صنعت و سوداگری. همسانی و برابری مردمان در بهره بردن از نیکوییهای زندگی، بر بنیاد نیاز هر خانواده؛ نیز دیگر اندیشه‌هایی از این دست.

در کتاب، اشارتهایی آشکار به فرمانروایی فرانسه نیز آمده است. هرچند که آگاهانه و به عمد نیز شمرده نشود، آنگاه که فنلون از ایدومنه سخن می‌گوید که چاپلوسان و ستایندگان را دوست می‌دارد؛ نازان و بر خود فریفته است؛ در پی آن است که در شکوه و ناز و نوش بزید؛ مایه‌ها و زمینه‌های جنگ را فراهم می‌آورد؛ آیا می‌توان گفت که نویسنده بر لویی چهاردهم نظر نداشته است؟ ویژگیهایی دیگر این گمان را نیرو می‌بخشد:

«اینکه شاه بخواهد هرچیز را خود بیازماید، نشانی است از

بدگمانی بر دیگران، خواری؛ دغدغه و رشگ در کارهای بی‌ارج روزگار را تباه می‌کند و آزادی و آسودگی اندیشه را که در کارهای بزرگ بایسته و ناگزیر است از میان می‌برد... اندیشه و سرشتی که در پی کارهای بی‌مقدار فرسوده شده است به دُرد باده می‌ماند که از سکر و مستی تهی شده است.»

اندیشه های ادبی فنلون

تلماک که از دیدگاهی، بس به داستانهای قهرمانی زمان می‌ماند، ازآنها برتر و والاتر، و ساختار آن پیراسته تر و استوارتر است؛ هرچند که به شتاب و در بخشهایی ناپیوسته فراهم آورده شده است و آهنگ داستان بس تند است، می‌توان ستایشی را که فنلون از ترموزیریس کرده است دربارهٔ خود او گفت: «او به کوتاهی سخن می‌گفت؛ امّا هرگز داستانهای او مرا نفرسوده است.» در تلماک رنگ جهان‌باستان بیشتراست و بآیین است. امّا پاره‌ای از بخشهای کتاب مایهٔ دریغ است؛ ناهماهنگی ناسازی که گاه در میان شگفتیهای زندگی کافرکیشانه با روح ترسایی که کتاب از آن مایه گرفته است دیده می‌شود؛ آمیزهٔ خشم‌انگیز در میان «آیین شهر» و آرمانی که فنلون در کتاب خویش برنگاشته است، با نماهای تاریخی؛ پیوستگی و آمیختگی حماسه با زمان حال؛ اشارتها و آموزه‌هایی بسیار که رشتهٔ گیرایی و فسون داستان را در می‌گسلد.

شیوهٔ نگارش فنلون روان و هموار و دلپذیر است؛ امّا گاه به خشکی و سستی دچار می‌آید. ولتر، در شعری، نثر فنلون را بدین‌سان بازنموده است:

> من شیوهٔ نوازشگر و دلپذیر شما را می‌ستایم؛
> و نثرتان را با آنکه اندکی کشنده است.

شیوهٔ نگارش او، پیش از آنکه رنگ‌رنگ باشد استوار و والاست. آهنگ

و موزونی سخن او دلنشین است. ضربی نیک، نرم و چابک واژگان را به دنبال هم می‌کشد. سخن او به دم توفندهٔ توفان نمی‌ماند، بلکه گذر نوازشگر نسیم صبا را فرایاد می‌آورد که نرمخیز و دلآویز و هوسناک است. سخن‌سنجانی که برآنند شعر منثور با تلماک در ادب فرانسه پدید آمده است و آغاز گرفته است، بیراه نگفته‌اند. فنلون چنانکه خود در کتابهای «گفتار در گشاده‌زبانی» و «نامه به آقای داسیه» نوشته است، رهاشدگی و روانی و شیرینی سخن را بر دیگر ویژگیهای نگارش برتر می‌نهد و خوشتر می‌دارد. او هرگونه دشواری و رنج نهادن بر خویش را در سخن بیهوده و بی‌ارزش می‌شمارد. آنچه را که او ارج می‌نهد: «گونه‌ای زیبایی ساده، بی‌رنج و روشن است، در هنجاری رهاشده و وانهاده؛ آن، هنجاری است وصف ناشدنی که گونه‌ای از سادگی است در سخن که به دشواری می‌توان بدان دست یافت.» نیک پیداست که شیوهٔ پسندیدهٔ فنلون در نویسندگی همان است که از دیرباز خرده‌سنجان و نکته‌دانان سخن، در ادب پرمایه و گرانسنگ پارسی، از آن با نام «شیوهٔ سهل و ممتنع» یاد کرده‌اند. شیوه‌ای که سخنورانی شیرینْ‌کار چون فرّخی و سعدی در آن سرآمد دیگران‌اند.

فنلون به یاری شیوهٔ شیرین و شیوای خویش اندیشه‌های خود را جاودانگی بخشیده است؛ این شیوه به اندیشه‌های او که همواره نیز نوآیین نیست حالتی ویژه و کم‌مانند می‌دهد. او نهفته‌های دل را به یاری موجهایی نرم و نوازشگر از واژگانی روشن و استوار بازمی‌گوید که فسونگرانه در هر جان راه می‌جویند و هیچ‌کس را به رنج درنمی‌افکنند. از این‌روی، فنلون بر همزمانان خویش اثری فراگیر و دیرپای نهاده است، و در پرتو آن، بر زبان و فرهنگ فرانسه.

تلماک در ادب ایران

از آنجا که تلماک اثری ژرف در آیین کشورداری و منش و خوی

فرمانروایان شمرده می‌شود، در اوان انتشار به زبانهای زندهٔ جهان ترجمه شده است. در خاورزمین نیز تلماک در دیدهٔ آزادیخواهان و بهٔجویان که از ستم خودکامگان بیدادکیش به جان آمده بودند و سودای بهروزی و پیشرفت کشور خویش را در سر می‌پروردند کتابی پرارج و گرانسنگ نموده می‌آمد. کتاب تلماک سالها پیش، به خامهٔ «یوسف کامل‌پاشا» به ترکی برگردانیده شده است؛ در مصر نیز ترجمه‌ای از آن به زبان تازی انجام گرفته است. یک بار نیز «میرزا علی‌خان ناظم‌العلوم» به سال ۱۳۰٤ برگردانی از این کتاب را به پارسی نشر کرده است. نویسندهٔ روشن‌اندیش و آزادیخواه، میرزا آقاخان کرمانی نیز «سرگذشت تلماک» را «بسیار منشیانه» ترجمه کرده است. میرزا آقاخان این ترجمه را به دوست و غمگسار دانشورش «منیف‌پاشا»، وزیر عثمانی پیشکش داشته است. در دیباچهٔ ترجمه، زیر عنوان «طرفی از مکارم اخلاق حضرت معارف‌پناه مدّظله السامی»، در این باره می‌نویسد:

«آنرا به نام و القاب همایون حضرت وزیر معالی سمیر کهف الفقراء... ملک الوزراء العصر دولتلو منیف‌پاشا مطرّز گردانیدم.»

میرزا آقاخان آشکارا نامی از خود نبرده است، امّا گاه اشارتی به روزگار خویش دارد:

«با آنکه عوارض روزگار و سوانح لیل و نهار مرا در اتمام آن عایق می‌شد، باوجود این هردم که فرصتی اختلاس و ساعتی استراق می‌کردم به قدر امکان و اندازهٔ طاقت به ترجمهٔ یکی از فصول آن پرداختمی...»[۱۲]

۱۲ ــ اندیشه‌های میرزا آقاخان کرمانی. فریدون آدمیت، ص ٦٦ــ٦٧. نسخه‌ای از ترجمهٔ نافرجام میرزا آقاخان کرمانی از تلماک، به شمارهٔ ۳۷۹، در کتابخانهٔ ملّی ایران نگاهداری می‌شود

من کوشیده‌ام تا آنجا که می‌توانسته‌ام شیوهٔ روشن، روان و استوار فنلون را، در برگردان پارسی تلماک پاس دارم؛ تا چه پایه در این کار دشوار کام یافته‌ام، بر خوانندگان سخندان و نکته‌سنج است که در این باره داوری کنند.

تهران ـــ اسفندماه ۱۳۶۲

میرجلال‌الدین کزّازی

در نگارش این دیباچه از این کتابها سود جسته شده است:

1) Littératue Francaise (Tom 1)
2) Dictionnaire Encyclopédique Quillet
3) Les Écrivains Célébres

۴) اندیشه های میرزا آقاخان کرمانی ـ نوشته فریدون آدمیّت.

فشردهٔ کتاب نخستین

□ تلماک که مینرو در چهرهٔ مانتور او را راه می‌نماید، در پیِ توفانی، بر جزیرهٔ کالیپسو فرا می‌افتد. این ایزدبانو که از رهسپاری اولیس، دلی دردمند و آرامْ‌ناپذیر دارد، به مهرآمیزترین شیوه، پسر این قهرمان را گرامی می‌دارد؛ و بی‌درنگ، به شور و شیفتگی، دل به او می‌بازد؛ کالیپسو، به شرط آنکه تلماک بر آن شود که در نزد او بماند، جاودانگی را به او ارزانی می‌دارد. تلماک که کالیپسو او را به بازگفتِ ماجراهایش، نیک برمی‌انگیزد، داستان سفر خویش را به پیلوس و به لاسه‌دمون، کشتیْ شکستگیش را بر کرانه‌های سیسیل، خطرِ برْخی شدن در پیشگاه روان آنشیز را که از آن جَست، کمکی را که مانتور و او به آسست، پادشاه این سرزمین رسانیدند، آنگاه که بربران بدان می‌تاختند، و سپاس و قدرشناسی این شاه را از آنان که کشتیی فنیقی را ارزانیشان داشت تا به سرزمینشان بازروند، برای او بازمی‌گوید.

کتاب اول

کالیپسو[1] توان آن نمی‌داشت که دل دردمند خود را از عزیمت «اولیس» تسلا بخشد. وی دستخوش درد و اندوهی جانکاه، از جاودانگی و نامیرایی خویش بس دلخسته و پریشان می‌نمود. دیگر آواز دلنواز او در مغارهٔ کوهی که در آن می‌زیست طنین نمی افکند؛ خدمتگران زیبایش، پریان دریایی را دیگر یارای سخن گفتن با وی نبود.

کالیپسو بیشتر تنها بر مرغزارهایی شکوفان که بهاری جاودانه کرانه‌های جزیرهٔ او را بدانها می‌آراست به گشت و گذار می‌پرداخت؛ امّا این مکانها و چشم‌اندازهای دلاویز نه‌تنها درد و اندوه او را فرو نمی‌کاست بلکه خاطرهٔ غمگنانهٔ اولیس را که کالیپسو دیری او را در کنار خود دیده و یافته بود، در یادش زنده می‌کرد. گهگاه خاموش و آرام در کرانهٔ دریا می‌ایستاد و سرشک اندوه از دیدگان فرومی‌بارید. او در این هنگام، روی به سویی داشت که کشتیِ اولیس خیزابها را برشکافته و از دیده ناپدید شده بود.

به‌ناگاه، تخته‌پاره‌های کشتی‌یی را که اندکی پیش از آن بازیچهٔ توفانها شده بود و نشستنگاه پاره‌پارهٔ ملوانان را و پاره‌های پاروها را که این‌سوی و آن‌سوی بر هر کرانه افتاده بود، در برابر خود دید. سکانی، دکلی، ریسمانهایی ستبر، بر سینهٔ خیزابها شناور بودند. پس از آن کالیپسو از دور دو مرد را دید؛

1. Calypso

یکی از آن دو کهنسال می‌نمود؛ دیگری هرچند که برنایی برومند بود بس به اولیس می‌مانست. جوان از رفتار نغز و دلنشین اولیس و نیز از سرافرازی و والامنشی وی بهرهٔ بسیار داشت. او بالای بلند و خرام شکوهمند این پهلوان را نیز به میراث برده بود. ایزدبانو° دریافت که آن جوان تلماک[۲] فرزند آن پهلوان است. امّا هرچند که خدایان در شناخت مردمان از همگان بسیار برترند، ایزدبانو نتوانست دریابد مردی گرانسنگ و ارجمند که دوشادوش تلماک راه می‌سپرد کیست. سبب این ناشناختگی آن است که خدایانِ برتر هرچه را که خود بخواهند از دیدهٔ خدایان فروتر نهفته می‌دارند. «مینرو»[۳] که در سان و سیمای «مانتور»[۴] یار و همراه تلماک بود، نمی‌خواست که «کالیپسو» او را بشناسد.

با این همه کالیپسو از توفانی که کشتی پسر اولیس را درهم شکسته بود و تلماک را، که بس به پدرش می‌مانست، به ناگزیر بر جزیرهٔ او افکنده بود، خرسند و شادان می‌نمود. ایزدبانو به سوی وی رفت. سپس بی‌آنکه نشان بدهد که می‌داند او کیست گفت: این گستاخی و ناپروایی را از کجا یافته‌ای که به جزیرهٔ من راه جویی؟ ای بیگانهٔ جوان بدان که هرکس بی‌اجازهٔ من به قلمرو فرمانروایی‌ام درآید کیفر گستاخی خود را خواهد دید.

کالیپسو می‌کوشید که در پردهٔ گفته‌هایی تلخ و ترساننده، شادمانیِ بسیار خود را، که به‌رغم تلاش او، بر چهره‌اش نقش می‌گرفت و آشکار می‌شد فروپوشد.

تلماک در پاسخ به او گفت:

ای بانو هرکه هستی، انسانی میرا یا الهه‌ای جاوید (هرچند که با دیدن تو آدمی نمی‌تواند مگر خدایت بشمار آرد)، آیا می‌توانی دل بر تیره‌روزی و نگون‌بختی پسری که دستخوش بادها و توفانهای سهمگین به دنبال پدرش در

° الهه

2. Télémaque 3. Minerve 4. Mentor

هر سوی می‌جوید و می‌پوید نسوزانی؟ بینوایی سرگردان که کشتی خویش را دیده است که بر سینهٔ ستبر صخره‌ها از هم می‌پاشد و درهم می‌شکند.

ایزدبانو دیگربار گفت:

ـــ پدری که در جستجوی او دریاها را درمی‌نوردی کیست؟

تلماک در پاسخ وی گفت:

ـــ نام او اولیس است. اولیس از پادشاهانی است که شهر پرآوازهٔ تروا[5] را پس از ده سال محاصره فروگرفتند. نام او در سراسر یونان و در گسترهٔ آسیا، به پاس دلاوریهای نمایانش در پهنه‌های نبرد، بیش از آن، به پاس اندرزها و اندیشه‌های خردمندانه اش آوازه یافته است. اینک او سرگردان بر گسترهٔ دریاها، سهمگینترین و بلندترین صخره‌ها را درمی‌نوردد. چنان می‌نماید که میهن او از برابرش می‌گریزد. بانویش «پنه‌لوپ»[6] و من که فرزند اویم امیدی به دیدار دیگربارهٔ وی نداریم. من تمامی خطرهایی را که او بر خود هموار ساخته است، به جان می‌خرم؛ تا مگر بتوانم او را بازیابم. امّا چه می‌گویم؟ شاید او اینک در مغاکهای ژرف دریا نهان گردیده است. دل بر تیره‌روزی و نگون‌بختی ما بسوزان! بر ما رحمت آور! آه ای الهه، اگر از فرجام اولیس آگاهی؛ اگر می‌دانی که دست سرنوشت با او چه کرده است؛ از مرگش رهانیده است؛ یا از میانش برده است، بر فرزندش تلماک منّت نه؛ او را آگاه کن.

کالیپسو، شگفتزده و شیفته، نمی‌توانست دیده از دیدار او برگیرد. او از آن‌همه فرزانگی و زباناوری در نوجوانی ناآزموده به شگفتی دچار شده بود.

پس، چندی خاموش ماند. سرانجام به تلماک گفت:

ـــ تلماک! ما آنچه را که بر پدرت گذشته است با تو خواهیم گفت. امّا داستان او بس دراز و پرماجرا است. اینک، هنگام آنست که از رنج و فرسودگی راه بیاسایی. به مأوای من بیا. من چونان فرزند خویش تو را گرامی

5. Troie 6. Pénélope

خواهم داشت.

بدین سان در این گوشهٔ عزلت و تنهایی مایهٔ دل آسودگیم خواهی بود. من تو را بدان شرط که بتوانی از بهروزی خویش بهره برگیری بهروز و کامروا خواهم کرد.

تلماک در پی ایزدبانو که گروهی از پریان دریایی او را در میان گرفته بودند روان شد. او چونان بلوطی بلند که شاخه‌های ستبر خود را در جنگل بر تمامی درختان پیرامون فرا می‌گسترد، از تمامی آن پریان زیبا بلند بالا تر بود. تلماک فروغ زیبایی او را، رنگ تند و ارغوانی جامهٔ بلند و شکن در شکنش را، گیسوان انبوهش را که سهل انگارانه امّا به شیوه‌ای گیرا و دلپذیر در پس سر فروبسته بود، شراری را که از دیدگانش برمی‌تافت، و شیرینی و دلنشینی رفتارش را که بر این تندی و انگیختگی مهار می‌زد، در دل می‌ستود. مانتور نیز که دیده فرو افکنده بود و از سرِ فروتنی خموشانه راه می پیمود، به دنبال می‌آمد. سرانجام به آستانهٔ مغاره رسیدند. تلماک از اینکه می‌دید در پس آن سادگی و بی‌پیرایگی روستایانه، هرچه که می‌توانست دیدگان را خیره کند، در آن اشکفت* گرد آمده است، به شگفتی فرورفت. در آنجا نشانی از زر، سیم، مرمر، ستونهای بلند نگاره‌های زیبا، تندیسه‌ها و دیگر زیب و زیورها دیده نمی‌شد. مغاره در میانهٔ سنگی خارا و طاق‌مانند تراشیده شده و از صدفها و سنگریزه‌ها پوشش گرفته بود. کف مغاره نیز از تاکی نورسته که شاخه‌های نرم و نازکش را، به یکسان، در هر سوی می‌گسترد، پوشیده شده بود. وزش بادهای نرمخیز و دلنواز به‌رغم گرما و تفزدگی خورشید، خنکی دلنشینی را در غار می‌پراکند. چشمه‌ساری چند که به زمزمه‌ای شیرین بر گیاهانی همآغوش با گلهایی خوشبوی فرومی‌دویدند، جای‌جای، برکه‌هایی را پدید می‌آوردند. آب در این برکه‌ها چونان آبگینه‌ای رخشان، صاف و روشن

* شکاف، غار

بود. هزاران گل نوشکفته زیوربخش مفرشی زمردین بودند که غار را در میان گرفته بود. در آنجا بیشه‌ای از درختانی بسیارشاخ که سیبهایی زرین از آنها آویخته بود، دیده می‌شد. گل این درختان که در هر فصل شادابی و تازگی از سر می‌گیرد، بویی خوشتر از تمامی عطرها می‌پراکند. بیشهٔ انبوه به تاجی می‌مانست بر تارک این مرغزارهای زیبا. این بیشه با شاخ و برگهای درهم خویش، شبی دیجور را پدید می‌آورد که پرتوهای خورشید راه و روزنی بدان نمی‌یافتند. در آنجا هرگز نوایی جز آوای پرندگان و آواز جویباری که از ستیغ صخره‌ای بلند فرو می‌غلتید و با پدید آوردن گویچه‌هایی سرشار از کف، در میانهٔ مرغزار فرو می‌دوید، به گوش نمی‌رسید.

اشکفتِ جایگاه الهه، بر شیب تپه‌ای بود. از آنجا دریا دیده می‌شد؛ دریایی که گاه چونان آیینه، رخشان و یکپارچه می‌نمود؛ و گاه دیوانه‌آسا، آسیمه و آشفته، خود را بر سینهٔ صخره‌ها می‌کوفت؛ نعره‌زنان درهم می‌شکست؛ و خیزابه‌هایی کوه‌وار برمی‌افراشت.

در سوی دیگرِ اشکفت، رودخانه‌ای دیده می‌شد که در بستر آن آبخستها*یی چند فرا چشم می‌آمد. کرانه‌های آبخستها را درختان پرگل زیزفون و سپیدارهایی سپهرسای که باشکوه و بلند سر در ابرها فرومی‌بردند می‌آراستند. ترعه‌هایی گونه‌گون که آبخستها را پدید می‌آوردند، چنان می‌نمود که در پهنهٔ دشت، گرمِ بازی‌اند. در پاره‌ای از آنها، آبی روشن و رخشان پرشتاب و تند درمی‌غلتید. پاره‌ای نیز آبی آرام و برآسوده داشتند. پاره‌ای از ترعه‌ها پس از پیچ و خمهایی بسیار، چنانکه گویی می‌خواهند دیگربار به سرچشمه‌های خود بازروند ــ به جایگاه نخستین فرا می‌آمدند. چنان می‌نمود که نمی‌توانند دل از این کرانه‌های زرین و فسونکار برگیرند. در دوردست، ماهورها و کوههایی که هنجار و حالت شگفتشان افقی بس چشم‌نواز را نقش

* جزیره‌ها

می‌زد، سر در ابرها نهان می‌داشتند. دیدگان را از زیبایی افق بهره‌ای بسیار بود. کوههای پیرامون را تاکهایی سبز که چنبرینه و حلقه‌وار آویخته بودند، می‌پوشیدند. خوشه‌های انگور، با رنگی تندتر از ارغوان، نمی‌توانستند در پس برگها نهان مانند. مو از گرانباری خوشه‌ها گویی به فغان و ستوه آمده بود. درختان انجیر، زیتون، انار و دیگر گونه‌ها سراسر دشت را فرومی‌پوشیدند و باغی بزرگ را پدید می‌آوردند.

کالیپسو که تمامی این زیباییهای طبیعی را به تلماک نشان می‌داد به او گفت:

ـــ بیاسای! جامه‌هایت خیس شده است. وقت آنست که آنها را از تن بدرآوری. پس از آن، ما دیگربار یکدیگر را خواهیم دید. آنگاه من داستانهایی را برایت بازخواهم گفت که دلت را به درد خواهد آورد.

در همان زمان ایزدبانو تلماک را همراه با مانتور، به ژرفترین و نهانیترین جای در اشکفتی درکنار زیستگاه خویش درآورد.

پریان دریایی از پیش، آتشی دلپذیر از چوبهای سدر در آنجا برافروخته بودند که رایحه‌ای دلاویز از آن در هر سوی پراکنده می‌شد. جامه‌هایی نیز برای میهمانان نو در آنجا نهاده شده بود.

تلماک که می‌دید بالاپوشی از کرک تُنُک، به رنگی که از سپیدی درخشش برف را فرومی‌پوشید، در کنار پیراهنی ارغوانی با طرازهایی زرین ویژهٔ او در آنجا نهاده شده است، بس شادمان شد؛ بدان‌سان که همهٔ جوانان با دیدن چیزهایی چنین زیبا و باشکوه به شور می‌آیند و دل از شادمانی می‌افروزند.

لیک مانتور با لحنی سخت و سرد به او گفت:

ـــ ای تلماک! آیا آنچه که می‌باید دل فرزند اولیس را به خود فراکشد و مشغول دارد این بازیچه‌هاست؟ بهتر آنست که در اندیشهٔ آن باشی که آوازهٔ بلند پدر را پاس داری ـ و بکوشی بر بخت واژگون و ناسازی که روزگارت را

تیره می‌سازد پیروز گردی. مردی جوان که دوست می‌دارد خود را چونان زنان به بیهودگی بیاراید، شایستهٔ فرزانگی و شکوهمندی نیست. شکوه و سرافرازی، تنها بهرهٔ آن سرشتی است که می‌تواند رنج را بر خود هموار دارد و خواهشهای دل را در پای فرومالد.

تلماک آه‌کشان در پاسخ وی گفت:

ـ باشد که خدایان جان مرا بستانند؛ تا آنکه من به زبونی بپذیرم که تن‌آسانی و هوسبازی بر روانم چیره گردد! نه؛ نه؛ فرزند اولیس هرگز فریفته و درشکستهٔ خواهشهای نفس نخواهد شد. هرگز افسونهای زندگانی فرومایه و زن‌پسندانه در او کارگر نخواهد افتاد. امّا به‌راستی کدامین مهر و نواخت آسمانی سبب شده است که ما، پس از کشتی‌شکستگی و غرقگی، الهه‌ای یا بانویی چنین مهربان را بیابیم که از نوازش و نیکوییمان سرشار می‌دارد؟

مانتور در دنبالهٔ سخن گفت:

ـ از آن بپرهیز و بهراس که با بدیها از پای نیفکندت. از این فریبهای شیرین، بیش از آن صخره‌های سترگ که کشتیت را درهم شکست، بهراس. کشتی شکستگی و مرگ کمتر از هوسها و انگیزشهایی که پارسایی و پرهیز را گزند می‌رسانند، هراس‌انگیز است. سخت از آن بپرهیز که آنچه را که او برایت بازخواهد گفت باور کنی. روزگار جوانی، روزگار غرّگی و خودفریفتگی است. جوان هرچیز را به خود نوید می‌دهد؛ سخت برخویش شیفته و فریفته است. هرچند که بسیار شکننده و آسیب‌پذیر است، خود را در هر کار توانا می‌داند. می‌پندارد که از هیچ چیز پرهیز و پروا نمی‌باید داشت. جوان آسان به هرکس و هرچیز، بی‌هیچ پروا و دوراندیشی، اعتماد می‌کند. بپرهیز از آنکه به سخنان شیرین و ستایش‌آمیز کالیپسو گوش فرا داری. این سخنان دلاویز به ماری زهرآگین می‌ماند که در میانهٔ گلها می‌لغزد. از زهر نهان این مار بهراس؛ از خود به هراس باش؛ بر خویش بنیاد مکن. همواره در هر کار گوش بر پندها و گفته‌های من بدار.

سپس آن دو به نزد کالیپسو که چشم بر راهشان می‌داشت باز آمدند. پریان دریایی با گیسوانی بافته و جامه‌هایی سپید، نخست خورشی ساده، امّا پاکیزه، خوشمزه و گوارا را بدانان عرضه داشتند. بر خوان، تنها گوشت پرندگانی که در دامهای گسترده گرفتار آمده بودند، یا گوشت نخجیرانی که پریان دریایی به هنگام شکار با تیر از پای درآورده بودند، دیده می‌شد. باده‌ای شیرینتر از بادهٔ خدایان، از قدحهای میانه فراخ و سیمین، در جامهایی زرین که به گلها زیور داده شده بود فرو می‌ریخت. سپس سبدهایی سرشار از میوه‌هایی گونه‌گون را که بهارشان می‌پرورد و پاییزشان بر زمین می‌افشاند به بزم آوردند. در همین هنگام، چهار پری جوان به آواز آغاز نهادند. نخست نبرد خدایان را با غولها، سپس مهرورزیهای ژوپیتر را با «سمله»[7]، آنگاه زایش «باکوس»[8] و پروردگی و بالندگیش را در دامان« سیلن»[9] سالخورد سرودند. پس از آن، نغمه‌ها از هماوردی «آتالانت»[10] و «هیپومن»[11] در بازی ساز کردند؛ هیپومن به یاری سیبهایی زرین، آورده از باغهای «هسپرید»[12]، بر هماورد خویش چیرگی و پیروزی یافت. سرانجام در ستایش جنگ تروا نغمه‌ها سر داده شد. رامشگران، نبردهای اولیس و فرزانگی و خردوری وی را بسیار ستودند؛ و پایهٔ او را تا به آسمانها فرابردند. نخستین تن از پریان دریایی که «لوکوتوئه»[13] نامیده می‌شد، نواهای دل‌انگیز چنگ را بدین آوازها و نغمه‌های جانبخش درمی‌پیوست و با آنها همراه و همساز می‌کرد. آنگاه که تلماک نام پدرش را درمیانهٔ نغمه‌ها شنید، اشکها از دیدگانش بارید و بر گونه‌هایش فروغلتید؛ اشک زیبایی رخساروی رافروفروغی فزونترداد. امّا کالیپسو چون دید که تلماک دست از طعام بازداشته و دستخوش درد و اندوه شده است، با اشارتی پریان رامشگر را فرمود، تا از دری دیگر قول و غزل ساز کنند. آنان بی‌درنگ نبرد «سانتورها»[14] را با «لاپیتها»[15] سرودند؛ و از فرورفتن

7. Sémele 8. Bacchus 9. Siléne 10. Atalante 11. Hippomene
12. Hespéride 13. Leucothoé 14. Centoures 15. Lapithes

«اورفه»[16] به ژرفای دوزخ، به آهنگ رهانیدن «اوریدیس»[17] از جهان مردگان نغمه‌ها خواندند.

آنگاه که طعام به پایان آمد، ایزدبانو تلماک را به کناری کشید و با او بدین‌سان به سخن آغازید:

ــ ای فرزند اولیس بزرگ، می‌بینی که من تو را با چه شور و گرمی به سرای خود پذیرفتم. من نامیرا و جاودانه‌ام؛ هیچ میرایی نمی‌تواند بی‌اجازهٔ من گام بدین جزیره نهد. هرکس چنین کند بی‌گمان به کیفر گستاخی خود می‌رسد. آری، اگر من ترا گرامی نمی‌داشتم، کشتی‌شکستگی و پناه‌جویی تو بدین جزیره نیز نمی‌توانست برای تو دستاویز و زینهاری باشد، دررستن از خشم و کیفر من؛ پدرت نیز از این نیکبختی و بهروزی که اینک بهرهٔ تست برخوردار شد. لیک دریغا که او نتوانست از آن، چنانکه می‌شایست سود جوید. من او را دیری در جزیرهٔ خود نگاه داشتم. اگر اولیس می‌خواست می‌توانست جاودانه در کنار من بماند و به نامیرایی دست یابد. این‌همه تنها به خواست وی بازبسته بود. امّا دلبستگی و شیفتگی کورانهٔ او به بازدیدن سرزمین بی‌ارج و خوارمایه‌اش، او را بر آن داشت که پای بر بخت خود کوبد و توانها و برتریهایی را که من بدو ارزانی می‌داشتم به خیرگی و سرسختی واپس زند. تو اینک آنچه را که او در سودای بازدیدن سرزمینش «ایتاک»[18] از دست داده است می‌بینی. سرزمینی که هنوز هم نتوانسته است بدان راه کشد. اولیس بر آن شد که مرا واگذارد و به راه خود برود. پس از جزیرهٔ من رخت برکشید. امّا توفان و کولاک کین مرا از وی درستاند. کشتی او پس از آنکه بازیچهٔ تندبادها شد در تکِ خیزابه‌هایی هراس‌انگیز نهان گردید. از سرنوشتی چنین تلخ و پندآموز اندرز گیر. از آنجا که کشتی اولیس در کام گردابها فرورفته است و خود وی توشهٔ توفانها گردیده است، دیگر تو را امیدی به بازدیدن وی، یا به فرمانروایی بر سرزمین ایتاک پس از او، نمی‌تواند بود. دل دردمندت را که بر نابودی او

16. Orphée 17. Euridice 18. Ithaque

می‌موید تسلابخش؛ زیرا در اینجا ایزدبانویی ارجمند را در برابر خویش می‌یابی که آماده است، تا تورا به نیکبختی و کامرانی برساند؛ و بر سرزمینی گام می‌نهی که بر آنست فرمانروایی آن را به تو ارمغان دارد.

سپس ایزدبانو با سخنانی درازآهنگ، نیکبختی و فرّخروزی اولیس را در کنار خویش بازنمود و نکته‌ها بر گفته‌هایش برافزود. آنگاه ماجراهایی را که بر اولیس در مغاک غولی به نام «پولیفم»[19] و در نزد «آنتیفات»[20]، پادشاه «لستریگون»[21]ها بر وی رفته بود، برای تلماک بازگفت. او همچنان از یاد نبرد آنچه را که در جزیرهٔ «سیرسه»[22]، دختر خورشید، برای اولیس رخ داده بود بازگوید؛ و نیز از خطرهایی که این پهلوان در میانهٔ «سیلا»[23] و «شاریبد»[24] به پیشبازشان شتافته بود یاد آورد. وی سپس از واپسین توفانی سخن در میان آورد که نپتون، خدای دریاها، آنگاه که اولیس جزیرهٔ کالیپسو را ترک می‌گفت در ستیزهٔ با او برانگیخته بود. کالیپسو خواست بر تلماک چنان فرا نماید که اولیس در توفانها به کام مرگ فرورفته است. بدین سبب در داستان خود سخن از بازرسیدن اولیس به جزیرهٔ «فئاس»[25] به میان نیاورد.

تلماک که در آغاز، شتابزده، از مهر و نواخت کالیپسو بس سرمست و شادمان شده بود، سرانجام به نیرنگبازی و رنگ‌آمیزی وی پی برد و دریافت که اندرزهای مانتور تا چه پایه سنجیده و خردمندانه بوده است. تلماک به کوتاهی در پاسخ کالیپسو گفت:

ــ ای الهه بر درد و رنج من ببخشای. اینک من جز آنکه در تلخکامی و اندوهی ژرف فروروم کاری نمی‌توانم کرد. شاید در آینده توان آنرا بیابم که از این بهروزی و شادکامی که ارزانیم می‌داری بهره گیرم. امّا اینک مرا واگذار که در سوگ پدر سرشک ماتم فروبارم. تو خود بهتر از من می‌دانی که او تا چه پایه شایستهٔ آنست که بر رنجها و اندوهانش بگریند.

19. Polyphème 20. Antiphate 21. Lestrygon
22. Circé 23. Scylla 24. Charybde 25. Phéace

کالیپسو نخست یارای آن نداشت که بیش از این پای بفشارد و اصرار ورزد. حتی چنان نمود که در اندوه تلماک انباز و دمساز اوست و بر رنجهای اولیس دل می‌سوزد. اما برای آنکه بهتر بداند چه‌سان می‌تواند در دل او راه جوید، از وی خواست تا ماجرای غرقگی وکشتی شکستگیش را بازگوید و روشن سازد که چه‌سان بر کران جزیرهٔ او گام نهاده است.

تلماک در پاسخ گفت:

ـ داستان تیره‌روزیهای من بس دراز می‌تواند بود.

کالیپسو گفت:

ـ نه؛ نه؛ من شیفته و شتابزده‌ام که داستانت را بشنوم. در بازگفتن ماجراهای خود درنگ مکن.

وی دیری در خواست خود پای فشرد. سرانجام تلماک نتوانست در برابر او ایستادگی ورزد. پس چنین به سخن آغاز نهاد:

«من ایتاک را وانهادم؛ تا به نزد دیگر شهریارانی که از فروگیری دیرْپاز تروا بازآمده بودند، راه جویم و از آنان دربارهٔ پدرم خبرهایی فرادست آورم. دلباختگان مادرم پنه‌لوپ از عزیمت ناگهانی من در شگفتی فرورفتند. من از آنجا که فریب و نابکاری آنان را می‌شناختم، سخت کوشیده بودم که رهسپاری خود را از آنان نهان دارم. نه «نستور»[۲۶] که او را در «پیلوس»[۲۷] دیدار کردم، نه «منلاس»[۲۸] که در «لاسه‌دمن»[۲۹] مرا به گرمی و مهر پذیرفت، هیچ‌یک نتوانستند مرا از مرگ و زندگی پدر خبری دهند. من که از زیستن در گمانمندی و تردید به ستوه آمده بودم، بر آن شدم که راه به سیسیل برکشم. زیرا شنیده بودم که توفان پدرم را بر کرانهٔ این جزیره فراافکنده است. امّا مانتورِ فرزانه که اینک او را در کنار من می‌بینی مرا از کاری چنین جسورانه و ناپروا بازداشت. وی مرا نخست از «سیکلوپها»، غولهایی سترگ که بر کناره‌ای از سیسیل

26. Nestor 27. Pylos 28. Ménélas 29. Lacédemone

آدمیان را فرومی‌بلعند، سپس از کشتیهای «انه»[30] و ناوگان ترواییان بر کناره‌های آن بیم داد و برحذر داشت. مانتور با من می‌گفت که ترواییان یونانیان را دشمن می‌دارند و بدانان کینه می‌ورزند. آنان به‌ویژه از اینکه پسر اولیس را در خاک و خون کشند بس سرمست و شادمان خواهند شد. مانتور در دنبالهٔ سخن به من گفت: به ایتاک بازگرد. شاید پدرت که خدایانش دوست می‌دارند پیش از تو بدانجا راه جسته باشد. امّا اگر خدایان کمر بر نابودی وی بسته باشند، اگر قلم چنان رفته باشد که او هرگز سرزمینش را بازنبیند؛ دست‌کم بر تست که به ایتاک بازروی؛ کین او را بازستانی و مادرت را از چنگ بدخواهان برهانی. آری بر تست که در آنجا خردوری خویش را به همگان بنمایی و چنان کنی که تمامی یونانیان ترا همچون اولیس شهریاری شایستهٔ فرمانروایی بیابند و بدانند.

این سخنان پندآموز مایهٔ بهروزی و بی‌گزندی من بود. امّا من چندان دوراندیش و آینده‌بین نبودم که گوش بدانها فرا دارم و به کارشان بندم. در آن هنگام، تنها از هواهای خویش فرمان می‌بردم. مانتور فرزانه، تا بدان پایه دوستم می‌داشت که بر آن شد با من در سفری پرمخاطره و گستاخانه که به‌رغم اندرزهای خردورانهٔ وی، در انجامش پای فشردم همراه گردد. بدین‌سان خدایان خواستند که من به چنان خطایی دست یازم؛ خطایی که می‌بایست مرا به خود می‌آورد و از فریفتگی و خودپسندی سبکسرانه می‌رهانید.»

در آن هنگام که تلماک سخن می‌گفت کالیپسو، مانتور را می‌نگریست. ایزدبانو شگفتزده شده بود. گمان می‌برد که نشانی از ایزدانگی در مانتور می‌یابد. امّا توان آن نمی‌داشت که اندیشه‌های پریشان و درهمش را سامان بخشد و از یکدیگر بازبشناسد. با دیدن این مرد ناشناس دلش آکنده از هراس و بدگمانی می‌شد. سپس، هراسان از آنکه مباد پریشانی درونش را دیگران دریابند، روی به تلماک آورد و گفت:

30. Enée

ـ گفته‌هایت را دنباله گیر و کنجکاوی و آرزومندی مرا فرو نشان.

تلماک بدین سان سخنان خود را دنباله گرفت:

«ما دیرزمانی از بادی دمساز که ما را به سوی سیسیل می‌راند برخوردار بودیم. امّا سرانجام توفانی سیاه آسمان را از چشممان فرونهفت. شبی ژرف و دیجور در میانمان گرفت. در پرتو آذرخشها کشتیهایی دیگر را بر پهنهٔ دریا می‌دیدیم که چونان سفینهٔ ما بیم نابودیشان می رفت. اندکی پس از آن دریافتیم که آنها کشتیهای «انه» اند. این کشتیها برای ما کمتر از تخته‌سنگها خطرناک نبود. در این هنگام، من آنچه را که شور و شیفتگی جوانی که روزگار گستاخی‌ها و ناپرواییهاست، مرا از نگرش بدان بازداشته بود آشکارا دیدم و دریافتم. امّا بس دیر شده بود. مانتور در چنان گیروداری هول‌انگیز نه‌تنها پردل و استوار می‌نمود، بلکه از هر زمان شکفته‌تر و شادابتر فراچشم می‌آمد. او مرا توان و دلیری می‌داد. درمی‌یافتم که نیرویی خدایی را در کالبدم می‌دمد. در آن هنگام که ناخدایان بس آسیمه و آشفته می‌نمودند، او با آسودگی و آرامشی شگفت فرمان می‌داد. به او گفتم مانتور گرامی، چرا من از پذیرفتن اندرزهایت سر برتافتم؟ آیا رنج و تیره‌روزیم از آن نیست که در سالیانی از زنگی که آدمی نه آینده را پیش می‌تواند دید، نه از گذشته آزمونی می‌تواند داشت و نه از میانه‌روی بایسته در بهره‌جویی درست از حال برخوردار می‌تواند بود، خود را باور داشته‌ام و بر خویشتن فریفته شده‌ام؟ آه، اگر روزگاری بتوانیم از این ورطه‌های هول برهیم و راه به سرمنزل رستگاری و بی‌گزندی ببریم من دیگر کورانه بر خویش بنیاد نخواهم کرد و در خود چونان خطرناکترین دشمن خویش خواهم نگریست. از این پس دیگر کسی که همواره بدو باور خواهم داشت و بر وی عتماد خواهم کرد تویی، مانتور.»

مانتور نوشخندزنان در پاسخ من گفت: «من پرهیزی از آن ندارم که تو را بر خطایی که کرده‌ای نکوهش کنم. امّا آگاهی تو از خطای خویش، و اینکه این خطا باری دیگر تو را در مهار زدن بر هوسها و خواهشهایت به کار بتواند آمد

ما را بسنده است. امّا گاه در آن هنگام که خطر رخت برمی‌بندد، خودفریفتگی و غرور باز پس می‌آید. اینک می‌باید با دلیری زندگیمان را پاس داریم. نکوتر آنست که آدمی پیش از آنکه خویشتن را در ورطه‌ها و مرگگاهها درافکند، آنها را از پیش ببیند و از آنها برحذر و بیمناک باشد. امّا آنگاه که در ورطه‌ها و تنگناها گرفتار آمد، جز خوار شمردنشان و تلاش در رستن از آنها کاری نمی‌تواند کرد. پس چنان باش که فرزند شایستهٔ اولیس می‌باید باشد. بکوش تا همواره سرشتی فراتر و دلی بزرگتر از تمامی بدیها و خطرهایی که بر تو کمین گشوده‌اند، داشته باشی.»

شیرینی گفتار و دلیری آن فرزانه‌مرد مرا افسون کرد. امّا من آنگاه که دیدم وی چه‌سان با توانایی و چیره‌دستی ما را از خطر تروائیان رهانید، بیش از پیش شگفتزده و سرگشته شدم. در آن هنگام که آسمان به روشن شدن آغازید، در آن هنگام که تروائیان با دیدن ما در نزدیکی خویش بی‌گمان می‌توانستند ما را بازشناسند، مانتور بر یکی از کشتیهای آنان که توفان از ناوگان دور کرده بود دیده بردوخت. این کشتی کمابیش به کشتی ما می‌مانست. عرشهٔ کشتی را تاجهایی از گل زیور می‌بخشید. مانتور به شتاب بساکهایی* از گل همانند آن بر عرشهٔ کشتی ما فرونهاد. سپس خود آنها را با نوارهایی همرنگ و همسان با نوارهایی که تروائیان بر گرد گلهای خود بسته‌بودند فروبست. آنگاه به تمامی پاروزنان فرمود تا آنجا که می‌توانند در درازای نیمکتهای خویش بیارمند و فروروند؛ تا از دیدهٔ تروائیان پنهان مانند. ما بدین‌سان از میانهٔ ناوگان آنان گذشتیم. تروائیان به نظارهٔ ما فریادها از شادمانی برکشیدند؛ چنانکه گویی همراهانی را که گمان به نابودیشان برده بودند باز می‌دیدند. حتی ما دیری به سبب آشفتگی دریا ناگزیر شدیم در میانهٔ آنان باشیم. سرانجام اندکی واپس ماندیم. آنگاه که تندبادها ناوگان تروائیان را به سوی کرانه‌های افریقا

* بساک = تاج گل.

می‌راندند، پرتلاش کوشیدیم تا به نیروی پاروهایمان خود را به کرانهٔ کنارین سیسیل نزدیک گردانیم.

به‌راستی بدان کرانه راه بردیم؛ امّا آنچه ما بدین‌سان به جستجویش می‌شتافتیم، به هیچ‌روی از ناوگانی که ما را گریزانیده بود کمتر ناخجسته و مرگبار نبود. بر این کرانهٔ سیسیل ترواییانی دیگر را یافتیم، بس کین‌توز و دشمن یونانیان. «آسست»[۳۱] دیرینه‌سال پس از بیرون آمدن از تروا بر این کرانه فرمان می‌راند. دیری از رسیدنمان به این کرانه سپری نشده بود که مردم آنجا پنداشتند ما گروهی از جزیره‌نشینانیم که به‌ناگاه با جنگ‌ابزار به پیکارشان شتافته‌ایم؛ یا بیگانگانی هستیم که به اندیشهٔ چیرگی بر سرزمینشان بدان سامان روی آورده‌ایم. آنان کشتیمان را به آتش کشیدند؛ سپس در پی نخستین انگیزشهای خشم و خشونت، تمامی همراهانمان را توشهٔ تیغ کردند؛ کرانه‌نشینان در آن میان تنها مانتور را و مرا برکنار داشتند و زنده گذاشتند؛ آنان می‌خواستند ما دو تن را به حضور آسست برند و بدو عرضه دارند؛ تا او بتواند به دیدن ما دریابد که اندیشه و آهنگمان از آمدن بدان کرانه‌ها چیست؛ و از کدامین سرزمین بدان‌جا راه کشیده‌ایم. ما با دستانی فروبسته ازپشت، به شهر درآمدیم. شاید کشتنمان را بازپس نیفکنده بودند، مگر به آهنگ آنکه پس از آگاهی از نژاد و تبار یونانیمان، ما را چونان پدیده‌ای تماشایی در نظارهٔ کرانه‌نشینان سنگدل نهند.

نخست به پیشگاه آسست بردندمان. او که زرینه چوگان فرمانروایی را در دست می‌فشرد، به داوری در میان مردمان نشسته بود و آیین قربانی بزرگی را سامان می‌داد. به آوایی سخت و سرد از ما پرسید که از کجاییم و به چه‌کار بدان سرزمین راه برده‌ایم. مانتور به پاسخ شتافت و بدو گفت: «ما از کرانه‌های هسپری[۳۲] بزرگ می‌آییم. میهن ما از سرزمین شما چندان دور نیست.»

31. Aceste　　32. Hespérie

بدین‌سان مانتور زیرکانه از آن که بگوید ما گروهی از یونانیانیم تن زد. امّا آسست بی‌آن که دیگر به گفته های او گوش فرادهد ما را بیگانگانی انگاشت که اندیشه و آهنگ سفرمان را به سیسیل از وی می‌نهفتیم. پس فرمود تا ما را به جنگلی در کنارهٔ شهر برند. در آنجا می‌بایست برده‌وار در فرمان کسانی که رمه‌های او را پاس می‌داشتند کار کنیم. چنین خواری و سبک‌مایگی از دیدگاه من بس دشوارتر و توانفرساتر از مرگ می‌نمود. بانگ برمی‌کشیدم و می‌گفتم:

«ای شهریار، مرگ ما را از رفتاری چنین ناشایست و ناگوار بس خوشتر است. بدانید که من تلماک، فرزند اولیس فرزانه‌ام. پادشاه و فرمانروای ایتاکیان. من در جستجوی پدر پهنهٔ دریاها را درمی‌نوردم. اینک اگر نه می‌توانم او را بیابم، نه می‌توانم به میهنم بازگردم، نه می‌توانم از بردگی و بیگاری بپرهیزم، جان مرا بستانید. این گونه زیستن را من نمی‌توانم بر خود هموار دارم.»

هنوز سخنانم به پایان نیامده بود که تمامی مردم، خشماگین و برافروخته، فریاد برآوردند که بی‌درنگ فرزند اولیس، آن جنگاور دل سخت را که ترفندها و چاره‌هایش دروازه‌های شهر تروا را بر یونانیان گشود و آن سامان سترگ را به باد یغما و چپاول داد، می‌باید از میان برداشت. پس آسست روی به من کرد و گفت:

«ای پسر اولیس! من نمی‌توانم خون تورا به پاس روان جاوید آن‌همه تروایی که پدرت جانشان را ستاند و بر کرانه‌های تاریک «کوسیت»[۳۳] فرو افکند، نریزم. تو و نیز مردی که پیر و رهنمون تو است، هردوان، خواهید مرد.»

در همین هنگام مردی سالخورده از میانهٔ مردمان برخاست و به پادشاه گفت که بهتر آنست ما را بر فراز گور «آنشیز»[۳۴] توشهٔ تیغ سازند و قربان

33. Cocyte 34. Anchise

کنند.

مرد دیرینه‌سال می‌گفت:

«خون اینان، روان آن قهرمان را دلپذیر خواهد افتاد. انه، خود نیز، آنگاه که از چنین قربانی آگاه گردد، از اینکه شما کسی را بس گرامی داشته‌اید که برای او در جهان گرامیترین کس بود شادمانه خواهد شد.»

مردمان یکباره دست برهم کوفتند و این پیشنهاد را استوار داشتند. هیچ کس اندیشه‌ای جز کشتن ما در سر نمی‌پرورد. اینک ما را به گورگاه «آنشیز» می‌بردند. در آنجا مهرابه‌ای دو برافراشته بودند که آتش پاک در آنها برمی‌افروخت. تیغی که می‌بایست بدان سر از گردنمان می‌افشاندند، در برابر دیدگانمان نهاده شده بود. تارکمان را با بساکهایی از گل آراسته بودند. هیچ دلسوزی و شفقتی نمی‌توانست ما را از مرگ برهاند. دیگر کارمان ساخته بود و واپسین دمان زندگیمان فراز آمده بود. به‌ناگاه در این هنگـام، مانتور بـا آرامشی شگفت درخواست که با پادشاه سخن گوید. به او گفت:

«ای آسست، اگر تیره‌روزی تلماک جوان که هرگز به پیکار با ترواییان تیغ در دست نگرفته است، دلت را به درد نمی‌آورد، دست‌کم در اندیشهٔ سود و صلاح خویش باش؛ دانش من در شناخت رازهای آینده و آگاهی از خواست خدایان، بر من آشکار ساخته است که پس از سه روز از این زمان، بربرها به سرزمین شما یورش خواهند آورد. آنان چونان سیلی هراس‌انگیز و بنیانکن از فراز کوهساران فرود خواهند آمد؛ تا شهر شما را به سم ستوران خود بسپرند و سراسر سرزمینتان را به تاراج برند. بشتاب و رویارویی با رویدادی چنین سهمگین را آماده شو. سپاهیانت را سامان ده؛ و بی‌درنگ تمامی رمه‌هایت را که سرمایه‌ای بیکرانه است و در دشتها پراکنده، به درون باروهای شهر درآر. ای شهریار اگر من در پیشگویی خود بر خطا بودم، پس از سه روز تو همچنان توان و امکان آنرا خواهی داشت که ما را از میان برداری؛ امّا اگر چنان نشد، اگر پیشگویی من درست و راست برآمد، فرایاد داشته باش که سزاوار نیست

کسانی را توشهٔ تیغ سازند که زندگانی خود را در گرو آنانند.»

آسست از این سخنان که مانتور با گونه‌ای از استواری و بی‌گمانی که وی هرگز در هیچ کس نیافته بود بر زبان می‌آورد، بهٔ شگفتی درافتاد. پس به مانتور گفت:

«ای بیگانه آشکارا می‌بینم که خدایان هرچند ترا بهره‌ای از بهروزی و توانگری نداده‌اند، خردمندی و روشن‌بینی بسیار ارزانیت داشته‌اند که ارزشمندتر از تمامی گنجینه‌هاست.»

در همان هنگام فرمود تا دست از آیین قربان بدارند؛ و بی‌درنگ آنچه را در رویارویی با یورشی که مانتور او را از آن بیم می‌داد بایسته بود به انجام رسانند. اینک از هر کران زنانی لرزان و هراسان، پیرانی خمیده‌بالا، کودکانی خرد با دیدگانی اشکناک دیده می‌شدند که به سوی شهر می‌شتافتند. خیل خیل گاوان، نعره‌زنان و میشان، فغان‌کنان مرغزارهای خرم را وا می‌نهادند و به سوی دروازه‌های شهر روی می‌آوردند؛ شهری که به بسندگی اصطبل و آغل نداشت تا بتوانند ستوران را در آنها جای دهند.

از هر سوی، فریادهای درهم مردم که یکدیگر را می‌فشردند و به پیش می‌راندند به گوش می‌رسید. مردمی شتابان و پریشان که به سبب غلغله و انبوهی سخن یکدیگر را درنمی‌یافتند در این آشفتگی بیگانگان را برخطا به دوست می‌گرفتند؛ و بی‌آنکه به درستی بدانند به کدامین سوی روی می‌آورند می‌شتافتند. امّا بلندپایگان و بزرگان شهر که خود را از دیگران داناتروخردمندتر می‌انگاشتند گمان می‌بردند که مانتور فریبکاری دروغزن است و به آهنگ رهایی از مرگ، آینده را به دروغ پیش گفته است.

پیش از سرآمدن سه روز، در آن هنگام که بلندپایگان شهر این اندیشه‌ها را در سر می‌پروردند ومانتور را نیرنگبازی ژاژخای می‌پنداشتند، به‌ناگاه بر نشیب کوههای پیرامون، گرد و غباری عظیم فراچشم آمد. پس از چندی، لشکری بیشمار از بربران جنگاور را دیدند که به سوی شهر می‌تاختند و

می‌شتافتند؛ تازنگان از «هیمریان»[35] بودند؛ مردمانی ددمنش که هم‌پیمان و همراه با اقوامی دیگر، از مردمانی که بر کوههای «نبرود»[36] و بر ستیغ «آکراتا»[37] می‌زیستند، به شهر یورش می‌آوردند. آکراتا کوهی است که همواره زمستانی سخت بر آن فرمان می‌راند؛ زمستانی که حتی بادهای گرم و نویدبخش بهاری نیز نمی‌توانند از سورت* سرمای آن بکاهند. آنان که پیشگویی خردورانهٔ مانتور را خوار داشته بودند و آنرا به راست نگرفته بودند، بردگان و رمه‌های خود را به تمامی از دست دادند. در این هنگام پادشاه به مانتور گفت:

«من از یاد می‌برم که شما از مردم یونانید. اینک دشمنان ما دوستان وفادارمان شده‌اند. خدایان شما را به رهایی ما فرستاده‌اند. اینک چشمداشت من از شایستگی و دلیری شما، کمتر از اعتمادم به درستی اندرزهایتان نیست. به یاری ما بشتابید و بکوشید».

از دیدگان مانتور آن‌چنان پرتوی از دلاوری می‌تافت که مغرورترین پیکارگران را به شگفتی می‌آورد. مانتور خویشتن را با سپر، کلاهخود، شمشیر و نیزه آراست. سپس جنگجویان آسست را در رده‌هایی بسامان جای داد و خود فرماندهی سپاه را به عهده گرفت. سپاه با سامان و آیینی درست به رویارویی با تازنگان شتافت. آسست هرچند که بس دلیر بود، به سبب سالخوردگی و ناتوانی نتوانست مانتور را در نبرد یاری کند. وی از دور به دنبال سپاه می‌آمد. من از نزدیک در پی مانتور می‌رفتم. امّا در کارآمدی و توان جنگی با وی نمی‌توانستم برابری کنم. زره او در گرماگرم پیکار به جوشن جاودانهٔ خدایان می‌مانست. به هر سوی که جنگ‌جوی، می‌شتافت مرگ همعنان با وی می‌رفت.

مانتور در تب و تاب ناورد، شیری نومیدیه‌ای[38] را می‌مانست، به ستوه

35. Himeriens　36. Nebrod　37. Acratas　38. Numidie

* سورت = تندی و شدت.

آمده از گرسنگی که به رمه‌ای از میشان ناتوان می‌تازد. شیر گرسنه و خشمگین می‌درد؛ سر می‌کَند؛ در تالاب خون شنا می‌کند. شبانان نیز ناتوان از یاری و رهانیدن گوسپندان، لرزان از هراس، می‌گریزند تا خویشتن را از تاب خشم و خروش شیر در امان دارند.

بربران که امید داشتند به شیوه‌ای ناگهانی به شهر درتازند و مردمان را در دل آسودگی و بی‌خبری تار و مار سازند، خود به ناگاه در دام مرگ درافتادند و آسیمه‌سار و شگفتزده شدند. جنگجویان آسست که از مانتور فرمان می‌بردند و او را پیشوا و نمونهٔ خویش می‌گرفتند، نیک به شور آمدند و ناپروا بر دشمن حمله آوردند. آنان دلیری و توانی شگرف را در خود می‌یافتند که هرگز گمانی نیز بدان نمی‌بردند. من با کوبهٔ نیزهٔ خویش، پور پادشاه دشمن را از زین برگرفتم و نگونسار بر خاک فروانداختم. او به سال با من برابر بود؛ امّا پیکری بلندتر و سترگتر از من داشت. زیرا این مردم از نژادی غول‌پیکرند. آنان از همان بنیاد و نژادی‌اند که غولهای سیکلوپ از آن برآمده‌اند. این جنگجوی جوان دشمنی خردپیکر و کوتاه‌بالا چون مرا خوار می‌داشت و بی‌ارج می‌شمرد. امّا من بی‌هراس از پیکر غول‌آسا و نیروی شگفتاور وی، و ناپروا از هنجار ددمنشانه و بیم‌انگیزش، نیزه‌ام را به نیرو در سینه‌اش فروکردم. بدین‌سان سیلابی از خون سیاه از دهان جنگجوی جوان فروریخت و او چونان پاره‌کوهی گران بر زمین فروافتاد. چنان می‌پنداشت که مرا در زیر تنهٔ کوه‌وار خود درهم خواهد شکست. آنگاه که بر زمین فروافتاد، از جنگ‌ابزارهایش صدایی چنان پرنهیب برخاست که در کوهستان طنین افکند. من آنچه را که او با خود داشت برگرفتم. آنگاه همراه با جنگ‌ابزارهای وی به نزد آسست بازآمدم. مانتور که شیرازهٔ سپاه دشمن را از هم گسیخته بود، به تیغ برّان و درّان سپاهیان را از هم می‌درید و گریزندگان را به درون جنگلهای پیرامون آوردگاه می‌راند.

این پیروزی و کامیابی درخشان که بدور از انتظار می‌نمود، مانتور را در دیدهٔ همگنان چونان مردی که خدایانش گرامی می‌داشتند می‌نمایانید.

آسست، سرشار از سپاس و حق‌شناسی، به ما هشدار داد که اگر کشتیهای انه به کرانهٔ سیسیل فرا رسند، زندگیمان، بی‌گمان، در خطر خواهد افتاد: پس ارمغانهایی بسیار به ما ارزانی داشت و سفینه‌ای را به فرمان ما نهاد تا به یاری آن، به سرزمین خود بازرویم. آسست ما را برمی‌انگیخت که هرچه زودتر بادبان برافرازیم. از آن می‌هراسید که مبادا فاجعه‌ای که ما را از آن بیم می‌داد، روی دهد. اما او نخواست ناخدا و پاروزنان کشتی را از مردم خود برگزینند؛ زیرا، اندیشناک بود که در کرانه‌های یونان گزندی به آنان رسد. پس، سوداگرانی فنیقی را همراهمان کرد. آنان با همهٔ ملتهای گیتی به داد و ستد می‌پرداختند و به هیچ روی، خطری در کمینشان نبود. آنان می‌بایست، پس از رسانیدن ما به ایتاک، کشتی را دیگربار به سیسیل بازمی‌گردانیدند. اما خدایان که آهنگ و اندیشهٔ مردمان را برمی‌آشوبند و سرنوشت آنان را به بازی می‌گیرند، دامها و خطرهایی دیگر در راه ما گسترده بودند.

فشردهٔ کتاب دوم

□ دنبالهٔ داستانی که تلماک باز می‌گوید. اینکه چگونه کشتیی صوری که تلماک و مانتور بر آن برنشسته‌اند به چنگ ناوگان سزوستریس می‌افتد؛ و آن‌دو، دربند، به مصر برده می‌شوند. داراییها و شگفتیهای این سرزمین؛ فرزانگی فرمانروای آن. تلماک و مانتور به نزد سزوستریس برده می‌شوند؛ او بررسی کار آنان را به یکی از افسران خویش به نام متوفیس وا می‌نهد. به دستور این افسر، مانتور به حبشیان فروخته می‌آید؛ آنان او را به سرزمین خویش می‌برند؛ و تلماک ناچار می‌شود که در ماهورهای اُوازیس رمه بچرانَد. در آنجا، ترموزیریس، کاهن آپولون، با آموختن به تلماک که از این خدا پیروی کند، از رنجِ راندگی در دل او می‌کاهد. زیرا آپولون نیز که ناگزیر شده بود رمه‌های آدمت، پادشاه تسالی را شبانی کند، با دگرگون کردن رسم و راههای ددانهٔ شبانان و شهرْآیین گردانیدن آنان، دل خویش را از بی‌مهری و ناسازی بخت، آرامی بخشد. به‌زودی سزوستریس، آگاه، از شگفتیهایی که تلماک در ماهورهای اُوازیس پدید آورده است، او را به نزد خویش فرا می‌خواند؛ بر بیگناهی او راه می‌بَرَد؛ و به او نوید و زبان می‌دهد که به ایتاکش بازفرستد. لیک، مرگ این شاه تلماک را در تیره‌روزیها و اندوهانی نو در می‌افکَنَد: در برجی، بر کرانهٔ دریا، به بند می‌افتد؛ از آن برج، بوکشوریس، پادشاه نوین مصر را می‌بیند که در هنگامهٔ نبردی با مردمِ شورنده و سرکش خویش که فنیقیانشان یاری می‌رسانند، چگونه از پای در می‌افتد.

کتاب دوم

صوریان به سبب خودپسندی و نازش بسیارشان پادشاه «سزوستریس»[1] را که بر مصر فرمان می‌راند به خشم آورده و به ستیزهٔ با خویش برانگیخته بودند. سزوستریس بر کشورهایی بسیار چیرگی یافته و بر آنها چنگ افکنده بود. خواسته‌ها و ثروتهای بیشمار که این مردمان در سایهٔ سوداگری و نیرومندی بسیار شهر «صور»، شهری تسخیرناپذیر، آرمیده در پهنهٔ دریا، فراچنگ آورده بودند، آنان را بر خویشتن فریفته بود. صوریان از پرداخت باج به سزوستریس سر برتافته بودند؛ باجی که این پادشاه به هنگام باز آمدن از پیکارهای پیروزمندانه‌اش آنان را به پرداخت آن ناگزیر ساخته بود. آنان برادر او را، که با وی کین می‌ورزید و خواسته بود در میانهٔ کامرواییها و شادیهای جشنی با شکوه او را از پای درآورد، یاری داده و سپاهی برایش فراهم آورده بودند. سزوستریس به آهنگ آنکه آنان را کیفر دهد و غرورشان را درهم بشکند، بر آن سر افتاده بود که کار سود و سودایشان را در پهنهٔ همهٔ دریاها برآشوبد و بر آن گزند رساند. کشتیهای او در جستجوی فنیقیان به هر سوی می‌شتافتند. در آن هنگام که اندک اندک کوهساران سیسیل از دیدهٔ ما نهان می‌شد، به یکی از ناوگانهای مصری برخوردیم. چنان می‌نمود که بندرگاه و خشکی در پس ما می‌گریخت و در میانه ابرها نهان می‌شد. در همان هنگام، ناوهای مصری را

1. Sésostris

می‌دیدیم که همچون شهری شناور بر آب به سویمان پیش می‌آمدند. فنیقیان این کشتیها را بازشناختند و بر آن شدند که از آنها دوری گزینند؛ امّا دیگر دیر شده بود. بادبانها و ساز و برگ کشتیهای آنان از آنِ ما، کاراتر و بهتر بود. باد دمساز یاریشان می‌کرد. شمار پاروزنانشان بسیار بیشتر بود. کشتیهای مصری به ما نزدیک شدند؛ مصریان در بندمان کشیدند و با خود به مصر بردند.

من به بیهودگی می‌کوشیدم بر آنان روشن دارم که فنیقی نیستم. آنان مرا خوار می‌داشتند؛ و چندان به سخنم گوش فرا نمی‌دادند. مصریان ما را چونان بردگانی نگریستند که فنیقیان به بازارهای برده‌فروشی گسیل می‌دارند. از این روی، تنها به سودی سرشار اندیشیدند که از این رهگذر فراچنگشان می‌آمد. از اندکی پیش، آب دریا را می‌بینیم که در پی آمیختن با آبهای نیل به سپیدی می‌گراید. در همان هنگام، کرانهٔ پست مصر را می‌نگریم که کمابیش با رویهٔ دریا در یک سطح است. سرانجام به جزیرهٔ «فاروس» راه می‌بریم، جزیره‌ای در کنار شهر «نو»[3] از آن جزیره کرانهٔ نیل را تا «ممفیس»[4] فرا می‌رویم.

اگر درد و اندوه بردگی شور و شوق دیدار از منظره‌های دلفریب را از ما بازنگرفته بود، دیدگانمان می‌توانست از زیباییهای فسونکار طبیعت در سرزمین زرخیز و بارآور مصر کام جوید و بهره برگیرد؛ سرزمینی خرم که به باغی دلاویز و شکوفان می‌ماند؛ باغی که شماری بسیار از ترعه‌ها و جویبارها بر آن شیار کشیده باشد. آنگاه که دیده بر دو کرانه برمی‌دوختیم چشممان به ناگزیر بر زیباییهایی بسیار خیره می‌ماند. شهرهای آبادان و پرنعمت؛ سراهایی ییلاقی که به شیوه‌ای دلپذیر پی افکنده شده بود؛ کشتزارهایی که سراسر سال بی‌آنکه هرگز ناکشته بماند از خوشه‌هایی زرین پوشیده می‌ماند؛ مرغزارانی گرانبار از رمه‌ها؛ شخمزنان و باغبانانی که در زیر بار میوه‌هایی بسیار که زمین از سینهٔ خویش برمی‌آورد، پشت خم می‌زدند؛ شبانانی که نوای دلپذیر و جانبخش نی‌لبکهایشان را به آواها و پژواکهای پیرامون درمی‌پیوستند.

2. Pharos 3. No 4. Memphis

مانتور می‌گفت: «ای خوشا آن مردمان که پادشاهی دانا و فرزانه بر آنان فرمان می‌راند! چنین مردمی در ناز و نوش به‌سر می‌برند. به کامروایی و بهروزی می‌زیند. و آن کسی را که شادکامی و نیکبختی خویش را در سایهٔ کاردانی و مردمدوستی او فراچنگ آورده‌اند، گرامی می‌دارند.» او بر سخنان خویش می‌افزود: «آری. ای تلماک، اگر روزگاری خدایان ترا بر اورنگ فرمانروایی برنشاندند، و تو بر سرزمین پدرت فرمانروا شدی، بدین شیوه است که می‌باید فرمان رانی؛ و شادمانی و فرخروزی را به مردمت ارمغان داری. مردمت را چونان فرزندانت دوست بدار و از این شادمانی بزرگ برخوردار باش که آنان نیز ترا دوست بدارند. با آنان چنان رفتار کن که هیچگاه به شادمانی و آرامش نیاندیشند، مگر آنکه باز فرایاد آورند که پادشاهی مهربان و مردمدوست، این ارمغانهای گرانبها را بدانان ارزانی داشته است. شاهانی که تنها در اندیشهٔ آنند که مردمان را از خود بهراسانند و آنان را درهم کوبند تا بیش از پیش فرمانبردارشان گردانند، داسهایی برّانند در خرمن هستی آدمیان. مردم بدان‌سان که شاهان بیدادگر خود می‌خواهند از آنان می‌هراسند؛ امّا در همان هنگام از آنان بیزاری می‌جویند؛ به آنها کین می‌توزند. دیگر آنکه فرمانروایان ستمگار بیش از آن می‌باید از فرمانبران خویش بهراسند که این فرمانبران از آنان می‌هراسند.»

در پاسخ مانتور می‌گفتم:

«ای دریغ! اینک سخن در آن نیست که به اندرزها و رهنمودهایی بیاندیشم که بر پایهٔ آنها می‌باید فرمان راند. چه‌آنکه دیگر سرزمین ایتاک در فرمان ما نیست. شاید هرگز نتوانیم دیگر بار زادبوممان را، پنه‌لوپ را، بازبینیم. حتی اگر اولیس، پیروزمند و سرافراز، به ایتاک، سرزمین خویش بازرود، شاید شادمانی دیدار مرا نیابد. شاید من هرگز آن شادمانی را نداشته باشم که با فرمانبری از او رمز و راز فرمانروایی را بیاموزم. مانتور گرامی، بگذار تا بمیریم. هیچ اندیشهٔ دیگری اینک سزاوار ما نیست. اینک که خدایان مهر و

نواختشان را از ما دریغ می‌ورزند بهتر آنست که بمیریم.»

آنگاه که بدین‌سان سخن می‌گفتم آههایی ژرف رشته از گفتارم می‌گسیخت. امّا مانتور که از بدیها و تباهیها، پیش از فراز آمدنشان، می‌هراسید، به هیچ‌روی نمی‌توانست آنگاه که رنجها و بدیها فراز می‌رسیدند، از آنها هراسی به دل راه دهد. از این‌روی فریاد برآورد:

«ای فرزند ناشایستهٔ اولیس فرزانه و خردمند، این سخنان چیست که بر زبان می‌رانی؟ آیا خود را وا می‌نهی که تیره‌روزی و نگون‌بختی ترا از پای درآورد و در فرمان گیرد! بدان که‌روزی ایتاک را، همچنین مادرت پنه‌لوپ را، بازخواهی دید. تو همچنان اولیس را، اولیس شکست‌ناپذیر را که هرگز او را ندیده‌ای و نمی‌شناسی، در همان شکوهمندی و سرافرازی نخستینش بازخواهی دید. آن والامرد دانا را که بخت ناساز نمی‌تواند او را از پای درآورد و فرواندازد؛ مردی گرانسنگ که تلخکامیها و رنجهای او که بس افزونتر از رنجهای تست، این پند ارزشمند را به تو می‌آموزد که هرگز در برابر تلخیها و سختیهای زندگی از پای درنیفتی و شهامت خویش را از دست ندهی. آه! اگر اولیس در سرزمینهای دوری که توفان او را در آنها افکنده است می‌دانست که فرزندش نمی‌تواند از شکیبایی و شهامت او پند گیرد به شرم می‌آمد. این خبر دردناک، از تمامی آن رنجها و بینواییها که دیری است بر خود هموار می‌دارد، او را تلختر و جانگزاتر می‌افتاد.»

سپس مانتور توجه مرا به نظارهٔ شادمانی و فراوانی بسیاری که در سراسر سرزمین مصر گسترده بود برمی‌انگیخت؛ سرزمینی که تا بیست و دو هزار شهر در آن برشمرده می‌شد. او نظم و آیین نیکو را در این شهرها می‌ستود؛ دادگستری مصر را که تهیدست را در برابر بیداد توانگر پاس می‌داشت، آموزش نیک و پرثمر کودکان را که آنان را از خردی به فرمانبری، کار، کم‌جویی و خشنودی، و دلبستگی به هنرها و ادب خوی می‌داد، ارج می‌نهاد. باریک‌بینی و دقّتی که در انجام آیینهای دینی به کار گرفته می‌شد، دلْ‌خرسندی و

بلندنظری مردم، آرزوی والایی و سربلندی؛ وفاداری با مردمان؛ و بیم و پروا از خدایان، تمامی این صفات ارجمند که پدر فرزندانش را بدانها می‌پرورد، او را به شور می‌آورد و به ستایش برمی‌انگیخت.

مانتور از ستودن این سامان و آیین نیکو نمی‌فرسود و بازنمی‌ماند. همواره، بی‌گسست، به من می‌گفت:

«ای فرخروز آن مردم که پادشاهی فرزانه بدین‌سان بر آنان فرمان می‌راند و آنان را راه می‌نماید! امّا فرخروزتر آن پادشاه که مایهٔ کامیابی و نیکبختی اینهمه مردم شده است؛ پادشاهی که نیکبختی و رستگاری خویش را در پارسایی و پرهیز می‌یابد. چنین فرمانروایی با هراس افکندن در دلها حکم نمی‌راند؛ چه آنکه همگانش دوست می‌دارند. تنها مردم از وی فرمان نمی‌برند؛ او بر دلها نیز فرمان می‌راند. هرکس، نه تنها در اندیشهٔ آن نیست که خویشتن را از بند وی برهاند، بلکه از آن می‌هراسد که مبادا روزی او را از دست بدهد. هرکس آماده است تا زندگیش را در راه فرمانروایی چنین دادپیشه و پرهیزگار نثار سازد.»

من آنچه را که مانتور می‌گفت در برابر خود می‌دیدم و هماهنگ با سخنان آن فرزانه مرد درمی‌یافتم که دیگربار شور و شهامت در ژرفای دلم جان می‌گیرد. چون به ممفیس، به این شهر آباد و باشکوه، بازرسیدیم. بی‌درنگ سالار شهر فرمان داد تا ما را به «تب»[5]، به نزد پادشاه سزوستریس که می‌خواست هرچیز را خود بیازماید بازبرند. این پادشاه سخت با صوریان کین می‌ورزید و آنان را دشمن می‌داشت. از این‌روی، همچنان کرانهٔ نیل را فرارفتیم تا به شهر پرآوازهٔ تب، شهر صددروازه که این پادشاه بزرگ در آن می‌زیست، راه بردیم. این شهر در دیدهٔ ما بس سترگ و پهناور و برخوردار از شهروندانی بس فزونتر از آبادترین شهرهای یونان نمود. سامان و آیین شهری که در پاکیزگی خیابانها، در نیکویی نهرها و جویبارها، در آسایش گرمابه‌ها، در

5. Thebes

ورزیدن هنرها و در دل آسودگی و آرامش مردم آشکارا فراچشم می‌آید، در این شهر بکمال است. میدانها با چشمه‌ها و ستونهای زیبای مرمرین زیور داده شده است؛ پرستشگاهها به تمامی از مرمر است؛ و به شیوه‌ای ساده امّا شکوهمند پی افکنده شده است. کاخ پادشاه، به‌تنهایی شهری سترگ را می‌ماند. در آن کاخ هرچه فراچشم می‌آید ستونهایی مرمرین؛ هرمها و تندیسه‌هایی غول‌آسا؛ و اثاثه‌ای است از زر و سیم سخت و یکپارچه.

آنان که ما را به بردگی گرفته بودند با پادشاه گفتند که ما را بر عرشهٔ ناوی فنیقی یافته‌اند. پادشاه هرروز، در زمانی معین، تمامی آن گروه از فرمانبرانش را که شکوه‌ای به درگاه وی می‌آوردند، یا بر آن بودند که نظر ورای خود را، با وی بگویند، بارمی‌داد و به نزد خویش می‌پذیرفت؛ به گفتار یکایکشان گوش فرا می‌داد. هیچ کس را خوار نمی‌داشت و از خود نمی‌راند. خویشتن را تنها بدان سبب پادشاه می‌خواند که داد مردمان را بدهد و با آنان نیکی کند. او به مردم خویش، چونان فرزندان خود می‌نگریست. امّا بیگانگان؛ آنان را نیز با مهر و دوستی به نزد خود می‌پذیرفت، همواره می‌خواست آنان را دیدار کند. چه‌آنکه می‌پنداشت همواره، با دیدار بیگانگان، می‌تواند از رسوم و شیوه‌های زندگانی مردمان، در سرزمینهای دوردست نکته‌هایی سودمند بیاموزد. همین شوق و کنجکاوی پادشاه سبب شده بود که ما را به نزد وی ببرند. او بر اورنگی از عاج آرمیده بود و چوگانی زرین را در مشت می‌فشرد. شاه به سالخوردگی رسیده بود؛ امّا چهره‌اش دلپذیر می‌نمود و هنجار و رفتاری شیرین و شکوهمند داشت. همه‌روز، با گونه‌ای از شکیبایی و خردمندی که به سبب آن او را به شایستگی، نه از سر چرب‌زبانی و چاپلوسی می‌ستودند، به داوری در میانهٔ مردمان می‌نشست. آنگاه که روز را به‌تمامی، در سامان بخشیدن به کارها، و در داوری و دادگستری به شیوه‌ای دقیق و درست، در میانهٔ مردم به‌سر می‌آورد، شامگاهان به شنودن سخن فرزانگان، یا به گفتگو با مردمانی راستکار و راستگوی می‌آسود و خستگی از

تن بدر می‌کرد؛ با باریک‌بینی، همنشینانش را از میانهٔ بهترین مردمان برمی‌گزید و در شمار ویژگان خویش درمی‌آورد. در سراسر زندگانی درخشانش، تنها او را بدان می‌توانستند نکوهش کنند که با پادشاهانی که بر آنان چیرگی جسته بود، باشکوهمندی و صلابتی بسیار، رفتار کرده بود. خرده‌ای دیگر که بر وی می‌توانستند بگیرند این بود که یکی از فرمانبرانش را به همدلی و همرازی برگزیده بود، که به‌زودی از وی با شما سخن خواهم گفت.

آنگاه که پادشاه مرا دید دل بر جوانی و دردمندی من سوزانید؛ از من پرسید که میهنم کجاست و نامم چیست؟ ما از خردوری و فرزانگی شگرفی که از سخنان وی برمی‌تراوید به شگفتی درآمدیم. در پاسخ گفتم:

«ای پادشاه بزرگ، شما از ماجرای فروگیری شهر تروا که ده سال به درازا کشید، و نیز از ماجرای ویرانی آن که به بهای خونریزی و کشتار بسیار از یونانیان به فرجام آمد، ناآگاه نیستید. پدر من اولیس یکی از والاترین پادشاهانی بود که تروا را درهم کوفتند و ویران کردند. اینک او به‌سرگشتگی، بی‌آنکه بتواند قلمرو فرمانروایی خویش، جزیرهٔ ایتاک را بازیابد پهنهٔ دریاها را درمی‌نوردد. من او را می‌جویم. تیره‌بختی و اندوهی چونان سیه‌روزیهای اولیس سبب شد که به بند درکشیده شوم. مرا به نزد پدرم و به سرزمینم باز برید. باشد که بدین سان خدایان شما را برای فرزندانتان پاس دارند؛ و این شادمانی را در دلهایشان درافکنند که در سایهٔ مهر پدری دلبند و دلفروز می‌زیند!»

سزوستریس همچنان مرا با نگاهی مهرآمیز و پرشفقت می‌نگریست؛ امّا به آهنگ آنکه به‌راستی و درستی گفته‌های من پی برد، ما را به نزد یکی از افسران خویش فرستاد. این افسر گمارده شده بود تا از آنان که بر کشتی ما چنگ افکنده بودند پرس و جو کند و دریابد که آیا ما به‌راستی یونانی بودیم یا فنیقی.

پادشاه گفت: «اگر آنان فنیقی‌اند می‌باید بر کیفرشان برافزود. زیرا که

فنیقیان دشمنان مایند و افزوده بر آن، به سبب آنکه بر آن سر افتاده‌اند که ما را به یاری دروغی زشت و رسوا بفریبند. امّا اگر این دو به‌راستی یونانی‌اند، خواست من آنست که به مهربانی و نیکویی با آنان رفتار شود. اگر یونانی باشند، خواهم فرمود که بر عرشهٔ یکی از کشتیهای من به سرزمینشان گسیل داشته شوند. زیرا من یونان را دوست می‌دارم. مصریانی چند در آنجا قانونهایی را گزارده‌اند. من والایی و توانایی هرکول را می‌شناسم. حدیث شکوه و سرافرازی «آشیل» تا به نزد ما راه کشیده است. من آنچه را که از فرزانگی و دانادلی اولیس، این مرد تیره‌روز، برایم بازگفته‌اند می‌ستایم. کامه و شادمانی من در آن است که پارسایان تیره‌روز و نگون‌بخت را یاری رسانم.»

افسری که پادشاه، بازجستِ کار ما را به او واگذاشت، در همان پایه و مایه که سزوستریس پاک‌اندیش و گشاده‌دست بود، مردی جان‌تباه و نیرنگباز می‌نمود. این افسر «متوفیس» نامیده می‌شد. او به آهنگ آنکه ما را به سرگشتگی دچار آرد و خردمان را برآشوبد به پرسیدن از ما آغاز نهاد. چون دید که مانتور خردورانه‌تر از من به او پاسخ می‌دهد به دیدهٔ بیزاری و بی‌اعتمادی در وی نگریست چه‌آنکه بدان از نیکان به خشم می‌آیند. سپس ما را از یکدیگر جدا کرد. از آن زمان به هیچ روی ندانستم که بر مانتور چه رفت. این جدایی ناگهانی چونان آذرخشی یکباره مرا از پای درافکند. متوفیس همواره امید داشت که با جدا کردن ما از یکدیگر به یاری پرسش و پژوهش خواهد توانست ما دو تن را به گفتن سخنانی ناهمساز و دوگانه برانگیزد. به‌ویژه او می‌پنداشت که می‌تواند با نویدهای دروغین و رنگ‌آمیز خویش مرا بفریبد و به گفتن نهفته‌هایی وادارد که مانتور از گفتنشان بدو دریغ می‌ورزید. به هرروی، او بر آن سر نبود که با اندیشه‌ای پاک و قصدی نیک حقیقت را روشن دارد و بازنماید، بلکه می‌خواست به هر شیوه بهانه‌ای بیابد و به پادشاه بگوید که ما از فنیقیانیم. او بدین گونه می‌توانست ما دو تن را در شمار بردگان خویش درآورد. به‌راستی، به‌رغم بیگناهی ما و به‌رغم خردمندی و ژرف‌بینی پادشاه، او

توانست دستاویز فریفتن او را فراچنگ آورد.

ای دریغ! پادشاهان بازیچهٔ چه فریبها و نیرنگها که نمی‌توانند شد! گاه حتی خردمندترین مردمان نیز فریفتهٔ رنگها و نیرنگها می‌شوند. مردمانی فریبکار و سودجوی آنان را در میان می‌گیرند، نیکان خود را به کناری می‌کشند؛ زیرا که آنان نه پرشوروشین‌اند، نه چرب‌زبان و چاپلوس. نیکان چشم بر راه می‌دارند تا سراغشان را گیرند و به جستجویشان شتابند. لیک شاهان و بزرگان هرگز تا بدانجا ژرف‌بین و مردمشناس نیستند که به جستن نیکان شتابند. بلکه به وارونگی، همواره بداندیشان و پلیدانی بر گردِ پادشاه هستند، گستاخ، فریبکار، شیفتهٔ اثر نهادن بر دیگران و پسندیدهٔ آنان افتادن، زبردست در نقش باختن و خویشتن را به هر شکل و شیوه وانمودن، آمادهٔ دست یازیدن به هر کار نادرست و ننگین که شرف و وجدان آنرا برنمی‌تابد؛ تا هوسها و خواهشهای فرمانروای زمان را برآورند و او را از خود خشنود دارند. آری! چه مایه پادشاهی که بازیچهٔ فریب بداندیشان شده است، تیره‌روز و بینواست! چنین پادشاهی اگر چاپلوسی و سالوسی را به کناری نزند، اگر آن کسان را که ناپروا و گستاخ، حقیقت را رویاروی وی می‌گویند دوست نداشته باشد، خویشتن را به تباهی کشانیده است. این است آن اندیشه‌هایی که من، گرفتار در چنگ اندوه و تیره‌بختی خویش، از سر می‌گذرانیدم و آنچه را که از مانتور شنیده بودم فرایاد می‌آوردم. بااینهمه، متوفیس مرا همراه با بردگانش به سوی کوهستانهایی فرستاد که در بیابان «واحه» سر بر آسمان می‌سایند؛ او مرا به آنجا گسیل داشت؛ تا دوشادوش بردگانش به شبانی از رمه‌های او همت برگمارم.»

در این جایگاه از سخن، کالیپسو رشته از گفتار تلماک گسیخت و گفت:

ــ بسیار خوب! در آن هنگام، تویی که در سیسیل مرگ را بر بردگی برتر نهاده بودی، به چه کاری دست زدی؟

تلماک در پاسخ گفت:

«بر بینوایی و تیره‌روزیم همچنان برمی‌افزود؛ دیگر حتی از این تسلای ناچیز دل که بتوانم در میانهٔ بردگی و مرگ، یکی را برگزینم بی‌بهره بودم. ناگزیر می‌بایست همچنان برده می‌ماندم و تمامی سختیها و تلخیهای نگون‌بختیم را می‌آزمودم و می‌فرسودم. دیگر کمترین امیدی برای من نمانده بود. من حتی نمی‌توانستم در تلاش برای رهاییم از بند، سخنی بر زبان آورم. مانتور بعدها به من گفت که او را چونان برده به سوداگران حبشی فروخته بودند و او درپی آنان به حبشه رفته بود.

امّا من؛ من به بیابانهایی هراس‌آفرین راه بردم؛ بیابانهایی که ماسه‌هایی تفته و سوزان در میانهٔ گستره‌هایشان دیده می‌شود. برفهایی که هرگز آب نمی‌شوند، زمستانی جاودانه را بر ستیغ کوهستانها نقش می‌زنند. سرزمینی که در آن برای چرانیدن رمه‌ها، مگر گیاهان و مَرغهایی رسته از درون تخته‌سنگ‌ها نمی‌توان یافت؛ تخته‌سنگهایی سترگ که بر دامنهٔ این کوهساران بلند و دیواره‌مانند جای‌گرفته‌اند. دره در آنجا آنچنان ژرف است که خورشید به دشواری می‌تواند پرتوهایش را در آنها برتابد.

من در این سرزمین شگفت مگر شبانانی که همچون پیرامون خویش ددآیین و وحشی می‌نمودند، کسی را از آدمیان نیافتم. در آنجا شبانگاهان را با دل سوختن برخویش ونالیدن از سرنوشت سیاهم به‌سر می‌آوردم و روزها را با پاسداری و چرانیدن رمه‌ها به شب می‌رسانیدم. می‌کوشیدم تا خویشتن را از خشم سنگدلانهٔ برده‌ای که بر ما فرمان می‌راند برکنار دارم؛ برده‌ای سختروی که به امید راه بردن به آزادی همواره دیگران را به سستی و کم‌کاری متهم می‌داشت؛ تا بدین شیوه شور و شوق خویش را در کار و سرسپردگیش را به سرور خود وانماید و نشان دهد که تا چه پایه پرتلاش و خستگی‌ناپذیر در اندیشهٔ منافع اوست. این برده بوتیس خوانده می‌شد.

من در چنین حالت و هنجاری می‌بایست می‌فرسودم و ازپای درمی‌آمدم.

روزی درد و اندوه آنچنانم به ستوه آورد که رمه‌ها را از یاد بردم و در کنارهٔ مغاکی بر سبزه‌ها آرمیدم. در آن هنگام، چشم بر راه مرگ ماندم؛ چه‌آنکه دیگر نمی‌توانستم رنجهای توانکاه را برتابم و بر خود هموار دارم. در همان حال، به شگفتی دیدم که کوهستان یکباره به لرزش درمی‌آید. چنان می‌نمود که درختان بلوط و صنوبر از فراز کوه فرود می‌آیند، بادها دم فرو می‌گیرند و از وزیدن بازمی‌مانند؛ سپس آوایی غرّان از درون مغاک برآمد و این سخنان را به گوش من رسانید:

«ای فرزند اولیس فرزانه! بایسته آنست که تو چونان وی در سایهٔ بردباری و شکیبایی به سترگی و والایی برسی. شاهزادگانی که همواره در نیکبختی و بهروزی می‌زیسته‌اند به هیچ‌روی شایستهٔ بزرگی نمی‌توانند بود. تن‌آسانی و ناز و نوش، آنان را به تباهی می‌کشاند. خودپسندی و غرورِ مستانه می‌فریبدشان. آری! اگر تو بر تلخکامی و تیره‌روزیت چیرگی یابی و اگر هیچگاه در زندگی از یاد نبری که روزگاری شوریده‌روز و تیره‌بخت بوده‌ای، چه مایه کامروا و فرخنده‌بخت می‌توانی بود! ایتاک را دیگربار خواهی دید؛ سر از شکوه و افتخار بر آسمانها خواهی سود. آنگاه که تو سرور و خداوندگار دیگر مردمان خواهی بود فرایاد آور که روزگاری تو نیز همچون آنان ناتوان، ناگزیر، دردمند و رنجبر بوده‌ای. با سبکبار کردن و رهانیدن آنان از بند بینوایی و رنج به شادکامی از زندگانی بهره گیر؛ مردمت را دوست بدار؛ از چاپلوسان و یاوه‌سرایان دوری گزین و بدان که تو تا بدان پایه سترگ و والا خواهی بود که فروتن و میانه‌رو بوده‌ای و پردل و بی‌هراس در لگام زدن بر هوسها و خواهشهای تند و آتشینت.»

این گفته‌های آسمانی در بن جان و ژرفای دلم نشست؛ و دیگربار شادمانی و شهامت را در درونم زایاند. من به‌هیچ‌روی، در آن هنگام هراسی شگرف را که موی را بر سر می‌افرازد و خون را در رگها می‌افسرد، در خود نیازموده بودم؛ هراسی که آدمیان فانی آنگاه که خدایان به سخن گفتن با آنان

می‌آغازند، در دل و درون خویش می‌آزمایند: به‌آرامی و آسودگی از جای برخاستم. به زانو درافتاده، دست‌افرازان به سوی آسمان، مینرو را به بزرگی و پاکی ستودم؛ همان ایزدی را که پنداشتم آن سروش و سخن از سوی او به من رسیده است. در همان زمان دریافتم که انسانی دیگرگون، انسانی نوشده‌ام. فرزانگی و روشن‌رایی جانم را برافروخت. در خویشتن نیرویی دلپذیر را می‌یافتم که به یاری آن می‌توانستم بر تمامی هوسهایم لگام زنم؛ و آتش شوریدگیها و التهابهای جوانی را در خود فرونشانم.

چنان کردم که تمامی شبانان صحرا مرا گرامی داشتند. نرمخوییم، بردباریم، درستکاریم، سرانجام بوتیس ددمنش و سخت‌دل را رام و آرام کرد؛ همان برده‌ای را که به سالاری، بر دیگر بردگان فرمان می‌راند و در آغاز خواسته بود مرا به ستم بیازارد و رنجه دارد. برای آنکه نکوتر بتوانم اندوه و دلتنگیم را که از بردگی و تنهایی مایه می‌گرفت، بر خود هموار دارم، کوشیدم تا کتابهایی چند فراچنگ آرم. اگر آموزش و کتابی که می‌توانست روانم را بپرورد و آنرا از تباهی و تیرگی بازدارد نمی‌یافتم، دلتنگی مرا از پای درمی‌آورد؛ می‌گفتم:

«ای خوشا آنان که طعم خواهشهای نفس و کامه‌های آتشین را چشیده‌اند و از آن بیزاری گرفته‌اند؛ آنگاه خود را به شیرینی‌ها و دلنشینی‌های زندگانی آرام و پارسایانه خرسند و خوشنود داشته‌اند! ای خوشا آنان که با آموختن، خویشتن را سرگرم می‌سازند! آنان که خوش می‌دارند دل و جانشان را به دانشها و اندیشه‌های گونه‌گون بپرورند! بخت ناساز و دشمن‌کام آنان را به هرجا درافکند، آنچه را که مایهٔ شادکامی و سرگرمی آنهاست، با خویشتن می‌برند؛ و دلتنگی و ملولی که دیگر مردمان را حتی در میانهٔ لذتها و شادخواریها می‌آزارد و می‌فرساید برای آنان که می‌دانند چگونه با خواندن و آموختن خویشتن را مشغول دارند ناشناخته است. ای خوشا آنان که خواندن را دوست می‌دارند و هرگز چونان من از کتاب بی‌بهره و ناکامیاب نیستند.»

در آن هنگام که اندیشه‌هایی چنین از مغزم می‌گذشت، اندک اندک به

ژرفای جنگلی انبوه و تاریک فرو می‌رفتم؛ به‌ناگاه، پیری زمان‌فرسود را دیدم که کتابی را در دست داشت و می‌خواند. مرد سالخورده را پیشانی بلند و بی‌مویی بود؛ و بر چهره‌اش چین و آژنگ بسیار دیده می‌شد؛ ریشی سپید و انبوه تا کمرگاهش می‌رسید؛ بالایش بلند و شکوهمند می‌نمود؛ رنگ رخساره‌اش هنوز شکفته و شاداب مانده بود؛ دیدگانش تیز و شکافنده؛ آوایش نرم و دلنشین؛ گفته‌هایش ساده و مهرآمیز بود. هرگز پیری بدانسان گرانسنگ و ارجمند ندیده‌ام. فرزانهٔ دیرینه‌سال «ترموزیریس» نامیده می‌شد؛ و کاهن و نیایشگر «آپولون» به‌شمار می‌آمد؛ او آپولون را در پرستشگاهی برآورده از مرمر سپید، خدمت می‌کرد. این پرستشگاه را مصریان به نام و یاد این ایزد، در آن جنگل پی افکنده بودند. کتابی که در دست داشت، جُنگ و گزیده‌ای بود از سرودهایی در ستایش خدایان.

پیر با مهر و دوستی به سوی من آمد. با یکدیگر به سخن درنشستیم. او آنچنان نغز و شیوا از گذشته‌ها سخن می‌گفت که آدمی می‌پنداشت آنها را آشکارا در برابر خود می‌بیند؛ امّا به کوتاهی سخن می‌گفت، بدان‌سان که داستانهای او هرگز مایهٔ دلتنگی من نشده است. پیرِ نغزگفتار در سایهٔ فرزانگی و ژرف بینی بسیار که آدمیان را بر او می‌شناساند و اندیشه‌ها و خواستهایی را که آنان در دل می‌نهفتند بر وی آشکار می‌داشت، آینده را پیش می‌دید و پیش می‌گفت. او با چنین دوراندیشی و حزمی، شادمانه و مردم‌نواز نیز بود. هر دم به خدمت و یاری دیگران کمر بر بسته بود؛ بدان‌سان که‌شوریدگی و شیفتگی یک جوان در فرازنای تاب و التهابش، چنان از شیرینی و دلپذیری سرشار نبود که مردی چنین دیرینه‌روز دل و جان از آن آکنده می‌داشت. همچنان، او جوانان نرمخوی و پندپذیر را که اندیشهٔ پارسایی را در سر می‌پروردند گرامی می‌داشت.

چندی نگذشت که او با مهری پرشور مرا به دوستی گرفت و به آهنگ آنکه دلم را آسوده دارد و تسلا بخشد کتابهایی ارزانیم داشت. او مرا «فرزندم» می‌خواند. گهگاه به او می‌گفتم: «پدرم، خدایان که مانتور را از من

بازگرفتند، دل بر من سوزانیدند. آنان سرپرست و نگاهبانی دیگر در وجود شما به من ارمغان داشته اند.» خدایان بی‌گمان اندیشه ها و حقایقی را در دل این مرد که به «اورفه» یا «لینوس»[6] می‌مانست درمی افکندند: او سروده هایی نغز را که خود پرداخته بود، بر من می‌خواند؛ سروده هایی را نیز از سخن‌پردازانی سترگ به من می‌داد که ایزدان زیبایی و هنر گرامیشان می‌داشتند. آنگاه که پیر فرزانه، پوشیده در پیراهنی بلند که از سپیدی می‌درخشید، چنگ ساخته شده از عاجش را در دست می‌گرفت، یوزان، شیران و خرسان به بزرگداشت او می آمدند و پاهایش را می لیسیدند؛ پریان جنگل[7] از درون بیشه ها برون می‌آمدند؛ تا بر گرد وی پای کوبند و دست افشانند. حتی چنان می‌نمود که درختان از آوای او به وجد می‌آمدند. آدمی چنان می انگاشت که گویی تخته‌سنگهای سترگ، دستخوش جادویی که از آواز فسونکار پیر چنگی می پراکند، گرمِ آنند که از کوهستان فروغلتندو به زیر آیند. او تنها سترگی و والایی خدایان را؛ پارسایی و سرافرازی پهلوانان را؛ و فرزانگی و دانادلی آن کسان را می سرود که شکوه و شوکت مینوی را بر کامه ها و لذتهای پست برتر نهادند.

گاه به من می‌گفت که نمی‌بایست شور و شهامتم را از دست بدهم؛ چه‌آنکه خدایان اولیس و فرزندش را وا نمی‌نهند. سرانجام بر من روشن داشت که می‌بایست به کردار آپولون، کمر بر آموزش شبانان بربندم؛ و آنان را برانگیزم که از اندیشه و هنر بهره گیرند. او می‌گفت:

«آپولون، خشمگین از آنکه ژوپیتر به یاری آذرخشهایش آسمان را در زیباترین روزها برمی آشوبد و به آتش می کشد، بر آن شد که خشم خویش را با کین جستن از غولهایی که با پتکهای خویش آذرخشها را برمی‌جهاندند فرونشاند. پس پیکر آنان را به تیرهای خویش برشکافت و زخم زد. بی‌درنگ کوهستان «اتنا»[8] از برآوردن چرخه هایی از شراره‌ها و اخگرها

6. Linus 7. Satyres 8. Etna

فروماند. دیگر آوایی از کوبه‌های سهمگین به گوش نمی‌رسید؛ پتکهایی که چون بر سندان فروکوفته می‌شد، مغاکهای ژرف زمین را و گودیهای شگرف دریاها را به لرزه و فغان درمی‌آورد. آهن و قلع، که دیگر غولها آنها را نمی‌زدودند و صیقل نمی‌دادند، اندک اندک زنگار گرفت و تاری پذیرفت. «ولکان»[9]، خشماگین و برافروخته، از کورهٔ تفته و شررخیزش بدر می‌آید. به رغم لنگی، شتابان و چالاک بر «المپ» فرا می‌رود. خوی* کرده و پوشیده از گرد و غباری سیاه، به انجمن خدایان راه می‌برد؛ ناله‌ها و شکوه‌هایی جانخراش برمی‌آورد. ژوپیتر بر آپولون خشم می‌گیرد؛ او را از آسمان می‌راند و بر زمین فرو می‌افکند. ارابهٔ تهی وی، همچنان راه هرروزه‌اش را می‌پیماید؛ تا شبان و روزان را، و نیز دیگرگونی بآیین فصلهای سال را، موجب شود. آپولون، بی‌بهره از تمامی پرتوهای خویش، ناگزیر گردید که جامهٔ چوپانان در بر کند و رمه‌های شاه «آدمت»[10] را پاس دارد. آپولون در آن روزگار نی می‌نواخت. شبانان دیگر همگی نزد وی می‌شتافتند؛ تا در سایهٔ نارونها، بر کنارهٔ چشمه‌ساری روشن و درخشان، گوش به آوازهای او فرا دارند. تا آن‌زمان چوپانان همواره چون ددان به شیوه‌ای درشت و ناهنجار زیسته بودند. آنان تنها راهٔ نمودن میشان؛ چیدن پشم آنها؛ دوشیدن شیرشان؛ و شیوهٔ پنیر ساختن را می‌دانستند. تمامی دشت به بیابانی هراس‌انگیز می‌مانست.

اندکی پس از آن، آپولون هنرهایی را به این شبانان می‌آموخت که به یاری آنها می‌توانند زنلگانیشان را دلپذیر و شیرین گردانند. او در سرودهایش از گلهایی سخن می‌گفت که بهاران را زیب و زیور می‌بخشد؛ از بوهایی خوش و جان‌آویز که بهاران می‌پراکند؛ و از آن سبزی و خرمی که در گذر گامهایش، پدیدار می‌شود. آنگاه شبهای دلپذیر تابستان را، در آوازهای جانبخش می‌سرود و می‌ستود؛ تابستان، فصلی که بادهای نرمخیز و نوازشگرش مردمان را از تب و

9. Vulcain 10. Admete

* خوی : عرق تن.

تاب گرما می‌رهاند؛ فصلی که ژاله‌های بامدادینش زمین تفزدهٔ تشنه را آب می‌زند. او همچنان در آوازهای خود از میوه‌هایی زرفام سخن درمی‌پیوست که پاییز، بدانها رنج و تلاش شخمزنان و کشاورزان را پاداش می‌دهد؛ و از آرامش و سکون زمستان که در درازای آن، جوانان پرشور و شوخ بر کنارهٔ خرمنهای آتش پای می‌کوبند. سرانجام جنگلهایی تیره و انبوه را در برابر دیدگان می‌گسترد که کوهستانها و دره‌های ژرف را فرو می‌پوشند؛ دره‌هایی که رودها و جویبارها در تک آنها هزاران پیچ و شکن می‌گیرند، بدان‌سان که گویی در میانهٔ مرغزارانی شکفته و شاداب به بازی سرگرمند. آپولون همچنان زیبایی و افسون زندگی در آغوش طبیعت را به شبانان آموخت؛ آدمی آنگاه به این زیبایی فسونکار پی می‌برد که بتواند از شگفتیها و شگرفیهایی که در طبیعتِ ساده نهفته است، بهره برگیرد. اندکی پس از آن، شبانان خود را با نی‌لبکهایشان، خوشبختتر از پادشاهان یافتند. کلبه‌های آنان شادیها و لذتهای ناب زندگی را به تمامی به خود درمی‌کشید؛ شادیهایی که از کاخهای زرین و باشکوه می‌گریزند. بازی، خنده، لطف و زیبایی همواره در همه جا با شبانان ساده‌دل و بیگناه همراه بود. تمامی روزها، روز جشن و شادمانی شمرده می‌شد. مگر نوای درهم مرغان؛ مگر آوایی که از نفس صبا شادمانه در میانهٔ شاخساران می‌پیچید؛ مگر زمزمهٔ جویباری صاف و رخشان که از صخره‌ای فرومی‌ریخت؛ مگر آوازهایی که «ایزدان زیبایی و هنر»[11] در دل شبانانی که به دنبال آپولون راه می‌سپردند، می‌افکندند؛ دیگر صدایی به گوش نمی‌رسید. این ایزد به آنان می‌آموخت که چگونه در بازی و دَوْ بر یکدیگر پیشی جویند و جایزه را بربایند؛ یا آنکه چه‌سان با تیرهای خود گوزنان و آهوان را از پای دراندازند. حتی خدایان نیز بر شبانان رشک بردند؛ زندگانی شبانان در دیدهٔ آنان بس نکوتر و دلپذیرتر از تمامی فر و فروغشان می‌نمود؛ پس آپولون را دیگربار به المپ فراخواندند.

11. Muses

فرزندم، این داستان می‌باید پندها به تو بیاموزد. زیرا تو در همان حالت و هنجاری هستی که آپولون بود. این زمین وحشی را بارآور و آبادان کن؛ مانند او بیابان را برشکوفان؛ و از گلها و گیاهان فروپوش؛ به یکایک این چوپانان زیبایی و گیرایی نهفته در هماهنگی و همسازی را بیاموز؛ این دلهای ددآیین و رمنده را نرم و آرام کن؛ پرهیز و پارسایی را که پسند طبع آدمی است به آنان نشان ده؛ چنان کن که آنان دریابند تا چه پایه بهره جستن از لذتها و کامه‌هایی پاک که هیچ‌چیز نمی‌تواند آنها را از شبانان بازگیرد، در تنهایی و خاموشی طبیعت، دلپذیر و ارزنده است. روزی، فرزندم، روزی رنجها و دغدغه‌هایی جانگزای و دیر پای که همواره پادشاهان را در میان گرفته است، ترا، نشسته بر اورنگ، برخواهد انگیخت که بر زندگی ساده و بی‌آلایش چوپانی رشک بری و دریغ خوری.»

ترموزیریس پس از این سخنان نی‌لبکی، با آوایی آنچنان دلاویز به من داد که پژواک آن در این کوهستانها، که در هر سوی طنین می‌افکند، به‌زودی تمامی شبانان پیرامون را به نزد ما فراکشید. نوای من گونه‌ای زنگ و آهنگ آسمانی یافته بود؛ من درمی‌یافتم که از سرودن زیباییهایی که طبیعت به زیور آنها دشت و دمن را آراسته است، بسیار افروخته و آشفته شده‌ام. می‌پنداشتم که از تنگنای تن خود بدر آمده‌ام. ما سراسر روزها را و بخشی از شبها را، همآوا با یکدیگر، به آواز خواندن می‌گذرانیدیم. تمامی شبانان کلبه‌ها ورمه‌هایشان را از یاد برده بودند؛ و در آن هنگام که من آنها را آموزش می‌دادم، سراپا گوش، بر گرد من حلقه می‌بستند. چنان می‌نمود که دیگر کمترین نشانه‌ای از توحش در آن پهنه‌های خاموش و تهی فرا دید نمی‌آید، همه‌چیز خرم و خندان؛ شیرین و دلنشین شده بود. چنان می‌نمود که ادب مردمان آنجا بر زمین وحشی نیز اثر نهاده است و آنرا دلپذیر و بهنجار کرده است.

ما گهگاه گرد می‌آمدیم، تا در معبد آپولون که ترموزیریس کاهن آن شمرده می‌شد، قربانهایی به این خدا ارمغان داریم. چوپانان که به افتخار

آپولون، تاجی از گل بر سر نهاده بودند، به این پرستشگاه می‌آمدند. زنانِ شبان نیز، با بساکهایی از گل، پای‌کوبان به سوی معبد می‌رفتند. آنان قربانیها و نثارهای پاک را در سبدهایی بر سر نهاده بودند و به همراه می‌بردند. پس از آیین نیایش و قربان، جشنی روستایی را بر پای می‌داشتیم. گواراترین غذایمان، شیر بزان و میشانمان بود. شیری که خود دوشیده بودیم؛ همراه با میوه‌هایی که به‌تازگی با دستان خویش، از شاخساران چیده بودیم؛ میوه‌هایی چون خرما، انجیر و انگور؛ نشستنگاهمان سبزه‌زاران بود؛ درختان انبوه و سر در هم کشیده، سایه‌ای دلپذیرتر از کاخ باشکوه پادشاهان بر سرمان می‌افکند. امّا آنچه که بیش از پیش، بر آوازهٔ من در میان شبانان افزود، اینست که روزی شیری گرسنه بر رمه‌ام یورش آورد و بر گوسفندانم برجهید. شیر، کشتاری مهیب را آغاز کرده بود. من به‌جز چوبدستم هیچ حربه‌ای در دست نداشتم. دلیرانه به پیش می‌روم؛ شیر یال می‌افرازد؛ دندانهایش را به شرزگی نشان می‌دهد؛ چنگالش را برمی‌آورد؛ دهانِ خشک و تفزده‌اش را می‌گشاید؛ دیدگانش گویی آکنده از خون و آتش است؛ با دُم بلندش بر پهلو فرو می‌کوبد. دد درنده را بر خاک می‌افکنم؛ نیم‌تنه‌ای زره‌گون که به آیین شبانان مصری بر تن کرده بودم، شیر را از دریدن من بازداشت. سه بار از جای برخاست؛ غرشهایی سهمگین برآورد که در تمامی جنگلها طنین افکند. سه بار شیر را بر خاک افکندم. سرانجام او را در میان بازوانم فشردم و خفه کردم؛ شبانان گواه و نگران پیروزی من، از من خواستند که پوست شیر شرزه و هراس‌انگیز را بر تن کنم.

آوازهٔ این کار نمایان، و نیز آوازهٔ دیگرگونی یکبارهٔ شبانان ما، در سراسر مصر پراکنده شد؛ این ماجرا حتی به گوش سزوستریس نیز رسید. او دانست که یکی از آن دو اسیر، که آنان را فنیقی پنداشته بودند روزگاری زرین و رخشان را، در بیابانهایی کمابیش بدور از آبادانی و مردم آغاز نهاده است. شاه بر آن شد که مرا ببیند؛ چه‌آنکه خدایانِ اندیشه و هنر را گرامی می‌داشت؛ و هر

آنچه که می‌توانست به گونه‌ای مردمان را بیاموزد و بپرورد، دل دانا و دریاوش او را خوش می‌افتاد. شاه مرا دید؛ با شادمانی به‌سخنانم گوش فراداد؛ دریافت که متوفیس او را از سر آزمندی فریفته است؛ فرمان داد تا او را به زندان افکنند؛ و تا می‌زیست در بند نگاه دارند. سپس تمامی خواسته و دارایی او را که به ناراستی و تبهکاری فراچنگ آورده بود، از وی بازگرفت.

او می‌گفت:

«چه مایه تیره‌روزند آنان که در رده‌ای فراتر و والاتر از دیگر مردمانند! گاه آنان نمی‌توانند حقیقت را با دیدگان خویش ببینند؛ آنان را کسانی در میان گرفته‌اند که نمی‌گذارند حقیقت تا بدان کس که فرمان می‌راند برسد؛ هرکس در اندیشهٔ آنست که او را بفریبد؛ هرکس در پشت نقابی از سرسپردگی و خدمتگزاری، فزون‌جویی و جاه‌طلبی خویش را نهفته می‌دارد. چنان وامی‌نمایند که شاه را دوست می‌دارند؛ اما تنها دل به ثروتهایی باخته‌اند که شاه بدانها ارزانی می‌دارد؛ آنان او را آنچنان اندک دوست می‌دارند که آماده‌اند برای به دست آوردن مهر و نواخت پادشاه، به دروغ زبان به ستایش برگشایند و به او خیانت ورزند».

سپس سزوستریس با مهر و نواختی بسیار با من رفتار کرد؛ و بر آن شد تا مرا همراه با کشتیها و سپاهیانی به ایتاک گسیل دارد، تا پنه‌لوپ را از چنگ دلباختگان سرسختش برهانیم. ناوگان از پیش آمادهٔ عزیمت بود. ما تنها به برنشستن بر کشتیها و روی به راه آوردن می‌اندیشیدیم. من مهر و نواخت بخت را که به ناگاه آنان را که سخت بر خاکِ خواری درافکنده است برمی‌گیرد و می‌نوازد می‌ستودم. این آزمون به من امید می‌داد که بیاندیشم اولیس خواهد توانست پس از رنجها و تلخکامیهایی بسیار و دیریاز روزی سرانجام به میهنش بازآید. در دل می‌اندیشیدم که شاید بتوانم مانتور را دیگربار دیدار کنم؛ هرچند که او را به سرزمینهایی بس دور و ناشناخته از حبشه برده باشند. در آن هنگام که اندکی رهسپاریم را به‌واپس می‌انداختم، تا مگر از مانتور خبری بگیرم،

سزوستریس که نیک فرسوده و سالخورده شده بود، به ناگاه جهان را بدرود گفت. مرگ ناگهانی او مرا در رنج و اندوهی تازه فرو برد.

چنان می‌نمود که سراسر مصر از درگذشت او به درد آمده است و در سوگ نشسته است. هر خانواده‌ای می‌انگاشت که بهترین دوستش را، سر پرست و حامیش را، پدرش را، از دست داده است. سالخوردگان دست به سوی آسمان می‌افراشتند و فریاد برمی‌آوردند: «مصر هرگز پادشاهی چنین مهربان و دادگستر نداشته است. هرگز نیز پادشاهی چون او نخواهد داشت. ای خدایان! می‌بایست یا او را هرگز به مردمان نمی‌نمودید؛ یا آنکه او را هرگز از آنان نمی‌ربودید. چرا می‌باید که ما پس از سزوستریس بزرگ بمانیم و بپاییم؟» جوانان می‌گفتند: «امید مصر از میان رفته است. پدران ما نیکبخت و کامروا بوده‌اند که زندگیشان را در فرمانروایی پادشاهی نیک چون او گذرانیده‌اند. اما ما؛ ما او را ندیده‌ایم، مگر برای آنکه از اندوه درگذشتش به درد آییم و به سوگ نشینیم.»

چاکرانش روزان و شبان بر مرگ او می‌گریستند. در آن هنگام که آیین خاکسپاری و سوگواری به انجام می‌رسید، در درازای چهل روز، تمامی مردم مصر از دورترین گوشه های این سرزمین، گروه گروه، می‌شتافتند، تا بر مرگ او سرشگ درد فروبارند: هرکس می‌خواست باری دیگر پیکر سزوستریس را بازبیند؛ هرکس می‌خواست نما و نگارهٔ او را در خاطر خویش جاوید نقش زند. تنی چند می‌خواستند همراه با او در گور نهاده شوند؛ و به خاک سپرده آیند. آنچه که بیش از پیش بر درد و اندوه مرگ وی برافزود اینست که پسرش «بوکشوریس»[۱۲]، نه با بیگانگان مهربان و میهمانتواز بود، نه شور و آرزومندی به آموختن دانش داشت. نه مردمان پارسا و پرهیزگار را ارج می‌نهاد؛ و نه آرزومند دست یافتن به شکوه و سرافرازی بود. سترگی و والایی پدرش به گونه‌ای مایهٔ آن شده بود که وی از شایستگی فرمان راندن بی‌بهره ماند. او در

12. Bocchoris

تن‌آسانی و ناز و نعمت، و در گونه‌ای از خودپسندی و غرور سنگدلانه پرورده شده بود؛ مردمان را خوار می‌داشت و به هیچ می‌گرفت؛ چنان می‌انگاشت که آنان تنها برای آن آفریده شده‌اند که او را فرمان برند و خدمت کنند. خودپسندانه خویشتن را از تبار و سرشتی فراتر از آنان می‌انگاشت. پادشاه جوان تنها به برآوردن هوسها و خواهشهای شکیب‌سوز خویش می‌اندیشید. اندیشه‌ای جز پراکندن و برباد دادن گنجینه‌هایی بیشمار که پدرش با ژرف‌بینی و آینده‌نگری بسیار برهم انباشته بود، در سر نمی‌پرورد. تنها در این اندیشه بود که چگونه مردمش را بیازارد و شکنجه کند؛ چگونه خون بینوایان و تیره‌بختان را بمکد. سرانجام، جز تن دردادن به توصیه‌های چاپلوسانهٔ جوانانی سبک‌سر و تهی‌مغز که بر گرد وی حلقه بسته بودند کاری نمی‌کرد. در برابر، پیران فرزانه را که همدلان و همرازان پدرش شمرده می‌آمدند، از خود می‌راند. او دیوی ددآیین بود نه پادشاه. تمامی مصر از بیداد او می‌نالید؛ و هرچند که نام سزوستریس که در دیدهٔ مصریان بس گرامی و ارجمند می‌نمود، آنان را برمی‌انگیخت تا رفتار سبکسرانه و سنگدلانه فرزندش را بر خود هموار دارند، بوکشوریس شتابان در راه تباهی و نابودی خویش به پیش می‌راند. شاهزاده‌ای بدین‌سان ناشایای‌فرمانروایی، نمی‌توانست دیرزمانی فرمان راند. دیگر من نمی‌توانستم امید بازگشت به ایتاک را در دل بپرورم. من در بارویی، بر کنارهٔ دریا، در نزدیکی «پلوز»[۱۳] به‌سر می‌بردم؛ در نزدیکی جایی که اگر سزوستریس جان نباخته بود، می‌بایست در آنجا بر کشتیها برمی‌نشستیم و روی به سوی ایتاک می‌آوردیم. متوفیس زیرکی و چیره‌دستی آنرا داشته بود که خویشتن را از زندان برهاند و جایگاه و پایگاه خویش را در نزد پادشاه نو استوار سازد. او فرمان داده بود که مرا در این بارو به زندان افکنند؛ تا بدین گونه از من به سبب آنکه او را آماج خشم و کیفر سزوستریس کرده بودم، کین ستاند. من شبان و روزان را در اندوهی ژرف و جانکاه به‌سر می‌آوردم؛ تمام آنچه که

13. Peluse

ترموزیریس به من گفته بود، آنچه در مغاک از سروش شنیده بودم، اینک در دیدهٔ من، مگر پنداری وهم‌آلوده‌می‌نمود. من در ژرفای تلخترین اندوهها فروافتاده بودم و می‌فرسودم.

خیزابها را می‌دیدم که سر در پای بارویی فرو می‌کوفتند که در آن زندانی بودم. گاه به نظارهٔ کشتیهایی می‌پرداختم، بازیچهٔ دست توفان، که بیم آن می‌رفت بر صخره‌هایی که بارو بر فرازشان بنیاد گرفته بود فروکوفته شوند و درهم بشکنند. من بی‌آنکه در اندیشهٔ دل سوختن بر کشتی‌نشینان که از توفان در بیم بودند باشم، بر سرنوشت آنان رشک می‌بردم. با خود می‌گفتم: «به‌زودی، آنان یا به فرجام تیره‌بختیها و رنجهایشان می‌رسند؛ یا به سرزمینشان باز می‌گردند. ای دریغ! به هیچ‌یک از این دو امیدی نمی‌توانم داشته باشم.» در آن هنگام که من با دریغهای بیهوده و بی‌ثمرم خویشتن را می‌فرسودم و فرو می‌کاستم، دکل کشتیهایی بیشمار را دیدم؛ دکلها از بسیاری به جنگلی می‌مانستند. دریا پوشیده از بادبانهایی بود که باد، برمی‌افراشتشان و برمی‌آورد؛ خیزابها در زیر کوبهٔ پاروهایی بیشمار کفناک شده بود. از هر سوی فریادهایی مبهم و درهم را می‌شنیدم؛ بر کنارهٔ دریا، گروهی از مصریان را می‌دیدم که هراسان به سوی جنگ‌ابزارهایشان می‌شتافتند؛ و گروهی دیگر را که به نظر می‌آمد به پیشباز ناوگانی می‌شتابند، که می‌دیدند اندک‌اندک به خشگی می‌رسد. به‌زودی، دانستم که این سفینه‌های بیگانه، پاره‌ای از فنیقیه بودند و پاره‌ای دیگر از جزیرهٔ قبرس؛ چه‌آنکه بینوایی و تیره‌روزیم اندک‌اندک مرا در آنچه که با دریانوردی پیوندی داشت، خبره و کارآمد کرده بود. به نظرم رسید که مصریان به دو گروه بخش شده‌اند؛ و با یکدیگر به ستیزه برخاسته‌اند. بر من آسان بود که بیانگارم شاه بوکشوریس، به سبب خیرگیها و سختگیریهایش مردم را بر خود شورانده باشد؛ و آتش جنگی درونی را برافروخته باشد. من از فراز باروی خود شاهد پیکاری سهمگین و خونین بودم. مصریانی که بیگانگان را به یاری خویش فراخوانده بودند، پس از آنکه آنان را در فرود آمدن بر خشگی مدد

رسانیدند به مصریان دیگر، که پادشاه جوان سرور و سالارشان بود، یورش آوردند. من این پادشاه را می‌دیدم که با دلاوریها و سلحشوریهای خویش پیروانش را به پیکار برمی‌انگیخت. او به «مارس»، خدای جنگ می‌مانست. جویبارها از خون بر گرد او روان می‌شد؛ چرخهای ارابه‌اش از خونی سیاه و ستبر و بخارآلود رنگ گرفته بود. ارابه‌اش به دشواری از فراز پشته‌هایی می‌گذشت که از کُشته‌های پاره‌پاره و درهم شکسته، در هر سوی، برآمده بود. از دیدگان پادشاه جوان، با بالایی بلند و چهره‌ای زیبا، تناور و نیرومند، با هنجار و رفتاری خودپسندانه و نازان، خشم و ناامیدی برمی‌تافت. او به اسبی زیبا می‌مانست که پوزه نداشته باشد. شهامت و بی‌باکیش او را ناخودآگاه، به هر سوی می‌کشاند و می‌راند؛ و فرزانگی و خرد، به هیچ روی بر شور جنگاوری وی لگام نمی‌زد. او نه خطاهایش را می‌دانست؛ نه می‌توانست آنها را جبران کند؛ نه می‌توانست فرمانهایی درست و بسزا بدهد؛ نه گزندها و خطرهایی را از پیش ببیند که زندگیش را در مخاطره می‌افکند؛ نه می‌توانست کسانی را که بدانان نیازی مبرم داشت، از کشته شدن پاس دارد. سخن، آن نبود که او از کارآیی و سرآمدگی بهره‌ای نداشت. خرد و روشن‌بینیش همساز و دمساز دلیری و سلحشوریش بود. امّا او هرگز از نگون‌بختی و بینوایی پند نپذیرفته بود. استادانش سرشت پاک او را با چاپلوسیهای خویش به تیرگی و تباهی کشانیده بودند. او از فروفروغ توانایی، و از نیکبختی و بهروزی که او را در میان گرفته بود، سرمست و فریفته شده بود. می‌پنداشت که هر چیز و هرکس می‌باید در برابر خواهشهای تند و لگام گسیختهٔ وی به زانو درآید. کمترین ناسازی و ایستادگی در برابر خواسته‌هایش او را برمی‌آشفت و آتش خشمش را، پرشرار، برمی‌افروخت. از این روی، هرگز به درستی ساز و کار زندگی را نمی‌سنجید. چنان می‌نمود که گویی از خویشتن خویش درمی‌گذرد و فراتر می‌رود. نازش و خودپسندی بیکرانه‌اش او را به ددی درنده‌بَدَل ساخته بود. مهربانی و ملایمتی که در نهادش سرشته شده بود، و خرد راست و استوارش، در یک آن، او را

وا می‌نهادند؛ وفادارترین خدمتگزارانش ناگزیر شدند که او را واگذارند و بگریزند. او دیگر جز آنان که کامه‌ها و خواهشهای تند و تباهش را می‌ستودند و آنها را استوار می‌داشتند، کسی را دوست نداشت. بدین‌سان، او همواره با خام‌اندیشیها و کارهای ناسنجیده‌اش، بر منافع راستین خود گزند می‌زد؛ و تمامی مردمان نیک‌اندیش را ناگزیر می‌ساخت که از رفتار دیوانه‌وار او بیزاری جویند.

دلاوری و سلحشوری وی دیرگاهی او را در برابر انبوه دشمنانش پاس داشت ــ اما سرانجام از پای درآمد. او را دیدم که می‌سود و می‌فرسود؛ نیزهٔ مردی فنیقی سینه‌اش را شکافت. از ارابه‌اش به زیر افتاد. اسبان همچنان ارابه را به دنبال خود می‌کشیدند. جنگجوی جوان که نمی‌توانست لگام اسبان را به چنگ آرد و آنان را مهار کند، پایمال سم ستوران شد. جنگجویی از جزیرهٔ قبرس سرش را از تن برافشاند؛ سپس به یاری گیسوان سر را در چنگ گرفت؛ آنگاه، به نشانهٔ پیروزی، سرِ بریده را به تمامی سپاه ظفرمند فرا نمود.

من در سراسر زندگانیم همواره این سر بریده را که یکباره به خون آغشته بود، آن دیدگان فروبسته و بیفروغ را، آن چهرهٔ رنگ‌باختهٔ دیگرگون شده را، آن دهان نیمه گشاده را که گویی هنوز در پی آن بود که سخنانی آغازشده را به فرجام رساند، آن حالت و هنجار پرشکوه و بیم‌انگیز را که حتی مرگ نیز نتوانسته بود بزدایدش، فرایاد خواهم داشت. این سر خونفشان همواره در برابر دیدگانم نقش خواهد گرفت؛ و اگر روزگاری خدایان مرا بر اورنگ فرمانروایی برنشانند، هرگز در پی چنین نمونهٔ خونبار و مرگ‌آلودی، از یاد نخواهم برد که هیچ پادشاهی شایستهٔ فرمانروایی، و در توانایی خویش بهروز و کامروا نیست مگر به همان اندازه که خرد خویش را به کار می‌بندد و از آن فرمان می‌برد. هان! چه مصیبتی است سترگ، برای مردی که او را به تلاش در راه نیکبختی مردم برگمارده‌اند، که سرور و خداوندگار آنهمه مردمان نباشد، مگر تنها برای آنکه به تیره‌روزی و بینواییشان بکشاند!»

فشردهٔ کتاب سوم

□ دنبالهٔ داستانی که تلماک باز می‌گوید. در آن هنگام که جانشین بوکشوریس، تمامی بندیان فنیقی را از بند می‌رهاند و به فنیقیان باز می‌گرداند، تلماک همراه با فنیقیان، به کشتی ناربال که فرمانده ناوگان فنیقی است، برده می‌شود. در میانهٔ راه، ناربال، به شیوایی و آشکارگی، از نیرومندی فنیقیان و برنگی اندوهباری سخن می‌گوید که پیگمالیون بدگمان و سخت‌دل آنان را بدان دچار آورده است. تلماک که چندی به ناچار در صور می‌ماند، باریک‌بین، فراخی و فراوانی در این شهر بزرگ، و پیشرفت و شکوفایی آن را می‌نگرد. ناربال او را آگاه می‌دارد که شهر چگونه آنچنان پیشرفته و شکوفان گردیده است. با اینهمه، در آن هنگام که تلماک آمادهٔ برنشستن بر کشتی و راه بردن به جزیرهٔ شیپر است، پیگمالیون پی می‌برد که او بیگانه است؛ و بر آن سر می‌افتد که او را بکشد: امّا آستاربه، دلدار پادشاه خودکامه و ستمگار، تلماک را از مرگ می‌رهاند؛ تا مردی جوان را به جای او به کشتن دهد که او را خوار داشته است و به خشم آورده است. تلماک، سرانجام، بر کشتیی شیپری بر می‌نشیند؛ تا از راه شیپر به ایتاک باز رود.

کتاب سوم

کالیپسو به شگفتی بر سخنانی چنین خردورانه گوش فرا می‌داشت. آنچه بیش از هرچیز او را خوش می‌افتاد، این بود که می‌دید تلماک جوان خطاهای خویش را به آزادگی و ساده‌دلی، آشکارا بازمی‌گوید و بر آنها پرده نمی‌کشد؛ خطاهایی که او از رهگذر شتابزدگی، و به سبب سر برتافتن از اندرزهای مانتور خردمند، به انجامشان دست یازیده بود. کالیپسو گونه‌ای نژادگی و والا تباری، گونه‌ای سترگی و شکوهمندی شگفت‌انگیز را، در این شاهزادهٔ جوان که خود خویشتن را به سبب خطاهایش نکوهش می‌کرد، می‌یافت. چنان می‌نمود که تلماک بس از شتابزدگیها و خامیهایش اندرز گرفته است؛ تا بتواند بر خردمندی و پروردگی خویش بیفزاید و از خود مردی آینده‌بین، آرام‌طبع، و میانه‌رو بسازد.

الهه می‌گفت:

ـ تلماک گرامیم، ماجرای خویش را دنباله گیر؛ شیفته و شتابزدهٔ آنم که بدانم چگونه ازمصربیرون‌آمدی؛ و مانتور فرزانه را که به سزا، نبودنِ وی را در کنار خویش، با تمامی وجود احساس می‌کردی در کجا یافته ای.

تلماک داستان خویش را بدین سان، دنباله گرفت:

«از آنجا که پرهیزگارترین و وفادارترینِ مصریان به پادشاه، ناتواناترین مردمان نیز به‌شمار می‌آمدند، آنگاه که‌پادشاه‌را مرده یافتند، ناگزیر شدند که

فرمان دیگران را گردن نهند؛ پادشاهی دیگر را بر اورنگ فرمانروایی برنشاندند، به نام ترموتیس. فنیقیان با سپاهیان جزیرهٔ قبرس پس از آنکه پیمانِ دوستی و پیوندی با پادشاهِ تازه بربستند، سر خویش گرفتند و به راه خود رفتند. او تمامی بندیان فنیقی را از زندان برآورد و از بند رهانید. من نیز از آنان به‌شمار آمدم. از بارویی که در آن زندانی شده بودم، بیرونم آوردند. دوشادوش دیگران، در کشتی برنشستم؛ امید، دیگربار در جان تاریکم درخشیدن آغازید. بادی دمساز از پیش، بادبانهایمان را برمی‌آورد؛ پاروزنان خیزابهای کف‌آلوده را می‌شکافتند؛ دریای پهناور از کشتیهایی بسیار پوشیده شده بود؛ ملوانان فریادهایی از شادی برمی‌آوردند؛ کرانه‌های مصر در دوردست، از ما می‌گریخت. ماهورها و کوهها اندک اندک همواری می‌پذیرفت. پس از چندی مگر آسمان و دریا را در پیرامون خویش نمی‌دیدیم و نمی‌یافتیم. آنگاه که خورشید برمی‌دمید، چنان می‌نمود که پرتوهای آتشگون و درخشان خود را از دل دریا برمی‌آورد. پرتوهای زرینش بر ستیغ کوهسارانی که هنوز اندکی در افق می‌دیدیمشان زر می‌پاشید؛ و سراسر آسمان که به رنگ لاژوردین تیره بود، نوید دریانوردیِ بی‌رنج و سعادتباری را به ما می‌داد.

هرچند که مرا چونان جوانی فنیقی بازفرستاده بودند، هیچ‌یک از فنیقیانی که همراه آنان بودم، مرا نمی‌شناختند. ناربال، سالار سفینه‌ای که من سرنشین آن بودم، نامم را و میهنم را از من پرسید.

به من گفت:

«از کدامین شهر فنیقیه ای؟»

در پاسخ به وی گفتم:

«من به هیچ روی از مردم فنیقیه نیستم؛ امّا مصریان مرا در دریا بر عرشهٔ سفینه‌ای فنیقی به بند کشیده بودند ــ دیری، چونان یک فنیقی در مصر، در بند به‌سر می‌بردم. به‌نام یک فنیقی است که من دیری رنج برده‌ام؛ و نیز به همین نام است که مرا از بند رهانیده‌اند».

سپس ناربال دیگر بار از من پرسید:

«پس از کدامین سرزمین هستی؟».

در پاسخ به او چنین گفتم:

«من تلماکم، فرزند اولیس پادشاه ایتاک، سرزمینی در یونان. پدر من در میانهٔ پادشاهانی که تروا را فروگرفته اند، آوازه‌ای بلند یافته است. امّا خدایان از وی بازآمدن به میهنش را دریغ داشته اند. من او را در کشورهایی گونه گون جُسته ام، بخت به همان‌سان که با او دمساز نبود، با من نیز یار نیست. شما تیره‌روزی نگون‌بخت را در برابر خویش می‌بینید که تنها در آرزوی این سعادت سترگ می‌سوزد که به کانون گرم خانواده بازگردد و پدرش را بیابد.»

ناربال شگفتزده، مرا می‌نگریست. او پنداشت که نشانه‌ای رازآلود از گونه‌ای بهروزی و خجستگی را در من می‌بیند که از دهشها و نگرشهای آسمانی مایه می‌گیرد، و به هیچ روی موهبتی نیست که همگان از آن برخوردار بتوانند بود. او در سرشت و بنیاد خویش، مردی یکدله و گشاده‌دست بود. ماجرای تیره‌بختی من دلش را به درد آورد؛ با بی‌گمانی و اعتمادی بسیار با من سخن گفت؛ تا مرا از خطری سترگ که در کمینم نشسته بود، برهاند؛ اعتمادی که بی‌گمان خدایان در دل وی افکنده بودند.

او به من گفت:

«تلماک من کمترین گمانی در درستی آنچه که می‌گویی ندارم؛ مرا توان آن نیست که در درستی سخنان تو تردید روا دارم؛ راستکاری و پارسایی، و نیز درد و رنجی که بر چهرهٔ تو نقش گرفته است، مرا وانمی‌نهد که نسبت به تو گمانمند و بی‌اعتماد باشم. حتی می‌پندارم که خدایان، خدایانی که همواره خدمتگزارشان بوده‌ام، ترا دوست می‌دارند؛ و می‌خواهند که من نیز ترا چنان دوست بدارم که پدری فرزندش را گرامی می‌دارد. من ترا اندرزی می‌گویم که نیکویی و بی‌گزندیت در گرو آنست؛ و در برابر، مگر رازپوشی از تو خواستی دیگر ندارم.»

به او گفتم:

«هیچ بیم و پروایی از آن نداشته باشید که مباد من نتوانم آنچه را که می‌خواهید با من در میان گذارید در سینه نهفته دارم. هرچند که من هنوز بس جوانم، امّا چندی است که این پیری و پختگی را یافته‌ام که هرگز راز خویش را با دیگری در میان ننهم؛ افزوده بر آن، هرگز، به هیچ بها و بهانه‌ای، راز دیگری را از پرده برون نیندازم.»

سپس ناربال به من گفت:

«چگونه تو بدین برنایی توانسته‌ای خویشتن را به رازپوشی خوی دهی؟ من بس خرسند خواهم شد، اگر بگویی که به کدامین شیوه توانسته‌ای به چنین صفتی ارزنده دست یابی؛ صفتی که بنیاد خردورانه‌ترین رفتارهاست؛ و بی‌آن تمامی سجایای اخلاقی بیهوده و بی‌ارزش است.»

در پاسخ به او گفتم:

«آنگاه که اولیس روی در راه نهاد، تا به فروگیری شهر تروا بشتابد، مرا بر زانوانش نشانید و در آغوش کشید (این نکته‌ها را دیگران برای من بازگفته‌اند). پس از آنکه با مهر و عاطفتی سرشار مرا بوسید، این سخنان را در گوش من فروگفت، هرچند که من نمی‌توانستم سخنان او را دریابم: «فرزندم، شاید که خدایان مرا از آنکه دیگربار بتوانم ترا ببینم، بی‌بهره دارند؛ باشد که دو کارد° «پارک»[1] رشتهٔ زندگی ترا، آنگاه که هنوز به‌درستی تافته و بافته نشده است، از هم بگسلد، بدان سان که دروگر با داس خویش گلی نازنین و نازآگین را که به شکفتن می‌آغازد، می‌درود؛ باشد که دشمنان و کین‌جویان من بتوانند ترا در برابر دیدگان من و مادرت، درهم فروکوبند؛ اگر روزگاری تو می‌باید به تباهی گرایی و پرهیز و پارسایی را وانهی!». سپس سخنانش را دنباله گرفت و گفت:

1. Parque

° قیچی

«ای یاران من، من این پسر را که بس برایم گرامی است، به شما می‌سپارم. کودکی او را نیک، پاس دارید؛ اگر مرا دوست می‌دارید، در نزد او از چاپلوسیها و ثناگوییهای زیانبار خودداری ورزید. به او بیاموزید که چگونه بر نفس سرکش چیرگی یابد؛ باشد که او بتواند چونان نهالی نغز و نازک باشد که آنرا می‌خمانند، تا راست و خدنگ برآید. به‌ویژه، هیچ و هرگز از یاد مبرید که از او جوانی راستکار، دادگر، نکوکردار، یکدله، توانا و وفادار به رازپوشی برآورید و بپرورید. آن کس که توان و گستاخی دروغ گفتن را دارد، شایستهٔ آن نیست که در شمار آدمیان شمرده آید؛ و هر آنکس که به لب فروبستن و خاموش ماندن توانا نیست، شایای فرمانروایی نمی‌تواند بود.» من اینک، این سخنان را برای شما باز می‌گویم؛ چه‌آنکه اطرافیانم همواره در پی آن بوده‌اند که با باریک‌بینی، این گفتار را بارها در گوش من فروخوانند؛ گفتاری که تا ژرفای جانم راه کشیده است و رخنه کرده است. من خود گاه آنرا بر خویش فرو می‌خوانم. یاران پدرم بسیار کوشیدند تا از همان آغاز، رازپوشی را به من بیاموزند و مرا بدان خوگیر سازند؛ من هنوز کودکی خرد بیش نبودم که آنان از تمامی رنجهایی که بر خود هموار می‌داشتند، با من راز می‌گفتند؛ آنان می‌دیدند که مادرم از شماری بسیار از گستاخان، که سودای زناشویی با وی را در سر می‌پرورند، در رنج و آزار است. بدین‌سان، آنان از همان هنگام، چونان مردی خردور و استوار با من رفتار می‌کردند. آنان، در نهان، از کارهای بزرگ با من سخن در میان می‌آوردند؛ آنان مرا از تمامی اندیشه‌هایی که در سر، برای راندن این خواستگاران سرسخت، می‌پروردند؛ آگاه می‌کردند. من از اینکه آنان چنین اعتمادی به من داشتند، سرمست و نازان بودم. از این‌روی، دیگر خود را مردی سرآمده و به کمال رسیده می‌انگاشتم. هرگز به اعتماد آنان خیانت نورزیدم؛ هرگز کمترین سخنی از دهانم برنیامد که بتواند کمترین راز آنان را از پرده بدر اندازد. گاه خواستگاران می‌کوشیدند تا مرا به سخن گفتن وادارند؛ با این امید که کودکی چون من که می‌توانست نکته‌ای خطیر را دیده

یا شنیده باشد، به راز پوشی توانا نخواهد بود؛ امّا من به نیکی می‌توانستم چنان بدانان پاسخ دهم که نه دروغ گفته باشم؛ و نه پرده از رازی که نمی‌بایست بر زبان آورم، برداشته باشم.»

پس ناربال به من گفت:

«تلماک، توانمندی فنیقیان را می‌بینی: آنان در دیدهٔ تمامی ملتهای همسایه، از رهگذر کشتیهای بیشمارشان، مردمانی سهمگین و هراس‌انگیزند؛ سوداگری و داد و ستد که آنان تا به ستونهای هرکول بدان همت بر می‌گمارند، ثروت و خواسته‌ای سرشار را دراختیارشان می‌نهد که از دارایی توانگرترین مردمان درمی‌گذرد. پادشاه بزرگ، سزوستریس، که هرگز نتوانست در دریا بر آنان چیرگی جوید، در خشکی با دشواری بسیار توانست، به یاری سپاهیانش که سراسر خاور زمین را به چنگ آورده بودند، بر فنیقیان پیروز شود. او ما را به پرداخت باجی ناگزیر ساخت که دیرزمانی است آنرا نپرداخته‌ایم. فنیقیان بیش از آن توانگرند و بیش از آن توانا که بردبار، یوغ بردگی را بر گردن خویش بپذیرند و هموار دارند؛ ما آزادیمان را فراچنگ آوردیم. مرگ به سزوستریس امان نداد، تا پیکار خویش را با ما به فرجام آورد. این راست است که ما از فرزانگی و خردمندی وی، بیش از توانایی و اقتدارش می‌هراسیدیم؛ امّا آنگاه که توانایی او به پسرش، پسری بی‌بهره از اندیشمندی و خردوری، واگذاشته شد، ما به این نتیجه رسیدیم که دیگر نمی‌باید هراسی از وی در دل داشته باشیم.

به‌راستی مصریان، بی‌آنکه در اندیشهٔ آن باشند که تیغ در دست به سرزمین ما بتازند و ما را باری دیگر به فرمان خویش درآورند، ناگزیر گردیدند که ما را به یاری خویش فراخوانند؛ تا آنان را از بیداد پادشاهی ناخدای‌ترس و شوریده‌خوی برهانیم. ما در دیدهٔ آنان چونان رهانندگانشان از چنگِ بیداد رخ نموده‌ایم. بدین‌سان چه مایه شکوه و سرافرازی بر توانگری و فراخدستی فنیقیان افزوده آمد! امّا ما در همان هنگام که به یاری و رهایی دیگران می‌شتابیم، خود

برگانی بینواییم. ای تلماک بهراس و بپرهیز از آنکه در چنگ پادشاه ددمنش و سنگین‌دل ما، «پیگمالیون»[2] گرفتار آیی. او دستان تباهکار و خونریزش را، به خون «سیشه»[3]، شوی «دیدون»[4]، خواهرش آلوده است. دیدون با دلی آکنده از هراس و کین‌جویی، خویشتن را با سفینه‌ای چند از شهر صور و از ستم پیگمالیون رهانیده است. بسیاری از آن کسان که پارسایی و آزادی را دوست می‌دارند، از او پیروی کرده‌اند. این زن قهرمان، بر کرانهٔ آفریقا شهری باشکوه را پی افکنده است که کارتاژ نامیده می‌شود. پیگمالیون، آزرده و افروخته از عطشی پایان‌ناپذیر به گردآوری مال، خویشتن را در دیدهٔ چاکران و مردمانش بیش از پیش بدکردار و تبه‌کیش نشان داد. داشتن خواسته و دارایی بسیار در شهر صور تبهکاری شمرده می‌آید. آزمندی و افزون‌جویی، او را به همگان بی‌اعتماد، بدگمان و سنگین‌دل کرده است. به توانگران یورش می‌آورد و می‌آزاردشان؛ دربرابر، از بینوایان می‌هراسد. پرهیز و پارسایی را در صور، جنایتی بازهم سترگتر می‌شمارند؛ چه‌آنکه پیگمالیون می‌پندارد که نیکان نمی‌توانند بیدادگریها و تبه‌کیشیهای او را بر خود هموار دارند؛ پارسایی و پاکی او را محکوم می‌سازد؛ پس پیگمالیون از آن به خشم می‌آید و با آن به ستیزه برمی‌خیزد. هرچیز و هرکس او را برمی‌افروزد؛ آسیمه و نگران می‌سازد؛ او را از درون می‌فرساید؛ او از سایهٔ خویش نیز می‌هراسد و می‌پرهیزد؛ شب و روز دیده برهم نمی‌نهد و نمی‌آرامد ـــ خدایان به آهنگ آنکه او را سرگشته و پریشان دارند از گنجینه‌هایی بیشمار که توان بهره بردن از آنها را نیز ندارد، به ستوهش می‌آورند. آنچه او برای نیکبختی و بهروزی خویش می‌جوید، به درست، همان چیزی است که او را از فرخروزی و شادکامی بازمی‌دارد. او بر آنچه که می‌دهد و می‌بخشاید دریغ می‌خورد؛ همواره از آن می‌هراسد که چیزی را از دست بدهد؛ خویشتن را به سبب افزون‌خواهی و آزمندی می‌آزارد و

2. Pygmalion 3. Sichée 4. Didon

شکنجه می‌دهد. کمابیش او را هرگز نمی‌توان دید. او در تکِ کاخ خویش، تنها، اندوهگین، فرسوده و از پای درآمده است. حتی دوستانش را نیز یارای نزدیک شدن به او نیست؛ زیرا از آن می‌پرهیزند که مبادا بدگمانی وی را بر خویش برانگیزند. نگاهبانانی هراس‌انگیز، با شمشیرهایی آخته و نیزه‌هایی افراخته، همواره بر گرد سرای او پاس می‌دهند. جایگاهی که او خود را در آن از مردمان فرونهفته است، سی سرای است که هریک به دیگری راه دارد؛ هریک از این سراها را دری آهنین است، با شش کلون درشت؛ هرگز کسی نمی‌داند که او در کدامین سرای از این سراها می‌خسپد؟ مردمان به استواری می‌گویند که او هیچگاه دو شب پیاپی را در سرایی یگانه، نمی‌آساید، از بیم آنکه مبادا به دشنه گلوگاهش را بر درند. او با شادیها و لذتهای شیرین زندگی ناآشناست؛ از لذت مهر و دوستی که شیرینترین شادیهاست نیز بهره‌ای ندارد؛ اگر با وی از شادمانی سخن در میان آورند، می‌پندارد که شادمانی از او می‌گریزد، و از راه جستن در دل تاریکش تن می‌زند. دیدگان گودی گرفته‌اش، از شراری آزارنده و ددآیین آکنده است. دیدگانش همواره به هر سوی، بیمزده و نگران، می‌گردد. به کمترین آوایی گوش فرا می‌دارد و از آن سخت، انگیخته و افروخته می‌شود؛ مردی رنگ‌باخته است و نزار و نژند؛ دغدغه‌ها و اندیشه‌هایی سیاه و تباه بر چهرهٔ پرآژنگش نقش گرفته است. گاه خاموش می‌ماند؛ آهی سرد از نهاد برمی‌آورد؛ و از ژرفای دل ناله‌هایی زار برمی‌کشد. پیگمالیون نمی‌تواند پرده بر پشیمانیهایی فروپوشد که درونش را می‌درد و می‌آزارد. گواراترین خوراکها او را خوش و دلپذیر نمی‌افتد. کودکانش، بی‌آنکه مایهٔ امید و نوید وی باشند، مایهٔ خشم و هراس اویند؛ کودکان خود را بَدَل به کین‌توزترین و خطرناکترین دشمنان خویش کرده است. در سراسر زندگیش، دمی در آسایش و آرامش دل به سر نبرده است؛ پیگمالیون، تنها در پرتو خونریزیهای بسیار، و با کشتن کسانی که از آنان می‌هراسد، زندگی ننگین خویش را پاس می‌دارد. ای نادان آن کسی که، تنها سنگدلی و درنده‌خویی

خویش را می‌بیند؛ تنها بر آن بنیاد می‌کند و بدان اعتماد می‌ورزد؛ زیرا که بدین‌سان، سرانجام، خویشتن را به نابودی خواهد کشانید.

یکی از چاکران و خدمتگرانش، کسی چونان خود وی بددل و بدگمان، روزگاری به رهانیدن جهان از چنگ چنین دیوی خواهد شتافت و او را از میان برخواهد داشت. امّا من، من از خدایان می‌هراسم؛ به هر بهایی و در هر حالی، من به پادشاهی که آنان برایم برگزیده‌اند وفادار خواهم ماند. خوشتر آن می‌دارم که فرمان به کشتنم دهد، تا آنکه جان او را بستانم؛ یا در دفاع از وی سستی و فتوری به خود راه دهم. امّا تو ای تلماک بپرهیز و برحذر باش از آنکه به وی بگویی که پسر اولیس هستی؛ اگر چنین کنی؛ او این امید و اندیشه را در سر خواهد پرورد که اولیس را پس از بازآمدنش به ایتاک، برانگیزد تا بهایی گزاف، برای باز پس گرفتن و رهانیدنت از چنگ وی، بپردازد؛ از این روی، او ترا در بند خواهد کشید و در نزد خویش نگاه خواهد داشت.»

چون به صور بازرسیدیم، من اندرز ناربال را کار بستم و به درستیِ آنچه که او برایم حکایت کرده بود، پی بردم. نمی‌توانستم دریابم که چگونه مردی می‌توانست تا بدان پایه که پیگمالیون در چشم من می‌نمود، خود را بدبخت و تیره‌روز گرداند. من که از نمایش و نموداری چنین دهشتبار که برایم بسیار تازگی داشت به شگفتی درآمده بودم، در دل می‌گفتم: «این مردی است که تنها در اندیشهٔ آن بوده است که به نیکبختی و کامروایی دست یابد. او پنداشته است که می‌تواند از راه گردآوری مال و از رهگذر خودکامگی و اقتداری بی‌چند و چون، به بهروزی و شادکامی راه جوید. پادشاه نگون‌بخت هرچه را که در اندیشه و آرزویش می‌تواند بگنجد داراست، امّا با اینهمه، به سبب ثروت سرشار و اقتدار بیکرانه‌اش تیره‌روز و شوریده‌بخت است. اگر او چوپانی ساده می‌بود، آنچنان که روزگاری من بودم، آنچنان شادکام و بهروز می‌توانست باشد که من بوده‌ام. از شادیهای پاک و پیراستهٔ روستا بهره برمی‌گرفت؛ و بی‌آنکه به پشیمانی و اندوه دچار آید، از زندگی کام می‌جست؛ نه از تیغ آبدار می‌هراسید،

نه از زهری که بدان او را از پای درآورند؛ مردمان را دوست می‌داشت؛ آنان نیز او را دوست می‌داشتند؛ آری اگر او شبانی ساده می‌بود، به هیچ روی ثروتی بیکرانه که چونان ماسه‌های دریاکنار برای او بیهوده و بی‌فایده است، نمی‌داشت. او از گنجینه‌های گرانبهایش بهره‌ای نمی‌تواند برد؛ زیرا که یارای آن ندارد که بدانها دست یازد؛ امّا در برابر، بی‌هیچ پروا و هراسی از داده‌ها و برهای زمین بهره برمی‌گرفت؛ و از هیچ نیاز راستینی به رنج درنمی‌افتاد. به نظر می‌رسد که این مرد به انجام هرکار که می‌خواهد تواناست. امّا بایسته آنست که کاری انجام ندهد: او آنچه را که آرزوها و هوسهای پرشور و گسسته لگامش فرمان می‌دهد، به انجام می‌رساند؛ آزمندی، هراس، و بدگمانیهای او همواره او را به خود درمی‌کشند. چنان می‌نماید که او سرور و خداوندگار دیگر مردمان است. امّا سرور و خداوندگار خویش نیست. زیرا که او به‌شمار خواهشهای آتشین و تاب ربای خویش سرور و دژخیم دارد.»

من دربارهٔ پیگمالیون، بی‌آنکه او را دیده باشم، بدین سان می‌اندیشیدم و داوری می‌کردم؛ زیرا که کسی او را نمی‌توانست ببیند؛ مردمان، پرهراس، تنها باروهایی بلند را که شبان و روزان نگاهبانانی بسیار بر گرد آن پاس می‌دادند، می‌نگریستند؛ باروهایی که توگویی پیگمالیون خود خویشتن را در درون آنها، با گنجهای بیشمارش، به زندان کرده بود. من این پادشاه نادیدنی را با سزوستریس، با پادشاهی چنان دلپذیر، در دسترس، مهربان که بس به دیدار بیگانگان آرزو می‌برد، و به باریک اندیشی، سخن تمامی مردمان را می‌شنید، تا از درون آنان حقیقتی را که از پادشاه نهان می‌دارند، بیرون کشد، برمی‌سنجیدم و قیاس می‌کردم.

می‌گفتم:

«سزوستریس از هیچ چیز نمی‌هراسید؛ به‌راستی نیز دلیل و انگیزه‌ای برای هراسیدن نمی‌داشت. او با تمامی چاکران و مردمانش چنان درمی‌آمیخت و رفتار می‌کرد که گویی فرزندان اویند. این پادشاه، پیگمالیون، از هرچیز و

هرکس می‌هراسد و جای آن نیز هست. این شاه زشتکار و اهریمن‌خوی، همواره حتی در درون کاخ دسترسی ناپذیر خود، در میانهٔ نگاهبانانش، آماج مرگی زشت و دردناک می‌تواند باشد؛ در برابر، پادشاه مهربان و دادگستر، سزوستریس، در میانهٔ انبوه مردمان، در آرامش و استواریِ دل به سر می‌برد؛ چونان پدری مهربان، در سرای خویش، که کسان خاندانش او را در میان گرفته باشند.»

پیگمالیون فرمان داد تا سپاهیانی را که از جزیرهٔ قبرس به سبب پیوندی که در میانه بسته شده بود، به یاری سپاهیان وی آمده بودند، به سرزمینشان بازگردانند. ناربال از این موقعیت بهره جست، تا مرا آزاد سازد؛ او در آن هنگام که از سپاهیان قبرس سان می‌دیدند، مرا در میانهٔ آنها جای داد؛ زیرا که شاه در کمترین کارها، سخت بدگمان و اندیشناک بود. خطای شاهان سست‌نهاد و ناورزیده آنست که با اعتمادی کورانه، خویشتن را بازیچهٔ دستِ یاران چاپلوس و ظاهرساز و تباه‌خوی خویش می‌کنند؛ امّا به وارونگی، خطای پیگمالیون آن بود که درستکارترین مردمان را استوار نمی‌داشت؛ بر آنها بنیاد نمی‌کرد؛ او به هیچ روی، نمی‌توانست مردمان راستکار و صافی‌ضمیر را که رفتاری بدور از نیرنگبازی و دورنگی دارند، باز بشناسد؛ به همان‌سان او هرگز به مردمان نیک و پاک برنخورده بود؛ چه آنکه، پاکان و نیکان هرگز به دیدار و به همنشینی با پادشاهی چنان تباه‌کیش و زشت‌کردار نمی‌آمدند. از دیگر سوی، از آن هنگام که بر اورنگ فرمانروایی نشسته بود، تا بدان‌جا در کسانی که او را خدمت می‌کردند دورنگی، نابکاری، نیز هوسها و آزهایی دهشتبار که پوششی از پرهیز و پارسایی بر آنها می‌پوشیدند، دیده بود که در تمامی مردمان چنان می‌نگریست که گویی همگان نقاب ریا بر چهره زده‌اند؛ و بیرونشان با درون یکسان و سازگار نیست. او می‌انگاشت که هرگز پارسایی و درستی راستین بر پهنهٔ زمین یافت نمی‌شود. بدین‌سان، مردمان را چنان می‌نگریست که گویی همگان کمابیش در دیدهٔ او یکسانند. آنگاه که او به انسانی

دغلکار و تباه‌خوی می‌رسید، هرگز بر آن سر نمی‌افتاد که دیگری را بجوید؛ چه‌آنکه می‌پنداشت آن دیگری نیز از وی نکوتر نمی‌تواند باشد. نیکان در دیدهٔ او، از رسواترین بدان بدتر می‌نمودند؛ زیرا او آنان را به اندازهٔ بدان، زشتخوی و پلید می‌شمرد؛ و بیش از آنان دغلباز و فریبکار می‌پنداشت.

به ماجرای من بازگردیم؛ من با گروه «قبرسیان» درآمیختم. و بدین‌سان، از بدگمانی شگرف پادشاه که هرچیز را می‌جست و می‌کاوید رها شدم. ناربال از این هراس که مبادا رازمان از پرده بیرون افتد بر خویش می‌لرزید؛ اگر به نیرنگ ما پی می‌بردند، بی‌هیچ گمان کار به بهای زندگیمان تمام می‌شد. ناشکیبایی ناربال به دیدن آنکه روزی روی در راه نهیم در گمان نمی‌گنجید؛ امّا بادهای ناساز دیرگاهی ما را ناگزیر ساخت که در صور بمانیم.

من از این اقامت ناگزیر برای آشنایی با رسم و راه فنیقیان که در میانهٔ مردمان شناخته شدهٔ گیتی آوازه‌ای بلند یافته بودند سود جستم. موقعیت شایستهٔ این شهر را که بر جزیره‌ای در میانهٔ دریا بنیاد گرفته بود می‌ستودم. کرانهٔ نزدیک به آن، به سبب خاک زرخیز و بارآورش، به سبب میوه‌هایی دلپذیر که به بار می‌آورد، به سبب شماری بسیار از شهرها و شهرکها که کمابیش در کنار یکدیگر جای گرفته‌اند، سرانجام به سبب خوشی آب و هوایش، بس دلاویز و دلاراست؛ چه‌آنکه کوهستانها این کرانه را از وزش بادهای سوزان جنوبی برکنار می‌دارند؛ باد شمال که از سوی دریا می‌وزد آنرا از تب و تاب گرما می‌رهاند. این سرزمین در دامنهٔ کوه «لبنان» جای دارد؛ کوهی که ستیغ سرافرازش ابرها را می‌شکافد و سر بر ستارگان می‌ساید. برفی جاودانه پیشانی کوه را فرو می‌پوشد؛ نهرهایی آکنده از برف چونان سیلابها، از فراز صخره‌هایی که ستیغ کوه را درمیان گرفته‌اند، فرو می‌ریزند. در فرود کوه، جنگلی پهناور از سدرهایی کهن فراچشم می‌آید؛ سدرهایی که به دیرینگی زمینی که از آن روییده‌اند، کهن می‌نمایند؛ و شاخ و برگ ستبر و انبوهشان را تا ابرها فرا می‌کشند. در فرودِ جنگل، مرغزارهایی سرسبز، بر شیب کوهستان

دامان می‌گسترند. در این مرغزارهاست که می‌بینیم گاوانِ نر به هر سوی می‌شتابند و نعره برمی‌کشند؛ میشان بانگ برمی‌آورند؛ و بزّگان زیبایشان بر مَرغهای تازه و شاداب برمی‌جهند؛ در آنجا، هزاران جویبار گونه‌گون با آبی روشن و زلال که به هر سوی راه می‌کشند، روانه‌اند. سرانجام، در فرود این مرغزارها، دامنهٔ کوه را می‌بینیم که به باغستانی می‌ماند. بهار و خزان، توأمان بر آن فرمان می‌رانند؛ تا در آن گلها و میوه‌ها را به یکدیگر بپیوندند. هرگز نه دم زهرآگین جنوب که همه‌چیز را می‌پژمرد و می‌سوزاند، نه باد توفندهٔ شمال هیچ‌یک توان آنرا نداشته‌اند که این باغستان را از رنگهایی تند و چشم‌نواز که بدانها آراسته است، بپیرایند.

در نزدیکی این کرانهٔ زیباست که در دریا، جزیره‌ای سر برافراخته است که در آن، شهر صور بنیاد نهاده شده است. این شهر سترگ چنان است که گویی بر سینهٔ آبها شناور است؛ و شهبانوی تمامی دریاهاست. سوداگران، از هر کرانهٔ گیتی، بدان روی می‌آورند؛ شهروندان آن نیز، خود از پرآوازه‌ترین سوداگران جهان بشمارند. سوداگرانی به توانایی و شایستگیِ آنان در سراسر گیتی نمی‌توان یافت. آنگه که آدمی به این شهر درمی‌آید، نخست می‌پندارد که شهری از آنِ ملتی ویژه نیست، بلکه شهری است از آنِ تمامی مردمان؛ و کانون داد و ستد آنان. شهر دارای دو لنگرگاه بزرگ است که به دو بازو می‌مانند که در دریا پیش رفته باشند؛ این دو لنگرگاه بندری پهناور را در میان می‌گیرند؛ به گونه‌ای که بادهای توفنده را توان رخنه در آن نیست. در این بندر، گویی جنگلی از دکلهای کشتی فراچشم می‌آید؛ کشتیها در آن چنان پرشماره‌اند که به دشواری می‌توان دریا را که آنها را در خود جای داده است، بازشناخت. تمامی شهروندان به داد و ستد، روزگار می‌گذرانند؛ و توانگری و دارایی بسیارشان هرگز آنان را از تلاش و تکاپویِ بایسته در راه برافزودن بر سرمایه و دارائیشان بازنمی‌دارد. در این شهر، در هر سوی، کتان نغز و نازک مصری، پرند ارغوانیِ بافته در صور که دوبار آنرا رنگ زده‌اند، با درخشش و

جلوه‌ای شگفت به چشم می‌آید؛ این رنگ دوگانه چنان زنده و پرفروغ است که دست روزگار نمی‌تواند آنرا بسترد. از آن، برای رنگ زدن پارچه‌های پشمی تُنُک بهره می‌جویند؛ پارچه‌هایی که با طرازهایی از زر و سیم آنها را می‌آرایند. فنیقیان با تمامی ملتها تا تنگه قادص به داد و ستد می‌پردازند؛ حتی آنان راه به اقیانوسی کران ناپدید جسته‌اند که زمین را در میان گرفته است. آنان، به همان سان بر فراز «دریای سرخ» به گردشهایی دراز و دیرپاز دست یازیده‌اند؛ و از همین راه است که در جستجوی زر، عطرهای گرانبها و جاندارانی گونه‌گون که در دیگر سرزمینهای گیتی یافت نمی‌شود، به جزیره‌هایی ناشناخته راه می‌کشند.

من نمی‌توانستم چشم از منظره‌ای باشکوه که شهر بزرگ صور در برابر دیدگان می‌گسترد، بازگیرم؛ شهری که همه‌چیز در آن در جنبش و تکاپوست. من در این شهر، چونان شهرهای یونان، به هیچ‌روی، نشانی از مردمانی بیکار و کنجکاو که برای شنیدن خبرها در میدانهای همگانی، در شهرها گرد می‌آیند، یا به نظارهٔ بیگانگانی که از راه می‌رسند، به بندرها می‌شتابند نمی‌دیدم. مردمان در بندر گرمِ بار برگرفتن از کشتیها، بردن بارها به انبارها، یا فروش آنها هستند. پاره‌ای در کار سامان دادن به مغازه‌های خویشند؛ و گروهی، سیاهه‌ای خرده‌بینانه از آنچه سوداگران بیگانه به‌آنان بدهکارند فراهم می‌آورند. زنان دمی از ریسیدن پشم، یا از طرازدوزی و نگار زدن بر پارچه، یا از برهم انباشتن توده‌هایی از بافته‌های گرانبها باز نمی‌ایستند.

به ناربال می‌گفتم:

«از کجاست که فنیقیان بدَل به سروران و خداوندان سود و سودا در سراسر زمین شده‌اند، و به زبان دیگر مردمان، خود چنین سیم و زر می‌اندوزند؟»

او در پاسخم گفت:

«تو خود آشکارا می‌بینی، موقعیت شهر صور بس سازگارِ با دریانوردی

است. این نامآوری مایه نازش ماست که نخستین بار مردم ما دریانوردی را آغاز کرده‌اند و بنیاد نهاده‌اند؛ اگر آنچه را که از دورترین روزگاران بازگفته‌اند بپذیریم، صوریان نخستین کسانی بوده‌اند که برخیزابه‌های سرکش دریا لگام زده‌اند. پیروزی آنان بر دریا دیرگاهان، پیش از مردم «تیفی»[5] و «آرگوناتها»[6] که در یونان آنان را بس می‌ستایند و بزرگ می‌دارند، انجام پذیرفته است.»

«آنان نخستین کسانی بودند که بی‌باکانه در کشتیهایی شکننده و باریک، بازیچهٔ دست موجها و توفانها برنشستند؛ ژرفاهای دریا را فروکاویدند؛ اختران دور از زمین را، با بهره جستن از دانش مصریان و بابلیان رصد کردند؛ و سرانجام مردمانی گونه‌گون را که دریا از یکدیگر دورشان داشته بود فراهم آوردند.صوریان صنعتکار، بردبار، پرکار، پاکیزه، به کم خرسند، و میانه‌رواند؛ آیین زندگیشان دقیق و درست است؛ به‌کمال با یکدیگر دمساز و سازگارند؛ هرگز هیچ مردمی، بیش از آنان در آمیزش و پیوند با بیگانگان، پای برجای، گرمخوی و یکدله، وفادار، دل‌استوار و مهربان و آمیزگار نبوده است. اگر علّتهایی دیگر را در کامیابی و پیشرفت آنان نجوییم، اینست آنچه که فرمانروایی بر دریاها را بدانها ارزانی داشته است؛ و چنین داد و ستدهایی پربار را در بندرگاههای آنان رونق و روایی بخشیده است. اگر دشمنی و رشک‌بری آنان را از یکدیگر می‌پراکند؛ اگر اندک‌اندک در کامجوییها و هرزه‌پوییها فرو می‌رفتند و تن‌آسان و خوشگذران می‌شدند؛ اگر سالاران و بزرگام قوم کار اقتصاد را خوار می‌داشتند و بی‌ارج می‌شمردند؛ اگر ارج و ارز هنر در شهرهایشان کاستی می‌گرفت؛ اگر با نابکاری و نیرنگ با بیگانگان رفتار می‌کردند؛ اگر قوانین سوداگری آزاد را، هرچند اندک، نادیده می‌گرفتند؛ اگر صنعت را فرو می‌گذاشتند، اگر امتیازها و برتریهایی را که مایهٔ خوبی و

5. Tiphys 6. Argonautes

ارزشمندی کالاهایشان، هریک در گونهٔ خود، شده است، لغو می‌کردند، به‌زودی شاهد از میان رفتن توانایی و شکوهی می‌شدی که اینک آنرا می‌ستایی.»

به او گفتم:

«امّا روشها و شیوه‌هایی راستین را که به یاری آنها روزی بتوانم چنین داد و ستدی را در ایتاک بنیاد نهم، بر من روشن دار.»

او در پاسخ من گفت:

«چنان کن که در اینجا می‌کنند. تمامی بیگانگان را به آسانی بپذیر؛ چنان کن که آنان در بندرهای تو بی‌تشویش و دل‌آسوده باشند؛ از آسایش، و از آزادی بکمال برخوردار باشند؛ هرگز مگذار که آزمندی یا خودپسندی ترا بفریبد. بهترین شیوه در بیشتر به‌دست آوردن آنست که آدمی هرگز در اندیشهٔ افزون‌جویی و زیاده‌طلبی نباشد؛ و به‌جا و به‌سزا بتواند آنچه را دارد در سود و سودا نهد. چنان کن که تمامی بیگانگان دوستت بدارند؛ حتی پاره‌ای از درشتیها و آزارهایشان را بر خود هموار دار؛ از آن پرهیز که با والامنشی و خودپسندیت، رشک و غبطه را در دلهایشان برانگیزی. همواره قانونهای بازرگانی را پاس دار و ارج بنه؛ چنان کن که این قانونها آسان و انجام‌دادنی باشد؛ مردمانت را بدان خوی ده که این قانونها را همواره به استواری ارج نهند و هرگز آنها را خوار ندارند: نیرنگبازی، سهل‌انگاری و خودنمایی سوداگران را که با تباه کردن آنان که پیشه‌شان داد و ستد است، سوداگری را به تباهی می‌کشند، بی‌هیچ نرمی و گذشت کیفر ده. به‌ویژه، هرگز در اندیشهٔ آن مباش که از پیشرفت کار سوداگری به قصد آنکه آنرا با خواست و پسند خویش هماهنگ کنی، مانع شوی. بایسته آنست که شهریار از بیم آنکه مباد گزندی بر بازرگانی برسد، هرگز خود بدان دست نیازد؛ و تمامی سود آنرا به مردم خویش که در این کار می‌کوشند و رنج می‌برند واگذارد؛ اگر چنین نکند شور و امید را در دلهای آنان خواهد کشت؛ امیر به سبب خواسته و دارایی بسیاری

که به استانهای کشورش سرازیر می‌شود، خود سود و بهره‌ای بسیار از سوداگری و داد و ستد خواهد برد. سوداگری به پاره‌ای از چشمه‌سارها می‌ماند؛ اگر بر آن سر افتی که چشمه‌ها را از مجرایشان بگردانی، آنها را خواهی خشکاند. آنچه که بیگانگان را به نزد تو خواهد کشانید مگر جُستن سود و آسودگی نیست؛ اگر آسانی و آسودگی را در سوداگری از آنان بازگیری و چنان کنی که کمتر از آنچه می‌باید سود برند، اندک‌اندک سر خویش خواهند گرفت و دیگر باز نخواهند آمد؛ زیرا ملتهایی دیگر با بهره‌جویی از خطا و نادوراندیشی تو آنان را به سوی خود خواهند کشید؛ و چنان خواهند کرد که دیگر به سرزمین تو راه نجویند. حتی می‌باید بی‌پروا بگویم که چندی است، شکوه و سرافرازی شهر صور پستی و کاستی گرفته است. آه ای تلماک اگر تو آنرا پیش از فرمانروایی پیگمالیون دیده بودی، بسیار بیش از این به شگفتی درمی‌آمدی؟ اینک، مگر نشانه‌ها و بازمانده‌هایی تاریک و غمگنانه از شکوه و عظمتی شگرف را که سر در نشیب ویرانی و تباهی نهاده است، در برابر نمی‌بینی. ای صور تیره‌روز، بازیچهٔ دستِ کیان شده‌ای! پیش از این، دریا از تمامی ملتهای جهان، باج و ساو به سوی تو می‌آورد. پیگمالیون از همگان می‌هراسد، هم از بیگانگان، هم از مردم خویش. به جای آنکه، به پیروی از آیین دیرین ما، بندرهایش را با آزادی کامل بر تمامی ملتهایی که از سرزمینهایی دور به سوی صور می شتافتند بگشاید، بر آنست تا از شمار کشتیهایی که به شهر می رسند؛ سرزمینهایی که از آنها آمده‌اند؛ از نام کسانی که سرنشین کشتیهایند؛ از گونهٔ سوداگریشان؛ از بهای کالاهایشان؛ و از مدت زمانی که می‌باید در اینجا به‌سر آورند، آگاهی یابد. او باز بدتر از این می‌کند؛ نیز نیرنگهایی ساز می‌کند، تا سوداگران را به ناراستی اتهام زند و داراییشان را فروگیرد. او سوداگرانی را که گمان می‌برد بیش از دیگران توانگرند، می‌آزارد و جانشان را برمی‌آشوبد؛ به بهانه‌هایی گونه‌گون، خراجهایی تازه را مقرر می‌دارد. خود می‌خواهد به کار سود و سودا بپردازد؛ مردمان همه، از آنکه آنان را با وی سر و کاری باشد

می‌هراسند و می‌پرهیزند. بدین‌سان، سوداگری از روایی و رونق می‌افتد؛ بیگانگان اندک اندک راه صور را به فراموشی می‌سپارند؛ راهی که در گذشته‌ها، در دیدهٔ آنان بس دلپذیر و هموار می‌نمود؛ و اگر پیگمالیون هنجار و رفتار خویش را دیگرگون نکند، مردمانی دیگر شکوهمندی و توانایی ما را خواهند ستاند؛ آری، مردمی که پادشاهانی بهتر از پادشاه ما بر آنان فرمان می‌رانند، شکوهمندی و توانایی ما را فراچنگ خواهند آورد.»

سپس از ناربال پرسیدم که صوریان چگونه بر پهنهٔ دریاها تا بدان پایه نیرومند گردیده‌اند: زیرا من بر این اندیشه بودم که بر تمامی راز و رمزهای فرمانروایی آگاه گردم و کمترین نکته‌ای را فرونگذارم.

او در پاسخم گفت:

«ما جنگلهای لبنان را در چنگ داریم که چوب بایسته برای کشتیهایمان را فراهم می‌آورد؛ ما این چوبها را با خرده‌بینی و وسواس بسیار برای این کار، انبار می‌کنیم و می‌اندوزیم: هرگز این درختان را مگر برای نیازها و مصارف همگانی نمی‌بریم و فرو نمی‌افکنیم. بزرگترین برتریمان اینست که برای ساختن کشتیها، کارگرانی چیره‌دست و استاد را در فرمان داریم.»

به او گفتم:

«شما این کارگران زبردست را چگونه توانسته‌اید فراچنگ آورید؟»

در پاسخ گفت:

«آنان اندک اندک در کشور ما پرورده شده‌اند و به‌هم رسیده‌اند. آنگاه که سرآمدان و چیره‌دستان در هنرهای گونه‌گون را به نیکی پاداش دهیم، می‌توانیم دل استوار داریم که نرم‌نرمک از استادانی برخوردار خواهیم بود که این هنرها را به ذروهٔ کمال و سرآمدگی می‌رسانند؛ زیرا کسانی که بیشترین دانایی و برترین توان و قریحه را دارند هرگز در آنکه دل به هنرها بسپارند و به ورزیدن آنها همت برگمارند کوتاهی نمی‌ورزند. هنرهایی که در پرتو آنها به

پاداشها و مزدهایی هنگفت می‌توانند دست یابند. در اینجا با تمامی کسانی که در رشته‌های هنری و در دانشهایی که دریانوردی را سودمند می‌افتد، نام و نشانی یافته‌اند با بزرگداشت و احترام رفتار می‌شود. هندسه‌دان آگاه را ارج می‌نهند؛ اخترشناس توانا را بزرگ می‌دارند؛ کشتیبانی را که در پیشهٔ خویش از همگنان درمی‌گذرد، می‌ستایند و پاداشهایی کلان می‌دهند؛ هرگز درودگری استاد را خوار نمی‌دارند و بی‌ارزش نمی‌شمارند؛ وارونهٔ آن، مزدی شایسته بدو می‌پردازند؛ و با او به نیکی رفتار می‌کنند. پاروزنان نیک نیز، از پاداشهایی درخور و بی‌چند و چون، هماهنگ با خدمتی که انجام می‌دهند برخوردارند: آنان را به نیکی توشه می‌دهند؛ آنگاه که بیمار می‌شوند، به پرستاری و تیمارشان همت برمی‌گمارند؛ در نبودِ آنان، زنان و فرزندانشان را تیمار و سرپرستی می‌کنند؛ اگر در غرقگی کشتی از پای درآیند، به خانواده‌شان تاوان و غرامت می‌دهند؛ و آنان را که دیرزمانی خدمت کرده‌اند، از کار برکنار می‌دارند؛ تا در خانهٔ خویش به آسودگی بیارامند. بدین‌گونه به هر شمار که بخواهیم می‌توانیم این هنرمندان و پیشه‌وران را در فرمان داشته باشیم؛ پدر، سرمست و شادکام است از آنکه فرزندش را در پیشه‌ای چنین نیک و سودآور بپرورد؛ و از همان نخستین سالهای کودکی، می‌کوشد تا رسم و راه پاروزنی را، آیین بربستن ریسمانها و بادبانها را، و خوار داشتن توفان و نهراسیدن از آن را به وی بیاموزد. بدین شیوه است، که می‌توان از رهگذر پاداش نیکو و نظم و آیین درست، مردمان را بی‌آنکه به کاری ناگزیرشان ساخته باشند، راه نمود؛ و چنانکه می‌باید پرورش داد. اقتدار و چیرگی به‌تنهایی ثمری به‌بار نمی‌آورد، فرمانبری فرودستان تنها بسنده نیست، می‌باید دلها را بدست آورد و توانها و قرایح آنان را، در آنچه که صنعت را سودمند می‌افتد در کار آورد و شکوفان کرد.»

پس از این گفتگوها، ناربال مرا به دیدار از مغازه‌ها، زرادخانه‌ها و تمامی پیشه‌هایی که در خدمت ساختن کشتی است برد. من دربارهٔ کمترین

امور از او می‌خواستم که به گستردگی برایم سخن گوید. سپس آنچه را که آموخته بودم، به‌تمامی می‌نوشتم؛ از بیم آنکه مبادا نکته‌ای سودمند را از یاد ببرم.

بااینهمه ناربال که پیگمالیون را می‌شناخت و مرا دوست می‌داشت، به ناشکیبایی رهسپاریم را انتظار می‌برد؛ او از آن می‌هراسید که مبادا خبرچینان پادشاه مرا بشناسند و بر رازم آگاه گردند؛ این خبرچینان و نهان‌بینان شبانروز در شهر می‌گشتند و می‌پژوهیدند؛ امّا بادهای ناساز هنوز به هیچ‌روی سازگار بادبان برافراشتن و رهسپار شدن نبودند. در آن هنگام که ما به کنجکاوی، گرمِ دیدار از بندر بودیم و از فروشندگان گونه‌گون پرسش می‌کردیم، یکی از افسران پیگمالیون را دیدیم که به سویمان می‌آمد؛ این افسر به ناربال گفت:

«پادشاه اندکی پیش، از یکی از ناخدایان کشتیها که همراه با شما از مصر باز آمده‌اند شنیده است که شما بیگانه‌ای را با خود آورده‌اید؛ بیگانه‌ای که گمان برده می‌شود از مردم قبرس است. پادشاه می‌خواهد که او بازداشت گردد و به استواری دانسته شود که از مردم کدامین کشور است. زندگی شما در گرو این کار است.»

در این هنگام، من اندکی دور شده بودم تا از نزدیک نسبتهایی را که صوریان در ساختن یکی از کشتیها در نظر گرفته بودند، ببینم؛ دربارهٔ این کشتی که کمابیش تازه ساخته شده بود، می‌گفتند که با نسبتهایی بس دقیق در هر سوی، ساخته شده است. آگاهان بر آن بودند که آن، بهترین کشتی بادبانی شمرده می‌آید که تا آن هنگام در بندر دیده شده بود. من از کارگری که طرح کشتی را ریخته بود، پرسش می‌کردم.

ناربال شگفتزده و هراسان در پاسخ افسر گفت:

«من این بیگانه را که از مردم جزیره قبرس است می‌جویم.»

آنگاه که افسر از چشم وی نهان شد، ناربال به سوی من دوید تا مرا از خطری که چشم بر راهم می‌داشت آگاه کند.

او به من گفت:

«تلماک عزیز، من این خطر را از پیش می‌دیدم. ما هردو تن از دست رفته‌ایم. پادشاه که بدگمانی و بددلیش شبان‌روزان، او را می‌آزارد و رنجه می‌دارد، در این گمان و تردید است که مبادا تو از مردم قبرس باشی. او فرمان خواهد داد که ترا در بند کشند؛ بر آن سر خواهد افتاد که مرا، اگر ترا به او وانگذارم و در چنگ وی ننهم از میان بردارد. چه باید کرد؟ ای خدایان، خردمندی و ژرف‌بینی بایسته برای رستن از این خطر مرگ‌آلود را به ما ارزانی دارید. تلماک من، به ناگزیر، می‌باید ترا به کاخ پادشاه ببرم. تو همچنان بر این نکته پای خواهی فشرد که از مردم قبرسی و از شهر «آماتونت»[7]؛ خواهی گفت که فرزند پیکرتراشی هستی که تندیسه‌های ونوس را برمی‌تراشد. من به‌روشنی خواهم گفت که در گذشته پدرت را می‌شناخته‌ام؛ شاید پادشاه، بی‌آنکه بیش از این مسأله را بکاود و بپژوهد، ترا وانهد که روی در راه آوری و صور را ترک گویی. من روی و راهی دیگر در رهانیدن زندگی تو و خویشتن نمی‌یابم.»

در پاسخ ناربال گفتم:

«بگذار تیره‌روزی که سرنوشت کمر به نابودی او بسته است، از پای درآید و نابود شود. ناربال من به آسانی می‌توانم بمیرم؛ من بیش از آن در گرو مهر و نواخت توام که بخواهم به ورطهٔ نگون‌بختی و سیه‌روزی خویش بکشانمت. من هرگز نمی‌توانم خود را به دروغ گفتن خشنود دارم. من مردی قبرسی نیستم؛ و هرگز نخواهم توانست بجز این سخنی بر زبان برانم. خدایان گواه راستگویی منند. این بر آنهاست که اگر می‌خواهند، با توانایی شگرف خویش، زندگانی مرا پاس دارند؛ امّا من هرگز بر آن سر نیستم که به یاری دروغ زندگیم را از نابودی برهانم.»

ناربال در پاسخم می‌گفت:

7. Amathonte

«تلماک، این دروغ دروغی است یکسره از سر بیگناهی و پاکی؛ حتی خدایان نیز نمی‌توانند آنرا زشت و برخطا بشمارند. این دروغ کمترین زیان و گزندی به کسی نمی‌رساند؛ این دروغ تنها زندگانی دو بیگناه را می‌رهاند؛ چنین دروغی پادشاه را می‌فریبد؛ تا او را از دست یازیدن به جنایتی بزرگ بازدارد. تو در دلبستگی به پارسایی و پرهیز، و در هراس از سرتافتن از آیین، سخت فرا می‌روی و راه گزافه می‌پویی.»

من به او گفتم:

«تنها این بسنده است که دروغ دروغ باشد، تا آدمی بر زبان آوردن آنرا در برابر خدایان شایسته نشمارد؛ آن آدمی که سراپا در گرو حقیقت و راستی است؛ آن کس که حقیقت را خوار می‌شمارد و بدان گزند می‌زند، ارج خدایان را از یاد می‌برد و آنان را خوار می‌دارد؛ او خود را نیز خوار و بی‌ارج می‌سازد؛ چه‌آنکه در ستیزه با وجدان خویش سخن می‌گوید. ناربال، از چنین پیشنهادی که شایستهٔ تو و من نیست، باز ایست. اگر خدایان بر ما رحمت آورند، خود می دانند که چگونه از مرگمان برهانند؛ اگر خواست آنان این است که از میان برویم، در هنگام مرگ برخیانِ° حقیقت خواهیم بود؛ و با مرگ خویش برای مردمان نمونه‌ای نیک خواهیم شد، از برگزیدن پاکی و پارسایی خدشه‌ناپذیر، بر زندگانی دراز و دیریاز. زندگی من از آنجا که همواره آکنده از تیره‌روزی و ناکامی بوده است، بر من بس دراز می‌نماید. ناربال گرامی من، تنها اندوه تست که دلم را به درد می‌آورد. آیا بایسته است که مهر و دوستی تو با بیگانه‌ای تیره‌بخت تو را چنین بدفرجام و مرگ‌آلود افتد!»

ما دیرگاهی را در ستیزه‌ای چنین گذرانیدیم؛ امّا سرانجام مردی را دیدیم که نفس‌زنان به سویمان می‌آید. او افسری دیگر از افسران شاه بود که از سوی آستاربه به نزد ما می‌آمد. این زن به الهه‌ای زیبا و دلفریب می‌مانست؛ او

° قربانیان

فسونهای جان را بر دلاویزیهای تن برمی‌افزود؛ زنی آشوبگر، دلفریب و فسونکار بود. با آنهمه زیبایی و افسون فریبا، او را، همچون «زن‌ـماهیان» (سیرنها)[8] دلی سخت و آکنده از مردم‌آزاری و بداندیشی بود، امّا، می‌توانست، به نیکی، پرده‌ای از سر نیرنگ و فریب بر خواستها و کامه‌های تباه و اهریمنی خویش بکشد. او توانسته بود دل پیگمالیون را در پرتو زیبایی خویش، به یاری سرشت فریبناک و آوای گرم و شیرینش، و به افسون نغمه‌های چنگ به دست آورد. پیگمالیون که شور و شیفتگی بسیارش به آستاربه او را کور و کر کرده بود، شهبانو «توفا» را وانهاده بود. او مگر بدان نمی‌اندیشید که کامه‌های جاه‌طلبانه و فزون‌جویانهٔ آستاربه را برآوَرَد؛ عشق به این زن، به هیچ‌روی کمتر از آزمندی و تنگ‌چشمی رسوایِ او، برایش بی‌شگون و زیانبار نبود. امّا هرچند که پادشاه این زن فسونکار و آشوبگر را با شور و شیفتگی دوست می‌داشت، او به دیدهٔ خواری و بیزاری در وی می‌نگریست. امّا کین و بیزاری خویش را فریبکارانه فرو می‌نهفت؛ و در همان هنگام که نمی‌توانست وجود پیگمالیون را بر خود هموار دارد، چنان فرا می‌نمود که اگر می‌خواهد زنده بماند، تنها برای اوست. مردی جوان از مردم «لیدیه» در صور به‌سر می‌برد که او را مالاشون می‌نامیدند؛ این مرد از زیبایی شگفتاوری برخوردار بود؛ امّا پیکری نغز و نرم و هنجار و رفتاری زنانه داشت؛ و در غرقاب کامجویی و شادخواری فرورفته بود. اندیشه‌ای جز آن در سر نمی‌پرورد که شادابی و نغزی پوستش را پاس دارد؛ گیسوان زرین و بلندش را که بر شانه‌ها فرو می‌افتاد شانه زند؛ با عطرهایی کمیاب خویشتن را خوشبوی سازد؛ چرخشی دلاویز بر شکنهای جامه‌اش بدهد؛ و سرانجام مهرورزیهایش را بر نغمه‌های چنگ بسراید و بنوازد. آستاربه او را دید، دل به وی باخت و به خشم آمد. جوان لیدیایی او را خوار داشت؛ زیرا که خود، شیفته، دل به زنی دیگر باخته بود. از سوی دیگر، از آن می‌هراسید که خویشتن را بازیچهٔ رشگ

8. Sirène

و دل‌سختی پادشاه سازد. آستاربه که می‌دید خوار و بیمقدار شده است، خویشتن را به دست خشم و خروشی کین‌توزانه سپرد. در اندوه و ناامیدی خویش اندیشید که می‌تواند مالاشون را به جای جوانی بیگانه که پادشاه او را می‌جست و می‌گفتند که همراه با ناربال به صور آمده است، به شاه عرضه دارد. به‌راستی او خاطر پیگمالیون را آسوده داشت؛ و تمامی آنان را که می‌توانستند راز او را از پرده برون افکنند و پادشاه را از فریفتگی بدرآورند، با زر خاموش ساخت. از آنجا که او به هیچ‌روی مردمان پارسا و پرهیزگار را دوست نمی‌داشت و به هیچ‌روی نمی‌توانست آنان را از دیگران بازشناسد، تنها مردمانی سودجوی، دورنگ و دوروی او را در میان گرفته بودند؛ کسانی که آماده بودند تا فرمانهای ستمکارانه و خونبار او را به انجام برسانند. این‌گونه مردمان از اقتدار آستاربه می‌هراسیدند؛ و او را در فریفتن پادشاه، از بیم آنکه مبادا این زن خودپسند و نازان را از خود برنجانند، یاری می‌دادند؛ زنی که همراز و همدل پادشاه شمرده می‌آمد. بدین‌سان مالاشون، هرچند که او را در سراسر شهر از مردم کرت می‌دانستند، به جای جوانی بیگانه که ناربال با خود از مصر آورده بود به قلم رفت و به زندان افکنده شد.

آستاربه که می‌هراسید مبادا ناربال به نزد پادشاه رود و با او سخنی بگوید و رنگ و نیرنگش را از پرده برون اندازد، این افسر را شتابان به نزد ناربال فرستاده بود. او با ناربال چنین گفت:

«آستاربه شما را از آن بازمی‌دارد که با پادشاه بگویید که این بیگانهٔ جوان کیست. آنچه وی از شما می‌طلبد تنها خموشی است. او می‌داند چگونه رفتار کند که پادشاه از شما خشنود گردد. بااینهمه، بشتابید و این بیگانهٔ جوان را که همراه با خود از مصر آورده‌اید، با مردمان آمده از قبرس بر کشتی درنشانید؛ تا او را دیگر در شهر نبینند و نیابند.»

ناربال سرمست و شادکام از اینکه بدین‌سان می‌تواند زندگی خود را و مرا از خطر نابودی برهاند، پیمان بست که خاموشی پیشه خواهد ساخت؛ و افسر،

خشنود و خرسند از آنکه به خواست خویش دست یافته است، بازگشت؛ تا کاری را که به انجامش گمارده شده بود، به آستاربه گزارش دهد.

ناربال و من نیکویی و نواخت خدایان را که ما را به پاس راستگویی و راستکاریمان پاداش می‌دادند، ستودیم و سپاس گزاردیم؛ خدایانی که مهر و نگاهداشت خویش را از آنان که در راه راستی و درستی، از هیچ فداکاری دریغ نمی‌ورزند، فرو نمی‌گذارند. ما با دهشت و هراس پادشاهی را می‌نگریستیم که خود را سخرهٔ آزمندی و کامجویی کرده بود. می‌گفتیم آن‌کس که چنان پرشور از فریفته شدن می‌هراسد، شایستهٔ آنست که فریفته شود؛ کمابیش نیز او را همواره به گونه‌ای درشت و رسوایی‌آمیز می‌فریبند. این پادشاه از نیکان پروا دارد و به آنان بدگمان است؛ امّا خود را بازیچهٔ دست تباهکاران و بدکیشان می‌کند. او تنها کسی است که از آنچه می‌گذرد، ناآگاه و بی‌خبر است. پیگمالیون را بنگرید. او بازیچهٔ هوسهای زنی است بی‌آزرم و ناپروا. بااینهمه، خدایان از دروغهای بدکاران، برای رهانیدن نیکان سود می‌جویند؛ نیکانی که خوشتر می‌دارند بمیرند تا آنکه زبان به دروغ بیالایند.

در همان هنگام دیدیم که بادها دیگرگونی می‌پذیرند و دمساز و مددگار کشتیهای قبرسی می‌شوند.

ناربال فریاد برآورد:

«خدایان خواست خویش را آشکار می‌سازند. تلماک گرامی، آنان می‌خواهند ترا به آسودگی و آرامش برسانند. از این سرزمین بی‌ترحم و نفرین شده بگریز. ای خوشا آن‌که می‌تواند به دنبال تو تا ناشناخته‌ترین کرانه‌های جهان بشتابد. ای خوشا آن‌که می‌تواند با تو بزید و با تو بمیرد. امّا سرنوشتی سخت مرا به این میهن تیره‌روز می‌پیوندد. من می‌باید همراه با او رنج برم. شاید سرنوشتم آن باشد که در ویرانه‌هایش به خاک سپرده آیم. غمی نیست! به شرط آنکه بتوانم همواره جز راست نگویم و دلم مگر درستی و دادگری را گرامی ندارد. امّا تلماک عزیزم، در آنچه به تو بازمی‌گردد، از خدایان

می‌خواهم، که ترا دست گیرند و راه نمایند؛ و گرانقدرترین نیکوییهای خود را که پرهیز و پارسایی ناب و بی‌ریاست تا به هنگام مرگ ارزانیت دارند. روی بگردان؛ به ایتاک بازگرد؛ پنه‌لوپ را دل آسوده دار؛ او را از چنگ دلباختگان گستاخش برهان. باشد که دیدگانت به دیدار اولیس فرزانه روشن شوند! و دستانت بتوانند او را در آغوش گیرند! باشد که وی بتواند فرزندی را در تو بیابد، هماهنگ و سازگار با دلْ‌آگاهی و خردمندی خویش! امّا، در روزگاران شادکامی و فرخنده‌روزی از ناربال نگون‌بخت یاد آر و هرگز مهر مرا از دل مزدای.»

آنگاه که او این سخنان را به پایان آورد، من بی‌آنکه پاسخی به وی بدهم، سرشک دیدگانم را بر او افشاندم؛ آههایی سرد و ژرف که از دل برمی‌آوردم، مرا از سخن گفتن بازمی‌داشت ــ یکدیگر را خموشانه در آغوش می‌فشردیم. ناربال تا کشتی همراه من آمد؛ خود بر کرانه ماند، و آنگاه که کشتی روی به راه آورد، ما تا آنجا که می‌توانستیم دمی، دیده از نظارهٔ یکدیگر برنگرفتیم.»

فشردهٔ کتاب چهارم

□ کالیپسو تلماک را از بازگفتن داستانش باز می‌دارد؛ تا او را به آسودن برانگیزد. مانتور، پوشیده، او را از اینکه آغاز به گفتن ماجراهایش کرده است می‌نکوهد؛ بااینهمه، به او سفارش می‌کند که داستانش را به پایان ببرد؛ زیرا آن را آغاز کرده است. تلماک، به خواست و رای مانتور، داستانش را دنباله می‌گیرد. در میانهٔ راه، آنگاه که از صور به جزیرهٔ شیپر می‌روند، در خواب، ونوس و کوپیدون را می‌بیند که او را به شادمانی و شاذخواری فرا می‌خوانند. مینرو نیز که او را با سپر افسانه‌ایش پاس می‌دارد بر او آشکار می شود؛ نیز مانتور که او را به گریختن از جزیرهٔ شیپر برمی‌انگیزد و دل می‌دهد. آنگاه که تلماک از خواب برمی‌آید. شیپریانِ مست و رفته از دست را، توفانی خشمگین، به ناگاه فروگرفته است. بدان‌سان که اگر تلماک سکّان کشتی را به دست نمی‌گرفت و کارها را رهبری نمی‌کرد، کشتی در کامِ توفان فرو می‌رفت و نابود می‌شد. سرانجام، به جزیره می‌رسند. نگاره‌هایی از رسم و راههای هوس‌آلود و کامجویانهٔ باشندگان آن جزیره؛ آیین نیایش ونوس؛ و اثرهایی ناخجسته و زیانبار که این نَما بر دل تلماک می‌نهد. اندرزهای خردمندانهٔ مانتور که تلماک او را ناگهان در آنجا بازمی‌یابد، او را از خطری چنان بزرگ می‌رهاند. حزقیل‌سوری که مانتور به او فروخته شده است، در پیِ بادهای ناساز ناگزیر شده است که در جزیرهٔ شیپر بازماند. از آنجا که به کِرِت می‌رود تا قانونهای مینوس را بکاود و بیاموزد، راهنمای خردمند تلماک را بدو باز می‌دهد؛ و با آنان، به آهنگِ رفتن به جزیرهٔ کرت بر کشتی می‌نشیند. آنان، در میانهٔ راه، آمفیتریت را، نشسته در ارّابه‌اش که اسبان دریایی آن را می‌کَشند، می‌بینند؛ و از این نمایِ دلپذیر بهره می‌برند و شادمان می شوند.

کتاب چهارم

کالیپسو که تا این هنگام، سراپا گوش برجای مانده بود و جانش از شور و شادمانی به شنیدن ماجراهای تلماک برمی‌افروخت، رشتهٔ سخنش را گسیخت و او را برانگیخت تا اندکی بیاساید.

کالیپسو به وی گفت:

«اینک هنگام آن رسیده است که بروی و در پی اینهمه رنج و تلاش از شیرینیِ خوابی خوش بهره برگیری. در اینجا، هیچ چیز نیست که جانت را برآشوبد و مایهٔ تشویش و هراس تو گردد: همه‌چیز با تو یار و سازگار است. پس خویشتن را به دست شادی بسپار؛ از آرامش و دیگر موهبتهای خدایان که به‌زودی دل و جانت را خواهد آکند، بهره جوی. فردا، آنگاه که سپیده‌دمان، با سرانگشتان گلگون خویش، دروازه‌های زرین خاوران را برخواهد گشود، و تکاوران خورشید، با سر برآوردن از دل خیزابه‌های تلخ دریا، پرتوهای روز را برخواهند افشاند، تا تمامی اختران آسمان را از برابر خود بروبند، ای تلماک گرامی، دیگربار داستان بینواییهای ترا دنباله خواهیم گرفت. هرگز پدرت، در فرزانگی و دلاوری همتا و همال تو نیست؛ نه آشیل فروکوبندهٔ «هکتور»، نه «تزه»[1] که از مغاکهای دوزخ بازآمد، نه حتی «آلسید»[2] سترگ که زمین را از آلایش دیوان و غولان بسیار سترد و پالود، پارسایی و توانی چون پرهیز و

1. Thésée 2. Alcide

نیرومندی تو از خود نشان نداده‌اند. آرزو می‌برم که شکرخوابی ژرف، شب را بر تو کوتاه دارد.

امّا ای دریغ! چه‌مایه شب بر من کُندگذر و دیریاز خواهد بود. بر منی که شیفته و شوریدهٔ آنم که دیگر بارت ببینم و سخنانت را بشنوم؛ بر منی که آرزومندم آنچه را از پیش می‌دانم از تو بازبشنوم؛ و آنچه را هنوز نمی‌دانم از تو بازپرسم. تلماک گرامیم، همراه با مانتور که خدایان او را به تو بازگردانیده‌اند، به آن اشکفت دورافتاده که آنچه بایستهٔ آسایش تست در آن فراهم آمده است برو و بیارام. من از «مورفه» خواهم خواست که شیرینترین افسون خویش را بر پلکهای فروبسته‌ات بگسترد؛ و بخاری آسمانی و ایزدی را بر تمامی اندامهای فرسوده‌ات روان سازد؛ و رؤیاهایی نغز و نیکو را به سوی تو گسیل دارد؛ رؤیاهایی که بر گرد سرت خواهند گشت؛ و حواس ترا به یاری دلاویزترین تصویرها خواهند نواخت؛ و آنچه را که می‌تواند ترا بیگاه و هراسان از خواب برانگیزد، از تو دور خواهند داشت.

ایزدبانو، خود تلماک را به غاری دور از اشکفت خویش راه نمود. این اشکفت نه کمتر از آن دیگری، ساده و روستایی می‌نمود، نه کمتر دلپذیر و خوشایند بود. چشمه‌ساری، که در گوشه‌ای می‌لغزید، نجوایی شیرین را که خواب را فرا می‌خوانْد و درمی‌کشید، در غار می‌پراکند. پریان دریایی دو بستر از سبزه‌های نرم فراهم آورده بودند؛ و دو تخته پوست بزرگ، یکی چرمهٔ شیر برای تلماک، دیگری پوست خرس برای مانتور، بر آنها گسترده بودند.

مانتور پیش از آنکه دیده فروبندد و خواب او را درربابد، بدین‌گونه با تلماک سخن آغاز کرد:

ــ شادی بازگفتن ماجراهایت ترا به شور آورده است؛ تو با بازگفتن خطرهایی که در پرتو دلیری و هوشمندی از آنها، بی‌گزند جَسته و رسته‌ای، الهه را شیفته و افسون کرده‌ای. بدین‌سان تو، تنها دل او را بیش از پیش برافروخته‌ای و دامی بس خطرناکتر در برابر خود گسترده‌ای. چگونه امید

می‌بری که او اینک ترا وانهد تا جزیره‌اش را ترک بگویی؛ تویی که با بازگویی رویدادهای زندگیت او را بر خود شیفته ای و جادو کرده‌ای؟ شیفتگی و دلبستگی به ناماوری و نازشی بیهوده، ترا بر آن داشته است که بی‌پروا و ناخویشتندار لب به سخن بگشایی. او با تو پیمان بسته است که داستانهایی را برایت بازگوید و ترا از سرنوشت و فرجام اولیس بیاگاهاند؛ بدین‌سان، راه آنرا یافته است که دیری سخن بگوید؛ بی‌آنکه به‌راستی چیزی گفته باشد. کالیپسو بدین نیرنگ ترا بر آن سر افکنده است که هرچه ر. می‌خواهد بداند برایش بازگویی. چنین است هنرمندی و چیره‌دستی زنان؛ زنان چرب‌زبان و دلباخته. ای تلماک، چه هنگام تو تا بدان مایه دانادل و هوشیار خواهی بود که از سر خودپسندی و نازش، لب به سخن برنگشایی؟ چه هنگام خواهی توانست آنچه را که مایهٔ سود و برتری تست، آنگاه که به گفتن نمی‌ارزد، در دل نهفته داری و خاموش مانی؟ دیگران دانایی و پروردگی ترا در روزگاری از زندگی می‌ستایند که خامی و شوریدگی در آن بخشودنی و پذیرفتنی است. امّا من؛ من به هیچ روی نمی‌توانم لغزش و خطای ترا ببخشایم؛ من تنها کسی هستم که ترا می‌شناسم؛ و تا بدانجا دوست می‌دارم که ترا از تمامی لغزشها و خامیهایت بیاگاهانم و هشدار دهم. وه که چه مایهٔ تو هنوز از خردمندی و دانادلی پدر بدوری!

تلماک در پاسخ گفت:

ــ مقصودت چیست؟ آیا من می‌توانستم از بازگفتن تلخکامیها و تیره‌روزیهایم به کالیپسو سر برتابم؟

مانتور در پاسخ گفت:

ــ نه. می‌بایست ماجراهایت را با او در میان می‌گذاشتی؛ امّا می‌بایستی چنان با او سخن می‌گفتی که تنها آنچه دل او را بر نگون‌بختی تو به درد می‌آورد و می‌سوزاند گفته می‌شد. تو می‌توانستی بگویی که چندی به سرگشتگی، در جهان می‌گشته‌ای؛ چندی در سیسیل، سپس در مصر به بند

کشیده شده‌ای. این مایه سخن بسنده بود؛ آنچه بیش از این گفته‌ای، تنها بر آتشی که چندی است دل او را فرو می‌سوزد و برمی‌افروزد دامان زده‌ای. امیدوارم به خدایان، که دل تو بتواند از این آتش توانسوز برکنار و بی‌گزند ماند.

تلماک از آن پس به آوایی نرم و فرمانبرانه گفت:

ــ امّا چه باید می‌کردم؟

مانتور در پاسخ گفت:

ــ اینک دیگر هنگام آن نیست که آنچه را از داستانت مانده است، از وی نهان داری. او بیش از آن می‌داند که بتوان او را بر بنیاد آنچه نمی‌داند فریفت؛ خاموشی و خودداری تو تنها آتش شوق او را تیزتر خواهد کرد و به خشمش خواهد آورد؛ فردا، با گفتن آنچه که خدایان در یاری تو انجام داده‌اند، سخن را به پایان آور؛ و باری دیگر، بیاموز که از آنچه می‌تواند ستایش دیگران را بر تو برانگیزد، کوتاه و اندک، سخن در میان آوری.

تلماک با خرسندی و خوشرویی این پند ارزشمند را به گوش جان شنود؛ سپس هردو در بستر آرمیدند.

آنگاه که «فبوس»[3]، خداوند خورشید، نخستین پرتوهای خویش را بر گیتی افشاند، مانتور بی‌درنگ با شنیدن آوای الهه که پریان دریاییش را در بیشه فرا می‌خواند، تلماک را از خواب برانگیخت.

مانتور به وی گفت:

«اینک، هنگام آنست که بر خواب چیرگی جویی؛ برویم و کالیپسو را بجوییم؛ امّا از گفتار فریبناک و شیرین او بپرهیز؛ هرگز درِ دل بر وی مگشای. از زهری که در ستایشها و چرب‌زبانیهای وی نهفته است بهراس. دیروز، او ترا از پدر فرزانه‌ات، از آشیل شکست‌ناپذیر، از تزهٔ پرآوازه، از هرکول جاودانهٔ رویین‌تن فراتر برد و والاتر شمرد. آیا دریافتی که این ستایش‌ها تا چه پایه برگزاف و نادرست است؟ آیا آنچه را می‌گفت باور کردی و درست

3. Phébus

پنداشتی؟ بدان که او خود نیز به این گفته ها باور ندارد. او تنها بدان سبب ترا می‌ستاید که می‌پندارد تا بدان پایه ناتوان و سست‌نهاد هستی که او بتواند، به یاری ستایشهایی که بس فراتر از ارج کردارها و شایستگیهای تست، ترا بفریبد. پس از این سخنان، آنان به جایگاهی رفتند که ایزدبانو کالیپسو در آنجا چشم بر راهشان می‌داشت. او به دیدار آنان لب به شکرخندی گشود؛ نگرانی و هراسی را که دلش را برمی‌آشفت در نقابی از شادمانی فرونهفت؛ زیرا او از پیش می‌دانست که تلماک به رهبری و آموزش مانتور، چونان پدرش اولیس از چنگ وی بدر خواهد رفت.

کالیپسو گفت:

ــ تلماک گرامیم، به سخن گفتن بشتاب و کنجکاویم را فرونشان: سراسر شب را، پنداشته ام که ترا می‌بینم که از فنیقیه بدر می‌آیی و در جزیرهٔ قبرس، به جستجوی سرنوشتی تازه می‌شتابی. به ما بگو که این سفر چگونه به انجام رسید، بشتاب تا لحظه ای را به بیهودگی از کف ندهیم.

سپس بر گیاهانی که گلهای بنفشه، جای‌جای، میان آنها رُسته بود، در سایهٔ بیشه ای انبوه آرمیدند. کالیپسو نمی‌توانست از افکندن نگاههایی مهرآلود و شیفته‌وار به تلماک، پی‌درپی و بی‌گسست، بازایستد؛ و هربار با خشم و برافروختگی ببیند که مانتور کمترین جنبشهای دیدگانش را، باریک‌بین، از نظر دور نمی‌دارد. بااینهمه، تمامی پریان دریایی، خموشانه سر فرا پیش آورده بودند، تا گوش به گفتار تلماک بسپارند؛ آنان بدین‌سان نیم‌دایره‌ای، پدید آورده بودند؛ تا بتوانند بهتر ببینند و بهتر بشنوند؛ دیدگان تمامی آنان بر مرد جوان، به خیرگی، دوخته شده بود. تلماک که دیده فرو می افکند و گونه اش با زیبایی و دلنشینی بسیار، از شرم به سرخی می‌گرایید، بدین‌سان داستانش را دنباله گرفت:

«تازه، وزش دلپذیر بادی دمساز بادبانهایمان را آکنده بود، که کرانه های فنیقیه از دیدگانمان نهان گردید. از آنجا که من با گروهی از مردم

قبرس به‌سر می‌بردم که رسم و راه زندگی آنان را نمی‌شناختم، بر آن شدم که خاموشی پیشه سازم؛ هرچیز را در نظر گیرم؛ و تمامی آداب خاموشی و رازپوشی را به جای آورم، تا از ارج و بزرگداشت آنان برخوردار گردم. امّا، به هنگام خموشی، خوابی شیرین و ژرف بر من چیرگی گرفت. هوش و حواسم به بند کشیده شده و از کار افتاده بود؛ از گونه‌ای آرامش و شادمانی ژرف و شگرف که جان و دلم را سرمست می‌کرد، بهره می‌جستم.

به ناگاه، پنداشتم که ونوس را در برابر می‌بینم؛ ایزدبانوی زیبایی، نشسته بر ارابهٔ پرندهٔ خویش که آنرا دو کبوتر سپید می‌کشیدند و می‌بردند، ابرها را می‌شکافت. او همچنان از زیبایی درخشان، از جوانی و شادابی پرطراوت، از نغزیها و دلاویزیهایی فریبا برخوردار بود؛ از آن دلاویزی و شورانگیزی که وقتی از کفهای رخشان اقیانوس برآمد، در او پدیدار شد و حتی دیدگان ژوپیتر را به فروغ زیبایی خویش خیره کرد. او با پروازی تند، یکباره تا به نزد من فروآمد؛ خندان دستی بر شانه‌ام نهاد؛ و آنگاه که مرا به نامم می‌نامید این سخنان را بر زبان آورد: «یونانی جوان، تو به زودی به قلمرو من پای خواهی نهاد؛ اندکی پس از این، به جزیره‌ای آکنده از بهروزی و کامروایی بازخواهی رسید که در آن شادمانیها، خنده‌ها، و بازیهای پرشور زیر گامهای من پدید می‌آیند و آغاز می‌گیرند. تو در آنجا، بوهایی خوش بر نیایشگاههای من خواهی سوخت؛ در آنجا، من ترا در رودی از شادمانیها و لذتها غوطه‌ور خواهم ساخت. دلت را بر شیرینترین و نویدگرترین امیدها بگشای؛ و نیک، بپرهیز از آنکه در برابر نیرومندترینِ ایزدْبانوان ایستادگی ورزی؛ ایزدبانویی که می‌خواهد ترا نیکبخت و بهروز گرداند.»

در همان هنگام، من «کوپیدون» کودک را دیدم که بالهای خُرد و تپنده‌اش، او را بر گرد مادرش به پرواز درمی‌آورد. هرچند که او بر چهره، نشانه‌ها از مهربانی، پاکی و دلنشینی، و شوخی و شیطنت کودکی داشت، نمی‌دانم کدامین حالت دل‌شکاف در چشمانش دیده‌می‌شد که مرا می‌هراساند.

او مرا می‌نگریست و می‌خندید؛ خنده‌اش نیرنگ‌باز، ریشخندآمیز، و نمایانگر ددمنشی بود. از تیردان زرینش، تیزترینِ تیرهایش را برآورد؛ زه بر کمانش درافکند؛ می‌خواست مرا به تیر فرودوزد که ناگهان مینرو پدیدار شد تا مرا در پناه سپر افسانه‌ای از خطر پاس دارد. چهرهٔ این ایزدبانو، به هیچ روی، دارای آن زیبایی نغز و زنانه، و آن سستی و خمارآلودگی که من در چهره و هنجار ونوس دیده بودم نبود. وارونهٔ آن، زیبایی وی از گونهٔ زیباییهای ساده، وانهاده و بی‌پیرایه بود؛ هرچیز در او سرشار از سختی، تندی و ستبری، توانایی و شکوهمندی می‌نمود. تیر کوپیدون که بدان، سپر رویین وی را نمی‌توانست فروکاود، بر زمین فرو افتاد. کوپیدون، خشماگین و برافروخته، به تلخی آهی برآورد؛ از اینکه درهم شکسته شده بود، شرم داشت. مینرو فریاد برآورد:

از اینجا دور شو؛ از اینجا دور شو، ای کودک گستاخ! تو تنها بر جانهای زبون و سست، که لذتهای شرمآور ترا بر فرزانگی، پرهیزگاری، و سرافرازی برتر می‌نهند، چیرگی خواهی یافت. «عشق»، تافته‌وآشفته‌از این سخنان پر گشود و فرا رفت؛ و من ارابهٔ ونوس را که راه به سوی المپ می‌گشود، دیرگاهی، در ابری از زر و لاژورد دیدم، که دو کبوتر سپید آنرا می‌کشیدند؛ سپس از دیده نهان شد. آنگاه که چشم فروافکندم و به زمین نگریستم دیگر مینرو را ندیدم و نیافتم.

بر من چنان نمود که به باغی خرم و دلاویز برده شده‌ام؛ باغی بدان گونه خرم و آراسته که باغهای بهشتی را می‌نگارند. در آن باغ، مانتور را بازشناختم که به من گفت: «از این سرزمین بی‌ترحم، از این جزیرهٔ زهرآگین و بلازده، که در آن جز کامه و هوس نمی‌جویند و نمی‌خواهند، بگریز. استوارترین پارساییها در آن به لرزه درمی‌آید و آسیب می‌پذیرد؛ تنها با گریختن از آن می‌توان از گزندش بدور و برکنار ماند.» تا او را دیدم، خواستم برجهم و در آغوشش بگیرم؛ امّا حس می‌کردم که پاهایم به رفتار توانا نیست؛ زانوانم نمی‌توانند پیکرم را برتابند وخم می‌زنند؛ ودستانم که می‌کوشیدم بدانها مانتوررا

بگیرم، سایه‌ای بیهوده را می‌جستند که همواره می‌گریخت و بدر می‌رفت.

در گیراگیر این تلاش، از خواب برآمدم؛ دریافتم که این رؤیای رازآمیز، زنهار و هشداری آسمانی و ایزدی است. دریافتم که در برابر لذتهای تن، در برابر سست‌نهادی و بی‌اعتمادی به خویشتن، سراپا پایداری و شهامتم؛ و زنگانی هوس‌آلوده و کامجویانهٔ قبرسیان را خوار می‌دارم و از آن بیزارم. امّا آنچه که دلم را به درد آورد و در اندوهی ژرفم فروبرد، آن بود که می‌پنداشتم مانتور جان باخته است. و با گذشتن از خیزابه‌های «استیکس»[4] اینک در بهشت جانهای پاک و تابناک، در بهروزی و شادکامی به‌سر می‌برد. این اندیشه سیلابی از سرشک از دیدگانم فروریخت. از من پرسیدند که چرا زار می‌گریم.

در پاسخ گفتم:

«این سرشکها بیگانه‌ای شوربخت و تیره‌روز چون مرا بس می‌سزد و می‌زیبد؛ بیگانه‌ای که امید بازگشت به میهنش را از دست داده است و سرگشته به هر سوی می‌پوید.»

بااینهمه، تمامی آن قبرسیانی که در کشتی به‌سر می‌بردند، دستخوش شادمانی و شوری شگفت و شگرف شده بودند. پاروزنان، که دیگر کار را دشمن می‌داشتند، بر پاروهای خویش فروخفته بودند؛ سکاندار، که تاجی از گل تارکش را می‌آراست، سکان را رها کرده بود، و کوزه‌ای سترگ از باده را که کمابیش آنرا به تمامی درکشیده بود در دست داشت. او و تمامی آن دیگران، شوریده و آشفته از خشم باکوس، در ستایش و بزرگداشت ونوس و کوپیدون ترانه‌هایی را سر می‌دادند و می‌سرودند که بی‌گمان هر آن کسی را که دل به پارسایی و پرهیز سپرده است، در هراس فرو می‌برد. در آن هنگام که آنان، بدین‌گونه خطرهای دریا را از یاد برده بودند، توفانی ناگهانی، آسمان و زمین را درهم آشفت. تندبادهایی لگام گسیخته، خشماگین و توفنده، در

4. Styx

بادبانها می‌غریدند؛ خیزابهای سیاه، سر بر پیکر کشتی می‌کوفتند؛ کشتی در زیر کوبه‌های سهمگینشان می‌نالید. گاه بر پشت خیزابهای شوریده و برآمده فرا می‌رفتیم؛ گاه چنان می‌نمود که دریا خود را از زیر کشتی بدر می‌کشد، تا ما را یکباره در مغاکی ژرف فروافکند. ما در نزدیکی خود، تخته‌سنگهایی سترگ را می‌دیدیم که خیزابهای خشماگین با آوایی سهمگین بر آنها کوفته می‌شدند و درهم می‌شکستند. آنگاه من، آشکارا آنچه را که گهگاه از مانتور شنیده بودم، آزمودم و دریافتم. مانتور گهگاه به من می‌گفت که مردمان سست‌نهاد و تن‌آسان که تنها در اندیشهٔ هوسناکیها و کامجوییهای خویشند، در خطرها و تنگناها از توان و دلیری بایسته بی‌بهره می‌مانند. تمامی قبرسیانی که در کشتی بودند، هراسان و بیچاره، چونان زنان می‌گریستند. من مگر فریادهایی جانخراش، مگر ناله‌هایی که از سر دریغ بر شادکامیهای زندگی برآورده می‌شد، مگر لابه‌ها و پیمانهایی بیهوده و زبونانه که با خدایان بسته می‌شد، آوایی نمی‌شنیدم؛ آنان به زاری با خدایان می‌گفتند که اگر تندرست و بی‌گزند، به بندرگاه بازرسند، قربانها به یاد و نام آنان بر پای خواهند داشت. هیچ کس، به بسندگی، بر خویشتن چیرگی نداشت و دارای حضور ذهن نبود که بتواند برای رهانیدن کشتی از چنگ توفان فرمان دهد؛ یا فرمانها را به کار بندد. دیدم که می‌بایست با رهانیدن جان خویش، جان دیگران را نیز از خطر نابودی برهانم. سکان را در دست گرفتم. چه‌آنکه سکانبان، خردباخته و پریشان، همچون سرمستان و شادخوارانِ باکوس، چنان هشیار نبود که دریابد خطرهایی سهمگین کشتی را در دام بلا افکنده است. من ملوانان وحشتزده را دل دادم و شهامت بخشیدم؛ به آنان فرمودم که بادبانها را فروکشند؛ آنان به تندی و توانمندی، به پارو زدن آغاز کردند؛ از میانهٔ صخره‌های سترگ فراگذشتیم؛ از نزدیک، تمامی هراسهای مرگ را دیدیم و آزمودیم.

این رویداد در دیدهٔ تمامی آنان، که زندگیشان را به من وامدار بودند، همچون خواب و کابوسی نمود؛ مرا، به شگفتی، می‌نگریستند. ما، در بهاران،

فصلی که ویژهٔ ونوس شمرده می‌آید، به جزیرهٔ قبرس بازرسیدیم. قبرسیان می‌گفتند که بهار بس شایسته و زیبندهٔ این ایزدبانو است؛ چه‌آنکه چنان می‌نماید که او تمامی طبیعت را از نو جان می‌بخشد و شادیها و کامها را چونان گلها، برمی‌دماند و می‌شکوفاند.

آنگاه که به جزیره رسیدیم، دریافتم که هوای شیرین و دلپذیر آن، پیکرها را به سستی دچار می‌آورد و آدمیان را تن‌آسان می‌گرداند؛ امّا هوای خوش جزیره خلق و خویی شادمانه و شوخ را نیز در آدمی می‌دمید. دیدم که دشت، دشتی که در سرشتِ خاکش زرخیزی و باروری نهفته بود ناکِشته مانده بود؛ چه‌آنکه زیندگان در آنجا، همگان، کار را دشمن می‌داشتند. من در هر سوی، زنان و دخترانی جوان را دیدم که به بیهودگی خویشتن را آراسته بودند؛ به هر سوی می‌رفتند؛ سرودهای ستایش ونوس را به آواز می‌خواندند؛ و خود را به راهبگی پرستشگاه او ویژه می‌داشتند. زیبایی، نغزی و دلاویزی، شادمانی، کامه‌ها و لذتها، به همان‌سان از چهره‌هایشان برمی‌تافت و می‌تراوید؛ امّا لطف و دلاویزی در آنان یکسره، بی‌بنیاد و برونی می‌نمود؛ در آنان، به هیچ‌روی، نشانی از آن سادگی و بی‌پیراگی نجیبانه، و از آن شرم و آزرم دلنشین که بزرگترین راز و رمز و فسون و فسانهٔ زیبایی است دیده نمی‌شد.

حالت سستی و رخوتزدگی؛ هنری که در آرایش چهره‌هایشان به کار گرفته شده بود؛ زیورهای بیهوده‌شان؛ هنجار و رفتار آهسته و بیمارگونهٔ آنان؛ نگاههایشان که گویی نگاههای مردان را می‌جست؛ رشکی که در افروختن آتش هوس، هوسهای پرشور، بر یکدیگر می‌بردند؛ کوتاه سخن، هرچه در این زنان می‌دیدیم، در دیدهٔ من، بی‌ارزش و خوارداشتنی می‌نمود. این زنان، به سبب گزافه‌کاری و زیاده‌رویشان در آن‌که خوشایند و زیبا به نظر آیند، مایهٔ ناخشنودی و بیزاری من می‌شدند.

مرا به پرستشگاه الهه راه نمودند؛ چندین پرستشگاه برای او در جزیره پی

افکنده‌شده‌است. چه‌آنکه ونوس به‌ویژه در «سیتر»[6]، در «ایدالی»[7]، و در «پافوس»[8] ستایش و نیایش می‌شود. از آن میان، مرا به «سیتر» راه نمودند. پرستشگاه، یکسره، از مرمر ساخته شده است. آن ساختمانی بکمال، با ستونهایی بلند است؛ ستونها آنچنان سترگ و سرافرازاند که ساختمان را بس شکوهمند و گرانسنگ می‌سازند. در هر سویِ پرستشگاه، بر فراز سر ستون و گیلویی*، سردرهایی بزرگ جای داده شده است که بر آنها، دلنشینترین ماجراهای ایزدبانو را بر سنگ، برجسته نگاشته‌اند. بر دروازهٔ پرستشگاه، همواره گروهی از ستایشگران ونوس دیده می‌شوند که برای پیشکش ارمغانها و قربانهایشان به معبد می‌شتابند؛ هرگز هیچ قربانی را در پیرامون جایگاه پاک سر نمی‌برند. در آنجا به هیچ روی، چون پرستشگاههای دیگر پیه گوسالگان و نرگاوان را نمی‌سوزند؛ هرگز خونشان را بر زمین نمی‌ریزند. تنها چارپایانی را که ارمغان می‌دارند، در برابر نیایشگاه عرضه می‌کنند؛ نمی‌توان دامی را به الهه ارمغان داشت، مگر آنکه جوان، سپید، بی‌گزند و بی‌پیس و لکه باشد. دامها را با نوارهایی ارغوانی، آراسته با طرازهایی زرین می‌پوشند؛ شاخهایشان زرین است و آراسته به خوشبوترین دسته‌های گل. آنگاه که نرگاوان را بدین‌سان، در برابر نیایشگاه عرضه داشتند، آنها را به جایی دور از پرستشگاه می‌برند؛ دامها در آنجا از پای درمی‌آیند؛ تا سور و جشن کاهنان ونوس را به کار آیند.

همچنین، هرگونه نوشابهٔ عطرآگین، و باده‌ای شیرینتر از بادهٔ افسانه‌ای «نکتار» را به پرستشگاه ارمغان می‌دارند. کاهنان با جامه‌هایی بلند و سپید پوشیده شده‌اند؛ میانْ‌بندی زرین بر کمر دارند؛ و طرازهایی نیز، همچنان از زر، دامن جامه‌هایشان را می‌آراید. شبان‌روزان خوشبوترین سوختنیهای خاورزمین را بر فراز نیایشگاه، فرومی‌سوزند؛ این سوختنیها آبرگونه‌ای پدید می‌آورد که تا به آسمان برمی‌شود. تمامی ستونهای پرستشگاه با آویزهایی زیبا

6. Cythère 7. Idalie 8. Paphos

* گیلویی: گیلو، گلویی، فاصلهٔ بین طاق و دیوار.

زیور داده شده است؛ تمامی ظرفهایی که بایستهٔ آیینهای قربان است، از زر ناب ساخته شده است. بیشه‌ای پاک و پیراسته از مورد°، معبد را در میان می‌گیرد. تنها پسران و دخترانی جوان، برخوردار از گونه‌ای زیبایی خیره‌کننده و بی‌همال، می‌توانند قربانها را به کاهنان عرضه دارند؛ تنها آنان یارای آن دارند که آتش نیایشگاهها را برافروزند. امّا بی‌آزرمی و هرزگی، پرستشگاهی چنین باشکوه را به پلیدی و تباهی کشیده است.

در آغاز، من از آنچه که می‌دیدم در دهشت و هراس فرورفتم؛ امّا اندک‌اندک، بی‌آنکه خود بدانم بدان خو می‌گرفتم. دیگر کامجویی و تباهی مرا نمی‌هراساند؛ تمامی یاران و همراهانم گونه‌ای گرایش شگفت و رازآمیز به شادخواری و نابسامانی را در من می‌دمیدند: آنان بر پاکی و بیگناهیم نوشخند می‌زدند. خویشتنداری و شرمگینیم مایهٔ شادمانی و سرگرمی این مردم بی‌آزرم و ناپاک می‌گردید. آنان در برانگیختن تمامی هوسها و کامه‌ها، در گستردن دامها در برابرم، در برافروختن شوق کامجویی و خوشباشی در من، هیچ نکته‌ای را فرونمی‌گذاشتند. من هرروز بیش از پیش احساس سستی می‌کردم؛ آموزش نیک و درستی که به من داده شده بود، کمابیش دیگر مرا در برابر انگیزشها و افروختگیهای پیرامونم پاس نمی‌داشت؛ تمامی عزمهای استوار، یکی پس از دیگری، از میان می‌رفت و درهم می‌شکست. من دیگر توان پایداری و ایستادگی در برابر بدی را که از هر سوی مرا در میان می‌گرفت و می‌افشرد، در خود نمی‌یافتم. من حتی شرمی بی‌شگون از پارسایی و پرهیز می‌داشتم. به مردی می‌مانستم که در رودی ژرف و خروشان شناور است. نخست، آبها را درمی‌شکافد و سیلاب تند را فرا می‌رود: امّا اگر در کنارهٔ رود صخره‌هایی با شیبهایی تند سر برآورده باشند، و او نتواند لختی بر کرانه بیارامد، کَمْ‌کَمَک از تلاش بازمی‌ماند و بازیچهٔ دست آب به هر سوی کشیده می‌شود؛

° گیاهی است.

نیرویش به فرجام می‌آید؛ اندامهای فرسوده‌اش سست و بیحس می‌شود؛ جریان رود او را درمی‌کشد و به همراه می‌برد. بدین‌سان، دیدگانم اندک اندک تیرگی می‌گرفت. دلم در ورطهٔ سستی و ناتوانی فرومی‌افتاد؛ دیگر نه می‌توانستم خِرَدم را به یاری فراخوانم؛ نه خاطرهٔ پارسایی و پاکی پدرم را. رؤیایی که می‌پنداشتم در گیراگیر آن مانتور فرزانه را دیده‌ام که در باغهای بهشت می‌آرَمَد، سرانجام چنان شده بود که توان و شهامت از من می‌ربود؛ گونه‌ای سستی و ناتوانی شیرین و رازآمیز بر تن و جانم چیرگی می‌جست؛ من اینک زهری خوشایند و دلپذیر را که از رگی به رگی دیگرم می‌لغزید و تا به مغز استخوانم راه می‌جست، خوش می‌داشتم. بااینهمه، هنوز آههایی سرد و ژرف از نهاد برمی‌آوردم؛ اشکهایی تلخ از دیدگان فرومی‌باریدم؛ چونان شیری از سر خشم می‌خروشیدم. می‌گفتم:

ای جوانیِ تیره‌روز! ای خدایان که به سنگدلی، سرنوشت آدمیان را به بازی می‌گیرید، چرا آنان را به این دوران پرشور و شر می‌آورید که روزگار دیوانگیها و تَبهای سوزان است؟ آه چرا من، چونان نیایم «لائرت»[9] پیری سپیدموی و خمیده‌پشت نیستم که پایی بر لب گور دارد! مرگ مرا بس شیرینتر از این ناتوانی شرم‌آور است که بدان گرفتار آمده‌ام.»

هنوز این سخنان را به درستی بر زبان نیاورده بودم که درد و رنجم کاستی پذیرفت؛ و دلم، سرمست و شیدا از شور و هوسی لگام‌گسیخته و دیوانه‌آسا، بنیاد شرم و پروای مرا به لرزه درآورد؛ آنگاه خویشتن را می‌دیدم که در مغاکی از پشیمانی و اندوه فروافتاده‌ام. به هنگام این آشفتگی و پریشانی، من در بیشهٔ مقدّس، سرگشته به هر سوی می‌پوییدم، چونان گوزنی که شکارگری او را زخم زده باشد؛ گوزن زخمین در میانهٔ جنگلهای پهناور، به هر سوی می‌دود تا درد خویش را فرونشاند؛ اما، تیری که در پهلوی او فرورفته است، همواره با اوست و مایهٔ رنج او؛ گوزن تیرکشنده را هرجا با خود می‌برد.

9. Laërte

بدین‌سان، من نیز به بیهودگی در بیشه می‌دویدم؛ تا مگر خویشتن را از یاد ببرم. هیچ چیز از دردی که درون دلم را می‌فرسود، فرونمی‌کاست.

در همین هنگام، من در جایی دور از خود، در سایهٔ ستبر بیشه، چهرهٔ مانتور فرزانه را دیدم؛ امّا چهره‌اش آنچنان بر من رنگ باخته، اندوهگین و به‌هم برآمده نمود که نتوانستم از دیدن آن به هیچ روی شادمان شوم.

فریاد برآوردم:

«تویی، دوست گرامیم، تنها امیدم، آیا تویی که در برابر می‌بینم؟ چگونه به اینجا آمده‌ای. آیا خود مانتور هستی؟ آیا آنچه می‌بینم تصویری فریبنده نیست که دیدگان مرا به بازی گرفته است؟ آیا خود مانتوری؟ آیا این سایهٔ تو نیست؛ سایه‌ای که هنوز دل بر رنجهای من می‌سوزد؟ آیا تو در شمار آن روانهای خوشبخت نیستی که از پارسایی و پاکی خویش بهره می‌برند؛ و خدایان شادیهایی ناب و پاک، در آرامش و آسایشی جاودانه، در باغهای بهشت بدانان ارزانی می‌دارند؟ لب بگشای مانتور، آیا هنوز زنده‌ای؟ آیا من تا بدان پایه نیکبخت و شادکام هستم که دیگر بار تو را در کنار خود داشته باشم؛ یا آن‌که آنچه می‌بینم مگر سایه‌ای از دوستم نیست؟»

به گفتن این سخنان، برافروخته و برانگیخته از شادی، به سوی او دویدم؛ بدان‌سان که نفسم به شماره افتاد. مانتور به آرامی، بی‌آنکه گامی به سوی من فراپیش آید، چشم بر راهم می‌داشت. ای خدایان، می‌دانید که شادیَم، آنگاه که دریافتم دستانم او را می‌سودند، چه‌سان بیکرانه بود! «نه، آنچه می‌بینم سایه‌ای بی‌مایه نیست. بر او دست می‌سایم؛ او را در آغوش می‌گیرم، مانتور گرامیم را.»

بدین‌سان فریاد برآوردم؛ سیلابی از سرشگ بر چهره‌اش فروباریدم؛ چندی بی‌آنکه سخنی بتوانم بگویم، دست در آغوش او ماندم. او با دیدگانی که مهر و شفقتی سترگ در آنها موج می‌زد، اندوهگینانه مرا می‌نگریست.

سرانجام به او گفتم:

«ای دریغ! از کجا می‌آیی؟ مرا آنگاه که در کنار و یارم نبودی، در چه خطرها که وانهادی! و اینک اگر به نزدم نمی‌آمدی، چه می‌توانستم بکنم؟»
امّا مانتور، بی‌آنکه پاسخی به پرسشهایم بدهد، به آوایی سهمگین با من گفت:
«بگریز، بگریز، به گریختن بشتاب! در اینجا تنها میوه و باری که زمین برمی‌آورد زهر است: هوایی که در اینجا فرو می‌برند، زهرآلود و تباه‌کننده است؛ مردمان بیمار و گرفتار، تنها از آن‌روی باهم سخن می‌گویند، که یکدیگر را به زهری کشنده بیالایند. هوسناکی و کامجویی پلید و ننگین، که سهمگینترین بدیها و تباهیهایی است که از جعبه «پاندور»[10] بیرون می‌آید، تمامی دلها را نرم و سست می‌گرداند؛ و هیچ گونه پارسایی و پاکدامانی را در اینجا برنمی‌تابد. بگریز! چرا به گریختن نمی‌شتابی؟ به هنگام گریز، حتی واپس منگر؛ تا کمترین یادهای این جزیره را، این جزیرهٔ رماننده و نفرت‌انگیز را از خاطر بزدایی.»
مانتور سخن گفت؛ و من، بی‌درنگ دریافتم که گویی ابری ستبر از برابر دیدگانم پراکنده می‌شود؛ دیگر، می‌توانستم روشنایی ناب و پاک را ببینم؛ گونه‌ای شادمانی شیرین و سرشار از شهامتی استوار و گزندناپذیر، در دل و درونم جان می‌گرفت. این شادمانی بس با آن شادی هوس‌آلوده و شوخ که در آغاز، حواس مرا برآشفت و به زهرآلود تفاوت داشت. یکی آن شادمانی است که از سرمستی و آشفتگی برمی‌آید؛ و پیاپی هوسهایی شورنده و خشماگین و پشیمانیهایی تب‌آلوده و توانسوز آنرا برمی‌آشوبند. دیگر، آن شادمانی است که از خِرَد مایه می‌گیرد؛ و در سرشت خویش، نشانی از نیکبختی و ملکوت نهفته می‌دارد؛ این شادمانی همواره پاک و یکسان است؛ هیچ چیزش نمی‌تواند فروکاهد و از میان بردارد؛ هرچه بیشتر در آن فرو می‌روند، بیشتر شیرین و دلپذیر است؛ این شادی شگرف جان را سرمست می‌سازد؛ بی‌آنکه آنرا بپریشد و برآشوبد. پس، من سرشکها از شادی برمی‌افشاندم؛ و درمی‌یافتم که هیچ چیز

10. Pandore

شیرینتر از این‌سان گریستن نمی‌تواند بود. می‌گفتم:

«ای فرخروزا آن کسان که پارسایی و پرهیز، در شکوه زیبایی خویش بر آنان جلوه می‌کند! آیا می‌توان آنرا دید و دل نباخت؟ آیا می‌توان بدان دل باخت و نیکبخت و کامروا نبود؟»

مانتور به من گفت:

«من می‌باید ترا ترک گویم. بی‌درنگ، روی به راه خواهم آورد؛ بیش از این نمی‌گذارند که من در اینجا بمانم.»

در پاسخش گفتم:

«آخر به کجا می‌روی؟ من آماده‌ام تا هرجا، حتی در سرزمینهای نامسکون، به دنبالت بیایم؛ گمان مبر که می‌توانی از چنگ من برهی؛ برای من خوشتر آنست که در پاهایت بیافتم و بمیرم.»

به گفتن این‌سخنان، او را با تمامی نیرویم گرفتم و بر سینه فشردم. مانتور به من گفت:

«تلاشی بیهوده است که امید می‌بری بدان مرا در نزد خود نگاه داری. متوفیس سنگدل مرا چونان برده به حبشیان یا تازیان فروخت. تازیان که به آهنگ سود و سودا به دمشق، در سوریه راه بردند، بر آن شدند که خود را از رنج من برهانند. آنان می‌پنداشتند که می‌توانند بهایی سرشار در ازای فروش من، به مردی «حزقیل» نام که به دنبال برده‌ای یونانی می‌گشت، فراچنگ آرند. این مَرد می‌خواست رسم و راه زنلگی یونانیان و دانشهای ما را از برده‌ای یونانی بیاموزد. به‌راستی، حزقیل مرا به بهایی کلان خرید؛ آنچه که من از رسم و راه زندگانیمان بدو آموختم، او را برانگیخت تا از سر کنجکاوی، راه به جزیرهٔ کرت کشد و با قانونهای خردمندانه مینوس آشنایی یابد. به هنگام دریانوردی، بادهای ناساز ما را ناگزیر ساخت که در جزیره قبرس لنگر اندازیم. آنگاه که بادهای سازگار را چشم می‌داشتیم، خواجهٔ من بر آن سر افتاد که ارمغانی به پرستشگاه ونوس ارزانی دارد؛ اینک، این اوست که از معبد برون می‌آید؛

بادهای دمساز ما را به دریانوردی فرا می‌خواند؛ اینک، بادبانهایمان پرباد شده است. بدرود. تلماک گرامی! برده‌ای که از خدایان می‌هراسد، می‌باید سرور و خداوند خویش را وفادارانه دنبال کند. خدایان، دیگر مرا وانمی‌نهند که از آنِ خویشتن باشم. آنان گواهند که اگر من از آنِ خود می‌بودم، جز ترا به سروری نمی‌پذیرفتم. بدرود! از کارهای اولیس و از اشکهای پنه‌لوپ یاد آر. خدایان درست و دادگر را از یاد مبر. ای خدایان، ای پاسداران پاکی و بیگناهی، در چه سرزمینی ناگزیرم تلماک را وانهم و به راه خود بروم!»

«نه، نه؛ مانتور گرامیِ من، تنها به خواست تو وابسته نیست که مرا در اینجا بگذاری و بگذری؛ خوشتر آن می‌دارم که بمیرم و نبینم که مرا وا می‌نهی و می‌روی. آیا این سروَر سوری، مردی دل‌سخت است؟ آیا مام او که در خردی پستانهایش را مکیده است، ماده ببری است؟ آیا او بر آن سر است که تو را از من بازگیرد؟ او یا می‌باید مرا از میان بردارد؛ یا بگذارد تا با تو یار و همراه باشم. تو خود مرا به گریختن برمی‌انگیزی؛ امّا نمی‌خواهی که من به دنبالت بیایم و از این جزیرهٔ ننگین بگریزم. من با حزقیل سخن خواهم گفت. شاید او دل بر جوانی من و بر سرشکهایی که خواهم افشاند بسوزد. از آنجا که او خردوری و دانایی را دوست می‌دارد و به جستجوی آن راه به سرزمینهای دور می‌کشد، نمی‌باید دلی سخت و ددمنش داشته باشد. من خود را در پاهایش خواهم افکند؛ بر زانوانش بوسه خواهم داد؛ هرگزنخواهم گذاشت به راه خود برود، مگر آنکه مرا به پیروی از تو رخصت و دستوری دهد. مانتور گرامیم، من دوشادوش تو برده خواهم شد؛ به او پیشنهاد خواهم کرد که مرا به بردگی خویش بپذیرد؛ اگر نپذیرد، کار من تمام است. خود را از بند زندگی خواهم رهانید.» در این هنگام حزقیل مانتور را فراخواند؛ من در برابر او کرنش کردم. او از اینکه بیگانه‌ای را در برابر خویش، کرنش‌کنان دید به شگفتی درآمد.

سپس به من گفت:

«چه می‌خواهی؟»

در پاسخ گفتم:

«زندگیم را. چه‌آنکه اگر شما مرا نگذارید که یار و همراه مانتور باشم، که اینک برده و از آن شماست، نمی‌توانم زندگی کنم. من فرزند اولیس بزرگ هستم: اولیس، آن فرزانه‌ترینِ پادشاهان یونان که شهر باشکوه تروا را، پرآوازه‌ترین شهر در سراسر آسیا را فروگرفتند و واژگون ساختند. من به آهنگ آنکه خود را بستایم، از تبار خویش با شما سخن نمی‌گویم؛ تنها می‌خواهم بدین‌سان، اندکی دل شما را بر تیره‌روزیها و تلخکامیهای خود به درد آورم. من دوشادوش این مرد، پدرم را بر پهنهٔ تمامی دریاها جُسته‌ام؛ مردی که برای من چونان پدری دیگر است. بخت ناساز، به آهنگ آنکه تیره‌روزی مرا به کمال برساند، او را از من ربود؛ او را به بردگی شما درآورد؛ مرا نیز به بردگی خویش بپذیرید. اگر درست است که شما دادگری را دوست می‌دارید و به کرت راه کشیده‌اید تا قانونهای شاه نیک و دادگستر، مینوس را فراگیرید، دل بر ناله‌های زار و اشکهای تلخ من سخت مدارید. شما فرزند شاهی را اینک در برابر خود می‌بینید که ناگزیر شده است، به نشانهٔ تنها راه، از شما بخواهد که او را به بردگی بگیرید. پیش از این من در سیسیل برای رهایی از بند بندگی خواسته‌ام که بمیرم؛ امّا ناکامیها و تیره‌روزیهای نخستین من، مگر آزمونهایی خرد و آسان، در ناسازگاریها و ستیزه‌گریهای بخت نبوده است؛ اینک، از آن بیمناکم که مبادا مرا در شمار بردگان خویش نپذیرید. ای خدایان، رنجها و بدبختیهایم را بنگرید؛ ای حزقیل، از مینوس که فرزانگیش را می‌ستایید، از آن بزرگ‌مرد که هردوی ما را، در قلمرو «پلوتون» داوری خواهد کرد یاد آرید».

حزقیل که با چهره‌ای مهربان، از سر مردمدوستی مرا می‌نگریست، دستش را به سویم فراز آورد و از زمینم برگرفت؛ آنگاه به من گفت:

«من از فرزانگی و پرهیزگاری اولیس ناآگاه نیستم؛ مانتور گاه برای من از سرافرازی و شکوهی بی‌مانند که او در میان یونانیان فراچنگ آورده است گفته است. آوازهٔ بلند او، بی‌درنگ، نامش را به گوش تمامی مردمان

خاورزمین رسانیده است. ای فرزند اولیس در کنار من باش؛ من تا آن هنگام که تو آن کسی را که زندگانی را به تو ارزانی داشته است، بازیابی و بازبینی، چونان پدر تو خواهم بود. اگر من سرافرازی و شکوه پدرت را نیز گرامی نمی‌داشتم، اگر دل بر تیره‌روزیهای او، و بر نگون‌بختیهای تو نیز نمی‌سوختم به پاس مهری سرشار که به مانتور دارم، بر خود بایسته می‌دیدم که در اندیشهٔ بهروزی تو باشم. درست است که من او را چونان برده‌ای خریده‌ام؛ امّا او را، چونان یاری وفادار در کنار خویش می‌دارم؛ بهایی که در ازای او پرداخته‌ام گرامیترین و گرانبهاترین دوستی را که تاکنون بر پهنهٔ گیتی داشته‌ام، به من ارزانی داشته است؛ من دانایی و خردمندی را در او یافته‌ام؛ من تمامی شور و شیفتگی خویش را به پارسایی و پاکی، در گرو آموزشهای او می‌دانم. از این هنگام او آزاد است؛ تو نیز چونان او آزادی؛ من از شما دو تن، مگر دوستی و مهرتان را خواستار نیستم.»

در یک دم، من از تلخترین دردها، به پرشورترین شادمانیهایی که آدمی در جهان ناپایدار می‌تواند بیازماید راه بردم. می‌دیدم که از خطری هولبار رَسته‌ام؛ به میهنم نزدیک می‌شدم؛ برای بازگشتن به آنجا یار و یاوری می‌یافتم؛ طعم این دل‌آسودگی را می‌چشیدم که در کنار مردی باشم که از پیش، تنها به پاس عشق پاک به پارسایی، مرا دوست می‌داشت. سرانجام، من با یافتن مانتور که دیگر او را وا نمی‌نهادم، همه‌چیز را دیگربار می‌یافتم.

حزقیل بر ماسه‌های کرانه پیش می‌رود. ما او را دنبال می‌کنیم؛ به کشتی درمی‌آییم؛ پاروزنان موجهایی نرمخیز و آرام را فرو می‌شکافند؛ بادی سبک‌خیز بادبانهایمان را به بازی می‌گیرد؛ کشتی را یکپارچه به جنبش درمی‌آورد و به آرامی به پیش می‌راند. جزیرهٔ قبرس به‌زودی از دیده ناپدید می‌شود. حزقیل که به دانستن نهفته‌های دل من، ناشکیبا بود، از من پرسید که اندیشه‌ام دربارهٔ رسم و راه این جزیره چیست. من به سادگی و راستی از خطری که شور و شوق جوانی مرا در آن افکنده بود، و از نبردی درونی که با خویشتن آزموده بودم با

وی سخن گفتم. هراس من از هوسبازی و تباهی، نیک، در دل او کارگر افتاد؛ سپس گفت:

«ای ونوس، من از توانایی تو و پسرت آگاهم؛ من سوختنیهای خوشبوی بر نیایشگاههای تو فروسوخته‌ام؛ امّا بگذار تا از هوسناکی و سست‌نهادی مردمانی که در جزیره‌ات می‌زیند؛ و از رسوایی و بی‌شرمی بسیاری که به یاری آن جشنهای ترا بر پای می‌دارند بیزاری جویم.»

سپس او با مانتور از آن نیروی نخستین که آسمان و زمین را پدید آورده است سخن گفت؛ از آن روشنایی ساده، بی‌کرانه و دگرگونی‌ناپذیر که در هرچیز راه می‌جوید و پرتو می‌افکند، بی‌آنکه پاره‌پاره شود؛ از آن حقیقت برترین و کیهانی که تمامی جانها را از پرتو خویش روشن می‌سازد، به همان‌سان که خورشید تمامی پیکرها را برمی‌افروزد. او بر سخنانش می‌افزود: «آن‌کس که هرگز این روشنی پاک و تابناک را ندیده است کوری است مادرزاد؛ او زندگیش را در شبی ژرف و تاری به‌سر می‌آورد؛ چونان مردمانی که خورشید، چندین ماه از سال هرگز آنان را برنمی‌افروزد؛ او می‌انگارد که داناست؛ اما نادان است؛ می‌پندارد که همه‌چیز را می‌بیند؛ امّا به‌راستی هیچ‌چیز را نمی‌بیند؛ می‌میرد، بی‌آنکه هرگز چیزی دیده باشد؛ آنچه که می‌تواند ببیند، پرتوهایی تاری و دروغین است؛ سایه‌هایی است بیهوده؛ شبحهایی است که نشانی از واقعیت در آنها نمی‌توان یافت. مردمانی که خواهشهای نفس و لذتهای تن، آنان را به خود درمی‌کشد، مردمانی که دستخوش افسون پندارهایند، بدین گونه‌اند. در سراسر گیتی مردمان راستین، مگر آنان نیستند که دیگران را تسلا می‌بخشند، دوست می‌دارند، و از خرد جاودانی پیروی می‌کنند: همان خرد است که اندیشه‌های نیک را در دل ما می‌افکند. همان خرد است که چون به نادرستی می‌اندیشیم به فریادمان می‌رسد وما را از آن بازمی‌دارد. او، به یکسان هم خرد را به ما ارزانی می‌دارد، هم زندگی را. او چونان اقیانوسی کران ناپدید از روشنی است؛ جانهای ما چون جویبارهایی

خُرد اند که از آن برمی‌آیند و دیگر بار بدان بازمی‌گردند: تا در پهنهٔ آن از خود بروند و فانی شوند.»

هرچند که من هنوز، به درستی حکمت ژرفی را که در این سخنان نهفته بود، درنمی‌یافتم نادانیم چنان نبود که از چیزی رازآلود، ناب و والا که در آن موج می‌زد، بهره برنگیرم و لذت نبرم؛ دلم از آن گرمی می‌گرفت؛ و به نظرم می‌رسید که حقیقت از تمامی این گفتار برمی‌تابد. آنان سخن خویش را دربارهٔ بنیاد خدایان، درباره پهلوانان، سخنسرایان، روزگاران زرین، توفان سترگ، نخستین داستانهای نژاد انسانی، رود فراموشی، که جانهای مردگان در آن فرو می‌روند، رنجهای جاودانه که ناگرونگان و کافرکیشان را در مغاک تاریک «تارتار»[11] بدانها کیفر می دهند، و آن آسودگی و آرامش بزرگ که راستان و پاکان در باغهای بهشت، بی‌هراس از آنکه آنرا از دست بدهند از آن بهره می‌جویند، دنباله گرفتند.

در آن هنگام که حزقیل و مانتور با یکدیگر سخن می‌گفتند، ما دلفینهایی را می‌دیدیم، سراپا پوشیده از پولکهایی که زرفام و لاژوردین می‌نمودند. این جانداران دریایی، بازی‌کنان موجهایی کف‌آلود برمی‌افراشتند. پس از آنها «تریتونها»[12] که با صدفهای خمیدهٔ خود آوایی چون نوای شیپور برمی‌آوردند، می‌آمدند. آنها ارابهٔ «آمفیتریت»[13] را در میان می‌گرفتند، که اسبانی دریایی سپیدتر از برف آنرا می‌کشیدند و به شکافتن خیزابه های نمکین، شیاری پهن در پی خود بر پهنهٔ دریا بازمی‌نهادند. دیدگانشان شرربار و دهانشان بخارانگیز می‌نمود. ارابهٔ الهه صدفی بود با هنجاری زیبا وشگفتاور؛ ارابه، رنگی سپید، درخشانتر ازعاج داشت؛ و چرخهایی از زر. این ارابه گویی بر رویهٔ آبهای آرام پرواز می‌کرد. گروهی از پریان دریایی با تاجهایی از گل برتارک، به انبوهی، در پس ارابه شنا می‌کردند، گیسوان زیبایشان بر شانه هایشان فرو می افتاد و دستخوش باد برمی‌آشفت و موج می‌گرفت. ایزدبانو، به نشانهٔ فرمانروایی بر

11. Tartare 12. Triton 13. Amphitrite

خیزابه‌های دریا، چوبدستی زرین در دستی داشت و با دستی دیگر پسرش «پالمون»[۱۴] خدای خردسال را بر زانوانش فروگرفته بود. ایزدبانو دارای چهره‌ای آرام و شکوهی شیرین و دلپذیر بود که بادهای سرکش و گسسته لگام، و توفانهای سیاه و سهمگین را می‌راند و می‌گریزاند.

تریتونها اسبان را راه می‌نمودند و افسارهای زرینشان را در دست داشتند. بادبانی سترگ و ارغوانی رنگ، بر فراز ارابه در باد موج می‌پذیرفت؛ بادبان به نیمه از دَمِ شماری بسیار از بادهای نرمخیز که می‌کوشیدند آنرا به نفس خویش به پیش رانند برمی‌آمد. در میانهٔ هوا «ائول»[۱۵]، شتابزده، نگران و تندخوی دیده می‌شد. چهرهٔ پرآژنگ و افسردهٔ او، آوای بیم‌انگیزش، ابروان ستبر و آویختهٔ وی، دیدگانش که شرار تاری و خشمبار آن تندبادهای توفنده را به خاموشی می‌خواند و ابرها را به یکبارگی می‌راند، لرزه بر تنها می‌افکند. نهنگان سترگ، دیگر غولهای دریایی که از رخنه‌های بینی، فراز و فرودی به خیزابهای تلخ می‌دادند، از مغارهای ژرف دریا، برای دیدار ایزدبانو، به شتاب برمی‌آمدند.

14. Palémon 15. Éole

فشردهٔ کتاب پنجم

▫ دنبالهٔ داستان تلماک، توانگری و بارآوری جزیرهٔ کرت؛ رسم و راه باشندگانش؛ و بهروزی و شادکامی آنان، در سایهٔ پیروی از قانونهای خِرَدورانهٔ مینوس. تلماک، آنگاه که به جزیره درمی‌آید، درمی‌یابد که ایدومنه، پادشاه کرت، اندکی پیش از آن، پور یگانه‌اش را، برای به‌سر بردن پیمانی نسنجیده با خدایان، بَرخی کرده است؛ و اینکه کرتیان، به آهنگِ آنکه کین پور را از پدر بستانند او را ناگزیر داشته‌اند که سرزمینشان را وانهد؛ و اینکه، پس از دیری گمانمندی و دودلی، اینک گِرد آمده‌اند؛ تا پادشاهی دیگر را برگزینند. تلماک که در آن انجمن پذیرفته شده است، جایزهٔ چندین بازی را درمی‌رباید؛ و با فرزانگی و خِرَدی کم‌مانند، راز چندین پرسش اخلاقی و سیاسی را که پیران، داوران جزیره از هماوردان می‌پرسند می‌گشاید. سرور این پیران، که از فرزانگی بیگانهٔ جوان به شگفتی درآمده است پیشنهاد می‌کند که او را به پادشاهی بر خویش برگزینند؛ مردمان، به یکبارگی، این پیشنهاد را با فریادهایی پرشور می‌پذیرند. با اینهمه، تلماک از اینکه بر کرتیان فرمان رانَد سر می‌تابد؛ و ایتاک بینوا را بر سرافرازی و پرمایگی قلمرو کرت برتر می‌نهد. پیشنهاد می‌کند که مانتور را به پادشاهی برگزینند؛ او نیز از پذیرفتن آفسر شاهی سر می‌تابد؛ مردم مانتور را در فشار می‌گذارند که پادشاهی برای کشور برگزینند؛ او آنچه را که دربارهٔ پرهیز و پارسایی آریستودم شنیده است فرایاد می‌آورد؛ و انجمنیان را بر آن می‌دارد که او را به پادشاهی برگزینند. اندکی پس از آن، مانتور و تلماک بر کشتیی کرتی می‌نشینند؛ تا به ایتاک بازروند. پس نپتون، به آهنگِ آنکه ونوس خشمگین را آرام دارد، توفانی هراس‌انگیز را برمی‌شوراند که کشتی آنان را درهم می‌شکند. آنان با چنگ زدن به تخته‌پاره‌های دکل از خطر می‌رهند؛ و خیزابها تخته‌پاره‌ها را می‌رانند و به کرانهٔ جزیرهٔ کالیپسو می‌رسانند.

کتاب پنجم

پس از آنکه ما این منظرهٔ نوآیین را ستودیم، اندک اندک کوهساران کرت را در دوردست مشاهده کردیم. هنوز به دشواری می‌توانستیم این کوهساران را، از ابرهای آسمان و خیزابه‌های دریا بازشناسیم. اندکی پس از آن، ستیغ کوهستان «ایدا»[1] را دیدیم که چونان گوزنی سالخورده که شاخهای بلندش را در جنگل، بر فراز سر گوزنهایی جوان که به دنبالش روانند، برمی‌افرازد، سر از کوههای دیگر جزیره برمی‌افراشت. اندک اندک با روشنی و آشکاری بیشتر، کرانه‌های جزیره را که در دیدهٔ ما چونان تالار سترگ نمایش می‌نمود، دیدیم. به همان اندازه که سرزمین قبرس در چشم ما ناکِشته و رها شده جلوه کرده بود، زمینهای کرت زرخیز و بارآور، و در پرتو تلاش مردمانش، آراسته به میوه‌هایی گونه‌گون فراچشم می‌آمد. ما در هر سوی، دهکده‌هایی را که به زیبایی پی افکنده شده بود، دهستانهایی را که چونان شهر می‌نمود، و شهرهایی باشکوه و آباد را می‌دیدیم. هیچ پاره‌زمینی را نمی‌یافتیم، مگر آنکه نشان دست شخمزنانی زرنگ و کارآمد بر آن نقش گرفته بود؛ هر جای، خیش شیارهایی بر زمین نهاده بود؛ خارها، خاشاکها، و تمامی آن گیاهان که بیهوده زمین را فرا می‌گیرند، در این سرزمین ناشناخته است. ما با شادمانی دره‌هایی ژرف را نظاره می‌کردیم که رمه‌هایی از گاو، در آنها، در چراگاههای سرسبز، بر کنارهٔ

1. Ida

جویبارها می‌غریدند؛ گوسپندان بر شیب تپه‌ای می‌چریدند؛ کشتزارهایی پهناور را می‌دیدیم، پوشیده از خوشه‌های زرد گندم، این ارمغانهای گرانبهایی که «سرس»[۲] بارآور، به آدمیان ارزانی می‌دارد؛ سرانجام، کوهستانهایی آراسته به تاکها و خوشه‌هایی از انگوری که دیگر پرورده شده و رنگ گرفته بود فراچشممان آمد؛ خوشه‌هایی که رهاوردهای شیرین باکوس را، که بدان دغدغه‌ها و نگرانیهای آدمی از میان برداشته می‌شود، به انگورچینان نوید می‌داد.

مانتور به ما گفت که او در گذشته، در کرت بوده است؛ سپس آنچه را که دربارهٔ این سرزمین می‌دانست، برایمان به‌روشنی بازگفت. او می‌گفت: «این جزیره که تمامی بیگانگان آنرا می‌ستایند و به سبب صد شهر خویش آوازه یافته است، بی‌هیچ دشواری تمامی ساکنانش را، هرچند که شمارشان بسیار باشد، می‌پرورد و غذا می‌دهد. این آبادانی و فراخی از آنجاست که زمین کرت هرگز از برافشاندن دَهِشها و نیکوییهایش بر آنان که آنرا می‌کارند و از آن بهره می‌جویند فرسایش نمی‌پذیرد؛ سینهٔ پرورنده و بارآور آن هرگز از بار دادن و پروردن بازنمی‌ماند. هرچه مردمانی بیشتر در این سرزمین به‌سر ببرند، بدان شرط که پرتلاش و کارآمد باشند، بیشتر از فراخی نعمت و فراوانی بهره برمی‌گیرند. آنان هرگز نیازی بدان ندارند که بریکدیگر رشگ برند: زمین، این مام پرورندهٔ مهربان، هماهنگ با شمار فرزندانش، فرزندانی که در پرتو تلاش خویش، شایستهٔ بهره‌های اویند، بر فرآورده‌ها و بهره‌هایش می‌افزاید. برتری‌جویی و آزمندی مردمان، تنها سرچشمهٔ تیره‌روزی و شوربختی آنهاست: آدمیان می‌خواهند بر همه‌چیز دست یابند؛ و بدین‌سان، به سبب آز و آرزوی خویش در فزون‌جویی، خویشتن را به تیره‌روزی و تلخکامی دچار می‌سازند؛ اگر آنان بر آن می‌شدند که به سادگی بزیند، و بدان خرسند می‌بودند که تنها نیازهای راستینشان را برآورند، در هرجا فراوانی، شادمانی، آرامش و آشتی،

2. Cérès

پیوند و همبستگی می‌دیدند.

این است آنچه مینوس، خردمندترین و نیکوترینِ پادشاهان، به نیکی دریافته بود. تمامی آنچه شما از پدیده‌های شگفت‌انگیز در این جزیره خواهید دید، بهره و ثمرهٔ قانونهای اوست. آموزشی که با راهنمایی او، به کودکان می‌دهند، پیکر آنان را بی‌گزند و تنومند می‌سازد؛ آنان را نخست به زندگانی ساده، توأم با خرسندی و اندک‌خواهی، و آکنده از تلاش و تکاپو خوی می‌دهند؛ برآنند که هوسبازیها و کامجوییها، به‌تمامی، تن و جان را سست و آسیب‌پذیر می‌گرداند؛ بدانان شادمانی و لذتی مگر لذت آنکه در پرتو پارسایی و پرهیز، گزندناپذیر و استوار گردند، و به شکوه و سرافرازی بسیار دست یازند، اندرز داده نمی‌شود. در اینجا دلاوری را تنها در آن نمی‌دانند که آدمی مرگ را، در خطرگاههای پیکار، خوار دارد و به هیچ گیرد، بلکه افزوده بر آن، می‌باید پای بر سر ثروتهای سترگ و لذتهای پست و شرم‌انگیز نهد. در اینجا سه تباهی را در آدمی کیفر می‌دهند که در نزد مردمان دیگر همواره بی‌کیفر می‌ماند؛ ناسپاسی و حق‌ناشناسی، دورنگی و دورویی، و آزمندی و تنگ‌چشمی. امّا در آنچه به خودنمایی، تن‌آسانی و نازپروردگی بازمی‌گردد، نیازی بدان نیست که با این تباهیها به ستیزه برخیزند و از میانشان بردارند؛ چه‌آنکه نشانی از آنها در کرت دیده نمی‌شود. در این سرزمین، همگان گرمِ کار و تلاشند؛ و هیچ کس در اندیشهٔ توانگر شدن و زر اندوختن نیست؛ هرکس می‌پندارد که با برخورداری از زندگانی شیرین و بآیین، در برابر کارش، به بسندگی، مزد گرفته است؛ زندگانی شادمانه و شیرینی که در پرتو آن، با آرامش و آشتی، به فراوانی از آنچه که به راستی برای زیستن بایسته و ناگزیر است، بهره می‌جویند. این مردمان فرخنده‌روز، هرگز در بند اثاثهٔ گرانبها، جامه‌های باشکوه، جشنهای دلپذیر، کاخهای زرین نیستند و آنها را برنمی‌تابند. جامه‌ها از پشم نغز، با رنگهایی زیبا و دلنواز، امّا ساده و بی‌هیچ طراز و نگار دوخته شده است. خوراکها در آنجا ساده، اندک، و نیروبخش است؛ در کرت کم باده می‌نوشند:

نانی نیکو، بیشترین بخش و بهره را در غذا دارد؛ همراه با میوه‌هایی که گویی درختان بی‌هیچ رنج ارمغان می‌دارند؛ و شیر رمه‌ها. دست‌بالا، اندکی از گوشتی که تُرد و نرم نیست، بی‌چاشنی، می‌خورند؛ افزوده بر آن، می‌کوشند تا بهترین گاوانشان را در رمه‌های بزرگ، برای شکوفا کردن کشاورزی حفظ کنند و پاس دارند. سراها در کرت پاکیزه، جای آرامش و آسودگی، دلپذیر و دلنواز، امّا بدور از زیب و زیورهای بیهوده است. هنر والای معماری در این سرزمین نادیده گرفته نشده است؛ امّا از این هنر، تنها در ساختمان پرستشگاههای خدایان، سود می‌جویند؛ و مردمان را گستاخی و یارای آن نیست که خانه‌هایی شکوهمند چون پرستشگاه جاودانگان داشته باشند. برترین وبزرگترین دَهِشهایی که به کرتیان ارزانی داشته شده است، تندرستی و بی‌گزندی، نیرومندی، دلیری، آشتی و همبستگی در میانهٔ خاندانها، آزادی یکایک شهروندان، فراوانی آنچه برای زندگی بایسته و ناگزیر است، خوار شمردن زیورهای بیهوده و نابایسته، خوی کردگی به کار و بیمناکی از تن‌آسانی و بیکاری است؛ و نیز همچشمی و هماوردی در پارسایی و پرهیز، فرمان بردن از قانون، و هراس از خدایان درست و دادگر است.»

از او پرسیدم که توانایی پادشاه بر کدامین بنیاد استوار است؛ در پاسخم گفت: «او بر مردم چیرگی و اقتداری بی‌کرانه دارد؛ امّا خود در پنجهٔ نیرومند قانون گرفتار است. چیرگی و توان بیکرانهٔ او برای نیکی کردن است؛ امّا اگر بر آن سر افتد که بدی کند، دستهایش به استواری فروبسته خواهد بود. قانون مردمان را، چونان امانتی گرانبهاتر از تمامی باژها و گنجینه‌ها، به وی می‌سپارد؛ با این شرط که او با فرمانبران خویش، چونان پدری مهربان رفتار کند. خواست قانون اینست که مردی تنها، به یاری فرزانگی، بردباری و میانه‌روی، برای بهروزی و نیکبختی هزاران انسان بکوشد؛ و نه آنکه هزاران انسان، در سایهٔ چاکری و بردگی زبونانه، برای نازش و تن‌آسانی مردی تنها بکوشند. پادشاه نمی‌باید چیزی بیشتر و فراتر از دیگران داشته باشد؛ مگر آنچه

که او را، یا برای برآسودن از دشواریها و رنجهای کار، یا برای برانگیختن حرمت و بزرگداشت او که نگاهبان قانون است در دلهای مردم، بایسته می‌افتد. از سوی دیگر، پادشاه می‌باید بیش از هرکس، به کم خرسند، دشمن تن‌آسانی و ناز و نوش، و بدور از خودنمایی، خوپسندی و نازنگی باشد. هرگز نمی‌باید توانگرتر و کامجوتر از دیگران باشد؛ بلکه خردمندی، پرهیزگاری، و سرافرازی او می‌باید از دیگران افزونتر آید. می‌باید در برون، چونان فرمانده لشکریان، پاسدار و نگاهبان میهن باشد؛ و در درون، داوری دادگر برای مردمان؛ تا بتواند آنان را به سوی نیکویی، خردمندی و بهروزی راه نماید. خدایان او را، به هیچ روی، پادشاهی و فرمانروایی نداده‌اند، تا آزها و آرزوهای خویش را فرونشاند و برآورد؛ او تنها از آن روی پادشاه شده است که مردِ مردم باشد و خدمتگزار آنان: تمامی روزگار او، دغدغهٔ خاطر و تلاش او، مهر و نواخت او ویژهٔ مردم است؛ پادشاه تا بدانجا شایستهٔ پادشاهی است که خود را، در راه نیکویی و بهروزی مردمان فدا می‌کند و از یاد می‌برد. مینوس نخواسته است که فرزندانش پس از وی فرمان برانند، مگر به شرط آن‌که فرمانها و اندرزهای خردمندانهٔ او را پاس دارند و به کار گیرند: او مردمش را از خاندانش بیشتر دوست می‌داشت. آری، در پرتو چنین فرزانگی و دانادلی است که او توانسته است کرت را تا بدین پایه نیرومند و نیکبخت گرداند؛ در پرتو این نرمخویی و میانه‌روی است که او در شکوه و نازش، بر تمامی پیروزمندان و جهاندارانی که خواسته‌اند از مردم خویش، در راه سترگی و نامآوریشان بهره گیرند، برتری یافته است و بزرگی آنان را پوشیده است. این جهانداران و جهانگیران تنها در اندیشهٔ خودپسندیها و نازشهای خویش بوده‌اند؛ سرانجام، تنها در پرتو دادگستری بوده است که اینک مینوس شایستگی آنرا یافته است که در دوزخ، برترین داور مردگان باشد.»

در آن هنگام که مانتور بدین‌سان سخن می‌راند، ما به کرانه‌های جزیره

نزدیک می‌شدیم. ماز° پرآوازهٔ کرت را که ساختهٔ دست «ددال»[3] هوشمند و هنرور است دیدیم؛ این ماز گونه‌ای بازآفرینی است از مازی سترگ که ما در مصر دیده بودیم. در آن هنگام که ما این ساختمان شگفت انگیز را باریک بین می‌نگریستیم، مردم را دیدیم که کرانه را، از انبوهی خود، فرومی‌پوشیدند؛ و گروه گروه به سوی جایگاهی، در نزدیکی کرانهٔ دریا می‌شتافتند. سبب شتاب و شوریدگی آنان را پرسیدیم؛ چنین است آنچه که جوانی کرتی، به‌نام «نوزیکرات» در پاسخ، برایمان بازگفت:

«ایدومنه[4]، پسر «دوکالیون»[5] و نوادهٔ مینوس همچون دیگر پادشاهان یونان به فروگیری شهر تروا شتافته بود. پس از ویرانی این شهر، به آهنگ بازآمدن به کرت بادبان برافراشت؛ امّا توفان آنچنان سهمگین بود، که سکانبان کشتی و دیگر ملوانان که همگان در دریانوردی ورزیده و کارآمد بودند، پنداشتند که کشتی، ناگزیر، درهم خواهد شکست؛ و آنان به تمامی در دریا غرق خواهند شد؛ هرکس مرگ را آشکارا در برابر خویش می‌دید؛ هرکس می‌دید که مغاکی ژرف به بلعیدن وی دهان گشاده است؛ هرکس بر تیره‌روزی خود می‌گریست و می‌نالید؛ و حتی امید آن نمی‌داشت که از آسایش اندوهگنانهٔ روانهایی برخوردار گردد که پس از برگزاری آیین سوگ، از استیکس می‌گذرند. ایدومنه، دست افرازان، به سوی آسمان نگریست؛ و نپتون را به زاری فرا خواند وفریاد برآورد:

«ای خدای پرتوان، ای خدایی که بر دریاها فرمان می‌رانی، خوار مدار که گوش به لابه‌های مردی تیره‌روز فرا داری! اگر تو چنان کنی که دیگربار جزیرهٔ کرت را، به‌رغم خشماگینی و توفندگی بادها بازبینم، نخستین کسی را که چشمم بروی افتد، در راه تو قربان خواهم کرد.»

بااینهمه، پسر ایدومنه، ناشکیبای دیدار پدر، به پیشباز او شتافت تا در

3. Dedale 4. Idomenée 5. Deucalion

° دالان پر پیچ و خم

آغوشش بفشارد؛ جوان شوریده‌بخت نمی‌دانست که بدین‌سان، به پیشباز مرگ می‌شتابد! پدر، رَسته از چنگ توفان، به بندری که آرزوی بازآمدن بدان را می‌داشت، بازمی‌رسید؛ نپتون را سپاس می‌گزارد که نیایش و نیاز او را شنیده است: امّا به‌زودی دریافت که پیمان او با نپتون، تا چه پایه برای وی بی‌شگون و مرگ‌آلود خواهد بود. گونه‌ای دلشوره و ناآرامی که تیره‌روزیش را خبر می‌داد سبب شد که به تلخی از پیمان شتاب‌آلوده و ناسنجیدهٔ خویش با خدای دریاها پشیمان گردد؛ او از بازآمدن به نزد خاندانش می‌هراسید؛ و بیمناک بود که مبادا پیش از همگان آن کسی را ببیند که بیش از هرکس در جهان برایش گرامی بود. امّا «نمزیس»[6]، ایزدْبانوی سنگدل، که در کمین کیفر و آزار آدمیان، به‌ویژه پادشاهان خودپسند است، به دستی سرنوشت‌ساز و نادیدنی، ایدومنه را به سوی تلخکامی و تیره‌روزی می‌راند. ایدومنه به کرت می‌رسد؛ به دشواری توان آنرا دارد که به پیرامون خود بنگرد: پسرش را می‌بیند؛ هراسان واپس می‌رود. دیدگانش، به بیهودگی، در جستجوی کسی است که کمتر از وی برای او دلبند و گرامی باشد؛ در جستجوی کسی که بتواند او را همچون قربان به کار آید. بااینهمه، پسر، خود را در آغوش وی می‌افکند؛ و از اینکه پدرش به مهر و آرزومندی وی پاسخی درخور نمی‌دهد به شگفتی درمی‌آید؛ پدر را می‌بیند که سیلاب سرشک از دیده می‌گشاید. می‌گوید:

«پدرم، سبب این اندوه چیست؟ پس از روزگاری چنین دراز که از یکدیگر دور بوده‌ایم، آیا از آن که به سرزمین خویش بازآمده‌اید و مایهٔ شادمانی پورخود شده‌اید، خشمگینید؟ آیا چه خطایی ازمن سرزده است؟ شما ازبیم آنکه مرا ببینید، دیده ازمن برمی‌گیرید ومی‌گردانید!»

پدر، سوده و فرسوده از درد، هیچ پاسخی به وی نداد. سرانجام، پس از برآوردن ناله‌ها و آههایی سرد، گفت:

«ای نپتون، چه پیمانی با تو بسته‌ام! به چه بهایی گران مرا از توفان

6. Nemesis

رهانیده‌ای! مرا به درون خیزابه‌ها، و به میان تخته‌سنگهایی که می‌باید، با درهم کوفتن من، مرا از این زندگی جانگزا برهانَد، بازگردان؛ بگذار پسرم زنده بماند ای خدای سنگدل! بگیر، اینک جان من؛ امّا او را ازمردن برکنار دار.»

ایدومنه، آنگاه که سخنانی چنین بر زبان می‌آورد، شمشیرش را از نیام بیرون کشید؛ تا سینهٔ خود را بدرد؛ امّا آنان که بر گرد او بودند، او را از این کار بازداشتند.

«سوفرونیم»[7] سالخورده، ترجمان خواسته‌های خدایان، او را دلْ‌آسوده داشت که می‌تواند بی‌کشتن فرزندش، نپتون را از خود خشنود دارد.

او می‌گفت:

«پیمان تو از سر شتابزدگی و ناسنجیدگی به انجام رسیده است: خدایان به هیچ روی در پیِ آن نیستند که با خونریزی و سنگدلی نیایش شوند و ستوده آیند؛ بپرهیز از آنکه بر خطای نخستین خویش، سرتافتن از قانونهای طبیعت را نیز برافزایی: صد گاونر، سپیدتر از برف، به نپتون ارمغان دار؛ خون آنها را بر گِرد نیایشگاه وی که به گلها زیور داده شده است، فروریز؛ بفرمای تا کُندُری دلپذیر، در بزرگداشت این خدا بر آتش افکنند.»

ایدومنه، سر فرو افکند؛ این سخنان را می‌شنید و پاسخی نمی‌داد: خشم در دیدگانش شرر می‌کشید چهره‌اش، رنگ‌باخته و دیگرگون شده، هردم به رنگی درمی‌آمد؛ می‌دیدند که اندامهایش می‌لرزد. بااینهمه، پسرش به وی می‌گفت: «پدرم، من آماده‌ام؛ پورتان آماده است تا برای آرام کردن خدا بمیرد؛ خشم خدا را بر خود میفکنید: من خشنود می‌میرم؛ زیرا مرگ من، شما را از مردن برکنار و دراماان می‌دارد. پدرم، تیغ بر من بکشید؛ از آن بیم مدارید که مرا فرزندی ناشایستهٔ خویش ببینید که از مرگ می‌هراسد.»

در این هنگام، ایدومنه، آسیمه و افروخته، چنانکه گویی «دیوان دوزخی»[8] جگرگاهش را برمی‌درند، تمامی آن کسانی را که از نزدیک او را

7. Sophronyme   8. Furies

می‌نگرند در بهت و شگفتی فرو می‌بَرَد: او شمشیرش را در سینهٔ پور خویش فرو می‌کند؛ آنرا بخارآلود و آکنده از خون برمی‌آورد؛ تا یکباره در شکم خویش فروبرد؛ باری دیگر، آنان که او را در میان گرفته‌اند از انجام این کارش بازمی‌دارند. پسر در خون خویش فرومی‌غلتد: دیگانش را سایه‌های مرگ فرو می‌پوشد؛ آنها را به سوی روشنایی برمی‌گشاید؛ امّا هنوز به‌درستی دیگانش را نگشوده است که تاب دیدن روشنایی را از دست می‌دهد؛ به زنبقی زیبا می‌ماند در میانهٔ کشتزار، که تیغهٔ برّان خیش ریشه‌اش را گسسته است؛ زنبق فرومی‌افتد؛ می‌پژمرد؛ و دیگر نمی‌تواند خود را بر پای و برجای نگاه دارد؛ گل هنوز، به هیچ‌روی، آن سپیدی درخشانش را که چشمها را به فسونکاری می‌نوازد از دست نداده است؛ امّا زمین دیگر آنرا نمی‌پرورد؛ زندگی در او خاموشی گرفته است: به همان سان، فرزند ایدومنه، چونان گلی نغز و شاداب، به سنگدلی، در نخستین سالهای شکوفاییش، درو شده است. پدر در تاب و التهاب درد و اندوهش، دل‌سخت و بی‌ترحم می‌شود؛ نمی‌داند در کجاست: نمی‌داند چه کرده است یا چه می‌باید بکند؛ لغزان و افتان و خیزان، روی به سوی شهر می‌آورد و فرزندش را می‌جوید.

بااینهمه، مردم که دلشان از سرنوشت فرزند ناکام به درد آمده است و از کردار ددانهٔ پدر به هراس افتاده‌اند، فریاد برمی‌آورند که خدایان دادگر او را به چنگ دیوان خشماگین سپرده‌اند. هراس و خشم، آنان را برمی‌انگیزد که جنگ‌ابزار برگیرند؛ آنان چوبدست و سنگ برمی‌گیرند؛ ایزدبانوی «ناسازگاری»[9] زهری کشنده را در تمامی دلها می‌دمد. کرتیان، کرتیان دانادل و خردمند، فرزانگی را از یاد می‌برند؛ همان فرزانگی را که با شور و شیفتگی بسیار دوست داشته‌اند: آنان دیگر نوادهٔ مینوس فرزانه را نمی‌شناسند. دوستان ایدومنه راهی دیگر برای رهایی وی، مگر آنکه او را به سوی کشتیهایش بازبرند نمی‌یابند. آنان، همراه با او، در کشتیها برمی‌نشینند؛

9. Discord

بازیچهٔ دست خیزابه‌ها از کرت می‌گریزند. ایدومنه آنگاه که به خویشتن بازمی‌آید، آنان را از اینکه او را از سرزمینی که خاکش را به خون فرزند آلوده است رهانیده‌اند، سپاس می‌گزارد؛ سرزمینی که دیگر نخواهد توانست در آن به‌سر برد. بادها آنان را به سوی هسپری می‌کشانند؛ و آنان به جستجوی قلمروی تازه در سرزمین «سالانتها»[10] می‌شتابند.

بااینهمه، کرتیان که دیگر پادشاهی ندارند که برآنان‌فرمان راند، بر آن شده‌اند که پادشاهی برگزینند که قانونهای بنیاد نهاده را، به تمام و کمال به انجام برساند. آیینهایی ویژه که آنان برای انجام این کار در نظر گرفته‌اند چنین است: تمامی شهروندان سرشناس و ارجمند از صد شهر در اینجا گرد آمده‌اند. آیین گزینش پادشاه را از پیش .با قربان به درگاه خدایان آغاز کرده‌اند؛ پرآوازه‌ترین دانایان را از کشورهای همسایه، به‌تمامی، گرد آورده‌اند؛ تا فرزانگی کسانی را که شایستهٔ فرمانروایی به نظر می‌رسند، بیازمایند. بازیهایی همگانی را سامان داده‌اند؛ تمامی خواستاران فرمانروایی در این بازیها نبرد می‌آزمایند؛ زیرا برآنند که پادشاهی را چونان جایزه‌ای، به کسی بدهند که تمامی حریفان و هماوردان را هم در نیروی تن، هم در والایی و پرورگی جان، شکست داده باشد. آنان پادشاهی می‌خواهند که در پیکر، نیرومند و چیره‌دست باشد، و دارای جانی آراسته به زیور دانایی و پارسایی. تمامی بیگانگان را برای گزینش فرمانروا به اینجا فرا می‌خوانند.»

نوزیکرات، پس از آنکه این داستان شگفت را برای ما بازگفت، بر سخنانش افزود:

«پس، ای بیگانگان، به آمدن در انجمن ما بشتابید: شما با دیگران نبرد خواهید آزمود؛ و اگر خدایان پیروزی را برای یکی از شما دو تن رقم زده باشند، او بر این سرزمین فرمان خواهد راند.»

ما بی‌آنکه کمترین گرایشی به پیروزی داشته باشیم، تنها به انگیزهٔ

10. Saleentin

کنجکاوی، برای دیدن چنین رویدادی شگفتی انگیز، او را دنبال کردیم.

پس از چندی، به گونه ای میدانگاهِ گِرد راه بردیم که جنگلی انبوه آنرا در میان می‌گرفت: در میانهٔ میدانگاه، پاره‌زمینی شن‌ریخته برای نبردآزمایان آماده شده بود؛ بر کنارهٔ این آوردگاه، گونه ای نظاره گاه سترگ از چمنهای شاداب فراهم آورده بودند، که تماشاگرانی بیشمار، به رده بر آن نشسته بودند. آنگاه که ما به آنجا باز رسیدیم، ما را گرامی داشتند و در جمع خود پذیرفتند؛ زیرا کرتیان تنها مردمی در جهان هستند که با بیشترین والامنشی و با شور و شتابی دیدنی مهمانانشان را گرامی می‌دارند و می‌نوازند. آنان ما را درنشاندند و به نبرد فراخواندند. مانتور سالخوردگی را بهانه آورد و سر باز زد؛ و حزقیل به سبب بیماری و ناتوانی سر برتافت. جوانی و نیرومندی من هر بهانه ای را از من بازمی‌گرفت؛ بااینهمه، نگاهی به مانتور افکندم تا اندیشهٔ او را بدانم؛ و دریافتم که او نبرد مرا آرزو می‌برد. پس پیشنهاد کرتیان راپذیرفتم: جامه هایم را از تن برگرفتم؛ روغنی دلپذیر و درخشان بر تمامی اندامهای پیکرم فروریختند؛ آنگاه به نبردآزمایان پیوستم. از هر سوی می‌گفتند که این فرزند اولیس است؛ آمده است تا بکوشد جایزه‌ها را برباید؛ و تنی چند از کرتیان که به هنگام کودکیم در ایتاک به سر می‌برده اند، مرا بازشناختند.

نخستین نبرد، زورآزمایی در کُشتی بود. مردی از «رودس»[11] که سی و پنج ساله می‌نمود، تمامی هماوردانی را که بی‌باکی زورآزمایی با او را داشتند، بر خاک فرومالید. او هنوز از شور و شکفتگی جوانی و از نیرومندی بهره ای بسیار داشت؛ بازوانش ستبر و رگناک، و بس پرورده و ورزیده بود؛ به کمترین حرکت، تمامی ماهیچه های ستبر و نیرومندش فراچشم می‌آمد؛ به یکسان هم چالاک، هم پرتوان بود.

نخست در دیدهٔ او شایستگی آن را نداشتم که بر من چیرگی جوید؛ او که با دلسوزی و شفقت بر جوانی و شادابی من می‌نگریست، خواست که مرا

11. Rhodese

وانهد و به راه خود رود: امّا من او را به نبرد فراخواندم. پس با یکدیگر درآویختیم؛ تا آنجا که نفسهایمان تنگی بگیرد، یکدیگر را فروفشردیم. شانه بر شانه، پای در برابر پای، پرتلاش و زورآور، چون مار بازو در بازوی هم انداخته بودیم؛ و هریک می‌کوشیدیم حریف را از زمین برگیریم. گاه او می‌کوشید تا با راندن من به سوی راست، از سرگشتگی من بهره جوید؛ گاه می‌کوشید تا بر من از سوی چپ حمله آرد و بر خاکم فرواندازد. در آن هنگام که او بدین‌سان با من درمی‌آویخت، او را با شدتی چنان به واپس راندم که رانهایش خم آورد؛ بر شنها فروغلتید و مرا با خود درکشید. به بیهودگی کوشید که مرا فرواندازد و فراز آید؛ من او را در زیر خویش، بی‌آنکه بگذارم جنبشی بکند، نگاه داشتم. تمامی مردم فریاد برآوردند: «پیروز باد فرزند اولیس!» پس به مرد رودسی کمک کردم تا از خاک برخیزد.

نبرد مشت‌زنی بس دشوار بود. فرزند شهروندی توانگر از ساموس[12] آوازه‌ای بلند، در این‌گونه از نبرد به چنگ آورده بود. تمامی هماوردان را از پای درآورد. تنها من از آن میان، پیروزی را امید بردم. نخست کوبه‌ای بر سرم نواخت؛ سپس بر شکمم ضربه‌ای فرود آورد که سبب شد خون قی کنم؛ کوبه‌های او پرده‌ای ستبر و ابروار بر دیدگانم فراکشید. زانوانم لرزید؛ پی‌در پی مرا با مشتهای خود می‌نواخت؛ دیگر نمی‌توانستم به‌درستی نفس بکشم: امّا از آوای مانتور که بر من فریاد برمی‌آورد: «ای پسر اولیس آیا می‌باید شکست آوری!»، جانی دوباره یافتم.

خشم توانی تازه ارزانیم داشت؛ خود را از ضربه‌ای چند که بی‌گمانم از پای درمی‌آورد، برکنار داشتم. در آن هنگام که مرد ساموسی کوبه‌ای را بر خطا می‌نواخت و مشتش بیهوده فضا را می‌شکافت، بی‌درنگ از حالت او، که یکباره به پیش خم شده بود، سود جستم. آنگاه که مشتم را برآوردم تا با نیرویی سهمگین بر او فروکوبم، او دیگر به واپس می‌رفت؛ خواست خود را از

12. Samos

ضربهٔ من برکنار دارد؛ بدین‌سان تعادلش را از دست داد؛ پس امکان آنرا یافتم که او را بر زمین فروغلتانم.

هنوز به‌درستی نقش زمین نشده بود که دستم را به سوی او فرا بردم تا او را از خاک برگیرم. او خود از جای برخاست، سراپا پوشیده از خاک و خون: شرمش کرانی نداشت؛ امّا یارای آن نداشت که نبرد را از سرگیرد.

پس از آن، بی‌درنگ نبردآزمایی در ارابه‌رانی آغاز شد؛ با قرعه به هریک از هماوردان ارابه‌ای داده شد. ارابه‌ای که از آنِ من شد، از دیدگاه سبکی چرخها و پرتوانی اسبان، بدترین ارابه شمرده می‌آمد. اسبان را تاختیم؛ ابری از گرد و غبار برخاست و آسمان را فروپوشید. در آغاز، دیگران را وا می‌نهادم که از من پیشی جویند. مردی جوان از مردم لاسه‌دمون، به نام کرانتور، نخست از دیگر ارابه‌رانان پیشی می‌جست و همگنان را در پشت می‌نهاد. مردی کرتی به نام پولیکلت، از نزدیک به دنبال او می‌تاخت. هیپوماک از خویشان ایدومنه، که اندیشهٔ جانشینی وی را در سر می‌پرورد، لگام اسبان را که پیکرشان سراپا از خوی بخارآلود شده بود، فرو می‌هشت؛ او، به تمامی، بر یال افشان و مواج اسبان خم شده بود؛ چرخش چرخهای ارابه‌اش چنان بود که همچون بالهای شاهین که فضا را می‌شکافد، بی‌حرکت فراچشم می‌آمد. اسبان من به شور آمدند و به تک و تازی پرشتاب آغاز کردند. و اندک‌اندک به نفس‌زدنی تند دچار آمدند؛ من کمابیش تمامی آنان را که با شور و شتابی بسیار اسبانشان را در آغاز تاخته بودند، پسِ پشت می‌نهادم. هیپوماک، خویشاوند ایدومنه بیش از آنچه می‌بایست، اسبانش را تاخته و سخت فرسوده بود؛ از این‌روی نیرومندترینِ اسبانش از پای درآمد و فروغلتید؛ و بدین‌سان امید فرمانروایی را از سرور و سوار خویش بازستاند. پولیکلت، از آنجا که بیش از آنچه می‌شایست بر اسبانش خم شده بود، در یکی از تکانهای سخت، نتوانست خود را استوار دارد؛ فرو افتاد: افسار اسبان از دستش رها شد؛ بخت، نیک، یار او بود که توانست از چنگ مرگ بگریزد. کرانتور، که با دیدگانی خشماگین و

شرربار می‌دید که من در نزدیکی او ارابه می‌رانم، بر شور و شتاب خویش افزود: گاه، خدایان را به یاری می‌طلبید و بدانان نوید ارمغانهایی گرانبها می‌داد؛ گاه، با اسبانش سخن می‌گفت و آنها را به تلاشی افزونتر برمی‌انگیخت. او از آن می‌هراسید که من با بهره جستن از تنگنایی که او را از کنارهٔ میدان ارابه‌رانی جدا می‌کرد، بر وی پیشی جویم؛ چه‌آنکه اسبان من که کمتر از تکاوران ا.ر کوفته و فرسوده شده بودند، به پیشی جستن از وی می‌شتافتند: امیدی جز آنکه راه را بر من بربندد برای او نمانده بود.

در آن هنگام که به این تلاش دست می‌زد، خطر کوفته شدن بر کناره و درهم شکستن را به جان خرید؛ بی‌گمان، چرخ ارابه‌اش درهم شکست. من جز بدان نیندیشیدم که بی‌درنگ چرخی بزنم و از کنار ارابهٔ او بگذرم؛ می‌خواستم که دچار آن آشفتگی که او پدید آورده بود نشوم؛ اندکی پس از آن، او مرا دید که به فرجامگاه نزدیک می‌شوم. مردمان باری دیگر فریاد برآوردند: «پیروز باد فرزند اولیس! اوست آن کسی که خدایان برای فرمانروایی بر ما برگزیده‌اند.»

بااینهمه، برجسته‌ترین و فرزانه‌ترین دانایانِ کرت، ما را به بیشه‌ای کهن، که در دیدهٔ مردمان این سرزمین ارجمند شمرده می‌شد، راه نمودند؛ این بیشه در زمینی دور، برکنار از نگاه آلودهٔ کافرکیشان و تباه‌اندیشان، جای گرفته بود. پیرانی که مینوس آنان را به داوری مردمان و به نگاهبانی از قانون برگزیده بود ما را در آنجا گرد آوردند.

تنها، نبردآزمایان در بازیها توانستند بدین بیشه راه جویند؛ مگر آنان هیچ کس را اجازه ندادند که به آنجا درآید. دانایان کتابی را که تمامی قانونهای «مینوس» در آن گرد آورده شده بود، از هم گشودند؛ من دریافتم که چون به این دانایان دیرینه‌روز نزدیک می‌شوم، آنان را بزرگ می‌دارم و در برابرشان به شرم دچار می‌آیم؛ دانایانی که سالخوردگی مایهٔ ارجمندیشان شده بود؛ بی‌آنکه اندکی از پرورگی و توانایی روانشان بکاهد. آنان با نظم و آیین،

بی‌حرکت، بر جای خود نشسته بودند: موهایشان سپید شده بود، کمابیش، موهای تنی چند از آنان نیز، به‌تمامی، ریخته بود. از چهره‌های جدّیشان، پرتوی از دانایی، آمیخته با مهربانی و آرامش برمی‌تافت؛ آنان به هیچ روی، به سخن گفتن نمی‌شتافتند؛ تنها آنچه را که عزم کرده بودند بگویند، می‌گفتند. هرگاه که در نکته‌ای با یکدیگر همداستان نبودند، آنچنان با بردباری و آرامش اندیشهٔ دیگران را برمی‌تافتند و گرامی می‌داشتند، که گویی همگان بر یک اندیشه و رایند. آزمون دیرینه‌شان در رویدادهای گذشته، و خوی‌کردگی به کار و تلاش پیگیر، دیدگاههایی فراخ و سترگ، در نگرش پدیده‌ها و رویدادهای زندگی به آنان داده بود: امّا آنچه که بیش از هرچیز بر گرانسنگی و مایه‌وری خرد آنان می‌افزود، آرامشی ژرف در جان آرمیده‌شان بود؛ جانی که از چنگ خواهشها و کامه‌های گسسته‌لگام و آتشین، و از دام هوسهای پرشور و شر جوانی رَسته بود.

تنها دانایی و خردمندی در آنان مؤثّر و کارساز بود؛ دستاورد و بهرهٔ آنان از پرهیز و پارسایی دیرینه آن بود که به نیکی می‌توانستند بر انگیزشهای درون لگام زنند؛ و بی‌هیچ دشواری از این شادمانی دلپذیر و والا که گوش به فرمان خرد داشته باشند، بهره جویند. من با ستایش آنان، آرزو می‌بردم که ای‌کاش زندگانیم کوتاهی می‌گرفت؛ تا می‌توانستم ناگهان، به چنان سالخوردگی پرارج و ارزشی راه برم. من جوانی را از آنجا که آکنده از آتشین‌خویی و شوریدگی است، و بس، بدور از پارسایی آمیخته با آگاهی و آرامش، مایهٔ تیره‌روزی و شوربختی آدمی می‌شمردم.

نخستین تن از میان این سالخوردگان، کتاب قانونهای «مینوس» را برگشود. آن کتاب، کتابی سترگ و پربرگ بود که همواره آنرا در دُرجی زرین و عطرآگین می‌نهادند و می‌نهفتند. تمامی آن مردان دیرینه‌روز کتاب را با حرمتی بسیار بوسیدند؛ چه‌آنکه می‌گفتند پس از خدایان، که قانونهای نیک از آنان بنیاد گرفته است، هیچ‌چیز برای آدمیان، به ارجمندی و والایی قانونهایی

نمی‌تواند باشد که نیکویی، دانایی و بهروزی آنان در گرو آن نهاده شده است. آنان که برای فرمانروایی بر مردمان این قانونها را در مشت می‌دارند، می‌باید خود بگذارند که این قانونها بر آنان فرمان راند. چنین است گفتار این دانایان. سپس، آنکه سالار دیگران شمرده می‌آمد، سه پرسش را که می‌بایست بر بنیاد حکمتهای «مینوس» بدانها پاسخ داده شود، در پیش نهاد.

نخستین پرسش آنست که بدانیم آزادترین مردمان کیست؟ پاره‌ای پاسخ دادند که او پادشاهی است که با خودکامگی و خویشتن رایی بر مردم فرمان می‌راند؛ و بر تمامی دشمنانش به ناماوری پیروز گردیده است. دیگران بر آن بودند که آزادترین مردمان، مردی است آنچنان توانگر که می‌تواند تمامی خواهشهایش را برآورد. برخی دیگر گفتند که چنین کسی، اوست که هرگز با زنی پیوند همسری نمی‌بندد؛ و سراسر زندگانی را، بی‌آنکه دربند و فرمانبردار قانون در هیچیک از کشورها باشد، به سیر و سفر در سرزمینهای گونه‌گون گیتی می‌گذراند. گروهی پنداشتند که او بربری است که در میانهٔ جنگلها از راه شکار، روزگار می‌گذراند و از هر آیین و نهاد شهرنشینی، و نیز از هر نیاز، آزاد و برکنار است. پاره‌ای انگاشتند که او مردی است که به‌تازگی از بردگی رَسته است؛ چه‌آنکه با رها شدن از سختیهای بندگی، بیش از هرکس از شیرینی و دلنشینی آزادی بهره می‌جوید.

سرانجام، دسته‌ای بر آن سر افتادند که بگویند آزادترین مرد، انسانی است میرنده؛ چه‌آنکه، مرگ او را از تمامی بندها می‌رهاند؛ و مردمان، به‌تمامی، نمی‌توانند کمترین چیرگی و اقتداری بر وی داشته باشند. آنگاه که نوبت به من رسید، پاسخ گفتن بدان پرسش، به هیچ روی، بر من دشوار نیامد؛ زیرا آنچه را که مانتور گهگاه با من گفته بود از یاد نبرده بودم.

در پاسخ گفتم:

«آزادترینِ مردمان، اوست که حتی در بند بندگی نیز می‌تواند آزاد باشد. آدمی در هر سرزمینی که به‌سر بَرَد، و در هر موقعیتی که باشد، بس آزاد است؛

به شرط آنکه از خدایان بهراسد؛ و تنها از آنان. به گفته‌ای کوتاه، مردِ به‌راستی آزاده، اوست که، رَسته از بند هر هراس و هر خواهش، تنها فرمانبر خدایان است و چاکر خِرَد خویش.»

پیران، خندان، به یکدیگر نگریستند؛ و از اینکه دیدند پاسخ من، به‌درستی همچون پاسخ مینوس بود، به شگفتی درآمدند.

سپس، دومین پرسش را بدین شیوه در میان نهادند:

«تیره‌روزترینِ مردمان کیست؟»

هرکس آنچه را که به اندیشه‌اش می‌رسید می‌گفت. یکی می‌گفت: «او آن‌کس است که نه توانگر است و نه تندرست، نه سربلند و آبرومند.» دیگری می‌گفت: «آن‌کس است که او را هیچ دوستی نیست.» پاره‌ای دیگر بر آن بودند که تیره‌روزترین مرد اوست که دارای فرزندانی است ناسپاس و ناشایستهٔ خویش. سپس، دانایی از جزیرهٔ «لسبوس»[13] آمد و گفت: «تیره‌روزترینِ آدمیان، اوست که می‌پندارد که تیره‌روز است؛ چه‌آنکه تیره‌روزی و نگون‌بختی چندان به آنچه که از آن رنج می‌برند وابسته نیست؛ بلکه بیشتر از آن بی‌شکیبی و آسیب‌پذیری که به یاری آن بر تیره‌روزی می‌افزایند مایه می‌گیرد!»

به شنیدن این سخن، تمامی انجمن فریادی از سرِ ستایش برآورد؛ آنرا به درستی ستودند؛ هرکس پنداشت که «لسبوسی» دانا جایزهٔ این پرسش را درخواهد ربود. امّا از من پرسیدند که اندیشه‌ام چیست؟ من نیز، بر بنیاد گفته‌های حکیمانهٔ مانتور بدین‌سان پاسخ دادم:

«تیره‌روزترین و شوربخت‌ترینِ مردمان، پادشاهی است که می‌انگارد با بینوا و بدبخت کردن دیگران، خود می‌تواند به بهروزی و نیکبختی دست یابد. او به‌سبب کوردلی خویش، دوبار تیره‌روز و نگون‌بخت است: از آنجا که بر تیره‌روزی خویش آگاه نیست، نمی‌تواند آنرا از میان بردارد؛ او حتی از آگاه

13. Lesbos

شدن بر آن می‌هراسد. حقیقت نمی‌تواند از میانهٔ انبوه چاپلوسان و ستایشگران بگذرد؛ و تا به نزد او راه برد. چنین پادشاهی از کامه‌ها و هوسهای خویش همواره در رنج و شکنجه است؛ به هیچ‌روی با وظایف خویش آشنا نیست؛ هرگز نه از شادیِ نیکویی با دیگران طعمی چشیده است، نه دلنشینیِ پرهیزگاری و پارساییِ بی‌رنگ و ریا را آزموده است. او تیره‌روز و شوربخت است؛ شایستهٔ آن نیز هست: هرروز بر تیره‌بختیش می‌افزاید؛ به نابودی خویش می‌شتابد؛ خدایان آماده می‌شوند که دل و جان او را، به کیفری جاودانه، برآشوبند و تیره دارند.

تمامی انجمنیان آشکارا گفتند که من لسبوسی جوان را شکست داده‌ام و بر وی چیره آمده‌ام؛ سپس پیران روشن داشتند که من، سازگار با اندیشه‌های راستین «مینوس» به پرسشها پاسخ داده‌ام.

پرسش سومین بدین‌سان، در میان نهاده شد:

«کدامیک از این دو، می‌تواند بر دیگری برتری داشته باشد: از یک‌سوی، پادشاهی پیروزمند و شکست‌ناپذیر در پیکارها؛ از دیگر سوی، پادشاهی ناکارآمد و نیازمودهٔ جنگ، امّا برخوردار از این شایستگی که بتواند به کاردانی و خردمندی بر مردمان فرمان راند و زندگیشان را در آرامش و آشتی سامان و سرانجام بخشد.»

بیشترین پاسخ‌دهندگان گفتند که پادشاه شکست‌ناپذیر در جنگ را می‌باید بر آن دیگری برتر نهاد. آنان می‌گفتند: «پادشاهی که می‌تواند خردمندانه، به هنگام آرامش و آشتی، فرمان رانَد، اگر نتواند در گرماگرم پیکار کشور را از گزند دشمنان برکنار دارد به چه کار می‌آید؟ دشمنان او را درهم خواهند شکست و مردمش را ناگزیر به بردگی خواهند کشید.» پاره‌ای دیگر، به وارونگی، بر آن سر بودند که پادشاه نرمخوی و آشتی‌جوی نیکوتر است؛ زیرا از جنگ می‌پرهیزد و می‌هراسد؛ و سخت می‌کوشد که از آن دوری جوید. دیگران می‌گفتند که پادشاه پیروزمند در راه شکوه و سرافرازی مردم گام می‌زند؛

و خود نیز به ناماوری و سربلندی دست می‌یابد؛ چنین پادشاهی مردم خویش را سرور دیگر مردمان خواهد کرد؛ اما پادشاه آشتیْ‌جوی و آرامْ‌خوی، آنان را به گونه‌ای خواری و زبونی شرم‌آور دچار خواهد ساخت.

بر آن شدند که اندیشهٔ مرا بدانند. در پاسخشان گفتم:

«پادشاهی که تنها در آشتی و آرامش، یا تنها در پیکار و آشوب، می‌تواند فرمان براند، و شایستهٔ آن نیست که در هر دو حالت، مردمانش را به‌درستی راه نماید، مگر نیمه‌پادشاهی نمی‌تواند بود. امّا اگر شما پادشاهی را که تنها جنگاور است، با پادشاهی خردمند بسنجید که جنگاور نیست، امّا می‌تواند، به هنگام نیاز، با یاری سرداران خویش، جنگ را به درستی سامان بخشد، من این پادشاه را بر دیگری برتر می‌نهم و از او فراتر می‌دانم. پادشاهی که سراپا جنگ خوی گرفته است و تنها بدان می‌اندیشد، همواره بیم آن هست که آتشِ ستیز و آشوب را برافروزد. او به آهنگ آنکه قلمرو فرمانرواییش را بگسترد، و خویشتن را به شکوه و افتخار برساند، مردمش را به تباهی می‌کشاند. اگر زیر فرمان پادشاهی، مردم بینوا و نگون‌بخت باشند، به چه کارشان خواهد آمد که این پادشاه دیگر مردمان را به فرمان خود درآورد و بر آنان چیرگی جوید؟ وانگهی جنگهای دیریاز همواره پریشانی و نابسامانی بسیار را در پی می‌آورد: سامان کار و زندگی پیروزمندان نیز در این روزگاران آشوب و هرج و مرج برمی‌آشوبد و می‌پریشد. بنگرید که پیروزی بر تروا، با بهایی چه‌سان گران، برای یونان به فرجام آمد؛ یونان از پادشاهانش، بیش از ده سال بدور و بی‌بهره مانده است. آنگاه که به سبب جنگ همه‌چیز در آتش و آشوب است، قانون، کشاورزی، هنر به سستی دچار می‌آید و سر در نشیب نابودی می‌نهد. بهترین فرمانروایان، آنگاه که ناگزیرند به ستیز و آویز همت برگمارند، به‌ناچار به بدترین کردارها که چشم پوشیدن از کژیها و کاستیهاست، و بهره جستن از ناکسان و نابکاران دست می‌یازند: چه‌مایه شمار تبهکارانی که در هنگام آرامش و آشتی کیفر داده می‌شدند، بسیار است. همین تباهکاران را ناگزیر،

در آشوبِ ناورد و پیکار می‌باید به پاس گستاخی و بی‌باکیشان نواخت و پاداش داد! هرگز هیچ مردمی پادشاهی پیروزمند و جهانگشای نداشته‌اند، مگر آنکه رنجها و ناکامیهایی بسیار را، به‌سبب گاه‌جویی و جاه‌طلبی وی بر خود هموار کرده‌اند. جهانگشایی پیروزمند، سرمست از پیروزی و ناماوری خویش، کمابیش به همان اندازه ملتهای پیروز را به تباهی می‌کشد که بر ملتهای درشکسته گزند و آسیب روا می‌دارد. شاهی که از شایستگیها و توانهایی بایسته که زیبندهٔ آرامش و آشتی است بی‌بهره است، نمی‌تواند از دستاوردهای نبردی پیروزگرانه و فرخنده‌فرجام، بهره‌ای به مردم خویش برساند: او به مردی می‌مانَد که از کشتزار خویش در برابر همسایه‌اش دفاع می‌کند؛ و حتی به ناروا بر آن چنگ درمی‌افکند. امّا برای اینکه از این کشتزار بهره‌ای برگیرد، نه آنرا شخم می‌تواند بزند، نه در آن دانه می‌تواند بیافشانَد. چنین مردی، به نظر می‌رسد که تنها برای ویرانگری، چپاول، و واژگون کردن جهان، زاده شده است؛ نه برای آنکه مردم خویش را در پرتو فرمانروایی خردمندانه، از شادکامی و بهروزی بهره‌ور و برخوردار گرداند.

اینک به پادشاه آشتی‌جوی و آرمیده‌خوی بازآییم. این درست است که او از نیل به پیروزیهای سترگ و درخشان ناتوان است؛ بدین معنی که زاده نشده است، تا بهروزی و آرامش مردمانش را، به آهنگِ چیرگی بر مردمانی دیگر که دست دادگری، آنان را به فرمانبری و چاکری وی درنیاورده است، برآشوبد: امّا اگر او پادشاهی است که به‌راستی می‌تواند در آرامی و آشتی فرمان براند، ویژگیهای بایسته برای آنکه مردمش را در برابر دشمنان پاس دارد و از آرامش و آسودگی برخوردار گرداند، داراست. خواهید پرسید چه‌سان، چنین خواهد کرد؟ پاسخ این است: او پادشاهی است که با همسایگان خویش، دادگر، میانه‌رو و نرمخوی است؛ هرگز در ستیزهٔ با آنان، به هیچ کاری که بتواند آرامش آنان را برآشوبد دست نخواهد زد؛ چنین پادشاهی به پیوندها و پیمانهای خود وفادار خواهد ماند. همپیمانانش او را دوست می‌دارند؛ از او نمی‌هراسند؛ و با

استواری بدو اعتماد می‌ورزند. اگر در آن میان، همسایه‌ای بدگمان و نگران، خودپسند و برتری‌جوی، یافته شود، دیگر پادشاهان همسایه که از این پادشاهِ بدگمان می‌هراسند و کمترین رشگی به پادشاه آرام‌خوی و آشتی‌جوی نمی‌برند، به یکبارِه، با این پادشاه همداستان خواهند شد؛ تا او را از آسیب و نابودی درامان دارند. درستکاری، نیک اندیشی، میانه‌روی و نرمخویی این پادشاه، او را داور دولتهایی خواهد کرد که دولت وی را در میان گرفته‌اند. در آن هنگام که پادشاه جنگجوی و بی‌آرام، در دیدهٔ دیگران مردی تباهکار و زشتخوی می‌نماید، و آنان همواره در ستیزهٔ با او، پیمان دوستی می‌بندند و همداستان می‌شوند، پادشاه نرمخوی نیکوکیش، از این سرافرازی برخوردار است که همچون پدر و سرپرست دیگر پادشاهان به تمامی باشد. این برتریهایی است که او در برون از مرزهای میهنش داراست. برتریهایی که او در درون کشورش، از آنها برخوردار است، بسیار بیشتر از آن استوار و گزندناپذیر می‌تواند باشد. از آنجا که او می‌تواند در آرامش و آشتی فرمان براند، به‌ناچار می‌باید بر این گمان بود که در سایهٔ قانونهایی خردمندانه چنین خواهد کرد. او فزون‌جویی و خودنمایی، سستی و تن‌آسانی، و تمامی هنرهایی را که تنها کامجویی و هوسرانی را می‌شایند و به کار می‌آیند، از میان برخواهد داشت؛ او دیگر هنرها را که نیازهای راستین زندگی را سودمند می‌افتند، شکوفان خواهد کرد: به‌ویژه، مردمش را به کشاورزی برخواهد انگیخت. از این‌روی، آنان را در فراخی نعمت و فراوانی درخواهد افکند؛ و آنچه را که بایستهٔ زندگانی است، برایشان فراهم خواهد آورد. این مردم پرتلاش، با رسومی ساده و بی‌پیرایه، خوی گرفته به اندک‌خواهی و سختکوشی، به‌آسانی در پرتو کشاورزی و آبادانی زمین، معاش خویش را فراچنگ خواهند آورد؛ و بر شمار این مردم، بی‌کرانه افزوده خواهد شد. در چنین قلمروی، مردمی بی‌شماره امّا تندرست، پرتوان، تنومند می‌زیند، که به هیچ‌روی کامه‌ها و هوسها، آنان را به سستی و ناتوانی دچار نکرده است؛ مردمی خوی‌کرده به پرهیز و پارسایی که به

هیچ روی، دل به زندگانی کامجویانه و تن‌پرورانه نبسته‌اند و فریفتهٔ شیرینیها و شادمانیهای بیهودهٔ آن نیستند؛ مردمی که می‌توانند مرگ را خوار شمارند؛ و آنرا از بردگی و بی‌بهرگی از آزادی خوشتر بدارند؛ آن آزادی که طعم شیرینش را در فرمانروایی پادشاهی دانادل که فرمان می‌راند تا خرد و فرزانگی را فرمانروا سازد می‌چشند. اگر جهانگشایی پیروزمند، از همسایگان بر این مردم بتازد، شاید آنان را کمابیش مردمانی ناکارآمد و نیازموده، در چادر برافراشتن، صف آراستن در پیکار، یا به کار گرفتن ابزارهایی که بدانها شهرها را فرومی‌گیرند، بیابد؛ امّا به همان‌سان، آنان را به سبب فزون‌مایگی و شمار بسیار، دلاوری، شکیبایی در رنجها و فرسودگیها، خوی‌کردگی در تحمل تهیدستی و بینوایی، سختی و پایداری در نبرد، و نیز به سبب گونه‌ای پرهیزگاری و پارسایی که حتی ناکامی و شکست نیز نمی‌تواند گزندی بر آن فروزَنَد، مردمی شکست‌ناپذیر و استوار خواهد یافت. وانگهی، اگر پادشاه خود آنچنان که باید در پیکار آزموده و کارآمد نباشد که خود سپاهیانش را فرمان دهد، فرمانهایش را به یاری سردارانی شایسته و جنگ‌آزموده بدانها خواهد داد؛ بدین‌سان، او می‌تواند از این سرداران نبردآزمای، بی‌آنکه برتری و اقتدارش را از دست بدهد بهره جوید. بااینهمه، او از یاری همپیمانانش برخوردار خواهد شد؛ مردمانش بیشتر دوست می‌دارند که بمیرند تا آنکه به فرمانبری پادشاهی دیگر، تندخوی و ستمگار درآیند؛ حتی خدایان نیز در راه پیروزی او خواهند جنگید. می‌بینید که او در میانهٔ خطرهای سترگ از امکانها و توانهایی بسیار بهره دارد. پس، من از آنچه گفته آمد، به این نتیجه راه می‌برم که پادشاه نرمخوی و آشتی‌جوی که با هنر جنگ بیگانه است، پادشاهی است، بس کمال نایافته، زیرا نمی‌تواند بر یکی از ارجمندترین کردارهایش جامهٔ عمل بپوشاند و دشمنانش را درهم کوبد و از پای درآورد؛ امّا بااینهمه، برمی‌افزایم که او، بسیار، برتر و فراتر از آن جهانگشایی است که مگر به پیکار توانا نیست؛ جهانگشایی که از شایستگیهایِ بایسته در هنگام آرامش و آشتی بی‌بهره است.»

من در میان انجمنیان، بسیاری را دیدم که نمی‌توانستند این باور و اندیشه را خوش بدارند؛ چه‌آنکه بسیاری از مردم، که خیره و فریفتهٔ رویدادهای سترگ و درخشان، رویدادهایی همچون پیروزی و جهانگشایی‌اند، آنها را بر آنچه که ساده، توأم با آرامش، و پایا و استوار است، چون آشتی، آیین و سامان درست زندگی، برتـر می‌نهند. امّا، تمامی سالخوردگان آشکارا گفتند که من هماهنگ و همآوا با مینوس سخن گفته‌ام.

نخستین این پیران فریاد برآورد:

«من می‌بینم که بدین‌سان نهانگویی و سروشی از سوی آپولون که در سراسر جزیرهٔ ما شناخته و ستوده است، به انجام می‌رسد. مینوس با این خدا رای زده بود؛ تا بداند تبار او تا چه هنگام بر بنیاد قانونهایی که گزارده بود، فرمان خواهد راند. خدا در پاسخ به او گفت: «خاندان تو، آنگاه که بیگانه‌ای، به قصدِ زنده داشتن قانونهایت، به جزیرهٔ تو راه جوید، از فرمانروایی بر آن بازخواهند ماند.» ما از آن هراسیده بودیم که مباد بیگانه‌ای برای چیرگی بر جزیرهٔ کرت به اینجا شتابد؛ امّا تیره‌روزی ایدومنه و خردوری پسر اولیس که بیشتر و بهتر از هرکسی بر پهنهٔ خاک، قانونهای مینوس را درمی‌یابد، راز نهان سروش را بر ما می‌گشاید و روشن می‌دارد. چرا در نهادن تاج فرمانروایی، بر سر کسی که سرنوشت او را چونان پادشاه ما برکشیده است، درنگ می‌ورزیم؟»

بی‌درنگ، دانایان دیرینه‌روز، از پیرامون بیشهٔ پاک بیرون می‌آیند؛ نخستین آنان، دست مرا می‌گیرد؛ به مردم که ناشکیبا و شوریده، فرجام کنکاش را انتظار می‌برند، خبر می‌دهد که من جایزه را فراچنگ آورده‌ام. هنوز، به‌درستی، سخنش را به پایان نبرده است، که همهمه‌ای در انبوه مردم درمی‌گیرد. هرکس بانگی از شادمانی برمی‌آورد. این فریاد در تمامی کرانه‌ها، و در تمامی کوهستانهای پیرامون درمی‌پیچد و طنین می‌افکند:

«باشد که پسر اولیس، همانند مینوس، بر کرتیان فرمان راند!»

دمی، درنگ کردم؛ سپس به اشارت دست خواستم که گوش به سخنانم

فرا دارند. با این حال، مانتور در گوشم فرو می‌گفت:

«آیا از میهنت چشم درمی‌پوشی؟ آیا از شور و آرزوی فرمانروایی، پنه‌لوپ را که چون واپسین امید خویش، چشم بر راهت می‌دارد، و اولیس بزرگ را، که خدایان بر آن شده بودند که او را به تو بازگردانند، از یاد خواهی برد؟» این گفته‌ها دلم را فروشکافت؛ و به استواری، آرزوی بیهوده‌ام را برای فرمانروایی از لوح دلم زدود.

بااینهمه، خاموشی سترگی که بر سراسر آن انجمن پرغوغا دامان گسترد، به من امکان داد تا بدین‌سان لب به سخن برگشایم:

«ای کرتیان بلند پایگاه، من، به هیچ‌روی شایستهٔ آن نیستم که بر شما فرمان رانم. سروش که اندکی پیش، از آن سخن در میان آورده شد، آشکارا روشن می‌دارد که تبار مینوس، آنگاه که بیگانه‌ای در جزیره گام نهد از حکومت بازخواهد ماند و این بیگانه قانونهای این پادشاه فرزانه را به اجرا درخواهد آورد؛ امّا به هیچ‌روی، در سخن سروش نیامده است که این بیگانه بر جزیره فرمان خواهد راند. من برآنم که بپندارم بیگانه‌ای هستم که سروش از او نشان داده است. من پیشگویی را به انجام رسانیده‌ام؛ به این جزیره آمده‌ام؛ معنای راستین قانون را آشکار کرده‌ام و آرزو می‌برم که گزارشهای من از این قانونها بتواند مردی را که شما به فرمانروایی برخواهید گزید، در این کار یاری رساند؛ امّادرآنچه به من بازمی‌گردد، می‌باید بگویم که من میهنم را، جزیرهٔ کوچک و بینوایِ ایتاک را، از صد شهر کرت، از شکوه و فراوانی این قلمرو زیبا، برتر می‌شمارم، و گرامیتر می‌دارم. بگذارید من آنچه را که سرنوشت برایم رقم زده است، بجویم. اگر من در بازیهای شما نبرد آزمودم، امیدم فرمانروایی بر کرت نبود؛ می‌خواستم به این شیوه، شایستهٔ بزرگداشت و مهرورزی شما باشم؛ از آن‌روی، در بازیهای شما، همراهتان شدم که امکان بازگشت به سرزمین زادگاهم را، بی‌درنگ فراهم آورید. من دوستتر می‌دارم که پدرم اولیس را فرمان برم و دل مادرم، پنه‌لوپ، را آسوده دارم؛ تا آنکه بر

مردمان گیتی، یکسره، فرمان رانم. ای کرتیان، اینک شما ژرفای دل مرا می‌بینید: می‌باید شما را واگذارم و درگذرم؛ امّا، تنها مرگ می‌تواند سپاس و حق‌شناسیم را از میان بردارد. آری، تا واپسین دم زندگی، تلماک کرتیان را دوست خواهد داشت و در اندیشه سرافرازی و شکوهمندی آنان خواهد بود؛ بدان‌سان که در اندیشهٔ شکوه و سربلندی خویش است.»

هنوز سخنم به پایان نیامده بود، که همهمه‌ای، بم و مبهم، چونان آوایی که از فروکوفتن خیزابه‌ها بر یکدیگر، در توفان و کولاک برمی‌خیزد، درگرفت. پاره‌ای می‌گفتند: «آیا این ایزدی است که رخ در پس سیمایی انسانی فرونهفته است؟» گروهی می‌انگاشتند که مرا در سرزمینهایی دیگر دیده بودند و بازمی‌شناختند. دیگران فریاد برمی‌آوردند: «می‌باید او را به فرمان راندن بر اینجا ناگزیر ساخت.» سرانجام، دیگربار، به سخن آغازیدم؛ و هرکس، در گمان از آنکه شاید درپیِ آنم که آنچه را نخست فرونهاده بودم، بپذیرم، شتاب کرد تا لب از سخن فروبندد. اینست آنچه که با آنان گفتم:

«ای کرتیان، بگذارید تا آنچه را می‌اندیشم با شما در میان نهم؛ شما از تمامی مردمان داناترید؛ امّا به نظر من بایستهٔ دانایی، دوراندیشی و حزمی است که شما از آن بی‌بهره‌اید. شما باید مردی را برگزینید که قانونها را با پایدارترین پارسایی و پاکی می‌ورزد و به اجرا درمی‌آورد؛ نه مردی را که آنها را نیکوتر گزارش و تفسیر می‌کند. امّا من؛ من جوانم و از این روی، کار ناآزموده، بازیچهٔ شوریدگیها و هوسهایی تند و آتشین؛ من اینک آنچنانم که می‌باید در پرتو فرمانبری، بیشتر بیاموزم؛ تا روزگاری بتوانم به نیکی فرمان رانم نه‌آنکه اینک فرمان برانم. پس مردی را مجویید که در بازیهایی که به یاری آنها تن و جان مردمان را می‌آزمایید، بر دیگران چیرگی جسته است؛ بلکه کسی را بجویید که بر نفس خویش پیروز گردیده است و آنرا درهم شکسته است؛ مردی را بجویید که قانونهایتان بر ژرفای دلش نقش بسته باشد و سراسر زندگیش آکنده از ورزیدن این قانونها باشد؛ مردی که کردارهایش بیش از

گفتارها شما را به برگزیدن وی برانگیخته باشد.»

تمامی پیران، فریفته و شیفتهٔ این سخنان، از آنجا که دیدند بر ستایش و شگفتی مردم هردم افزوده می‌شود، گفتند:

«اینک که خدایان امید آنرا که ترا ببینیم که بر ما فرمان می‌رانی از ما بازمی‌گیرند، دستِ‌کم ما را در برگزیدن شاهی که قانونهایمان را به اجرا درآورد، یاری رسان. آیا کسی را می‌شناسی که بتواند با چنان میانه‌روی و نرمخویی که از آن سخن گفتی فرمان براند؟»

نخست به آنان گفتم:

«مردی را می‌شناسم که تمامی آنچه را که از من شنیده‌اید به من آموخته است؛ آنچه را که سبب شده است تا مرا بستایید و بزرگ دارید: این فرزانگی اوست، نه خردمندی من که در سخنانم پرتو افکنده است. این دانامرد آنچه را که از من در پاسخ پرسشها شنیدید، در دلم درافکنده است.»

در این هنگام،تمامی مردم‌دیده بر مانتور که من به افراشتن دست، او را به آنان نشان می‌دادم، برافکندند. تلاشهای او را به هنگام کودکیم در تیمار و پرورش من، خطرهایی را که او از آنها مرا رهانیده بود، تلخکامیها و تیره‌روزیهایی را که بی‌درنگ، آنگاه که از کار بستن اندرزهای وی سر برتافته بودم، بر من تاخته بود، به تمامی بازمی‌گفتم.

در آغاز، آنان به سبب جامه‌های ساده و بی‌پیرایهٔ مانتور، رفتار فروتنانه‌اش، خاموشی کمابیش پیوستهٔ او، حالت و هنجار سرد و خویشتندارانه‌اش، چندان عنایتی به وی نورزیده بودند. امّا، آنگاه که به نگریستن او آغاز نهادند، در چهرهٔ او، نشانه‌هایی شگفت را از استواری و والایی یافتند که بازگفتنی نیست؛ بر تیزی و کاونلگی دیلگان موشکافش، بر استواری و نیرویی که کمترین کردارش را با بهره جستن از آن به انجام می‌رسانید، آگاهی یافتند. از او پرسشها کردند؛ مانتور ستوده شد: بر آن شدند که بر اورنگ فرمانرواییش بنشانند.

او بی‌آنکه برافروزد و برانگیخته شود از آن سر باززد؛ گفت که شیرینیهای زندگی ساده را از شکوه و درخشندگی شاهانه دوستتر می‌دارد و برتر می‌داند؛ پادشاهان مردمی تیره‌روزند؛ چه‌آنکه کمابیش نمی‌توانند کارهایی نیکو را که می‌خواهند انجام دهند، به انجام رسانند؛ و وارونهٔ آنچه که چاپلوسان و ستایشگران برآنند، گاه به کردارهایی زشت دست می‌آلایند که خود نمی‌خواهند. او برافزود که اگر بردگی مایهٔ تلخکامی و بینوایی است، پادشاهی کمتر از آن چنین نیست. چه‌آنکه پادشاهی، گونه‌ای از بردگی است که آنرا در پوششی زیبا و فریبناک فروپوشیده‌اند. او می‌گفت: «آنگاه که کسی بر اورنگ شاهی برمی‌نشیند، وابسته به تمامی آن کسانی است که برای فرمان راندن به آنها نیازمند است. ای خوشا آنان که ناگزیر به فرمان دادن نیستند! ما چشم پوشیدن از آزادیمان را، در تلاش برای بهروزی و نیکبختی مردم، آنگاه که میهن فرمانروایی بر مردم را، همچون امانتی گرانقدر به ما می‌سپارد، تنها در گرو میهن خویشیم.» پس، کرتیان که نمی‌توانستند از شگفتی بدرآیند از او پرسیدند که کدامین مرد را می‌باید به پادشاهی برگزینند.

مانتور در پاسخ گفت: «مردی را به فرمانروایی بر خویش برگزینید که شما را نیک، می‌شناسد؛ مردی که از فرمان راندن بر شما می‌هراسد و تن می‌زند. آن کس که در پی پادشاهی است، آنرا، به‌درستی، نمی‌شناسد؛ پس کسی که وظایف خویش را نمی‌شناسد، چه‌سان به انجام آنها همت برخواهد گماشت؟ چنین کسی تنها از سر خودپرستی، در اندیشهٔ فرمانروایی است؛ پس، شما می‌باید مردی را بجویید و بخواهید که تنها به پاس عشق به شما آنرا می‌پذیرد».

تمامی کرتیان از دیدن دو مرد بیگانه که پادشاهی را وا می‌نهادند و واپس می‌زدند، به شگفتی فرورفتند؛ آنان از آنچه که دیگران با شور و آرزویی بسیار می‌جستند، سر برمی‌تافتند؛ کرتیان بر آن شدند که بدانند این دو بیگانه همراه با چه کسی به کرت آمده‌اند.

نوزیکرات، که آنان را از بندر، به میدانگاهی گِرد که بازیها در آن به انجام می‌رسید، راه نموده بود، حزقیل را بدانان نشان داد؛ همان مردی که به همراه او، من و مانتور از جزیرهٔ قبرس آمده بودیم. امّا شگفتیشان آنگاه که دانستند مانتور بردهٔ حزقیل بوده است، بس فزونی گرفت. آنان همچنان، با شگفتی بسیار دریافتند که حزقیل، حیرتزده از دانایی و پارسایی برده‌اش، او را به رایزنی خویش برگزیده است و بهترین یار و دمساز خود گردانیده است؛ همچنان دانستند که این بردهٔ آزاد شده، همان است که اندکی پیش، از پادشاهی سر برمی‌تافت؛ و نیز آنکه حزقیل از دمشق در سوریه به آموختن قانونهای مینوس به کرت راه جسته بود؛ زیرا دلبستگی به دانایی جان و دلش را می‌آکند.

پیران به حزقیل گفتند:

«ما یارای آن نداریم که از تو بخواهیم بر ما فرمان رانی؛ زیرا می‌انگاریم که تو نیز چون مانتور می‌اندیشی. تو مردم را بیش از آن خوار می‌شماری که بخواهی بارِ راهنماییشان را بر دوش گیری؛ وانگهی، تو بیش از آن دل از توانگری و شکوه پادشاهی برگرفته‌ای که بخواهی این شکوه و درخشش را به بهای رنجهایی بسیار که فرمانروایی برای مردمان به بار می‌آورد، بخری و فراچنگ آوری.»

حزقیل پاسخ داد:

«ای کرتیان، مپندارید که من مردمان را خوار می‌دارم، نه، نه: من می‌دانم که تلاش در راه نیکویی و بهروزی آنان، تا چه پایه سترگ و ارجمند است؛ امّا این تلاش سرشار از رنجها و خطرهاست. شکوه و درخششی که لازمهٔ آنست، بی‌بنیاد و دروغین است و جز خام‌اندیشان و سست‌نهادان را نمی‌تواند بفریبد. زندگی کوتاه است؛ بزرگیها و شکوهمندیها پیش از آنکه کامه‌ها و هوسهای آدمی را برآورد، آنها را برمی‌انگیزد و برمی‌افروزد: من به آهنگِ آن از راهی دور به اینجا شتافته‌ام که بتوانم چشم پوشیدن از لذتهای

دروغین را بیاموزم؛ نه برای آنکه بدانها دست یابم. بدرود؛ من تنها در اندیشهٔ آنم که به گونه‌ای زندگانی آرام و دور از هیاهو بازگردم، که در آن داناییْ دلم را بپرورد؛ و امیدهایی که از پارسایی برمی‌آید و آدمی را به زندگانی نیکوتری، پس از مرگ دلخوش می‌دارد، در دلتنگیهای پیری مایه تسلای خاطرم باشد. اگر من آرزویی در دل بپرورم، آن نیست که پادشاه باشم. آنست که هرگز از این دو مردی که در برابر خود می‌بینم جدایی نگیرم.»

سرانجام، کرتیان، سخن‌گویان با مانتور، فریاد برآوردند:

«پس ای داناترین و ارجمندترینِ تمامی آدمیان، به ما بگوی، بگوی آن‌که ما می‌توانیم، چونان پادشاه خویش برگزینیم کیست؟: ما نمی‌گذاریم بروی، مگر آنکه نخست به ما بیاموزی که چگونه می‌باید فرمانروای خود را برگزینیم.»

او در پاسخ آنان گفت:

«در آن هنگام که من در میان انبوه تماشاگران بودم، مردی را دیده‌ام که هیچ شور و شوقی از خود نشان نمی‌داد: او پیری است، به بسندگی پرتوان و تناور. پرسیده‌ام که او کیست: در پاسخم گفته‌اند که او «آریستودم» نامیده می‌شود. سپس شنیده‌ام که می‌گفتند دو پسر او در شمار نبردآزمایانند؛ به نظر می‌آمد که او از این بابت به هیچ روی، شادمانه نیست؛ او گفته است که، برای یکی از آن دو، خطرهای پادشاهی را به هیچ روی آرزو نمی‌برد؛ و بیش از آن میهن را دوست می‌دارد که به فرمانروایی دیگری بر آن خرسند باشد. بدین‌سان، من دریافته‌ام که این پدر، به مهری سنجیده و خردورانه یکی از فرزندانش را که دوستدار پارسایی است، دوست می‌دارد؛ و به آن دیگری که جوانی است ناراست و پریشیده‌کار مهری نمی‌ورزد. من که بر کنجکاویم افزوده می‌شد، پرسیده‌ام که ماجرای زندگی این پیر چگونه است. یکی از شهروندان شما در پاسخ گفته است: «او دیرگاهان، جنگ‌ابزار در چنگ، پیکار کرده است و زخمها برداشته است؛ امّا پرهیزگاری بی‌ریا و دشمن

داشتن چاپلوسی و ثناگویی، ایدومنه را از او آزرده ساخته بود. این ویژگیها ایدومنه را از آن بازداشت که در نبرد «تروا» از دلاوری و کاردانی او بهره جوید: او از مردی که او را اندرزهایی خردمندانه می‌گفت، می‌هراسید؛ اندرزهایی که او نمی‌توانست به انجام آنها همّت برگمارد. او حتی بر پیروزی و شکوهی که بی‌گمان این مرد، به‌زودی بدان دست می‌یافت، رشک برد: کردارهای شایان و نمایان اورا به‌تمامی، از یاد برد؛ او را، بینوا، خوار و زبونِ درشت‌خویانی فرومایه که تنها توانگری را ارج می‌نهند، در اینجا وانهاد و به راه خود رفت؛ اما او از تهیدستی و بینوایی خویش خرسند بود. او شادمانه، در جایی دورافتاده از جزیره روزگار می‌گذراند؛ در آنجا با دستان خویش، کشتگاهش را می‌کارد؛ یکی از فرزندانش دوشادوش وی کار می‌کند؛ آنان یکدیگر را بسیار دوست می‌دارند؛ نیکبخت و فرخروزند. آنان در پرتو تلاش بسیار و خرسندی خویش به زندگانی ساده، آنچه را که برای چنین زیستنی بایسته و ناگزیر است، به فراوانی، فراهم آورده‌اند. پیرمرد فرزانه، هرچه را که افزون از نیاز خود و فرزندش برجای می‌ماند، به بینوایانی بیمار که در همسایگیش می‌زیند، ارزانی می‌دارد. او تمامی جوانان را به کار وا می‌دارد؛ آنان را به تلاش برمی‌انگیزد و امید می‌دهد؛ می‌آموزدشان؛ در ستیزه‌ها و ناسازگاریهایِ همسایگان با یکدیگر، به داوری می‌نشیند؛ پدر تمامی خانواده‌هاست. تنها مایهٔ تیره‌روزی و اندوه خانواده‌اش، پسر دوم اوست که نخواسته است هیچ‌یک از اندرزهای او را کاربندد. پدر، پس از آنکه، دیری نافرمانیهای او را بر خود هموار داشته است، تا مگر او را به‌راه آورد و از زشتکاریها بازدارد، سرانجام فرزند دومش را از خود رانده است: فرزند نافرمان خود را به دست جاه‌طلبیهای دیوانه‌وارش سپرده است؛ ای کرتیان، این است آنچه برای من بازگفته‌اند: شما خود بهتر می‌دانید که این داستان درست است یا نه. امّا اگر این مرد به گونه‌ای است که وصف می‌کنند، چه سود از این بازیها؟ چه سود از گرد آوردن انبوهی از مردمان ناشناس؟ شما در میانهٔ خود، مردی را دارید که

نیک می‌شناسدتان و نیک می‌شناسیدش؛ مردی که با هنرهای رزم آشناست؛ مردی که دلاوری و ناپروایی خویش را نه‌تنها در پهنه‌های پیکار، در برابر تیر و زوبین نشان داده است، بلکه در برابر تنگدستی و بینوایی نیز خم بر ابرو نیاورده است؛ مردی که ثروتهای اندوخته از چاپلوسی و ستایشگری را خوار داشته است؛ مردی که کار را دوست می‌دارد؛ می‌داند که کشاورزی تا چه پایه برای مردمان سودمند است؛ از زنگی پرشکوه و بیهوده بیزاری می‌جوید؛ هرگز نمی‌گذارد که مهر کورانه‌اش به فرزندان، او را به سستی دچار آورد؛ پارسایی و پاکی را در یکی از آنان، دوست می‌دارد و کژی و کامجویی را در دیگری نادرست می‌شمارد؛ کوتاه سخن آنکه، شما مردی را در میان خود دارید که پیش از این، پدر مردم شمرده می‌شده است: پادشاه شما، اگر برآنید که قانونهای مینوس فرزانه را در سرزمین خویش به اجرا درآورید اوست.»

تمام مردم فریاد برآوردند: «درست است، آریستودم همان گونه است که می‌گویید؛ تنها او شایستهٔ فرمانروایی بر ماست.»

سالخوردگان او را فراخواندند؛ او را در میانهٔ انبوه مردم جستند؛ او در میان واپسین رده‌ها جای گرفته بود. آریستودم، آرام و گرانسنگ، بر مردم پدیدار شد. به او گفتند که به پادشاهیش برگزیده‌اند. در پاسخ گفت:

«تنها به سه شرط می‌توانم پادشاهی را بپذیرم: نخستین آنکه اورنگ فرمانروایی را پس از دو سال، اگر نتوانم شما را از آنچه بوده‌اید بهتر کنم، نیز اگر شما از قانونها سر برتابید واخواهم نهاد؛ دومین شرط آنست که، بتوانم به زنگی ساده و بی‌پیرایه خویش ادامه دهم؛ سومین آنکه، فرزندانم به هیچ پایگاهی دست نیابند؛ و پس از مرگ من، با آنان، بی‌هیچ برتری، چونان دیگر شهروندان، بر بنیاد شایستگیهایشان رفتار شود.»

به شنیدن این سخنان، خروش هزاران فریاد شادی، فضا را به لرزه درآورد. تاج فرمانروایی، با دست سالار سالخوردگان، این پاسداران قانون، بر تارک آریستودم نهاده شد. ارمغانها و قربانها به درگاه ژوپیتر و دیگر خدایان

بزرگ پیشکش داشته شد. آریستودم نه باشکوه و هیمنهٔ پادشاهان، بلکه با گونه ای سادگی والامنشانه، ارمغانها به ما داد. او قانونهای مینوس را که به خامهٔ خود وی نوشته شده بود، به حزقیل ارزانی داشت؛ به همان سان، جُنگ و گزیده‌ای از تمامی تاریخ کرت را، از فرمانروایی ساتورن و آن روزگاران زرین به این سوی، بر قانونهای مینوس برافزود؛ فرمان داد تا کشتی او را، از میوه‌هایی گوناگون که در کرت به‌هم می‌رسد و در سوریه ناشناخته است، بیانبارند؛ به او نوید داد که به‌بایستگی و نیاز، هرگونه کمکی را از وی دریغ نخواهد ورزید.

چون ما می‌شتافتیم تا هرچه زودتر روی در راه آوریم، سفینه ای سترگ را با پاروزنانی نیرومند و مردانی جنگی در فرمانمان نهاد؛ فرمان داد تا جامه‌ها و توشه های بایسته را در کشتی نهند. در همین گیرودار، بادی دمساز که ما را در رفتن به ایتاک یاری می‌داد، به وزیدن آغازید؛ این باد، که سازگار بازگشت حزقیل به میهنش نبود، او را ناگزیر ساخت که همچنان در جزیره، چشم بر راه بماند. حزقیل آنگاه که دید بادبان برافراخته ایم؛ چونان دوستانی یکدله که دیگربار آنان را دیدار نمی‌کرد، در آغوشمان فشرد و گفت:

«خدایان دادگرند؛ آنان اینک گواه دوستی و مهری پالوده و پاکند که تنها بر پایهٔ پرهیز و پارسایی بنیاد گرفته است: روزی آنان، در جهانی دیگر ما را به هم خواهند پیوست؛ و آن کشتزارهای بهروزی و رستگاری که می‌گویند پاکان و راستان، پس از مرگ، در آنها از آرامشی جاودانه برخوردار خواهند بود، گواه به‌هم پیوستن جانهایمان خواهد بود؛ جانهایی که دیگر هرگز از یکدیگر جدا نخواهند شد. ای کاش خاکستر لاشهٔ مرا آمیخته با خاکستر شما برمی‌گرفتند.»

حزقیل، به گفتن این سخنان، سیلابی از سرشگ از دیدگان فرو می‌بارید؛ و ناله های زارش، آوایش را در گلو می‌شکست. ما نیز کمتر از او نمی‌گریستیم؛ او ما را به کشتی راه نمود.

امّا آریستودم؛ او نیز به ما گفت:

«شما دو تن مرا به پادشاهی رسانیدید؛ به خطرهایی که مرا در آنها فرو افکنده‌اید، بیاندیشید. از خدایان بخواهید که فرزانگی راستین را در دلم بیافکنند؛ و من بتوانم، به همان‌سان که در چیرگی و توانایی از دیگر مردمان فراترم، در مردمدوستی و میانه‌روی نیز از آنان فراتر باشم. من نیز، از خدایان می‌خواهم که شما را، بهروز و شادکام، به میهنتان راه نمایند؛ در آنجا دشمنان گستاختان را به سرگشتگی دچار آرند؛ و چنان کنند که بتوانید اولیس را در آرامش و آشتی، بازیابید و بازبینید که او در کنار پنه‌لوپ گرامیش، بر ایتاک فرمان می‌راند. تلماک، من سفینه‌ای نیکو را، آکنده از پاروزنان و جنگیان در فرمانت می‌نهم؛ این مردان می‌توانند ترا در پیکار با گستاخانی نابکار که مادرت را می‌آزارند به کار آیند. ای مانتور، فرزانگی تو که ترا از هرچیز بی‌نیاز می‌دارد، نمی‌گذارد که من چیزی برابت آرزو کنم. هردُوان، روی به راه آرید؛ شادمان و فرخروز با یکدیگر روزگار بگذرانید؛ آریستودم را از یاد مبرید؛ و اگر روزگاری ایتاکیان را به کرتیان نیاز افتاد، بدانید که من تا واپسین دم زندگی آمادهٔ یاری و مددکاری شمایم.»

سپس ما را در آغوش گرفت؛ آنگاه که ما او را سپاس می‌گزاردیم، نتوانستیم اشکهایمان را فروگیریم.

با اینهمه، باد که بادبانهایمان را برمی‌آورد و می‌آکند، دریانوردیِ آرام را به ما نوید می‌داد. پس از چندی، کوهستان ایدا در دیدهٔ ما، چونان ماهوری می‌نمود؛ تمامی کرانه‌های کرت از دیده نهان می‌شد؛ چنان می‌نمود که کرانه‌های «پلوپونز» در دریا، به پیشبازمان می‌شتابد. به‌ناگاه، توفانی تاری و سهمگین آسمان را در میان گرفت و خیزابه‌های دریا را، یکباره، برآشفت. روز به شبی دیجور بَدَل شد؛ و مرگ رخسار هولبارش را به ما نشان داد. ای نپتون، تنها تویی که به یاری نیزهٔ سه‌شاخهٔ افسانه‌ایت، آبهای قلمروفرمانروایيت را برمی‌آشوبی و برمی‌انگیزی!

ونوس، به آهنگ آنکه از ما که او را، حتی تا درون پرستشگاهش در سیتر خوار داشته بودیم، کین ستاند، به نزد نپتون، خدای دریاها شتافت؛ با درد و اندوه با او سخن گفت. چشمان زیبایش را سرشگ فرومی‌شست. دست کم، مانتور که از پدیده‌های آسمانی و یزدانی آگاه بود ماجرا رابدین‌سان بازمی‌گفت.

ونوس می‌گفت:

«نپتون، آیا روا می‌داری که این کافرکیشان، توانایی مرا به بازی گیرند و هیچ کیفری نبینند؟ حتی خدایان نیز از توانایی من اندیشناکند؛ و این میرندگان گستاخ، یارای آن داشته‌اند که آنچه را در جزیرهٔ من به انجام می‌رسد، خوار دارند و نادرست و ناراست شمارند. آنان در هر رویداد و آزمون، به فرزانگی خویش می‌نازند و عشق را دیوانگی به‌شمار می‌آورند. آیا از یاد برده‌ای که من در قلمرو فرمانروایی تو، در دریا، زاده شده‌ام؟ چرا درنگ می‌کنی؟ چرا این دو مرد را که من آنان را نمی‌توانم برتابم، در مغاکهای ژرف خود فرونمی‌بری و از میان برنمی‌داری؟»

ونوس هنوز سخنش را به پایان نبرده بود، که نپتون خیزابه‌ها را تا به آسمان برافراشت؛ ونوس که دیگر غرقگی و مرگ ما را، بی‌چند و چون می‌پنداشت، خندید. کشتیبان، پریشان و آشفته، فریاد برآورد که دیگر نمی‌تواند در برابر تندبادی که کشتی را خشمگین به سوی صخره‌ها می‌راند، پایداری ورزد: یکی از کوبه‌های باد، دکل کشتی را از میانه فروشکست؛ و، دمی پس از آن، صدای تخته‌سنگهایی را شنیدیم که دندانه‌های تیزشان، پیکرهٔ کشتی را فرومی‌شکافت و می‌درید. آب به درون کشتی فرومی‌ریزد؛ کشتی در دل دریا فرومی‌رود؛ پاروزنانمان، به‌یکبارگی، ناله‌هایی زار برمی‌آورند و روی به سوی آسمان می‌کنند. من مانتور را در آغوش می‌گیرم؛ به او می‌گویم:

«اینک مرگ در کنار ماست؛ می‌باید آنرا با دلیری و استواری بپذیریم. خدایان ما را از آنهمه تنگناهای خطر رهانیده‌اند که اینک، بدین‌گونه، از

میانمان بردارند. بمیریم مانتور، بمیریم. مردن در کنار تو، برای من دلداری بزرگی است؛ بیهوده است که بخواهیم با توفان نبرد آزماییم و با مرگ بستیزیم.»

مانتور در پاسخ من گفت:

«آدمی در سایهٔ پایداری و دلاوری همواره می‌تواند راهی برای رهایی از تنگناهای مرگ بیابد. تنها بسنده آن نیست که مرگ را، به‌آرامی، پذیرا شویم: می‌باید، بی‌آنکه از مرگ بهراسیم، تمامی تلاشمان را به‌کار گیریم تا آنرا برانیم و از خود دور گردانیم. اینک، هرکدام، یکی از این نیمکتها را که پاروزنان بر آنها می‌نشینند، برگیریم. در این هنگام، که انبوه مردان کشتی، بی‌آنکه بکوشند تا راهی بیابند و جان از مرگجای بدر برند، آشفته و هراسان بر زندگی خود دریغ می‌خورند، دمی را برای رستن از این مرگگاه فرونگذاریم.»

سپس، مانتور، بی‌درنگ تبری بر می‌گیرد؛ بریدن دکل را که پیش از آن دونیمه شده بود، به پایان می‌برد. دکل به سوی دریا خم شده بود؛ و کشتی را، بدین‌سان، بر پهلو نهاده بود؛ او دکل را از کشتی بیرون می‌اندازد؛ و بر میانهٔ خیزابه‌های خشماگین، بر آن می‌جهد؛ مرا، به نام فرا می‌خواند و برمی‌انگیزد که به سوی او بشتابم. مانتور چونان درختی تناور که تمامی بادها، همداستان، به آن یورش می‌آورند و درخت بر ریشه‌های ژرف خویش، پایدار و استوار می‌مانَد، به گونه‌ای که توفان تنها می‌تواند برگهایش را به جنبش درآورد، نه‌تنها استوار و بی‌هراس، بلکه با چهره‌ای گشاده و آرام، بر تخته‌پارهٔ خویش مانده بود؛ بدان‌سان که گویی بر تندبادهای توفنده و بر دریا فرمان می‌راند. من به سوی او می‌شتابم: آن کیست که می‌تواند، آنگاه که مانتور او را دل داده است و به تلاش برانگیخته است، به نزد وی نشتابد و از او پیروی نکند؟

ما بر دکل شناور، در دریا به پیش می‌رویم. دکل به نیکی یاری‌رسان ماست؛ می‌توانیم به آسانی بر آن بنشینیم؛ اگر ناگزیر می‌شدیم بی‌گسست شنا کنیم؛ بی‌گمان پس از چندی نیرویمان فرومی‌کاست و از میان می‌رفت. امّا،

گاه توفان این پاره‌چوب سترگ را به چرخش درمی‌آورد و ما می‌دیدیم که در دریا فرو رفته‌ایم: از آب تلخ دریا که از دهان، از بینی، و از گوشهایمان روان می‌شد، می‌نوشیدیم؛ ناگزیر می‌بایست با موجها درآویزیم و بستیزیم تا بتوانیم بر دکل فراز آییم. گاه نیز، موجی غول‌پیکر، به‌گرانی کوه از فراز سرمان می‌گذشت؛ ما خویشتن را سخت استوار می‌داشتیم؛ از بیم آنکه مباد در تکانی چنین شدید، دکل که تنها مایهٔ امیدمان به زندگانی شمرده می‌شد، از دستمان بدر برود.

در آن هنگام، که ما در چنان موقعیت مرگباری به‌سر می‌بردیم، مانتور آرام و بی‌هراس، آنچنان‌که اینک بر چمن سرسبز آرمیده است، به من می‌گفت:

«تلماک، آیا می‌پنداری که زندگانیت بازیچه دست بادها و خیزابها شده است؟ آیا می‌پنداری که باد و دریا می‌توانند، بی‌خواست و دستوری خدایان ترا از میان بردارند؟ نه، نه؛ خدایان سررشته کارها را در دست دارند؛ پس آنچه که می‌باید از آن هراسید خدایانند؛ نه دریا. اگر در تک مغاکهای دریا فرو افتاده باشی، دست توانای ژوپیتر می‌تواند ترا از آن برکشد و بدرآورد. اگر نیز بر فراز کوه المپ راه جویی و اختران را در فرودِ پای خویش بینی، ژوپیتر می‌تواند ترا در ژرفای مغاکها درافکند؛ یا در شررهای «تارتار» تاریک دراندازد.»

من سخنان او را می‌شنودم و می‌ستودم؛ این سخنان اندکی مایهٔ تسلایم می‌شد؛ امّا هنوز اندیشه‌ام چنان برآشفته بود که نمی‌توانستم بدو پاسخ دهم. او به هیچ‌روی مرا نمی‌دید؛ من نیز نمی‌توانستم او را ببینم. ما سراسر شب را، لرزان از سرما و نیمه‌جان، بی‌آنکه بدانیم توفان به کجامان می‌افکند، بدین‌سان گذرانیدیم. سرانجام، بادها به آرمیدن آغازیدند؛ دریای پرخروش به مردی می‌مانست که دیرگاهان برآشفته و برافروخته بوده است؛ و اینک فرسوده از خشم و خروش خویش، تنها اندکی سرآسیمه و برانگیخته است؛ دریا به‌آرامی

می‌غرید؛ و خیزابهایش کمابیش فزونتر از شیارهایی که در زمین شخمزده فراچشم می‌آید، نبود.

بااینهمه، سپیده اندک اندک، دروازه‌های آسمان را بر رخ خورشید گشود؛ و روزی دلپذیر و درخشان را به ما نوید داد. خاور، سراپا آتش گرفته بود؛ و اختران، که دیرگاهی در پس ابرهای انبوه نهفته مانده بودند، رخ نمودند؛ و با فراز آمدن «خدای روشنایی»، راه گریز در پیش گرفتند. ما خشکی را از دور بازدیدیم؛ باد ما را به سوی آن می‌راند: در این هنگام دریافتم که امید دیگربار در دلم جان می‌گیرد. امّا ما هیچ‌یک از همراهان خویش را بازنیافتیم: به نظر می‌رسید که آنان پردلیشان را از دست داده‌اند و توفان، همراه با کشتی در کامشان کشیده است. آنگاه که به خشکی نزدیک شدیم، دریا ما را به سوی صخره‌هایی می‌راند که اگر بدانها برمی‌خوردیم پاره‌پاره می‌شدیم؛ کوشیدیم تا انتهای دکل را به سوی صخره‌ها فرا داریم؛ مانتور این دکل را چنان استادانه به کار می‌گرفت، که کشتیبانی چیره‌دست، بهترین سکانها را در کشتی به کار می‌گیرد. بدین‌سان، خود را از آن صخره‌های سهمگین برکنار داشتیم؛ سرانجام، کرانه‌ای هموار و یکپارچه را، با شیبی اندک در برابر یافتیم؛ بی‌رنج شنا کردیم و به کرانهٔ ماسه‌ای نزدیک شدیم.

ای ایزدْبانوی سترگ، که در این جزیره به‌سر می‌برید، در همین کرانه است که شما ما را دیدید؛ در همین‌جاست که شما از سر بزرگواری ما را به نزد خویش پذیرفتید.»

فشردهٔ کتاب ششم

□ کالیپسو که به‌شنیدن داستان تلماک، از ستایش او سرمست شده است، بی‌شکیب و تب‌آلوده دل به او می‌بازد؛ و به هر شیوه‌ای بر آن می‌شود که مهر خویش را در دل تلماک بیافگَنَد و او را بر خود بِشیبَد. ونوس کالیپسو را، پرشور، در این کار یاری می‌رساند؛ او کوپیدون را به جزیره می‌آورد؛ و به او می‌فرماید که دل تلماک را با تیرهای خویش فروکاود. تلماک، که پیش از آن، بی‌آنکه خود بداند تیرِ عشق دلش را خَسته است، به بهانه های گونه‌گون آرزو می‌برد که، به رغم نکوهشهای خردورانهٔ مانتور، در جزیره بماند. به‌زودی، او درمی‌یابد که پریی دریایی، به نام اُشاریس را به شیدایی دوست می‌دارد؛ این شیفتگی رشگ و خشم کالیپسو را برمی‌انگیزد. او به استیکس سوگند یاد می‌کند که تلماک از جزیره‌اش برون خواهد رفت؛ و شتابان، از مانتور می‌خواهد که کشتیی، برای بردن تلماک به ایتاک، بسازد. در آن هنگام که مانتور تلماک را به کرانه می‌کشد تا بر کشتی برنشیند، کوپیدون به نزد کالیپسو می‌رود؛ تا دل دردمندش را آرام دارد؛ و پریان دریایی را ناگزیر می‌گرداند که کشتی را به آتش کشند. تلماک، به دیدن شراره های آتش، شادیی نهان را در خویش می‌آزماید؛ لیک، مانتور فرزانه که بر حال او آگاه است، در دریایش درمی‌اندازد؛ و خود نیز با او در دریا می‌جهد؛ تا با شنا، به کشتیی دیگر که در نزدیکی جزیرهٔ کالیپسو لنگر انداخته است راه برند.

کتاب ششم

آنگاه که تلماک این سخنان را به پایان آورد، تمامی پریان دریائی، که تندیسه‌وار، دیده بر او دوخته بودند، یکدیگر را نگریستند. آنان، به شگفتی، با یکدیگر می‌گفتند: «آخر این دو مرد که بدین‌سان در نزد خدایان گرامی‌اند کیانند؟ آیا کسی تاکنون ماجراهایی چنین شگفت‌انگیز شنیده است؟ پسر اولیس در سخنوری و زبان‌آوری، در دانایی، و در ارج و ارزش اینک از پدرش درمی‌گذرد؛ وه، چه زیباست! دلنشین است! خوشخوی و فروتن است! نژاده و والاست! اگر ما نمی‌دانستیم که او فرزند انسانی میرا است، به آسانی او را باکوس، «مرکور»[1]، یا حتی آپولون بزرگ می‌پنداشتیم. امّا این مانتور کیست؛ مردی که بس ساده، بی‌شوکت و شکوه، و خوار و بیمقدار به نظر می‌آید. آنگاه که از نزدیک در او می‌نگرند، چیزی رازآمیز، فراتر از انسان در او می‌یابند.»

کالیپسو این سخنان را، با گونه‌ای آشفتگی که نمی‌توانست آنرا از دیدهٔ دیگران نهان دارد، می‌شنید: نگاههایش، به سرگشتگی از مانتور به تلماک، و از تلماک به مانتور دوخته می‌شد. گاه از تلماک در می‌خواست که داستان بلند زندگیش را دیگربار بیاغازد؛ و از ماجراهایش سخن در میان آورد؛ سپس، ناگهان، خود رشتهٔ سخن را می‌گسیخت. سرانجام، به ناگاه از جای برخاست؛

1. Mercure

تلماک را تنها به بیشه‌ای از درختان مورد برد؛ کالیپسو در آنجا هیچ نیرنگی را از یاد نبرد تا بداند آیا مانتور یکی از ایزدان نیست که در کالبد انسانی فرورفته و رخ نهفته است. تلماک نمی‌توانست هیچ گونه پاسخی به وی بدهد؛ چه‌آنکه، مینرو، آنگاه که با او در سیمای انسانی یار و همراه می‌شد، اندیشناک از کمسالی و جوانی وی، سخنی در این‌باره به او نگفته بود.

ایزدبانو مینرو هنوز تا بدان پایه به تلماک اعتماد نمی‌ورزید که رازها و اندیشه‌هایش را آشکارا با او در میان نهد. از سویی دیگر، او می‌خواست تلماک را با آزمونها و رویدادهایی سترگ بیازماید؛ و اگر مرد جوان می‌دانست که مینرو یار و همراه اوست، شاید چنین یاری و پشتگرمیی شگرف، بر کارِ آزمایش اوزیان می‌زد: اگر چنین می‌شد، تلماک دیگر بی‌هیچ پروا و دشواری، پرهراسترین آزمونها و رویدادها را به چیزی نمی‌گرفت و بی‌باکانه، به پیشباز مرگبارترین خطرها می‌شتافت. از این‌روی، تلماک به‌راستی مینرو را مانتور می‌پنداشت؛ پس تمامی نیرنگها و ترفندهای کالیپسو بیهوده ماند؛ و او نتوانست بدانچه که در جستجوی دانستنش بود، راه بَرَد.

بااینهمه، تمامی پریان دریایی، حلقه بسته بر گرد مانتور، خوش می‌داشتند که پی در پی از او پرسش کنند. یکی، از او ماجرای سفرش را به حبشه می‌پرسید؛ دیگری می‌خواست آنچه را که او در دمشق دیده بود بداند؛ دیگری در آن میان، از او می‌پرسید که آیا اولیس را پیش از جنگ تروا می‌شناخته است. مانتور به‌تمامی پرسشها، با مهر و گشاده‌رویی پاسخ می‌گفت؛ سخنان او، هرچند به‌سادگی گفته می‌شد، سرشار از نغزی و شیوایی بود.

کالیپسو آنان را دیری، در این گفتگوها واننهاد؛ بازآمد و در آن هنگام که پریانش آوازخوانان به آهنگِ سرگرم داشتن تلماک، به چیدن گلها آغاز کردند، مانتور را به کناری کشید؛ تا با او به‌تنهایی سخن گوید: بخار دلنشین و نوازشگر رؤیا، نرمتر و آرامتر از سخنان فریبناک و دلاویز الهه که می‌کوشید

مانتور را بدانها بفریبد، در دیدگان گرانی گرفتهٔ آدمی، و در اندامهای فرسوده و کوفتهٔ مردی مانده و ناتوان نمی‌لغزد و راه نمی‌جوید؛ سخنانی که او با نغزی و گیرایی بسیار در مانتور می‌دمید تا بتواند راهی به دل وی بجوید؛ امّا همواره درمی‌یافت که چیزی رازآمیز و بازدارنده در مانتور، تلاشهای او را بی‌اثر می‌سازد و فسون و فریبش را به بازی می‌گیرد. مانتور، چونان صخره‌ای دیواره‌مانند که سر بر ابرها می‌ساید و خشم و خروش بادها را به بازی می‌گیرد، تندیسه‌وار، در اندیشهٔ نقشه‌های خردورانه‌اش، کالیپسو را وا می‌نهاد، تا هرچه می‌خواهد بگوید و بکند. گاه نیز، این امید را در دل ایزدبانو جان می‌بخشید که با پرسشهایش وی را در دام خود خواهد انداخت و حقیقت را از نهانگاه درونش برون خواهد کشید. امّا، در آن هنگام که کالیپسو می‌پنداشت کنجکاویش فروخواهد نشست، یکباره امیدهایش برباد می‌رفت: تمامی آنچه که می‌انگاشت فراچنگ آورده است، یکباره از کَفَش بدر می‌رفت؛ پاسخی کوتاه از سوی مانتور، او را، دیگربار در بدگمانی و تردید فرومی‌برد.

ایزدبانو بدین شیوه روز را می‌گذراند؛ گاه تلماک را می‌نواخت و می‌ستود؛ گاه می‌کوشید، به هر راه و به هر روی، او را از مانتور که دیگر امیدی به سخن گفتن او نمی‌داشت، بازبُرَد. او از زیباترین پریان دریاییش بهره می‌جست؛ تا به یاری آنان، آتش شور و آرزو را در دل تلماک جوان برافروزد؛ سرانجام، ایزدی تواناتر از وی به یاریش شتافت؛ تا او را در کارش پیروز گرداند.

ونوس، همواره خشماگین و بی‌آرام از خوارْداشتی° که مانتور و تلماک به آیینی که به نام و یاد او در جزیرهٔ قبرس برگزار می‌شد روا داشته بودند، نمی‌توانست بر خود همواردارد به آسودگی ببیند که دو میرای° گستاخ بتوانند از چنگ تندبادها و دریای برآشفته از توفان، جان بدر برند؛ توفانی که به فرمان نپتون لگام گسیخته بود. پس، در نزد ژوپیتر زبان به شکوه‌هایی تلخ و

° خوارداشت: تحقیر ° میرا: فانی

دردآلود گشاد: امّا پدر خدایان، لبخندزنان، بی‌آنکه بخواهد بر او روشن دارد که مینرو، در سان و سیمای انسانی، پسر اولیس را از مرگ رهانیده است، به ونوس نوید داد که می‌تواند به هر شیوه که خود می‌خواهد، از این دو مرد کین ستانَد و آنان را به کیفر رسانَد. ونوس اولمپ را وامی‌نهد؛ سوختنیهای خوشبویی را که بر نیایشگاههای او در پافوس، در سیتر، و در ایدالی در آتش می‌افکنند، از یاد می‌برد؛ بر ارابهٔ تندگذر خویش که کبوترانی سپیدش می‌کشند، به پرواز درمی‌آید؛ پسرش را فرامی‌خواند؛ او، در آن هنگام که درد بر دلارایی چهره‌اش بیش از پیش برمی‌افزود، بدین سان سخن گفت:

ـــ پسرم، این دو مرد را می‌بینی که توانایی تو و مرا خوار می‌دارند و به هیچ می‌گیرند؟ از این پس، چه کسی بر آن سر خواهد افتاد که ما را نیایش کند؟ برو، این سینه‌های سخت را، به تیرهای خویش فروکاو: همراه با من در این جزیره فرود آی؛ من با کالیپسو سخن خواهم گفت.

او این سخن را بر زبان راند؛ آنگاه، در توده‌ای از ابری زرین هوا را شکافت؛ و در برابر کالیپسو پدیدار شد؛ کالیپسو، در آن هنگام، تنها در کنارهٔ چشمه‌ساری، دور از اشکفت خویش به‌سر می‌برد. ونوس به او گفت: «ای ایزدبانوی تیره‌روز، اولیس ناسپاس ترا خوار داشت؛ پسرش، که دل‌سخت‌تر از اوست، اینک در اندیشهٔ آنست که همچون پدر، ترا دیگربار خوار دارد؛ امّا خدای عشق، خود به کین‌جویی تو خواهد آمد. من این خدا را به تو وا می‌گذارم: او در میانهٔ پریان تو به‌سر خواهد برد، بدان‌سان که در گذشته‌ها، باکوس را، در کودکی، پریان جزیرهٔ «ناکسوس»[2] پروردند. تلماک، خدای عشق را، به‌سان کودکی چون دیگر کودکان، خواهد دید؛ او نخواهد توانست بدو بدگمان و بی‌اعتماد باشد؛ پس، به‌زودی توانایی شگرف او را خواهد آزمود.»

ونوس، پس از این سخنان، به سوی ابری زرین که از آن بدرآمده بود، فرارفت؛ وی در پسِ خویش، بویی خوش همچون بوی مائدهٔ بهشتی برجای

2. Naxus

نهاد که تمامی بیشه های کالیپسو از آن عطرآگین شد.

خدای عشق در میان بازوان کالیپسو برجای ماند. هرچند که او خود از ایزدبانوان به‌شمار می‌آید، آتشی توانسوز را که در دلش زبانه می‌کشید، احساس کرد. برای آنکه از شرار آن برکنار ماند و بیاساید، کودک عشق را، بی‌درنگ، به یکی از پریان دریاییش، به نام «اوشاریس»[3] که در نزدیکی او بود داد. امّا ای دریغ، کالیپسو از آن‌پس چه بسیار از اینکه به چنان کاری دست یازیده بود، سرانگشت ناکامی و پشیمانی به دندان گزید!

نخست، هیچ‌چیز بیگناهتر، شیرینتر، مهربانتر، ساده‌دلتر و دلاویزتر از این کودک به نظر نمی‌آمد. آنگاه که او را شادانه و گشاده‌روی، دلجوی و دلفریب، و همواره خندان می‌دیدند، می‌پنداشتند که از او مگر کامیابی و شادمانی بر نمی‌آید؛ امّا آدمی هنوز به‌درستی فریفتهٔ نوازشهای وی نشده بود که چیزی زهرآگین و گزنده را در وی می‌یافت. کودک نیرنگباز و فریبکار مردمان را تنها از آن‌روی می‌نواخت که به آنها خیانت ورزد؛ او تنها از بدیها و آزارهایی سنگدلانه که بر دیگران روا داشته بود، یا می‌خواست روا دارد، می‌خندید. یارایِ آن نمی‌داشت که به مانتور نزدیک شود؛ شُکُوه و گرانسنگی وی او را می‌هراساند؛ می‌پنداشت که این ناشناس، گزندناپذیر و دست‌نایافتنی است؛ به گونه ای که هیچیک از تیرهای زهرآلودش نمی‌توانست بر وی کارگر افتد. امّا پریان دریایی؛ آنان به‌زودی آتشی را که کودک فریبا در دلها برمی‌افروزد، در درون خود یافتند؛ امّا آنان سخت می‌کوشیدند، تا ناسوری ژرف و دردناک را که دلهایشان را می‌آزرد فروپوشند.

بااینهمه، تلماک، آنگاه که کودک دل‌افروز را دید که با پریان دریایی به بازی سرگرم است، از دلاویزی و زیبایی وی، به‌شگفتی درآمد. او کودک را در آغوش می‌فشرَد؛ گاه او را بر زانوی خود می‌نشانَد؛ گاه او را در بازوان خویش می‌گیرد؛ در درون خویش، گونه‌ای آسیمگی و نگرانی را احساس

3. Eucharis

می‌کند که نمی‌تواند سبب آنرا بیابد. هرچه بیشتر می‌کوشد تا به پاکی و بیگناهی، با او به بازی سر،گرم دارد، بیشتر جانش برمی‌آشوبد و سستی می‌پذیرد. تلماک به مانتور می‌گفت:

ــ آیا این پریان دریایی را می‌بینی؟ چه‌مایه آنان از زنان جزیرهٔ قبرس که زیباییشان به سبب خودپسندی و نازنلگی بسیار، آدمی را می‌گریزاند، متفاوتند! از این زیباییهای جاوید، گونه‌ای پاکی و پیراستگی، فروتنی، سادگی برمی‌تراود که بیننده را افسون می‌کند.

آنگاه که وی بدین‌سان سخن می‌گفت، بی‌آنکه خود علّتش را بداند، رخسارگانش سرخی می‌گرفت. او نمی‌توانست از سخن گفتن و ستودن آنان بازایستد؛ امّا هنوز سخنش را به‌درستی آغاز نکرده بود که از ادامهٔ آن بازمی‌ماند؛ سخنانش گسسته و تاریک بود؛ وگاه، هیچ‌گونه معنایی در بر نداشت.

مانتور به او گفت:

ــ ای تلماک، خطرهای جزیرهٔ قبرس، اگر آنها را با خطرهایی که اینک ترا در میان گرفته است و توپروایی از آنها نداری برسنجیم، بسی خوار و بی‌مقدار است. هوسرانی و کامجویيِ بی‌شرمانه، آدمی را در هراس می‌افکَند ومی‌گریزانَد؛ رسوایی و بیشرمی، آدمی را به خشم می‌آورد و برمی‌آشوبد: امّا زیبایی خداداده و بی‌رنگ و نیرنگ، بس مخاطره‌آمیزتر است: اگر آنرا دوست بداریم، می‌پنداریم که تنها پاکی و پارسایی را دوست داشته‌ایم؛ بدین‌سان، اندک‌اندک، بی‌آنکه خود بدانیم، فریفتهٔ شوریدگیها و دلبستگیهایی آتشین می‌شویم که تنها هنگامی بر ما آشکار می‌شود که دیگرکمابیش زمان فرونشاندنِ آنها سپری شده است. تلماک گرامی من، بگریز؛ از این پریان دریایی که از آن‌روی، چنین خویشتندارند که ترا بهتر بفریبند و در دام اندازند؛ از خطرهای جوانی خویش بگریز؛ امّا، به‌ویژه، از این کودک که نمی‌شناسیش بگریز. این کودک خدای عشق است؛ کودکی است که

مادرش، ونوس او را به این جزیره آورده است؛ تا کین خویش را از تو بستانَد؛ کینه‌ای که از تو، به سبب خوارْداشتی که بر آیینِ نیایش او، در سیتر روا داشته‌ای، در دل گرفته است. او دل ایزدْبانو کالیپسو را به شور آورده است و او را بر تو شیفته و فریفته است: کالیپسو دلباختهٔ تست؛ کودک عشق تمامی پریان دریایی را که او را در میان می‌گیرند؛ در آتش شوق وآرزو سوخته است؛ تو نیز، ای بُرنایِ بینوا، کمابیش بی‌آنکه خود بدانی، خویشتن را در این آتش می‌سوزی.

تلماک گاه رشتهٔ سخن را می‌گسیخت و به مانتور می‌گفت:

ــ چرا نمی‌باید همواره در این جزیره روزگار به‌سر آوریم؟ اولیس دیگر زنده نیست: به نظر می‌آید کـه دیرگاهی است، در پس خیزابه های دریا، نهفته شده است؛ شاید پنه‌لوپ که امید خویش را به بازگشت او و من از دست داده است، دیگر در برابر خواستگاران گستاخ پایداری نورزیده باشد؛ دور نیست که پدرش، «ایکار»[4] او را به پذیرش شوهری دیگر ناگزیر ساخته باشد. آیا شایسته است که من به ایتاک بازگردم و او را ببینم که پیوندهایی نو با مردی دیگر بسته‌است؛ و پیمان خویش را با پدرم، اولیس از یاد برده است و آنرا خوار داشته است؟ ایتاکیان نیز اولیس را از یاد برده‌اند. اگر ما به آنجا بازرویم، بی‌هیچ گمان مرگی ناگزیر در کمینمان نشسته است؛ زیرا دلباختگان پنه‌لوپ، تمامی خیابانهای بندر را فروگرفته‌اند، تا بهتر بتوانند بی‌هیچ بیم و گمان، ما را، به هنگام بازگشت در دام اندازند و از میان بردارند.

مانتور در پاسخ می‌گفت:

ــ اینهمه نشان از شیفتگی وعشقی کورانه دارد. شیفتهٔ شیدا با زیرکی و تردستی بسیار تمامی برهانهایی را که به سود اوست می‌جوید؛ و از بیم آنکه مباد در دام برهانهایی که او را محکوم می‌دارد درافتد، به بیراهه می‌رود.

4. Icare

شوریدهٔ خردباخته، تنها در آن هوشیار و زیرک است که خویشتن را بفریبد و فریادِ پشیمانی را که از ژرفای جانش برمی‌آید فروپوشد. آیا تمامی آنچه را که خدایان به انجام رسانیده‌اند تا ترا به میهنت بازگردانند، از یاد برده‌ای؟ چه‌سان از سیسیل جان بدر بردی و بیرون آمدی؟ آیا تلخکامیها و تیره‌روزیهایی که در مصر آزموده‌ای، یکباره، به شادکامی و پیروزی دیگرگون نشده است؟ کدامین دست توانا و ناشناخته ترا از تمامی خطرها و مرگگاههایی که زندگی ترا در شهر صور در مخاطره می‌افکند، رهانیده است؟ پس از آنهمه شگرفی و شگفتی، آیا هنوز نیز از آنچه که سرنوشت برایت رقم زده است، ناآگاهی؟ امّا چه می‌گویم؟ تو شایستهٔ این سخنان نیستی. امّا من؛ من روی در راه خواهم آورد؛ می‌دانم که چگونه می‌باید از این جزیره بیرون رفت. ای فرومایه فرزند، ای پسر پدری آنچنان دانادل و بزرگوار، در اینجا زندگی کامجویانه و تن‌پرورانهٔ خویش را، بی‌هیچ سرافرازی، در میانهٔ زنان دنباله‌گیر؛ به‌رغم خواستهٔ خدایان، بکن آنچه را که پدرت شایستهٔ ناماوری و ارجمندی خویش نمی‌شمارد.

این سخنان آزارنده و خوارْدارنده، تا ژرفایِ دل تلماک را برشکافت و به درد آورد؛ درمی‌یافت که دل در گروِ مهر مانتور دارد؛ درد و رنجش در او، با شرمساری آمیخته شده بود؛ او از خشمگینی و رهسپاری مردی چنان فرزانه؛ مردی که دَینهایی بسیار بدو می‌داشت، می‌هراسید؛ امّا، شیفتگی و شوری تب‌آلود که در درونش جان می‌گرفت و خود نیز آنرا به‌درستی نمی‌شناخت، مایهٔ آن می‌شد که او دیگر جوان خردمند پیشین نباشد.

با دیدگانی اشکین، به مانتور می‌گفت:

ـــ چه می‌گویی! آیا تو این جاودانگی و بی‌مرگی را که ایزدْبانو کالیپسو به من ارزانی می‌دارد، به هیچ می‌گیری؟

مانتور در پاسخ گفت:

ـــ من آنچه را که در ستیزهٔ با پارسایی و پرهیزگاری، و ناسازگار با

فرمانهای خدایان است خوار می‌شمارم و به هیچ می‌گیرم. پارسایی ترا به میهنت فرا می‌خواند؛ تا اولیس و پنه‌لوپ را در آنجا بازبینی؛ پارسایی ترا از آن بازمی‌دارد که خویشتن را به دستِ هوسهای دیوانه‌وار بسپاری. خدایان که ترا از خطرهایی بسیار رهانیده‌اند، تا به سرافرازی و شکوهی، همسنگ و همسان با سربلندی و ناماوری پدر برسانند، به تو فرمان می‌دهند که این جزیره را وانهی. تنها، عشق، این ستمکار بی‌آزرم، می‌تواند ترا در آن نگاه دارد. هان! زندگانی جاوید، ترا به چه کار خواهد آمد، اگر بی‌بهره از آزادی، پارسایی و سرافرازی باشد؟ این چنین زندگانی می‌تواند بس اندوهبارتر و دردانگیزتر باشد؛ زیرا که هرگز به فرجام نمی‌آید.

تلماک، تنها با آههایی سرد، به این گفتار پاسخ می‌داد. گاه آرزو می‌برد که ای کاش مانتور، به‌رغم خواست وی، او را از این جزیره برمی‌کند و می‌بُرد؛ گاه آرزومند و بی‌تابِ آن بود که مانتور جزیره را وانهد و سرِ خویش گیرد؛ تا دیگر این دوست خرده‌سنج و استوار را که همواره، او را به سبب سستی و ناتوانیش، می‌نکوهید، در برابر دیدگان نداشته باشد. تمامی این اندیشه‌های ناهمساز، پی در پی، دلش را می‌شوراند و به تپش درمی‌آورد؛ بی‌آنکه هیچ یک در دل او پایدار مانَد و بر دیگر اندیشه‌ها چیرگی یابد: دلش به دریایی می‌مانست که بازیچهٔ بادهای ستیزنده و ناهمساز شده باشد. گهگاه، بی‌حرکت بر کنارهٔ دریا می‌آرمید؛ گاه، به ژرفای بیشه‌ای انبوه و تاریک راه می‌جست؛ اشکهایِ تلخ اندوه از دیدگان فرومی‌ریخت؛ و فریادهایی، چونان غرشهای شیر از دل برمی‌آورد. نژند و نزار شده بود؛ از دیدگان فرورفته‌اش، آتشی پرشرار برمی‌تافت؛ آنگاه که او را با چهره‌ای رنگ‌باخته، درهم کوفته و دیگرگون شده، می‌دیدند، روا بود که بپندارند که او تلماک نیست. زیباییش، شادابی و تازه‌روییش، غرور و نازش والایش بس از او دور شده بود: او، همچون گلی، شکفته در بامدادان که بوی دلاویزش در دشت می‌پراکَنَد، و شامگاهان اندک اندک می‌پژمرد، کَمْ کَمَک زارتر و نزارتر می‌شد: رنگهای تند

و درخشان گل زدوده می‌شود؛ به‌سستی و ناتوانی دچار می‌آید؛ می پژمرد؛ و تارک زیبایش، چون دیگر توانِ افراشته ماندن ندارد، خم می‌آورد؛ به همان‌سان، پسر اولیس در آستانهٔ مرگ ایستاده بود.

مانتور که می‌دید تلماک نمی‌تواند در برابر شوریدگی و تب‌آلودگیِ عشق پایداری ورزد، اندیشه‌ای بس زیرکانه را، به آهنگِ رهانیدن او از خطری چنان سترگ، در سر پروَرْد. او دریافته بود که کالیپسو، به شیدایی، تلماک را دوست می‌دارد؛ و تلماک نیز، شوریده و شیدا، دل به پریِ جوان، اوشاریس باخته است: چه‌آنکه، خدای سنگدلِ عشق، به آهنگِ آنکه آدمیان ناپایدار را بیازارد، چنان می‌کند که آنان هرگز کسی را که دل بدانان باخته است، دوست نمی‌دارند. مانتور بر آن سر افتاد که آتشِ رشگ را در دل کالیپسو برافروزد.

بر آن شده بودند که اوشاریس تلماک را در شکار، همراه باشد. مانتور به کالیپسو گفت:

ــ من در تلماک شیفتگی و شوری شگفت به شکار یافته‌ام که هرگز در او ندیده بودم؛ این سرگرمی، اندک‌اندک، او را از دیگر شادیها و سرگرمیها بیزار کرده است: او دیگر مگر جنگلها و کوههای سرافراخته و ناشناخته را دوست نمی‌دارد. ای ایزدبانو، آیا شما این شوق آتشین را در دل او افکنده‌اید؟

کالیپسو خشمی توانسوز را، به شنیدن این سخنان در دل یافت؛ بدان‌سان که نتوانست خویشتندار بمانَد. در پاسخ گفت:

ــ این تلماک که تمامی شادمانیها و لذتهای قبرس را خوار داشته است، نمی‌تواند در برابرِ یکی از پریان دریایی من که چندان بهره‌ای نیز از فر و فروغ زیبایی ندارد، ایستادگی ورزد. او چگونه گستاخیِ آنرا دارد که خویشتن را به پاس آن کردارهای درخشان، بستاید و بر آنها بنازد؛ مردی چون او که دلش، به پستی و زبونی، در دامِ کامه‌ها و هوسها می‌افتد؛ و به نظر می‌رسد که زاده شده است تا زندگانی فرومایه‌ای را در میانهٔ زنان به‌سر آورد؟

مانتور که به شادمانی می‌دید رشکِ جانگزای تا چه پایه دل کالیپسو را برمی‌آشوبد، بیش از آن سخنی نگفت، از بیم آنکه مبادا بدگمانی او را نسبت به خویش برانگیزد؛ او، تنها با چهره‌ای دژم و درهم فشرده، در برابر او ایستاده بود. ایزدْبانو، از رنجها و دشواریهای خویش که از هر سوی او را در میان گرفته بود، بر روی پرده برمی‌داشت؛ و پی در پی، ناله‌هایی نو از دل برمی‌آورْد. این شکار، که مانتور او را از آن هشدار داده بود، سرانجام، در خشمی خروشانش فروبرد. دانست که اندیشهٔ تلماک تنها آنست که خود را از دیدهٔ دیگر پریان دررُباید؛ تا بتواند، به آسودگی، با اوشاریس رازِ دل گوید. از چندی پیش، حتی شکاری دومین نیز پیشنهاد می‌شد؛ شکاری که کالیپسو، دوراندیشانه، می‌پنداشت که تلماک، همچون نخستین شکار، در آن نیز، می‌خواهد با دلدارش تنها مانَد. او برای آنکه نقشه‌های تلماک را برآشوبد و نقش بر آب سازد، بیان داشت که او نیز می‌خواهد در شکار با دیگران انباز شود. سپس، ناگهان، از آنجا که نمی‌توانست بر شوریدگیها و توسَنیهایِ دل لگام زند، با تلماک بدین‌سان سخن گفت:

ـــ ای جوان گستاخ، آیا نه اینست که تو به جزیرهٔ من راه کشیده‌ای، تا از مرگی بسزا در دریا که نپتون در کمینت نشانده بود، و نیز از کین و کیفر خدایان برهی؟ آیا تنها در این اندیشه به جزیرهٔ من، که کرانه‌هایش بر هیچیک از آدمیان گشاده نیست، راه جُسته‌ای که توانایی ما را خوار بداری و عشقی را که به تو می‌ورزم، ناچیز شماری؟ ای خدایان المپ، ای خدایان استیکس، گوش به الهه‌ای تیره‌روز فرا دارید: به پریشانی و کیفر این بی‌وفا، این ناسپاس، این کافرکیش بشتابید. اینک که تو دل‌سخت‌تر و ستمگارتر از پدرت هستی، خواهی توانست تیره‌روزیهایی دیریازتر و دشوارتر از نگون‌بختیهای او را بر خود هموار داری! نه،نه؛ باشد که هرگز میهنت را بازنبینی، ایتاک بینوا و تیره‌بخت را؛ سرزمینی را که تو، بی‌هیچ آزرم و پروا، آنرا بر جاودانگی و بی‌مرگی برتر نهاده‌ای و برگزیده‌ای! یا به سخنی خوشتر،

باشد که چون ایتاک را، بر پهنهٔ دریا، از دور می‌بینی، از پای درآیی؛ باشد که لاشه‌ات، بازیچهٔ دست خیزابها، بی‌هیچ امید به انجام آیین خاکسپاری، بر ماسه‌های این کرانه، فرا افتد! باشد که دیدگانم ببینند که کرکسان لاشه‌ات را از هم می‌درند! آن‌کس که دوستش می‌داری نیز، این ماجرا را خواهد دید: آری او نیز خواهد دید؛ دلش از آن به درد خواهد آمد؛ و ناامیدی و اندوه او مایهٔ بهروزی و شادکامی من خواهد شد!

کالیپسو، آنگاه که این سخنان را بر زبان می‌راند، از دیدگان تافته و سرخگونش شرر می‌بارید: نگاههای گریزانش بر هیچ جای نمی‌پایید و آرام نمی‌گرفت؛ آن و نشانی تاری و ددمنشانه، در نگاههایش دیده می‌شد. گونه‌های لرزانش را لکه‌هایی سیاه و نیلگون فرو می‌پوشید؛ هر دم، چهره‌اش به رنگی دیگر درمی‌آمد. گهگاه، همچون مردگان، رنگ‌باختگی بر سراسر چهره‌اش می‌پراکند؛ دیگر اشکی از دیدگانش، همچون گذشته سیل‌آسا، فرو نمی‌ریخت: به نظر می‌رسید که خشم و ناامیدی، سرچشمه‌های اشکش را خشک کرده است؛ به دشواری، دانه‌ای چند از سرشک بر رخسارگانش فرو می‌غلتید؛ آوایش، بم، لرزان و گسسته بود. مانتور، باریک‌بین، تمامی این رفتارها را می‌نگریست و دیگر با تلماک سخنی نمی‌گفت. او، همچون بیماری ناامید که او را وا می‌نهند با تلماک رفتار می‌کرد؛ گاه، نگاههایی آکنده از دلسوزی و شفقت بر وی می‌افکند.

تلماک درمی‌یافت که تا چه پایه خطاکار است و ناسزاوارِ مهر و دوستی مانتور. از بیم آنکه مباد نگاهش در نگاه دوستش که حتی خاموشی وی، او را محکوم می‌داشت بیفتد، دیده برنمی‌داشت. گاه، بر آن می‌شد که خود را در آغوش وی دراندازد؛ و نشان دهد که تا چه پایه از خطای خویش خسته‌جان و پشیمان است: امّا، گاه شرمی ناسزا، و گاه هراس از آنکه مبادا بیش از خواست خود، در راه رهایی از خطر پیش رود، او را از آن بازمی‌داشت: زیرا خطر در دیدهٔ او شیرین و دلنشین می‌نمود؛ و او هنوز نمی‌توانست بر آن سر افتد

که دلباختگی دیوانه‌وارش را فروکوبد و بر آن چیرگی جوید.

خدایان و ایزدبانوان اولمپ، در خاموشیی ژرف فراهم آمده بودند؛ آنان چشم بر جزیرهٔ کالیپسو می‌دوختند؛ تا ببینند کدامیک از دو هماوردِ پرتوان، مینرو یا خدای عشق به پیروزی راه خواهد برد. خدای عشق، با به بازی گرفتن پریان دریایی، سراسر جزیره را در آتش شور و شیفتگی فرومی‌سوخت؛ مینرو، در سان و سیمای مانتور، در ستیزه با خدای عشق از رشگ بهره می‌جست؛ از رشگ، این یارِ دیرین و جداناشدنی عشق. ژوپیتر بر آن سر افتاده بود که تماشاگر ماجرا بماند و جانب هیچیک از دو هماورد زورآزمای را نگیرد. بااینهمه، اوشاریس، که از آن می‌هراسید که مبادا تلماک از چنگش بدربرود، هزاران ترفند و نیرنگ را به کار می‌گرفت؛ تا او را در بندِ خویش نگاه دارد. به‌زودی، اوشاریس، دوشادوش تلماک، رهسپار شکار دومین می‌شد؛ از این روی، جامه‌ای دلاویز به شیوهٔ «دیانا»[5] دربرکرده بود. ونوس و کوپیدون سراپای او را با زیباییها و افسونگریهایی تازه زیور داده بودند؛ به گونه‌ای که در آن روز، زیبایی خیره‌کنندهٔ وی، حتی فروغ زیبایی کالیپسو را فرومی‌پوشید. کالیپسو، که از دور او را می‌نگریست، در همان هنگام، در پاک‌ترین و رخشانترین چشمه‌هایش نگاهی بر خویشتن افکند؛ از دیدن خویش به شرم آمد. پس، خود را در تکِ غارش از دیده‌ها فرونهفت؛ و بدین‌سان با خویشتن به سخن درآمد:

ــ دیگر بیهوده است که بکوشم این دو دلداده را، به گفتنِ آنکه می‌خواهم در شکار شرکت جویم، برآشوبم و بیازارم. آیا به شکار بروم؟ آیا بروم، تا اوشاریس را چیرگی بخشم؛ و زیباییم را به کار گیرم که بر فر و فروغ زیبایی وی بیفزایم؟ آیا بایسته است که تلماک، به دیدن من، بیش از پیش، دل به دلدارش، اوشاریس ببازد و شیفته و شیدای وی شود؟ ای بینوا من! با خود چه کرده‌ام؟ نه، به شکار نخواهم رفت؛ آنان نیز، به شکار نخواهند رفت؛

5. Diane

من می‌دانم که چه‌سان آنان را از این کار بازدارم. مانتور را خواهم یافت؛ از او درخواهم خواست که تلماک را برگیرد و با خود ببرد: او تلماک را به ایتاک بازخواهد برد. امّا چه می‌گویم؟ چون تلماک روی در راه نهد و مرا واگذارد، چه بر سرم خواهد آمد؟ در کجایم؟ دیگر، چه بایدم کرد؟ ای ونوس سخت‌دل، تو مرا فریفته‌ای! وای از این ارمغانِ غدّار که به من ارزانی داشته‌ای! ای کودکِ بدخویِ آزارگر، ای عشق زهرآگین تباه، من تنها به امید اینکه بهروز و کامروا در کنار تلماک بزیم، دروازهٔ دلم را به روی تو گشاده‌ام؛ و تو بجز اندوه و نامیدی، بهره‌ای برای دل من نداشته‌ای! پریانم بر من شوریده‌اند. نیروی ایزدی من، تنها در آنکه تیره‌بختی و سیه‌روزیم را جاودانه سازد، به کارم می‌آید. آه، کاش می‌توانستم بمیرم و از چنگ دردهای توانفرسایم برهم! ای تلماک، اینک که من نمی‌توانم بمیرم، تو می‌باید بمیری! من ناسپاسیهایت را کیفر خواهم داد؛ از تو کین خواهم ستانْد: دلدارت خواهد دید؛ من در برابر دیدگان او، سینهٔ ترا خواهم شکافت. امّا، به سرگشتگی دچار می‌آیم. ای کالیپسویِ تیره‌روز چه می‌خواهی؟ آیا بر آنی که بیگناهی را از میان برداری؛ بیگناهی را که تو خود در این مغاکِ نگون‌بختی درافکنده‌ای؟ این منم که آتش خانمانسوز عشق را در سینهٔ تلماک، تلماک پاک و پارسا برافروخته‌ام. چه بیگناهی و پاکیی! چه پارسایی و پرهیزی! چه هراس و پروایی از تباهی! چه دلیری و توانی در برابر لذتهای شرمآور! آیا می‌بایستی دلش را به زهر می‌آلودم؟ کاش می‌گذاشتم که مرا وانهد و به راه خود برود! باری! آیا می‌باید او مرا وانهد؛ یا آنکه من او را ببینم که خوارم می‌دارد و بیمقدارم می‌شمارد؟ و تنها به عشق رقیب و هماوردم زنده است؟ نه، نه؛ من آنچه را که نیک، شایستهٔ آن شده‌ام، برنخواهم تافت. گام در راه نِهْ، ای تلماک؛ به فراسویِ دریاها راه بَر؛ کالیپسو را که نه می‌تواند زندگی را بر خود هموار دارد، نه دل به مرگ بسپارد، دلْریش و جان‌پریش بگذار و بگذر: او را، تسلاناپذیر، سراپا شرم، نا امید، با اوشاریسِ نازان و خودپسندت وانِهْ.

او، بدین‌سان، تنها در اشکفتِ خویش سخن می‌گفت: امّا، ناگهان، تند و آسیمه از غار بیرون آمد و گفت:

ـــ ای مانتور، کجایی؟ آیا بدین‌گونه است که تلماک را در برابر تباهی و گمراهیی که او را می‌فرساید و از پای درمی‌آورد پاس می‌داری؟ به هنگامی که خدای عشق بیدار و هوشیار است و چشم بر شما دوخته است، فرومی‌خسپی. من دیری نمی‌توانم این آرامش و خونسردی زبونانه را که از خود نشان می‌دهی برتابم. آیا همواره، دل‌آسوده و بی‌تشویش، پسر اولیس را خواهی دید که نام پرآوازهٔ پدر را به پستی می‌کشد؛ و سرنوشت شکوهمند و بلند خویش را نادیده می‌گیرد؟ آیا باب و مام وی او را به تو سپرده‌اند که کردار و رفتارش را پاس داری یا به من؟ منم که می‌کوشم راهِ درمانِ دلش را بیابم؛ و تو، به کمترین تلاشی دست نمی‌زنی؟ در دورترین جای این جنگل، درختان سترگ و تناور صنوبر سر بر آسمان می‌سایند؛ می‌توان از چوب این درختان سفینه‌ای ساخت؛ در همان جای، اولیس کشتی خویش را ساخت؛ و برنشسته در آن، این جزیره را وانهاد. در همان بیشه، گودالی ژرف خواهی یافت که تمامی ابزارهای بایسته، برای بریدن و تراشیدن پاره‌های کشتی، و به‌هم در پیوستنِ آنها، در آن انباشته شده است.

هنوز او به‌درستی سخنش را به پایان نیاورده بود که از گفتن آن پشیمان گردید.

مانتور دمی را بیهوده از دست نداد: به گودال ابزارها رفت؛ آنها را یافت؛ درختان تناور را فروافکند؛ و تنها در یک روز، سفینه‌ای شایستهٔ دریانوردی ساخت. توانایی و هنرمندی مینرو تا بدان پایه بود که برای انجام کارهای سترگ، نیازی چندان به زمان نداشت.

جان کالیپسو در رنج و آزاری هولبار فرورفت؛ از یک‌سوی، می‌خواست بداند که آیا کار مانتور همچنان با کامیابی به انجام می‌رسد؛ از دیگر سوی، نمی‌توانست خود را به وانهادنِ شکار خرسند دارد؛ شکاری که اوشاریس

می‌توانست به بهانهٔ آن، در آزادی و آسودگی، با تلماک به‌سر برد. رشگ هرگز نمی‌گذاشت که او دمی دو دلباخته را از دیده دور دارد: امّا او می‌کوشید شکارگران را به سویی بکشانَد که می‌دانست مانتور در آنجا به ساختن کشتی همت برمی‌گمارد. او آوای کوبه‌های تبر و چکش را می‌شنید؛ گوش فرا می‌داشت؛ هر کوبه‌ای او را به لرزه درمی‌آورد. امّا، در همان هنگام، از آن می‌هراسید که مباد این دلْمشغولی او را از دیدن نشانه‌ای مهرآمیز، یا نگاهی که تلماک به پری جوان می‌افکند، بازدارد.

بااینهمه، اوشاریس به آوایی ریشخندآمیز به تلماک می‌گفت:

ـــ آیا هیچ از آن نمی‌ترسی که مانتور ترا از آنکه بی‌او به شکار آمده‌ای، سرزنش کند؟ وه که تو بسیار از اینکه در فرمان استادی چنین سختگیر و دژم روزگار می‌گذرانی، شایستهٔ دلسوزی و شفقتی! هیچ‌چیز نمی‌تواند از سختی و دژمی وی اندکی فروکاهد: او چنان فرا می‌نماید که با تمامی شادمانیها و لذتهای زندگی دشمن است؛ نمی‌تواند بر خود هموار دارد که تو اندک بهره‌ای از این شادمانیها و لذتها ببری؛ او از پاکترین کردارها، در دیدهٔ تو، ننگینترین تبهکاریها را می‌سازد. تو می‌توانستی تا آن هنگام که شایستگیِ رهبری خویش را نمی‌داشتی، بدو وابسته بمانی و از وی پیروی کنی؛ امّا پس از آنکه آنهمه فرزانگی و دانادلی از خود نشان داده‌ای، دیگر نباید بگذاری که همچون کودکان با تو رفتار کنند.

این سخنان نابکارانه و رنگ‌آمیز دلِ تلماک را فروشکافت؛ و آنرا از خشم و کین بر مانتور که می‌خواست یوغ فرمانبریش را از گردن بگشاید، آگند. او از بازدیدن وی می‌هراسید و از پریشانی و آشفتگی، هیچ پاسخی به اوشاریس نمی‌داد. سرانجام، شامگاهان، آنگاه که شکار، با آزار و رنجی همواره، در میانهٔ آن‌دو به پایان می‌آمد، به‌جایی بازآمده بودند که مانتور، سراسر روز را، در آن به کار پرداخته بود. کالیپسو از دور، کشتیِ فرجام‌یافته را دید، بی‌درنگ، دیدگانش را ابری ستبر، چونان ابرِ مرگ، فروپوشید. زانوانش لرزش

پیکر او را برنمی‌تافت؛ عرقی سرد از تمامی اندامهای پیکرش روانه شد: ناگزیر شد بر پریانی پشت دهد که او را درمیان گرفته بودند؛ اوشاریس دستش را به سوی او یازید؛ تا یاریش دهد؛ امّا کالیپسو، نگاهی هراس‌انگیز بر وی افکند؛ و او را از خود راند.

تلماک که کشتی را دید، امّا مانتور را نیافت، از ایزدْبانو پرسید که آن کشتی از آنِ کیست؛ و آنرا از بهر چه کار ساخته‌اند؟ مانتور، اندکی پیش از آن، کار خویش را به پایان آورده بود؛ و به راه خود رفته بود. نخست، کالیپسو نتوانست پاسخی بدهد؛ امّا سرانجام گفت:

ــ من برای بازفرستادن مانتور فرمان داده‌ام که این کشتی را بسازند؛ تو دیگر از این دوست دژم و درشتخوی در رنج نخواهی بود؛ دوستی که تو را از رسیدن به بهروزی و نیکبختی بازمی‌دارد؛ و اگر تو جاودانه شوی، بر تو رشگ خواهد برد.

تلماک فریاد برآورد:

ــ مانتور مرا وامی‌نهد! اگر چنین کند از دست خواهم رفت. ای اوشاریس، اگر مانتور مرا ترک گوید، دیگر کسی را جز تو نخواهم داشت.

این سخنان، بی‌آنکه تلماک خود بخواهد، به‌ناگاه، دستخوشِ شور و شیفتگی بسیار، از دهانش برآمد. او به خطایی که با گفتن این سخنان بدان دست یازیده بود، پی برد: امّا آن آزادی و آسودگی را نداشت که به معنای گفته‌های خویش بیاندیشد. تمامی گروه، شگفتزده، در خموشی ماندند. اوشاریس، با گونه‌هایی سرخ‌فام از شرم، دیده فروافکند؛ و سرگشته، بی‌آنکه یارایِ آشکار شدن داشته باشد، در پسِ دیگران خود را فرومی‌نهفت. امّا در همانْ هنگام که شرم بر گونه‌هایش نقش می‌گرفت، شادمانی در ژرفایِ دلش خانه می‌جُست. تلماک دیگر خود را درنمی‌یافت؛ و نمی‌توانست بیانگارد که چه‌سان، ناپروا و شوریده‌سر، لب به سخن گشاده است. آنچه که کرده بود، بر وی چون رؤیایی می‌نمود؛ امّا رؤیایی که او را در سرگشتگی و پریشانی

فرو برده بود.

کالیپسو، خشمگینتر از ماده‌شیری که کودکانش را از وی ربوده‌اند، در میانهٔ جنگل، بی‌آنکه راهی را در پیش گیرد، می‌دوید؛ و نمی‌دانست که به کدامین سوی می‌شتابد. سرانجام، خویشتن را بر آستانهٔ اشکفتش یافت؛ مانتور در آنجا، چشم بر راه وی، مانده بود.

کالیپسو گفت:

ــ ای بیگانگان، از جزیرهٔ من بدر روید! بیگانگانی که به برآشفتن آسایش و آرام من به اینجا آمده‌اید: این جوان دیوانه‌خوی را از من دور کنید؛ و تو، ای پیر ناپروا، اگر او را، بی‌درنگ از این سرزمین برنگنی و برون نبری، خشم توفندهٔ ایزدْبانویی چون مرا خواهی آزمود. دیگر نمی‌خواهم او را ببینم؛ دیگر نمی‌خواهم ببینم که یکی از پریان دریاییم با او سخن می‌گوید؛ یا به وی می‌نگرد. من به خیزابهای استیکس سوگند یاد می‌کنم که دمار از روزگارتان برخواهم آورد؛ سوگندی که حتی پشت خدایان را نیز به لرزه درمی‌آوَرَد. امّا بدان، ای تلماک که تلخکامیها و اندوهانِ تو به پایان نیامده است: ای ناسپاس، تو از جزیرهٔ من بدر می‌روی؛ تا بازیچهٔ دست تبه‌روزیها و سیه‌بختیهایی دیگر شوی. کین من ستانده خواهد شد: تو بر کالیپسو دریغ خواهی خورد؛ امّا آن‌زمان، دریغهای تو بیهوده خواهد بود. نپتون توفانهای سهمگین دیگری را در کمین تو خواهد نشانید؛ همان خدایی که هنوز بر پدرت که در سیسیل او را خوار داشت و از خود رنجانید، خشمگین است؛ همان خدایی که ونوس، که تو ارج و پایگاهش را در جزیرهٔ قبرس پاس ننهادی، او را بر تو می‌شورانَد و برمی‌انگیزد. تو پدرت را که نمرده است، خواهی دید؛ او را خواهی دید؛ امّا بازنخواهی شناخت. تو تنها روزگاری در ایتاک به او خواهی پیوست که با ناسازترین بختِ ستیزه‌گر، دست و پنجه نرم کرده باشی. برو: من نیروهای آسمانی را به فریاد می‌خوانم تا از تو کین ستانند و ترا کیفر دهند. باشد که، در میانهٔ دریاها، آویخته از فراز صخره‌ای سترگ، فروکوفتهٔ

آذرخشها، به بیهودگی کالیپسو را به یاری فراخوانی؛ همو را که رنج و آزار تو دلش را از شادمانی خواهد آکند.

پس از گفتنِ این سخنان، جانِ شیفته و آشفتهٔ وی آمادهٔ آن بود که نغمه‌ای دیگر ساز کند و بر عزم و آهنگی دیگر استوار گردد. خدای عشق آرزویِ نگاه داشتنِ تلماک را در دل او بازآورد. کالیپسو با خود می‌گفت: «بهتر آنست که زنده بمانَد؛ در اینجا بپاید؛ شاید، سرانجام، آنچه را که من در راه مهر او کرده‌ام دریابد.» اوشاریس نخواهد توانست، همچون من، جاودانگی را به وی ارمغان دارد؛ آه ای کالیپسو که عشق خِرَد و روشن‌بینی‌ات را ربوده است، تو خود با سوگندی که یاد کرده‌ای، بر خویشتن خیانت ورزیده‌ای: «اینک تو در بندِ سوگندی؛ خیزابه های استیکس که بدانها سوگند یاد کرده‌ای، دیگر کمترین امیدی برای تو برجای نمی‌گذارَد.» هیچکس این سخنان را نمی‌شنید: امّا می‌دیدند که دیوانِ خشم بر چهره‌اش نقشها می‌زنند؛ و توگویی، تمامی زهر جانگزایی که از «کوسیتِ» سیاه بر می‌تراود، از درون دلش بر می‌آید.

تلماک از آن به هراس دچار شد. کالیپسو بدان پی برد (زیرا آن چیست که عشق رشک‌آلود نمی‌تواندش گمان زد؟)؛ و هراس تلماک شور و شیفتگی ایزدبانو را دوچندان برافزود. همچون یکی از راهبگانِ پرآشوبِ باکوس که فضا را از نعره‌های خویش می‌آکَنَد و از آن، کوهستانهای بلند «تراس»[6] را به فریاد و فغان درمی‌آورَد، کالیپسو، نیزه در دست، در بیشه‌ها می‌دود؛ تمامی پریانش را به سوی خود فرا می‌خوانَد؛ و بیم می‌دهد که اگر او را دنبال نکنند، سینه‌شان را به نیزه فروخواهد شکافت. آنان، به یکبارگی، هراسان از خشم کالیپسو می‌دوند. اوشاریس نیز، دیده پر سرشک، پیش می‌رود؛ و از دور، تلماک را که دیگر یارایِ سخن گفتن با او را ندارد می‌نگرد. ایزدبانو، آنگاه که او را در کنار خویش می‌بیند، بر خود می‌لرزد؛ و، بی‌آنکه از فرمانبرداریِ

6. Thrace

پری بینوا، خشمش فرونشیند، احساس می‌کند که بیش از پیش بر شور و افروختگیش می افزاید؛ چه‌آنکه، می‌بیند درد و اندوه بس بر زیبایی اوشاریس افزوده است.

بااینهمه، تلماک با مانتور تنها مانده است. در پای وی می‌افتد؛ و زانوانش را می‌بوسد (زیرا یارایِ آن ندارد که به گونه‌ای دیگرش ببوسد یا بنگرد)؛ سیلابی از سرشگ از دیده فرومی‌ریزد؛ می‌خواهد لب به سخن بگشاید؛ آوایش بر نمی‌آید؛ بیشتر از آن، نمی‌تواند سخنی بگوید: او نمی‌داند که چه می‌باید کرد؛ چه می‌کند؛ چه می‌خواهد. سرانجام، فریاد بر می‌آورَد:

ــ ای مانتور، ای پدر راستین من، مرا از اینهمه رنج و اندوه برهان! دیگر، نه به وانهادنت توانایم، نه به دنبال کردنت. مرا از اینهمه رنج برهان؛ مرا از بندِ خویشتن برهان؛ مرگ را به من ارمغان دار.

مانتور او را در آغوش می‌گیرد؛ تسلا می‌بخشد؛ دل می‌دهد؛ به وی می‌آموزد که چگونه خویشتن را برتابد، بی‌آنکه بر آتشِ هوسهای خویش دامن زند؛ به او می‌گوید:

ــ ای پور اولیس فرزانه که خدایانت بس دوست داشته‌اند؛ و اینک نیز بس دوست می‌دارند؛ این تلخکامیها و تبه‌روزیهای هول‌انگیز که بر خود هموار می‌داری، مگر نشانه‌ای از مهر و نواخت آنان نیست. آن کس که هرگز سستی و آسیب‌پذیری خویش را احساس نکرده است؛ و شوریدگی و تب‌آلودگیِ هوسها و کامه‌هایش را نیازموده است، هنوز به خردمندی و دانادلی دست نیافته است؛ زیرا او هنوز نیاموخته است که از خویشتن در گمان و اندیشناک باشد؛ و بر خویش اعتماد نورزد. گویی که خدایان به‌دست خویش ترا تا کنارۀ پرتگاه نابودی راه نموده‌اند؛ تا ژرفی آنرا، یکباره، به تو بنمایانند؛ بی‌آنکه بگذارند در آن فروافتی. اینک، آنچه را که اگر خود نمی‌آزمودی هرگز نمی‌توانستی دریابی، دریاب. می‌توانستند با تو از ترفندها و خیانتهای عشق که آدمی را می‌نوازد و دلپذیر می افتد، تا آنکه به نابودیش می‌کشاند، سخن در میان

آورند؛ عشقی که در پوششی از نغزی و دلاویزی، هولبارترین تلخیها و رنجها را نهفته می‌دارد. او، آن کودک سرشار از افسون و گیرایی، در میانهٔ خنده‌ها، بازیها، و دلنشینیهای بسیار آمده است. تو او را دیده‌ای؛ دل از تو ربوده است؛ و تو با شادمانی و سرمستی او را وانهاده‌ای که دلت را برباید؛ و شیفته و سرگشتهٔ خویشت گرداند. بهانه‌ها می‌جستی تا ناسورِ دردناکِ دلت را از خویشتن پنهان داری؛ در پی آن بودی که مرا بفریبی و خود را بنوازی و بستایی؛ از هیچ چیز نمی‌هراسیدی. میوهٔ گستاخیت را ببین؛ اینک خواستار مرگی؛ مرگ تنها امیدی است که برایت مانده است. ایزدبانوی برآشفته به یکی از دیوانِ خشماگین دوزخی می‌مانَد؛ اوشاریس در آتشی بس سوزنده‌تر از رنجهای مرگ می‌سوزد و می‌فرساید؛ تمامی این پریان دریایی آمادهٔ آنند که از رشگ یکدیگر را فرودرند: آری اینست آنچه که عشق نیرنگبازِ خیانت‌پیشه به‌بار می‌آورَد؛ همان عشقی که چنان شیرین و دلپذیر می‌نماید! تمامی توان و دلیریت را گرد آور. بنگر که تا چه پایه خدایانت دوست می‌دارند؛ خدایانی که راهی چنین هموار و سعادتبار را در برابر تو می‌گشایند؛ تا از چنگ عشق بگریزی و میهن گرامیت را بازبینی! کالیپسو، خود، ناگزیر از راندن تست. سفینه، یکسره، آمادهٔ بادبان برافراشتن است. درنگمان از چیست؟ چرا به وانهادنِ جزیره‌ای که پارسایی و پرهیز در آن نمی‌تواند جایی داشته باشد، نمی‌شتابیم؟

مانتور به هنگام گفتن این سخنان، دست تلماک را در دست گرفته‌بود؛ و او را به سوی کرانه می‌کشید. مرد جوان، به دشواری، او را دنبال می‌کرد؛ و همواره به واپس می‌نگریست. بر اوشاریس که از او دور می‌شد، دیده برمی‌دوخت. چون نمی‌توانست چهره‌اش را ببیند، گیسوان زیبای تافته‌اش را، جامه‌های بلند پرشکنجش را، و خرام دلنشین و والامنشانه‌اش را می‌نگریست. آرزو می‌برد که ای‌کاش می‌توانست بر خاک پایش بوسه زند. آنگاه که دلدار از دیده‌اش نهان شد، هنوز گوش فرامی‌داشت؛ می‌پنداشت که آوایش را

می‌شنود. هرچند که از دیده نهان شده بود، او را می‌دید: او بر مردمک دیدگانش نقش گرفته بود؛ چنانکه گویی هنوز در برابر دیدگان او می‌خرامد؛ تلماک می‌پنداشت که حتی با وی سخن می‌گوید؛ بدان‌سان که نمی‌دانست در کجاست؛ و نمی‌توانست سخنان مانتور را بشنود.

سرانجام، چنانکه گویی از خوابی ژرف و گران برآمده است، به خویشتن بازآمد؛ به مانتور گفت:

ــ من برآنم که تو را دنبال کنم؛ امّا هنوز با اوشاریس بدرود نکرده‌ام. من مرگ را از آن خوشتر می‌دارم که بدین‌سان، ناسپاس، او را وانهم و به راه خود روم. بگذار تا من باری دیگر اورا ببینم؛ و جاودانه بدرودش گویم. این واپسین دیدار ما خواهد بود. دستِ کم، بگذار که به او بگویم: «ای پری، خدایان سنگدل، خدایان رشک‌بر بر بهروزی و شادکامی من، ناگزیرم می‌سازند که روی در راه آورم: آنان می‌توانند مرا از زیستن بازدارند؛ امّا نمی‌توانند مرا از اینکه همواره به یاد تو باشم مانع شوند.» ای پدرم، یا این تسلای بازپسین را که بس بسزا و درست است، از من دریغ مدار؛ یا اینکه در همین دم جانم را بستان. نه؛ من نه می‌خواهم در این جزیره بمانم؛ نه آنکه خود را به دست عشق بسپارم. دیگر عشقی در دل من نیست؛ آنچه من نسبت به اوشاریس در خود می‌یابم، تنها دوستی و سپاسگزاری است. تنها مرا بسنده است که باری دیگر با او بدرود کنم؛ آنگاه، بی‌هیچ درنگ با تو روی در راه خواهم آورد!

مانتور در پاسخ وی می‌گفت:

ــ چه مایه دل بر تو می‌سوزانم؛ شور و شیفتگی تو بدان‌سان پرتاب و التهاب است که آنرا درنمی‌یابی. می‌پنداری که آرام و دل‌آسوده‌ای؛ و مرگ را می‌جویی! یارای آن داری که بگویی دیگر درشکسته و در فرمان عشق نیستی؛ و نمی‌توانی دل از این پری دریایی که دوستش می‌داری برکنی! تنها او را می‌بینی؛ تنها آوای او را می‌شنوی؛ در برابر هرچه جز اوست کوری و کری. مردی که تاب تب او را به دیوانگی می‌کشد، می‌گوید: من بیمار نیستم.

ای تلماکِ کوردل، آماده‌ای چشم از پنه‌لوپ که انتظارت را می‌برد، از اولیس که در ایتاک، در سرزمینی که می‌باید بر آن فرمان رانی، او را بازخواهی دید، فروپوشی. آماده‌ای تا سرافرازی و سرنوشتی بلند را که خدایان، با آنهمه شگفتیها که در یاریت به انجام رسانیده‌اند، نویدش را به تو داده‌اند فرونهی؛ آماده‌ای تا از اینهمه خیر و خوبی چشم در پوشی تا بتوانی، سرافکنده و شرمسار، در کنار اوشاریس زندگی کنی: آیا هنوز خواهی گفت که به هیچ روی دست پرتوان عشق ترا به او نمی پیوندد؟ پس آن چیست که درونت را برمی‌آشوبد؛ و تاب و آرام از تو می‌رباید؟ چرا بر آنی که بمیری؟ چرا با آنهمه شور و شیفتگی، در برابر ایزدْبانو لب به سخن گشاده‌ای؟ من هرگز ترا به بداندیشی و بدآهنگی بازنمی‌خوانم و متهم نمی‌دارم؛ امّا دل بر کوردلی و غفلت‌زدگیت می‌سوزانم. بگریز، تلماک، بگریز: تنها با گریز از عشق می‌توان بر آن چیرگی جُست. در برابرِ چنین دشمنی، دلیری راستین در هراسیدن و گریختن است؛ امّا گریزی بی‌هیچ درنگ؛ گریزی چنان شتاب‌آلود که حتی دمی از گریختن بازنمانند و به واپس ننگرند. تو رنجهایی را که من از روزگار کودکی تو، بر خود هموار داشته‌ام، و خطرهایی را که در پرتو اندرزهای من از آنها رَسته‌ای، از یاد نبرده‌ای: یا سخنانم را باور کن و به کار گیر؛ یا آنکه بگذار ترا وانهم و به راه خود بروم. کاش می‌دانستی که چه مایه برای من رنجبار و دردناک است که ترا می‌بینم که به‌سوی نابودی خویش می‌شتابی! کاش می‌دانستی در آن هنگام که یارایِ سخن گفتن با ترا نداشتم، چه مایه رنج برده‌ام! مادری که تو را به جهان آورْد، کمتر از من، از درد زایمان رنج برده است. من خموشی پیشه کرده‌ام؛ رنج و دردم را فروخورده‌ام؛ آهها و ناله‌هایم را در دل کشته‌ام؛ تا ببینم آیا دیگربار به سوی من بازمی‌آیی؛ ای پسرم، دلبندِ جگرْ پیوندم، دلم را آسوده دار؛ آنچه را که از جانم در نزد من گرامیتر است، به من بازگردان: تلماک را که گم کرده‌ام، به من بازده؛ خویشتن را به خود بازگردان. اگر فرزانگی و دانایی در درون تو بر عشق و شوریدگی چیره گردد،

من خواهم زیست؛ بهروز و شادکام خواهم زیست؛ امّا اگر عشق، به رغم دانایی، ترا درکَشد و دررباید، مانتور دیگر توان زندگی نخواهد داشت.

در آن هنگام که مانتور بدین‌سان سخن می‌گفت، همچنان راه خویش را به سوی دریا نیز می‌پیمود؛ و تلماک که هنوز چندان توانا نبود که بتواند او را دنبال کند، دیگر آن توان را داشت که، بی‌هیچ ایستادگی، بگذارد مانتور او را با خود درکَشد و ببرد.

مینرو که همچنان در پس چهرهٔ مانتور نهان شده بود، او را در پناه سپر افسانه‌ای خویش می‌گرفت؛ و پرتوهایی ایزدی بر گرد وی می‌پراکَند؛ بدان‌سان که تلماک دلیری و توانی شگرف و نو را در خود می‌یافت که از آن پس که به جزیره راه جُسته بود هرگز آنرا در خود نیازموده بود. سرانجام، به جایگاهی از جزیره رسیدند که در آنجا دریا کرانه‌ای بلند و دیواره‌مانند داشت؛ در آنجا صخره‌ای سر برافراخته بود که همواره خیزابه‌های کف‌آلود سر بر آن فرومی‌کوفتند. آنان از فراز صخره فرونگریستند؛ تا ببینند سفینه‌ای که مانتور ساخته بود، هنوز در جای خویش است یا نه؛ امّا از منظره‌ای اندوهبار دلهایشان فشرده شد.

خدای عشق از اینکه می‌دید پیرمردی ناشناس نه‌تنها پروایی از تیرهای زهرآگین او ندارد، تلماک را نیز از چنگش درمی‌رباید، به سختی آزرده شده بود: از خشم و تافتگی می‌گریست؛ به دیدار کالیپسو که در جنگلهای تاریک و انبوه، سرگشته، به هر سوی می‌دوید، شتافت. کالیپسو نتوانست به دیدن او ناله‌هایی زار برنیاوَرد؛ دریافت که ناسورهایِ دردناک درونش بار دیگر دهان می‌گشاید. خدای عشق به او گفت:

ــ شما ایزدْبانویید؛ با این حال می‌گذارید که انسانی خاکی و میرا بر شما چیرگی جوید؛ انسانی که در جزیره‌تان، گرفتار و دربند شماست! چرا می‌گذارید که سرِ خویش گیرد و برود؟

او در پاسخ گفت:

ــ ای خدای بی‌شگون و بدفرجام عشق، دیگر نمی‌خواهم اندرزهای پرگزندت را بشنوم: تویی که آرامش و آسودگی دلپذیر مرا از من ربوده‌ای؛ تا در مغاکی از تیره‌روزی و اندوهم درافکنی. دیگر هرچه بود گذشت؛ من به خیزابه‌های استیکس سوگند یاد کرده‌ام که تلماک را از رفتن بازنخواهم داشت: حتی ژوپیتر، پدر خدایان، با همهٔ توانایی شگرف خویش، یارایِ آن نخواهد داشت که سوگندی چنین استوار را درهم بشکند و نادیده انگارد. تلماک از جزیرهٔ من بیرون می‌رود؛ تو نیز ای کودک زیانبار و پرگزند، از آن بیرون رو: تو بیش از او مرا آزرده‌ای و رنج داده‌ای!

خدای عشق، سرشگ از دیدگان زدود؛ نیشخندی شیطنت‌بار بر لب آورد. سپس گفت:

ــ به‌راستی، این گرفتاری بزرگی است! کار را به من واگذارید. سوگند خود را پاس دارید؛ به هیچ‌روی، تلماک را از رهسپاری بازمدارید. نه پریان دریایی شما، نه من، هیچیک، به خیزابه‌های استیکس سوگند یاد نکرده‌ایم که او را وانهیم که روی در راه آرد و جزیره را ترک گوید: من در دل پریان خواهم افکند که کشتی را به آتش کشند. همان کشتی که مانتور با شتابی بسیارش ساخته است. تیزچنگی و زبردستی او که ما را به شگفتی فروبُرد، دیگر سودی نخواهد داشت. او نیز، به‌نوبهٔ خویش، به شگفتی درخواهد آمد؛ بدین‌سان دیگر هیچ‌روی و راهی برای او نخواهد ماند که تلماک را از چنگ شما برآرد و برباید.

این گفته‌های شیرین و فریبناک، امید و شادمانی را، دیگربار، تا ژرفایِ جان کالیپسو بازآورد. این گفتار با جان پژمان کالیپسو همان کرد که نسیمی نرمخیز و نوازشگر از خنکی خویش، بر کنارهٔ جویبار، با رمه‌هایی سست و بی‌توان که تب و تابِ تابستانشان می‌فرساید، می‌کُند؛ این سخنان ناامیدی و اندوهِ ایزدْبانو را از میان بُرد. چهره‌اش روشن و آرام شد؛ دیدگانش مهرآمیز و دلنواز گردید؛ دغدغه‌ها و نگرانیهایی سیاه که دلش را می‌فرسود و

می‌کاست، در دمی از آن رخت بربست و گریخت: کالیپسو از رفتار بازماند؛ لبخند زد؛ خدای شوخ شورانگیز عشق را نواخت؛ و با نواختن او، دردها و رنجهایی تازه را برای خویش فراهم آورد.

خدای عشق، خرسند از آنکه او را دل‌آسوده داشته است و فریفته است، به فریفتن پریان دریایی، که، سرگشته، درتمامی کوهستان پراکنده شده بودند، شتافت؛ تا آنان را نیز با خود همداستان گرداند؛ پریان پراکنده در کوهستان، به رمه‌ای از گوسپندان می‌مانستند که خشم و خروش گُرگانی گرسنه آنان را، دور از چوپان، رمانیده و گریزانیده باشد: عشق آنان را گرد می‌آوَرَد و به آنها می‌گوید:

تلماک هنوز در چنگ شماست؛ به سوختن این کشتی که مانتور گستاخ به آهنگِ گریختن ساخته است بشتابید.

آنان بی‌درنگ مشعلهایی برمی‌افروزند: به کرانهٔ دریا می‌شتابند؛ بر خود می‌لرزند؛ نعره‌ها برمی‌آورند: چونان راهبگانِ شوریده‌خویِ باکوس، گیسوان انبوهشان را برمی‌افشانند. اینک، آتش دامان می‌گستَرَد؛ کشتی را که از چوب خشگ و صمغ اندود ساخته شده است، در کام خویش فرومی‌کَشد؛ چرخه‌ها از دود و شرار به سوی سپهر برمی‌رود.

تلماک و مانتور آتش را از فراز صخره می‌نگرند؛ و فریادهای پریان را می‌شنوند. تلماک برانگیخته می‌شد که از دیدن این منظره به شادی درآید؛ زیرا دلش هنوز بهبود نیافته بود: و مانتور می‌دید که شور و شیفتگی او به آتشی می‌ماند که به درستی خاموشش نکرده باشند؛ آتشی که هرچندگاه از زیر خاکسترها سر برمی‌آوَرَد و اخگرهایی پرشرار برمی‌جهانَد.

تلماک گفت:

ــ اینک من دیگربار به بند درمی‌افتم! دیگر هیچ امیدی برای رهایی از این جزیره نیست.

مانتور به نیکی دید که اندکی بیش نمانده است که تلماک، دیگربار، در

ورطهٔ سستی و ناتوانی فروغلتد. دریافت که حتی دمی را نیز نمی‌باید از دست داد. از دور، در پهنهٔ دریا، سفینه‌ای لنگر انداخته را دید؛ سفینه‌ای که نمی‌توانست به جزیره نزدیک شود؛ چه‌آنکه تمامی ناخدایان می‌دانستند که هیچیک از انسانهای خاکی نمی‌یارند به جزیرهٔ کالیپسو راه جویند. بی‌درنگ، مانتور فرزانه، تلماک را که بر کنارهٔ صخره نشسته بود، به پیش می‌راند؛ او را به دریا می‌افکند؛ و خود همراه با او در دریا می‌جهد. تلماک، شگفتزده از این رویداد ناگهانی، اندکی از آب تلخ دریا می‌نوشد؛ و لختی بازیچهٔ دست موجها می‌شود. امّا، آنگاه که به خود بازمی‌آید و مانتور را می‌بیند که دستش را به سوی وی دراز کرده است، تا در شنا کردن یاریش دهد، دیگر جز به دور شدن از جزیرهٔ مرگبار نمی‌اندیشد.

پریان دریایی که آنان را گرفتار در چنگ خویش پنداشته بودند، از اینکه نمی‌توانستند از گریز بازشان دارند، فریادهایی خشماگین برمی‌آوردند. کالیپسو، اندوهگین و تسلاناپذیر، به اشکفت خویش بازرفت؛ و آنرا از نعره‌های خویش آکَند. خدای عشق، که می‌دید پیروزیش به شکستی ننگین دیگرگون شده است، بالهایش را برگشاد و در آسمان فرا رفت؛ تا به بیشهٔ ایدالی که مادر سنگدلش، در آنجا چشم بر راهش می‌داشت راه کشد. کودک، که دلی سختتر از مام خویش داشت، تنها هنگامی تسلا یافت که با مادرش بر بدیهایی که کرده بود، خنده‌ها سرداد. تلماک همچنان‌که از جزیره دور می‌شد، با شادمانی درمی‌یافت که شهامت از دست‌رفته، و نیز شور و آرزو به پرهیزگاری و پارسایی در دلش جان می‌گیرد.

سخن‌گویان با مانتور، فریاد برمی‌آورَد:

ــ اینک آنچه را که با من می‌گفتی و من به سبب خامی و ناآزمودگی نمی‌توانستم بپذیرم، می‌آزمایم؛ آدمی تنها با گریز می‌تواند بر هوا و هوس خویش چیره آید. ای پدرم، چه مایه خدایان با برخوردار کردنم از کمک و یاری تو مرا دوست داشته‌اند! من شایستهٔ آن بودم که از این کمک ارزشمند

بی‌بهره گردم و به خویشتن رها شوم. من دیگر از دریاها، از بادها، از توفانها، از هیچیک نمی‌هراسم؛ تنها از هوسها و شوریدگیهای خویش بیمناکم. از عشق، به‌تنهایی، بیش از تمامی توفانها و غرقگیها می‌باید هراسید.

فشردهٔ کتاب هفتم

□ مانتور و تلماک به سوی کشتی فنیقی که در نزدیکی جزیرهٔ کالیپسو لنگر افکنده است پیش می‌روند: آدوام، برادر ناربال، فرمانده این کشتی، به مهر و گرمی، آنان را در کشتی می‌پذیرد. ادوام، چون تلماک را بازمی‌شناسد، بی‌درنگ به او نوید می‌دهد که به ایتاکش بازخواهد برد. او مرگِ اندوه‌خیز پیگمالیون، پادشاه صور، و بانویش آستاربه را برای تلماک بازمی‌گوید؛ سپس، از برکشیدگی بالئازار که پدرش، آن خودکامهٔ ستمگار به افسون و بدآموزی این زن او را، به بی‌مهری، از خود رانده بود، سخن در میان می‌آورد. تلماک نیز ماجراهایش را، از آن زمان که از صور رهسپار شده بود، برای ادوام باز می‌گوید. به هنگامِ خوانی که آدوام برای تلماک و مانتور گسترده است، آشیتوا، به یاری نواهای دلپذیر چنگش، تریتونها، نرئیدها، و دیگر ایزدان دریا، نیز دیوان دریایی را پیرامون کشتی گِرد می‌آورد. مانتور چنگی می‌ستاند؛ و آنچنان استادانه آن را می‌نوازد که آشیتوا، رشکبَر، چنگ خویش را از خشم فرو می‌افکند. سپس، ادوام از شگفتیهای بتیک با تلماک سخن می‌گوید. هوای دلپذیر و دیگر مایه‌ها و داراییهای این سرزمین را باز می‌نماید؛ سرزمینی که مردمش، در آن، برخوردار از ساده‌ترین رسم و راهها، زندگانی را، با بیشترین نیکبختی و فرّخروزی می‌گذرانند.

کتاب هفتم

سفینه ای که در میانهٔ دریا لنگر انداخته بود و آنان، شنا کنان، به سوی آن پیش می‌رفتند، سفینه‌ای فنیقی بود که به سوی «اپیر»[1] می‌رفت. این فنیقیان تلماک را، به هنگام مسافرتش به مصر دیده بودند؛ امّا چنان او را ننگریستند که بتوانند در میانهٔ موجهای دریا بازبشناسند.

آنگاه که مانتور چنان به کشتی نزدیک شد که آوایش را می‌توانستند بشنوند، سر از میانهٔ آبها برآورد و با آوایی بلند و نیرومند فریاد برکشید:

ــ ای فنیقیان که تمامی مردمان را بس مهربان و یاریگرید، از رهانیدن جان ما دو مرد که از شما بزرگواری و دیگرْدوستی چشم می‌داریم، دریغ نورزید. اگر خدایان را بزرگ می‌دارید و ارج می‌نهید، ما را در کشتی خویش بپذیرید: ما نیز به هرکجا که شما می‌روید خواهیم رفت. فرمانده کشتی در پاسخ گفت:

ــ ما با شادمانی شما را در کشتیمان خواهیم پذیرفت؛ ما از آنچه که در کمک به ناشناسانی که بدین‌سان تیره‌بخت و در رنجند می‌باید انجام داد، ناآگاه نیستیم.

بی‌درنگ، آنان را به کشتی درآوردند. هنوز به کشتی درنیامده، به سبب کوفتگی و تنگی نفس، بی‌جان و جنب در گوشه ای افتادند؛ چه‌آنکه، دیری با

1. Epire

تلاش و نیرویی بسیار، در ستیز و آویز با خیزابه‌های دریا، شنا کرده بودند. اندک اندک، توش و توانشان را بازیافتند: جامه هایی دیگر بدانان داده شد. زیرا جامه هاشان، از آبی بسیار که در آنها راه جُسته بود و از هر کنارشان می‌چکید، بس گرانبار شده بود.

آنگاه که توانستند لب به سخن بگشایند، تمامی فنیقیان بر گردِ آنان حلقه بستند تا از ماجرای شگفتشان باخبر گردند. آن کس که به دیگران فرمان می‌داد، به آنان گفت:

ــ چگونه توانستید راه به جزیره‌ای بجویید که اینک از آن برون می‌آیید؟ می‌گویند که ایزدْبانویی سنگدل، خداوندگار آنست که هرگز روا نمی‌دارد کسی بدان نزدیک شود. جزیره را نیز صخره هایی سترگ و سهمگین در میان گرفته است که دریا، دیوانه‌آسا، سر بر آنها فرومی‌کوبد؛ بدان‌سان که بی‌کشتیْ‌شکستگی و غرقگی، هرگز نمی‌توان به آنها نزدیک شد.

مانتور در پاسخ گفت:

ــ ما به این جزیره افکنده شده‌ایم. ما یونانی هستیم: سرزمینمان جزیرهٔ ایتاک است؛ جزیره‌ای در نزدیکی اپیر که شما به سوی آن روانه‌اید. اگر نخواهید در ایتاک که بر سر راه شماست لنگر بیفکنید، برای ما، تنها، بسنده است که ما را، همراه خود، به اپیر ببرید؛ ما در آنجا دوستانی را خواهیم یافت که بکوشند سامان سفرمان را در راهی کوتاه که در پیش خواهیم داشت، فراهم آورند؛ اگر چنین کنید، ما همواره شادیِ دیدار سرزمینمان را که در نزد ما، گرامیترین سرزمین در پهنهٔ جهان است، در گروِ بزرگواری شما خواهیم بود.

بدین سان، تنها مانتور سخن می‌گفت؛ و تلماک، خموشی پیشه کرده بود؛ و او را وا می‌نهاد که سخن بگوید؛ زیرا خطاهایی که او در جزیرهٔ کالیپسو بدانها دست یازیده بود، بس بر خردمندی و روشن‌رایی‌اش می‌افزود. او از خویشتن اندیشناک و در گمان بود؛ درمی‌یافت که همواره نیازمند آنست که اندرزهای حکیمانهٔ مانتور را به کار بندد؛ و در آن هنگام که نمی‌توانست با او

سخن گوید و بر اندیشه هایش آگاه گردد، دستِ کم، به یاریِ نگاه با وی رای می‌زد؛ و می‌کوشید اندیشه اش را گمان زند.

فرمانده فنیقی دیده بر تلماک فرودوخته بود؛ او می پنداشت که فرایاد می‌آورد که روزگاری او را در جایی دیده است؛ امّا پندار او تنها خاطره‌ای مبهم و درهم بود که او نمی‌توانست آنرا بازبشناسد و آشکارا فرایاد آوَرَد.

پس فرمانده به تلماک گفت:

ــ بگذارید از شما بپرسم که آیا به یاد نمی‌آورید در گذشته مرا در جایی دیده‌اید. چهرهٔ شما، به هیچ‌روی، بر من ناشناس نیست؛ نخست مرا به شگفتی فروبرد؛ امّا نمی‌دانم در کجا شما را دیده‌ام: یاد شما شاید بتواند حافظهٔ مرا یاری کند.

پس تلماک، با گونه‌ای شگفتی توأم با شادی، در پاسخ وی گفت:

ــ من نیز، اینک که شما را می‌بینم، همان احساس را دارم: شما را در جایی دیده‌ام؛ بازمی‌شناسمتان؛ امّا نمی‌توانم به یاد آورم که در مصر شما را دیده‌ام، یا در صور.

پس مرد فنیقی، همچون کسی که بامدادان از خواب برمی‌خیزد و اندک اندک، از دور خوابی گریزان را که به هنگام بیداری از یادش سترده شده است، فرایاد می‌آورد، ناگهان، بانگ برآورد:

تو تلماک هستی؛ همان جوانی که ناربال، آنگاه که ما از مصر بازآمدیم، او را به دوستی گرفته بود؛ من برادر اویم. همان برادری که بی‌گمان، گاه از او با شما سخن گفته است. من پس از یورش مصر شما را به او سپردم: در آن هنگام، من می‌بایست، در کشتی پرآوازهٔ «بتیک»[2]، به آن‌سوی دریاها، به نزدیکی ستونهای هرکول می‌رفتم. بدین‌سان، تنها دمی چند ترا دیدم؛ پس نمی‌باید از اینکه نخست، با دشواری بسیار، توانستم ترا بازشناسم، به شگفتی درآمد.

2. Betique

تلماک در پاسخ گفت:

ــ نیک می‌بینم که تو «آدوام»[3]، هستی. من کمابیش، همان دمی چند نیز، ترا به درستی ندیدم؛ امّا بر بنیاد سخنان ناربال ترا بازشناخته‌ام. آه، چه شادمانی بزرگی است که می‌توانم خبر تندرستی مردی را از دهان تو بشنوم که همواره، در نزد من، بس گرامی خواهد بود! آیا همچنان در صور به‌سر می‌بَرَد؟ آیا از رفتاری نابهنجار و سنگدلانه، از سوی پیگمالیونِ بدگمان و بداندیش، گزندی بر وی نرسیده است؟

آدوام سخن تلماک را گسیخت و در پاسخ گفت:

ــ ای تلماک بدان که بخت دمساز ترا به دست مردی سپرده است که هیچ تلاشی را در راه یاریت فرونخواهد گذاشت. من ترا پیش از آنکه به اپیر بروم، به ایتاک بازخواهم برد؛ برادر ناربال کمتر از خود وی با تو مهر و دوستی نخواهد داشت. آنگاه که او بدین‌سان سخن می‌گفت، دریافت که بادی که چشم بر راهش می‌داشت به وزیدن می‌آغازد: فرمان داد تا لنگرها را برگیرند؛ بادبانها را برافرازند و دریا را به نیروی پاروها درشکافند. سپس، بی‌درنگ، تلماک و مانتور را به کناری کشید؛ تا با آنان به گفتگو پردازد.

فرمانده که تلماک را می‌نگریست گفت:

ــ اینک من کنجکاویتان را فروخواهم نشاند. پیگمالیون دیگر در جهان نیست: خدایان دادگستر، زمین را از تباهی او رهانیده‌اند. از آنجا که او به هیچکس اعتماد نمی‌ورزید، کسی نیز نمی‌توانست بدو اعتمادی داشته باشد؛ نیکان، تنها بدان خرسند بودند که بنالند و از سنگدلیها و ستمگاریهای او بگریزند؛ بی‌آنکه بتوانند بر آن شوند که کمترین گزندی بر وی روا دارند؛ بدکاران و تبه‌خویان می‌پنداشتند تنها، با به پایان رسانیدن زندگی او، می‌توانند دل از زندگی خویش، استوار و آسوده دارند؛ هیچکس در میان صوریان نبود که هرروز در خطر آن نباشد که بازیچهٔ بدگمانیهای وی شود. نگهبانان او، حتّی

3. Adoam

بیش از دیگران، رویاروی این خطر بودند: از آنجا که زندگی پیگمالیون به آنان سپرده شده بود، او بیش از تمامی مردمان دیگر از آنان می‌هراسید؛ به کمترین گمانی، آنان را در راهِ آسودگی و استواریِ خویش طعمهٔ تیغ می‌ساخت. بدین‌سان، به سبب تلاش بسیار در جستجویِ دلْ‌استواری و آرامش، نمی‌توانست بدان دست یابد. آنان که زندگانی او را پاس می‌داشتند، به سبب بدگمانی او، در خطری پیوسته به‌سر می‌بردند؛ آنان نمی‌توانستند خویشتن را از چنین تنگنایی هراس‌انگیز برهانند، مگر با از میان برداشتن پادشاه بیدادگر، و پیشی جستن بر بدگمانیهای وی.

آستاربهٔ کافرکیش، که شما بسیار نکته‌ها دربارهٔ وی شنیده‌اید، نخستین کسی بود که کمر بر نابودی پادشاه بست. او، به شوریدگی، مردی جوان و بس توانگر از مردم صور را که «ژوآزار»[4] نامیده می‌شد دوست می‌داشت؛ در این امید افتاد که او را بر اورنگ فرمانروایی برنشانَد. برای کامیابی در نقشه و اندیشهٔ خویش، دل پادشاه را استوار داشت که از میان دو فرزندش، «فادائل»[5] ناشکیبایِ جانشینیِ اوست؛ و در ستیزهٔ با وی دسیسه می‌چیند؛ او گواهانی چند دروغین را برای اثبات این دسیسه‌چینی یافت. پادشاه تیره‌روز پسر بیگناهش را کشت. فرزند دومین، با نام «بالئازار»[6]، به بهانهٔ آموختن راه و رسم و دانش یونانیان، به ساموس فرستاده شد. امّا، بی‌گمان، آستاربه شاه را بر آن سر افکنده بود که می‌بایست او را دور کرد؛ تا مبادا با ناخرسندان و شورشیان پیوند گیرد. هنوز روی در راه نیاورده بود که ملوانان کشتی، شب‌هنگام آمادهٔ غرق کردن کشتی شدند؛ زنِ تیره درون آنان را به زر فریفته بود: آنان پس از غرقگی کشتی، با شنا خود را از مرگ رهانیدند؛ و به زورقهایی بیگانه پناه جستند که انتظارشان را می‌بردند؛ این سیه کاران شاهزادهٔ جوان را به تکِ دریا درافکندند.

بااینهمه، عشقهای آستاربه تنها بر پیگمالیون پوشیده مانده بود؛ او به

4. Joazar   5. Phadaël   6. Baléazar

ساده‌دلی می‌انگاشت که آستاربه هرگز جز او هیچکس را دوست نمی‌دارد. این شاهِ بس بدگمان، به همان‌سان اعتمادی کورانه و خلل‌ناپذیر به این زن بدکنش می‌ورزید: تنها عشق است که آدمی را تا بدین‌پایه کور و کر می‌کند. در همان هنگام، آزمندی و تنگ‌چشمیِ پیگمالیون او را برانگیخت که برای کشتن ژوآزار که آستاربه، به شیفتگی، دوستش می‌داشت بهانه‌ای بجوید: پادشاه، تنها، به دارایی مرد جوان می‌اندیشید.

امّا، در همان هنگام که پیگمالیون، در بندِ بدگمانی، عشق و آزمندی خویش گرفتار بود، آستاربه به از پای درآوردنش شتافت. آستاربه پنداشت که شاید پادشاه اندکی به عشق‌ورزیهایِ رسوای او با مرد جوان پی برده است. از سویی دیگر، می‌دانست که تنها آزمندی پیگمالیون، او را، در دست زدن به کاری بر زیانِ ژوآزار بسنده می‌تواند باشد؛ پس، در فرجام، اندیشید که دمی نمی‌باید در چاره‌جویی درنگ ورزد. آستاربه می‌بیند که افسران بلندپایهٔ کاخ، آماده‌اند دستانشان را به خون پادشاه بیالایند؛ او همه‌روز می‌شنود که از توطئه‌ای تازه سخن می‌گویند؛ امّا از بیم آنکه مبادا بر وی خیانت ورزند، از آن می‌هراسد که راز دل بر کسی بگشاید. سرانجام، به نظر وی می‌رسد که بهترین راه از میان بردن پادشاه، کشتن او به زهر است.

پیگمالیون بسیار، به‌تنهایی، با آستاربه بر خوان می‌نشست؛ او خود خوراکهای خویش را فراهم می‌آورْد؛ زیرا، تنها، به دستان خود می‌توانست اعتماد داشته باشد. او خویشتن را در دورافتاده‌ترین گوشه‌های کاخ فرومی‌نهفت؛ تا بهتر بتواند بدگمانی و بی‌اعتمادیش را پنهان دارد؛ و به هنگام پختن غذا از دیدهٔ همگنان پوشیده مانَد. او دیگر یارایِ آن نداشت که به هیچ‌روی، از سفره‌های رنگین و خوراکهای گونه‌گون بهره جوید؛ نمی‌توانست خود را به خوردن هیچ‌یک از خوراکهایی که به دست خویش فراهم نیاورده بود خرسند سازد. از همین‌روی، از بسیاری خوراکهای دلپذیر بی‌بهره مانْد. بدین‌سان، نه‌تنها تمامی خوراکهایی از گوشت که آشپزان با بهترین چاشنیها

فراهم می‌آوردند، بلکه باده، نان، نمک، شیر، و تمامی دیگر خوردنیهایی که از آنها بهره می‌جویند، او را به کار نمی‌آمد: تنها میوه‌هایی را می‌خورد که خود از درختان باغش چیده بود؛ یا سبزیهایی که خود کاشته بود و خود می‌پخت. افزوده بر آن، هیچ نوشابه‌ای، مگر آبی که خود به دست خویش، از چشمه‌ساری در کاخ برمی‌گرفت، نمی‌نوشید؛ چشمه‌ساری، نهفته در جایگاهی بسته و بی‌روزن که کلید آنرا همواره با خود می‌داشت. هر چند که او نسبت به آستار به سراپا اعتماد می‌نمود، در برابرِ او نیز، از پیش بینی و دوراندیشی غفلت نمی‌ورزید: همواره او را وا می‌داشت که پیش از وی، از آنچه که بر خوان نهاده شده بود، اندکی بخورد و بیاشامد؛ با این اندیشه که هرگز، بی‌او، به زهر از پای درنیاید؛ و آستاربه هیچ امیدی به زیستن پس از مرگ وی، در دل نپرورَد. امّا زنِ سیه‌دل از پادزهری که پیرزنی تبه‌کیشتر از او، به وی داده بود، بهره جست؛ پیرزنی که رازدار عشق‌ورزیهایش شمرده می‌شد: از این روی، از کشتن پادشاه به زهر، دیگر نمی‌هراسید.

او کار را بدین‌سان به انجام رسانید. در آن هنگام که می‌خواستند بر خوان نشینند، پیرزنی که از او سخن گفته‌ام، به‌ناگاه، غلغله و هیاهویی بر یکی از درها برانگیخت. پادشاه که همواره می‌پنداشت در اندیشهٔ کشتن اویند، سرآسیمه می‌شود و به سوی در می‌شتابَد تا ببیند آیا در به استواری بسته است. پیرزن به راه خود می‌رود: پادشاه، شگفتزده، برجای می‌مانَد؛ و نمی‌داند که آن آشوب و غلغله را چگونه تفسیر کند؛ بااینهمه، یارایِ آن ندارد که در را برگشاید و ماجرا را بر خود روشن سازد. آستاربه او را آسوده‌دل می‌دارد؛ به چربْ‌زبانی، می‌ستایدش؛ و به خوردن طعامش برمی‌انگیزد؛ او، پیش از آن، در آن هنگام که پیگمالیون به‌سوی در شتافته بود، پاره‌ای از زهر کشنده را در جام زرین خویش فروریخته بود. پیگمالیون، به پیروی از خوی و عادت خویش، نخست او را به نوشیدن وا داشت. سپس خود جام زرین را برگرفت و نوشید؛ اندک زمانی پس از آن، بیهوش بر زمین فروغلتید.

آستاربه که می‌دانست سرشت پیگمالیون چنان است که به کمترین گمان می‌تواند او را از پای درآوَرَد، به دریدن جامه‌هایش، به برکندن موهایش، و نیز به برآوردن فریادهایی جانخراش آغاز نهاد. پیکر پادشاه میرنده را در آغوش می‌گرفت؛ او را در میان بازوان خویش می‌فشرد؛ سیلابی از سرشگ بر وی فرومی‌ریخت؛ چه‌آنکه گریستن به تلخی و زاری، بر این زن فریبکار و دوروی، گران و دشوار نبود. سرانجام، آنگاه که دید توش و توان پادشاه کاستی گرفته است و او به میرندگان می‌مانَد، از بیم آنکه مباد پادشاه به خود بازآید و بر آن سر افتد که او را، همراه با خویش، به دیار نیستی بکشد، یکباره، از مهرآمیزترین نوازشها، از آشکارترین نشانه‌های عشق و دوستی، به خشمی بس توفنده و هراس‌انگیز راه جُست: خود را بر پادشاه افکَنْد و او را خفه کرد. سپس از انگشت وی، خاتم فرمانروایی را بدرکشید: تاجش را از تارک برداشت؛ و فرمان داد تا ژوآزار را به نزد وی آورَند؛ آنگاه، تاج و انگشتری، هر دوان را، بدو داد.

آستاربه پنداشت که تمامی کسانی که به او پیوسته بودند از پذیرش و پیروی کامه‌های وی تن نخواهند زد؛ و دلباختهٔ او را پادشاه خواهند خواند. امّا آنان که بیش از همگان به خوشایند او شتافته و راهی در دل وی جُسته بودند، مردمانی کم‌اندیش و سودجوی بودند، که شایستگی مهر و دوستیِ پاک و یکدله را نداشتند؛ وانگهی، آنان بزدلانی زبون بودند که از دشمنانی بسیار که آستاربه بر ستیزهٔ با خویشتن برانگیخته بود، می‌هراسیدند؛ سرانجام، بیش از آن، این فرومایگان از خودپسندی، دورویی و نیرنگبازی، سنگدلی و بدنهادی این زن کافرکیش می‌هراسیدند: هریک، به آهنگِ دلْ‌آسودگی و آرامش خاطر خویش، آرزو می‌برد که او بمیرد.

بااینهمه، کاخ، به‌یکبارگی، در آشوب و غوغایی هراس‌انگیز فرورفته است؛ از هر سوی، فریاد آنان که بانگ برمی‌کشند: «شاه مرده‌است!» به گوش می‌رسد. پاره‌ای در هراس افتاده‌اند؛ پاره‌ای به برداشتن جنگ‌ابزار

می‌شتابند: همگان چنانند که گویی از رنجها و دشواریهای آینده اندیشناک‌اند؛ امّا سرمست و شادمان از خبر مرگ شاه. آوازهٔ مرگ شاه دهان به دهان می‌گردد؛ و در سراسر شهر صور طنین می‌افکَند؛ حتی، یک تن نیز نیست که بر مرگ او دریغی بَبَرَد؛ مرگ او رهایی تمامی مردم از بند بیداد، و شادمانی و تسلایی است برای یکایک آنان.

ناربال که از رویدادی چنین دهشتبار، سخت شگفتزده و شکسته‌دل شده بود، چونان مردی پاکدل و نیک‌اندیش، از تیره‌روزی پیگمالیون در اندوه فرورفت؛ مردی که خود با تن دردادن به خواستهای آستاربه، بر خویشتن خیانت ورزیده و ستم روا داشته بود؛ مردی که بیشتر دوست داشته بود ستمگاری خونریز و ددآیین باشد، تا چنانکه بایسته و شایستهٔ هر پادشاهی است، پدری مهربان برای مردم شمرده آید. ناربال به خیر و صلاح کشور اندیشید؛ و به آهنگِ رویارویی با آستاربه، به گِرد آوردن تمامی مردان نیک شتافت؛ ناربال زیستن در فرمان «آستاربه» را بس گرانتر و دشوارتر از فرمانروایی پیگمالیون که دیگر به فرجام آمده بود، می‌انگاشت. ناربال می‌دانست که بالثازار، آنگاه که او را در دریا فروافکندند، به هیچ روی غرقه نشده است و از میان نرفته است. آنان که دلِ آستاربه را از مرگ وی استوار و آسوده داشتند، گمان می‌بردند که بالثازار به‌راستی جان باخته است؛ امّا، او با بهره جستن از تاریکی شب، شناکنان، خویشتن را از مرگگاه رهانیده بود؛ ماهیگیران کرت که دل بر وی سوخته بودند، او را به درون قایقهای خود فراکشیده بودند. بالثازار نیارَسته بود* که دیگربار به قلمرو پدر بازآید؛ چه آنکه می‌پنداشت که کمر بر کشتن او بسته‌اند؛ و نیز، به همان سان، از رشگ و سنگدلی پیگمالیون می‌هراسید که از ترفندها و نیرنگهای آستاربه در هراس بود. او دیری بر کناره‌های دریا، در سوریه، که ماهیگیران کرتی او را در آنجا وانهاده بودند، در سرگشتگی و نهفتگی، روزگار به‌سر بُرد؛ او، حتی ناگزیر از

* جرأت نکرده بود.

آن شده بود که برای گذران زندگی به‌شبانی رمه‌ها همت برگمارد. بالثازار، سرانجام، توانست راهی بجوید؛ و ناربال را از سرنوشت و نهانگاه خویش آگاه گردانَد؛ او پنداشت که می‌تواند راز و زندگانی خویش را به مردی بسپارد که پاکی و پارساییش را، نیک، آزموده بود. ناربال، هرچند که از پدر آزارها دیده بود، از مهر بر پسر دریغ نورزید؛ و با تلاش و خرده‌بینی بسیار کوشید که منافع او را پاس دارد: اما او بر تیمار و یاری پسر، تنها از آن‌روی همت برگماشت که او را از کوتاهی و سستی در انجام وظایفش نسبت به پدر، بازدارد؛ ناربال او را ناگزیر ساخت که بر تیره‌روزی و بخت ناساز خویش بشکیبد و فغان برنیاوَرَد.

بالثازار نامه‌ای به ناربال نوشته بود، بدین مضمون:

«اگر می‌پنداری که من می‌توانم به دیدارت بیایم، انگشتری زرینی به سویم گسیل دار؛ بدین‌سان، من بی‌درنگ، خواهم دانست که زمان پیوستن به تو فرارسیده است.» ناربال تا پیگمالیون می‌زیست، شایسته ندانست که بالثازار را به نزد خود فراخوانَد؛ اگر چنین می‌کرد، هر خطری را بر زندگی شاهزاده و بر زندگانی خویش، به‌جان، خریده بود؛ چه‌آنکه، برکنار ماندن از پی‌جوییها و پژوهشهای پیگمالیون که با باریک‌بینی بسیار به انجام می‌رسید، بس دشوار می‌نمود. امّا بی‌درنگ، پس از آنکه پادشاه تیره‌روز، به فرجامی تلخ، سزاوارِ تبهکاریهای خویش رسید، ناربال شتابان، انگشتری زرین برای بالثازار فرستاد. بالثازار، بی‌درنگ، روی در راه آورد؛ و هنگامی به دروازه‌های صور رسید که تمامی شهر در تب و تابِ جانشینی پیگمالیون می‌سوخت و می‌آشفت. بزرگان و نامداران شهر، و نیز تمامی مردم او را بازشناختند و ارج نهادند. همگان او را دوست می‌داشتند؛ نه به پاسِ مِهری که به پادشاهِ درگذشته، که بیزاری مردم را به تمامی برانگیخته بود، می‌ورزیدند، بلکه به سبب خوشخویی و سرشت آرام خود وی. تیره‌روزیهایِ دیریاز او نیز، درخشش و شکوهی رازآمیز به وی می‌بخشید که تمامی شایستگیها و ویژگیهایِ نیک و

برجسته‌اش را آشکار می‌ساخت؛ و دل تمامی صوریان را به مِهر او برمی‌انگیخت.

ناربال بزرگان و سالاران شهر را گرد آورد؛ سالخوردگانی را که شورای رهبری را پدید می‌آوردند، و کاهنان ایزدبانوی بزرگ «فنیقیه» را. آنان به پادشاهی، بر بالثازار صلا زدند و درود گفتند؛ سپس نمایندگانی را به سوی مردم گسیل داشتند؛ تا آنان را از این خبر آگاه کنند. مردم، با هزاران فریاد شادمانی، او را به پادشاهی پذیرفتند.

آستاربه این فریادهای شوق‌آلود را از ژرفای کاخ خویش، که در آن خویشتن را، همراه با ژوآزار، دلباختهٔ فرومایه و رسوای خود، از مردمان فرونهفته بود، شنید. تمامی تبه‌کیشان و بدنهادانی که به روزگار فرمانروایی پیگمالیون به او خدمت می‌کردند، اینک او را وانهاده بودند؛ زیرا، بَدان همواره از بَدان می‌هراسند؛ به آنها بدگمانند؛ و هرگز آرزو نمی‌برند که آنان به ارج و پایگاهی برسند. مردمانِ تباه‌خوی و سیاه‌دل، به نیکی، می‌دانند که چه‌سان همانندانشان می‌توانند از توانائی خویش در راه زشتکاری و مردم‌آزاری بهره جویند؛ نیز می‌دانند که ستمگاری و دل‌سختیشان تا چه پایه است. امّا بَدان بهتر می‌توانند با نیکان سازگار گردند؛ چه‌آنکه دستِ‌کم، امید می‌برند که بتوانند در آنان نرمخویی و بزرگ‌منشی بیابند. پس، پیرامون آستاربه، مگر تنی چند از همدستان او که در سیاهترین تبهکاریها یاریش داده بودند، و آنچه چشم می‌داشتند تنها کیفر کرده‌هایشان بود، کسی نمانده بود.

به کاخ یورش آورده شد: این تبهکاران نیارَستند که دیرگاهی درایستند و پایداری ورزند؛ آنان، بزدل و زبون، تنها به گریختن و رهانیدن جان خویش اندیشیدند.

آستاربه، در سان و سیمای کنیزکان، بر آن شد که در انبوهیِ مردم فرورود و جان بدربَرَد؛ امّا سربازی او را شناخت: آستاربه گرفتار آمد؛ به دشواریِ بسیار توانستند او را از خشم و افروختگیِ مردم که می‌خواستند از هم

بدرندش، برکنار دارند. زنِ تیره‌دل را در گل و لای می‌کشیدند و می‌بردند؛ امّا ناربال او را از چنگ مردمان خشمگین رهانید.

پس، آستار به خواست که با بالتازار سخن گوید: با این امید که مگر او را به افسونها و طنّازیهای خویش بفریبد؛ و این امید را در دل وی بیفکَنَد که می‌تواند از دهان او رازهایی شگرف را بشنود. بالتازار نتوانست از شنیدن سخنانش سر باز زند. نخست، او همراه با زیبایی فریبای خویش، بدان‌سان دلاویزی و فروتنی از خود نشان داد که تافته‌ترین دلها را می‌توانست آرام سازد. او به چاپلوسی و چرب‌زبانی بالتازار را، با نغزترین و دلنشینترین سخنان ستود: با وی گفت که تا چه پایه پیگمالیون دوستش می‌داشته است؛ او را به خاک و گور پیگمالیون سوگند داد که دل بر تیره‌روزی وی بسوزاند؛ سپس خدایان را به یاری طلبید؛ چنانکه گویی، با راستی و پاکدلی، آنان را پرستیده است؛ سیلابهایِ سرشک از دیدگان فروبارید؛ خود را در پای پادشاه جوان فروافکند: امّا پس از آن، از یاد نبُرد که بدگمانی او را بر پرشورترین دوستاران و خدمتگزارانش برانگیزد. ناربال را به دسیسه‌چینی و توطئه، در ستیزهٔ با «پیگمالیون» بازخوانْد و متهم داشت؛ و افزود که او کوشیده است که به زیانِ بالتازار، مردم را با خویشتن همداستان و دمساز گرداند؛ و خود به فرمانروایی دست یابد: او همچنان گفت که ناربال می‌خواهد پادشاه جوان را، به زهر، از پای درآورَد. زن آشوبگر، به همان سان، اتهامها بر دیگر صوریانی که پارسایی و پرهیز را گرامی می‌دارند، بربست؛ او امید می‌برد که همان بدگمانیها و نگرانیها را که در نهاد پدر وی می‌یافت، در سرشت بالتازار نیز بیابد. امّا بالتازار که دیگر نمی‌توانست ناپاکی و بدْنهادی او را برتابد، او را از سخن گفتن بازداشت؛ و نگاهبانان را فراخوانْد. به زندانش درافکندند؛ داناترین سالخوردگان به بررسی کردارهای وی گماشته شدند.

آنان، هراسان بر این راز آگاه شدند که او پیگمالیون را زهر خورانیده است؛ و سپس، خفه کرده است؛ زندگانی او، سراسر، همچون زنجیره‌ای

گسست‌ناپذیر از زشتیها و تباهیها فراچشم آمد. آنان بر آن می‌شدند که او را به گرانترین کیفرها، که بزرگترین تباهیها را در «فنیقیّه» می‌سزید، محکوم سازند: این کیفر، زنده در آتش سوختن است؛ آتشی که چندان بلند و پرشرار نیست و تبهکار را نرمْ‌نرمک می‌کشد؛ امّا آنگاه که آستاربه دریافت که دیگر، کمترین امیدی برجای نمانده است، همچون دیوی خشمگین از دیوانِ دوزخ، آسیمه و آشفته گردید؛ زهری را که همواره با خود داشت، فروخورد؛ او، این زهر را از آن‌روی اندوخته بود که اگر به کیفر و شکنجه‌ای دیر یازمحکوم شد، بدان خود را از پای درآورد. نگهبانان او، دیدند که از دردی شکیب‌سوز در رنج است؛ بر آن شدند که به یاریش بشتابند؛ امّا او کمترین پاسخی به پرسشهایشان نداد؛ تنها، به اشارتی، گفت که به هیچ‌روی، در پیِ آسایش و رهایی از درد نیست.

با او از خدایان دادگر سخن گفتند؛ خدایانی که به خشمشان آورده بود: به جای آنکه بدان‌سان که زیبندهٔ گناهانش بود، از انجام آنها پریشان و پشیمان گردد، با خوارْداشت و خودپسندی به آسمان نگریست؛ چنانکه گویی برآنست که ارجِ خدایان را درهم بشکند. خشمی توفنده، همراه با کافرکیشی و بی‌باوری، بر چهره‌اش که نشانه‌های مرگ بر آن آشکار می‌شد، نقش می‌گرفت: دیگر کمترین نشانی از آن زیبایی پرفر و فروغ که مایهٔ تیره‌روزی و نگون‌بختی مردانی بسیار شده بود، در چهره‌اش دیده نمی‌شد. تمامی زیبایی و فریبندگیش از میان رفته بود: دیدگان بی‌فروغش در چشمخانه‌ها می‌چرخید؛ و نگاههایی پرهراس و ددمنشانه به هرسوی می‌افکنْد؛ لرزه‌ای لبانش را می‌جنبانْد؛ و دهانش را، فراخ، گشوده می‌داشت؛ به گونه‌ای که هراس در دل بینندگان می‌افکند؛ چهره‌اش که نزار و باریک شده بود، حالتهایی هولبار و پلید به خود می‌گرفت؛ رنگ‌باختگی نیلگونی، توأمان با سردی مرگ‌آلود، تمامی پیکرش را فرومی‌پوشید. گاهی به نظر می‌رسید که دیگر بار جان می‌گیرد؛ امّا تنها، برای آنکه نعره‌هایی چند برآورَد.

سرانجام، جان سپرد؛ و تمامی کسانی را که گواهِ مردنش بودند، در دهشت و هراس فرونهاد. جانِ کافرکیش او، بی‌گمان، در مغاکی هراس‌انگیز که «داناییدها»[7]ی سختْ‌دل، در آنجا جاودانه، با جامهایی سوراخ شده، آب از چشمه برمی‌گیرند، فرورفت؛ به جایی که «ایکسیون»[8] همواره چرخ خویش را می‌چرخانَد؛ به جایی که «تانتال»[9]، تافته از تشنگی، نمی‌تواند آبی را که از میانهٔ لبهایش می‌گریزد فرودهد و بیاشامد؛ جایی که «سیزیف»[10]، به بیهودگی، تخته‌سنگی را که پی‌در پی فرومی‌افتد، می‌غلتاند؛ و جایی که «تیتی»[11]، جاودانه، احساس خواهد کرد که کرکسی جگرگاهش را می‌درد و می‌خاید؛ و باری دیگر، جگرگاهِ دریده شده برمی‌آید و می‌روید.

بالثازار، رَسته از چنگ این دیو، با قربانها و ارمغانهایی بیشمار خدایان را سپاس گزارد. او فرمانروایی‌اش را با هنجار و رفتاری سراپا دیگرگون، بدور از کنش و منشِ پیگمالیون، آغاز کرده است. او کمر بربسته است تا، دیگربار، سوداگری و بازرگانی را که هرروز، بیش از پیش، از رواج و روایی می‌افتد، رونق و شکوفایی بخشد: در کارهای گران و ارجمند از اندرزهای ناربال بهره جسته است؛ و بااینهمه، به هیچ‌روی، در فرمان و بازیچهٔ او نیست؛ زیرا، می‌خواهد هرچیز را خود ببیند و بیازماید. اندیشه‌هایی گونه‌گون را که با وی در میان می‌نهند می‌شنود؛ و سرانجام، آنچه رادرچشم اونکوتر می‌نماید، می‌سنجد و به کار می‌بندد. مردم دوستش می‌دارند. او که دلها را از آنِ خود کرده است، گنجینه‌هایی بسیار ارزشمندتر از گنجهایی که پدرش، از سرِ آزمندی و زیاده‌جوییِ بسیار، اندوخته بود، دراختیار دارد؛ زیرا، هیچ خانواده‌ای نیست که آماده نباشد تمامی دارایی خویش را، اگر ناگزیری و نیازی ستوه‌آور پیش آید، در پای او بیفشانَد: بدین‌سان، آن دارایی و خواسته‌ای که او بدانان بازمی‌گذارَد، بیش از آنچه که آزمندانه از آنها می‌بایست بستانَد، از آنِ اوست.

7. Danaides 8. Ixion 9. Tantale
10. Sisyphe 11. Titye

او نیازی بدان ندارد که چاره‌ها برای پاسداری از جانش بسازد؛ زیرا، همواره، استوارترین نگاهبانان را که همانا مِهر و دوستی مردمان است، بر گِرد خویش دارد. هیچ‌یک از فرمانبران او نیست که از نابودی او نهراسد؛ و آمادهٔ برافشاندن جان، در راه پادشاهی چنین مهربان و نیکوکار نباشد. او در کامیابی و بهروزی می‌زید؛ تمامی مردمش نیز چون او بهروز و کامیابند: از آن می‌پرهیزد که بیش از توان به مردمش کارفرماید؛ و از آنان بازستانَد؛ مردم از آن اندیشناکند که مبادا، از خواسته و دارایی خویش، بخششی سترگ را، به او ارمغان نداشته باشند. پادشاه، آنان را در فراوانی و فراخیِ نعمت باز می‌گذارَد؛ این فراوانی و فراخی، بی‌آزرم و نافرمانشان نمی‌سازد: زیرا، آنان مردمانی کاری، شیفته بر سوداگری، و استوار در پاسداری از پاکی و سادگی قانونهای کهنند. فنیقیه، اینک به فرازْنایِ سترگی و شکوهمندی رسیده است. و اینهمه پیشرفت و کامیابی را وامدارِ پادشاه جوان خویش است.

ناربال فرودستِ وی فرمان می‌رانَد. ای تلماک، اگر او اینک ترا می‌دید، با چه شادمانی و شوری ترا از ارمغانها و نیکوییهای خویش به ستوه می‌آوَرْد! چه شادی سترگی است، برای او که بتواند ترا با شکوه و گرانسنگی به میهنت بازگرداند! آیا مایهٔ شادمانی و خرسندی من نیست که به کاری دست زنم که اگر او به جای من می‌بود، بدان دست می‌یازید؟ آیا مایهٔ نیکبختی من نیست که به ایتاک راه جویم؛ و پسر اولیس را بر اورنگ فرمانروایی درنشانم؛ تا او، با همان خردمندی و کاردانی، بر ایتاک فرمان رانَد که بالئازار بر صور فرمان می‌رانَد؟»

پس از آنکه آدوام سخنانش را بدین‌سان به پایان آورد، تلماک، شیفته و فسونزدهٔ داستانی که مرد فنیقی برایش بازگفته بود، و بیش از آن، دلشدهٔ نشانه‌هایِ مِهر و دوستی که او را در بینوایی و تیره‌روزی فریاد می‌رسید، از سرِ مهر و سپاس، آدوام را در آغوش کشید. سپس آدوام از او پرسید که در پی کدامین رویداد راه به جزیرهٔ کالیپسو جُسته است. تلماک، نیز به نوبهٔ خود،

داستان رهسپاریش را از صور، گذارش را به جزیرهٔ قبرس، شیوهٔ بازیافتن مانتور را، سفرشان را به کرت، بازیهای مردمی را برای برگزیدن پادشاه، پس از گریختن ایدومنه، خشم ونوس و ماجرای غرقگیشان را، شادمانی کالیپسو را از دیدار و پذیرفتن آنان، در جزیرهٔ خویش، رشگ و خشم ایزدبانو را، بر یکی از پریان دریاییش، و کردار مانتور را که با دیدن کشتی فنیقی دوستش را در آب فروافکنده بود، به‌تمامی، برای آدوام بازگفت.

پس از این گفت و شنودها، آدوام فرمود تا خوانی باشکوه درگستردند؛ و برای آنکه شادمانی و بهروزیش را آشکار دارد، تمامی آنچه را که مایهٔ شادکامی و لذّت است فراهم آورْد. به هنگام خوردن طعام که فنیقیانی جوان، پوشیده در جامه‌هایی سپید، تاجی از گل بر سر نهاده، به میهمانان عرضه می‌داشتند، خوشبوترین سوختنیهای خاورزمین را در آتشدانها درافکندند. بر نیمکتهای پاروزنان، سراسر، نابیان نشسته بودند و نی می‌نواختند. «آشیتوا»[۱۲] با آوای دل‌انگیز خویش، و نیز با نوای جانپرور چنگش، نغمه‌های نای را، گهگاه، می‌گسست: نوا و آوایی که می‌شایید در بزمِ خدایان شنیده آید؛ و حتی دل از آپولون نیز درربايد. تریتونها، «نرییدها»[۱۳]، تمامی ایزدانی که از نپتون فرمان می‌برند، حتی غولهای دریایی، از مغاکهای ژرف و آبی خویش بدر می‌آمدند؛ تا، به انبوهی، افسون شده از این ترانهٔ دلنشین، پیرامون کشتی گِرد آیند. دسته‌ای از فنیقیان جوان با زیبایی خیره‌کنندهٔ خویش، پوشیده در جامه‌هایی سپیدتر از برف، دیری، به شیوهٔ سرزمینشان، آنگاه به آیین مصر و یونان پای کوفتند و دست افشاندند. گهگاه، شیپورها خیزابه‌ها را تا کرانه‌های دوردست به طنین درمی‌آورْد. خاموشی شب، آرامش دریا، پرتوهای لرزان ماه که بر چهرهٔ موجها می‌پراکَنْد، تیرگی لاژوردین سپهر که اخترانی درخشان، چونان دانه‌هایی بر آن افشانده شده بود، بر زیبایی و دلارایی این چشم‌انداز، هرچه بیشتر، می‌افزودند.

12. Achitoas 13. Néréides

تلماک با سرشتی آتشین و اثر پذیر، از تمامی این زیباییها و شادمانیها بهره برمی‌گرفت؛ امّا یارای آن نداشت که دل بدانها سپارد. از آن‌پس که با شرمساری بسیار در جزیرهٔ کالیپسو دریافته بود که چگونه تب و تابِ جوانی، هردم، می‌تواند دل و جان آدمی را به آتشِ شور و شیدایی فروسوزد، تمامی لذّتها، حتی پاکترینِ آنها اورامی‌هراسانْد؛ هرچیز گمان او را برمی‌انگیخت. مانتور را می‌نگریست؛ اندیشهٔ او را دربارهٔ این کامها و لذّتها درچهره و دیدگان وی می‌جُست.

مانتور، با خرسندی و آرامش، او را در این پریشانی می‌دید؛ و چنان وا می‌نمود که از آن ناآگاه است. سرانجام، انگیخته از آرامش و خویشتنداری تلماک، لبخندزنان به وی گفت:

ــ من می‌دانم که تو از چه چیز می‌هراسی: به پاس این هراس شایستهٔ ستایشی؛ امّا نمی‌باید آنرا بس فرا بُرْد؛ و بر هرچیز درگسترد. هیچکس فزونتر از من، آرزو نمی‌بَرَد که تو از شادیها و لذتهای زندگی بهره جویی؛ امّا از آن کامه‌ها و شادیها که به هیچ‌روی ترا نمی‌شوراند؛ و به سستی و کامجویی نمی‌کشانَد. آن شادیها و لذتهایی ترا بایسته است که کوفتگیها و فرسودگیها را از تن و جانت می‌زداید؛ و تو هنگامی از آنها بهره می‌جویی که بر نفس خویش چیره‌ای؛ نه آن لذّتها که تو را به دنبال خویش درمی‌کشد؛ و در ورطهٔ تباهی فرومی‌غلتاند. من شادمانیها و کامه‌هایی شیرین و بدور از شور و شیدایی برایت آرزو می‌کنم، که به هیچ روی، خِرَدت را فرونمی‌پوشد؛ و ترا به ددی خشماگین دیگرگون نمی‌سازد. اینک، جایِ آنست که دوشِ دل را از بار رنجها و فرسودگیها برهانی. برای سپاسگزاری و خوشامد آدوام، از شادمانیهایی که ارمغانت می‌دارد، بهره گیر؛ شادمان و کامگیر باش، تلماک، شادمان و کامگیر. در دانایی و فرزانگی هیچ نشانی از دُژمی و سخترویی، و نیز از دورنگی و ریاکاری نیست؛ آنچه به آدمی، لذّت و کامیابی راستین می‌بخشد، همانا، فرزانگی و خِرَدوری است؛ آری، تنها دانایی است که می‌تواند این

شادیها و کامیابیها را چاشنی و شیرینی باشد؛ تا نابتر و پایدارترشان گرداند. دانایی می‌تواند خنده‌ها و بازیها را با کردارها و دلْمشغولیهایِ سخت و پرتلاش درآمیزد؛ دانایی شادمانی و لذّت را در پرتو کار و تلاش پدید می‌آوَرَد؛ و به یاری لذّت و شادمانی، فرسودگی و کوفتگیِ کار و تلاش را می‌زداید. هیچ شرم و پروایی در آن نیست که فرزانگی، گاه، شادمانه رخ نماید و مایهٔ شادابی و شکفتگی گردد.

مانتور آنگاه که این سخنان را بر زبان می‌آورْد، چنگی برگرفت و با چنان چیره‌دستی و هنری شگرف آنرا به آوا درآورْد که آشیتوا، از سرِ رشک و خشم چنگ خویش را فرونهاد؛ دیدگانش برافروخت؛ چهرهٔ برآشفته‌اش رنگ باخت؛ تمامیِ مردم، بر شرم و بر رنج وی آگاه می‌شدند، اگر مانتور، به آوایِ هوش‌ربای چنگ، حاضران را از خود بدر نبرده بود. آنان، از بیم آنکه مبادا خموشی را برآشوبند و اندک نوایی از این آواز آسمانی را ناشنیده بگذارند، یارایِ دم زدن نداشتند: همواره، از آن در بیم بودند که مباد مانتور به‌زودی از چنگ نواختن بازایستد. در آوای مانتور، هیچ نشانی از نازکیها و دلاویزیهای زنانه دیده نمی‌شد؛ امّا آوای او، نرم و آهنگین و نیرومند، هرچیز و هرکس را به شور و وجد می‌آورْد.

او، نخست، ستایشهای ژوپیتر، پدر و پادشاه خدایان و مردمان را سرود؛ خدایی توانمند که با اشارتی می‌تواند جهان را زیر و زبر کند. آنگاه مینرو را که از سرِ او بدرمی‌آید و جان می‌گیرد، در آواز جادویی خویش بازنمود و شناسانْد؛ مینرو نمادِ دانایی است؛ همان دانایی که ژوپیتر آنرا در درون خویش پدید می‌آوَرَد و می‌پَرْوَرد؛ همان دانایی که از درون او بدر می‌آید، تا مردمانِ بفرمان را فرزانگی بیاموزد. مانتور این حقایق را با آوایی چنان دینی و باشکوه، به آواز خوانْد که تمامی شنوندگان پنداشتند به بلندترین جایگاه المپ برده شده‌اند؛ و رویارویِ ژوپیتر که نگاههایش شکافنده‌تر و کاونده‌تر است

از آذرخشهایش، جای گرفته اند. سپس او سیه‌روزیهایِ «نارسیس»[۱۴] جوان را که به شیدایی، شیفته و فریفتهٔ زیبایی خود شده بود، به آواز بازگفت: نارسیس پیوسته، بر کنارهٔ چشمه‌ساری می‌نشست؛ و خویشتن را در زلالی آب چشمه‌سار می‌نگریست؛ تا آنکه خود را از رنج و ناکامی بسیار فرسود؛ و به گُلی دیگرگون شد که به نام وی «نرگس» نامیده می‌شود. سرانجام، مرگ اندوهبار «آدونیس»[۱۵] را سرود؛ آدونیسِ زیبا که گرازی پیکر او را از هم درید؛ و ونوس که دل بدو باخته بود، نتوانست با ناله‌های زار خویش، از فرازْنایِ سپهر، او را، دیگربار، به زندگی بازگردانَد.

تمامی آنان که به آوای گرم وی گوش فرا داشتند، نتوانستند اشکهای خویش را فروگیرند؛ هریک از آنان، شادیِ رازآمیزی را، با گریستن از ترانه‌های او، در خویشتن می‌آزمود. آنگاه که مانتور از نغمه خواندن بازماند، فنیقیان، شگفتزده، یکدیگر را می‌نگریستند. یکی از آنان می‌گفت: «این اورفه است: او به همین شیوه، چنگ‌نوازان، ددانِ درنده‌خوی را رام و آرام می‌کرد؛ و بیشه‌ها و سنگها را به شور و وجد می‌آوَرْد؛ به همین شیوه، «سِربِر»[۱۶] را افسون کرد و بی‌خویشتن ساخت؛ به گونه‌ای که سربر از شکنجه و آزار ایکسیون، و داناییدها بازایستاد؛ اورفه، به افسون آوای شگفت خویش، دل پلوتون را نرم کرد؛ و توانست اوریدیسِ زیبا را از دوزخ برهانَد و بدرآوَرَد. دیگری فریاد برآورد: «نه، او لینوس، پسر آپولون است.» دیگری در پاسخ گفت: «شما بر خطایید؛ او خودِ آپولون است.» تلماک، به هیچ روی، کمتر از دیگران به شگفتی دچار نیامده بود؛ چه‌آنکه، او هرگز گمان نمی‌بُرْد، مانتور بتواند، با چنان سرآمدگی و کمالی، چنگ بنوازد و ترانه بسراید.

آشیتوا، که زمان یافته بود رشگ خویش را فروپوشد، به ستودن مانتور آغاز نهاد؛ اما به هنگام ستایش او، گونه‌هایش سرخْ‌فام شد؛ و نتوانست سخنانش را به پایان آوَرَد. مانتور که آشفتگی و ناآرامی او را می‌دید، چنانکه

14. Narcisse 15. Adonis 16. Cerbère

گویی می‌خواهد سخن او را بگسلد، رشتهٔ گفتار را خود به دست گرفت؛ کوشید تا با ستایش از شایستگیهای آشیتوا، او را خرسند و خشنود دارد. آشیتوا، به هیچ روی، تسلایی نیافت؛ زیرا، درمی‌یافت که مانتور، در فروتنی خویش، بیش از فسونکاری و دلاویزیِ آوازش، از وی درمی‌گذرد و فراتر می‌رود.

بااینهمه، تلماک به آدوام گفت:

ـــ به یاد می‌آورم که با من از سفری سخن گفته‌ای که پس از رهسپاری ما از مصر به بتیک کردید. بتیک کشوری است که از آن شگفتیهای بسیار در زبانهاست؛ شگفتیهایی که به دشواری می‌توانشان باور کرد. خواهشم آنست که بگویی آیا آنچه دربارهٔ این سرزمین گفته می‌شود راست است؟

آدوام در پاسخ گفت:

ـــ من، با خشنودی بسیار، این سرزمین پرآوازه را که شایستهٔ کنجکاوی تست، و در شگفتی از آنچه که درباره‌اش می‌گویند نیز درمی‌گذرد، برایت وصف خواهم کرد.

سپس بی‌درنگ بدین‌سان، به سخن آغاز کرد:

«رود «بتیس»[17] درسرزمینی زرخیز و بارور، و در فرودِ آسمانی صافی و لاژوردین که همواره بی‌ابر و آرام است، درمی‌غلتد. این سرزمین به نام رود، که راه به اقیانوس پهناور می‌برد، نامیده شده است. رود بتیس، در جایی نزدیک به ستونهای هرکول که دریا بس برآشفته و خشماگین است، به اقیانوس می‌ریزد. در جایی که در گذشته‌ها، دریای توفنده، با درهم شکستن بندهایش، سرزمین «تارسیس»[18] را از آفریقای بزرگ جدا کرد. چنان می‌نماید که این سرزمین، هنوز زیباییها و دلاویزیهایِ «روزگاران زرین» را نگاه داشته است. در زمستانها، هوای آن میانه و ملایم است؛ تندبادهای توفنده هرگز در آن نمی‌وزد. تاب و تبِ تابستان در این سرزمین، همواره به یاری بادهای نرمخیز و خنک، که در میانهٔ روز از تفزدگی و گرمای هوا می‌کاهند،

17. Betis 18. Tharsis

فرومی‌نشیند. بدین‌سان، سراسر سال، در این سرزمینِ زرین، مگر پیوندی فرخنده در میان بهار و پاییز، که به نظر می‌رسد دست دوستی به هم داده‌اند، نیست. خاک، در میانهٔ دره‌ها و هامونهای هموار، هر سال بهره‌وفرآورده‌ای دو برابر به بار می‌آورَد. درختانِ غار، انار، یاسمن، و دیگر درختان که پیوسته سرسبز و پربارند، بر دو سوی جاده‌ها بالا می‌افرازند. کوهستانها پوشیده از رمه‌هاست؛ رمه‌هایی که پشمِ نغز آنها، در تمامی کشورهای جهان، پرخریدار و گرانبهاست. کانهایی چند از زر و سیم، در این سرزمین زیبا دیده می‌شود؛ امّا مردمان آن که به سادگی می‌زیند، و در این سادگی، بهروز و کامروایند، حتی در پی آن نیستند که زر و سیم را در شمارِ داراییها و گنجینه‌هایشان به‌شمار آورند؛ آنان تنها آنچه را که به‌راستی بایستهٔ زندگانی است، ارج می‌نهند. آنگاه که ما به سوداگری با این مردم آغاز نهادیم، دیدیم که از زر و سیم همان بهره‌ای را می‌جویند که از آهن جُسته می‌آید؛ برای‌نمونه، از آنها در راه ساختن خیش گاوآهن بهره می‌جویند. از آنجا که با دیگر مردمانشان داد و ستدی نیست، نیازی نیز به هیچ‌گونه سکه‌ای ندارند؛ تمامی آنان، کمابیش، یا چوپانند یا کشاورز. در این سرزمین، هنرمندانی اندک یافته می‌شوند؛ چه‌آنکه، مردمان بتیک، تنها، در پیِ هنرهایی هستند که نیازهای راستین زندگی را، برمی‌آورَد؛ و به کار می‌آید؛ افزوده بر آن، بیشینهٔ مردم این کشور، که به چوپانی یا به کشاورزی همت برمی‌گمارند، از ورزیدن هنرهایی که برای زندگانی ساده و بی‌پیرایهٔ آنان بایسته است، سر بر نمی‌تابند.

زنان پشم نیکوی رمه‌ها را می‌ریسند و از آن پارچه‌هایی نغز و نیکو می‌بافند که سپیدیشان شگفت‌انگیز است؛ نان می‌پزند؛ خوراک فراهم می‌آورند؛ این کاری است که برای زنان بتیک، بس آسان و بی‌رنج است؛ زیرا، در این سرزمین، تنها از میوه و شیر توشهٔ زندگی می‌سازند؛ و گاه اندک از گوشت. آنان از چرم گوسپندانشان، در دوختن پای‌افزارهایی سبک، برای خود، شوهران و فرزندانشان، به استادی، بهره می‌جویند؛ زنان بتیک چادرها و

خرگاههایی بر می افرازند که پاره‌ای، از پوستهای مومْ اندودِ جانوران، و پاره‌ای دیگر، از پوست درختان فراهم آورده شده است؛ آنان، خود تمامی جامه‌های خانواده را می‌دوزند و می‌شویند؛ و چنان می‌کنند که سراهایشان همواره به شیوه‌ای ستودنی، پاکیزه و بسامان است. دوختن و فراهم آوردنِ جامه‌ها کاری است، بی‌رنج؛ چه‌آنکه، در آب و هوایی آنچنان میانه و دلپذیر، مردمان تنها پاره پارچه‌ای نازک و سبک در بر دارند؛ جامه‌ای که به هیچ روی، بریده و آماده نشده است؛ و هرکس آنرا با چین و شکنهایی بسیار، از سر فروتنی و خاکساری، بر گِرد پیکر می‌پیچد؛ و هنجار و حالت دلخواه را بدان می‌دهد.

مردان، فراسویِ کِشتن زمین و شبانی رمه‌ها، پیشه و هنری دیگر، جز بهره جستن از چوب و آهن و به کار بردن آنها در زندگی، نمی‌ورزند؛ و بدان نیازی ندارند؛ نکتهٔ دیگر آنکه آنان آهن را، تنها در ساختن ابزارهایی بایسته برای شخمزنی، به کار می‌گیرند. تمامی پیشه‌ها و هنرهایی که وابسته به معماری است، برای آنان ناسودمند و بیهوده است؛ زیرا، آنان هرگز ساختمان نمی‌سازند. در این باره می‌گویند: «ساختن سرایی که بیش از خود ما می‌پاید و برجای می‌مانَد، نشانی است از وابستگیِ فزون از اندازه به خاک؛ تنها، آنچه ما را در برابرِ بدی آب و هوا پاس می‌دارد، برایمان بسنده است.»

دربارهٔ دیگر هنرها، هنرهایی که یونانیان، مصریان و دیگر مردمانِ شهرْآیینِ° گیتی آنها را ارج می‌نهند و می‌ورزند، می‌باید گفت که این هنرها، چونان پیرایه‌هایی که از سرِ خودپسندی و تن‌آسانی پدید آورده شده است، در دیدهٔ مردمان بتیک، خوارْمایه و بی‌ارزش است. آنگاه که از مردمانی سخن می‌رود که کاخهایی باشکوه بنیاد می‌نهند اثاثهٔ زیبا از زر و سیم می‌سازند، دیباها و پارچه‌هایی آراسته به طرازها و سنگهای گرانبها پدید می‌آورند، با عطرهایی دلاویز خویشتن را خوشبوی می‌دارند، خوراکهای گوارا می‌پزند،

° شهرآیین = متمدن

سازهایی می‌سازند که نوای جانپرورشان آدمی را افسون می‌کند، آنان در پاسخ اینهمه، تنها می‌گویند: «این مردم بس تیره‌روز و تلخکامند؛ چه‌آنکه، اینهمه تلاش و هنرمندی را در راه تن‌آسانی و به تباهی کشانیدنِ خویش به کار گرفته‌اند. این پیرایه‌ها و افزوده‌های نابایسته و بیهوده، کسانی را که از آنها بهره می‌جویند، در سستی و تنپروری درمی‌افکَنَد؛ سرمست می‌دارد؛ و سخت آزار می‌دهد. کسانی را که از آنها بی‌بهره‌اند، بر آن سر می‌افکَنَد که بکوشند این پیرایه‌ها را به نادرستی و ستمگاری فراچنگ آورند. آیا می‌توان پیرایه‌هایی نابایسته و بیهوده را که تنها، آدمیان را در وسوسه می‌افکنند و به بدی فرا می‌خوانند، نیکو نامید؟ آیا مردمان این سرزمینها بی‌گزندتر و تنومندتر از ما هستند؟ آیا بیش از ما، در جهان می‌زیند؟ آیا فزونتر از ما با یکدیگر همداستان و همبسته‌اند؟ آیا زندگانیشان آزادانه‌تر، آرامتر و شادمانه‌تر از زندگانی ماست؟ آری، نه‌تنها چنین نیست؛ آنان، به ناگزیر، بر یکدیگر رشک می‌برند؛ آز و آرزویِ پست و تباه می‌فرسایدشان؛ همواره انگیخته و آشفتهٔ جاه‌جویی و فزونْخواهی، بیمناکی و آزمندی‌اند؛ شایستهٔ آن نیستند که از شادمانیها و لذّتهای ساده و نابِ زندگی بهره برگیرند؛ زیرا، بنلگانِ این پیرایه‌هایند؛ بنلگانِ بایستگیهایی دروغینند که نیکبختی و بهروزیشان را به آنها باز بسته‌اند.

آدوام سخنش را بدین‌سان دنباله می‌گرفت:

«آری، مردمان خِرَدور، آنان که فرزانگی را تنها در پرتوِ کندوکاو، در طبیعت ساده آموخته‌اند، بدین‌گونه سخن می‌گویند. آنان از ادب و آیین ما در هراسند؛ و می‌باید آشکارا گفت که ادب و آیینِ آنان، در سادگی و بی‌پیرایگی دلنشین خود، بسْ سترگ و ارجمند است. آنان، همگان، با یکدیگر می‌زیند؛ بی‌آنکه زمینها را در میان خود بخش کرده باشند؛ هر خانواده در فرمان سرور خویش است که پادشاهِ راستین آن به‌شمار می‌آید. پدر خانواده از این حق برخوردار است که هریک از فرزندان یا نوادگانش را که به بدی یا خطایی دست یازد، کیفر دهد؛ امّا پیش از آن، با دیگر وابستگان خانواده رای می‌زند.

چنین کیفری، کمابیش، هرگز به انجام نمی‌رسد؛ زیرا سادگی و پاکی در رسم و راهِ زندگی، نیک اندیشی و پاکدلی، فرمانبرداری و بیم و بیزاری از کژی و بدکرداری، بر این سرزمینِ بهروزی و شادکامی سایه گسترده است. چنان می‌نماید که «آستره»[19]، همان که می‌گویند راه به آسمان برده است، هنوز در این جهانِ فرودین به‌سر می‌بَرَد و خویشتن را در میانهٔ مردمان نهفته می‌دارد؛ هرگز نیازی بدان نیست که در میان آنان به داوری نشینند؛ چه‌آنکه، سرشت و وجدان آنان داور آنهاست؛ تمامی بهره‌ها و دانسته‌ها همگانی است. میوهٔ درختان، سبزیهای رُسته از خاک، شیر رمه‌ها، آنچنان دارایی سرشار و بسیاری است که مردمانی اینچنین اندک‌جوی و میانه‌رو نیازی به بخش کردن آن ندارند. هر خاندان، کوچنده، در این سرزمین دلاویز، آنگاه که میوه‌ها و مرغزارها در جایی که در آن مأوا گزیده است، به پایان آمد، خرگاهش را، به جایی دیگر می‌بَرَد. بدین‌سان، هیچ انگیزه‌ای آنان را بر نمی‌انگیزد که از سرِ ستیزه، رویارویِ یکدیگر بایستند؛ آنان، با مهری برادرانه، که هیچ آز و آرزویی آنرا نمی‌آشوبد و تیره نمی‌دارد، یکدیگر را دوست می‌دارند. کنار گذاردن ثروتهای بیهوده و لذّتهای فریبنده آنان را در این آرامش و آشتی، در این همبستگی و پیوستگی، در این آزادگی، پایدار داشته است. آنان، به یکبارگی، آزادند؛ و با یکدیگر، یکسان و هم‌ارج. در میانهٔ این مردم، هیچ برجستگی و برتری، جز آزمودگی و جهاندیدگیِ پیران و دانایان، یا فرزانگیِ شگفتِ تنی چند از جوانان که در دانایی با پیرانِ روزگاردیده و پارسا پهلو می‌زنند، نمی‌توان یافت. نیرنگبازی و دغلکاری، خشم و تندخویی، پیمان‌شکنی، ستیزه و ناسازگاری، جنگ و خونریزی هرگز آوایِ بدشگون و ناهمایون خود را که فریاد سنگدلی و تباهی است، در این سرزمین سر نمی‌دهد؛ سرزمینی که خدایانش گرامی می‌دارند. هرگز خون آدمی این خاک را سرخ‌فام نکرده است؛ چندان نیز نمی‌توان دید که خون برگان بر آن

19. Astrée

فروریزد. آنگاه که با این مردم از پیکارهای خونبار، از پیروزیهای برق‌آسا، از واژگونی دولتهایی که بر سرزمینهای دیگر فرمان می‌رانند، سخن در میان می‌آورند، شگفتی و سرگشتگیشان چنان نیست که بتوان بازگفت. آنان می‌گویند: «آیا آدمیان، خود به بسندگی، زودگذر و میرا نیستند که در پیکارهای خویش می‌کوشند، یکدیگر را به مرگی شتابزده از پای درآورند؟ زندگی، سخت کوتاه است؛ امّا چنان است که گویی در دیدهٔ آنان بس دراز و دیرپاز می‌نماید. آیا از آن‌روی بر پهنهٔ زمین به‌سر می‌برند که یکدیگر را بر درند؛ و به تیره‌روزی و بینوایی دچار گردانند؟»

افزوده بر آن، مردمان بتیک نمی‌توانند دریابند که چرا دیگران، چنان پرشور، جهانگشایان و پیروزمندانِ بزرگ را می‌ستایندو ارج می‌نهند؛ جهانگشایانی که امپراتوریهای پهناور را به زیر یوغ می‌کشند و بر آنها چیرگی می‌جویند. آنان می‌گویند: «دیوانگی شگرفی است که بخواهیم شادکامی و نیکبختیمان را بر فرمانبری و بندگی دیگران بنیاد نهیم؛ مگر نه اینست که فرمان راندن بر دیگران، اگر توأم با خردمندی و دادگستری باشد، کاری است بس دشوار و رنجبار! پس چرا شادمانیم از آنکه، به‌رغم خواستشان، بر آنان فرمان رانیم؟

آنچه که مرد خردمند در پی انجام آنست، آرزوی فرمانروایی بر مردمانی است رام و آرام که خدایان او را به تیمار و سرپرستیشان برگماشته‌اند؛ یا بر مردمی که از وی می‌خواهند، همچون پدر و شبان آنان، بر آنها فرمان رانَد. امّا چیرگی بر دیگران، به‌رغم خواست و خرسندی آنان، به آهنگِ آنکه به نامداری و سرافرازیِ دروغین دست یابند و مردمان را به بردگی بکشند، بجز کوشیدن در تیره‌بختی و تباهیِ خویش نیست. پیروزمندیْ جهانگشای، جز ستمگاری که خدایان، خشمگین بر دودمان انسانی، در خشم و افروختگیِ خویش، به زمین ارزانی داشته‌اند نیست؛ چنین جهانگشایی کشورها را به یغما می‌برد؛ در هر سوی، هراس، بینوایی، ناامیدی می‌گسترد؛ همهٔ آزادان را به

بند می‌کشد و به بردگی درمی‌آورد. آیا مردی که در جستجوی سرافرازی و ناموری است، با رهبری خردمندانهٔ مردم که خدایان آنان را به دست او سپرده‌اند، به بسندگی، بر شکوه و سربلندی دست نمی‌یابد! آیا می‌پندارد که، تنها، در سایهٔ تندخویی و خونریزی، بیدادگری، خودپسندی و نازانی، ناروا جنگ بر دیگر کشورها افکندن، خودکامگی و خیره‌رایی با همسایگان، آدمی می‌تواند شایستهٔ ستایش و بزرگداشت گردد؟ تنها، برای پاسداری از آزادی است که می‌باید به جنگ اندیشید. ای فرخروزا آن کسی که، خود به هیچ روی، بردهٔ دیگران نیست؛ و از این جاه‌طلبی و آزمندی دیوانه‌وار نیز بدور است که دیگری را بردهٔ خویش سازد! این جهانگشایان بزرگ، که با چنان سرافرازی و فرهمندی، آنان را می‌ستایند و در دیدهٔ ما می‌آرایند، به رودهایی برآشفته و طغیانزده می‌مانند که گرانسنگ و پرشکوه به نظر می‌آیند، امّا دشتهای زرخیز و بارور را که تنها می‌باید آبیاری شوند، به تاراج و تباهی می‌کشند.»

پس از آنکه آدوام سیمایی چنین دلاویز را، از سرزمین بتیک، در برابر دیدگان تلماک برنگاشت، مرد جوان، شیفته و انگیخته، پرسشهایی گونه‌گون و شگفت از وی کرد.

تلماک پرسید:

ــ آیا این مردم باده می‌نوشند؟

آدوام در پاسخ گفت:

ــ آنان بیم و پروایی از نوشیدن باده ندارند؛ چه‌آنکه، هرگز نخواسته‌اند از آن بنوشند. سبب آن نیست که از تاکستانها بی‌بهره‌اند. هیچ خاکی انگورهایی چنان خوشگوار و شیرین نمی‌رویاند و نمی‌پَروَرد؛ امّا آنان بدان خرسندند که از انگور، چون دیگر میوه‌ها، تنها برای خورش بهره جویند؛ آنان از باده چونان تباه‌کنندهٔ آدمیان می‌پرهیزند. آنان می‌گویند: «باده همچون گونه‌ای از زهر است که آدمی را به خشمگینی و بی‌خردی دچار می‌سازد؛ او را

نمی‌کُشد؛ امّا به جانوری بی‌خِرَد دیگرگون می‌سازد. آدمیان می‌توانند تندرستی و توانمندیشان را بی‌باده‌نوشی پاس دارند؛ با میگساری، این خطر را به جان می‌خرند که تندرستی و رسم و راهِ نیک زندگیشان را از دست بدهند.»

سپس تلماک گفت:

ــ من، به‌آرزو می‌خواهم بدانم که کدامین قانونها، در میان این مردم، پیوند و زناشویی آنان را سامان می‌دهد؟

آدوام در پاسخ گفت:

ــ هر مرد تنها می‌تواند با یک زن پیمان زناشویی بربندد؛ برعهدهٔ اوست که همسرش را تا دربندِ زندگی است، نزد خود نگاه دارد. ارجمندی و آبروی مردان، در این سرزمین، در گروِ وفاداری آنهاست با زنانشان؛ به همان‌سان، که ارج و آبروی زنان، در دیگر کشورها، به وفاداری و پاکدامنی در پیوند با شوهرانشان وابسته است. هرگز هیچ مردمی، تا بدین پایه، پاک و درستکار، تا بدین پایه، رشک‌بر بر پاکی، در جهان دیده نشده است. زنان بتیک زیبا و دلپذیر، اما ساده، فروتن و پرتلاش اند. پیوندهای زناشویی، در میان آنان، آرام، بارآور و بی‌آلایش است. زن و شوهر به جانی یگانه می‌مانند که در دو پیکرِ دیگرگون دمیده شده است. زن و شوهر، هریک، از کارهای زندگی بهره‌ای دارند و یکدیگر را یاری می‌دهند. شوهر کارهای بیرون را به انجام و سامان می‌رساند؛ زن، در خانه، به کدبانویی روزگار می‌گذراند؛ مایهٔ سبکباری و دلْ‌آسودگی شوهر است؛ چنان می‌نماید که تنها برای خوشایند او آفریده‌شده است؛ زن اعتماد و شیفتگی شوی را به خود، نه در پرتوِ زیبایی، بلکه در پرتوِ پرهیز و پارسایی فراچنگ می‌آوَرَد. شور و گیراییِ پیوند، در میانهٔ آنان، تا می‌زیند می‌پاید و برجای می‌مانَد. اندکْ‌جویی، میانه‌روی و رسم و راه پاک و بی‌آلایشِ این مردم، آنان را از زندگانیِ دیرپاز و بدور از درد و بیماری برخوردار می‌سازد. در میان آنان، به دیرسالانی برمی‌خوریم، صد ساله و صد و بیست ساله که هنوز شادمانی و توانِ خویش را از دست نداده‌اند.

تلماک می‌افزود:

ــ اینک تنها پرسش من اینست: آنان به آهنگِ دور ماندن از جنگ، با همسایگان خویش چه‌سان رفتار می‌کنند؟

آدوام در پاسخ او گفت:

طبیعت، آنان را از دیگر مردمان، از کرانی با دریا، و از کران دیگر، در سوی شمال، با کوهسارانی بلند جدا کرده است. وانگهی، همسایگان، آنان را به سبب پارسایی و پاکیشان ارج می‌نهند. گاه مردمانی دیگر، که نمی‌توانند در میانهٔ خود به سازگاری و همداستانی برسند، آنان را، در ستیزه‌های خویش، به داوری برمی‌گزینند؛ و زمینها و شهرهایی را که مایهٔ ستیز است، به آنان می‌سپارند. از آنجا که این مردمِ خردمند هرگز به کرداری درشت و خشونت‌آمیز دست نیازیده‌اند، هیچکس به آنان بدگمان نیست. آنان، هنگامی که از پادشاهانی سخن در میان می‌آید که نمی‌توانند ستیزه‌های مرزیشان را با یکدیگر به سامان برسانند و به پایان آورند، خنده سر می‌دهند. می‌گویند: «آیا می‌توان از آن بیم داشت که زمین به بسندگی، برای مردم دامان نگسترده باشد؛ و آدمیان، بر سرِ آن، با یکدیگر به ستیز و آویز برخیزند؟ همواره، زمین پهناورتر و فزونتر از آن بخشی است که کاشته می‌شود. در جایی که زمینهایی بسیار، رها و ناکِشته می‌مانَد، ما حتی بر آن سر نخواهیم افتاد که در پاسداری از زمینهایمان، با همسایگانی که دیدهٔ آز بدانها بردوخته‌اند نبرد آزماییم.» در میان تمامی باشندگانِ بتیک کسی را نمی‌توان یافت که خودپسند، نازان، کبرفروش وبدْنهاد باشد؛ و بخواهد قلمرو فرمانروایی را بگستَرَد. بدین‌گونه، همسایگان آنان انگیزه‌ای در بیمناکی از چنین مردمی ندارند؛ آنان نیز، خود نمی‌توانند امیدِ آن داشته باشند که مردم بتیک را، از خود بهراسانند؛ به این سبب، آرامش و آسایشِ آنان را برنمی‌آشوبند. این مردم، سرزمینشان را واخواهند نهاد؛ مرگ را به جان خواهند خرید؛ امّا تن به بردگی درنخواهند داد. بدین‌سان، این مردم به همان اندازه که در اندیشهٔ چیرگی بر دیگران نیستند،

خود، به دشواری، چیرگی دیگران را بر خویشتن می‌پذیرند. همین نکته است که آشتی و آرامشی ژرف و گزندناپذیر را، در میان آنان و همسایگانشان، پدید آورده است.

آدوام سخنانش را با این گفتار که فنیقیان، در سود و سودای خویش با مردم بتیک، کدامین روشها را به کار می‌گیرند، به پایان آورد؛

او می‌گفت:

این مردم، آنگاه که دیدند از میانهٔ خیزابهای دریا، مردانی بیگانه به سویشان می‌آیند به شگفتی فرورفتند؛ مردانی که از سرزمینی دوردست، بدان سوی، روی می‌آوردند. آنان ما را وانهادند که شهری در جزیرهٔ قادص بنیاد نهیم؛ آنان، حتی با مهر و دوستی ما را در سراهای خویش پذیرفتند؛ و بی‌آنکه مزد و بهایی از ما بطلبند، در زندگانی خود انبازمان کردند. افزوده بر آن، از سرِ پیشنهاد، با ما گفتند که اگر بخواهیم، ماندهٔ پشم رمه‌هایشان را، پس از آنکه نیازهای خود را از آن برآوردند، رایگان به ما خواهند داد؛ و به‌راستی نیز، ارمغانی گرانسنگ و پربها از پشم گوسفندانشان، به نزد ما، گسیل داشتند. دهش آنچه افزوده بر نیاز آنان است به بیگانگان، یکی از شادمانیهای آنهاست.

امّا دربارهٔ کانهای آنان می‌باید بگوییم که مردمان بتیک، بی‌هیچ درنگ و دشواری، این کانها را به ما واگذاشتند؛ کانها برای آنان بی‌ارزش و ناسودمند بود. در چشم آنان، چنان می‌نمود که آدمیان می‌بایست بسیار بدور از فرزانگی و خردمندی باشند که با رنج و تلاشی بسیار، به جستجوی چیزهایی از دل زمین بشتابند که به هیچ روی نمی‌تواند مایهٔ بهروزی و نیکبختیشان باشد؛ و هیچیک از نیازهای راستین زندگی را، به یاری آنها، نمی‌توان برآورَد. آنان به ما می‌گفتند: «زمین را، چنین تا ژرفا، مکاوید: بدان خرسند باشید که تنها شخمش کنید؛ بدین‌سان، زمین بهره‌ها و نعمتهایی راستین را که مایهٔ پرورش و زیست شماست، ارزانیتان خواهد داشت؛ از آن، میوه‌هایی برخواهید آورد که

بس ارزنده‌تر از زر و سیم است؛ آیا مگر نه آنست که آدمیان زر و سیم را برای آن می‌جویند که بدان خورشی را که توشهٔ زندگیشان است، فرا دست آورند؟»

ما گاه، بر آن شده‌ایم که دریانوردی را به آنان بیاموزیم؛ و جوانانشان را، همراه با خود، به فنیقیه ببریم؛ امّا آنان هرگز نخواسته‌اند فرزندانشان شیوهٔ زندگی ما را فراگیرند. آنان به ما می‌گفتند: «فرزندانمان خواهند آموخت که به تمامی چیزهایی که برای شما بایسته و ناگزیر شده است، نیازمند شوند. بر آن سر خواهند افتاد که آنها را به دست آورند. پس پرهیز و پارسایی را واخواهند نهاد؛ تا از راه پیشه‌هایی ناخجسته و زیانبار، بتوانند بدانها دست یابند. آنان چونان مردی خواهند شد که پاهایی چابک و پرتوان دارد، امّا از آنجا که عادت به راهپیمایی را از دست داده است، اندک‌اندک بدان خوی می‌گیرد و نیازمند می‌شود که چون بیماران، او را بر دوش بگیرند و ببرند.» امّا دربارهٔ دریانوردی می‌باید بگوییم که آنان این پیشه را به سبب هنری که در آن نهفته است می‌ستایند؛ امّا بر آنند که دریانوردی هنری زیانبار است. می‌گویند: «این مردم، به بسندگی، آنچه را که بایستهٔ آنهاست در سرزمین خویش دارند؛ پس در سرزمینهای دیگر چه می‌جویند؟ آنچه که‌نیازهای طبیعت را بسنده است، آیا آنان را بسنده نیست؟ آنان شایستهٔ آنند که به کشتی‌شکستگی دچار آیند؛ و در دریا غرق شوند؛ چه‌آنکه، در میانهٔ توفان‌های سهمگین به پیشبازِ مرگ شتافته‌اند؛ تا آزمندی سوداگران را فرونشانند؛ و آرزوها و هوسهای تب‌آلود دیگران را برآورند.»

تلماک از شنیدن سخنان آدوام سرمست شده بود؛ و از آن شادمان بود که هنوز در پهنهٔ گیتی مردمانی می‌زیند که به پاسِ پیروی درست و بسزا از طبیعت، تا بدان پایه، همگان، خردمند و فرخروزند. او می‌گفت: «چه مایه رسم و راهِ آنان، از رسم و راه بیهوده و فزون‌خواهانهٔ مردمی که آنان را فرزانه‌ترین و اندیشمندترینِ مردمان می‌پنداریم، بدور است! ما تا بدانجا تباهی گرفته‌ایم و به تنپروری خوگیر شده‌ایم که به آسانی نمی‌توانیم باور کنیم

چنان زندگی طبیعی و ساده‌ای به‌راستی می‌تواند وجود داشته باشد. ما به رسم و راهِ این مردم، همچون افسانه‌ای دلپذیر می‌نگریم؛ امّا این مردم می‌باید به رسم و راه ما چون کابوسی زشت و نابهنجار بنگرند.»

فشردهٔ کتاب هشتم

□ ونوس که هنوز بر تلماک تافته و خشمگین است، از ژوپیتر نابودی او را درمی‌خواهد؛ امّا از آنجا که سرنوشت وا نمی‌نهد که تلماک از میان برود، بَغْبانو به نزد نپتون می شتابد؛ تا او را برانگیزد که به هر شیوه که می‌توان، تلماک را از رسیدن به ایتاک، که آدوام او را به سوی آن می‌برد، دور دارد. نپتون، بی‌درنگ، خدایی فریفتار را به سوی آکاما، سگّانبان کشتی می‌فرستد؛ این خدا سگّانبان را، به افسون، می‌فریبد؛ و او را با بادبانهایی برافراشته، یکباره، به بندرگاه سالانت درمی‌آورد، در آن هنگام که سگّانبان می پندارد به ایتاک بازرسیده است. ایدومنه، پادشاه سالانت، به مهری پرشور، تلماک و مانتور را به نزد خود می پذیرد: همراه با آنان به پرستشگاه ژوپیتر می‌رود که فرموده بود، در آن، آیین قربان را، برای پیروزی در جنگ با ماندوریان، بر پای دارند. بَرْخیگر، به یاری اندرونهٔ بَرْخیان، آینده را پیش می‌بیند و ایدومنه را امید می‌دهد که در هر کار کامیاب خواهد شد؛ و او را دل‌آسوده می‌دارد که نیکبختی و کامرواییش را در گروِ دو میهمان نوین خویش خواهد بود.

کتاب هشتم

در آن هنگام که تلماک و آدوام بدین گونه با یکدیگر سخن می‌گفتند، خفتن و آسودن را از یاد برده بودند و نمی‌دانستند که شب، چندی است که به نیمه رسیده است. آنگاه که آنان گرمِ گفتگو شده بودند، ایزدی دشمنْ‌خوی و فریبکار آنان را، از ایتاک که سکانبان کشتی، «آکاما» بیهوده آنرا بر پهنهٔ دریا می‌جست، دور می‌کرد. نپتون هرچند که یار و دمساز فنیقیان شمرده می‌آمد، نمی‌توانست دیری بر خود هموار دارد که تلماک از چنگِ توفانی که او را به سوی تخته‌سنگهای جزیرهٔ کالیپسو افکنده بود، جان بدر برده باشد. ونوس نیز، فزونتر از وی، بر این جوان خشم می‌گرفت؛ جوانی که می‌دید با درهم کوفتن خدای عشق، و به هیچ گرفتن افسونها و گیراییهای وی، به پیروزی دست می‌یابد. ونوس، انگیخته و آشفته از تابِ درد، «سیتر»، «پافوس»، «ایدالی»، و تمامی ارج و ستایشی را که در جزیرهٔ قبرس نثار وی می‌شد، وا نهاد؛ او، دیگر نمی‌توانست در این مکانها، در جاهایی که تلماک چیرگی و توانایی او را خوار داشته بود بازمانَد. ونوس به المپِ درخشان فرا می‌رود؛ به جایگاهی بلند که در آنجا، خدایان بر گرد اورنگِ ژوپیتر، حلقه بسته‌اند. از آن جایگاه، اختران آسمان را می‌بینند که در فرودِ پایشان می‌لغزند؛ گویِ زمین چونان توده‌ای از گل فراچشمشان می‌آید. دریاهای پهناور و کرانْ‌ناپدید، در دیدگانشان، به قطره‌های آبی می‌مانند که این تودهٔ گلین را خیس می‌کند.

سترگترین قلمروها در چشمشان، مگر پاره‌ای ماسه که رویهٔ گویِ گِلین را می‌پوشانَد نیست؛ مردمان بیشمار و لشکرهای انبوه و نیرومند، مگر مورچگانی خرد نیستند که بر سر پاره گیاهی بی‌ارزش، بر فراز این پارهٔ گِل به ستیز و آویز پرداخته‌اند. جاودانگان بر ارجمندترین کارهایی که میرندگانِ ناتوان را به تلاش و تکاپو برمی‌انگیزد، نیشخند می‌زنند؛ کارهایی که در دیدهٔ آنان به بازیهای کودکانه می‌مانَد. آنچه که آدمیانش شُکوه، بزرگی، توانایی، آیینِ ژرف جهانداری می‌نامند، در دیدهٔ این خدایانِ برین و برترین جز بینوایی و ناتوانی نمی‌نماید.

در این جایگاه که بدین‌سان در فراز و بدور از زمین است، ژوپیتر اورنگ پایدار خویش را فرونهاده است. دیدگانش تا ژرفایِ مغاک را می‌شکافد؛ و واپسین شکنهایِ درون و دل آدمیان را می‌کاود. نگاههای مهرآمیز و آرامش، آرامش و شادمانی را بر سراسر جهان می‌پراکنَد. وارونهٔ آن، در آن هنگام که گیسوانش را می‌جنبانَد و می‌افشانَد، آسمان و زمین را به لرزه درمی‌آورَد. حتی خدایان، خیره از پرتوهای شکوهمندی و والایی که او را در میان گرفته است، تنها لرزلرزان به او نزدیک می‌شوند.

تمامی خدایان آسمانی، در آن هنگام در کنار ژوپیتر جای گرفته بودند. ونوس، با تمامی زیبایی و فسونی که در سینه‌اش جان می‌گیرد، به نزد ژوپیتر خرامید؛ پیراهن شکن در شکنش، درخششی افزونتر از تمامی رنگهایی داشت که «ایریس»[1] (رنگین کمان)، در میانهٔ ابرهای سیاه، بدانها زیب و زیور می‌یابد. ایریس، همان ایزدبانویی که نویدِ پایان گرفتن توفانها را به خاکیان هراسناک می‌آورَد؛ و بازگشت هوای خوش را بدآنان مژده می‌بَرَد. پیراهن ونوس با کمربندی پرآوازه که زیبایی و دلاویزی بر آن پدیدار می‌شود، بسته شده بود. گیسوان ایزدبانو، از پشت، به سهل‌انگاری با گیسوبندی زرین بافته و تافته شده بود. تمامی خدایان از زیبایی او به شگفتی درآمدند؛ بدان‌سان که

1. Iris

گویی او را هرگز ندیده‌اند. چشمانشان از فروفروغ زیبایی او خیره ماند؛ بدان گونه که دیدهٔ خاکیان میرا، آنگاه که ایزدِ خورشید، فبوس، پس از شبی دیجور و دیریاز آنان را به پرتوهای خویش می‌افروزد، خیره می‌مانَد. آنان، شگفتزده، یکدیگر را می‌نگریستند؛ دیدگانشان همواره به ونوس بازمی‌آمد و بر وی دوخته می‌شد. امّا خدایان دیدند که چشمان ایزدبانو در سرشک شسته شده است؛ و دردی تلخ و جانگزای بر چهرهٔ پژمان وی نقش گرفته است.

بااینهمه، ونوس، با خرامی نرم و دلپذیر، به سوی اورنگ ژوپیتر پیش می‌رفت. خرام او پرواز تند پرنده‌ای را فرایاد می‌آورد که فراخنایِ بیکرانهٔ فضا را می‌شکافد. ژوپیتر، به مهربانی و گشاده‌رویی، او را نگریست. لبخندی شیرین بر لب آورد؛ سپس از جای برخاست؛ و او را در آغوش گرفت.

ژوپیتر به ونوس گفت:

ــ دختر دلبندم، از چه در رنجی؟ من نمی‌توانم اشکهای ترا، بی‌آنکه دلم به درد آید، ببینم. هیچ مپرهیز؛ و راز دلت را بر من بگشای؛ تو با مهربانی و کارسازی من آشنایی.

ونوس به آوایی دلنشین که آههای سرد وی آنرا از هم می‌گسست پاسخ داد:

ــ ای پدر خدایان و آدمیان، شما که همه‌چیز را می‌بینید، آیا می‌توانید از آنچه که مرا رنج می‌دهد و مایهٔ دلْمشغولیم شده است ناآگاه باشید؟ مینرو تنها، از واژگونیِ تروا و برکندن بنیاد این شهر سترگ و باشکوه که من از آن دفاع می‌کردم، خرسند نیست؛ او، تنها دل بدان خشنود نمی‌دارد که از «پاریس»[2] که زیبایی مرا بر زیبایی او، برتر نهاده بود و نکوتر دانسته بود، کین جسته است. اینک، او، فرزندِ اولیس، این ویرانگرِ دلْسختِ تروا را، در تمامی سرزمینها و دریاها، راه می‌نماید و می‌گردانَد.

مینرو یار و همراه تلماک است. همین یاری و همراهی است که او را از

2. Pâris

آمدن به نزد شما و جای گزیدن در ردهٔ خویش، در میان خدایان بازداشته است. او این جوان گستاخ و ناپروا را به جزیرهٔ قبرس راه نموده است؛ تا مرا خوار دارد و بیازارد. تلماک توانایی مرا بی‌ارج شمرده است؛ او حتی شایسته ندانسته است که کُندر بر نیایشگاههای من بسوزانَد؛ چنان وا نموده است که از جشنهایی که در بزرگداشت من بر پایْ می‌دارند، بیم و بیزاری یافته است؛ او درِ دلش را بر تمامیِ شادیها و لذّتهایی که من به آدمیان ارزانی می‌دارم، فروبسته است. نپتون در پیِ خواهش من، به بیهودگی، بادها و خیزابه‌های دریا را بر وی شورانیده است؛ تا او را کیفر دهد؛ تلماک که در پیِ کشتیْ‌شکستگی و غرقگیِ سهمگین، به جزیرهٔ کالیپسو درافتاده است، حتی بر خدای عشق نیز که من او را به این جزیره گسیل داشته بودم، تا دل از این یونانی جوان برباید، چیرگی یافته است. نه جوانی و شوریدگی او، نه زیبایی و دلفریبی کالیپسو و پریان دریاییش، نه تیرهای آتشین خدای عشق، هیچیک، نتوانسته‌اند بر ترفندها و نیرنگهای مینرو چیرگی یابند و برتری جویند. مینرو او را از این جزیره برکنده است و برده است؛ اینک، منم که پریشان و سرگشته‌ام؛ کودکی بر من چیره می‌شود!

ژوپیتر به آهنگِ آنکه ونوس را تسلایی بدهد به او گفت:

ــ دخترم، درست است که مینرو دل این یونانی را، در برابر تمامی تیرهای پسر تو، پاس می‌دارد و سرافرازی و شکوهی را برای او فراهم می‌آورد که هرگز هیچ جوانی شایسته آن نبوده است. من از آن خشمگینم که این جوان نیایشگاههای ترا خوار داشته است؛ امّا نمی‌توانم بگذارم که او در چنبرِ توانایی و چیرگی تو بیافتد؛ من، به پاسِ مهر سرشارم به تو، بدان خرسند می‌شوم که او هنوز در خشکی و دریا سرگردان بمانَد؛ و رویاروی با هرگونه رنج و خطر، بدور از میهن خویش، روزگار بگذرانَد. امّا سرنوشت او چنان است که نه نابود می‌شود، نه آنکه پرهیز و پارساییش را، در شادمانیها و لذّتهایی که تو آدمیان را بدانها شادان و سرمست می‌داری، از دست می‌دهد. پس، دخترم، رنج و اندوه

را از دل بزدای؛ از آن خرسند باش که شماری بسیار از دیگر قهرمانان و جاودانگان را در چنبرِ توانایی خویش گرفته ای.

ژوپیتر به گفتن این سخنان،لبخندی سرشار از دلارایی و شکوهمندی بر ونوس زد. پرتوی از روشنایی که به شکافنده‌ترین آذرخشها می‌مانست، از دیلگانش برتافت. آنگاه که ونوس را به مهر و نواخت بوسید، بویی خوش از مائده‌های بهشتی را در پراکند که تمامیِ المپ از آن عطرآگین شد. ایزدْبانو نتوانست از نوازشی چنین که برترین و بزرگترینِ خدایان او را بدان سرافراز می‌داشت، به شور و شوق نیاید. به رغم سرشکهایش، به رغم درد درونش، دیدند که شادمانی بر چهره‌اش می‌گسترد؛ ونوس سراندازش را فروتر آورد؛ تا سرخی گونه‌هایش را و شرم و آشفتگیی را که بدان دچار آمده بود فروپوشد. تمامیِ انجمن خدایان، گفتار ژوپیتر را با فریادهای شادمانی ستودند؛ و ونوس، بی‌آنکه دمی درنگ کند، به دیدار نپتون شتافت؛ تا همداستان با او، به یافتن روشهایی، در کینْ‌جویی از تلماک بکوشند.

ونوس آنچه را که ژوپیتر به او گفته بود، با نپتون در میان نهاد.

نپتون در پاسخ گفت:

ـــ من از پیش، آیین و نهادِ سرنوشت را که دیگرگونی نمی‌پذیرد، می‌دانستم. امّا اگر ما نمی‌توانیم تلماک را در مغاکِ مرگ فروبریم؛ و در خیزابه‌های دریا غرقه سازیم، دستِ‌کم در راه تیره‌روزی و تلخکامی وی، و پس افکندن بازگشتش به ایتاک هیچ‌چیز را فرونگذاریم و از یاد نبریم. من نمی‌توانم خود را به غرق کشتی فنیقی که وی بر آن درنشسته است، خرسند دارم. من فنیقیان را دوست می‌دارم؛ اینان مردمِ منند. هیچ ملّتی دیگر در پهنهٔ گیتی، چون آنان از قلمروِ فرمانروایی من بهره نمی‌جوید و آنرا آبادان نمی‌دارد. به کوشش آنهاست که دریا رشتهٔ پیوند در میان تمامی مردمان جهان شده است. آنان مرا با ارمغانها و قربانهایی پیاپی، همواره، بر نیایشگاههایم بزرگ می‌دارند و می‌ستایند. آنان، در سوداگری و بازرگانی، مردمانی دادگر، دانا و

پرتلاشند؛ در هر جای، آسایش و فراوانی می‌گسترند. نه، ای ایزدبانو، من نمی‌توانم برخود هموار دارم که یکی از کشتیهای آنان دستخوش توفان و غرقگی گردد. امّا چنان خواهم کرد که کشتیبان در بیراهه درافتد؛ و از ایتاک که می‌خواهد بدآنجا راه کشد دور گردد.

ونوس خشنود از این نوید و پیمان، با بدنهادی، خنده‌ای شادمانه سر داد؛ و به درون ارابه‌اش که بر فراز گیاهان شکفته و پرگل ایدالی، به پرواز درمی‌آمد، بازگشت؛ ایدالی جایی که خدایان «زیباییها»، «بازیها» و «خنده‌ها»، شادمانی خود را از بازدیدن او، حلقه بسته برگرد وی، با پایْ‌کوفتن بر گلهایی که این سرزمین دلاویز را عطرآگین می‌سازد، بازنمودند و نشان دادند.

نپتون، بی‌درنگ، ایزدی فریبکار را که به ایزدان «خوابهای دروغین» می‌مانست، به سویِ کشتی تلماک گسیل داشت؛ هرچند که «خوابهای دروغین» مردمان را، تنها به هنگامِ غنودگی، می‌فریبند، این ایزد، حواس بیداران را به خود درمی‌کشد؛ و به افسون از کار بازمی‌دارد. این خدایِ بدکردار، در میان گرفته از گروهی بیشمار از دروغهایِ بالدار که بر گرد او می‌جستند، به سوی کشتی آمد؛ و باده‌ای صافی و افسون شده را بر دیدگان آگامای کشتیبان درافشانْد؛ که به باریک‌بینی، در پرتو مهتاب، بر گذر اختران و کرانه‌های ایتاک که از اندکی پیش، صخره‌های بلند و دیواره‌وار آنرا در نزدیکی خویش بازمی‌شناخت، دیده برمی‌دوخت. از همان دَم، دیدگان کشتیبان، دیگر آنچه را که راست و واقعی بود نمی‌دید.

آسمانی دروغین و زمینی پندارین در برابر دیدگانش درگُسْترد. اختران چنان پدیدار شدند که گویی گذارشان را بر سپهر دیگرگون کرده‌اند؛ و راهِ رفته را باز پس آمده‌اند. چنان می‌نمود که سراسر المپ از قانونهایی نو به جنبش و تکاپو درآمده است. حتی زمین نیز دیگرگونی پذیرفته بود. «ایتاکی» دروغین، همواره، بر کشتیبان آشکار می‌شد؛ تا او را سرگرم دارد؛ در همان هنگام کشتی

از ایتاکِ راستین همچنان دور می‌شد. هرچه کشتی بیشتر به سوی این نگارهٔ فریبناک که کرانهٔ جزیره را نشان می‌داد می‌شتافت، این نگاره بیشتر به واپس می‌رفت. کرانهٔ ایتاک همواره از برابر کشتیبان می‌گریخت؛ و او نمی‌دانست که این گریز شگفت را چگونه بر خود روشن سازد. گاه می‌پنداشت که هیاهویی را که در بندرگاه برمی‌آورند می‌شنود. پس، به پیروی از دستوری که بدو داده شده بود، آماده می‌شد که در نهان، به یکی از جزیره‌های کوچک که در کنار جزیرهٔ بزرگ جای گرفته است، نزدیک شود؛ تا بدین‌سان بازگشتِ تلماک را از دلباختگان پنه‌لوپ که در ستیزهٔ با پسر اولیس، با یکدیگر همداستان شده بودند پنهان دارد. گاه از صخره‌هایی که بر این کرانهٔ دریا سر برآورده است، می‌هراسید و دوری می‌جُست؛ و گمان می‌برد که غرش هولبار خیزابه‌ها را که بر سینهٔ ستبرِ این تخته‌سنگها درهم می‌شکستند، می‌شنود؛ سپس، به‌ناگاه، درمی‌یافت که خشکی هنوز بس دور به نظر می‌آید. کوهستانها در این دوری، بر وی، همچون ابرهایی می‌نمودند که گاه، در آن هنگام که خورشید فرومی‌خسپد، افق را تیره می‌دارند. بدین‌گونه آکاما، نیک، به‌شگفتی درمی‌آمد؛ و تأثیر ایزد فریفتار که دیدگان او را به افسون فرومی‌پوشید، مایهٔ آن می‌شد که آگاما، ناگهان، گونه‌ای شور و آزار را در خویش بیابد که تا آن هنگام بر وی ناشناخته مانده بود. حتی در این اندیشه می‌افتد که بیانگارد بیدار نیست؛ و در پندار و رؤیا فرورفته است. بااینهمه، نپتون به بادِ خاوری فرمان داد؛ تا وزیدن آغاز کند؛ و کشتی را بر کرانه‌های «هسپری» درافکَنَد. باد فرمان بُرد؛ و چنان تند و توفنده وزید که کشتی، به‌زودی، راه به کرانه‌هایی بُرْد که نپتون خواسته بود. اندکی پیش، سپیده‌دمان، برآمدن روز را نوید می‌داد. ستارگان که از پرتوهای خورشید می‌هراسند و بدان رشک می‌بَرَند، شرار بی‌فروغ خویش را در دل «اقیانوس» فرومی‌نهفتند؛ در این هنگام، کشتیبان فریاد برآورد:

ـــ سرانجام، مرا دیگر گمانی نیست؛ کمابیش، به جزیرهٔ ایتاک

بازرسیده‌ایم. تلماک، شادمان باش؛ تا ساعتی دیگر، می‌توانی پنه‌لوپ، و شاید اولیس را، برنشسته بر اورنگ فرمانروایی، بازبینی.

به شنیدن این فریاد، تلماک که در آغوشِ خواب، به آرامش غنوده بود، بیدار می‌شود؛ از جای برمی‌خیزد؛ به فرمانگاه کشتی می‌رود؛ سکانبان را در آغوش می‌گیرد؛ و با دیدگانی که هنوز به‌درستی گشوده نشده است، خیره به کرانهٔ کنارین می‌نگرد. سپس، چون کرانه‌های میهن را بازنمی‌شناسد، فغانی برمی‌آورَد و می‌گوید:

ــ ای دریغ! ما در کجاییم؟ آنچه می‌بینم، به هیچ‌روی، سرزمین گرامی من، ایتاک نیست. آگاما تو بر خطا بوده‌ای؛ تو، به‌درستی، این کرانه را که بس از کشورت بدور است، نمی‌شناسی.

آگاما در پاسخ گفت:

ــ نه، نه. من نمی‌توانم به دیدن کرانه‌های این جزیره به خطا دچار آمده باشم. بارها و بارها، به بندر شما درآمده‌ام! من آنرا، تا کمترین تخته سنگهایش، می‌شناسم؛ کرانهٔ صور، به هیچ‌روی، نکوتر از آن در یادم نقش نبسته است. آیا این کوه را که فراپیش می‌آید، بازمی‌شناسی؟ این صخره را که چونان با رویی سر برمی‌افرازد، بنگر، آیا آوای موج را نمی‌شنوی که بر سینهٔ این صخره‌های سترگ، آنگاه که گویی دریا را از فروافتادنشان بیم می‌دهند، درهم می‌شکنند و از هم می‌پاشد؟ آیا پرستشگاه مینرو را که ابرها را درمی‌شکافد، نمی‌بینی؟ بنگر، آن دژ و سرای اولیس است، پدرت.

تلماک در پاسخ گفت:

ــ ای آکاما، تو بر خطایی. وارونهٔ آنچه تو می‌گویی، من کرانه‌ای بلند، امّا یکپارچه و هموار را در برابر می‌بینم؛ شهری را در پیش روی می‌یابم که به هیچ‌روی ایتاک نیست. ای خدایان، آیا بدین شیوه است که شما آدمیان را به بازی می‌گیرید؟

در آن هنگام که او این سخنان را بر زبان می‌آورْد، به‌ناگاه، دیدگان

آگاما دیگرگونی پذیرفت. رشته افسون درگسیخت. او کرانه را بدان‌سان که بود، دید و بر خطای خویش آگاه گردید.

فریاد برآورد:

ــ ای تلماک، به‌راستی می‌گویم که دشمنی ناشناخته، از ایزدان، دیدگانم را افسون کرده بود؛ می‌پنداشتم که ایتاک را می‌بینم؛ نگارهٔ آن، به‌تمامی، در برابر دیدگانم گسترده شده بود. امّا اینک، چونان رؤیایی از هم می‌پراکنَد. شهری دیگر را در برابر می‌بینم؛ این شهر، بی‌گمان «سالانت» است؛ شهری که ایدومنه، گریزان از کرت، چندی پیش، در «هسپری»، پی افکنده است؛ دیوارهایی را می‌بینم که برافراشته شده‌اند؛ امّا هنوز به پایان نرسیده‌اند؛ بندرگاهی را می‌بینم که هنوز به تمامی باروهای آن استوار نشده است.

در آن هنگام که آکاما کارهایی گونه‌گون را که به‌تازگی، در این شهر نوبنیاد به انجام رسیده بود می‌نگریست، و نیز در آن هنگام که تلماک دل بر تیره‌روزی خویش می‌سوخت، بادی که نپتون به‌وزش درآورده بود، کشتی آنان را با بادبانهایی سراسر برافراشته، به درون خلیجی کوچک، در نزدیکی بندرگاه، درآورد. آنان، در این خلیج، خود را در پناه و در امان یافتند. مانتور که نه از کین‌کشی نپتون، نه از نیرنگِ سنگدلانهٔ ونوس، از هیچیک، ناآگاه نبود، تنها بر خطای آکاما لبخند زده بود. آنگاه که به درون خلیج کوچک راه جُستند، به تلماک گفت:

ــ ژوپیتر ترا می‌آزماید؛ امّا نمی‌خواهد از میان بردارد؛ او نه‌تنها در اندیشهٔ نابودی تو نیست، بلکه ترا می‌آزماید؛ تا راهِ سرافرازی و بلندنامی را در برابرت بگشاید. از کردارهای هرکول یادآور؛ کردارهای پدرت را، همواره، در برابر دیدگان داشته باش. آن‌کس که نمی‌تواند رنج ببرد و دشواریها را برتابد، به هیچ‌روی، دریادل نیست. بایسته آنست که تو، در پرتوِ دلیری و شکیباییت، بخت ناساز را که خوش می‌دارد ترا برنجانَد و بیازارد، بفرسایی و فروکاهی. من

از هراس‌آورترین آزارهایی که نپتون بر تو روا می‌دارد، کمتر بیمناکم، تا از نوازشهایِ مهرآلود و دلپذیر ایزدبانویی که ترا در جزیرهٔ خویش نگاه می‌داشت. درنگمان از چیست؟ به این بندر درآییم. اینان، مردمانی دوستند؛ اینک، ما به نزد یونانیان بازمی‌رسیم. ایدومنه که بخت ناسازگار چنانش سخت آزرده است، دل بر بینوایان و تیره‌روزان خواهد سوخت و بر آنان رحم خواهد آورد.

بی‌درنگ، به بندر سالانت درآمدند؛ به بندری که کشتی فنیقی، بی‌هیچ رنج و دشواری، در آن پذیرفته می‌شود؛ چه‌آنکه، فنیقیان با تمامی مردمان گیتی در آرامش و آشتی به‌سر می‌برند؛ و با آنان به سوداگری و بازرگانی همت برمی‌گمارند. تلماک، با شگفتی و ستایش، این شهر نوبنیاد را که همچون نهالی تازه‌رُسته، می‌بالید و برمی‌آمد، می‌نگریست؛ چونان گیاهی که از ژاله‌های پاک شبانگاهی پرورده شده است؛ و از سپیده‌دمان، پرتوهای خورشید را بر پیکر خود احساس می‌کند که آنرا بس دلاویز و شاداب می‌شکفانَد.

چنین نهالی می‌بالد؛ غنچه‌های زیبایش را از هم می‌گشاید؛ برگهای سبزش را می‌گستَرَد؛ گلهای خوشبویش را، آراسته به هزاران رنگ تازه، می‌شکوفانَد؛ هر دم که به آن می‌نگرند، درخشش و زیبایی تازه‌ای در آن می‌یابند. به همان سان، شهر نوینِ ایدومنه بر کرانه دریا می‌شکفت و می‌بالید؛ هرروز، هر ساعت، با شگرفی و شُکُوه می‌بالید و بالا برمی‌افراخت؛ و بدین گونه، آرایه‌هایی نوین در معماری را، که سر بر سپهر برمی‌آورْد، از دور به بیگانگانی که بر پهنهٔ دریا کشتی می‌راندند، نشان می‌داد. در تمامی کرانه، فریادهای کارگران و آوایِ کوبه‌های پتک طنین می‌افکَنْد؛ پاره‌های سنگ، در میان هوا، به یاری بالابَران، از ریسمانهایی ستبر آویخته بود. تمامی کارسالاران، چون سپیده برمی‌دمید، کارگران را به تلاش و تکاپوی فرا می‌خواندند و برمی‌انگیختند؛ پادشاه ایدومنه که خود به هر سوی می‌شتافت و دستوری می‌داد، کارِ بنیاد شهر را، با چالاکی و چیره‌دستی‌یی باورناپذیر به

پیش می‌بُرد.

هنوز، کشتی فنیقی به درستی لنگر نیفکنده بود که کرتیان با دوستی و مهری سرشار، به پیشباز تلماک و مانتور شتافتند؛ و مقدم آنان را، نیک، گرامی داشتند. سپس، به آگاهانیدن ایدومنه از بازرسیدن پسر اولیس شتافتند.

ایدومنه فریاد برآورد:

ــ پسر اولیس، این دوست گرامی، این قهرمان نامدار که به یاری او، ما، سرانجام، شهر تروا را برانداختیم و بر آن چیرگی یافتیم! بی‌درنگ، او را به نزد من بیاورید؛ تا بر او آشکار دارم که تا چه پایه پدرش را دوست داشته‌ام!

بی‌درنگ، تلماک را به نزد وی راه نمودند؛ تلماک، با گفتن نام خویش از ایدومنه خواست که او را، به بزرگواری و میهماننوازی، در نزد خود بپذیرد. ایدومنه، با چهره‌ای گشاده و خندان، در پاسخ وی گفت:

ــ حتی اگر به من نگفته بودند که تو کیستی، گمان می‌برم که می‌توانستم ترا بازبشناسم. آری این خود اولیس است. این دیدگان، دیدگان شرربار اوست، که نگاهشان چنین استوار و شکافنده است؛ این سیما، سیمای اوست که نخست سرد و سخت است، امّا شادابی و دلاویزی بسیار را در خود نهفته می‌دارد؛ حتی من این لبخند نغز را، این رفتار آزادانه و بی‌تکلّف را، این گفتار شیرین و دلنشین را که پیش از آنکه شنونده زمان یابد در آن به گمان افتد، او را آسوده‌دل می‌دارد، بازمی‌شناسم. آری، تو پسر اولیسی؛ امّا، به همان سان، فرزند من نیز شمرده می‌آیی. ای فرزندم، فرزند دلبندم، کدامین رویداد شگفت ترا به این کرانه دور درافکنده است؟ آیا در اندیشهٔ جُستن پدرت هستی؟ ای دریغ! من کمترین خبری از او ندارم. بختِ ناساز، بر ما هردوان، درتاخته است. او به آن تیره‌روزی دچار آمد که نتواند سرزمینش را بازیابد؛ و من، به این نگون‌بختی که میهنم را، آکنده از خشم و خروش خدایان برخویش، یافتم. در آن هنگام که ایدومنه این سخنان را بر زبان

می‌رانْد، خیره، چشم بر مانتور دوخته بود؛ همچون مردی به او می‌نگریست که چهره‌اش بر وی ناآشنا نبود، امّا نمی‌توانست نام او را فرایاد آوَرَد.

بااینهمه، تلماک، اشک در دیدگان، به وی پاسخ می‌داد:

ــ ای پادشاه، این درد و اندوه را بر من ببخشایید؛ درد و اندوهی که نمی‌توانم از شما پنهان دارم؛ آنهم در آن هنگام که تنها می‌باید شادمانه و فرخروز باشم؛ و شما را به پاسِ مهر و نیکوییِ سرشارتان سپاس بگزارم. شما خود با دریغی که بر نابودی اولیس بُردید، به من آموختید که به تلخکامی و تیره‌روزی، دریابم که نمی‌توانم پدرم را بازببینم. دیرگاهی است که من او را در پهنهٔ دریاها می‌جویم. خدایان خشمگین نمی‌گذارند که او را بازیابم؛ یا مگر بر آن آگاه شوم که در دریا غرق شده است؛ یا بتوانم به ایتاک بازگردم؛ به سرزمینی که پنه‌لوپ، در آن، در آرزوی رهایی از چنگ دلباختگان گستاخش فرومی‌کاهد و می‌فرساید. من پنداشته بودم که شما را در جزیرهٔ کرت خواهم یافت؛ در آنجا، بر سرنوشتِ اندوهبارتان آگاه گشتم؛ به هیچ روی، نمی‌پنداشتم که به ناگزیر، راه به هسپری که شما در آن قلمروی نوین را پی می‌افکنید، خواهم بُرْد. امّا سرنوشت که آدمیان را به بازی می‌گیرد، و مرا در سرزمینهایی گونه‌گون، بدور از ایتاک، سرگشته و سرگردان می‌دارد، سرانجام، مرا بر کرانه‌های سرزمین شما درافکنده است. در میانهٔ تمامی بدیهایی که سرنوشت با من کرده است، و رویدادهایی که مرا بدانها دچار ساخته است، تنها این یک رویداد است که من به خواستِ دل آنرا برمی‌تابم و بر خود هموار می‌دارم. اگر بختِ دشمنْ‌خوی و ناساز، مرا از میهنم دور می‌دارد، دستِ کم، مرا با بزرگوارترین و پردهشترین پادشاهان آشنا کرده است.

ایدومنه، به شنیدن این سخنان، تلماک را تنگ در آغوش کشید؛ و آنگاه که او را به سوی کاخ خویش بازمی‌بُرد، به وی گفت:

ــ این پیر پرواپیشه و خویشتندار که یار و همراه تست کیست؟ به نظرم

می‌آید که گاه، در گذشته، او را دیده‌ام.
تلماک در پاسخ گفت:
ــ این مرد مانتور است؛ مانتور، دوست اولیس که مرا، در خُردی، به دست وی سپرده است. آیا چه کسی خواهد توانست، آنچه را که من در گروِ تیمارها و یاریهای اویم برایتان بازگوید؟
ایدومنه، بی‌درنگ، به نزد مانتور می‌رود؛ و دستش را به سوی او دراز می‌کند؛ می‌گوید:
ــ ما، پیش از این، یکدیگر را دیده‌ایم. آیا سفری را که روزگاری به کرت کردید، فرایاد می‌آورید؟ آیا اندرزهایی نیکو را که با من گفتید، از یاد برده‌اید؟ امّا پس از آن، شور و شیفتگی جوانی و گرایش به کامه‌ها و لذتهای بیهوده، مرا به سوی خود درمی‌کشید. بایسته چنان بود که تیره‌روزیها و تلخکامیها آنچه را که من نمی‌خواستم بپذیرم و باور کنم، به من بیاموزد. ای پیر فرزانه کاش خدایان چنان می‌خواستند که من اندرزهای حکیمانهٔ شما را به کار بندم! امّا من به شگفتی می‌بینم که شما، کمابیش، پس از این سالیان دراز، هیچ دیگرگون نشده‌اید؛ هنوز، همانید که بودید! هنوز، همان شکفتگی و شادابی چهره، همان بالایِ خدنگ و افراخته، همان توانایی و تنومندی را در شما می‌توان بازیافت؛ تنها، اندکی موهایتان به سپیدی گراییده است.
مانتور در پاسخ گفت:
ــ ای پادشاه بزرگ، اگر من چربْ‌زبانی چاپلوس می‌بودم، با شما می‌گفتم که هنوز آن شادابی جوانی را که پیش از فروگیریِ تروا، از چهره‌تان برمی‌تافت، از دست نداده‌اید؛ امّا من خوشتر آن می‌دارم که سخنی ناخوشایندِ شما بگویم، تا آنکه گزندی بر حقیقت فروزنم. ازدیگر سوی، از گفته‌هایتان درمی‌یابم که چاپلوسی و ثناگویی را دوست نمی‌دارید؛ و می‌توان، بی‌بیم و پروا، با شما، به راستی و یکرنگی، سخن گفت. شما بس دیگرگون شده‌اید؛ بدان‌سان که شاید، به‌دشواری، می‌توانستم بشناسمتان. به‌روشنی، سبب این

پیری و فرسودگی را درمی‌یابم؛ سبب، آنست که در نگون‌بختی و بینوایی، رنجی بسیار کشیده‌اید؛ امّا بهره‌ای بسیار نیز از رنجها و تلخکامیهایتان برده‌اید؛ زیرا، به روشن‌اندیشی و فرزانگی راه جُسته‌اید. در آن هنگام که دل در پارسایی و پرهیزگاری می‌کوشد و استواری می‌یابد، نمی‌باید از شکنها و آژنگها که بر چهره پدیدار می‌شوند، اندوهی به خویشتن راه داد:

گذشته از آن، بدانید که پادشاهان، همواره، بیش از دیگر مردمان، فرومی‌کاهند و می‌فرسایند. در ناسازگاریهایِ بخت، رنجهایِ روان و تلاشهای تن آنان را به پیریِ زودرس دچار می‌سازد. در سازگاریِ بخت و کامروایی، لذّتها و شادخواریهای بسیار که مایهٔ سستی و فرسودگی است، آنان را همچنان، بیش از رنجها و سختیهای پیکار می‌ساید و می‌فرساید. هیچ‌چیز زیانبارتر و پرگزندتر از لذتها و کامجوییهایی نیست که نمی‌توان بر آنها لگام زد. به همین سبب است که پادشاهان هم در آشتی و آرامش، هم در نبرد و آشوب، همواره، رنجها و لذّتهایی دارند که فرسودگی و ناتوانی را، نابهنگام، فراز می‌آورد؛ و آنان را به پیری زودرس دچار می‌سازد. زندگانی، آنگاه که توأمان با اندگ‌جویی، میانه‌روی و سادگی است، و بدور از نگرانیها و هوسهای پرشور و آتشین، آنگاه که دارای سامان و آیین است، و آکنده از تلاش و تکاپوی، تندی و توانِ جوانی را، در اندامهای مرد خردمند، همچنان نگاه می‌دارد. شادابی و نیروی جوانی، اگر زنگانی چنانکه گفته شد نباشد، همواره، در پیِ آنست که نشسته بر بالهای زمان، به پرواز درآید و رخت بربندد.

ایدومنه چنان از گفته‌های مانتور سرمست بود که، اگر برگزاریِ آیین نیایش و قربان را بدو خبر نمی‌دادند، دیری به سخن او گوش فرا می‌داشت. این آیینِ نیایش در بزرگداشت ژوپیتر به انجام می‌رسید. تلماک و مانتور، او را که انبوهی از مردم در میانش گرفته بودند، دنبال کردند. همراهان ایدومنه، با شور و کنجکاوی دو مرد بیگانه را می‌نگریستند. سالانتیان به یکدیگر می‌گفتند: «این دو مرد، نیک، باهم متفاوتند. مرد جوان از حالت و هنجاری تند و

دلنشین برخوردار است؛ تمامی نشانه‌های دلاویز زیبایی و جوانی بر چهره‌اش، بر سراپای پیکرش، گسترده شده است؛ امّا هیچ نشانی از نرمی و نازکی و زنانگی در زیبایی او دیده نمی‌شود. با چنین شادابی و فروغ جوانی که از او بر می‌تابد، توانا، تنومند و سخت‌کوش، و استوار در کار فراچشم می‌آید. امّا این مردِ دیگر، هرچند که بسیار از او دیرسالتر است، هنوز اندکی از توش و توانش را از دست نداده است. هنجار چهره‌اش، نخست، چندان والا و رخسارش چندان دلپذیر نمی‌نماید؛ امّا آنگاه که او را، از نزدیک، می‌نگریم، در سادگی و بی‌پیرایگی وی، نشانه‌های فرزانگی و پارسایی را، توأمان با نژادگی و والایی ویژه‌ای که به شگفتمان می‌آوَرَد، می‌توانیم بیابیم. آنگاه که خدایان، به آهنگِ سخن گفتن و پیوند گرفتن با خاکیانِ میرنده، از آسمان به زمین فرود آمده‌اند، بی‌گمان، بدین‌گونه، سان و سیمایِ بیگانگان و راهبان را به خود گرفته‌اند.»

بااینهمه، به پرستشگاه ژوپیتر که ایدومنه، شاهی از تبار این خدا، آنرا با شکوه و زیبایی بسیار آراسته بود بازمی‌رسند. پرستشگاه را دورده ستون، از مرمری یشمگون در میان گرفته است؛ سرستونها از سیم ناب است؛ پرستشگاه، سراسر، از مرمر پوشیده شده است. بر مرمرها نگاره‌هایی برجسته که نماهایی از زندگی ژوپیتر را نشان می‌دهد، نگاشته شده است؛ دیگرگون شدن ژوپیتر به گاونر؛ ربودن «اوروپ»[3]؛ و راه بردن او به کرت، از درون خیزابه‌های دریا: چنان می‌نمود که خیزابها از ژوپیتر می‌پرهیزند و پروا دارند، هرچند که او به سان و سیمایی بیگانه و دیگرگون درآمده بود. سپس، زادن و جوانیِ مینوس نشان داده شده بود؛ سرانجام، نگاره‌ای بر دیوارهٔ پرستشگاه دیده می‌شد که این پادشاه خردمند را، در روزگار پیری نشان می‌داد که قانونهای پرآوازهٔ خویش را به مردم جزیره‌اش ارمغان می‌داشت، تا این سرزمین را همواره آبادان و شکوفان گرداند. تلماک، به همان سان، رویدادهایی بنیادین، در فروگیری شهر تروا را

3. Europe

که ایدومنه، در آن به ناماوری و سرافرازی سرداری بزرگ دست یافته بود، در میان نگاره‌های برجسته یافت. در میان این نماهایِ نبرد، پدرش را جُست؛ او را که گیسوان «رزوس»[4] را در دست داشت، بازشناخت. رزوس را «دیومد»[5]، از پای درآورده بود؛ سپس، او را دید که درِ برابر سرداران سپاه یونان که به یکبارگی، گرد آمده بودند، برای دست یافتن بر جنگ‌ابزارهای آشیل، با «آژاکس»[6] نبرد می‌آزماید؛ سرانجام، نگارهٔ پدر را، آنگاه که از چوبینه اسبِ سرنوشت بدرمی‌آمد، تا خون صدها تروایی را فروریزد، نگریست.

تلماک او را، نخست، بر بنیادِ کردارهای پرآوازه‌اشْ بازشناخت؛ رویدادهایی سترگ که ماجرایش را گاه از دیگران شنیده بود؛ یا «نستور» خود برایش بازگفته بود. اشک از دیگان فروبارید. رنگ رخسارش دیگرگون شد؛ چهره‌اش گویی درهم فرورفت.

ایدومنه، اینهمه را از دیده دور نداشت؛ هرچند، تلماک سرش را برگردانیده بود، تا اندوه و آشفتگیش را نهان دارد.

ایدومنه به او گفت:

ـــ از آن شرم نداشته باش که بگذاری ما اندوهت را ببینیم؛ و دریابیم که تا چه پایه از سرافرازیِ پدرت، نازان و شادمانی؛ و از تیره‌روزیهای او دلت به درد آمده است.

بااینهمه، مردمان، به انبوهی، در زیر رواقهایی فراخ که از دو رده ستونهای پیرامون پرستشگاه پدید آمده بود گرد می‌آمدند. در آن میان، دو گروه از پسران جوان و دختران جوان بودند که ترانه‌هایی در ستایش خدای خدایان سرمی‌دادند؛ خدایی که آذرخش در دستانش جای گرفته است. این کودکان که از میان دلاویزترین چهره‌ها گزیده شده بودند، گیسوانی بلند و شکن در شکن داشتند که بر شانه‌هایشان فرومی‌ریخت. سرخْ گلهایی خوشبوی، تارکهایِ عطرآگینشان را می‌آراست؛ تمامیِ انان جامه‌هایی سپید در برکرده بودند. در

4. Rhesus 5. Diomede 6. Ajax

این آیین، ایدومنه صد نرگاو را در راه ژوپیتر قربان می‌کرد؛ تا او را در نبردی که با همسایگانش آغاز کرده بود، یار و مددگار باشد. از خون قربانیان، در هر سوی، بخار برمی‌خاست: می‌دیدند که این خون از درون جامهای گودِ زرینه و سیمینه برمی‌آید و فرومی‌ریزد.

«تئوفانِ»[7] دیرینه‌روز، دوست خدایان و کاهن معبد، آنگاه که آیین قربان به انجام می‌رسید، با گوشه‌ای از جامهٔ ارغوانیش، تارکش را فروپوشید. سپس، با اندرونهٔ* قربانیان که هنوز می‌تپید، رای زد، تا بر رازهای آینده آگاه گردد؛ سپس، بر کرسیِ سپند جای گرفت و فریاد برآورد: «ای خدایان، این دو بیگانه که سپهر آنان را بدین سرزمین گسیل داشته است کِیانند؟ اگر آنان نمی‌بودند، جنگی که بدان دست یازیده‌ایم، بر ما بی‌شگون و مرگبار می‌شد؛ و سالانت، پیش از آنکه به تمامی بر بنیادهای خویش برآید و افراشته گردد، در ویرانی می‌افتاد. من قهرمانی جوان را می‌بینم که فرزانگی و خِرَد او را دست می‌گیرد و راه می‌نماید. دهان انسانی خاکی را رخصت و توان آن نیست که بیش از این بگوید.»

نگاه کاهن، آنگاه که این سخنان را می‌گفت، رمنده و دیدگانش شررربار و درخشان بود؛ چنان می‌نمود که چیزهایی را، جز آنچه در برابرش آشکار می‌شد، می‌بیند؛ چهره‌اش افروخته و تفزده می‌نمود؛ سخت برآشفته و بی‌خویشتن شده بود؛ موهایش بر سر افراخته می‌شد؛ دهانش کف برمی‌آورد؛ و بازوان برافراشته‌اش بیحرکت می‌ماند. آوای شوریده‌اش از هر آوایِ انسانی دیگر، نیرومندتر بود؛ به تنگی نفس دچار آمده بود؛ دیگر، نمی‌توانست روان آسمانی را که او را به تپش و جنبش می‌آورد، در درون خویش نگاه دارد.

باز فریاد برآورد:

«ای ایدومنهٔ فرخنده‌بخت، چه‌ها در برابر می‌بینم! چه رنجها و ناکامیها

7. Theophane

* احشاء

که از آنها می پرهیزیم! چه آرامش و آشتی شیرینی در درون! امّا در برون، چه پیکارها! چه پیروزیها! ای تلماک، کردارهایِ شگرف تو از کردارهای پدرت درمی‌گذرد و فراتر می‌رود؛ دشمنِ نازان و خودپرست، طعمهٔ تیغ تو، فروافتاده در خاک، می‌نالد؛ دروازه‌های مفرغی، باروهای دسترسی‌ناپذیر در پایت فرومی افتند. ای ایزدْبانوی بزرگ، که پدرش... ای مرد جوان، تو سرانجام خواهی دید....» به گفتن این سخنان، آوایش فرو می‌میرد و خاموشی می‌پذیرد؛ و او، چنانکه گویی خود نمی‌خواهد، یکباره، در گونه‌ای خاموشیِ شگرف فرومی‌رود.

تمامی مردم از هراس بر جای افسرده‌اند. ایدومنه، لرزان، یارایِ آن ندارد که از وی بخواهد گفتارش را به پایان آوَرَد. حتی تلماک، شگفتزده، به دشواری، می‌تواند آنچه را که می‌شنود دریابد؛ به‌درستی، نمی‌تواند باور کند که پیشگوییهایی شگرف را به گوش خویش شنیده است. مانتور، تنها کسی است که روان آسمانی و یزدانی او را به شگفتی فرونبرده است.

مانتور به ایدومنه می‌گوید:

«خواست و نقشهٔ خدایان را می‌شنوی. با هر مردمی که نبرد را بیارایی و سامان بدهی، پیروزی با تست؛ و تو پیروزی و کامیابی سپاهیانت را، در گروِ پسر جوان دوست خود، اولیس هستی. به هیچ روی، بر او رشگ مبر؛ تنها، از آنچه که خدایان بر دست وی به تو ارزانی می‌دارند، بهره جوی.»

ایدومنه که هنوز از شگفتی خویش بدرنیامده بود، بیهوده، کوشید تا در پاسخ مانتور سخنی بر زبان آورد؛ زبانش دردهان فروفسرده مانده بود. تلماک که پیش از دیگران به خویشتن بازآمده بود، به مانتور گفت:

ــ آنهمه نامداریها و سرافرازیها که نوید داده شد، برای من بی‌ارج و ارزش است؛ امّا معنایِ این واپسین سخنان او چیست: تو بازخواهی دید...؟ آیا از این سخن، پدرم مراد است؛ یا تنها ایتاک؟ کدامیک را بازخواهم دید؟ دریغا! دریغا که سخنش را به پایان نبرده است؟ اینک، او مرا، بیش از پیش،

در گمان می‌افگنَد. ای اولیس، ای پدرم. آیا آن کس که می‌باید ببینمش تویی؟ آیا این سخن درست می‌تواند باشد؟ امّا نه، من تنها خود را دلخوش می‌دارم. ای سروش سنگدل تو از آن شادمانه‌ای که بینوایی تیره‌روز را به بازی بگیری. اندکی بیش سخن می‌گفتی و مرا از بهروزی و شادکامی سرشار می‌داشتی.

مانتور به او گفت:

ــ آنچه را که خدایان بر تو آشکار می‌سازند ارج گذار؛ و به هیچ روی، مکوش تا آنچه را که می‌خواهند از تو پنهان دارند، بر خویش آشکار سازی. آن کس که کنجکاوی گستاخ و ناپرواست، شایستهٔ آنست که پریشان و بدگمان گردد. خدایان، با فرزانگی و خِرَدی، سرشار از مهر و مردمدوستی است که سرنوشت را، بر آدمیان ناتوان، در شبی تاریک و رخنه‌ناپذیر از تیرگیهایِ راز، پنهان می‌دارند. به سود ماست که از آنچه به ما وابسته است و در توانمان است، از پیش، آگاه شویم؛ تا بتوانیم آنرا نکوتر به انجام برسانیم. امّا به همان‌سان، نیز به سود ماست که از آنچه به ما واگذاشته نشده است و در توانمان نیست، و از آنچه که خدایان می‌خواهند با ما بکنند، ناآگاه بمانیم.

تلماک که این سخنان در دلش کارگر افتاده بود، با تلاشی بسیار توانست بر خود چیره آید.

ایدومنه نیز که از شگفتی بدر آمده بود، به ستایش و نیایش ژوپیتر که تلماک جوان و مانتورِ فرزانه را به نزد او فرستاده بود، تا او را بر دشمنانش پیروز گردانند، آغاز کرد. پس از آنکه خوانی شاهانه و شکوهمند، در فرجام آیین، قربان گسترده شد، ایدومنه بدین‌سان، نهان از دیگران، با دو بیگانه سخن گفت:

«من آشکارا و بی‌پروا می‌گویم که هنوز، هنر فرمانروایی را، آنگاه که پس از فروگیری تروا، به کرت بازآمدم، به بسندگی، نمی‌شناختم. دوستان گرامی، شما بر تیره‌روزیهایی که مرا از فرمانروایی بر این جزیرهٔ سترگ

بازداشت، آگاهید. چه‌آنکه، به استواری، می‌گویید که پس از بیرون آمدنِ من از کرت، در آنجا بوده‌اید. من اینک، اگر کوبه‌های سهمگین بخت، مرا در پندْ آموختن، به کار آمده و در پرهیز از تندی و آتشینْ‌خویی یاری داده باشد، بس بهروز و شادکامم! من دریاها را، همچون مردی گریزان که خدایان و مردمانش دنبال می‌کنند و در پیِ کین جُستن از اویند، درنَوَشتم. تمامی شُکُوه و سرافرازی پیشین من، تنها بینوایی و فروافتادگیم را شرم‌انگیزتر می‌کرد؛ بدان‌سان که آنرا نمی‌توانستم برتابم. من، در این کرانهٔ خاموش و تهی از مردمان، خدایان‌دودمانیم‌رابه پناه آوردم؛ کرانه‌ای که جز زمینهای ناکِشته، پوشیده از خارها و خاشاکها، جنگلهایی به دیرینگیِ زمین، تخته‌سنگهایی سپهرْسای و کمابیش دست‌نایافتنی، که تنها ددانِ رمنده‌خوی بدانها راه می‌جُستند، در آن نیافتم. من، به ناچار، از اینکه همراه با شماری اندک از سپاهیان و یاران که به وفاداری، مرا در بینواییها و نگونْ‌بختیهایم دنبال کرده بودند، خداوند این سرزمین وحشی شده‌بودم، دلْ‌شادمان می‌داشتم؛ سرزمینی که می‌خواستم از آن میهنی برای خویش پدید آورم؛ چه‌آنکه، دیگر نمی‌توانستم امید بَرَم که روزگاری آن جزیرهٔ بهروزی وشادکامی را که خدایان، مرا در آن به جهان آورده بودند، تا بر آن فرمان رانم، بازخواهم دید. با خود می‌گفتم: «دریغا! چه دیگرگونی شگرفی! اینک، من برای دیگر پادشاهان، نمونه‌ای چه‌سان هولبار می‌توانم بود! می‌باید خود را به تمامیِ آنان که بر پهنهٔ گیتی فرمان می‌رانند، بنمایم، تا از تیره‌روزی و تلخکامیم پندها گیرند. آنان می‌انگارند که به سببِ برکشیدگی و برتری خویش بر دیگر مردمان، از هیچ‌چیز نمی‌باید هراسی در دل داشته باشند. هان! همین برکشیدگی و برجستگی است که می‌تواند انگیزهٔ هراسیدن آنان بشود! دشمنان از من می‌هراسیدند؛ و فرمانبرانم گرامیم می‌داشتند؛ من بر مردمی نیرومند، دلیر و جنگاور، فرمان می‌راندم. آوازهٔ من تا دورترین سرزمینهای گیتی طنین افکنده بود؛ بر جزیره‌ای زرخیز و دلاویز فرمان می‌راندم؛ صد شهر، سالانه از دارایی و

خواستهٔ خویش به من باژ و ساو می‌پرداخت؛ مردمان بر آن سر بودند که من مردی از دودمان ژوپیترم؛ آنان مرا که در سرزمینشان دیده به دیدار جهان گشوده بودم، همچون نوادهٔ مینوسِ دانادل دوست می‌داشتند؛ همان مینوس که قانونهای او آنان را، نیک، فرخنده‌بخت و توانا کرده بود. مرا در نیکبختی و شادکامی چه‌چیز کم بود، جز آنکه نمی‌توانستم از بهروزی خویش با نرمْخویی و میانه‌روی بهره برگیرم؟ امّا خودپسندی و نازندگیِ من، و نیز چاپلوسی و ستایندگی دروغزنان که بدان گوش فرا می‌داشتم، مرا از اورنگ فرمانروایی فرو افکنْد. آری، پادشاهانی که خویشتن را به دستِ کامه‌های خویش می‌سپارند و گوش به گفتار دروغزنانِ دغلکار فرا می‌دارند، بدین شیوه، تاج و تختشان را از دست می‌دهند.

به هنگام روز، می‌کوشیدم تا چهره‌ای گشاده و آکنده از امید داشته باشم؛ تا آنان که یار و همراه من مانده بودند، شور و شهامت خویش را از کف ندهند. به آنان می‌گفتم: «شهری نو پی افکنیم؛ شهری که ما را در آنچه از دست داده‌ایم، تسلایی باشد. مردمانی ما را در میان گرفته‌اند که با تلاشهای خویش، نمونه‌ای نیکو، در دست یازیدن به این کردار سترگ، به ما ارزانی داشته‌اند. ما «تارانت»[8] را می‌بینیم که در نزدیکیمان بالا برمی‌افرازد؛ «فالانت»[9]، که به یاری مردانِ «لاسه‌دِمونی» خود، این قلمرو نو را بنیاد نهاده است. «فیلوکتت»[10] بر شهری بزرگ که بر همین کرانه پی افکنده است، «پتیلی»[11] نام نهاده است. «متاپونت»[12] نیز شهری دیگر است، همانند آن. آیا ما از تمامی این بیگانگان که همچون ما سرگردان و بی‌خانمانند، زبونتریم؟ بخت با ما، بیش از آنان، دشمنْ‌کام و ناسازگار نیست.»

در آن هنگام که می‌کوشیدم، بدین سخنان از رنج و اندوه همراهانم

8. Tarente 9. Phalante 10. Philoctète
11. Pétilie 12. Metaponte

فروکاهم، دردی کشنده را در ژرفای جانم فرومی‌نهفتم. فرومردنِ پرتوهای روز و فراز آمدنِ شب که سایه‌هایش مرا در پردهٔ تاریکی می‌نهفت، دل دردمندم را آرامش و تسلایی بود؛ می‌توانستم، آزادانه، بر سرنوشت تلخ خویش بگریم و بنالم. دو سیلاب از سرشکی تلخ از دیدگانم فرومی‌ریخت؛ دیدگانی که با شیرینی خواب و غنودگی بیگانه بودند. بامدادان، با شور و تکاپویی افزونتر کار را از سر می‌گرفتم. مانتور، از این روست که مرا چنین سوده و فرسوده می‌بینی و می‌یابی.»

پس از آنکه ایدومنه سخنانش را به پایان آورد و بازگفتنِ رنجهایش را فرونهاد، از تلماک و مانتور درخواست که او را در جنگی که بدان دچار آمده بود، یاری کنند.

او به آنان می‌گفت:

ـــ من شما را، پس از آنکه جنگ به فرجام آمد، بی‌درنگ به ایتاک بازخواهم گردانید. افزوده بر آن، کشتیهایی را به دورترین کرانه‌ها گسیل خواهم داشت؛ تا از اولیس خبری فرادست بیاورم. در هر گوشه‌ای از سرزمینهای شناختهٔ گیتی که توفان، یا خشم ایزدی از ایزدان، اولیس را درافکنده باشد، می‌توانم او را برگیرم و برهانم. امیدوارم به خدایان که هنوز زنده باشد. امّا شما، شما را با بهترین کشتیهایی که تاکنون در جزیرهٔ کرت ساخته شده است، بازخواهم فرستاد. این کشتیها از چوبهایی ساخته شده‌اند که بر کوهستان راستین ایدا، در جایی که ژوپیتر زاده شد، فراهم آمده است. این چوب پاک و سپند، هرگز در میانهٔ موجهای دریا درهم نخواهد شکست؛ بادها و صخره‌ها از آن می‌هراسند و می‌پرهیزند. حتی نپتون، در توفنده‌ترین خشم و خروش خویش، یارایِ آن نخواهد داشت که بادها را در ستیزهٔ با آن برانگیزد. پس دلْ آسوده دارید که با بهروزی و کامیابی، بی‌هیچ دشواری و رنج، به ایتاک بازخواهید رفت؛ و هیچ خدایِ دشمنْ‌خویی نخواهد توانست، بیش از این، بر پهنهٔ دریاها، سرگردانتان دارد؛ راه، کوتاه و هموار است.

کشتی فنیقی را که شما را تا بدین‌جا آورده است، بازگردانید؛ و تنها، در اندیشهٔ آن باشید که در بنیاد این قلمرو نوین، با ما انباز گردید؛ و به سرافرازی و ناماوری دست یابید؛ قلمرویی که ایدومنه بنیاد می‌نهد؛ تا مگر تلخکامیها و رنجهایش را بدین‌سان جبران کرده باشد. ای پسر اولیس، به بهای چنین رنج و تلاشی است که تو را شایستهٔ پدری چنان ارجمند خواهند شمرد. حتی اگر سرنوشت سخت و ستمگار، او را در قلمرو تاریک پلوتون درافکنده باشد، تمامیِ یونانیان، از اینکه او را دیگربار در تو بازخواهند یافت و بازخواهند دید، سرمست و شادمان خواهند شد.

به گفتن این سخنان، تلماک رشته از گفتار ایدومنه گسیخت و گفت:

ــ کشتی فنیقی را بازگردانیم. درنگمان در برگرفتنِ جنگ‌ابزار و تاختن بر دشمنان شما از چیست؟ اینک دشمنان شما دشمنان مایند. اگر ما، در پیکار سیسیل که به نام «آسست»، مردی از تروا و دشمنِ یونان، شمشیر می‌زدیم، به پیروزی دست یافتیم، آیا اینک که برای یکی از قهرمانان یونانی، یکی از آنان که شهر «پریام»[13] را واژگونه ساختند، می‌جنگیم، پرشورتر و جنگاورتر نخواهیم بود؟ آیا خدایان، بیش از پیش، یار و مددگارمان نخواهند بود؟ سروشی که اندکی پیش شنیدیم، دیگر گمانی برایمان برجای نمی‌گذارَد.

13. Priam

فشردهٔ کتاب نهم

□ ایدومنه مانتور را از زمینه و انگیزهٔ جنگ با ماندوریان می‌آگاهاند؛ و آنچه را که برای رویاروی با تازشهای آنان به انجام رسانیده است بر او روشن می‌دارد. مانتور نارسایی و نابسندگی کارهای پیشگیرانه‌اش را بر او آشکار می‌سازد؛ و روشهایی کاراتر را فراپیش وی می‌نهد. در آن هنگام که آن دو با یکدیگر سخن می‌گویند، ماندوریان با سپاهی گران به دروازه‌های سالانت می‌رسند؛ سپاهی که آنان با همدست و همداستان کردن همسایگان با خود، فراهم آورده‌اند و سامان داده‌اند. مانتور، به دیدن آنان، شتابان، از سالانت تنها، بدر می‌رود؛ تا راههای به پایان آوردن جنگ را، بی‌آنکه خونی بر زمین بریزد، فراپیشِ آنان نهد. تلماک، لختی پس از آن، در پیِ او می‌رود؛ زیرا ناشکیبایِ آن است که سرانجام چند و چونهای مانتور را با آنان بداند. هر دوان بر آن می شوند که چونان گروگان، نزد ماندوریان بمانند؛ تا گواه و پاسخگویِ وفاداری ایدومنه به شرطهای آشتیی باشند که او پیشنهاد می‌کند. ماندوریان، پس از اندکی ایستادگی، به رهنمودهای خردورانهٔ مانتور که بی‌درنگ ایدومنه را فرا می‌خواند تا او خود پیمان آرامش و آشتی را بربندد، تن درمی‌دهند. این شاه، بی‌گمانمندی و استوار، همهٔ شرطهای پیشنهاد شده از سوی مانتور را می‌پذیرد. گروگانهایی در میانه داده و ستانده می‌آیند؛ و هنباز و هماهنگ، آیینهای نیایش و قربان را، برای استوارْداشتِ دوستی و پیوند بر پای می‌دارند: پس از آن، ایدومنه همراه با پادشاهان و سالاران بزرگِ همپیمانْ با ماندوریان، به شهر درمی‌آید.

کتاب نهم

مانتور که با نگاهی آرام و مهرآمیز تلماک را، که اینک سرشار از شور و شوقی والا به نبرد آزمودن بود، می‌نگریست، رشتهٔ سخن را بدین‌سان در دست گرفت:

ــ ای پسر اولیس، من خرسندم که چنین انگیزش و افروزشی والا را در تو، برای دست یافتن به ناماوری و سرافرازی می‌بینم؛ امّا فرایاد آر که پدرت، از آن‌روی در فروگیریِ تروا به چنان والایی و پرآوازگی، در میان پهلوانان یونانی، دست یافته است که بیش از دیگران، از خود فرزانگی و شکیبایی نشان داده است. آشیل، هرچند که پهلوانی شکست‌ناپذیر و رویینه‌تن، شمرده می‌آمد، هرچند که در هرجا نبرد می‌آزمود، مرگ و هراس را بدانجا می‌بُرْد، نتوانسته است شهر تروا را فراچنگ آوَرَد؛ او، خود در فرودِ باروهای این شهر از پای درآمده است؛ و بر خاک درغلتیده است؛ شهر، برگُشندهٔ هکتور پیروز گردیده است. امّا اولیس، پهلوانی که خویشتنداری و سنجندگی بر دلاوری و جنگنگیش لگام می‌زند، آتش و آهن را به میان ترواییان برده است؛ و تنها، به دست توانای اوست که باروهای بلند و بِشْکوهِ این شهر که در درازایِ ده سال، قهرمانان یونانی را که به پیکار، همداستان و یگانه شده بودند بیم می‌داد، فروریخته است؛ از این روی، همهٔ یونانیان، وامدارِ پهلوانیها و خویشتنداری اویند. همان‌سان که مینرو، برتر و فراتر از مارس است؛ دلیری و شهامتی خویشتندارانه و آینده‌بین،از دلاوریِ جوشان و گسسته لگام درمی‌گذرد و فراتر

می‌رود. پس، اینک، بکوشیم؛ تا آگاهیهایی دربارهٔ جنگی که می‌باید در پیش گیریم، فرادست آوریم. من از هیچ خطری نمی‌پرهیزم؛ امّا ای ایدومنه، بر آنم که نخست می‌باید بر ما روشن داری که آیا جنگتان، جنگی است درست و بسزا؛ سپس، با که می‌جنگید؛ و سرانجام، کارایی و توانِ شما، در امید به فرجامی نیک و پیروزمندانه تا چه پایه است؟

ایدومنه، در پاسخ وی، گفت:

ــ آنگاه که ما به این کرانه راه کشیدیم، مردمی وحشی و ددآیین را در آن یافتیم که در جنگلها، به هر سوی، می‌رفتند؛ و برای زیستن، از شکار و میوه‌هایِ خودروی درختان بهره می‌بردند. این مردم، که «ماندوری» خوانده می‌شوند، آنگاه که کشتیها و جنگ‌ابزارهای ما را دیدند، در هراس افتادند؛ به کوهستانها گریختند. امّا، از آنجا که سربازان ما از سرِ کنجکاوی، می‌خواستند این سرزمین را ببینند و بپژوهند، و سر در پیِ گوزنان درنهند، به این وحشیانِ گریزان برخوردند. پس سالاران این بومیان به آنان گفتند: «ما کرانه‌های دلپذیر دریا را ترک گفته‌ایم و آنرا به شما واگذاشته‌ایم؛ تنها، کوهستانها برای ما مانده است؛ کوهستانهایی، کمابیش، دست نایافتنی؛ دستِ کم، درست و دادگرانه آنست که آزادی و آرامش ما را، در این کوهستانها برنیاشوبید. شما مردمانی سرگشته و پراکنده‌اید، و بسی ناتوانتر از ما؛ هرگاه بخواهیم، می‌توانیم شما را طعمهٔ تیغ سازیم؛ و حتی چنان کنیم که همراهانتان، کمترین خبری از سرنوشت شما نیابند. امّا ما، به هیچ روی، بر آن نیستیم که دستانمان را به خون کسانی بیالاییم که همچون ما انسانند. بروید؛ در یاد داشته باشید که زندگانیتان را وامدارِ مردم‌دوستی و بزرگواری ما هستید. هرگز فراموش مکنید که درس نرمخویی و بزرگواری را از مردمی می‌آموزید که آنان را درشتخوی و ددآیین می‌نامید.»

آن گروه از ما که «بربران»، بدین‌سان، رهایشان کردند، به اردوگاه بازآمدند؛ و آنچه را که بر آنان رفته بود، بازگفتند. این رویداد، سربازان ما را

برآشفت؛ آنان از اینکه می‌دیدند کرتیان زندگانیشان را در گرو بزرگواری مشتی مردان گریزانند، شرمگین شدند؛ مردانی که در دیدهٔ آنان بیشتر به خرسان می‌مانستند، تا به آدمیان: آنان، با شماری بس فزونتر از گروه نخستین، و با هرگونه جنگ‌ابزار، به شکار شتافتند. به‌زودی، به وحشیان برخوردند؛ و بر آنان یورش آوردند. پیکاری سهمگین و خونبار درگرفت. هزاران تیر، از هر سوی، همچون تگرگی که به هنگام توفان و کولاک، بر دشت فرومی‌بارد، باریدن گرفت. وحشیان به گریز ناگزیر شدند؛ و به سوی کوهستانهای بلند و دیواره‌مانندِ خود گریختند؛ مردان ما یارایِ آن نیافتند که در کوهستان سر در پیِ آنان نهند.

اندک زمانی پس از آن، این مردم دو تن از داناترین پیرانشان را به نزد من گسیل داشتند؛ آنان ارمغانها و رهاوردهایی برای من آوردند. پوست ددانی که از پای درآورده بودند؛ و میوه‌هایی برکنده از درختان این سرزمین. پس از آنکه ارمغانهایشان را به من ارزانی داشتند، گفتند: «ای پادشاه، بدان‌سان که خود می‌بینی، در دستی شمشیر داریم و در دستی دیگر شاخهٔ زیتون.» آنان، به‌راستی، این هردوان را در دست داشتند. «اینک، آشتی و نبرد: یکی را برگزین. ما آشتی و آرامش را خوشتر می‌داریم. تنها، به پاس دلبستگیمان به آرامش و آشتی است که کرانهٔ دلپذیر دریا را به شما وانهاده‌ایم؛ و از این کار شرم و پروا نداشته‌ایم؛ کرانه‌ای که خورشید خاک آنرا زرخیز و بارور می‌سازد؛ و میوه‌های خوشگوار بسیار از آن می‌روید و برمی‌آید. آشتی، در نزد ما، بس شیرینتر و خوشگوارتر از تمامی این میوه‌هاست. به پاسِ همان است که بدین کوهستانهای سرافراز که همواره پوشیده از برف و یخ است، راه کشیده‌ایم؛ کوههایی سپهرفرسای که هرگز گلهای نغز بهاری، و میوه‌های گونه‌گون و سرشارِ پاییزی را در آنها نمی‌توانیم ببینیم. ما از این سنگدلی و ددمنشی که با نامهایِ زیبایی چون جاه‌جویی و سرافرازی، دیوانه‌آسا، شهرها را به تاراج می‌دهد، و خون مردمانی را که همگان، برادران یکدیگرند بر خاک می‌ریزد،

بیزار و بیمناکیم. اگر این نامآوری و سرافرازیِ دروغین ترا خوش می‌آید و دلپسند می‌افتد، ما، به هیچ‌روی، از آن، بر تو رشگ نمی‌بریم. تنها، دل بر تو می‌سوزانیم؛ و از خدایان درمی‌خواهیم که ما را از خشم و خروشی آنچنان، بدور و برکنار دارند. اگر دانشهایی که یونانیان، با چنان تلاش و باریک بینی فرا می‌گیرند، اگر ادب و آیینی که بدان بر خود می‌نازند، آنان را جز بدین بیدادگریِ نفرت‌انگیز فرا نمی‌خوانَد و بـر نمی‌انگیزد، ما خود را بس نیکبخت و کامروا می‌انگاریم که همواره از چنین برتریها و برجستگیهایی بی‌بهره و بیخبر بوده‌ایم. ما بر خود می‌نازیم و سرافرازیم که همواره نادان و بربر، امّا دادْپیشه، مردمدوست، وفادار، ناآزمند، بوده‌ایم؛ و بدان خوی کرده‌ایم که به اندک، خرسند باشیم؛ و ناز و نوش بیهوده را که می‌تواند مایهٔ نیازمندیهای بسیار باشد، خوار داشته‌ایم؛ و بی‌ارج شمرده‌ایم؛ آنچه که ما آنرا ارج می‌نهیم تندرستی، اندکْ‌جویی، آزادی، و توانایی تن و جان است؛ آنچه ما آنـرا ارزشمنـد می‌شماریم، دلبستگی به پارسایی و پرهیز است؛ اندیشه از خدایان است؛ آمیزگاری و نیکرفتاری است، با همسایگان و نزدیکان؛ وابستگی و پیوستگی است، با دوستان؛ وفاداری با تمامی مردمان است؛ میانه‌روی و خویشتنداری در نیکبختی و بهروزی است؛ استواری و پایداری در بینوایی و تیره‌بختی است؛ دلیری و ناپروایی است، در گستاخْ گفتن حقیقت؛ و بیم و پرواست از چاپلوسی و چرب‌زبانی. آری، مردمانی که ما همسایگی و همپیمانی با آنان را، به تو ارمغان می‌داریم، چنین مردمانی‌اند. اگر خدایانِ خشماگین دیدهٔ دلت را، تا بدان پایه، تیره کرده‌اند که از آرامش و آشتی رخ برتابی، بی‌گمان، خواهی آموخت، امّا بس دیر که آنان که از سرِ مردمدوستی و میانه‌روی در کار، آرامش و آشتی را دوست می‌دارند، در پیکار از سهمگینترین مردمانند.»

در آن هنگام که این پیران، بدین‌گونه، با من سخن می‌گفتند، من نمی‌توانستم از نگریستن به آنها بازایستم و فرومانم. ریشی بلند و نیاراسته چهره‌هایشان را فرومی‌پوشید؛ موهایشان کوتاهتر از ریش، اما سپید بود؛

ابروانشان، پر پشت و ستبر، دیدگانشان تیز و شکافان، نگاه و رفتارشان استوار و مردانه، گفتارشان سخت و آکنده از اقتدار، هنجارهایشان ساده و بی‌تکلّف می‌نمود. چرمینه‌هایی که تن‌پوششان شمرده می‌آمد، با گره‌هایی بر شانه‌هایشان استوار شده بود؛ بازوان و ماهیچه‌هایشان که از بازوان پهلوانان ما رگناکتر و ورزیده‌تر بود، فراچشم می‌آمد. من به این دو فرستاده گفتم که خواستار آرامش و آشتیم. ما به یاری یکدیگر، با نیک اندیشی، شرطی چند را در میانهٔ خود سامان دادیم و با هم پیمان بستیم؛ تمامی خدایان را بر کردار خویش گواه گرفتیم؛ آنگاه، من این مردان را، با ارمغانهایی چند، روانهٔ راه کردم.

امّا خدایان که مرا از سرزمین پدرانم برون رانده بودند، هنوز از آزارم باز نایستاده بودند. شکارگران ما، که نمی‌توانستند بی‌درنگ از پیمانِ آشتی و دوستیِ ما آگاه شده باشند، در همان روز، به گروهی انبوه از بربران، برخوردند که فرستادگانشان را پس از بازگشت از اردوگاه ما، همراهی می‌کردند؛ با خشم و خروش، به آنان یورش آوردند؛ پاره‌ای از بربران را از پای درافکندند؛ و در پیِ پاره‌ای دیگر، تا درون بیشه‌ها شتافتند.

پس از این رویداد، آتش جنگ برافروخت. بربران پنداشتند که دیگر نمی‌توانند نه پیمانهای ما، نه سوگندهایمان را استوار دارند و بر آن بنیاد کنند.

برای آنکه بر نیروهای خویش، در ستیزهٔ با ما، بیش از پیش، برافزایند، از «لوکریان»[1]، «آپولیان»[2]، «لوکانیان»[3]، «بروتیان»[4]، مردمان «کروتون»[5]، «نریت»[6]، و «بریند»[7] یاری جستند. لوکانیان با ارابه‌هایی که به تیغه‌هایی بزّان آراسته شده است، فراز می‌آیند. در میانِ آپولیان، هریک از جنگیان پوست ددی درنده را که به دست خویش کشته است، بر تن دارد؛ آنان کوپالهایی که گره‌هایی درشت بر آنها دیده می‌شود، و به میخهایی آهنین

1. Locriens 2. Apoliens 3. Lucaniens 4. Bruttiens
5. Crotone 6. Nérite 7. Brindes

آراسته شده است، در دست گرفته‌اند؛ آنان، کمابیش، در سترگی و بلندیِ پیکر به غولان می‌مانند؛ پیکرشان، در پیِ ورزشهایی سخت که همواره بدان همت برمی‌گمارند، چنان سخت و ستبر شده است که تنها دیدارشان آدمی را در هول و هراس فرومی‌بَرَد. لوکریان که از یونان آمده‌اند، هنوز نژاد و تبار خویش را از یاد نبرده‌اند؛ و هنجار و رفتارشان انسانیتر از دیگران می‌نماید؛ امّا آنان درشتی و توانمندیِ بربران، و خوی به زندگانی سخت و دشوار را بر نظم و سامانی آهنین که ویژهٔ سپاهیان یونانی است، درافزوده‌اند؛ از این‌روی، سهمگین و شکستْ‌ناپذیرند. آنان سپرهایی سبک، که از ترکه‌های بافتهٔ جگن ساخته شده است، و بر آن پوست جانوران را کشیده‌اند، با خود دارند؛ سپرهایشان بلند است. بروتیان، در تک و تاز، چون آهوان و گوزنان، تیزگام و چالاکند. چنان نرم و سبک می‌دوند که آدمی می‌پندارد، نازکترین و نغزترین گیاهان نیز در زیر گامهایشان کوفته نمی‌شود. در ماسه‌های نرم، نشانی اندک از گذر خویش برجای می‌نهند. آنان را می‌بینید که یکباره، بر دشمن فرومی‌جهند؛ و سپس، با همان چُستی و تندی از دیده نهان می‌شوند. مردمان کروتون، در تیراندازی، چیره‌دستند. مردی میانه‌توان، از سربازان یونانی، نمی‌تواند بر کمانی زه درافکند که کروتونیان در پیکارها، همواره از آن سود می‌جویند؛ اگر روزگاری آنان در بازیهای ما با ما انباز و همداستان شوند، بی‌گمان بر هماوردانشان پیشی خواهند جست؛ و جایزه‌ها را درخواهند ربود. تیرهایشان با شیرهٔ گیاهانی زهرآلود، زهرآگین شده است؛ این گیاهان را که شیره‌شان کشنده است، از کرانه‌های «آورن»[8] می‌آورند. امّا دربارهٔ مردمان نریت، brind و «مساپی»[9]، می‌باید گفت که آنان، تنها، از نیروی تن برخوردارند؛ و از گونه‌ای دلیری و کارآیی خام و ناورزیده. فریادهایی که به دیدار دشمن برمی‌آورند و تا سپهر فرا می‌رود، جانخراش و دهشتبار است. به نیکی، فلاخن را به کار می‌گیرند؛ و هوا را، از تگرگ پاره‌سنگهایشان، تیره و

8. Averne 9. Messapie

تار می‌سازند؛ امّا ناآیین و بی‌سامان می‌جنگند. ای مانتور، این است آنچه که می‌خواستی بدانی. اینک، بنیادهای جنگ را می‌شناسی و می‌دانی که دشمنان ما کیانند.»

پس از این روشنگریها، تلماک، شیفته و ناشکیبایِ نبرد، می‌پنداشت که تنها می‌باید سلاحی برگیرد؛ و به آوردگاه بشتابد. مانتور او را بازداشت؛ و بدین‌سان با ایدومنه به سخن آغازید:

ــ چگونه است که حتی لوکریان، مردمانی که از یونان به این کرانه‌ها راه کشیده‌اند، در پیکار با یونانیان، با بربران همداستان و همپیمان می‌شوند؟ چگونه است که آنهمه شهرهای آبادِ دیگر، بر این کرانه‌ها، بنیاد نهاده می‌شود، بی‌آنکه شهروندانشان، چون شما، نیازی به نبردهایی چنین داشته باشند؟ ای ایدومنه، می‌گویی که خدایان هنوز از تاختن بر تو نیاسوده‌اند؛ امّا من می‌گویم که آنان هنوز کارِ آموختن و پروردن ترا به پایان نبرده‌اند. آنهمه رنجها و ناکامیها که تاکنون بر خویشتن هموار کرده‌ای، آیا هنوز به تو نیاموخته است که برای پرهیز از پیکار، چه می‌باید کرد؟ آنچه که تو خود از پاکدلی و نیک‌اندیشیِ این بربران، بازمی‌گویی، به بسندگی، نشان می‌دهد که می‌توانسته‌ای با آنان در آرامش و آشتی به‌سر بَری؛ امّا بزرگ‌منشی و خودپسندی، مایهٔ پیکارهایی بس سهمْ‌انگیز و خونبار می‌شود. تو، به‌آسانی، می‌توانستی تنی چند را، چونان گروگان، با آنان گسیل داری ودربرابر، گروگانهایی از آنان بستانی. بی‌هیچ رنج، می‌توانستی سرداری چند را، به همراهی آنان، بگماری تا، بی‌گزند و درامان، فرستادگان را به زیستگاهشان برسانند. پس از افروختن آتش جنگ، هنوز می‌توانستی بر آنان روشن داری که بر خطا و ناآگاه از پیمان دوستی و آشتی، که در میانه بسته شده است، بر آنان تاخته‌اند. می‌بایست هرگونه ضمانتی را که آنان از تو می‌طلبیدند، ارزانیشان می‌داشتی؛ و برای تمامی آن کسان از پیروانت که پیمانِ آشتی را نادیده می‌گرفتند و می‌شکستند، کیفرهایی سخت در نظر می‌گرفتی. امّا پس از آغاز

جنگ، دیگر چه روی داده است؟

ایدومنه در پاسخ گفت:

ــ من پنداشتم که نمی‌توانیم، بی‌سرافکندگی و شرمساری، به دیدار این بربران که تمامی مردانِ جنگاورشان را، تمامی آن کسان را که می‌توانستند بجنگند گرد آوردند، و از تمامیِ همسایگان، در پیکار با ما، یاری طلبیدند، بشتابیم؛ آنان همسایگان را، با بدگمانی و کین‌توزی،بر ما شورانده‌اند. به نظرم رسید که استوارترین روش آنست که بی‌درنگ، بر گذرگاهی چند در میان کوهستانهای آنان، که به‌درستی پاس داشته نمی‌شد، چنگ افکنیم. بی‌رنج، این گذرگاهها را فراچنگ آوردیم. ما، بدین‌گونه، در وضعیتی هستیم که می‌توانیم زندگی بربران را پریشان داریم و آنان را بیازاریم. به فرمان من، باروهایی، بر این گذرگاهها بنیاد نهاده‌اند؛ سپاهیان ما، از فراز این باروها، می‌توانند بربرانی را که از کوهستان فرود می‌آیند و به سرزمین ما می‌تازند، با تیرهای خود به ستوه آورند و بفرسایند. ما می‌توانیم به سرزمین آنان درآییم؛ و هر زمان که پسندمان افتد، زیستگاههای بنیادینشان را به تاراج بریم. با این شیوه، ما می‌توانیم با نیروهایی نابرابر، در برابرِ انبوهی بیشمار از دشمنان که از هر سویمان در میان گرفته‌اند، درایستیم و پایداری ورزیم. گذشته از آن، آشتی اینک، در میان ما و آنان، بس دشوار شده است. ما دیگر نمی‌توانیم این باروها را به آنان واگذاریم؛ زیرا اگر چنین کنیم، خود را آماجِ یورشهای آنان خواهیم کرد؛ بربران به این باروها، همچون دژهایی می‌نگرند که ما برای به بردگی کشاندن آنان برافراشته‌ایم.

مانتور در پاسخ ایدومنه چنین گفت:

«تو، ای ایدومنه، پادشاهی فرزانه‌ای؛ و در پی آنی که دیگران حقیقت را، راست و درست، بی‌هیچ پروا و پرده‌پوشی، با تو در میان نهند. تو، به هیچ‌روی، از آن مردمانِ ناتوان و سستْ‌نهاد نیستی که از دیدن حقیقت می‌هراسند؛ مردمانی که چون نمی‌توانند خطاهایشان را به سامان آرند، نیروی

خویش را به کار می‌گیرند که همچنان بر خطاهایی که بدانها دست یازیده‌اند، بمانند و بپایند. پس بدان که این مردمانِ بربر، آنگاه که به نزد تو آمدند، تا آرامش و آشتی را خواستار شوند، ترا پندی ارزشمند داده‌اند. آیا آشتی جوییِ آنان از سرِ بی‌مایگی و ناتوانیشان است؟ آیا از آنجاست که دلیر نیستند؛ یا ساز و برگ پیکار را ندارند؟ نیک، می‌بینی که چنین نیست. زیرا آنان، سخت، جنگ را بسیجیده‌اند؛ همسایگان، با نیرویی شگرف، به یاریشان همت برمی‌گمارند. چرا از نرمْخویی و آهستگیِ آنان در کار، پند نمی‌گیری؟ شرمی بدفرجام و ننگ و نامی دروغین، تو را در تنگنایِ این بدبختی و دشواری درافکنده است. تو از آن هراسیده‌ای که دشمن را نیک، بر خود فریفته و مغرور گردانی؛ امّا از آن پروا نداشته‌ای که او را به سبب رفتارِ خودپسندانه و نادرست خویش، به پیوند با انبوهی از مردمان دیگر برانگیزی و نیرویی سهمگین را در ستیزهٔ با خود گردِ هم آوری. این باروها که چنان بدانها می‌نازی، چه سودی جز آن دارد که تمامی همسایگانت را، ناگزیر، به آهنگِ آنکه از بردگی بپرهیزند، به نابودی کشانَد؛ یا مایهٔ هلاکت خود تو گردد؟ تو این باروها را به اندیشهٔ آن ساخته‌ای که در امان و آرامش روزگار بگذرانی؛ امّا همین باروهاست که تو را در خطری چنین بزرگ درافکنده است. استوارترین بارو، در پاسداری از حکومت، دادگری، نرمْخویی، نیک‌اندیشی، و دلْآسودگی همسایگانِ تست، از اینکه هرگز دیدهٔ آز، به زمینهای آنان برندوخته‌ای؛ و در اندیشهٔ جنگ افکندن بر آنها نیستی. پایدارترین و ستبرترین دیوارها، از حادثه‌ای نابهنگام و ناگهانی، می‌تواند درهم فروریزد؛ بخت، در پیکار، هوسباز و ناپایدار است؛ امّا عشق و اعتماد همسایگانت به تو، آنگاه که بر نرمْخویی و میانه‌رویت در کارها آگاه شدند، مایهٔ آن خواهد شد که دولتت هرگز از میان نرود؛ و کمابیش، هرگز به سرزمینت نتازند. اگر همسایه‌ای بیدادکیش نیز بر آن یورش آرد، دیگر همسایگان که سودشان در پاسداری از حکومت تست، جنگ‌ابزار برخواهند گرفت و به دفاع از آن خواهند شتافت.

آنگاه که انبوهی چنین از مردمان، پشتیبان و یاریگر تو باشند، مردمی که سود راستینشان را در پاسداری از حکومت تو می‌بینند، تو را بس بیش از این باروها نیرومند و جنگ‌آزمای خواهند کرد؛ باروهایی که مایهٔ رنجها و دشواریهایی چاره‌ناپذیر شده است. اگر تو، نخست، بر آن سر افتاده بودی که از برانگیختنِ رشک در دل همسایگان بپرهیزی، شهر نوبنیادت، در آشتی و آرامشی شادکامانه، برمی‌آمد و آبادان می‌شد؛ و تو می‌توانستی، فرمانروایی نیرومند و بی‌هماورد بر تمامیِ ملّتهای «هسپری» شوی. اینک، به ژرفی، بیاندیشیم؛ و این نکته را فروکاویم که چگونه می‌توان خطاهایِ گذشته را، به یاری کردارهای آینده چاره کرد. گفتن این سخن را آغاز کرده بودی که شهرها و مهاجرنشینهای گونه‌گون یونانی، بر این کرانه بنیاد نهاده شده است. گمان می‌رود که این مردم آمادهٔ یاوری تو باشند. آنان نه نام مینوس بزرگ، پسر ژوپیتر را از یاد برده‌اند، نه کردارهای شگرف تو را در فروگیریِ تروا؛ پیکاری که تو در آن، بارها شایستگی و کارآیی خویش را، در میان شاهان یونانی که برای این نبرد سترگ همداستان شده بودند، بازنموده‌ای؛ نبردی که نبرد همهٔ یونان بود. چرا در اندیشهٔ آن نیستی که این مهاجرنشینها را هم‌پیمان و یاور خویش گردانی؟»

ایدومنه گفت:

ــ آنان، یکسره، بر آن سرند که با هیچیک از دو دشمن همداستان نشوند. سخن این نیست که آنان گرایشی به یاری و مددگاری من ندارند، اما درخشش و شکوهی خیره‌کننده که این شهر، از آغازِ بنیادش داشته است، آنان را در هراس افکنده است. این یونانیان، همچون بسیاری دیگر از مردمان، از آن می‌هراسند که مباد ما در اندیشهٔ چیرگی بر آنان و به بردگی درآوردنشان باشیم. آنان انگاشته‌اند که ما پس از چیرگی بر بربرانِ کوهستان، از سرِ افزون‌خواهی و جاهجویی، به سرزمینهای آنان نیز یورش خواهیم بُرد. کوتاه سخن آنکه، همه با ما در ستیزه‌اند. آنان نیز که آشکارا با ما نبرد نمی‌آزمایند، در آرزویِ

سرافکندگی و شکست ما هستند؛ رشک، هیچ دوست و همپیمانی برای ما وانگذاشته است.

مانتور در دنبالهٔ سخن گفت:

ــ چه درازدستی و گزافه کاری شگفتی! تو برای آنکه بس توانا به نظر آیی، تواناییت را از میان برمی‌داری؛ در همان هنگام که در بیرون، آماجِ بیم و کین همسایگانت هستی، از درون، برای بسیجیدن و سامان دادنِ جنگی چنین گسترده، خود را می‌فرسایی و فرومی‌کاهی. ای ایدومنهٔ تیره‌روز، که دوبار تیره‌روز و نگون‌بختی؛ ای آنکه حتی بینوایی و تیره‌بختی نیز نتوانسته است، مگر به نیمه، ترا پند دهد و بیاگاهانَد! آیا هنوز بدان نیاز است که باری دیگر از اورنگ فرمانروایی فروافتی، تا بتوانی رنجها و خطرهایی را که بزرگترین پادشاهان از آنها برکنار نیستند، از پیش ببینی. کار را به من واگذار؛ تنها، به‌روشنی و گستردگی، برایم بگو که آن شهرهای یونانی که از دوستی و همپیمانی با تو سر برمی‌تابند کدامند؟

ایدومنه در پاسخ وی گفت:

ــ والاترینِ این شهرها، شهر تارانت است. سه سالی است که «فالانتوس»، آنرا پی افکنده است. او در «لاکونی»، شماری بسیار از جوانان را گرد آورده است؛ جوانانی که از زنانی زاده‌اند که در درازایِ جنگهایِ تروا شوهرانشان را که در شمار جنگجویان یونانی بوده‌اند، از یاد برده‌اند. آنگاه که شوهران بازآمدند، این زنان، تنها، بدان می‌اندیشیدند که آنان را آرام سازند؛ و بر خطاهای خویش پرده درکشند. این شمارِ بسیار از جوانان، که بدور از پیوندِ زناشویی، زاده شده‌اند، از آن‌روی که باب و مامی برای خویش نمی‌شناختند، در شاذخواری و خوشباشی بیکرانه روزگار می‌گذراندند. سختگیریهای قانون بر بی‌سامانیهایشان لگام زد. آنان به «فالانتوس»، سردار گستاخ، بی‌باک، جاهجوی، که نیک، می‌توانست به یاریِ نیرنگها و ترفندهایش، دلهای خام را در دام افکنَد، روی آوردند. «فالانتوس»، همراه با جوانانِ «لاکونی»، به این

کرانه راه کشید؛ آنان از تارانت، لاسه‌دمونی نوین ساختند. از دیگر سوی، فیلوکتت، که در نبرد تروا، با بُردن تیرهای هرکول به پهنهٔ پیکار، آوازه‌ای بلند یافته بود، دیوارهای پتیلی را در این پیرامون، برافراشته است؛ پتیلی شهری است که به‌راستی، کمتر از تارانت تواناست؛ امّا خردمندانه‌تر از تارانت، بر آن فرمان می‌رانند. سرانجام، ما در نزدیکیِ خود، با شهر متاپونت روبروییم، که نستور فرزانه، آنرا با همکاری «پیلیان»[10] بنیاد نهاده است.

مانتور در دنبالهٔ سخن گفت:

ــ چه گفتی؟ آیا نستور در هسپری است؛ و تو نتوانسته‌ای او را با خود همداستان سازی و به سود خویش به نبرد بکشانی؟ همان نستور که تو با او دوستیِ یکدله‌ای داشته‌ای؛ و بارها تو را، در پهنهٔ پیکار، دیده است که با ترواییان نبرد می‌آزمایی!

ایدومنه در پاسخ گفت:

ــ من دوستی و یاوری او را از دست داده‌ام؛ سبب آن، نیرنگبازی و دروغزنیِ این مردم است که تنها از بربران نامی می‌دارند؛ آنان آن زیرکی و چیره‌دستی را داشته‌اند که او را در گمان افکنند که من می‌خواهم، به خودْکامگی، بر سراسرِ هسپری فرمان رانم.

مانتور گفت:

ــ ما او را از گمان بدرخواهیم آورد. تلماک او را، پیش از آنکه به اینجا بیاید و شهرش را بنیاد نهد، و پیش از آنکه ما جستجوی اولیس را بیاغازیم، در «پیلوس»[11] دیده است. او هنوز این قهرمان را، و نیز دلبستگی و مهری را که به پسرش تلماک ورزیده است، از یاد نبرده است. امّا آنچه بنیادی است، اینست که ما بدگمانی و بدْدلیش را از میان ببریم. آتشِ این جنگ، تنها در سایهٔ بدگمانیها و کژاندیشیها، برافروخته شده است؛ به همان سان، با پراکندنِ سایه‌های بدگمانی، می‌توان آتش آنرا فرونشاند. هنوز کاری بسیار دشوار در

10. Pylien 11. Pylos

پیش است؛ آنرا به من واگذار.

ایدومنه، به شنیدن این سخنان، مانتور را در آغوش گرفت؛ آنچنان به شور آمده بود که نمی‌توانست سخن بگوید. سرانجام، به دشواری، این سخنان را بر زبان آوْرد:

ــ ای پیر فرزانه که خدایانت به نزد من فرستاده‌اند، تا خطاها و لغزشهایم را چاره سازی؛ آشکارا می‌گویم که اگر هرکسِ دیگر، بدین‌سان آزاد و ناپروا، با من سخن می‌گفت، برمی‌آشفتم؛ آشکارا می‌گویم که هرکس، مگر تو، نمی‌توانست مرا به آشتی‌جویی برانگیزد و ناگزیر گردانَد. من بر آن شده‌بودم که یا بمیرم، یا تمامی دشمنانم را درهم بشکنم و از پای درآورم؛ اما درستتر آنست که اندرزهای خردمندانهٔ تو را به کار بندم؛ نه‌آنکه از هوسهای خویش فرمان ببرم. ای‌فرخروزا که تویی، ای تلماک! چه‌آنکه هرگز چونان من به بیراهی و سرگشتگی دچار نخواهی آمد؛ زیرا، رهنمونی چون مانتور در کنار تست. مانتور، تو سرور و استادِ مایی؛ تمامی خِرَد و فرزانگیِ خدایان در تو گرد آمده است. حتی مینرو نیز، نمی‌تواند چنین خِرَدورانه اندرز دهد؛ اندرزهایی که بی‌گزندی و سربلندی ما را در خود نهفته می‌دارد. برو؛ نوید بده؛ پیمان ببند؛ هرچه را که از آنِ منست، ببخش و برافشان. ایدومنه، هرآنچه را که تو شایسته بدانی، استوار خواهد داشت؛ و به انجام خواهد رساند.

در آن هنگام که آنان، بدین‌سان مسألهٔ جنگ را می‌کاویدند، به یکباره، آوایی درهم از چرخش ارابه‌ها، خروش اسبان، نعرهٔ جنگیان که فریادهایی هراس‌انگیز برمی‌آوْردند، و شیپورهای جنگی که نوایشان فضا را از آوایِ جنگاوری و سلحشوری می‌انباشت، فراگوش آمد. به فریاد گفته می‌شد: «اینک دشمن، که برای پرهیز از گذرگاههای کوهستانی، به بیراهه رفته است، و راهی دراز و چنبروار را پیموده است! آنان گذرگاههایِ پاس داشته را، در کوهستان، وانهاده‌اند؛ و اینک به فروگیری سالانت می‌شتابند!»

سالخوردگان و زنان، شگفتزده و هراسان می‌نمودند. آنان می‌گفتند:

ــ دریغا، آیا می‌بایست، میهن گرامی خویش، کرت زرخیز و بارور را وا می‌نهادیم و پادشاهی نگون‌بخت را، در میانهٔ دریاهای پهناور، دنبال می‌کردیم، تا شهری را بنیاد نهیم که همچون تروا در آتش فرو خواهد سوخت و خاکستر خواهد شد!

از فراز دیوارهایِ تازه‌بنیاد، بر پهنهٔ دشت، کلاهخودها، زره‌ها، و سپرهای دشمنان که در پرتو خورشید می‌درخشید، فراچشم می‌آمد؛ چشم از درخششِ جنگ‌ابزارها خیرگی می‌گرفت. به همان‌سان، نیزه‌هایی بیشمار را می‌دیدند که زمین را همچون کشتزاری آمادهٔ درو فرو می‌پوشید؛ کشتزاری پربار که «سِرِس»، در گرمایِ تفتزدهٔ تابستان، در دشتهای، «اِنا»[12]، در سیسیل، آمادهٔ درو می‌گرداندَشان؛ تا شخمزنان و کشاورزان را، به پاسِ رنجهای گونه‌گونشان، پاداشی درخور ارزانی دارد.

اینک، دیگر، ارابه‌های آراسته به تیغه‌های بزّان فراچشم می‌آمد؛ ملتهایی که به پیکار شتافته بودند، به‌آسانی از یکدیگر بازشناخته می‌شدند.

مانتور بر برجی بلند فرا رفت؛ تا بتواند پهنهٔ پیکار را نکوتر ببیند. ایدومنه و تلماک، به دنبال وی، شتافتند. مانتور چون بر بارو فرا رفت، بی‌درنگ، در سویی، فیلوکتت را دید؛ و در سویی دیگر، نستور را، همراه با پسرش، «پیسیسترات»[13]. نستور، به سببِ دیرسالی و ارجمندیش، به‌آسانی، شناخته می‌شد.

مانتور فریاد برآورد:

ــ چه می‌بینم! ای ایدومنه، تو پنداشته بودی که فیلوکتت و نستور تنها بدان خرسند خواهند شد که به یاریت نشتابند، اینک بنگر که به پیکار با توسلاح برگرفته‌اند؛ و، اگر بر خطا نباشم، این گروه دیگر که چنین بآیین و آهسته راه می‌سپارند، سپاهیان لاسه‌دمونی‌اند که فالانتوس بر آنان فرمانده است. همگان با تو بر سر ستیزند. در میان همسایگان، یکی نیز نیست که

12. Enna 13. Pisistrate

ناخودخواسته، او را به دشمنی با خویش نکشانیده باشی.

مانتور، به گفتن این سخنان، شتابان از بارو به زیر می‌آید؛ به سوی یکی از دروازه‌های شهر می‌شتابد؛ این دروازه، در سویی گشوده می‌شود که دشمنان فراپیش می‌آیند. دستور می‌دهد که دروازه را بگشایند؛ در این هنگام، ایدومنه خیره و سرگشته از شکوه و هیمنهٔ بسیار مانتور در انجام این کارها، حتی نمی‌یارَد از او بپرسد که چه اندیشه‌ای در سر می‌پرورد. مانتور، با اشارات دست، دیگران را از دنبال کردن خویش بازمی‌دارد. به پیشبازِ دشمنان، که از دیدن مردی تنها که به سویشان می‌آید به شگفتی فرومی‌روند، می‌شتابد. مانتور، از دور، شاخه‌ای از درخت زیتون را به نشانهٔ آشتی بدانان نمود؛ و، آنگاه که به جایی رسید که می‌توانستند آوایش را بشنوند، از سردارانِ تمامی گروهها درخواست که فراهم آیند.

بی‌درنگ، سرداران گرد آمدند؛ سپس، مانتور بدین‌سان به سخن آغاز نهاد:

ــ ای مردمان ارجمند و بزرگوار که از ملتهایی گونه‌گون گِرد آمده‌اید که هسپریِ آباد و توانگر را شکوفان و پررونق می‌دارند؛ من می‌دانم که شما همگان، تنها به سودایِ آزادی به اینجا آمده‌اید. من سرسپردگی و شیفتگیتان را به آزادی می‌ستایم؛ امّا بگذارید راه و روشی آسان را به شما بنمایانم که به یاریِ آن، می‌توانید آزادی و سرافرازیِ تمامی مردمان را، بی‌آنکه جنگی درگیرد و خونی فروریزد، پاس دارید. ای نستور، نستور فرزانه که ترا در این انجمن می‌بینم، ناآگاه نیستی که جنگ، تا چه پایه، حتی برای آنان که به‌درستی و داد، در پناه خدایان بدان دست می‌یازند، مرگبار و ناهمایون است. جنگ، سترگترین بدی و آزاری است که خدایان بدانها آدمیان را می‌آزارند؛ و به رنج و اندوه درمی‌افکنند. تو هرگز ناکامی و رنجی را که یونانیان، در درازایِ ده سال، در برابرِ دیوارهای تروا، این شهر تیره‌روز، بر خود هموار داشته‌اند، از یاد نخواهی بُرْد. چه ناهمداستانیها و ستیزه‌ها که در میان سرداران نیفتاد! چه

هوسبازیها که بخت نکرد! چه خونها که هکتور از جنگاوران یونانی بر زمین نریخت!، چه بدبختیها، چه تیره‌روزیها که در تب و تابِ جنگ، شهرهای نیرومند و آبادان را، برنیاشفت و بی‌سامان نکرد! شهرهایی که پادشاهانشان به نبرد تروا شتافته بودند. در بازگشت، پاره‌ای از این پادشاهان، در دماغهٔ «کافاره»[۱۴] در دریا غرق شدند؛ پاره‌ای دیگر، در آغوش همسرانشان، به مرگی بی‌شگون و ناهمایون از پای درآمدند. ای خدایان، شما از سر خشم و کین، یونانیان را به این جنگ و یورش افتخارآمیز، بسیجیدید و برانگیختید! ای مردمان هسپری، من از خدایان می‌خواهم که هرگز پیروزی و فتحی چنین بی‌شگون و مرگبار را بهرهٔ شما نگردانند. راست است که از تروا پشتهٔ خاکستری بیش نمانده است؛ امّا برای یونانیان بسی بهتر می‌بود که تروا اینک، همچنان پرشکوه و سرافراز، برجای و بر پای می‌مانْد؛ و پاریس، آن جوان فرومایه، هنوز در آشتی و آرامش، از عشقِ رسوای خویش با «هلن» کام می‌جُست. فیلوکتت، ای آنکه دیرگاهان، شوریده‌روز و بینوا در جزیرهٔ «لمنوس»[۱۵]، در تنهایی روزگار می‌گذرانیدی؛ آیا هیچ از آن نمی‌هراسی که به چنان تیره‌بختی و سرگردانی، در چنین جنگی دچار و گرفتار آیی؟ من می‌دانم که مردمان لاکونی از آشفتگیها و نابسامانیهایی که دورافتادگیِ دیریازِ شاهان، سرداران و سربازانی که به پیکار با تروا‌ییان شتافتند، پدید آورد، بی‌بهره نمانده‌اند. ای یونانیان، که به هسپری راه جُسته‌اید، تمامیِ شما، تنها به سبب تلخکامیها و رنجهایی به این سرزمین آمده‌اید که جنگ تروا، در پی آورده است!

مانتور، پس از آنکه بدین‌سان سخن گفت، به نزد پیلیان رفت؛ و نستور، که او را بازشناخته بود، به پیشبازش شتافت؛ تا درودش گوید.

نستور به وی گفت:

ــ ای مانتور، دیدار تو مایهٔ شادکامی من است. سالیانی دراز از آن هنگام

14. Capharee 15. Lemnos

که، نخستین بار، در «فوسید»[16] دیدمت، گذشته است. در آن هنگام، پانزده سال بیش از عمرت نمی‌گذشت؛ من در همان زمان، از پیش دانستم که تو به همان پایه از اندیشمندی و فرزانگی دست خواهی یافت که اینک پس از سالیان بدان دست یافته‌ای. امّا بگو که کدامین رویداد شگفت تو را به این سرزمین کشانیده است؟ راههایی که برای پایان دادن به این نبرد می‌شناسی کدام است؟ ایدومنه، ما را ناگزیر ساخته است که بر وی بتازیم. ما تنها در پیِ آرامش و آشتی بودیم؛ هریک از ما، به سود خود می‌دانست که به جستجوی آن بشتابد؛ امّا دیگر نمی‌توانستیم در کنارِ ایدومنه، کمترین دلْ استواری و آسودگی داشته باشیم. او تمامیِ پیمانها و پیوندهایش را، با نزدیکترین همسایگان، به هیچ گرفته است و درشکسته است: آشتی با وی، دیگر، به هیچ روی، آشتی نخواهد بود؛ چنین آشتی و آرامشی، تنها او را یاری خواهد داد که ما را از یکدیگر بپراکَنَد و همپیمانیمان را که تنها دستاویز ماست، از میان بردارد. او اندیشه‌های جاهجویانهٔ خویش را که می‌خواهد تمامیِ مردمانِ این سامان را به بردگی بکشد، بر همگان، آشکار ساخته است؛ او هیچ راهی، مگر پیکار در راهِ آزادی، برای ما نگذاشته است؛ ما جز آنکه بکوشیم قلمروِ فرمانروایی نوین او را براندازیم، کاری نمی‌توانیم بکنیم. در سایهٔ تبهْ‌خویی و بدْاندیشیِ وی، ما ناگزیر شده‌ایم، یا او را از میان برداریم، یا یوغِ بردگیش را بر گردن نهیم. اگر تو می‌توانی راهی بجویی که بتوان به او اعتماد یافت، و دل بر آرامش و آشتی نهاد، تمامیِ مردمانی که در اینجا می‌بینی، به‌دلخواه، جنگ‌ابزارهایشان را فروخواهند گذاشت؛ و ما، شادمانه، آشکارا، خواهیم گفت که تو در خردمندی و فرزانگی از ما برتر و والاتری.

مانتور در پاسخ وی گفت:

ــ ای نستورِ خِردور، می‌دانی که اولیس، پسرش، تلماک را به دست من سپرده است. این مرد جوان، شوریده و ناشکیبا بر آگاهی از سرنوشت پدر، در

16. Phocide

پیلوس به سرای تو درآمد؛ تو او را با تمامیِ مهر و نواختی که از دوست وفادار و یکدلهٔ پدرش انتظار می‌رفت، به نزد خود پذیرفتی؛ حتی پسرت را برگماشتی تا او را همراهی کند. وی، پس از آن، به‌سفری دراز و دیریاز بر پهنهٔ دریاها دست یازید؛ تلماک سیسیل را، مصر را، جزیرهٔ قبرس را، جزیرهٔ کرت را دیده است. تندبادها، یا به سخنِ نکوتر، خدایان، آنگاه که می‌خواست به ایتاک بازرود، او را بر این کرانه درافکندند. ما، نیک، بهنگام به اینجا رسیده‌ایم؛ تا شما را از رنجها و سختیهایِ نبردی خونبار و سنگدلانه برکنار داریم. اینک ،دیگر ایدومنه نیست، بلکه فرزند اولیس فرزانه است، منم که در برابرِ تمامیِ آنچه که به شما نوید داده شده است، پاسخگویتان خواهیم بود.

در آن هنگام که مانتور بدین‌سان، در میانهٔ گروههایِ همپیمان، با نستور سخن می‌گفت، ایدومنه و تلماک با تمامیِ سپاهیان کرتی که آمادهٔ پیکار شده بودند، از فراز دیوارهای سالانت آنان را می‌نگریستند؛ باریک‌بینانه می‌نگریستند؛ تا دریابند که سخنان مانتور چگونه در دشمنانشان کارگر می‌افتد؛ آرزو می‌بُردند که ای کاش می‌توانستند گفتگوی این دو پیر فرزانه را بشنوند. نستور، همواره، چونان آزموده‌ترین و زبانآورترین پادشاه یونان ستوده شده بود. او بود که در گرماگرمِ فروگیریِ تروا، بر خشم توفندهٔ آشیل، بر خودپسندی آگاممنون، بر نازش و مغروریِ آژاکس، و بر دلیریِ توفانخیز «دیومد» لگام می‌زد. آرامش و آسودگیِ خاطر، به شیرینی جویباری از عسل، از لبانش فرومی‌ریخت. تنها آوایش، تمامیِ پهلوانان را به شنیدن و فرمان بردن وا می‌داشت؛ تا زبان به سخن می‌گشود، همگان خاموش می‌شدند؛ تنها او بود که می‌توانست پریشیلگی و آشوب لگام گسیخته را، در اردوگاه، فروبنشانَد؛ و سامان بخشد. کَمْ کَمَک، درشتیهایِ دیرینه‌سالی را می‌آزمود؛ امّا سخنانش هنوز سرشار از نیرومندی و دلنشینی بود. به آهنگِ آنکه از آزمونهای خویش، جوانان را اندرز گوید، رویدادهای گذشته را بازمی‌گفت؛ امّا آنها را به نرمی و گیرایی بسیار بیان می‌کرد؛ هرچند که گفتارش اندکی کندی گرفته بود، این

پیر، که تمامی یونانیانش می‌ستودند و گرامی می‌داشتند، آنگاه که مانتور در کنار او پدیدار شد، چنان می‌نمود که زبانآوری و شکوهمندی خویش را، به یکبارگی، از دست داده است. سالخوردگی وی، در کنارِ دیرسالیِ مانتور بی‌فروغ و درکوفته به نظر می‌آمد؛ چنان می‌نمود که سالیان دراز نتوانسته است، توانایی و استواریِ درون را از مانتور برباید. گفته‌های او، هرچند که سخت و ساده بود، چنان جوشندگی و نیرویی داشت که توانِ گفتار را از دیگری می‌ربود. آنچه می‌گفت، کوتاه، نغز، باریک، و استوار بود. هرگز سخنش را ویرایش نمی‌کرد؛ هرگز جز آنچه که زمینهٔ سخن را بایسته و ناگزیر بود، نمی‌گفت؛ اگر، به‌ناچار، سخنی یگانه را چندین‌بار بازمی‌گفت، برای آنکه نکوتر در دل بنشیند، یا برای آنکه شنونده را با خود همداستان گردانَد، هربار آنرا به شیوه‌ای دیگر بازمی‌گفت؛ و با نمونه‌هایی، نیک دریافتنی می‌آراست. آنگاه که می‌خواست خود را با نیازهای دیگران دمساز و همساز گرداند، و حقیقتی را بر آنان روشن دارد، به شگرفی، حالتی دلپذیر و بس خوشایند به خود می‌گرفت. این دو پیر ارجمند و والا، در برابرِ انبوه مردمانی که گِرد آمده بودند، منظره‌ای نوآیین پدید می‌آوردند.

در آن هنگام که دشمنانِ همپیمانِ سالانت، به انبوهی، بر یکدیگر فرا می‌جهیدند، تا آنان را نکوتر ببینند و سخنان خردمندانه‌شان را نکوتر بشنوند، ایدومنه و سپاهیانش می‌کوشیدند، تا به یاریِ نگاههایی آزمند و شتابزده، از اشارتها و هنجار چهرهٔ آن دو، بر نکته‌هایی چند آگاه شوند.

بااینهمه، تلماک، نابردبار، از انبوه مردمانی که در میان گرفته بودندش، در نهان، دور می‌شود؛ به سوی دروازه‌ای که مانتور از آن برون رفته بود، می‌شتابد؛ با اقتدار، دستور می‌دهد که دروازه را بر وی بگشایند؛ اندکی پس از آن، ایدومنه که او را در کنار خویش می‌پندارد، به شگفتی، او را می‌بیند که در میانهٔ دشت می‌دود؛ و به نستور نزدیک شده است. نستور او را بازمی‌شناسد؛ به پیشباز او، می‌شتابد؛ امّا با گامهایی گران و پردرنگ. تلماک خود را در

آغوش وی می‌افکَند؛ و بی‌آنکه سخنی بگوید، او را در بازوان می‌فشارد. سرانجام، فریاد برمی‌آورد:

ــ ای پدرم، من پروایی از آن ندارم که شما را چنین بنامم؛ اندوه بازنیافتن پدر، و نیز نیکوییهایی بسیار که بر من روا داشته‌اید، آن حق را به من می‌دهد که شما را با نامی چنین مهرآمیز بخوانم؛ پدرم، پدر گرامیم، اینک شما را بازمی‌بینم! باشد که روزی بتوانم اولیس را بدین‌گونه بازبینم! اگر چیزی در جهان بتواند مرا از نبودِ پدر تسلا بخشد، همانا این شادمانی است که در وجود شما، پدری دیگر برای خویش می‌یابم.

نستور نتوانست، به شنیدن این سخنان، سیلابِ سرشکش را فروگیرد؛ سپس، آنگاه که اشکهای تلماک را دید که با نغزی و زیبایی بر گونه‌هایش فرومی‌ریخت، دلش از شادی رازآمیزی شکفته شد. زیبایی، دلاویزی، دلْآسودگی و استواریِ والامنشانهٔ این جوان ناشناس، که بی‌هیچ بیم و پروا، از میانهٔ انبوه سپاهیان دشمن می‌گذشت، تمامی همپیمانان را در شگفتی فروبرد.

آنان می‌گفتند:

ــ آیا این جوان، فرزند پیری است که به سخن گفتن با نستور آمده است؟ بی‌گمان، فرزانگی و خِرَدی یگانه را در این دو تن که به سال، نیک باهم متفاوتند، می‌توان یافت. در یکی، خردمندی، تنها، به شکفتن و بالیدن آغاز نهاده است؛ و در دیگری، به فراخی و فراوانی، میوه‌هایی نیک پخته و پرورده را به ارمغان آورده است.

مانتور از مهری سرشار که نستور، بدان تلماک را پذیرا شده بود، شادمان گردید؛ و از آن موقعیّت نیکوبهره گرفت و گفت:

ــ ای نستور فرزانه، این فرزند اولیس است؛ همان مردی که در نزد یونانیان، و نیز در نزد تو، بس گرامی است! اینک، اوست که به نزد ما آمده است؛ من او را چونان گروگان، چونان گرانبهاترین نشانه‌ای که می‌توان از وفاداریِ ایدومنه و پایبندی وی به پیمانهایش ارزانیتان داشت، به تو می‌سپارم.

نیک می‌دانی که من هرگز برنخواهم تافت که پسر نیز، در پیِ پدر، راه نیستی در پیش گیرد؛ هرگز برنخواهم تافت که پنه‌لوپ بتواند مانتور را، بر نابودی فرزندش نکوهش کند؛ و بگوید که او را در راه پادشاه نوینِ سالانت قربان کرده‌ام. ای مردمانی که از ملتهایی گونه‌گون گرد آمده‌اید، با این گروگان که با پای خویش آمده است، تا خود را دراختیار شما بنهد، با این گروگان که خدایانِ دوستار آشتی، او را به سوی شما گسیل می‌دارند، پیشنهادهای خود را به شما، برای درافکندن بنیاد آشتیی پایدار و استوار آغاز می‌کنم.

با به زبان آوردن واژهٔ آشتی، هیاهویی درهم، از رده‌ای به ردهٔ دیگر برآمد. تمامی مردمانی که از ملّتهای گونه‌گون گرد آمده بودند، از خشم و افروختگی بر خویشتن لرزیدند؛ و پنداشتند که با پس افکندنِ پیکار و درنگهای بیهوده زمان را از دست می‌دهند؛ آنان می انگاشتند که تمامی این سخنان برای آن است که از خشم و خروششان بکاهند؛ و شکار را از چنگشان بربایند. به ویژه، «ماندوریان»[17]، به ناشکیبایی، از آن رنج می‌بردند که مباد ایدومنه، باری دیگر، امید به فریفتنِ آنان بسته باشد. گاه بر آن می‌شدند که رشتهٔ گفتارِ مانتور را بگسلند؛ چه‌آنکه، از آن می هراسیدند که مبادا سخنان خردورانهٔ او یاران و همپیمانانشان را از آنان بازبُرَد. اندک اندک، به تمامیِ یونانیانی که به آن سپاه پیوسته بودند، بلگمان می‌شدند. مانتور که از ماجرا آگاه بود، کوشید تا بر این بلگمانیها دامان زند؛ چه‌آنکه، می‌توانست جانهای این مردمان را برآشوبد؛ و آنان را از یکدیگر بپراکَنَد.

او می‌گفت:

ــ آشکارا می‌گویم که ماندوریان حق دارند که زبان به شکوه و گلایه بگشایند؛ و درخواهند که پاره‌ای از بیدادهایی که بر آنان رفته است، جبران شود؛ امّا، به همان‌سان، شایسته نیست که یونانیان که شهرهایی بر این کرانه بنیاد می‌نهند، در دیدهٔ مردمانِ کهن این سرزمین، گمان‌انگیز و زشتخوی جلوه

17. Mandurien

کنند. وارونهٔ آن، یونانیان می‌باید با یکدیگر همداستان و همپیمان باشند؛ و دیگران را برانگیزند که به نیکی با آنان رفتار کنند؛ تنها، آنچه که بایستهٔ این کار است، آنست که آنان نرمْخوی و میانه‌رو باشند؛ و هرگز سودایِ جنگ افکندن بر سرزمینهای همسایگانشان را در سر نپرورند؛ من می‌دانم که ایدومنه، این نگون‌بختی را داشته است که شما را در کژْاندیشی و گمان درافکند؛ امّا از میان بردن بدگمانیها و کژاندیشیها کاری دشوار نیست. تلماک و من، بر آن سریم که خویشتن را، چونان گروگان، به شما بسپاریم؛ تا بتوانیم شما را، در نیک‌اندیشی و آشتی‌جویی ایدومنه، پاسخگوی باشیم. ما تا آن زمان که نویدهایی که به شما داده شده است، یکایک، بی‌هیچ فزود و کاست، به انجام برسد، در میان شما، و در دسترس شما خواهیم زیست. سپس، مانتور فریاد برآورد:

ــ ای ماندوریان، آنچه که شما را به خشم می‌آورَد، اینست که سپاهیان کرتی گذرگاههای شما را، یکسره، فروگرفته‌اند؛ و بدین‌سان، تواناییِ آنرا دارند که هرزمان بخواهند، به‌رغم خواست شما، به سرزمینتان درآیند؛ سرزمینی کوهستانی که شما بدان راه برده‌اید؛ تا سرزمینی یکپارچه و هموار را، که بر کنارهٔ دریاست، به آنان واگذارید. پس، این گذرگاهها که کرتیان به یاری باروهایی آکنده از سربازان سلحشور، استوارشان کرده‌اند، بهانهٔ راستینِ این پیکار است. به من پاسخ دهید؛ آیا انگیزه‌ای دیگر برای نبرد در میان هست؟

پس، سردارِ ماندوریان پیش رفت؛ و بدین‌سان به سخن درآمد:

ــ چه تلاشها که ما برای پرهیز از این پیکار نکرده‌ایم! خدایان گواه مایند که ما تنها زمانی از آشتی چشم پوشیدیم که دیگر نمی‌توانستیم کمترین امیدی بدان داشته باشیم؛ ما به سبب برتریْ‌جوییِ آرام‌ناپذیرِ کرتیان، و به سبب آنکه ما را در تنگنایی درافکنده بودند که دیگر نمی‌توانستیم، به هیچ روی، بر پیمانهایشان بنیاد کنیم، کمر بر جنگ بستیم. چه کم‌خِرَد و

خام‌اندیش اند این کرتیان که ما را به‌رغمِ خواستمان، ناگزیر ساخته‌اند، از سرِ ناامیدی و ناچاری، در برابرشان صف آراییم؛ و به جنگ، به این کردار هول‌انگیز دست یازیم! آری، آنان ما را، ناگزیر، بر آن داشتند که بی‌گزندی و ماندگاریِ خویش را، مگر در نابودی آنان نبینیم و ندانیم! تا آن هنگام که آنان این گذرگاهها را در دست داشته باشند، ما همواره خواهیم پنداشت که در اندیشهٔ چنگ افکندن بر زمینهایمان و به بردگی کشیدنمان هستند. اگر این سخن درست می‌بود که آنان، تنها، بدان می‌اندیشیدند که در آرامش و آشتی با همسایگانشان روزگار بگذرانند، بدانچه که ما بی‌هیچ رنج و آزار به آنان وانهاده‌ایم دلْ‌خرسند می‌داشتند؛ و هرگز در پیِ آن نمی‌بودند که گذرگاههایِ سرزمینی را که خیالِ چنگ افکندن بر آنرا در سر نمی‌پرورند، استوار بر بندند. امّا ای پیر فرزانه، تو آنان را به نیکی نمی‌شناسی. به بهای تیره‌روزی و رنجی سترگ است که ما توانسته‌ایم آنان را بشناسیم. ای مرد، ای مردی که خدایانت دوست می‌دارند، بپرهیز از آنکه بیش از این نبردی درست و ناگزیر را به واپس افکنی؛ و در آن درنگی روا داری؛ نبردی که بی‌آن، هسپری هرگز نمی‌تواند به آشتی و آرامشی پایدار و گزندناپذیر امید داشته باشد. ای ملت ناسپاس، فریبکار و سنگدل، که خدایان خشمگین به سوی ما گسیلت داشته‌اند، تا آرامشمان را برآشوبند و ما را به پاداش گناهانمان کیفر دهند، نفرین بر تو باد! امّا ای خدایان، پس از آنکه ما را کیفر دادید، کینمان را خواهید ستاند! شما با دشمنان ما کمتر از ما دادْپیشه و کیفرگر نخواهید بود.

به شنیدن این سخنان، تمامی سپاهیان، گویی، به شور درآمدند؛ چنان می‌نمود که «مارس» و «بلون»[18] از رده‌ای به ردهٔ دیگر می‌شتابند؛ و آتش خشم و کین را در دلها بر می‌افروزند؛ آتشی را که مانتور می‌کوشید فرونشانَد و خاموش گردانَد. پس، بدین‌سان، در دنبالهٔ سخن گفت:

«اگر من تنها نویدهایی خام به شما می‌دادم، می‌توانستید کژْاندیش و

18. Bellone

بدگمان باشید؛ امّا من چیزهایی بی‌چند و چون و آماده را که اینک در برابر شماست، به شما ارزانی می‌دارم. اگر بدان خرسند نیستید که تلماک و مرا، چونان گروگان، در فرمان داشته باشید، من دوازده تن از نژاده‌ترین و ارجمندترینِ کرتیان را به شما خواهم سپرد. درست و شایسته آنست که شما نیز از سویِ خود، گروگانهایی به ما ارزانی دارید؛ زیرا، ایدومنه که بی‌هیچ رنگ و ریو، خواستارِ دوستی و آشتی است، این آشتی و دوستی را، بی‌آنکه بیمی در دل داشته باشد و به شرمساری و سرافکندگی دچار آید، می‌خواهد. او آرامش و آشتی را، بدان‌سان که شما نیز می‌گویید خواسته‌اید، از سرِ فرزانگی و نرمْخویی می‌خواهد؛ آشتی‌جوییِ او، از دلبستگی به زندگانیِ تنپرورانه، یا از ناتوانی و بزدلی، در برابرِ خطرهایی که جنگ، آدمی را بدانها بیم می‌دهد، مایه نمی‌گیرد. او آمادهٔ آنست که بمیرد یا پیروز شود؛ امّا آرامش و آشتی را از درخشانترین پیروزیها دوستتر می‌دارد؛ بی‌گمان، او از بیمِ آنکه از پای درآید و شکست آورَد شرمسار می‌شود؛ امّا از آن نیز بیم و پروا دارد که بیدادگر و ناراست باشد؛ از این‌روی، شرمی از آن ندارد که خطاهای خویش را چاره و جبران کند. سلاح در دست، آرامش و آشتی را به شما ارمغان می‌دارد؛ به‌هیچ‌روی، در اندیشهٔ آن نیست که با بزرگ‌منشی و خودپسندی، شما را به پذیرش شرطهای خود ناگزیر سازد؛ زیرا، به‌هیچ‌روی، در پیِ آشتیِ ناگزیر و ستم‌آمیز نیست. او گونه‌ای از آرامش و آشتی را می‌جوید که همهٔ ستیزه‌گران بدان خرسند و خشنودِ باشند؛ آن آشتی که رشکها را فرونشانَد؛ خشم و کین را از دلها بزداید؛ وتمامیِ بدگمانیها و کژْاندیشیها را از میان بردارد. کوتاه سخن آنکه، ایدومنه، اینک، در همان اندیشه‌ای است که من، بی‌هیچ گمان، می‌دانم شما می‌خواستید در آن باشد. تنها، سخن در دلْآسوده داشتن شماست. اگر بر آن سر افتید که بی‌خشم و کین، آرام، به سخن من گوش فرادارید، رسیدن به استواری و دلْآسودگی دشوار نیست.

پس ای مردمانی که سراپا سلحشوری و جنگاوری هستید، گوش

فرادارید؛ و شما ای سرداران که نیک، خردمندید و با یکدیگر پیوسته و همداستان؛ آنچه را که من از سویِ ایدومنه، به شما ارزانی می‌دارم بشنوید. درست و دادآمیز نیست که او بتواند به سرزمین همسایگانش بتازد؛ به همان‌سان، درست و دادگرانه نیست که همسایگانش بتوانند به سرزمین او بتازند. او بدان خرسند است که گذرگاههای کوهستان که ما باروهایی بلند استوار گردیده است، به گروههایی بی‌طرف سپرده شود؛ تا آنها را پاس دارند. تو ای نستور، و تو ای فیلوکتت، شما، هر دوان، در بنیاد و تبار یونانی هستید؛ امّا در این پیکار، به دشمنی با ایدومنه برخاسته‌اید: بدین‌سان، شما نمی‌توانید در دیگران این گمان را برانگیزید که منافع او را پاس می‌دارید. آنچه شما در پی آنید، سودِ همگانی است که همانا آرامش و آشتی است؛ و آزادیِ هسپری. پس شما خود، خداوندان و نگاهبانان این گذرگاهها که مایهٔ جنگ و آشوب شده است باشید. سود شما نیز، همچون دیگران، در آنست که مردمانِ دیرینهٔ هسپری را، از ویران کردن سالانت، این مهاجرْنشینِ نوین یونانیان که به شهرهایی دیگر می‌ماند که شما خود پی افکنده‌اید، بازدارید. این کار در ارج و ارزش با بازداشتن ایدومنه، از چنگ افکندن بر سرزمینهای همسایگان برابر است. پس، آشتی و ترازمندی، در میانهٔ این دو دشمن را، خود، به عهده گیرید. به‌جای آنکه آتش و آهن را به میان مردمی ببرید که می‌باید دوستشان بدارید، این نامآوری و سرافرازی را بهرهٔ خود سازید که در این هنگامهٔ آشوب، داور و میانجی باشید. شاید به من بگویید که این شرطها، اگر ایدومنه خاطرتان را آسوده دارد که به نیک‌اندیشی و وفاداری، آنها را به کار خواهد بست، شما را بس پسنده و بسنده خواهد بود، اینک من شما را خرسند و آسوده‌دل خواهم ساخت.

برای آنکه هر دو سوی ستیزه، دلْ‌آسوده باشند، گروگانهایی در میانه خواهد بود؛ تا آن هنگام که گذرگاههای کوهستانی به دست شما سپرده شود. زمانی که بی‌گزندی و آرامش در سراسر هسپری، بی‌گزندیِ خود سالانت و

ایدومنه به شما سپرده شود، آیا خرسند و خشنود خواهید شد؟ از آن‌پس، دیگر به چه کسی می‌توانید بدگمان باشید؟ آیا از خویشتن در گمان خواهید افتاد؟ شما یارایِ آن ندارید که به ایدومنه اعتماد ورزید؛ و ایدومنه، آنچنان ناتوان از فریفتن شماست که می‌خواهد به شما اعتماد ورزد. آری، او می‌خواهد آسایش، آزادی، و زندگی تمامیِ مردمش را و خودش را به شما بسپارد. اگر راست است که شما، تنها، در پیِ آشتی و آرامشی استوارید، اینک این آشتی است که به شما پیشنهاد می‌شود؛ بدین‌سان، هر بهانه‌ای برای تن زدن و سرتافتن از میان می‌رود. باری دیگر، می‌گویم: مپندارید که بیم و بزدلی ایدومنه را به چنین کرداری برمی‌انگیزد و ناگزیر می‌سازد؛ تنها، خردمندی و داذپیشگی اوست که او را بدین کار وامی‌دارد؛ او غمی از آن ندارد که شما این تلاشِ او را که از سر پارسایی و پرهیزگاری به انجام می‌رسد، به ناتوانی و ناکارآییش بازخوانید و نسبت دهید. او، در آغاز، به خطاهایی دست یازیده است؛ اینک، ناماوری و سرافرازیش را در آن می‌داند که خطاهای خویش را بپذیرد؛ و پیشنهادهایی چنین را بر شما عرضه دارد. او هنگامی ناتوان، خودپسند و سخت ناآگاه از سود و صلاح خویش است، که امید داشته باشد خطاهای خویش را از شما فروپوشد؛ اگر چنین می‌بود، ایدومنه از سر خودپسندی و بزرگ‌منشی، چنان وامی‌نمود که هنوز بر خطاهایش پای می‌فشارد؛ و کردارهایش را درست و بسزا می‌پندارد. آن‌کس که خطاهایش را آشکارا با دشمن خویش در میان می‌نهد، و بر آن می‌شود که آنها را چاره و جبران کند، به‌روشنی، نشان می‌دهد که دیگر نمی‌تواند بدان خطاها دست یازد؛ و بر دشمن است که از رفتاری چنین خردمندانه و استوار در هراس افتد؛ مگر آنکه تن به آشتی دردهد. نیک، از آن بپرهیزید که برخودروادارید که ایدومنه نیز، به نوبهٔ خود، شما را در خطا و کجروی افکَنَد. اگر شما از آشتی و دادی که به شما ارزانی داشته می‌شود، روی برتابید، کینِ آشتی و دادگری از شما ستانده خواهد شد. ایدومنه که اینک، می‌باید از آن بهراسد که مبادا

خدایان را بر خویش، به خشم آورده باشد، آنان را با خود بر سر مهر خواهد آوَرْد؛ و بر شما خواهد شوراند. تلماک و من، در راه آرمانی ارزنده و والا خواهیم جنگید. من تمامی خدایان آسمان، تمامی خدایان دوزخها را، بر پیشنهادهای درست و دادگرانهٔ خویش با شما، گواه می‌گیرم.»

مانتور، آنگاه که این سخنان را به پایان برد، بازوی خود را برافراشت؛ تا شاخهٔ زیتونی را که به نشانهٔ آرامش و آشتی در دست داشت، به انبوه مردمان بنمایاند. سرداران، از نزدیک، او را می‌نگریستند؛ از پرتوی ایزدی و آسمانی که از دیدگانش برمی‌تافت، شگفتزده شدند؛ و به خیرگی دچار آمدند. مانتور، با فرهی و شکوهی سترگ، بر آنان جلوه کرد؛ شکوهی که از آن شکوه که در والاترین و ارجمندترین آدمیان دیده می‌شود، بس فراتر می‌رفت. افسونی که در سخنانِ شیرین و پرتوان او نهفته بود، دلها را به شور می‌آوَرْد و می‌شکوفانْد؛ سخنان او به گفتاری جادویی و رازآمیز می‌مانست که یکباره، در خاموشیِ ژرف و دامن‌گسترِ شب، بر بلندیهای المپ، ماه را و اختران را از رفتار بازمی‌دارد؛ دریای توفندهٔ آشفته را به آرامش می‌خواند؛ تندبادها و خیزابه‌ها را به خموشی درمی‌اندازد؛ و راه بر رودهای تند و خروشان فرومی‌بندد. مانتور، در میانهٔ آن مردمان خشمگین، به باکوس می‌مانست؛ در آن هنگام که ببرها در میانش گرفته بودند؛ ببرهایی که درنده‌خویی را از یاد برده‌اند؛ و از جادویِ آوای دلاویز باکوس، به بوسیدن و لیسیدنِ پای او می‌شتابند؛ و خود را به دستِ نوازشهایش می‌سپارند. نخست، خاموشی ژرفی بر سراسر سپاه دامن گسترد. سرداران، بی‌آنکه بتوانند در برابرِ این مرد شگفت ایستادگی ورزند، یا آنکه دریابند که او کیست، یکدیگر را می‌نگریستند. تمامی سپاهیان، تندیسه‌وار، دیده بر وی دوخته بودند. آنان، از بیم آنکه مبادا هنوز سخنی برای گفتن مانده باشد و آنان از شنیدنش بی‌بهره مانند، یارایِ دم زدن نداشتند. هرچند که می‌پنداشتند نکته‌ای دیگر نمانده است که مانتور بر گفته‌های خویش بیفزاید، آرزو می‌بردند که ای کاش هنوز دیرگاهی سخنانش را دنباله می‌گرفت. تمامی

آنچه که او گفته بود، گوییا بر لوح دلهایشان نگاشته شده بود. آنگاه که سخن می‌گفت، دوستش می‌داشتند؛ به گفته‌هایش باور می‌یافتند؛ هرکس آزمند بود و سراپا شور و شیفتگی، تا کمترین سخنی را که از دهانش برمی‌آید، برگیرد و آویزهٔ گوش سازد.

سرانجام، پس از دیری خموشی، آواهایی مبهم و درهم را شنیدند که اندک‌اندک می‌پراکنْد. این هیاهو، دیگر هیاهوی مردمانی لرزنده و توفنده از خشم و افروختگی نبود، بلکه، وارونهٔ آن، غلغله‌ای شیرین و دوستکامانه بود؛ اینک، دیگر نشانی ناگفتنی از روشنی و دوستی بر چهره‌ها دیده می‌شد. ماندوریان که پیش از آن، بس خشمگین بودند، می‌انگاشتند که جنگ‌ابزار از دستشان فرومی‌افتد. فالانتوس، رزم‌آورِ آتشینْ‌خوی و پرخاشگر، همراه با جنگیان لاسه‌دمونی، از اینکه می‌دید پولادِ دلش از سخنان مانتور می‌گدازد و نرم می‌شود، به شگفتی درآمد. دیگران نیز، اندک‌اندک، دل به آشتی و آرامشی آنچنان خاطرفروز که بدانان ارمغان داشته می‌شد، می‌بستند. فیلوکتت که به سبب آزمونهای دشوار و رنجهای بسیارش، بیش از دیگران، نازکدل بود، نتوانست ریزش اشکهایش را فروگیرد. نستور، که به سببِ انگیختگی و شوری که سخنان مانتور در دلش پدید آورده بود، نمی‌توانست لب از لب بگشاید، بی‌آنکه سخنی بر زبان آورَد، تنگ، مانتور را در آغوش فشرد؛ سپس تمامی مردمان، به یکبارگی، چنانکه گویی کسی آنان را با اشارتی برانگیخته است، بی‌درنگ فریاد برآوردند: «ای پیر فرزانه، تو توان چند و چون را از ما باز می‌گیری! آشتی! آشتی!»

نستور، اندکی پس از آن، بر آن شد که گفتاری را آغاز نهد؛ امّا تمامی سپاهیان، بی‌شکیب و هراسان از آنکه مبادا نستور دشواریِ تازه‌ای در کار آشتی درافکند، باری دیگر آوا برآوردند: «آشتی! آشتی!». سرداران تمامی سپاه، نتوانستند آنان را به خاموشی ناگزیر سازند؛ مگر آنکه، همآواز با سپاهیان خود، فریاد برآوردند: «آشتی! آشتی!».

نستور که نیک درمی‌یافت نمی‌تواند، به فراخی و گستردگی، سخن براند، تنها به گفتنِ این سخنان بسنده کرد:

ـــ ای مانتور می‌بینی که سخنان مردی نیک و پاک تا چه پایه در دلها کارگر می‌افتد. آنگاه که فرزانگی و پرهیزگاری به سخن درمی‌آیند، آتشِ هوسها و خیزشهایِ درون را فرومی‌نشانند. کین و دشمنی درست و روایِ ما، به مهر و دوستی، و نیز به آرزوی آشتی و آرامشی پایا و گزندناپذیر دیگرگون می‌شود. ما این آرامش و آشتی را، به همان گونه که به ما ارمغان می‌داری می‌پذیریم. در همان هنگام، تمامی سرداران، به نشانهٔ خرسندی و پذیرش، دستانشان را فراز آوردند.

مانتور به سوی دروازهٔ شهر شتافت؛ تا فرمان دهد که آنرا بگشایند؛ و از ایدومنه بخواهد که بی‌هیچ بیم و پروا، از سالانت بدرآید.

بااینهمه، نستور تلماک را در آغوش می‌گرفت و می‌گفت:

ـــ ای گرامی پور اولیس، آن داناترینِ همهٔ یونانیان، باشد که چونان او خردمند، و فزونتر از او بهروز و کامروا باشی! آیا هیچ خبری از سرنوشت و فرجام وی نداری؟ خاطرهٔ پدر تو، که تو بس به او می‌مانی، آرامش و آشتی را به کار آمد؛ و خشم و خروش ما را فرونشانْد.

فالانتوس، هرچند که مردی سخت و درشتْخوی بود، هرچند که هرگز اولیس را ندیده بود، نتوانست از رنجها و ناکامیهای او و پسرش، آزرده و اندوهگین نشود.

آنگاه که مانتور، دوشادوش ایدومنه، و همراه با جوانان کرتی که به دنبال او می‌آمدند بازآمد، به شور و آرزو، از تلماک خواسته می‌شد که داستان زندگیش را بازگوید.

همپیمانان، به دیدنِ ایدومنه دریافتند که آتشِ خشمشان برمی‌افروزد؛ امّا گفته‌های مانتور آبی بر این آتش که گرمِ برافروختن و شراره زدن بود، برافشانْد و آنرا فرونشانْد.

مانتور گفت:

ــ درنگمان از چیست؟ چرا به بستن پیمانِ سپندِ پیوستگی که خدایان گواهان و پاسداران آن خواهند بود نمی‌شتابیم؟ باشد که آنان، هر کفر پیشه‌ای را که گستاخ به گسستن و شکستن آن دست یازد، به کیفر برسانند! باشد که کیفر سهمگین آنان، بی‌آنکه مردمان وفادار و بیگناه را دربرگیرد، بر سر آن پیمان‌شکنِ پلید و جاهجوی فروافتد که حرمت پاک و ایزدیِ این پیمان را درهم بشکند و آنرا در پای فرومالد! باشد که خدایان و مردمانش خوار دارند؛ و از او بیزاری جویند! باشد که هرگز از پیمان‌شکنی و نابکاری خویش بهره‌ای نبرد! باشد که دیوان دوزخی، در هولناکترین و زشتترین سیماها، به برانگیختن خشم و ناامیدیِ وی فراز آیند! باشد که بی‌هیچ امید به برگزاری آیین‌مرگ‌و سوگ، یکباره درافتد و بمیرد! باشد که لاشه‌اش طعمهٔ سگان و گرگان گردد! باشد که به دوزخ برده شود! به ژرفترین مغاک تارتار؛ و جاودان، سخنتر از تانتال، ایکسیون، و دانائیدها آزار و شکنجه بیند! امّا باشد که این آرامش و آشتی، چونان صخره‌های «اطلس» که آسمان بر آنها نهاده شده است، پایدار و استوار بماند! باشد که تمامی مردمان، آنرا، پشت در پشت، گرامی دارند؛ و از بهره‌ها و دستاوردهایش سود جویند! باشد که نام آنان که این پیمان را بسته‌اند، با مهر و بزرگداشت، بر زبان واپسین نوادگان ما برود! باشد که این پیمان آشتی که بر بنیادِ دادگستری و نیک اندیشی استوار شده است، بتواند نمونه و سرمشقی بشود، برای تمامیِ آن پیمانها و پیوندها که در میان ملتهای گیتی، در آینده، بسته خواهد شد! باشد که تمامی آن مردمان که در پرتوِ همدلی و همداستانی، می‌خواهند به بهروزی و شادکامی دست یابند، بر آن سر افتند که مردمان هسپری را نمونه و راهنمای خویش قرار دهند!

پس از این سخنان، ایدومنه و دیگر پادشاهان، پیمانِ آرامش و آشتی را، بدان گونه که پیشنهاد شده بود، استوار داشتند. از هر سوی، دوازده گروگان داده و ستانده آمد. تلماک می‌خواست در شمار گروگانهای ایدومنه باشد؛ امّا

بدان خرسند نشدند که مانتور نیز در شمار آن گروه باشد؛ چه‌آنکه، همپیمانان می‌خواستند او در کنار ایدومنه بمانَد؛ تا بتواند؛ در برابرِ رفتارهای ایدومنه و رایزنانش، تا آنگاه که نویدهای داده شده، یکباره به انجام رسد، پاسخگوی آنان باشد. آنان در میانهٔ باروهای شهر و لشگرگاه دشمن، صد ماده گاو جوان و نوزاده، سپید همچون برف، و به همان شمار، گاوانی نر، به همان رنگ را که شاخهایشان به زر اندوده و به آویزهایی آراسته بود، قربان کردند.

غرشِ هراس انگیز برخیان که به کارد سپند از پای در می‌آمدند، در سراسر کوهستانهای پیرامون طنین می افکند. خونی بخارآلود، در هر سوی، روان بود. باده‌ای ناب و خوشگوار، به فراوانی، به نام و یاد خدایان بر خاک افشانده شد. نهانْ‌بینان و آینده‌نگران در اندرونهٔ برخیان که هنوز می‌تپید، رازهای آینده را می‌جُستند. کاهنان سوختنیهای خوشبوی را که ابری ستبر برمی‌آورَد و بویی دلاویز را در سراسر دشت می‌پراکنْد در آتش می افکندند.

بااینهمه، سربازان هر دو گروه، که دیگر چونان دشمنانی کین‌توز یکدیگر را نمی‌نگریستند، گفتگو دربارهٔ رویدادهای زندگیشان را آغاز نهادند. آنان، اینک از کار و تلاش می‌آسودند؛ و از پیش، از شیرینیها و دلنشینیهای آرامش و آشتی بهره برمی‌گرفتند. تنی چند از آنان که ایدومنه را در فروگیریِ تروا دنبال کرده بودند، پاره‌ای از همراهان نستور را که در این نبرد همراه با او جنگ‌آزموده بودند، بازشناختند. آنان یکدیگر را به تنگی در آغوش می‌گرفتند؛ و رویدادهای زندگیشان را، پس از بازگشت از پیکار و درهم کوفتن شهر باشکوهِ تروا که زیور و زیبایی سراسر آسیا شمرده می‌شد، با یکدیگر در میان می‌نهادند. دل‌آسوده، بر سبزه‌ها می‌آرمیدند؛ تارکشان را به گلها می‌آراستند؛ و باهم باده‌ای را که از شهر، در قدحهای سترگ فراز می‌آوردند، تا روزی چنان آکنده از بهروزی و شادمانی را گرامی دارند، درمی‌کشیدند.

به‌ناگاه، مانتور به پادشاهان و سرداران که گرد آمده بودند گفت:

ــ از این پس، شما که نامهایی گونه‌گون و سرورانی گونه‌گون دارید،

مردمی یگانه را پدید خواهید آورد؛ بدین گونه است که خدایان دادگر، این دوستاران مردمی که خود آفریده‌اند، می‌خواهند رشتهٔ جاودانهٔ پیوند و سازگاری در میان آنان باشند. تمامی گونه و تیرهٔ انسانی، مگر دودمانی پراکنده بر پهنهٔ گیتی نیست. تمامی مردم، برادران یکدیگرند؛ و می‌باید، همچون برادران، یکدیگر را دوست بدارند. بدا بر روزگارِ کافرکیشانی که به بهایِ خون برادران خویش، که خون خود آنان شمرده می‌آید، از سرِ سنگدلی و تیره‌رایی، در پی سرافرازی و نامآوری‌اند! درست است که گاه از جنگ، گریز و گزیری نیست؛ امّا مایهٔ شرم و سرافکنگی انسان و نژاد اوست که در پاره‌ای از موقعیتها نتوان از آن پرهیز کرد. ای پادشاهان، هرگز مگویید که برای راه بردن به سربلندی و شکوهمندی می‌باید، به جنگ دست یازید. سرافرازیِ راستین را هرگز در فراسویِ مردمدوستی و مردمی نمی‌توان یافت. آن کس که نامآوری و سربلندی خویش را بر انگیزه‌های مردمدوستی برتر می‌نهد و ارجمندتر می‌داند، دیوی است خودپسند؛ نه انسان. او جز به سربلندی و نازشی دروغین دست نمی‌یابد؛ زیرا سرافرازیِ راستین، تنها، می‌تواند در نرمْخویی و نیکوکاری با مردمان یافته شود. شاید بتوانند او را بستایند و خودپرستیش را خرسند سازند، امّا همواره، آنگاه که می‌خواهند به یکرنگی و یکرویی سخن بگویند، در نهان، دربارهٔ وی خواهند گفت: «او تا آن هنگام که با شیفتگی و شوری نادرست، سرافرازی و نامآوری را آرزو می‌بَرَد، هرچه کمتر شایستهٔ دست یافتن به آنست. مردمان، به هیچ روی، نمی‌باید او را بزرگ دارند؛ و ارج نهند؛ چه‌آنکه، او آنان را بس اندک ارج نهاده است؛ و خونشان را، بیدریغ، در سودایِ سرافرازی و نامداری خویش فروریخته است.» فرخروز آن پادشاه که مردمش را دوست می‌دارد؛ و آنان نیز او را دوست می‌دارند! به همسایگانش اعتماد می‌ورزد؛ و آنان نیز بر او بی‌گمان و دلْ استوارند؛ بی‌آنکه در اندیشهٔ جنگیدن با آنان باشد، آنان را از جنگ با یکدیگر بازمی‌دارد؛ آری، ای شادکاما آن پادشاه که ملتهای بیگانه را از این شادمانی و نیکبختی به رشگ

می‌آورد که ملّت او پادشاهی دادگستر و مهربان چون او دارند! ای آنان که بر شهرهای توانای هسپری فرمان می‌رانید، در اندیشهٔ آن باشید که گهگاه گرد هم آیید. هر سه سال، انجمنی همگانی را سامان دهید؛ انجمنی که تمامی پادشاهانی که اینک اینجا حضور دارند، در آن گِردِ هم آیند؛ و پیمان دوستیشان را با سوگند و پیوندی نو، نو کنند. آنان، بدین‌گونه، می‌توانند دوستی و مهری را که نوید داده شده است، استوار دارند؛ و دربارهٔ سود و صلاح همگانی به رایزنی و کنکاش نشینند. در آن هنگام که شما با یکدیگر پیوسته و همبسته اید، در درون این سرزمین خرم و دلاویز، از آشتی، سرافرازی، فراخی و فراوانی نعمت بهره خواهید داشت. در برون، همواره نیرومند و شکست‌ناپذیر خواهید ماند. تنها دیو «ناسازگاری و ناهمداستانی»، که به رنج و آزار مردمان از دوزخ بدرمی‌آید، می‌تواند شادکامی و بهروزی شگرفی را که خدایان بر شما ارزانی می‌دارند، برآشوبد و تیره سازد.

نستور در پاسخ وی گفت:

ــ از این آسان‌گیری که ما در راهِ رسیدن به آرامش و آشتی از خود نشان دادیم، می‌توانی دریابی که ما تا چه پایه از این آز و آرزو بدوریم که بخواهیم برای راه بردن به سرافرازی و شکوهی بیهوده، به جنگ دست یازیم؛ ما هرگز در پیِ آن نیستیم که از سرِ آز و آرزویی نادرست، به بهایِ زیان زدن بر همسایگانمان، خود به بزرگی و والایی دست یابیم. امّا آنگاه که با پادشاهی آتشین‌خوی می‌زییم که قانونی جز سود خویش نمی‌شناسد و هیچ فرصتی را برای جنگ افکندن بر دیگر سرزمینها از دست نمی‌دهد، چه می‌توانیم کرد؟ مپندار که از ایدومنه سخن می‌گویم؛ نه؛ من دیگر چنین اندیشه‌ای از او در سر ندارم. آن‌کس که ما از او می‌هراسیم، «آدراست»[19] پادشاه «دونیان»[20] است. او خدایان را خوار می‌دارد؛ و می‌پندارد که تمامی مردمانی که بر پهنهٔ زمین می‌زیند، تنها برای آن زاده شده‌اند که بردگانش باشند؛ و او را به شکوه و

19. Adraste 20. Dauniens

سربلندی برسانند. او، به هیچ روی، در جستجوی مردمان و فرمانبرانی نیست که پادشاه و پدر آنان باشد. تنها در جستجوی بردگان و ستایشگران است؛ مردم را ناگزیر می‌سازد که او را چون خدایان ارج نهند و بپرستند. تا این زمان، جهان سفله‌پرور به کام او بوده است؛ و خواهشهای نادرستش را برآورده است. ما می‌شتافتیم تا هرچه زودتر به سالانت بتازیم؛ تا نخست، خویشتن را از آزار ناتوانترین دشمنمان که دیری از رخت افکندنش در این کرانه نمی‌گذشت، برهانیم؛ تا بتوانیم، از آن‌پس، شمشیرهایمان را بر دشمن دیگر برکشیم که بس تواناتر از اوست. او تاکنون بر چندین شهر، از شهرهای یاران و همپیمانان چنگ افکنده است. یاران ما در کروتون، در دو پیکار از او شکست آورده‌اند. او در راهِ جاهجویی و فزون‌خواهیش از هر شیوه‌ای سود می‌جوید. اگر بتواند دشمنانش را از پای درآورد، نیرو و نیرنگ در دیدهٔ او یکسان است. گنجینه هایی سرشار گرد آورده است؛ و زر و سیمی بسیار براندوخته است؛ سپاهیان او بسیار بسامان و جنگاورند؛ سردارانش کاردیده و آزموده‌اند. به نیکی، او را به کار می‌آیند؛ او خود شبانروز کارْوَرْزانی را که در فرمان اویند زیر نظر دارد؛ کمترین خطا را به سختی کیفر می‌دهد؛ و کردارهای نمایان و شایان را به گشاده‌دستی پاداش می‌بخشد. دلیری و کارآییِ او، سپاهیانش را به پیکار و پرخاش برمی‌انگیزد؛ و مایهٔ کارآییِ آنان می‌شود. اگر دادگری و نیک‌اندیشی، رفتار و کردار او را به سامان می‌آورْد، می‌توانست پادشاهی سرآمد و بکمال باشد؛ امّا او نه از خدایان می‌هراسد، نه از نکوهش وجدان. حتی پرآوازگی و نامآوری را به هیچ می‌گیرد؛ او همچون سایه‌ای بیهوده بدان می‌نگرد؛ همچون پنداری بی‌بنیاد که تنها سستْ‌نهادان و ناتوانان را از پیشرفت بازمی‌دارد. آنچه که در دیدهٔ او بس ارزشمند، استوار و راستین است، تنها برخورداری از ثروتهای سرشار است؛ دیگران را از خود به هراس داشتن است؛ تبار انسانی را در پای فرومالیدن و از میان بردن است. به‌زودی، سپاه او در سرزمینهای ما پدیدار خواهد شد؛ و، اگر همداستانی و یکپارچگی در میان

مردمانی چنین انبوه، مایهٔ پایداری و ایستادگی ما در برابر وی نشود، هرگونه امید به آزادی از میان خواهد رفت. سودِ ایدومنه، همچنانکه سود ما، در آنست که در برابر این همسایه که آزادی را، به هیچ روی، نمی‌تواند در پیرامون خویش برتابد، درایستیم. اگر ما در پیکار با او شکست آوریم، سالانت نیز با چنین تباهی و تیره‌روزی رویاروی خواهد شد. پس همگان، بکوشیم، به یاری یکدیگر، این تیره‌روزی و تباهی را چاره‌ای سازیم.

آنگاه که نستور بدین‌سان سخن می‌گفت، همگان به سوی شهر پیش می‌رفتند؛ زیرا، ایدومنه تمامی پادشاهان و سرداران بلندپایگاه را فراخوانده بود که به سالانت درآیند؛ و شب را در آن بیارامند و به سر آورند.

فشردهٔ کتاب دهم

□ همپیمانان به ایدومنه پیشنهاد می‌کنند که به همپیمانی آنان در پیکار با دونیان بپیوندد. این شاه بدان خشنود می شود و نوید و زبان می‌دهد که سپاهیانی به یاریشان گُسیل دارد. مانتور او را، در اینکه چنان آسان خود را درگیر و پایبند جنگی نو کند، استوار نمی‌دارد و رفتار او را نمی‌پسندد؛ آن‌هم در زمانی که ایدومنه برای استوارداشتنِ شهر و قلمرو خویش، به یاری نهادهای خردورانهٔ اجتماعی، نیاز به آشتی و آرامشی دیرپاز دارد. ایدومنه به خطای خویش پی می‌برد؛ و برخوردار از اندرزها و رهنمودهای مانتور، همپیمانان را بر آن می‌دارد که تنها به داشتن تلماک و صد جوان کرتی همراه با خویش در سپاه، خرسند باشند. به هنگام رهسپاری، آنگاه که تلماک مانتور را بدرود می‌گوید، نمی‌تواند شگفتی خویش را از منش و رفتار ایدومنه فروپوشد. مانتور زمان را شایسته می‌بیند و از آن بهره می‌برد؛ تا بر تلماک آشکار دارد که چه مایه داوریهای ناراست و نابجای، آنگاه که شتابزده، رفتار فرمانروایان را می سنجند و ارزیابی می‌کنند، خطرناک می‌تواند بود. مانتور، پس از رهسپاری همپیمانان، شهر و پادشاهی سالانت، چگونگی داد و ستد در آن، و همهٔ بخشهای اداریش را، باریک‌بین و خرده‌سنج برمی‌رسد. ایدومنه را برمی‌انگیزد تا قانونهایی سنجیده و خردورانه را، در سوداگری و ادارهٔ شهر بگذارد و روا گرداند؛ او را بر آن می‌دارد که مردم را به هفت لایهٔ اجتماعی بخش کند؛ آنچنانکه این رده‌های اجتماعی را، به یاری دگرگونی در جامه‌ها، از هم بتوانند بازبشناسند. مانتور زیورگرایی و هنرهای بیهوده را از میان برمی‌دارد؛ تا هنرمندان را به پیشه‌های بایسته، به سوداگری، و به‌ویژه به کشاورزی که سخت آن را بزرگ می شمارد، بکشاند و در آنها ورزیده گرداند؛ سرانجام او همه‌چیز را به گونه‌ای سادگی والا و سودآور می‌رساند. دستاوردها و آثار نیک و شایستهٔ این دگرگونی.

کتاب دهم

بااینهمه، سپاه همپیمانان خرگاههای خویش را برمی‌افراشت؛ و پهنهٔ دشت از این خرگاههای رنگ‌رنگ، که هسپریانِ کوفته و فرسوده، در آنها، چشم بر راهِ آسودن و غنودن داشتند، پوشیده شده بود. آنگاه که پادشاهان، با همراهانشان به شهر درآمدند، از اینکه در زمانی اندک، ساختمانهایی بس باشکوه در شهر پی افکنده شده بود، و نیز از اینکه نگرانی و دلْمشغولیِ جنگی چنان سترگ، شهر تازه‌بنیاد را از ناگهان بالیدن و بِشْکوه شدن بازنداشته بود، در شگفتی ماندند.

آنان خردمندی و باریک‌بینیِ ایدومنه را که قلمروی چنان دلاویز را پی افکنده بود، می‌ستودند؛ و هریک از آنان، در فرجام، با خود می‌اندیشید که پس از بسته شدن پیمان آرامش و آشتی، اگر ایدومنه در پیکار با دونیان، با آنان همدل و همداستان شود، همپیمانان، بس نیرومند خواهند شد. از او درخواستند که در نبرد با دشمن به آنان‌بپیوندد؛ ایدومنه نتوانست پیشنهادی چنین بسزا و شایسته را نپذیرد؛ پس، به آنان نوید داد که با سپاهیانش به یاریشان خواهد شتافت. امّا، از آنجا که مانتور، بر آنچه که توانایی و شکوفایی حکومت را بایسته است، نیک، آگاه بود، دریافت که نیرومندی ایدومنه، بدان‌سان که فراچشم می‌آید و می‌نماید، نمی‌تواند بزرگ و بسیار باشد. پس، او را به کناری برد؛ و، در نهان، بدین‌گونه با وی سخن آغاز کرد:

ــ می بینی که تلاشهای ما، به هیچ روی، بیهوده و به زیان تو نبوده است. اینک، سالانت از تیره‌روزی و تباهی برکنار است؛ و با هیچ دشمنی رویاروی نیست. تنها به تو و تلاش تو وابسته است که شکُوه و بزرگی آنرا تا آسمان فرابَری؛ و در فرمانروایی خِردورانه بر مردمت، با نیایت، مینوس کوس برابری زنی. من همچنان، به گشاده‌زبانی و ناپروایی با تو سخن می‌گویم؛ زیرا، گمان می‌برم که راستگویی را می‌پسندی؛ و از پرده‌پوشی و چرب‌زبانی بیزاری. در آن هنگام که این پادشاهان فر و شکوه ترا می‌ستودند، من به رفتارِ گستاخانه و نسنجیده‌ات می اندیشیدم.

ایدومنه، به شنیدن واژهٔ «گستاخانه»، رنگ باخت؛ دیدگانش تیرگی گرفت؛ رخسارش به سرخی درآمد؛ و اندکی بیش نمانده بود که گفتار مانتور را بگسلد؛ و خشم و افروختگیش را آشکار دارد. مانتور به آوایی فروتنانه و احترام‌آمیز، امّا آزادانه و ناپروا به وی گفت:

ــ آشکارا می‌بینم که واژهٔ «گستاخانه» بر تو سخت گران است. هرکس مگر من اگر این واژه را در سخن گفتن با تو به کار می‌گرفت، خطا کرده بود؛ زیرا، پادشاهان را می‌باید بزرگ داشت؛ و از زودرنجی و نازکدلیشان، حتی در آن هنگام که می‌خواهیم آنان را بنکوهیم و سرزنش کنیم می‌باید اندیشید. بازگفتِ حقیقت، به‌تنهایی، بی‌آنکه به درشتی سخن گفته باشیم، آنان را گران می‌آید و می‌رنجاند. امّا من پنداشته‌ام که تو می‌توانی بر خود هموار داری که من، بی‌هیچ پروا و پرده‌پوشی، از خطاهایت سخن گویم؛ و آنها را بر تو روشن دارم. آهنگ و اندیشهٔ من آن بوده است که ترا بدان خوی دهم که بتوانی حقایق را آنچنانکه هست، آشکارا بشنوی؛ و دریابی که دیگران، آنگاه که ترا در رفتارها و کردارهایت اندرز می‌گویند، هرگز نمی‌یارند، به تمامی و آشکاری، آنچه را می‌اندیشند، با تو در میان نهند. اگر نمی‌خواهی که دیگران ترا بفریبند، می‌باید، همواره، بیش از آنچه که دیگران دربارهٔ کمبودها و خطاهایت با تو در میان می‌نهند، از سخنانشان نکته دریابی و بهره برگیری.

امّا در آنچه به من بازمی‌گردد، من نیک می‌توانم، بدان‌سان که بایسته و پسندیدهٔ تست، به‌نرمی و نغزی با تو سخن گویم. امّا به سود تست که اندرزگری بی‌چشمداشت و ناپروا، در نهان با زبانی سخت و درشت با تو سخن گوید. زیرا، دیگری هرگز آن یارا را ندارد که بدان گونه با تو سخن گوید. بدین‌سان، تو همواره نیمی از حقیقت را که در پوششی زرین و زیبا پوشیده شده است، خواهی دید.

به شنیدن این سخنان، ایدومنه که دیگر از خشم و خروش نخستین افتاده بود، از زودْخشمی و نازکْدلی خویش شرمسار می‌نمود.

سپس، به مانتور گفت:

ــ می‌بینی که خوکردگی به ستایش و گزافه‌گویی با آدمی چه می‌کند. من بی‌گزندی قلمرو نوینم را وامدارِ توام؛ هیچ حقیقتی نیست، مگر آنکه من خود را از شنیدن آن از دهان تو، فرخروز و شادمان خواهم دانست. امّا دل بر پادشاهی بسوزان که ستایشگری و چربْزبانیِ دیگران، جان او را زهرآگین کرده است؛ پادشاهی که نتوانسته است، حتی در تیره‌روزیها و نگون‌بختیهایش، مردمانی آزاده و گشاده‌زبان را بیابد که حقیقت را به او بگویند. نه؛ من هرگز کسی را نیافته‌ام که تا بدان پایه مرا دوست داشته باشد که بخواهد، به بهایِ ناخشنودیم، حقیقت را، به تمامی، با من بگوید.

به گفتن این سخنان، سرشک از دیدگان فروبارید؛ آنگاه مانتور را، به تنگی، در آغوش گرفت.

پس، این پیر فرزانه به او گفت:

ــ من اندوهگینم از آنکه به‌ناچار می‌باید به درشتی با تو سخن در میان آورم. امّا آیا می‌توانم با فرونهفتن حقیقت، بر تو خیانت ورزم؟ خود را در جای من بگذار. اگر تو تاکنون فریفته شده‌ای، و از شنیدن حقیقت بازمانده‌ای، بدان سبب است که خود چنین خواسته‌ای؛ زیرا، همواره از اندرزگویانِ یکروی و گشاده‌زبان هراسیده‌ای و دوری جسته‌ای. آیا هرگز کسانی را که به

هیچ روی، در اندیشهٔ سود و سودایِ خود نبوده‌اند، و می‌توانسته‌اند کژیها و کاستیهایت را، آزادانه با تو در میان نهند، جُسته‌ای؟ آیا هرگز کوشیده‌ای تا کسانی را به سخن گفتن برانگیزی که به خوشایند تو نمی‌شتافته‌اند و به هیچ‌روی رفتارشان از سرِ سودجویی و دورنگی نبوده است، آنان را که می‌توانسته‌اند کامه‌ها و انگیزه‌های نادرستت را زشت بشمارند و ترا بر آنها نکوهش کنند؟ آیا آنگاه که دروغزنان و ستایندگانِ هرزه‌درای را در پیرامون خود یافته‌ای، آنان را از خود رانده‌ای؟ آیا از آنها در گمان بوده‌ای؟ نه، نه، تو به هیچ‌روی چنان نکرده‌ای که دوستارانِ حقیقت می‌کنند، آنان که شایستهٔ شناختن آنند. اینک، ببینیم که آیا توانِ آنرا داری که بگذاری حقیقت، حقیقتی که ترا به کژی وکاستی نکوهش می‌کند، خوار و بی‌مقدارت گردانَد.

من می‌گفتم آنچه مایهٔ ستایشهایی بسیار از تو می‌شد، تنها می‌سزید که مایهٔ نکوهش تو باشد. در آن هنگام که دشمنانی کین‌توز در بیرون شهر، شهری که هنوز، به نیکی، سر برنیافراخته است و استوار نشده است، پیکار را می‌آراستند، تو در درون شهر خویش، تنها بدان می‌اندیشیدی که کاخهایی باشکوه و زیبا را پی افکنی. از همین‌روی، آنهمه شبها را چنانکه خود آشکارا با من گفتی، در ناآرامی و جانْپریشی، به‌سر آورده‌ای. سیم و زر خویش را فروپاشیده‌ای و به فرجام آورده‌ای؛ نه به افزودن بر شمار مردمانت اندیشیده‌ای؛ نه، بدانکه زمینهای زرخیز این کرانه را آبادان و بارآور سازی. آیا نمی‌بایست این دو چیز را چونان دو پایهٔ بنیادین که نیرومندی تو بر آن دو می‌تواند استوار شود، می‌نگریستی: **داشتن مردانی شایسته، و زمینهایی نیک کِشته و آباد، برای پروردن آنان؟** در این روزگارانِ آغازین، برای آنکه بتوان شمار مردان را درافزود، آشتی و آرامشی دیریاز بایسته است. تو تنها می‌بایستی به کشاورزی، و به گذاردن و روا داشتن خردمندانه‌ترین قانونها می‌اندیشیدی. گونه‌ای برتریْ‌جویی و فزونْخواهی ترا به کنارهٔ پرتگاه رانده است. از آنجا که برگزاف، خواسته‌ای بزرگ و نیرومند به نظر آیی، نیرومندی و بزرگیِ راستینت را از میان

برداشته‌ای. به چارهٔ لغزشهایت بشتاب؛ انجام کارهای سترگ را، اینک فرونِهٔ؛ چشم از این خودنماییها و بزرگ‌منشیها، که شهرِ نوبنیادت را به تباهی خواهد کشید، در پوش؛ بگذار مردمت در آرامی و آسودگی روزگار به‌سر آورند؛ در پیِ آن باش و بکوش که مردمت را در فراخی و فراوانی درافکنی؛ تا بتوانند، به‌آسانی، با یکدیگر پیوند زناشویی بربندند. بدان که ارج پادشاهی تو بسته به شمار مردمانی است که بر آنان فرمان می‌رانی؛ بدان که نیرومندیِ ترا، نه با پهناوری زمینهایی که بر آنها چنگ افکنده‌ای، بلکه با شمار مردمانی که بر این زمینها می‌زیند و در پی فرمانبری از تواند، برمی‌سنجند. زمینی زرخیز و بارآور داشته باش؛ هرچند که چندان پهناور نیز نباشد؛ مردمانی بیشمار را بر آن بپراکن؛ مردمانی پرتلاش و برخوردار از نظم و آیین؛ چنان کن که این مردم دوستت بدارند. اگر چنین کردی، از تمامی آن جهانگشایان که قلمروهای گونه‌گون را فرومی‌کوبند و به یغما می‌برند، نیرومندتر، فرخروزتر، و سرشارتر از شکوهمندی و نام‌آوری خواهی بود.

ایدومنه در پاسخ وی گفت:

ــ پس آیا من در برابر این پادشاهان چگونه باید رفتار کنم؟ آیا از ناتوانیم، آشکارا، پرده بردارم؟ درست است که من کشاورزی را، و نیز سوداگری را که بر این کرانه‌ها، کاری آسان است، فرونهاده‌ام. تنها در پیِ آن بوده‌ام که شهری بشکوه و شگفت بنیاد نهم. پس، ای مانتورِ گرامی، آیا بایسته آن است که من خود را در گروهِ این پادشاهان، سرافکنده و شرمسار گردانم؛ و از ناپروایی و خام‌اندیشیِ خویش پرده برگیرم؟ اگر چنین کاری بایسته و ناگزیر است، به انجام آن آماده‌ام؛ بی‌کمترین درنگ و گمان، بدان دست خواهم یازید؛ و کمترین اندیشه و پروایی از پیامدهای آن نخواهم داشت؛ زیرا، تو به من آموخته‌ای که پادشاهی راستین، پادشاهی که برای مردمش آفریده شده است، و سراپا وامدارِ آنهاست، می‌باید بی‌گزندی و پایداریِ قلمروِ فرمانرواییش را بر نام‌آوری و پرآوازگی خویش برتر نهد و ارجمندتر

شمارد.

مانتور در دنبالهٔ سخن گفت:

ــ چنین اندیشه و انگیزه‌ای شایستهٔ پدرِ مردمان است؛ به پاس این مردمدوستی و مهربانی است که من در سینهٔ تو دل پادشاهی راستین را می‌یابم که می‌تپد؛ نه، به پاسِ شکوهمندی و گرانسنگیِ شهری که بنیاد نهاده‌ای. امّا نام و ننگت را، می‌باید پاس داشت؛ سود و صلاح قلمرو تو در آنست. کار را به من واگذار. من، اینک، به نزد شاهان خواهم رفت؛ و به آنان خواهم گفت که تودربندِ آنی که اولیس رااگر هنوز زنده باشد، یا دستِ کم پسرش را، بر اورنگ فرمانرواییِ ایتاک درنشانی؛ و پادشاهی و توانایی را به وی بازگردانی؛ از این روی، می‌خواهی با نیرویی جنگی، تمامی دلباختگان پنه‌لوپ را از گرد او برانی و بپراکنی. آنان، به‌آسانی، درخواهند یافت که چنین پیکاری را، سپاهیانی بسیار بایسته است. بدین‌سان، آنان بر آن خرسند خواهند شد که در آغاز، تنها، نیرویی اندک را، در پیکار با دونیان، به یاریشان گسیل داری.

ایدومنه، به شنیدن این سخنان، به مردی می‌مانست که یکباره، باری گران و توانفرسای را، از دوشش برگرفته باشند.

پس، به مانتور گفت:

ــ دوست گرامی، بدین‌سان نام و ننگ من، و نیز آوازهٔ این شهر نوبنیاد را، که آسیب‌پذیری و ناتوانیش را بر همسایگانم پوشیده می‌داری، از گزند می‌رهانی. امّا چگونه می‌توانم وانمایم که می‌خواهم لشکریانی به ایتاک گسیل دارم و اولیس را، یا دستِ کم، پسرش تلماک را به فرمانروایی بر آنجا برنشانم؛ در حالی‌که تلماک خود، پیمان بسته است که در پیکار با دونیان، دمساز و انبازِ همسایگان خواهد شد؟

مانتور در پاسخ گفت:

ــ غمی نداشته باش؛ من جز حقیقت سخنی نخواهم گفت. کشتیهایی که تو به آهنگِ سوداگری و داد و ستد خواهی فرستاد، به کرانهٔ اپیر خواهند

رفت؛ این کشتیها با یک تیر دو نشان خواهند زد. نخست آنکه، کالاها را از کشورهای بیگانه به کرانه‌های سرزمین تو خواهند آورد؛ کالاهایی که باژهای گران آنها را از سالانت دور داشته است؛ دیگر آنکه، خواهند کوشید خبرهایی از اولیس فراچنگ آورند. اگر او هنوز زنده باشد، به‌ناچار، چندان از دریاهایی که یونان را از ایتالیا جدا می‌کند، دور نیست؛ به استواری، می‌گویند که او را در میانِ «فئاسیان»[1] دیده‌اند. اگر نیز کمترین امیدی به بازدیدن او نرود، کشتیهایت، بدین‌گونه، خدمتی شایان و نمایان به پسرش کرده‌اند: آنان هراسی از نام تلماک، این قهرمان جوان را که می‌پندارند همچون پدرش از جهان رفته است، در سراسر ایتاک و در دیگر سرزمینهای کنارین آن، خواهند پراگند؛ دلباختگانِ پنه‌لوپ، از شنیدن این خبر که تلماک با کمک هم‌پیمانی نیرومند، آماده بازگشت به ایتاک است، در شگفتی فروخواهند رفت. ایتاکیان یارای آن خواهند داشت که یوغ فرمانبری را از گردن فرو اندازند؛ پنه‌لوپ دل‌آسوده خواهد شد؛ و همچنان، از گزیدن شویی تازه سر برخواهد تافت. بدین‌سان، تو تلماک را، در آن هنگام که وی به جای تو، همراه با همپیمانان، در این کرانهٔ ایتالیا، با دونیان نبرد خواهد آزمود، خدمتی نیکوخواهی کرد.

ایدومنه به شنیدن این سخنان فریاد برآورد:

ــ ای خوشا آن پادشاه که اندرزگرانی فرزانه‌اش، از لغزش و خطا بازمی‌دارند! دوستی دانادل و وفادار، پادشاه را از لشکریانِ رزم‌آورِ پیروزمند پرسودتر است. امّا دوبار خوشبخت است، آن پادشاهی که بر بهروزی و شادکامی خویش آگاه است؛ و می‌تواند اندرزِ رایزنان دانا را به کار بندد؛ و از بهروزی خویش بهره جوید! زیرا، گاه چنان پیش می‌آید که پادشاه، مردان فرزانه و پرهیزگار را که از پارساییشان پروا دارد، از خود می‌راند؛ تا گوش به ژاژخایانی ستایشگر بسپارد که به هیچ‌روی، از خیانتشان نمی‌هراسد و

1. Phéaciens

نمی‌پرهیزد. من خود به این خطا دچار آمده‌ام؛ من خود فرولغزیده‌ام؛ تمامیِ نگون‌بختیها و رنجهایی را که دوستی دروغین سبب آن شد، برایت بازخواهم گفت؛ دوستی که کامه‌ها و هوسهای آتشین مرا می‌ستود؛ با این امید که من نیز خواهشهای او را بسزا شمارم و بستایم.

مانتور به‌سادگی، برهمپیمانان روشن‌داشت که ایدومنه به‌ناچار، در آن هنگام که تلماک آنان را همراه خواهد بود، به کار وی خواهد پرداخت. آنان بدان خرسند شدند که پسر بُرنای اولیس را، همراه با صد جوان کرتی، در شمار سپاهیان خویش داشته باشند؛ این صد جوان را ایدومنه، چونان گروگان، با تلماک همراه کرد؛ اینان بهترینِ جوانانی نژاده به‌شمار می‌آمدند که ایدومنه از کرت با خود آورده بود. مانتور، او را اندرز گفته بود که آنان را به نبرد با دونیان گسیل دارد.

او می‌گفت:

ــ به هنگام آرامش و آشتی می‌باید در اندیشهٔ برافزودن بر شمار مردمان بود؛ امّا، از بیمِ آنکه مبادا تمامی مردم، به تن‌آسانی و ناتوانی، دچار آیند و خوی گیرند، و از هنر رزم و سلحشوری ناآگاه مانند، می‌باید نژادگان و والاتباران جوان را، به پیکار در سرزمینهای دیگر گسیل داشت. این بُرنایانِ نژاده به آن بسنده‌اند که گونه‌ای هماوردی و همچشمی، در راه بردن به سرافرازی و ناماوری، شور و شیفتگی به رزمآوری و ورزشهای جنگی، به هیچ گرفتن فرسودگیها و رنجها، و حتی خوارْداشتن مرگ، و سرانجام، ورزیدگی و چیره‌دستی در هنر جنگ را، در میان مردمان بگسترند.

پادشاهانِ همپیمان، خرسند از ایدومنه، و شیفته و شگفتزده از فرزانگی مانتور، سالانت را ترک گفتند؛ و گام در راهِ بازگشت نهادند؛ آنان، از آنکه تلماک را همراه با خود می‌بردند، دلْ‌آکنده از شادمانی بودند.

تلماک نتوانست، آنگاه که به‌ناچار از دوستش جدا می‌شد، بر درد و رنج خویش لگام زند. در آن هنگام که پادشاهانِ همپیمان ایدومنه را بدرود

می‌گفتند، و با او پیمان می‌بستند که همبستگی و پیوندی جاودانه را در میانه پاس خواهند داشت، مانتور تلماک را تنگ در آغوش می‌فشرد؛ و می‌دید که اشکهای تلماک بر چهره‌اش افشانده می‌شود.

تلماک در آن هنگام می‌گفت:

ــ جستجویِ نامآوری وسربلندی و شادمانی و شوری که از آن برمی‌آید، در دیدهٔ من خوارْمایه و بی‌ارزش است؛ آنچه مرا می‌آزارد، درد دور شدن از تست. گوییا، دیگربار، آن روزگارانِ تلخ را می‌بینم که مصریان مرا از آغوش تو ربودند؛ و از تو دور کردند؛ بی‌آنکه کمترین امیدی به بازدیدن تو برایم نهاده باشند.

مانتور، به آهنگِ آنکه تلماک را تسلایی بخشد، با نرمی و مهربانی، به وی پاسخ می‌داد. او می‌گفت:

ــ این جدایی، بسیار، از آن دیگری، متفاوت است. ما امروز، به خواست خود، یکدیگر را وا می‌نهیم؛ جداییمان کوتاه خواهد بود؛ تو به جُستنِ سربلندی و نامداری می‌شتابی. پسرم، بایسته آنست که تو، با وابستگی و شوری کمتر، لیک، با پردلی و شهامتی افزونتر مرا دوست بداری. به‌دوری از من خوی گیر. تو، همواره، مرا در کنار نخواهی داشت؛ بایسته آنست که همواره، فرزانگی و پرهیزگاری اندرزگر تو باشد؛ و آنچه را که می‌باید به انجام برسانی، به تو بیاموزد؛ نه مانتور که روزگاری، به ناگزیر، ترا واخواهد نهاد.

ایزدْبانو، فرونهفته در چهره و پیکر مانتور، پس از گفتن این سخنان، تلماک را در پناه سپرخدایی خویش، سپری گزندناپذیر و افسانه‌ای، فروپوشید. سرشتِ دانایی و آینده‌بینی را، دلیری بی‌باکانه و خویشتنداری و میانه‌رویِ بسزا را که بس اندک می‌توان آنها را باهم، در کسی یافت، در درونِ وی پراکَنْد.

مانتور می‌گفت:

ــ هربار که خطرْکردنت سودمند خواهد افتاد، به پیشباز سترگترین

خطرها بشتاب. هر شاه، اگر در پهنه‌هایِ پیکار، بزدلانه، از خطرها بپرهیزد، خود را بیش از آنکه هرگز به جنگ روی نیاورد، سرافکنده و شرمسار خواهد کرد. هرگز نمی‌شاید که فرمانبران از دلیری و سلحشوری فرمانده خویش، در گمان افتند. اگر بر مردمان بایسته است که سردار، یا پادشاه خویش را همواره پاس دارند، و از خطرها برکنار، بایسته‌تر، آنست که وی هرگز چنان رفتار نکند که آوازه‌ای گمانْ‌آمیز در رزمآوری و دلیری خویش در پراگنَد؛ و در زبانها افکند. همواره، فرایاد آر که فرمانده می‌باید، برای فرمانبران خویش، نمونه‌ای درخشان باشد؛ او، با سلحشوری و تیزْچنگی خویش، می‌باید سپاهیانش را به شور آورَد؛ به پیکار برانگیزد. پس، ای تلماک، از هیچ خطری میاندیش و مپرهیز؛ نکوتر آنست که در پیکار از پای درآیی، تا آنکه بر کارآیی و دلاوریت، کسی در گمان افتد. آن چربْ‌زبانان و ستایشگرانی که با مهر و دلسوزی بسیار، ترا در آن هنگام که خطر کردن بایسته و بسزاست، از آن بازمی‌دارند و بیم می‌دهند، نخستین کسانی‌اند که اگر ببینند از خطر می‌پرهیزی، در نهان، خواهند گفت، از دلیری و بی‌باکی بهره‌ای نداری.

امّا به همان سان، بیهوده خود را به خطر میفکن. دلیری و ناباکی تا آن‌زمان که خویشتنداری و موقعْ‌شناسی بر آن لگام می‌زند و به سامانش می‌آورد، می‌توانـد گونه‌ای از پرهیز و پارسایی باشد. اگر چنین نباشد، زندگی را، نابخردانه، خوارشمردن است؛ شور و شهامتی است ناپروا، از سرِ سخت‌دلی. بر بی‌باکی و دلیریِ گسسته لگام و شوریده، به هیچ روی، نمی‌توان بنیاد کرد؛ و آنرا نمی‌توان استوار داشت. آن‌کس که در هنگامه‌های خطیر، بر خویشتن چیره نیست، بیشتر تندخویی شوریده است، تا پردلی بی‌باک؛ او، برای آنکه بر بیم و پروای‌خویش چیره شود، می‌باید برآشوبد و از خود بدر رود؛ زیرا نمی‌تواند، با دلیری سرشتی خویش، بر هراس خود چیره گردد. در چنین حالی، اگر او از آوردگاه نگریزد، سرگشته و پریشان خواهد شد؛ آزاداندیشی و روشن‌رایی را که در فرماندهی، در بهره جستن از موقعیتهای شایسته، در

فروافکندن و از پای درآوردن دشمنان، در خدمت به میهن، ناگزیر و بایستهٔ اوست، از دست خواهد داد. اگر او از جنگنلگی و شوریلگیِ سربازی برخوردار است، بهره‌ای از روشن‌بینی و موقع‌شناسی فرماندهی ندارد. حتی می‌توان گفت که از پردلیِ راستین یک سرباز نیز برخوردار نیست؛ چه‌آنکه، هر سربازی می‌باید از روشنْ‌اندیشی و آرامی بایسته بهره‌ور باشد، تا بتواند به‌درستی فرمان بَرَد. آن‌کس که به خام‌اندیشی وگستاخی خود را در خطر می‌افکند، نظم و آیین سپاه را بر می‌آشوبد؛ نمونه‌ای از گستاخی و کمْ‌اندیشی، برای دیگران می‌شود؛ وگاه، تمامی سپاه را با ناکامی و تیره‌روزی، رویاروی می‌سازد، آنان که جاهجوییِ بیهوده و خودپسندی خویش را، از استواری و بی‌گزندی آرمان و آماجِ همگانی برتر و فراتر می‌نهند، شایستهٔ کیفرند؛ نه سزاوار پاداش. پس، پسر گرامیم بس از آن بپرهیز که شکُوه و سرافرازی را، با ناشکیبایی و شوریده‌سری بجویی. بهترین راهِ دست یافتن به نامآوری، آنست که به آرامی، موقعیت شایسته را انتظار بری. پارسایی و پرهیز، هرچه بیشتر ساده، فروتنانه، و در ستیز با خودنمایی و آوازه‌افکنی باشد، ارجمندتر و والا تر است. به همان اندازه که ناگزیری و بایستگیِ خطرْکردن افزایش می‌یابد، می‌باید به دنبالِ مایه‌هایی تازه، در مآل‌اندیشی و دلاوری که هرچه بیشتر ببالد و برافزاید، بود. گذشته از آن، از یاد مبر که هرگز نمی‌باید رشگ و آرزوی کسی را برانگیخت. تو نیز، از سوی خود، هرگز بر پیروزیهای دیگران رشگ مبر و دریغ مخور. آنان را، به پاس هر آنچه که شایستهٔ ستودن است، بستای؛ امّا با سنجیدگی و روشن‌اندیشی بستای؛ هرکه را درخورِ کردار او؛ نیکی را با شادمانی بر زبان آور؛ بدی را فروپوش؛ و تنها با درد و دریغ بدان بیاندیش. هرگز در برابرِ سردارانِ دیرین که نیک، کاردیده و پیکازْآزموده‌اند، و آزمونها و آگاهیها دارند که تو از آنها بی‌بهره‌ای، به خیرگی، مکوش و سرسختی مکن. با فروتنی و بزرگداشت، به سخنانشان گوش فرادار؛ با آنان، در کارها رای زن؛ از داناترینشان درخواه که راه و چاره را به تو بیاموزد؛ و هرگز شرمی از آن

نداشته باش که بهترین کردارهایت را به آموزش آنان، بازبندی و بازخوانی. سرانجام، هرگز گوش به سخنان کسی که می‌خواهد رشک و بدگمانیت را، بر دیگر سرداران برانگیزد، فرامدار. با آنان، به اعتماد و راستی، سخن گوی. اگر می‌پنداری که آنان ارج و ارزشت را، چنانکه باید، پاس نداشته‌اند، درِ دل بر آنان بگشای؛ و اندیشه‌هایت را آشکارا با آنان در میان بگذار. اگر آنان شایستگی آنرا داشته باشند که ارزش و والاییِ چنین رفتاری را دریابند، آنان را بدین‌سان، شیفتهٔ خویش خواهی کرد؛ و آنچه را که از آنان چشم می‌داری، فرادست خواهی آورد. اگر وارونهٔ آن، آنان تا بدان‌پایه، درستْ‌اندیش نبودند که به انگیزه‌ها و اندیشه‌های تو راه بَرَند، تو خود به کژیها و کاستیهایِ آنان پی خواهی بُرد؛ و خواهی دانست که رفتارهای نادرستشان را چگونه برتابی؛ بدین‌سان، تو آنچه را که بایسته است خواهی کرد؛ تا نام خویش را پست نکنی؛ تا آن‌زمان که جنگ به پایان آید؛ بدین گونه، انگیزه‌ای برای نکوهش و سرزنش خویش نخواهی داشت. امّا، زنهار! هرگز از رنجها و آزردگیهایی که می‌پنداری از سرداران سپاهی که در آن می‌جنگی در دل داری، با این دروغزنانِ چاپلوس که دانهٔ دشمنی و جدایی می‌افشانند، سخن مگوی.

مانتور در دنبالهٔ سخنانش گفت:

ــ من برای یاری و مددگاری ایدومنه، در کار بهروزی و نیکبختی مردمش، در اینجا خواهم ماند. می‌باید کارم را به فرجام آرم؛ و خطاهای او را که اندرزگرانِ بداندیش و چاپلوسان، در پیْ افکندنِ قلمرو نوین وی، سبب‌ساز آن شده‌اند، چاره سازم.

پس، تلماک نتوانست از آشکار کردن گونه‌ای شگفتزدگی و خواری که در دل از رفتار ایدومنه احساس می‌کرد، بر مانتور بازایستد. امّا، مانتور، با آوایی سخت و نکوهشگرانه، به او گفت:

ــ آیا از آن در شگفتی که ارجمندترین و والاترینِ انسانها هنوز انسان باشند؛ و نشانه‌هایی چند از ناتوانیهایِ انسانی را، در میانهٔ دامهایی بیشمار، و

دشواریهایی گونه‌گون که فرمانروایی را از آنها گزیر و گریزی نیست، از خود بنمایند؟ درست است که ایدومنه، در بستری از اندیشه‌های خودنمایانه و بزرگ‌منشانه پرورده شده است؛ امّا کدامین اندیشمندی فرزانه، اگر به جای او می‌بود، می‌توانست خود را از چنگِ ستایشگری و چاپلوسی برهانَد؟ درست است که او گذاشته است، تا همدلان و همرازان او را بازیچهٔ دست خویش سازند؛ امّا داناترینِ پادشاهان نیز، به‌رغم چاره‌سازیهای بسیارشان در پرهیز از فریفتگی، گاه فریفته شده‌اند. پادشاه نمی‌تواند از وزیرانی که با یاری دادن او در کارها، از رنجش می‌کاهند و او به آنان اعتماد دارد، چشم در پوشد؛ زیرا که خود نمی‌تواند همهٔ کارها را، یک‌تنه، به انجام برسانَد. وانگهی، پادشاه بس کمتر از مردم عادی، اطرافیانش را می‌شناسد. همگان، در برابر او، چهره در نقاب فرونهفته‌اند؛ از هرگونه نیرنگ‌وترفند سود می‌جویند که او را بفریبند. ای دریغ! تلماک گرامی، تو نیز اینهمه را روزگاری، بس خواهی آزمود. به هیچ روی، نمی‌توانیم در مردمان، آن پارسایی و توانایی در کارها را که می‌جوییم، بیابیم. هرچه بیشتر، ژرف بکاویم و آنان را بیشتر بیازماییم، بیشتر درمی‌یابیم که بر خطا بوده‌ایم؛ و بر آنان نمی‌توانیم بنیاد کنیم و اعتماد داشته باشیم. حتی نمی‌توان، چنانکه می‌باید، بهترین مردمان را به کارهایی برانگیخت که سود و صلاح مردم در آنها نهفته است؛ آنان نیز، چون دیگران، سرسختند؛ ناسازگارند؛ رشگ‌برند؛ هرگز نمی‌توان آنان را دلْ‌آسوده داشت؛ یا از کژیها و کاستیها پیراست.

هرچه بر مردمانی افزونتر فرمان رانند، افزونتر به وزیرانی کاردان نیاز می‌افتد که به یاری آنان، بتوان آنچه را که به‌تنهایی انجام دادنی نیست، به انجام رسانْد؛ و هرچه بیشتر به مردمانی که رشتهٔ کارها را به آنان می‌سپاریم، نیاز می‌افتد، بیشتر، پادشاه رویاروی این خطر است که به گزینشی نادرست دست یازد. چنین است که امروز، آن‌کس که دلْ‌سخت و بی‌گذشت، کردارهای پادشاهان را می‌سنجد، اگر فردا، همان توانایی، به او ارزانی داشته

شود، بسیار کمتر از آنان به نیکی فرمان خواهد راند؛ و به همان خطاها دچار خواهد آمد؛ و نیز، به خطاهایی بس بزرگتر. کسی که از پایگاهی ویژه برخوردار است، اگر اندک نازک‌طبعی و نکته‌دانی، در زباناَوری و شیواسخنی را بر آن بیافزاید، تمامی کمبودها و ناتوانیهای نهادین خویش را فرومی‌پوشد؛ شایستگیها و توانهایی درخشان از خود نشان می‌دهد؛ و خویشتن را شایستهٔ هر پایگاهی که از آن بی‌بهره مانده است، وا می‌نماید. اما آنچه که هر شایستگی و کارآیی را، به آزمونی سخت می‌کشد، و کمبودها و ناتوانیهای سترگ را آشکار می‌سازد، قدرت است.

والایی و بلندپایگی به آبگینه‌هایی می‌ماند که هرچیز را درشت‌تر می‌کند. توگویی که در پایگاههای بلند، تمامیِ کمبودها و کژیها می‌بالند و افزوده می‌شوند؛ در آن پایگاهها که کمترین کارها، پی‌آمدهایی بزرگ به دنبال دارد، و خوارترین لغزشها، واکنشهایی سهمگین را سبب می‌شود. گیتی، هردم، دیده به مردی یگانه دوخته است؛ تا او را در بوتهٔ سختیها و دشواریها بیازماید و بسنجد. آنان که او را می‌آزمایند و داوری می‌کنند، کمترین آگاهی از موقعیتی باریک که وی در آنست ندارند. آنان، به هیچ‌روی، تنگناها و دشواریهای او را درنمی‌یابند؛ حتی نمی‌خواهند که چون انسان به او بنگرند؛ زیرا، از او سرآمدگی و کمال را چشم می‌دارند. پادشاه، هرچند که بس مردمدوست و دانادل باشد، هنوز انسان است. سرشت و خوی او، و نیز پرهیز و پارساییش را کرانی هست. دارای تنگدلیها و تنگ‌خلقیهایی است؛ کامه‌ها و خواهشهایی او را برمی‌انگیزد؛ خوکردگیهایی دارد که به‌تمامی، بر آنها چیره نیست. مردمانی نیرنگباز و سودجوی به ستوهش می‌آورند؛ به هیچ‌روی، کمکی را که می‌طلبد، نمی‌یابد. هرروز، در ناکامی و تنگنایی تازه، گاه به سبب هوسهای خویش، گاه به سبب هوسهای وزیرانش فرومی‌افتد. هنوز لغزشی را، به‌درستی، چاره نکرده است، که به لغزشی دیگر دچار می‌آید. آری چنین است هنجار و نهاد پادشاهان؛ هنجار و نهادی که

روشن‌بین‌ترین و پارساترین پادشاهان نیز نمی‌توانند از آن بدور باشند. دیریازترین و نیکوترین فرمانرواییها، بیش از آن کوتاه و بیش از آن نارسا و کمال نایافته است که بتواند آنچه را ناخواسته، در آغاز به تباهی کشانده است، چاره کند. پادشاهی، دوشادوش خویش، همه گونه بینوایی و تیره‌روزی را فراز می‌آورَد. ناتوانیِ انسانی فرمانروا را در زیر باری چنین توانفرسای و پشتْ‌شکن می‌فرساید. می‌باید دل بر فرمانروایان سوخت؛ و آنان را بخشود. آیا از آن‌روی که می‌باید بر مردمانی بسیار فرمان رانند، شایستهٔ دلسوزی نیستند؛ مردمانی که نیازهایی کرانْ‌ناپذیر دارند؛ و آنان را که می‌خواهند به نیکی فرمان رانند، در رنجی بسیار درمی‌افکنند؛ زیرا، برای پروردن و برآوردن آدمیان، به خدایان نیاز می‌افتد. بی‌پرده بگویم؛ مردمان، از آنجا که شاهی می‌باید بر آنان فرمان رانَد، سخت شایستهٔ دلسوزی‌اند؛ شاهی که مگر انسانی چون آنان نیست. امّا پادشاهان از آن‌روی که انسانی بیش نیستند، انسانی چون دیگر انسانها، ناتوان و کمال نایافته، که می‌باید بر توده‌هایی بیشمار از مردمانی تباهی گرفته و فریبکار فرمان رانند، کمتر از آن شایستهٔ شفقت و دلسوزی نیستند.

تلماک، به‌تندی، در پاسخ گفت:

ــ ایدومنه به کیفر خطایش، قلمرو نیاکانش را در کرت، از دست داده است؛ و اگر اندرزهای تو نمی‌بود، قلمرو دومینش، سالانت را نیز از دست می‌داد.

مانتور در دنبالهٔ سخن گفت:

ــ آشکارا می‌گویم که او به خطاهایی شگرف دست یازیده است؛ امّا در یونان و در دیگر کشورهای گیتی که در شمار پیشرفته‌ترین و بهترین کشورهایند، کدامین شاه است که به خطاهایی نابخشودنی دست نیازیده باشد؟ بزرگترین و نامدارترینِ مردان، در سرنوشت و در خلق و خوی خویش، کژیها و کاستیهایی دارند که آنان را درمی‌غلتانَد و فرومی‌لغزانَد؛ و

ستودنیترینِ آنان، آن کسانند که یارایِ شناختن و چاره کردن لغزشها و بیراهیهای خود را دارند. آیا می اندیشی که اولیس، اولیس بزرگ، پدرت که برای پادشاهان یونان، نمونه است، از چنین ناتوانیها و لغزشها بدور است؟ اگر مینرو او را راه نمی‌نمود، و گام به گام به پیش نمی‌بُرد، بارها در خطرهایی درمی افتاد و به تنگناهایی دچار می‌آمد که بختِ ناساز او را در آنها می افکَند! مینرو او را بارها فروگرفته است؛ یا فرابرده است؛ تا همواره او را در جادهٔ پارسایی و پرهیزگاری، به سوی سرافرازی و نامآوری راه نماید. حتی چشم مدار که چون او را دیدی که با شکوه و سربلندی بسیار، بر ایتاک فرمان می‌رانَد، بدور از کمال‌نایافتگی باشد. بی‌گمان، او را، بدین‌سان بازخواهی دید. یونان، آسیا و تمامیِ جزیره‌ها، در تمامیِ دریاها او را به‌رغم لغزشهایش ستوده‌اند؛ صدها شایستگی و ارجمندی شگفت‌انگیز بر خطاهای وی پرده درکشیده است. تو نیز، نیک، بهروز و کامیاب خواهی بود، اگر بتوانی او را بستایی و همواره، چونان نمونه و سرمشق، از رفتار و کردارش پیروی کنی.

پس، ای تلماک، به آن خوی گیر که از بزرگترین مردان، تنها آنچه را که در توان و شایستگی انسان است، چشم داری. جوان، خام‌اندیش و ناآزموده، از سـرِ خودمحوری به خرده‌سنجیهایی تن درمی‌دهد که او را از مردانی که می‌باید از آنان سرمشق گیرد، بیزار می‌کند؛ او را در گونه‌ای سرکشی و نافرمانی چاره‌ناپذیر فرو می افکند. نه‌تنها می‌باید پدرت را هرچند که کمال نایافته باشد، دوست بداری؛ ارج نهی؛ و پیروی کنی؛ بلکه افزوده بر آن، می‌باید ایدومنه را، به‌رغم آنچه که من در رفتار و کردار وی نکوهش کرده‌ام، بس بزرگ داری. او در سرشت، یکروی، راست و درست، دادگستر، آزادمنش، و نیکوکار است؛ دلیری و کارآییش بکمال است؛ آنگاه که بر دورویی و رنگ و ریو آگاه می شود، از آن بیزاری می‌جوید؛ و به آزادگی، از گرایشِ راستینِ دل پیروی می‌کند. تمامی شایستگیهای بیرونی وی سترگ و با پایگاه وی همسنگ است. سادگی وی در بازگفتِ خطایش، مهربانی و

نرمْخوییش، بردباری وی که مرا وانهاد، تا سخت‌ترین سخنان را با او بگویم، دلیری او در چیرگی بر خویشتن، تا بتواند، آشکارا و ناپروا، خطاهایش را چاره سازد، و بدین‌سان خود را فراتر از خرده‌سنجیها و تنگ‌بینیها بنهد، نشان از جانی والا و آزاده دارد. نیکبختی، یا اندرزهای دیگران می‌تواند انسانی بی‌پایگاه را، از پاره‌ای لغزشها برکنار دارد؛ امّا تنها گونه‌ای پارسایی شگرف است که می‌تواند پادشاهی را، به چارهٔ خطاهایش برانگیزد؛ پادشاهی که دیری، فریبکاری و چاپلوسی او را فریفته است. بدین‌گونه برخاستن، بس پرشکوهتر و والاتر از هرگز نیفتادن است. ایدومنه به خطاهایی دست یازیده است که کمابیش، هر پادشاهی بدانها دست می‌یازد؛ امّا کمابیش، هیچ پادشاهی، چون او کمر به بهبود و اصلاح خویش نمی‌بندد. اگر بخواهی اندیشهٔ مرا بدانی، من از ستودن او، حتی در آن هنگام که می‌گذارد او را بنکوهم و خواسته‌هایش را خوار دارم نمی‌فرسایم و بازنمی‌مانم. تلماک گرامیم، تو نیز او را بستای. بیشتر به انگیزهٔ سود تست که چنین اندرزی به تو می‌دهم، تا به سبب پرآوازگی و نامداری وی.»

مانتور، با این سخنان، تلماک را به دریافتِ این حقیقت برانگیخت که تا چه پایه، خرده‌سنجی از دیگران، و تن دردادن به عیب‌جویی و نکوهشی سخت، آنگاه که درست و دادگرانه نیست، می‌تواند خطرناک باشد؛ به‌ویژه، خرده‌گیری از کسانی که بار گران فرمانروایی را بر دوش می‌برند؛ و به رنجها و تنگناهایی بسیار دچارند. سپس، مانتور به وی گفت:

ــ هنگام آن فرارسیده است که روی به راه آوری؛ بدرود: من چشم بر راهت خواهم داشت. تلماک گرامیم، در یاد داشته باش که آنان که از خدایان می‌هراسند، هیچ هراسی از مردمان ندارند. تو به خطرهایی سهمگین دچار خواهی آمد؛ امّا بدان که مینرو ترا هرگز به خویشتن وانخواهد نهاد.

تلماک، به شنیدن این سخنان، پنداشت که ایزدْبانو را در کنار خویش می‌یابد؛ او حتی می‌توانست بیانگارد که هم او با وی سخن می‌گوید؛ تا دل و

جانش را از آرامش و اعتماد بیاکَنَد؛ امّا ایزدْبانو، یکباره، این اندیشه را که یار و اندرزگر او مانتور است، با این سخنان در دل وی افکند:

ــ پسرم، رنجهایی را که من در خُردی، برتافته‌ام، تا از تو همچون پدرت، مردی دانا و دلیر بسازم، از یاد مَبَر. هرگز، دست به کاری میالای که‌شایستهٔ کردارهای شگرف او، و سزاوار پندهای پارسایانه‌ای که کوشیده‌ام بدانها دلت را بیفروزم، نباشد.

خورشید، از اندکی پیش، بردمیده بود؛ و ستیغ کوهساران را به زر می‌اندود، که پادشاهان از سالانت بدررفتند تا به سپاهیانشان بپیوندند. سپاهیان، که در پیرامون شهر اردو زده بودند، به فرماندهی آنان، روی به‌راه نهادند. از هر سوی، آهن نیزه‌های افراخته می‌درخشید. درخشش سپرها دیدگان را خیره می‌کرد؛ ابری از گرد و غبار، تا سپهر فرا می‌رفت. ایدومنه، دوشادوش مانتور، پادشاهانِ همپیمان را، در پهنهٔ دشت، راه می‌نمود؛ و از باروهای شهر دور می‌شد. سرانجام، پس از آنکه با مهر و گرمی بسیار با یکدیگر بدرود کردند، از هم جدایی گرفتند؛ همپیمانان، آنگاه که پاکدلیِ ایدومنه را دیدند، دیگر گمانی در آن نداشتند که آشتی و آرامشی دیرپای در میانه پدید آمده است؛ آنان می‌دیدند که ایدومنه، بس بدور از سیمای پلیدی است که بدخواهان از وی نگاشته بودند؛ آنچه که آنان، به نادرست، دربارهٔ او می‌پنداشتند، از اندیشه‌ها و انگیزه‌های راستین وی مایه نمی‌گرفت؛ بلکه از اندرزهایی دروغین و چاپلوسانه برمی‌آمد که او تن به آنها داده بود.

پس از آنکه سپاه روی به راه آورد، ایدومنه مانتور را به کویهای گونه گون شهر برد.

مانتور می‌گفت:

ــ خوب، بگو که چند تن در شهر، و چند تن در دشتهای پیرامون آن می‌زیند. آماری از آنان بگیریم. همچنان بپژوهیم و بدانیم که چند تن از این مردم، شخمزن و کشاورزند. ببینیم که زمینهایتان می‌تواند، در هر سال، چه

مایه گندم، مو، روغن، و دیگر فرآورده‌های سودمند بار آوَرَد. بدین شیوه، خواهیم دانست که آیا زمین می‌تواند خوراک همگان را فراهم آورد؛ آیا فرآورده های آن، تا بدان مایه، پر بار هست که بتوان از مانده‌ها و فزونیهایش، با کشورهای بیگانه، به سود و سودا پرداخت؛ همچنان بپژوهیم و بدانیم که چند کشتی دارید؛ و شمار ملوانانتان چند است. بدین شیوه است که می‌توان نیرویتان را برسنجید و گمان زد.

مانتور به بررسی بندرگاه رفت؛ و به درون هر کشتی درآمد. او از کشوری که هر کشتی برای سوداگری، به سوی آن رهسپار می‌شد، کالایی که به آن کشور می‌برد، کالاهایی که در بازگشت از آنجا می‌آوَرْد، خبر گرفت؛ از هزینهٔ کشتی به هنگام دریانوردی، از داد و ستدهای سوداگران با هم، از شرکتهایی که با یکدیگر داشتند می‌پرسید، تا بداند آیا این شرکتها به دادگری و درستی انجام شده است، یا نه؛ سرانجام، از امکان کشتیْ‌شکستگی و غرقگی، و دیگر رویدادهای ناگوار، در کار سود و سودا، آگاهی می‌جست؛ تا مگر، بتوان سوداگران را از ورشکست شدن برکنار داشت؛ سوداگرانی که گاه، به انگیزهٔ آزمندی و زر پرستی، دست به کارهایی می‌زنند که فراتر از توش و توان آنهاست. مانتور، از اینهمه می‌پرسید؛ و آگاهی می‌یافت.

او می‌خواست که ورشکستگان به تقصیر را، به سختی، کیفر دهند؛ چه‌آنکه، آنان که بداندیش و سودپرست نیستند، کمابیش، گستاخی و بلندپروازی نیز ندارند. با اینهمه، قانونهایی گذارد؛ تا به آسانی بتوانند سوداگران را از ورشکستگی دور دارند. او داورانی را برگزید؛ تا سوداگران، کالاها، سودها، هزینه‌ها و کارهایشان را به آنان گزارش دهند. هرگز نمی‌گذاشتند که آنان سرمایهٔ دیگری را به خطر اندازند؛ حتی خودِ آنان نمی‌توانستند، مگر با نیمی از سرمایهٔ خویش، خطر کنند. افزوده بر آن، آنان، به انبازی و همداستانی، به کارهایی دست می‌یازیدند که به‌تنهایی، از عهدهٔ انجامشان برنمی‌آمدند. مقررات این شرکتها به سبب کیفرهایی سخت که

قانون‌شکنان را بدانها سیاست می‌کردند، ناشکستنی و بی‌چند و چون بود. از سویی دیگر، آزادی در سوداگری بکمال بود؛ بی‌آنکه باژها و مالیاتهایی بر کالاها نهاده شده باشد؛ به بازرگانانی که می‌توانستند باب بازرگانی را در سالانت، با کشوری تازه، بگشایند، پاداشهایی نیز داده می‌شد.

بدین گونه، مردمانی بسیار، از هر سوی، گروه گروه به سالانت روی آوردند. بازرگانی در این شهر به فرا رفت* و فرونشستِ* دریا می‌مانست. گنجها و سرمایه‌ها، چون خیزابه‌هایی که بر یکدیگر می‌غلتند، به آنجا سرازیر می‌شد. هرچیز و هرکس به آن کشور درمی‌آمد و آزادانه، از آن بیرون می‌رفت. آنچه که بدان درمی‌آمد سودمند بود؛ آنچه که از آن بیرون می‌رفت، به هنگام بیرون رفتن، سرمایه‌هایی دیگر را برجای می‌نهاد. داد و قانون، به سختی، در بندرگاه، بر مردمانی که از ملتهای گونه‌گون در آن گرد آمده بودند، فرمان می‌راند. آنچنانکه گویی آزادگی، نیک اندیشی، ساده‌دلی از فراز باروهای بلند شهر، بازرگانان را از دورترین سرزمینها به سالانت فرامی‌خواند. هریک از بازرگانان، چه آنان که از کرانه‌های خاوری، از آنجا که خورشید، هر بامداد، از دلِ دریا سر برمی‌آورَد، آمده بودند؛ چه آنان که از دریای سترگ، از آن دریا که خورشید، فرسوده از گشت و گذار خویش در آن فرومی‌رود، تا آتشهایش را فرونشانَد و خاموش گردانَد، به آسودگی، چنانکه گویی درمیهن خویش به‌سر می‌برند، در سالانت می‌زیستند.

دربارهٔ درون شهر، می‌باید گفت، که مانتور از تمامی مغازه‌ها، کارگاهها و گردشگاههای همگانی دیدار کرد. او تمامی کالاهایی را، از کشورهای بیگانه که در سالانت، می‌توانست مایهٔ تجمل‌پرستی و تنپروری شود، ممنوع ساخت.

او جامه، خوراک، اثاثهٔ خانه، سترگی و زیبایی سراها، برای رده‌های

* مد   * جزر

گونه گون اجتماعی، همه را سامان داد و به آیین آوَرْد. تمامی زیب و زیورهای زرین و سیمین را به کناری نهاد؛ و به ایدومنه گفت:

«من بیش از یک راه، برای آنکه مردمت را از زیاده‌روی بازدارم و به میانه‌روی و اندک‌جویی خویْ دهم نمی‌شناسم، آن راه اینست که تو خود، آنان را در این کردار پسندیده پیشوا و نمونه‌ای نیکو باشی. به ناگزیر، چونان فرمانروا، می‌باید از والایی و شکوه برخوردار باشی؛ امّا والایی و توانایی تو، به بسندگی، در نگاهبانانت، و نیز در افسرانی بلندپایه که همواره تو را در میان گرفته‌اند، آشکار می‌شود. به جامه‌ای تُنُک از پشم، به رنگ ارغوانی بسنده کن و خرسند باش؛ چنان کن که بزرگان و بلندپایگان حکومت، پس از تو، جامه‌ای از همین پارچه در بر کنند؛ و ناهمگونی، تنها با رنگ جامه‌ها، و با طرازی نازک از زر که بر کنارهٔ جامه‌ات دوخته خواهد شد، نشان داده شود. رنگهای گونه گون، رده‌ها و پایگاههای گونه گون را، در میانهٔ مردمان، بی‌آنکه به زر، یا سیم، یا گوهرهای گرانبها نیازی افتد، آشکار خواهند کرد.

رده‌بندیهای اجتماعی را، بر بنیاد نژادگی و تبار کسان، سامان ده. آنان را که از کهنترین و نژاده‌ترین تبارهایند، در ردهٔ نخستین جای ده. آنان که دارای شایستگی و توانایی‌اند، و کارهای دیوانی را به عهده گرفته‌اند، از آنکه در رده‌ای فروتر از این خاندانهای کهن و گرانْارج جای گیرند، بس خشنود خواهند بود؛ خاندانهای نژاده‌ای که دیری از نخستین سرافرازیها و نامآوریها برخوردار بوده‌اند. آنان که آنچنان نژاده و والاتبار نیستند، بی‌هیچ ناسازگاری، بدین رده‌بندی تن درخواهند داد؛ تنها با این شرط، که تو آنان را بدان خویْ ندهی که در پیِ توانگری و ثروتی ناگهانی و بسیار، خود را گم کنند؛ و افزون بر آنچه شایسته‌شان است، بر خود بنازند؛ و نیز به شرط آنکه فروتنی و افتادگی را، در آن کسان که به توانگری رسیده‌اند، و همچنان فروتن و میانه‌رو مانده‌اند، نیک بستایی و گرامی داری. آن بلندپایگی و ارجمندی که کمترین رشگ را بر آن می‌برند، آنست که بر بنیادِ دیرینگی و نژادگی خاندانها

استوار شده است. امّا دربارهٔ پارسایان و شایستگان می‌باید گفت که آنان به کار برانگیخته خواهند شد، و کمر به خدمت و یاری حکومت برخواهند بست، تنها به آن شرط که تو کردارهای نمایان و برجسته را، به نیکی، پاداش دهی؛ و برجستگان را با تاجها و تندیسه‌های افتخار سپاس گزاری؛ بدان‌گونه که چنین بزرگداشت و پاداشی، برای فرزندان آن‌کسان که بدان کردارها دست یازیده‌اند، آغازی در نژادگی و بلندپایگی شمرده آید.

بلندپایگان ردهٔ نخستین، پس از تو، جامه‌ای سپید بر تن خواهند کرد که طرازی زرین کنارهٔ آنرا خواهد آراست. آنان انگشتری زرینی بر انگشت خواهند داشت؛ و بر گردن، نشانی از زر که نگارهٔ تو بر آن نقش گرفته است. بلندپایگان ردهٔ دوم، جامه‌ای آبی بر تن خواهند کرد؛ طراز جامه‌هایشان سیمین خواهد بود؛ آنان، تنها، انگشتری بر دست خواهند داشت؛ و دیگر نشانی از گردن نخواهند آویخت؛ آنان که در سومین رده‌اند، جامه‌ای سبز بر تن خواهند داشت، بی‌هیچ طراز؛ آنان انگشتری در دست نخواهند کرد؛ اما نشان را از گردن خواهند آویخت؛ کسان چهارمین رده، تنها جامه‌ای زرد، به رنگ سپیده‌دمان در بر خواهند کرد؛ کسان پنجمین رده، جامه‌ای به رنگ سرخ روشن یا گلگون، آنان که در ششمین رده‌اند، جامه‌ای برنگ خاکستری و، هفتمین رَدِگان که واپسین رده نیز شمرده می‌آیند، جامه‌ای به رنگی آمیخته از زرد و سپید بر تن خواهند داشت. آری، جامه‌های هفت ردهٔ اجتماعی از آزادمردان چنان است که گفته آمد. تمامیِ بردگان نیز جامه‌هایی به رنگ خاکستری ــ قهوه‌ای بر تن خواهند کرد. بدین‌سان، بی‌هزینه‌ای بسیار، هرکس بر بنیاد ردهٔ خویش، از دیگران، بازشناخته خواهد شد؛ و تمامیِ هنرها و پیشه‌های بیهوده که تنها خودنمایی و گزافه‌کاری را سودمند می‌افتد، از سالانت رخت برخواهد بست. تمامی آن هنرمندان که از چنین هنرهایی زیانبار بهره می‌جویند، یا به هنرهای بایسته و سودمند روی خواهند آورد؛ یا به داد و ستد خواهند پرداخت؛ یا به کشاورزی همت برخواهند گماشت. هیچ

دیگرگونی را نه در جنس پارچه‌ها، نه در شیوهٔ دوخت جامه‌ها برنخواهیم تافت؛ زیرا، شایسته نیست که مردان، آنان که پرتلاش و گرانمایه می‌زیند، از سرِ خودنمایی و خویشتن‌آرایی، دل به زیورهای بیهوده خوش دارند؛ نه آنکه زنانشان را وانهند که به این گزافه کاریها و خودآراییها روی آورند؛ زنانی که خودآرایی و زیورْدوستی از آنان، چندان نیز شرمسارانه و ناپسندیده نمی‌تواند بود.

مانتور که به باغبانی چیره‌دست می‌مانست، که درختان میوه‌اش را از شاخ و برگهای افزوده و بیهوده می‌پیراید، بدین گونه می‌کوشید که آرایه‌ها و زیورهای خودنمایانه و ناسودمند را که راه و رسم زندگی از آنها به تباهی کشیده می‌شود، بزداید؛ و از میان بردارد. او همه‌چیز را به گونه‌ای سادگی گرانْ‌ارج و بی‌پیرایه می‌رسانید. او، به همان‌سان، خورد و خوراکِ شهروندان و بردگان را نیز سامان داد؛ و به آیینی درست آورْد.

مانتور می‌گفت:

ــ چه مایه شرم‌انگیز است که والایان و بلندپایگان، سترگی و ارجمندی را در خوراکهای لذیذ و خوانهای رنگین بجویند! خوراکهایی که جانشان را به سستی و ناتوانی می‌کشاند؛ و اندک‌اندک، بی‌گزندی و نیرومندی را از پیکرهایشان می‌ستاند. آنان می‌باید بهروزی و نیکبختیشان را بر میانه‌روی، بر توانایی در نیکی و دهش با دیگران، و بر پرآوازگی و نامی بلند که در پرتو کردارهای نیکو فرادست آورده‌اند، بنیاد نهند. خرسندی و اندکْ‌جویی، ساده‌ترین خوراکها را به گواراترینشان بَدَل می‌کند. در پرتوِ همین کمْ‌خواری و میانه‌روی است، که آدمی گذشته از بی‌گزندیِ تن، که بدین‌سان آسیب‌ناپذیر می‌شود از نابترین و پایدارترین شادیها نیز برخوردار می‌گردد. از این روی، می‌باید خوراکتان را از بهترین گوشت فراهم آورید؛ و به آن بسنده کنید؛ امّا گوشتی ساده که بی‌هیچ گزافه کاری، خوراکی لذیذ از آن ساخته‌اند. برانگیختن کامهٔ آدمی به پرخواری و فراهم آوردن خوراکیهایی آرزوانگیز،

فراتر از نیاز راستین وی، هنری است زیانبار که مایهٔ تباهی تن و جان می‌شود.

ایدومنه، به نیکی، دریافت که سخت خطا کرده است که ساکنانِ شهر نوین را واگذاشته است که به سستی و تن‌پروری دچار آیند؛ و با سر پیچی از قانونهای مینوس که سادگی و اندک‌جویی را اندرز می‌دهد، رسم و راهِ زندگی را به تباهی کشند؛ امّا مانتورِ فرزانه، نیک، به او گوشزد کرد که حتی قانونهای مینوس، هرچند از نو، به اجرا درآیند، اگر پادشاه خود آنها را گرامی ندارد، سودی در بر نخواهند داشت؛ چه‌آنکه، اگر پادشاه، خود این قانونها را به کار بندد، آنچنان ارج و ارزشی به آنها می‌دهد که به شیوه‌ای دیگر نمی‌توان داد. ایدومنه، بی‌درنگ، خوان را فراهم آورد؛ فرمان داد تا تنها نانی خوشگوار، اندکی از بادهٔ آن سرزمین، که بس گیرا و دلپذیر است، گوشتی ساده، از همان گونه که در فروگیریِ تروا، با دیگر یونانیان می‌خورد بر خوان نهند؛ هیچ کس نتوانست از آیینی که پادشاه خود آنرا به کار می‌بست و می‌ورزید، سر باز زند؛ و زبان به شکوه گشاید. بدین‌سان، هرکس خوان خویش را به آیین آورد؛ و از گزافه‌کاری و لذت‌جویی که اندک اندک می‌گسترَد و خوانها را رنگین و گرانبار می‌کرد، دست شست.

پس از آن، مانتور موسیقی سست وزنْ‌پسندانه را که جوانان را به تباهی می‌کشید، از میان برداشت. او، با همان سختگیری، موسیقی کامجویانه و شادخوارانه‌ای را که پیروان باکوس از آن بهره می‌جستند، نادرست و زیانبار شمرد؛ آن‌گونه از موسیقی را که به هیچ‌روی، کمتر از باده مایهٔ سرمستی و بی‌خویشتنی نمی‌شد؛ و راه و رسمهایی را پدید می‌آورْد، آکنده از بی‌بند و باری، سرشار از ناپاکی و بی‌آزرمی. او موسیقی را تنها در جشنهایی که در پرستشگاهها برگزار می‌شد، روا شمرد؛ آن‌گونه از موسیقی که خدایان و قهرمانانی که نمونه‌ها و نشانه‌هایی از کمیابترین پارسایان و پرهیزگاران شمرده می‌آیند، در آن ستایش شده بودند. او، به همان‌سان، زیورها و آرایه‌های بزرگ، در معماری را، تنها، در پرستشگاهها روا دانست؛ زیورهایی چون:

ستونهای بلند، زیبها و نگاره‌های سردرها، راهروهای بلند و بشکوه؛ او نمونه هایی از گونه ای معماری ساده و دلاویز را به آنان عرضه داشت؛ تا بتوانند در زمینی نه‌چندان فراخ، خانه‌ای دلپذیر و مایهٔ آسایش، برای خانواده‌های پرشمار پی افکنند؛ به گونه‌ای که خانه مایهٔ رنج و بیماری نباشد؛ اتاقها از یکدیگر جدا باشد؛ خانه‌ای که به آسانی، بتوان آنرا به سامان آورد و پاکیزه نگاه داشت؛ خانه‌ای که با اینهمه، نگاهداری از آن، هزینه‌ای چندان نیز در بر نداشته باشد. او بر آن شد که خانه‌های چشمگیرتر، تالاری، رواقی، و اتاقهایی کوچک برای تمامی آزادمردان، داشته باشد. امّا او پرشماری و شکوهمندی بیهودهٔ اتاقها را، سخت، ممنوع داشت. این نمونه های گونه گون از سرا، که بر بنیاد شمار خانواده‌ها عرضه شده بود، با هزینه ای اندک، زیبایی و دلاویزی بخشی از شهر را به کار آمد؛ و آنرا به زیب و سامان آورد؛ در برابر، بخش دیگر شهر که پیش از آن، بر بنیاد تجمل‌پرستیِ بلندپایگان حکومت به انجام رسیده بود، به‌رغم شکوهش، حالتی کمتر دلپذیر و کمتر مایهٔ آسایش از بخش دیگر داشت. شهر نوین، در اندک زمانی، بنیاد نهاده شد؛ زیرا از کرانهٔ کنارین یونان، معمارانی برجسته و چیره‌دست برمی‌آیند؛ شماری بسیار از خانه‌سازان از اپیر و سرزمینهای دیگر، به سالانت آورده شده بودند؛ با آنان پیمان بسته شده بود که پس از پایان کار، پیرامون شهر جای گیرند؛ زمینهایی برای کشت بدانان وانهاده شود؛ تا، بدین‌سان، بر شمارِ مردمان، در دشتها و کشتزارهای پیرامون، برافزایند؛ و مایهٔ آبادانی آن شوند.

نگارگری و پیکرتراشی، در دیدهٔ مانتور، از هنرهایی شمرده آمد که نمی‌بایست وانهاده شود؛ امّا او بر آن شد که تنها شماری اندک از نگارگران و پیکرتراشان، در سالانت، پذیرفته آیند. وی آموزشگاهی را پی افکند که استادانی هنرمند و خوش‌ذوق، در آن شاگردان و هنرآموزان جوان را می‌آزمودند و می‌پروردند.

او می‌گفت: هیچ نشانی از پستی و بی‌مایگی نمی‌باید در این هنرها که

در بایستگی و ناگزیریِ آنها نیز چند و چونهاست، دیده شود. از این‌روی، تنها جوانانی را می‌باید، در این هنرها، پذیرفت که از توانها و شایستگیهایی درخشان برخوردارند؛ و آینده‌ای تابناک را نوید می‌دهند؛ جوانانی که در سودایِ سرآمدگی و کمالند. دیگران، برای هنرهایی کمتر ارجمند و والا، زاده شده‌اند؛ از آنان، با بهره‌ای بیشتر، می‌توان در راه نیازهای روزانهٔ جامعه، سود جُست. او می‌گفت: از نگارگران و پیکرتراشان، تنها می‌باید، در راهِ پاسداری از یاد و نام بزرگمردان و نمایش کردارهای سترگ بهره بُرد. تنها در ساختمانهای همگانی و در گذرگاههاست که می‌باید آنچه را که با پارسایی و شوری شگرف، برای خدمت به میهن انجام شده است، به نمایش درآورد و ارج نهاد.

گذشته از آن، میانه‌روی و اندک‌جوییِ مانتور، او را از آن بازنداشت که فرمان به بنیاد ساختمانها و پهنه‌هایی برای اسب‌دوانی و ارابه‌رانی، برای نبرد و زورآزماییِ سرپنجگان و هماوردان، برای مشت‌زنی و دیگر ورزشهایی که تن را می‌پروَرَد و مایهٔ توانایی و تنومندی می‌شود، دهد.

او شماری بسیار، از سوداگران را که پارچه‌های زربفت و نگارین، تافته و بافته در سرزمینهای دور، طرازهایی با بهایی هنگفت، جامهای زرین و سیمین با نگاره‌های خدایان، آدمیان، و جانوران، و سرانجام، نوشابه و عطر می‌فروختند، از داد و ستد بازداشت. او حتی بر آن شد که اثاثهٔ هر سرای، با سادگی، امّا چنان ساخته شده باشد که دیری بپاید؛ به گونه‌ای که سالانتیان که سخت از بینوایی و تهیدستی شِکوه می‌کردند، اندک‌اندک درمی‌یافتند که چه‌مایه داراییهایی بیهوده و فزون بر نیاز دراختیار دارند: آنان درمی‌یافتند که توانگری و دارایی فریبنده مایهٔ بینوایی آنان می‌شده است؛ و آنان، بی‌هیچ گمان، هرچه بیشتر شهامت آنرا می‌یافتند که خویشتن را از چنین توانگریها بپیرایند، بیشتر توانگر و دارا می‌شدند. آنان با خود می‌گفتند: «توانگریِ راستین در آنست که داراییهایی چنین را که مایهٔ تباهی حکومت است، خوار داریم و

بی‌ارج بشماریم؛ و نیازهای خود را تا مرز بایستگیهایِ راستین طبیعت فروکاهیم.»

مانتور، به دیدار از زرادخانه‌ها و تمامی مغازه‌ها شتافت تا دریابد که آیا جنگ‌ابزارها و دیگر ابزارهای بایستهٔ نبرد، به گونه‌ای است که مایهٔ خرسندی باشد؛ او می‌گفت: همواره می‌باید آمادهٔ پیکار باشیم؛ تا بتوانیم هرگز به تیره‌بختیِ دست یازیدن به پیکار دچار نیاییم. او دریافت که کمبودهایی در هر زمینه وجود دارد. بی‌درنگ، کارگرانی را که می‌توانستند ابزارهایی از آهن، از پولاد، از مفرغ بسازند گرد آورْد. می‌دیدند که در هر گوشه از کوره‌های افروخته، چرخه‌هایی از دود و شراره‌هایی، همانند با آتشهایی که کوه «اِتْنا» از جگرگاه زمین برمی‌آورَد، برمی‌آید. پتک بر سندان کوفته می‌شد؛ و آوایی زیر برمی‌آورد؛ سندانی که در زیر کوبه‌های پی‌درپی می‌نالید. این آواها در کوهسارانِ پیرامون و کرانه‌های دریا طنین می‌افکند و بازمی‌تافت؛ آدمی می‌پنداشت در آن جزیره‌ای است که ولکان، غولهای کارگرش را به تلاش درمی‌آورد و به کار می‌گیرد؛ آذرخشها را برای پدرِ خدایان می‌سازد؛ بدین‌سان، می‌دیدند که در پرتوِ آینده‌نگری و مآل‌اندیشیِ خردمندانه، در روزگار آشتی و آرامشی ژرف، برای نبرد آماده می‌شوند و می‌بسیجند.

سپس، مانتور، همراه با ایدومنه، از شهر بدررفت؛ و پهنه‌ای گسترده از زمینهای بارآور را دید که ناکِشته مانده بود؛ دیگر زمینها به سبب بینوایی شخمزنان و کوتاهیشان در کار، تنها به نیمه‌کِشته شده بود؛ شخمزنان و کشاورزان، به سبب شمار اندکشان، از یارایی و توان تن نیز، که برای کشاورزی و آبادانی، به تمام و کمال، بایسته و ناگزیر است، بی‌بهره بودند. مانتور پس از دیدن پهنه‌های ناکِشته و رها شده، به پادشاه گفت:

ــ خاک این کشور، از هر روی، شایستگی و آمادگی آنرا دارد که مایهٔ توانگری مردم شود؛ امّا شمار مردمان برای کِشتن آن اندک است؛ پس، تمامی هنرمندان و پیشه‌ورانی را که افزون بر نیاز، در شهر به‌سر می‌برند، و هنرشان

تنها مایهٔ نابسامانی در رسم و راهِ زندگیمان می‌شود، به کِشتن و آباد کردن این دشتها و ماهورها فراخوانیم. درست است که با این بیچارگی روبروییم که تمامیِ این پیشه‌وران، در پیشه‌هایی ورزیده‌اند که شایستهٔ زندگانی بی‌تکاپو است. آنان هنرمندانی‌اند که شایستهٔ کارهای پرتلاش و دشوار نیستند! چارهٔ آن این است:

زمینهای ناکِشته و بی‌صاحب را می‌باید در میان آنان بخش کرد؛ و مردمانی از همسایگان را به یاریشان طلبید؛ تا در فرمانِ آنان، کارهای سخت را به انجام برسانند. این مردم، به شرط آنکه پاداشهایی درخور از بهرهٔ زمینهایی که آباد کرده‌اند، به آنان نوید داده شود، به این کار همت برخواهند گماشت. آنان خواهند توانست، از آن پس، خود پاره‌زمینی را دراختیار داشته باشند، و به مردم تو که شمارشان هنوز بسیار نیست بپیوندند؛ و از آنان شمرده آیند. اگر آنان مردمانی سختْ‌کوش و فرمانبردارِ قانون باشند، چاکرانی نکوتر از آنان نخواهی داشت؛ آنان، بدین‌سان، بر توان تو درخواهند افزود. پیشه‌وران کشور، آنگاه که به این زمینها آورده شوند، فرزندانشان را در کار و تلاش، با ذوق و دلبستگی به زندگی کشاورزانه خواهند پروَرْد. افزوده بر آن، تمامی بنّایانی که از کشورهایی بیگانه آمده‌اند و در کارِ ساختن شهر تلاش می‌کنند، پیمان بسته‌اند که بی‌درنگ، پس از پایان کارشان در بنیاد و ساخت شهر، در شمار مردمان تو درآیند؛ آنان به کشاورزی خواهند پرداخت؛ و بخشی از زمینها را خواهند کِشت؛ و آبادان خواهند کرد. این کارگران بس شادمان و خشنود خواهند شد که در قلمروی بزیند که اینک، نیک، دلپسند و خوشایند شده است. از آنجا که آنان تنومند وسخت‌کوش‌اند، نمونه‌ای انگیزنده برای پیشه‌وران خواهند شد؛ آنان پیشه‌ورانی را که از شهر به دشت آورده شده‌اند و با آنان درخواهند آمیخت، به تلاش و کارِ افزونتر برخواهند انگیخت. از آن پس، تمامیِ سرزمین از خانواده‌هایی سخت‌کوش و پرتوان که دل به کشاورزی سپرده‌اند، آکنده خواهد شد.

افزوده بر آن، هرگز از افزونیِ این مردم، در رنج مباش. مردم به‌زودی بیشماره خواهندشد؛ به شرط آنکه کارِ پیوند و زناشویی را، در میان آنان، آسان سازی. راهِ آسان کردن آن نیز بس ساده است! کمابیش، تمامی مردم در اندیشهٔ زناشویی‌اند. آنچه آنان را از این کار بازمی‌دارد، تنها بینوایی و تنگدستی است. اگر تو آنان را به پرداخت باج و خراج ناگزیر نسازی، بی‌هیچ رنج و دشواری، با همسران و فرزندانشان خواهند زیست؛ زیرا، خاک هرگز ناسپاس و حق‌ناشناس نیست. او همواره از بهره‌ها و میوه‌های خویش، آنان را که با باریک‌بینی و دلبستگی می‌کارندش می‌پرورَد؛ او، تنها، نیکوییها و بهره‌هایش را از کسانی دریغ می‌دارد که می‌هراسند بر آن تلاش کنند و رنج ببرند. کشاورزان هرچه بیشتر فرزند داشته باشند، بیشتر توانگراند؛ لیک، اگر شاه آنان را در تنگدستی و بینوایی نیفکند؛ چه‌آنکه، فرزندانشان، از نخستین سالهای جوانی، به یاری آنان می‌آغازند. جوانترینشان به چوپانی از گوسپندان و چرانیدنشان همت می‌گمارد؛ دیگران که پُرسالترند، رمه‌های سترگ را به چرا می‌برند؛ جوانان بزرگتر نیز با پدرانشان زمین را شخم می‌زنند. بااینهمه، مادر خانواده خوراکی ساده را، برای شوهر و فرزندانش، که ناگزیر فرسوده و کوفته از کار روزانه بازمی‌آیند فراهم می‌آورد؛ او از یاد نمی‌بَرَد که گاوان و میشان را بدوشد؛ در آن هنگام، جویهایی از شیر را می‌بینند که روانه می‌شود؛ مادر خرمنی از آتش برمی‌افروزد؛ تمامیِ خانواده، بر گرد آن، با پاکی و آرامشی بسیار، می‌نشینند؛ و به خواندن آواز، سراسر شامگاهان را، با شادمانی و سرخوشی، چشم بر راهِ خواب و آسایش، به پایان می‌آورند؛ مادر شیر درست می‌کند؛ بلوطها و میوه‌ها را با همان شادابی و تازگی که گویی هم‌اکنون از درخت چیده شده‌اند، نگاه می‌دارد. چوپان با نی‌لبکش از راه می‌رسد؛ و ترانه‌هایی نو را که در دهستانهای کنارین آموخته است، بر خانوادهٔ گرد آمده می‌خوانَد. شخمزن با خیش خویش فراز می‌آید؛ نرگاوان فرسوده‌اش، خمیده گردن، با گامهایی آهسته و پردرنگ، به‌رغم نیشی که بر تهیگاهشان

زده می‌شود، تا به شتابشان وادارد، راه می سپارند. تمامی رنجها و کوفتگیهای کار با فرجام یافتن روز، پایان می‌گیرد. دانه‌های خشخاشی که خواب، به فرمان خدایان، بر زمین می افشانَد، تمامی نگرانیها و دغدغه‌های سیاه را، به افسونِ شگرف خویش، از میان برمی‌دارد؛ و سراسر طبیعت را در آرامشی جادویی فرو می‌بَرَد؛ هرکس، بی‌آنکه اندیشه‌ای از رنجهای فردا در سر داشته باشد، می‌آرامد و می‌آساید.

ای خوشا این مردمانِ بدور از جاهجویی، بلگمانی، نیرنگبازی؛ به شرط آنکه خدایان پادشاهی نیک و مهربان بدانان ارزانی دارند که به هیچ روی، شادی پاک و پیراسته‌شان را برنیاشوبد! امّا چه نامردمی دهشتباری است، که به برآوردن خواستهایی سرشار از خودنمایی و جاهجویی، بهره‌ها و میوه‌های زمینشان را از آنان، به ستم، بستانیم؛ بهره‌هایی که تنها در سایهٔ بزرگواری طبیعت و عرق پیشانی به آنان ارزانی داشته شده است! طبیعت، به تنهایی، آنچه را که برای پروردن گروهی بیشمار از مردمانی اندک‌جوی و پرتلاش بایسته است، از سینهٔ بارآور خویش بدر می‌آوَرَد؛ اما تنها خودپسندی و تنپروریِ پاره‌ای از آدمیان است، که گروهی بسیار را در بینوایی اندوهبار درمی افکنَد.

ایدومنه می‌گفت:

ــ اگر این مردمان که من آنان را در پهنه‌های دشت درخواهم پراکنَد، در کار کشت و آبادانی زمین کوتاهی ورزند، چه چاره کنم؟

مانتور در پاسخ به او می‌گفت:

ــ درست وارونهٔ آن کن که دیگران در چارهٔ چنین دشواری می‌کنند. شاهان آزمند و ناآینده‌بین، تنها، در اندیشهٔ آنند که در میانهٔ فرمانبران خویش، بارِ باج و خراج را بر دوش گروهی بنهند که در ارزش دادن و برافزودن بر بهره‌ها و دستاوردهایشان، زیرکترین و هنرمندترینند. آنان چنین می‌کنند؛ زیرا می‌پندارند که به آسانی، می‌توانند از این فرمانبران باج بستانند؛ در همان

حال، پادشاهانِ تنگ‌چشم از آنان که در سایهٔ تن‌آسانی و بیکارگی به بینوایی و تهیدستی دچار آمده‌اند، کمترین باج را می‌طلبند. این آیین ناپسند را واژگونه کن؛ آیینی که کمر نیکان را در زیر بار باج می‌شکند؛ و تن‌آسانان را به پاسِ بیکارگی و تباهیشان در کار پاداش می‌دهد؛ و بدین‌سان گونه‌ای از سستی و تنپروری را می‌گسترّد که بر پادشاه به همان اندازه بدفرجام و پرزیان است که بر تمامی دولت. بر آنان که در کِشتن زمینهایشان کوتاهی می‌ورزند، جریمه‌ها و تاوانهایی بربند؛ و یا اگر بایسته افتاد، آنان را همچون سربازانی که پهنهٔ آوردگاه‌را وامی‌نهند و می‌گریزند، با کیفرهایی سخت‌تر جزا ده. وارونهٔ آن، خانواده‌هایی را که بر شمارشان می‌افزایند و هماهنگ با آن، کِشت زمینهایشان را فراتر می‌برند، بنواز؛ و از پرداخت خراج برکنار دار. دیری نخواهد پایید که خانواده‌ها بس فزونی خواهند گرفت؛ و تمامیِ مردمان به تلاش و تکاپو همت برخواهند گماشت! حتی کار، پرارج و گرانمقدار خواهد بود! دیگر پیشهٔ شخمزنی خوار داشته نخواهد شد؛ زیرا دیگر با رنجهایی فرساینده آمیخته نخواهد بود. خیش را به ارجمندی خواهند نگریست؛ خیشی که دستانی پیروزمند آنرا به گردش درمی‌آورد؛ دستانی که میهن را بدین‌گونه پاس می‌دارند. به هیچ روی، بهره جستن و آباد کردنِ مردهٔ‌ریگی که از نیاکان برجای مانده است، در روزگارانِ آرامش و آشتی، کمتر از پاسداریِ فداکارانه از آن، به هنگام آشوبهای جنگ، مایهٔ سربلندی و ارجمندی نیست؛ تمامی دشت، شکوفان خواهد شد. «سِرِس»، از خوشه‌های زرین گندم تاج بر تارک خواهد نهاد؛ باکوس انگورها را در پای فرو خواهد مالید؛ و از شیب کوهساران، جویبارها از باده‌ای شیرینتر از «نکتار»، بادهٔ خدایان، روانه خواهد ساخت؛ همسرایی و نغمه‌خوانیِ چوپانان در دره‌های ژرف طنین و پژواک خواهد یافت؛ چوپانانی که بر درازای جویبارهای رخشان، آوای خود را به نوای نیهایشان درخواهند پیوست؛ در آن هنگام که رمه‌هایشان، بی‌هراس از گرگان، جست و خیزکنان، درمیانهٔ گلها، بر مَرغها می‌چرند.

ای ایدومنه آیا نیک، فرخروز و شادکام نخواهی بود که مایهٔ اینهمه نیکویی خواهی شد؛ و چنان خواهی کرد که در سایهٔ نام تو، مردمانی بسیار، در آرامش و آسایش، روزگاری را به سر آورند؟ این سرافرازی و بلندْنامی آیا والاتر از تاختن بر سرزمینها و چپاول آنها نیست؟ آیا این سرافرازی گرانسنگتر از آن نیست که خون، کشتار، هراس، بیماری، سرگشتگی، گرسنگی دهشتبار و ناامیدی را، در همه‌جا، همان‌قدر در میان بیگانگانِ درهم شکسته، که در سرزمین خویش، در میانهٔ سرمستیهای پیروزی، بپراکنیم و بگستریم؟

ای فرخروز آن پادشاه که خدایانش دوست می‌دارند! آن پادشاه که دلی آنچنان مهربان و مردمدوست دارد که می‌تواند به کرداری چنین درخشان دست یازد؛ و مایهٔ شادمانی و بهروزی مردمان گردد؛ پادشاهی که بدین گونه، با فرمانروایی خویش، منظره و نمایی بس دلاویز را، در درازْنایِ سده‌ها به نمایش می‌گذارد؛ پادشاهی که پهنهٔ گیتی، سراسر، بی‌آنکه با او به پیکار برخیزد و در برابر تواناییش ایستادگی ورزد، در پایش درخواهد افتاد؛ و از او درخواهد خواست که بر آن فرمان رانَد.

ایدومنه در پاسخ وی گفت:

ــ امّا آنگاه که مردمان، بدین گونه، در آشتی و در فراوانی روزگار به‌سر خواهند آورد، لذتها و شادکامیها آنان را به تباهی خواهد کشانید، و آنان از توانهایی که ارزانیشان داشته‌ام، در ستیزهٔ با خود من سود خواهند جست.

مانتور گفت:

ــ از چنین رویدادی تلخ، هیچ، مَهَراس. این همواره بهانهٔ چاپلوسی از شاهانی گزافه‌کار و باذْدست بوده است که می‌خواهند مردمانشان را از بسیاریِ باج به ستوه آورند. چارهٔ کار آسان است. قانونهایی که ما دربارهٔ کشاورزی گذارده‌ایم زندگی آنان را از تلاش و تکاپو خواهد آکنْد؛ و، آنان در فراوانی و فراخی، تنها از بایسته‌های زندگی برخوردار خواهند بود؛ زیرا، ما تمامیِ پیشه‌ها و هنرهایی را که افزوده بر نیاز آنان است، از میان می‌بریم. این فراوانی و

فراخی نیز، در پیِ آسانی در کار زناشویی و افزایش بسیار خانواده‌ها کاهش خواهد یافت. هر خانواده، از آنجا که پرشمار است و زمینی اندک دراختیار دارد، به‌ناچار به تلاشی بی‌گسست و پایدار همت خواهد گماشت. آنچه که مردمان را خیره‌سر و گردنکش می‌سازد، تن‌آسانی و بیکارگی است. آنان، به‌راستی، نانی خواهند داشت، به بسندگی فراخ و بسیار؛ امّا، بجز این نان و میوه‌های برآمده از زمین، که با عرق چهرهٔ خویش، آنها را فراچنگ می‌آورند چیزی نخواهند داشت.

برای آنکه مردمانت را در این میانه‌روی نگاه داریم، از هم اکنون می‌باید گسترهٔ زمینی را که هر خانواده می‌تواند دراختیار داشته باشد معین سازیم. می‌دانی که تمامی مردم را در هفت رده، بر بنیاد پایگاههای اجتماعیشان بخش کرده‌ایم. می‌باید هر خاندانی را، در هر رده، واگذاشت؛ تا بر گستره‌ای از زمین چنگ افکند که تنها پرورشِ کسان آن خاندان را بسنده می‌افتد. از آنجا که به هیچ روی، از این آیین نمی‌توان سر برتافت، نژادگان و بزرگان هرگز نخواهند توانست بر زمینهای بینوایان چنگ افکنند. همگان پاره‌زمینی خواهند داشت؛ امّا بهرهٔ هرکس بس اندک خواهد بود؛ از این‌روی، هرکس ناچار بر آن سر خواهد افتاد که آنرا نیک بکارد. اگر پس از روزگاری دراز، زمین در اینجا کاستی گیرد و شمار مردمان بس برافزاید، می‌توان مهاجرنشینهایی تازه را بنیاد نهاد که قلمرو کشور را بگسترند.

من حتی بر آنم که نمی‌باید با کوشش بسیار بگذاری که باده‌خواری، بیش از آنچه می‌شاید، در قلمرو فرمانرواییت گسترش یابد. اگر فزون از نیاز تاک نشانده‌اند، می‌باید آنرا از ریشه برآورد. باده سرچشمهٔ بدیها و تباهیهای بسیار در میانهٔ مردمان است؛ بیماریها، ستیزه‌ها، شورشها، بیکارگی، ناگرایندگی به کار، نابسامانی و پریشیدگی در خانواده‌ها از آن برمی‌خیزد و مایه می‌گیرد. از این روی، می‌باید از باده، تنها، چونان گونه‌ای داروی درمانگر بهره جُست؛ یا چونان نوشابه‌ای، نیک، کمیاب که تنها در آیینهای نیایش یا در

جشنهای پرشکوه از آن بهره می‌گیرند. امّا هرگز امید نداشته باش که بتوانی سامان و آیینی چنین والا را بر پای داری، مگر آنکه خود نمونه‌ای راستین در انجام آن باشی.

وانگهی، می‌باید قانونهای مینوس را، بی‌کم و کاست و بی‌هیچ نرمش، در راهِ آموزش جوانان به کار گرفت. می‌باید آموزشگاههایی همگانی بنیاد نهاد که در آنها پروا از خدایان، مهر به میهن، بزرگداشتِ قانون، برتر نهادن نامآوری و سرافرازی بر لذتها و شادمانیها، و حتی بر خودِ زندگی، آموخته شود. می‌باید داورانی را برگماشت که بر خاندانها و بر رسم و راهِ توده‌های مردم نظارت داشته باشند. امّا تو خود نیز نگران اینهمه باش. تویی که تنها از آن‌روی، پادشاهی، یا به سخنی دیگر شبانِ مردمی، که شبانه‌روز رمه‌ات را پاس داری. بدین گونه می‌توانی، شماری بسیار از نابسامانیها و تباهکاریها را پیش‌گیری اما آن دسته از تباهیها که نمی‌توان آنها را پیش گرفت؛ نخست، دستْیازندگان به آنها را به سختی کیفر ده. این خود گونه‌ای از مهربانی و بخشایش است که در آغاز، به آهنگِ آموزش و اندرز دیگران، کیفرهایی به تباهکاران داده شود که درنگی در روندِ بیداد پدید آورَد. با اندکی خونریزی بجا و بسزا، می‌توانیم خونریزیهایی بسیار را در آینده پیش گیریم؛ و گاه نیز، بی‌آنکه به سختی رفتار کنیم، می‌توانیم دیگران را از خود در هراس افکنیم.

امّا چه پند پلید و دلازاری است که بپنداریم، تنها با درهم کوفتن مردم، می‌توانیم در آرامش و بی‌گزندی به‌سر بریم؛ بی‌آنکه آنان را آموزش دهیم؛ بی‌آنکه به پارسایی و پرهیزگاریشان راه نماییم؛ بی‌آنکه جایی برای خویش در دل آنان بجوییم؛ اگر آنان را از هراس به‌سوی ناامیدی بکشانیم، اگر آنان را آنچنان در ناچاری و تنگنایی دهشتبار دراندازیم که آزادانه نتوانند دم بزنند، یا آنکه یوغ فرمانروایی ستمگارانه را از گردن فرو نهند، آیا به روش درست فرمان رانده‌ایم؟ آیا شیوهٔ راستین فرمانروایی در آرامش چنین است؟ آیا راه راستینی که ما را به ناماوری و سرافرازی می‌رساند همین است؟

فرا یاد آر که آن سرزمینها که در آنها، چیرگی و توانایی فرمانروا، با خودکامگی و خویشتن‌رایی بیشتری آمیخته است، سرزمینهایی است که فرمانروایانشان از توانایی کمتری برخوردارند. آنان بر هرچیز چنگ می افکنند؛ و هرچیز را به ویرانی می‌کشند؛ تمامیِ حکومت را خود به‌تنهایی در دست می‌گیرند؛ امّا، به همان‌سان، حکومت به سستی و ناکارآیی دچار می‌آید. دشتها و کشتزارها ناکِشته و کمابیش، از مردمان تهی می‌مانَد؛ هرروز شهرها بیشتر فرو می‌کاهند؛ سوداگری و بازرگانی از روایی و رونق می افتد. پادشاه، که نمی‌تواند به‌تنهایی پادشاه باشد، و سترگی و والاییِ او تنها، در گرو مردمانی است که بر آنان فرمان می‌راند، خود اندک اندک، در پیِ از میان رفتن مردمش، سر در نشیبِ نابودی و تباهی می‌نهد؛ مردمی که توانگری و توانایی خویش را در گرو و وامدار آنهاست. دولت او، کَمْ کَمَک، سرچشمه‌های مالی و انسانیش را از دست می‌دهد؛ و به بی‌مایگی و ناتوانی دچار می‌آید. این واپسین گزند، بزرگترین و چاره‌ناپذیرترین گزند نیز هست. قدرت بیکرانه و خودکامگی او، به شمار فرمانبران، بردگان پدید می‌آوَرَد. او را به دروغزنی می ستایند؛ چنان فرا می‌نمایند که او را بس گرامی می‌دارند و می پرستند؛ به کمترین نگاه وی، از هراس، بر خود می‌لرزند؛ امّا کمترین جنبش را چشم دارید: با کمترین شورش و خیزشِ مردمان، این توانایی درشتناک و پتیاره که به واپسین مرزهایِ درنده‌خویی و سنگدلی راه برده است، نخواهد توانست بپاید و بمانَد؛ زیرا، کمترین جایی در دلهای مردم ندارد؛ تمامی بنیادهای حکومتی را فرسوده است؛ و به خشم آورده است. تواناییِ خودکامه، کارگزارانِ دولت را ناگزیر می سازد که در آرزوی دیگرگونی و واژگونی حکومت، آهها از نهاد برآورند. با نخستین کوبه‌ای که بر بت زده می شود، از پای درمی افتد؛ درهم می شکند و لگدمال می شود.

خواری، کین‌توزی و بیزاری، هراس، خشم، بدگمانی، کوتاه سخن آنکه، تمامی انگیزه‌های ستیزه‌گرانه و دشمن‌کامیها در نبرد با اقتداری چنین

پلید و اهریمنی، درهم می‌آمیزند و یکی می‌شوند. پادشاه که در بهروزی و شادکامیِ بیهوده و پندارین خویش، حتی مردی یگانه را نمی‌یابد که یارای گفتن حقیقت را به او داشته باشد، در تیره‌روزی و ناکامی، هیچ‌کس را نخواهد یافت که بخواهد او را ببخشایَد؛ یا در برابر دشمنان، از او دفاع کند.

پس از شنیدن این سخنان، ایدومنه که مانتور دلش را آسوده و استوار داشته بود، بی‌درنگ، به بخش کردن زمینهای ناکِشته شتافت؛ و آنها را از پیشه‌ورانِ ناسودمند انباشت؛ و بدین‌سان، آنچه را که بر انجامش عزم رفته بود، به انجام رسانید. او تنها پاره‌هایی از زمین را، برای بنایانی که پس از پایانِ کارشان در شهر، می‌بایست در آنها، به کشاورزی می‌پرداختند، اندوخت و وانهاد.

دیگر، آوازهٔ فرمانروایی دلپذیر و نرمخویانهٔ ایدومنه، از هر سوی، مردمان را، به انبوهی، به سوی سالانت درمی‌کشید؛ این مردم می‌آمدند تا در شمارِ فرمانبران او درآیند؛ و نیکبختی و بهروزیشان را در فرمانروایی پادشاهی چنان مهربان و نرمخوی بجویند. دیگر، پهنه‌های دشت، که دیری از خار و خاشاک پوشیده مانده بود، نویدِ بهره‌ای بسیار و میوه‌هایی، تا آن‌زمان ناشناخته را می‌داد. زمین سینهٔ خود را بر تیغهٔ نخیش می‌گشاید؛ و ثروتهای خویش را فراهم می‌آورد؛ تا رنج شخم‌زدن را با آنها پاداش دهد. امید از هر سوی پرتو می‌افکند. در دره‌ها و بر فراز ماهورها، رمه‌های گوسپندان را می‌بینند که بر مَرْغها می‌جهند؛ و گله‌های بزرگ گاوان و گاومیشان را، که کوهساران بلند را از بانگ غرشهایشان به فریاد درمی‌آورند. این رمه‌ها با کود خویش، بر بارآوری دشتها می‌افزایند. کسی که راهِ به دست آوردن رمه‌ها را نشان داد، مانتور بود. مانتور ایدومنه را اندرز داد که با «پوستان»[2]، مردمی از همسایگان، به داد و ستد، در آنچه که در سالانت افزونْ بر نیاز مردم بود، در برابرِ رمه‌های چار پایان که در سالانت بس به آنها نیاز بود، دست یازَد. در همان هنگام، شهر و

2. Poucétes

شهرکهای پیرامون آن از جوانانی شاداب و نیرومند آکنده شده بود که دیری، در بینوایی فرسوده شده بودند؛ و از بیم آنکه بر تیره‌روزیهای خویش بیفزایند، نمی‌یارستند با کسی پیوند زناشویی بربندند؛ و خانواده‌ای را بنیاد نهند. آنگاه که دیدند اندیشه‌ها و انگیزه‌های مردمدوستی، در دل ایدومنه، برانگیخته می‌شود، و او بر آنست که برای آنان پدری مهربان باشد، دیگر از گرسنگی و بی‌چیزی و دیگر رنجهایی که آسمان بدانها زمین را در درد و اندوه می‌افکند، نهراسیدند. دیگر، فریادی مگر فریاد شور و شادمانی، مگر آواز چوپانان و شخمزنان که پیوندهای زناشوییشان را جشن می‌گرفتند، فراگوش نمی‌آمد. آدمی می‌پنداشت که خدای «پان»[3] را با انبوهی از «ساتیرها» و «فونها»[4] می‌بیند که با پریان دریایی درآمیخته‌اند؛ و در سایهٔ بیشه‌ها، به آوای نی‌لبکها پای می‌کوبند و دست می‌افشانند. همه‌چیز و همه‌جا آرام و شادمانه می‌نمود؛ امّا شادمانیها از حد بدر نمی‌رفت؛ و لذّتها و خوشباشیها، تنها، آسودن از تلاش و تکاپویی دیریاز را به کار می‌آمد؛ از همین روی، بس دلپذیرتر و نابتر می‌نمود.

سالخوردگان، شگفتزده از آنچه که هرگز نیارسته بودند در روزگار دراز زندگی بدان امید بربندند، از بسیاریِ شادمانی می‌گریستند؛ گونه‌ای شادمانی آمیخته با مهر و عاطفتی سرشار؛ آنان دستان لرزانشان را به سوی سپهر برمی‌افراشتند و می‌گفتند:

ــ ای ژوپیترِ بزرگ، پادشاهی را که به تو می‌مانَد، و بزرگترین بخشش و ارمغانی است که تو به ما ارزانی داشته‌ای، خجسته و همایون دار. او برای نیکی به مردمان آفریده شده است. تمامی نیکیهایی را که ما از او دیده‌ایم به خودِ وی بازگردان. نبیرگان ما، که از این پیوندهای همسری برخواهند آمد که او انجامشان را بر ما آسان ساخته است، همه‌چیزشان را، حتی زادنشان را وامدار او خواهند بود؛ و او، بی‌گمان، پدری راستین برای تمامی مردمش خواهد بود.

3. Pan 4. Faunes

پسران و دختران جوان که دستِ پیوند به یکدیگر می‌دادند، فریادهای شادمانیشان را برنمی‌آوردند، مگر با ستایش فرمانروایی که چنین شادمانی دلپذیری، در پرتوِ کردارهای نیک وی، پدید آمده بود. دهانها، و افزونتر از آن، دلها از نام او آکنده بود. به دیدن او خود را نیکبخت و فرخروز می‌شمردند؛ از آن می‌هراسیدند که مبادا از دستش بدهند؛ از میان رفتنِ او می‌توانست مایهٔ اندوه و پریشیلگی هر خاندان بشود.

پس، ایدومنه، آشکارا، به مانتور گفت که هرگز در زندگانی بدان‌سان، شادمانیی دلپذیر، چون شادیِ دوست داشته شدن و مایهٔ بهروزی مردمان بسیار بودن را در خود نیازموده است.

ایدومنه می‌گفت:

ــ هرگز گمان نمی‌بردم که چنین شود؛ می‌پنداشتم که والایی و شکوهمندی شاهان، به یکبارگی، بدان بسته است که مردمان را از خود بهراسانند؛ می‌پنداشتم که مردمان برای خدمت به پادشاهان آفریده شده‌اند؛ و تمامیِ آنچه که دربارهٔ شاهانِ نیک می‌شنیدم، پادشاهانی که مایهٔ مهرورزی و شادمانی مردم خود بودند، در دیدهٔ من، مگر افسانه‌ای پندارین نمی‌نمود؛ اینک، حقیقت آنرا به‌روشنی درمی‌یابم و می‌شناسم. امّا بایسته آنست که برای تو بازگویم، چه‌سان از نخستین سالهای کودکی، مرا دربارهٔ توانایی و چیرگی پادشاه در گمان افکندند؛ و زهر در جانم ریختند. همین است که مایهٔ تمامی رنجها و تیره‌بختیهای من شده است.

پس، ایدومنه داستان خویش را بدین‌سان آغاز گرفت.

فشرده کتاب یازدهم

□ ایدومنه سبب تمامی تیره‌روزیهایش را با مانتور در میان می‌گذارد؛ از دلْ استواریِ کورانه‌اش به پروتزیلاس و رنگها و نیرنگهای این همدل برگزیده‌اش، برای آنکه فیلوکلس فرزانه و پارسا را از چشم او بیاندازد با مانتور سخن می‌گوید. اینکه چگونه وانهاد که او را چنان بر فیلوکلس بدگمان و تباهدل کنند که او را در انجام دسیسه‌ای هولبار گناهکار شمرد؛ و تیموکرات را فرستاد؛ تا فیلوکلس را در گیراگیرِ مأموریتی که به انجامش نامزده شده بود از پای درآورد. اینکه چگونه پس از آنکه کوبهٔ تیموکرات به خطا رفت، فیلوکلس او را از کار بازداشت؛ و به یاری او، نابکاری و خیانت پروتزیلاس را، به یکبارگی، از پرده بدرافکند. فیلوکلس، بی‌درنگ، پس از آنکه فرماندهی کشتی را، همساز با دستورهای ایدومنه، به پولیمن واگذاشت به جزیرهٔ ساموس راه کشید. این شاه، سرانجام، بر نیرنگهای پروتزیلاس آگاه شد؛ امّا نتوانست بر آن شود که او را از دست بدهد؛ حتّی در اینکه کورانه بدو اعتماد ورزد پایدار ماند؛ و فیلوکلس را خوارْداشته و بینوا در راندگی و وانهادگیش فروگذارد. مانتور دیدگان ایدومنه را می‌گشاید؛ و او را از رفتار نادرست و بیدادگرانه‌اش آگاه می‌سازد؛ او را بر آن می‌دارد که پروتزیلاس و تیموکرات را به جزیرهٔ ساموس بفرستد؛ و فیلوکلس را فراخواند؛ بزرگ بدارد و ارجمند گرداند. هژزیپ که به این کار گمارده شده است، آن را، شادمانه، به انجام می‌رساند. همراه با دو نابکار، به ساموس می‌رسد؛ دوستش، فیلوکلس را، خشنود از زیستن در بینوایی و تنهایی، در آنجا باز می‌بیند. فیلوکلس به دشواری بسیار می‌پذیرد که به نزد خویشان و وابستگانش بازگردد؛ امّا پس از آنکه درمی‌یابد که خواست خدایان بر آن است، همراه با هژزیپ بر کشتی می‌نشیند؛ و به سالانت می‌رسد؛ جایی که ایدومنه، یکسره دگرگون شده از اندرزها و رایهای خردورانهٔ مانتور، او را با بیشترین ارج و والایی پذیره می‌آید؛ و یار و دمساز با او، راههای نیرو بخشیدن و استوار گردانیدن فرمانرواییش را می‌جوید.

کتاب یازدهم

««پروتزیلاس»[1]، که اندکی از من دیرسالتر است، در میان همسالان، کسی بود که او را بیش از دیگران دوست می داشتم. سرشت تند و ناپروای او مرا خوش می افتاد: او در شادیها و لذتهایم با من انباز و دمساز شد؛ کامه‌ها و هوسهایم را ستود؛ و مرا بر جوانی دیگر که او را نیز دوست می‌داشتم و «فیلوکلس»[2] نامیده می شد، در گمان افکَنْد. این جوان از خدایان می هراسید؛ و جانی والا، امّا آرمیده داشت؛ او بزرگی را، در سر برآوردن و فرازِش نمی‌دانست؛ بلکه در چیرگیِ بر خویش، و در پرهیز از کردارهای پست می شمرد. او، به آزادی و گشاده‌زبانی، از خطاهای من سخن می‌گفت؛ و آنگاه که یارایِ سخن گفتن با مرا نمی یافت، خاموشی او، و چهرهٔ پژمان و دُژمش، آنچه را که می‌خواست مرا به آن بنکوهد و سرزنش کند، آشکارا با من در میان می‌نهاد.

در آغاز، این یکدلگی و یکرنگی مرا خوش می‌آمد؛ و گاه، به استواری، با او می‌گفتم که با همدلی و اعتماد، در سراسر زندگی به سخنانش گوش فراخواهم داشت؛ تا خود را از آزار چاپلوسان و ستایشگران برکنار دارم. او هرآنچه را که من می‌بایست انجام می‌دادم، تا راهِ نیایم، مینوس را بپیمایم و قلمروِ فرمانرواییم را سرشار از بهروزی و کامروایی گردانم، با من می‌گفت. ای

1. Protesilas 2. Philoclès

مانتور، او، در فرزانگی و روشنْ رایی، همسنگ و همالِ تو نبود؛ امّا اینک، به‌روشنی، می‌دانم که مرا اندرزهایی نیک و خردمندانه می‌گفت. اندک اندک، ترفندها و نیرنگهای پروتزیلاس که جوانی سرشار از رشگ و جاهجویی بود، مرا بر فیلوکلس دلسرد و آزرده کرد. فیلوکلس، بی‌آنکه به‌شور آید و برانگیخته شود، او را واگذاشت که بر وی برتری جوید؛ او، تنها بدان خرسند بود که همواره حقیقت را به من بگوید؛ هرگاه که من می‌خواستم حقیقت را از دهان وی بشنوم. آنچه او می‌جُست سود و صلاح من بود؛ نه نیکبختی و بهروزی خویش. پروتزیلاس، اندک اندک، دل مرا استوار داشت که فیلوکلس مردی است، ترشروی و خودپسند که از تمامی کردارهای من خرده می‌گیرد؛ از من هیچ چیز نمی طلبد؛ زیرا، آنچنان به خود فریفته است که نمی‌خواهد چیزی از من بستانَد؛ و در پیِ این آوازه است که او را مردی بدانند، فراتر و برتر از تمامیِ نامداریها و والاییها. او افزود که این مرد جوان که با من، بس آزاده و ناپروا، از لغزشهایم سخن می‌گوید، با همین آزادگی و ناپروایی با دیگران نیز در آن باره سخن خواهد گفت؛ گویی که به هیچ روی، مرا ارج نمی‌نهد؛ و با پست کردنِ نام و آوازهٔ من، بر آن سر است که خود در پرتوِ پارسایی و پرهیزی سخت و نرمشْ ناپذیر، راهِ فرمانروایی را بر خویش بگشاید و هموار سازد.

نخست، من نتوانستم گمان برم که فیلوکلس بر آنست که مرا از اورنگِ فرمانروایی به زیر آورَد. در پارسایی راستین گونه‌ای از ساده‌دلی و بی‌پیرایگی دیده می‌شود که به هیچ روی، نمی‌توان با نیرنگ و دورویی بدان دست یافت؛ آدمی در این باره، اگر با باریک بینی و خرده‌سنجی به آن بنگرد، هرگز در گمان نخواهد افتاد. امّا سختی و استواریِ فیلوکلس که بدان، ناتوانیها و سستیهای مرا نکوهش می‌کرد، اندک اندک مرا به ستوه می‌آورد و می‌فرسود. افزوده بر آن، خوشْ خدمتیهای پروتزیلاس و زیرکی و هوشمندی پایان‌ناپذیر او در ابداع شادیها و لذتهای نو، ناشکیبایی، دژمْ رویی و سختگیریِ آن دیگری را، بیش از پیش، بر من آشکار می‌داشت.

با اینهمه، پروتزیلاس، از آنجا که نمی‌توانست بر خود هموار دارد که من بدگوییهای او را در ستیزهٔ با دشمن و هماوردش باور نکنم، بر آن سر افتاد که دیگر دربارهٔ فیلوکلس کمترین سخنی با من نگوید؛ و از راهی دیگر، بس نیرومندتر از هر گفتار، مرا بر او بدْدل کند. اینست راهی که او برای فریفتن من در پیش گرفت: او به من اندرز داد که فیلوکلس را، به فرماندهی کشتیهایی برگمارم که می‌بایست به کشتیهای «کار پاتی»[3] یورش آورند؛ برای آنکه مرا بر این کار، نیک برانگیزد و استوار دارد، به من گفت:

ــ می‌دانی که کمترین گمان و دروغی در ستایشهایی که من از او می‌کنم نهفته نیست! آشکارا می‌گویم که او دارای زیرکی بسیار و توانایی بایسته برای پیکار است؛ او بهتر از هرکس ترا به کار خواهد آمد؛ و من سود و صلاح ترا، از خشم و کینم نسبت به او، برتر می‌نهم و ارجمندتر می شمارم.

من از آنکه چنین راستکاری و درستی را در دل پروتزیلاس می یافتم، خرسند و سرمست بودم؛ در دلِ مردی که رشتهٔ والاترین کارهایم را در دست او نهاده بودم. او را از شور و شادمانی بسیارم در آغوش گرفتم؛ و خود را نیک شادکام و فرخنده‌بخت انگاشتم که به مردی اعتماد ورزیده بودم که تا بدان پایه، فراتر از انگیزه‌ها و سودهای شخصی خویش می‌نمود. امّا، ای دریغ! چه مایه شاهان شایستهٔ دلسوزی‌اند! این مرد مرا بهتر از خود من می شناخت. او می‌دانست که پادشاهان، همواره، بدگمان و کمْ‌تلاشند. آنان، به سبب آزمون پایدارشان از نیرنگها و ترفندهایی که همراهان و یاران دغلکار و دروغزنشان به کار می‌گیرند، همواره بدگمان‌اند؛ و نیز، به سبب آنکه بازیچهٔ دست کامه‌ها و لذتهای خویشند و بدان خوی کرده‌اند که همواره دیگران، بی‌آنکه آنان خود رنجی بر خویش هموار دارند، به جای آنان بیاندیشند، کوشا و کارا نیستند. پس او دریافت که به آسانی، می‌تواند مرا بر مردی در رشگ و گمان درافکَند که می‌توانست به کردارهایی سترگ و نمایان دست یازد؛ ویژه آنکه، نبودِ

3. Carpathie

فیلوکلس کار رابس بر وی آسان می‌کرد؛ و به وی امکان می‌داد که دامها بر راهش بگسترد.

فیلوکلس، آنگاه که روی به راه می‌آورْد، آنچه را که بر وی رخ می‌داد، از پیش دید و دریافت.

او به من گفت:

ــ در یاد داشته باش، که من دیگر نمی‌توانم از خود دفاع کنم؛ از این پس، تنها به سخنان دشمن من گوش فراخواهی داد؛ در یاد داشته باش که من با به خطر افکندنِ جانم، در راه خدمت به تو، بیم آنرا نیز دارم که پاداشم مگر خشم و ناخشنودی تو نباشد.

به او گفتم:

ــ در این اندیشه بر خطایی. پروتزیلاس، هرگز بدان‌سان که تو از وی سخن می‌گویی، از تو سخن نمی‌گوید؛ او ترا ارج می‌نهد؛ بر آنست که تو می‌توانی شایستهٔ والاترین کردارها باشی؛ اگر او به سخن گفتن در ستیزهٔ با تو بیاغازد، مرا به خود در گمان خواهد افکند؛ و بی‌اعتماد خواهد کرد. هیچ مهراس؛ برو؛ و تنها بدان بیاندیش که مرا نیک به کار آیی.

او روی به راه آورد؛ و مرا در حالی شگفت وانهاد.

مانتور، می‌باید، آشکارا، با تو بگویم: به روشنی می‌دیدم که تا چه پایه، داشتن رایزنانی چند که در کارها با آنان رای زنم، برایم بایسته و ناگزیر است؛ می‌دانستم که هیچ‌چیز برای پرآوازگیِ من، و برای پیشرفت و کامیابی در کارهایم، بدتر از آن نیست که تنها به رایزنی یگانه اعتماد ورزم؛ و خود را بازیچهٔ وی گردانم. من آزموده بودم که اندرزهای خردمندانهٔ فیلوکلس، مرا از لغزشهایی چند پرخطر که بلندپروازی و بی‌باکی پروتزیلاس مرا در آنها می‌افکَنْد، برکنار داشته بود. به نیکی، درمی‌یافتم که در نهان و نهادِ فیلوکلس، زمینه‌ای از راستکاری و اندرزها و اندیشه‌هایی درست و بسزا نهفته است که به هیچ‌روی، در درون پروتزیلاس نشانی از آنها نیست؛ امّا من پروتزیلاس را

وانهاده بودم؛ تا با آوایی بُرّا و پر اثر که من، کمابیش، نمی‌توانستم در برابرِ آن ایستادگی ورزم، سخن بگوید و فرمان دهد. من، از آنکه همواره در میانهٔ دو مرد باشم که نمی‌توانستم آنان را با یکدیگر همداستان کنم، فرسوده بودم؛ و در این فرسودگی، از سرِ ناتوانی، دوستتر می‌داشتم که به زیانِ کارهای دیوانی و کشوری خطری کنم؛ و به آزادی و آسودگی، دم زنم. نمی‌یارستم به خود بگویم که چرا به چنین کرداری شرماور دست یازیده‌ام؛ امّا انگیزهٔ شرم‌انگیزِ این رفتار که نمی‌یارَستم آنرا در ذهن بگسترم و بدان بیاندیشم، در نهان، در ژرفای دل و جانم اثر می‌کرد؛ و سبب راستین رفتارها و کردارهایم می‌شد.

فیلوکلس، به‌ناگاه، بر دشمنان یورش آورْد؛ به پیروزی درخشانی دست یافت؛ و می‌شتافت تا هرچه زودتر بازآید؛ و از پیش، کردارهایی ناشایست را که از آنها در بیم و اندیشه بود، بی‌اثر سازد: امّا پروتزیلاس که هنوز زمانِ فریفتن مرا به چنگ نیاورده بود، به وی نوشت که خواست من آنست که وی برای بهره‌جویی ازپیروزی خویش، به جزیرهٔ کارپاتی راه کشد. به‌راستی، او مرا آسوده‌دل ساخته بود که به آسانی، می‌توانم بر این جزیره چنگ درافکنم. امّا او کارها را چنان سامان داد که پاره‌ای از آنچه فیلوکلس در این نبرد، بدان نیاز داشت، از او دریغ داشته شود؛ بدین سان، او فیلوکلس را در تنگناهایی می‌افکنْد که مایهٔ ناکامیهایی چند در این پیکار شد.

بااینهمه، او ازچاکری بسْ دغلکار که در نزد من خدمت می‌کرد و کمترین چیزها را از دیده دور نمی‌داشت، تا به وی گزارش دهد، برای انجام نقشهٔ خویش سود جست؛ هرچند که به نظر می‌آمد پروتزیلاس و این خدمتگار هرگز یکدیگر را نمی‌بینند؛ و به هیچ‌روی، همدل و همداستان نیستند. این خدمتگار، که «تیموکرات» خوانده می‌شد، روزی به نزد من آمد؛ و سخت پنهانی، به من گفت که بر دسیسه‌ای خطرناک آگاه شده است.

او به من گفت:

ــ فیلوکلس بر آن سر است که از سپاه دریایی شما بهره جوید؛ و به

فرمانروایی بر جزیرهٔ کارپاتی دست یابد. سرداران سپاه با او همداستانند؛ تمامیِ سربازان را، با گشاده‌دستیهای خویش، و بیشتر با کامجویی وشادخواری زیانباری که آنان را در آن درافکنده است، با خود یار کرده است. او از پیروزی خویش، بس نازان است؛ و به خودپسندی دچار آمده است. این نامه‌ای است که او به یکی از یارانش نوشته است؛ و در آن، از اندیشهٔ فرمانروایی خویش پرده برمی‌دارد؛ با سندی چنین آشکارگر و بی‌چند وچون، نمی‌توان کمترین گمانی، در دسیسه‌چینی وی داشت.

من نامه را خواندم؛ بر من چنان نمود که به خامهٔ فیلوکلس نوشته شده است. امّا خط او به استادی تقلید شده بود؛ پروتزیلاس، با دستیاری تیموکرات، این نامه را نوشته بود.

این نامه مرا در سرگشتگی و شگفتی فروبُرْد. آنرا پی در پی می‌خواندم؛ و نمی‌توانستم خود را آسوده‌دل دارم که این نامه از فیلوکلس باشد؛ تمامیِ نشانه‌هایی آشکار را که او از بی‌نیازی و نیک اندیشی خویش بر من هویدا کرده بود، از یاد آشفتهٔ خویش می‌گذراندم؛ و باز می‌دیدم. بااینهمه، چه می‌توانستم کرد؟ چگونه می‌توانستم، در برابرِ نامه‌ای که می‌پنداشتم به‌راستی خط فیلوکلس را در آن باز می‌شناسم، ایستادگی ورزم؟

آنگاه که تیموکرات دید که دیگر نمی‌توانم در برابرِ نیرنگبازی وی پایداری ورزم، بر رنگ و ریو خویش برافزود:

گمانمندانه با من گفت:

ــ آیا می‌توانم واژه‌ای را در این نامه به شما گوشزد سازم؟

فیلوکلس به دوستش می‌گوید که او می‌تواند، بی‌هیچ گمان و پروا، دربارهٔ رمزی که نشانهٔ آن، تنها شماره‌ای است سخن گوید: بی‌گمان، پروتزیلاس با فیلوکلس در این دسیسه همداستان شده است؛ و آنان به زیانِ شما با یکدیگر دمساز و انباز گردیده‌اند. می‌دانید که پروتزیلاس شما را بر فرستادنِ فیلوکلس به نبرد با کارپاتیان برانگیخت. چندی است که او، از

بدگویی دربارهٔ فیلوکلس، که گاه بدان دهان می‌آلود، بازمانده است. وارونهٔ آن، اینک او را می‌ستاید؛ در هر کار، او را می‌بخشاید؛ و از او دفاع می‌کند. چندی است که آن‌دو، با گونه‌ای سرافرازی، به دیدار یکدیگر می‌شتابند. بی‌گمان، پروتزیلاس در اندیشهٔ آنست که در پیروزی و چنگ‌افکنی بر کاراپاتی، با فیلوکلس انباز شود. می‌بینید که او حتی خواسته است، به‌رغم آیینهای جنگی، به این کردار پرخطر دست یازیده شود؛ بدین گونه، او در راهِ جاهجویی و برتری‌طلبی خویش، لشگر دریایی شما را به نابودی می‌کشانَد. آیا می‌پندارید اگر آن‌دو هنوز با یکدیگر بر سر ستیزه و دشمنی بودند، او، بدین‌سان، فیلوکلس را در رسیدن به قدرت یاری می‌داد؟ نه؛ نه؛ دیگر کمترین گمانی نمی‌توان داشت که این‌دو به یکدیگر پیوسته‌اند؛ تا به توانایی و فرمانروایی دست یابند. شاید نیز بر آنند که شما را از اورنگ پادشاهی به زیر افکنند. من می‌دانم که به کیفر این سخنان، خود را آماجِ خشم و کینهٔ آنان خواهم کرد؛ اگر شما، همچنان، آنان را بر کار بدارید، و تواناییتان را به آنان واگذارید. امّا مرا چه باک، اگر حقیقت را با شما در میان نهاده باشم؟»

واپسین سخنان تیموکرات، نیک در من کارگر افتاد. من دیگر گمانی در خیانت فیلوکلس نداشتم؛ و از پروتزیلاس نیز، چونان یاور و دستیار وی، اندیشناک بودم.

بااینهمه، تیموکرات پی در پی به من می‌گفت:

ــ اگر شما درنگ کنید تا فیلوکلس جزیرهٔ کارپاتی را به چنگ آوَرَد، دیگر کار از کار خواهد گذشت؛ و نخواهید توانست او را از انجام نقشه‌اش بازدارید؛ بشتابید؛ تا دیر نشده است، بر او دست یابید؛ و دل از کار وی آسوده دارید.

من از دورویی و ریاکاریِ ژرفِ آدمیان به دهشت دچار آمده بودم؛ دیگر نمی‌دانستم به که باید اعتماد کنم. پس از آنکه نابکاری فیلوکلس بر من آشکار شد، دیگر مردی را بر پهنهٔ زمین نمی‌دیدم که بتوانم از پارسایی و

درستکاریش دل آسوده دارم. بر آن شده بودم که هرچه زودتر، نابکاری چون او را از میان بردارم؛ امّا از پروتزیلاس می‌هراسیدم؛ و نمی‌دانستم با او چه کنم. از آن می‌هراسیدم که او را گناهکار به‌شمار آورم؛ و نیز از آن می‌هراسیدم که به او اعتماد ورزم. سرانجام، در پریشانی و آشفتگی خویش، نتوانستم از گفتن اینکه به فیلوکلس بدگمان شده‌ام، به وی باز ایستم. او چنان فرانمود که از این خبر شگفتزده شده است؛ از رفتار درست و بآیین وی با من سخن گفت؛ به گزافه‌گویی، کارهایش را در دیدهٔ من آراست؛ کوتاه سخن آنکه، آنچه را که می‌بایست به انجام رسانید؛ تا من، به استواری، بر آن شوم که او همداستان فیلوکلس است. از دیگر سوی، تیموکرات یک دم را نیز از دست نمی‌داد که این همداستانی را گوشزد من سازد؛ و مرا ناگزیر گرداند که تا می‌توانم، به فیلوکلس دست یابم، او را از میان بردارم. مانتورِ گرامی، می‌بینی که پادشاهان چه‌مایه‌تیره‌روزاند، و در خطرِ آنکه بازیچهٔ دست این و آن شوند! حتی در آن هنگام که دیگران در برابر آنان، چنان فرا می‌نمایند که از هراس بر خود می‌لرزند.

من پنداشتم که به کاری ناگهانی و بس زیرکانه می‌توانم دست یازم؛ و پروتزیلاس را به پریشانی و سرگشتگی دچار آورم؛ پس، تیموکرات را، در نهان، به سپاه دریایی گسیل داشتم؛ تا فیلوکلس را از پای درآورَد. پروتزیلاس نیرنگبازی و دورویی خویش را به نهایت رسانید؛ او خود را، به استادی، همچون مردی فرانمود که به آسانی فریفته می‌شود؛ امّا با این ترفند، مرا سخت فریفت.

پس، تیموکرات روی به‌راه آورْد؛ و فیلوکلس را دید که در کارِ فرود آمدن در جزیره، به دشواری و ناچاری، گرفتار آمده است؛ هیچیک از نیازهای او برآورده نشده بود. زیرا پروتزیلاس، که به استواری، نمی‌دانست نامهٔ دروغین خواهد توانست مایهٔ نابودی دشمنش بشود، می‌خواست راه و چاره‌ای، افزوده بر آن، برای از میان بردنِ وی داشته باشد؛ ناکامی فیلوکلس در انجام کاری که

پروتزیلاس مرا بس به انجام آن امید داده بود، بی‌گمان، مایهٔ خشمگینیِ من بر فیلوکلس می شد. فیلوکلس در پرتوِ دلاوری، هوشمندی و دلبستگی و مهری که سربازان به او می ورزیدند، پیکار دشوارش را ادامه می‌داد. هرچند که همگان می‌دانستند که چنین نبردی ناپروا، برای کرتیان زیانبار و بدفرجام خواهد بود، هرکس می‌کوشید تا آنرا با کامیابی و پیروزی به انجام برساند؛ چنانکه گویی، زندگی و نیکبختیِ وی در گرو این پیروزی است؛ هرکس آمادهٔ آن بود که در فرمانِ سرداری چنان خردمند، و چنان کارْآمد در جایْ کردن در دلها، جان بازد.

تیموکرات می‌بایست، بسی از آنکه بخواهد سرداری چنان را در میانهٔ سپاهیانی که به شیفتگی، او را دوست می‌داشتند بکشد، بیمناک باشد؛ امّا جاهجویی و قدرتْ‌طلبیِ لگام‌گسیخته مایهٔ کوردلی است. تیموکرات از هیچ کاری برای خشنودیِ پروتزیلاس تن نمی زد؛ مردی که می پنداشت، پس از مرگ فیلوکلس، همراه با او، خواهد توانست بر من، به تمام و کمال، فرمان رانَد؛ پروتزیلاس نمی توانست مردی نیکو چون فیلوکلس را برتابد؛ مردی که تنها دیدار او، نکوهشی نهانی بر تباهکاریهای پروتزیلاس بود؛ و می‌توانست با گشادنِ دیدگان من، نقشه های او را نقش بر آب سازد.

تیموکرات توانست دو تن از سالاران سپاه را که همواره با فیلوکلس یار و همراه بودند، با خود همداستان گردانَد؛ او به آنان پاداشهایی هنگفت را از سوی من، نوید داد؛ و سپس، به فیلوکلس گفت که به نزد او رفته است؛ تا از سوی من، رازهایی را که تنها می‌باید در حضور آن دو سالار گفته شود، با او در میان نهد. فیلوکلس، همراه با او و آن دو تن، به نهانگاهی رفت. پس، تیموکرات با دشنه ضربه ای بر فیلوکلس نواخت؛ دشنه درلغزید؛ و به هیچ روی، در پیکر فیلوکلس فرونرفت. فیلوکلس، بی‌آنکه به شگفتی درآید، دشنه را از دستِ وی بدر آورْد؛ و از آن در پیکار با وی و دو تن دیگر بهره جُست. در همان هنگام، فریادی برآورد. به یاریش شتافتند؛ در را فروشکستند؛ فیلوکلس

را از چنگ این سه مرد که در پی آشفتگی و پریشانی، به‌درستی، با او نیاویخته بودند، رهانیدند. هر سه تن را به بند کشیدند؛ در آغاز، اگر فیلوکلس سپاهیان را بازنداشته بود، آنان را پاره‌پاره کرده بودند؛ زیرا خشم و افروختگیِ سپاه کرانی نداشت. سپس، او تیموکرات را به کناری کشید؛ و به نرمی، از وی پرسید که چه چیز او را به انجام کاری چنان پلید ناگزیر ساخته بود. تیموکرات که از آن می‌ترسید که مبادا او را از میان بردارند، به شتاب، فرمانی نوشته را که من به او داده بودم، تا فیلوکلس را از پای درآورَد، به او نشان داد؛ و از آنجا که نابکاران همواره فرومایه و زبونند، تیموکرات، تنها، بدان اندیشید که با پرده برداشتن از نابکاریها و خیانتهای پروتزیلاس خود را از مرگ برهانَد.

فیلوکلس، هراسان از دیدن آنهمه رنگ و نیرنگ در آدمیان، بر آن شد، تا رفتاری نرم و آزاده‌وار در پیش گیرد؛ او بر تمامی سپاهیان روشن داشت که تیموکرات بیگناه است؛ او را از گزند و آسیب برکنار داشت؛ و به کِرِت باز پس فرستاد؛ سپس فرماندهی سپاه را به «پولیمن» واگذاشت؛ من در فرمانی که به دست خود نوشته بودم، او را پس از کشته شدن فیلوکلس، به فرماندهی سپاه برگزیده بودم. سرانجام، لشکریان را برانگیخت که همچنان، به من وفادار باشند؛ آنگاه، شب‌هنگام، در زورقی سبک درنشست؛ و به جزیرهٔ ساموس راه کشید. او به آرامش، در آنجا در بینوایی و تنهایی می‌زیست؛ کار می‌کرد؛ و زندگیش را از راهِ پیکرتراشی می‌گذرانید؛ دیگر نمی‌خواست سخنی دربارهٔ مردمان فریبکار و ناراست بشنود؛ به‌ویژه، از پادشاهان، که آنان را تیره‌بخت‌ترین و کوردلترینِ مردمان می‌شمرد.»

در این جایگاه از سخن، مانتور، ایدومنه را از گفتار بازداشت؛ و به او گفت:

ــ خوب؟ آیا دیرگاهی گذشت تا راه به حقیقت بردی؟

ایدومنه در پاسخ گفت:

ــ نه؛ من، اندک اندک، بر نیرنگهای پروتزیلاس و تیموکرات آگاه شدم.

حتی آنان با یکدیگر به ستیزه برخاستند؛ و دل بر هم بد کردند؛ زیرا، بدکاران، به دشواری، می‌توانند پیوسته و وابستهٔ یکدیگر بمانند. جدایی آنان از یکدیگر مایهٔ آن شد که من بتوانم بر ژرفیِ مغاکی که مرا در آن فرو افکنده بودند آگاه شوم.

مانتور در دنبالهٔ سخن گفت:

ــ خوب؛ آیا بر آن سر نیفتادی که خود را از رنج و آزار آن دو برهانی؟

ایدومنه در پاسخ گفت:

ــ ای دریغ! مانتور گرامی من، آیا می‌باید پنداشت که تو از ناتوانیها و تنگناهای پادشاهان ناآگاهی؟ آنگاه که آنان، یک بار، بازیچهٔ دست مردمان تباهکار و گستاخ شدند، دیگر نمی‌توانند به رهایی از چنگ آنان امید بربندند؛ مردمانی که از این شایستگی و هنر برخوردارند که وجودشان را برای پادشاهان، بایسته و ناگزیر گردانند. آنان کسانی را بیشتر خوار می‌دارند که با آنان بهتر رفتار می‌کنند؛ و از نیکویی و نواخت خویش بهره‌مندشان می‌دارند. من از پروتزیلاس در هراس بودم؛ و تمامی توانایی و اقتدارم را بدو وانهاده بودم. چه پندار و آرزوی شگفتی! من می‌پنداشتم که او را به نیکی می‌شناسم؛ امّا توان آنرا نداشتم که قدرتی را که به وی وانهاده بودم، از او بازستانم. وآنگهی، او را دلپذیر، خوش‌خدمت، زیرک در ستایش کامه‌ها و هوسهایم، و پرشور و شتابان در پاسداری از خواستها و سودهایم می‌یافتم. سرانجام، انگیزه‌ای داشتم که می‌توانستم ناتوانیم را در درون خویش، بر خود ببخشایم؛ آن انگیزه این بود که به هیچ‌روی پارسایی راستین را نمی‌شناختم؛ به سبب آنکه نتوانسته بودم نیکانی را برگزینم که کارهایم را اداره کنند، می‌پنداشتم که نیکمردی بر پهنهٔ گیتی یافت نمی‌شود؛ و راستی و درستی مگر افسانه‌ای دلپذیر نیست. می‌گفتم: «چه سود که با هیاهویی بسیار از چنگ مردی تباه بدر آیم؛ و در چنگ دیگری درافتم که نه کمتر از او سودجوی و نه بیشتر از او یکدل و یکرنگ است؟» با اینهمه، سپاه دریایی، که پولیمن

فرماندهیش را در عهده داشت باز آمد. من دیگر در اندیشهٔ چیره شدن بر جزیرهٔ کارپاتی نبودم؛ و پروتزیلاس نمی‌توانست خشم و کین خویش را، آنچنان ژرف، از من بپوشاند که من نتوانم دریابم تا چه پایه از این خبر که فیلوکلس، بی‌گزند و آسوده، در ساموس به‌سر می‌برد، اندوهگین و برافروخته است.»

مانتور، باری دیگر، رشته از سخن ایدومنه گسیخت؛ تا از او بپرسد آیا پس از نابکاریِ سیاهِ پروتزیلاس، هنوز همچنان، تمامیِ کارهایش را به وی می‌سپرد.

ایدومنه در پاسخ وی گفت:

ــ من بیش از آن دشمنِ کار و تلاش، و بیش از آن خوی کرده به تن‌آسانی و بیکارگی شده بودم که بتوانم خود را از چنگ وی برهانم. برای انجامِ این کار، من می‌بایست نظمی را که پدید آورده بودم، و مایهٔ خوشایند و آسایشم بود، برهم زنم؛ و مردی دیگر را آموزش دهم و برکَشَم؛ کاری دشوار که هرگز توان دست یازیدن بدان را در خود نمی‌یافتم. خوشتر آن می‌داشتم که دیده فرونهم؛ و نیرنگهای پروتزیلاس را نبینم. تنها تسلای خاطرم آن بود که با تنی چند از همرازان، سخن در میان آورم؛ و گوشزدشان کنم که از بداندیشیِ وی ناآگاه نیستم. بدین گونه، می‌پنداشتم که تنها به نیمه فریفته شده‌ام؛ چه‌آنکه، می‌دانستم که مرا می‌فریبند. گهگاه نیز، با اشاراتی بر پروتزیلاس روشن می‌داشتم که یوغ فرمانبری از او را، با بی‌شکیبی، بر گردن فرونهاده‌ام. گاه، دل بدان خوش می‌داشتم که با او به ستیزه برخیزم؛ یا در میانهٔ انجمن، یکی از کردارهایش را بنکوهم و ناپسند شمارم؛ یا به‌رغم خواست وی، به کاری دست یازم؛ امّا از آنجا که او بزرگ‌منشی و تن‌آسانیِ مرا می‌شناخت، به هیچ‌روی، از دلتنگی‌های من، در تنگنا و ناچاری درنمی‌افتاد. او، همچنان، با سرسختی، به روش و رفتار پیشین بازمی‌گشت. گاه، از شیوه‌های سخت و آزارنده یاری می‌جُست؛ گاه، به نرمی رفتار می‌کرد؛ و مرا به انجام خواست خویش برمی‌انگیخت؛ به‌ویژه، هرگاه که می‌دید من نیز چون او در

رنج و فرسوده‌ام، بر تلاش خویش، در یافتنِ سرگرمیهایی که مرا به سستی و تن‌آسانی می‌کشانید، می‌افزود؛ یا می‌کوشید مرا به انجام کاری برانگیزد که برای وی موقعیتی پدید آورَد؛ و وجود خود را هرچه بیشتر بایسته و ناگزیر گردانَد؛ بدین‌گونه، او می‌توانست پرشوری و کوشایی خویش را، در راه پاسداری از پرآوازگی من، ارزش بخشد.

هرچند که من از او پروا می‌کردم، و می‌خواستم در برابرِ وی ایستادگی ورزم، این شیوه و شگرد او، در برآوردن و ستودن کامه‌ها و خواسته‌هایم، همواره در من کارگر می‌افتاد؛ و مرا بدو می‌پیوست؛ او مرا، در تنگناها و گرفتاریهایم، کمک می‌رسانید؛ و بارِ دشواریها را از دوشم برمی‌داشت؛ او، با بهره جستن از توانایی من، هرکس را می‌لرزانْد و به زانو درمی‌آورْد. سرانجام، من نمی‌توانستم بر آن سر افتم که او را از میان بردارم.

امّا با وانهادنِ او بر مسند قدرت، تمامی مردمانِ نیک را، به ناچار، از آن بازمی‌داشتم که به من بپیوندند؛ و سود و صلاح راستینم را بر من آشکار دارند. از آن هنگام، دیگر از شوراهای من، آزادگی و گشاده‌زبانی رخت بربست؛ حقیقت از من دور شد؛ خطا و بیخبری که اندک اندک، مایهٔ سرنگونی پادشاهان می‌شود، مرا از آنکه فیلوکلس را در راهِ جاهجویی و فزون‌خواهیِ پروتزیلاس قربان کرده بودم، کیفر داد؛ آنان که بیش از همگان، با شور و شتابِ بسیار، در اندیشهٔ سود و صلاحِ حکومت و خودِ من بودند، پس از این نمونهٔ دهشتبار، پنداشتند که دیگر نمی‌باید مرا از فریفتگی و ناآگاهی بدرآورند.

مانتور گرامی، من خود از آن می‌هراسیدم که مبادا خورشیدِ حقیقت ابرها را درشکافد؛ و پرتوهای آن، به‌رغم دروغزنان و چاپلوسان، تا به سوی من بتابد؛ زیرا، از آنجا که دیگر نمی‌توانستم در پرتو آن راه خویش را بجویم، روشناییِ حقیقت مرا می‌آزرد؛ و ناخشنود می‌ساخت. در درون خود، چنان می‌پنداشتم که حقیقت از آنجا که نمی‌توانستم خود را از تاری بی‌شگون که بر گردِ

خویش تنیده بودم بدر آورم، مایهٔ پشیمانیها و دریغهایی دردناک در من خواهد شد. سستْ‌نهادی من، همراه با چیرگی شگرفی که پروتزیلاس، اندک اندک، بر من یافته بود، مرا در گونه ای ناامیدی، از آنکه دیگربار بتوانم به آزادی دست یابم، فروبرده بود. من، نه می‌خواستم خود چنین خواری و زبونی را ببینم، نه آنکه بگذارم دیگران آنرا ببینند.

مانتور گرامی، تو با غروری بی‌بنیاد و سرافرازیی دروغین که پادشاهان در دامان آن پرورش می یابند، آشنایی. پادشاهان هرگز نمی‌خواهند خود را خطاکار بشمارند. پس، پوشانیدن خطایی، صد خطای دیگر را، به ناگزیر، در پی می آورَد. به جای آنکه آشکارا بگویند که فریفته شده اند؛ و رنجِ بازگشت از خطا و چارهٔ آنرا بر خود هموار دارند، می‌باید، سراسر زندگی را، در فریفتگی و ناآگاهی به‌سر آورند. چنین است خوی شاهان ناتوان و ناکاردان: این، به‌درستی، خوی و حالت من بود؛ در آن هنگام که ناگزیر شدم به فروگیریِ تروا بشتابم.

آنگاه که گام در راه می‌نهادم، تمامی کارها را به پروتزیلاس سپردم، او در نبودِ من، با بزرگ‌منشی و نامردمی فرمان راند. تمامیِ قلمرو کرت، از بیداد و خودکامگی او می‌نالید و می‌موبید. امّا هیچکس نمی‌یارست از رنج و آزارِ مردمان مرا آگاه گرداند؛ همگان می‌دانستند که من از دیدنِ حقیقت می پرهیزم و می‌گریزم؛ و همهٔ کسانی را که بر آن می شدند که در ستیزهٔ با پروتزیلاس، سخنی بر زبان آورند، به چنگِ ددمنشی او می سپارم. امّا هرچه کمتر فغان و فریاد برمی‌داشتند، بدی و تباهی افزونتر و آزارنده‌تر می شد. پس از آن، او مرا ناگزیر ساخت که «مریونِ»[4] دلیر و جنگاور را که با نامداری و سرافرازی بسیار، در فروگیریِ تروا، مرا همراهی کرده بود، از خود برانم. او بر این مرد نامدار، همچون همهٔ کسانی که من دوستشان می‌داشتم، و پاکی و پرهیزی از خود نشان می‌دادند، رشک بُرده بود.

4. Merione

مانتور گرامیم، می‌باید بدانی که همهٔ تیره‌روزیهای من، از اینجا مایه گرفته است. آنچه که کرتیان را بر من شوراند، بیشتر کیفر خدایان بود که از ناتوانی و سست‌نهادی من به خشم آمده بودند؛ و کین و بیزاریی که پروتزیلاس نسبت به من، در دل مردم برانگیخته بود، تا مرگ فرزندم. آنگاه که پسرم را به خاک و خون کشیدم، کاسهٔ صبرِ کرتیان که از این فرمانروایی سخت و سهمگین به جان آمده بودند، سرشار شده بود؛ و هراس‌انگیزیِ این واپسین کردار، تنها آنچه را که دیری، در ژرفای دلها، نهفته مانده بود، یکباره، بدر آورد و آشکار کرد.

تیموکرات مرا در فروگیریِ تروا دنبال کرد؛ و در نهان، آنچه را که می‌توانست بر آن آگاه شود، با نامه به پروتزیلاس گزارش می‌داد. به نیکی درمی‌یافتم که در دام افتاده‌ام؛ و سخت گرفتار شده‌ام. امّا می‌کوشیدم تا بدان نیاندیشم؛ زیرا، از چارهٔ کار ناامید شده بودم. آنگاه که کرتیان به فرارسیدنِ من، بر من شوریدند، پروتزیلاس و تیموکرات نخستین کسانی بودند که گریختند. اگر من نیز، ناگزیر نشده بودم، کمابیش، همزمان با آنان بگریزم، بی‌گمان مرا تنها و بی‌پناه وامی‌نهادند. مانتور گرامی، بسنج که مردمانِ دریده‌چشم و بی‌آزرم در هنگام کامرانی و شادمانی، همواره در روزگار تلخکامی و نگون‌بختی، ناتوانی زبون و فرومایه‌اند. آنگاه که خودکامگی و توانایی بیکرانه را از دست می‌دهند، یکباره به سرگشتگی و پریشانی دچار می‌آیند. در آن هنگام، آنان را به همان اندازه که بزرگ‌منش و نازان بوده‌اند، خوار و زبون می‌یابند؛ تنها، در یک دم از کرانه‌ای به کرانه‌ای دیگر برمی‌جهند.

مانتور به ایدومنه گفت:

ــ امّا از چه روی، تویی که این دو خیره‌رویِ اهریمن‌خوی را نیک می‌شناسی، همچنان بدان‌سان که می‌بینم آنان را از خود نرانده‌ای؛ و در کنار خویش نگاه می‌داری؟ من از اینکه آنان ترا دنبال کرده باشند، به شگفتی

درنمی‌آیم؛ چه‌آنکه، کاری بهتر از این، نمی‌توانستند در راه رسیدن به آزها و آرزوهای خویش بکنند؛ من حتی درمی‌یابم که تو، با پناه دادن به آنان در قلمرو نوینت، به کاری بزرگوارانه دست یازیده‌ای: امّا چرا هنوز، پس از آنهمه آزمونهای تلخ و رنجبار، بازیچهٔ دست آنان هستی؟

ایدومنه در پاسخ گفت:

ــ نمی‌دانی که تمامی آزمونها، تا چه پایه، بر شاهان سستْ‌نهاد و ناکارآزموده که بی‌درنگ و اندیشه می‌زیند، بیهوده و ناسودمند است. آنان از هرچیز و هرکس ناخشنودند؛ و توانایی به راه آوردن و تدارک هیچ چیز را ندارند. سالها خویْ‌کردگی، همچون زنجیرهایی آهنین، مرا به این دو مرد می‌پیوست؛ آنان، همواره، در کنار من بودند؛ و مرا به ستوه می‌آوردند. از آن هنگام که من در اینجا هستم، این دو مرا در تمامی گزافه‌کاریها و زیاده‌رویهایی که دیده‌ای، درافکنده‌اند؛ آنان این دولتِ تازه‌بنیاد را به تباهی کشانیده‌اند؛ این جنگ را که اگر تو نمی‌بودی، مرا از پای درمی‌افکند، برانگیخته‌اند؛ و مرا بدان دچار گردانیده‌اند. دیری نمی‌پایید که من در سالانت، با همان تیره‌روزیها و ناکامیها روبرو شوم که در کرت بدانها دچار آمده بودم؛ امّا تو، سرانجام، دیدگان فروبستهٔ مرا بازگشاده‌ای؛ و یارایی و شهامتی را که از دست داده بودم، برای رَستن از بندِ بندگی، به من باز داده‌ای. نمی‌دانم با من چه کرده‌ای؛ امّا از آن هنگام که تو در اینجا هستی، من خود را مردی دیگر می‌بینم و می‌یابم.

سپس، مانتور از ایدومنه پرسید که واکنش و رفتار پروتزیلاس، پس از دگرگونی در کارها، چه بوده است.

ایدومنه در پاسخ گفت:

ــ هیچ چیز نمی‌تواند نیرنگ‌آمیزتر و دورویانه‌تر از آنچه که او، پس از فراز آمدن تو انجام داده است، باشد. نخست، او، به هیچ روی، از یاد نبُرد که به شیوه‌ای ناآشکار، بدگمانی و آشوبی در جانم بیافکند. او سخنی در

زشتگویی از تو بر زبان نمی‌آورْد؛ امّا من مردمانی گونه‌گون را می‌دیدم که پی در پی، به نزد من می‌آمدند؛ و مرا هشدار می‌دادند که نیک می‌باید، از این دو مرد بیگانه، اندیشناک و هراسان باشم. آنان می‌گفتند: «یکی، پسر اولیسِ فریبکار است؛ دیگری، مردی است ناشناخته، پررنگ و ریو و ژرف اندیش؛ آنان بدان خوی گرفته‌اند که همواره از کشوری به کشور دیگر راه جویند؛ کسی چه‌می‌داند؟ شاید نقشه‌ای به زیانِ این کشور در سر می‌پرورند. این ماجراجویان، خود بازمی‌گویند که در تمامی کشورهایی که از آنها گذشته‌اند آشوب و نابسامانی پدید آورده‌اند؛ قلمرو و دولت ما هنوز تازه‌بنیاد و نااستوار است؛ کمترین لرزشی می‌تواند آنرا دراندازد؛ و واژگونه سازد.» پروتزیلاس هیچ سخن نمی‌گفت؛ امّا می‌کوشید تا، به گونه‌ای، مرا بر خطرها و زیانهایی که این دگرگونیها در پی می‌آورْد، آگاه گرداند؛ دگرگونیهایی که من به اندرز و انگیزشِ تو بدانها دست می‌یازیدم. او می‌کوشید تا بر بنیادِ خیراندیشی و سود من، مرا به دام دراندازد. پس با من می‌گفت: «اگر مردم را در فراخی و فراوانی بیفکنی، آنان دیگر تن به کار درنخواهند داد؛ خودپسند و نافرمان خواهند شد؛ و همواره آمادهٔ شورش و گردنکشی خواهند بود؛ تنها، ناتوانی و بینوایی است که مایهٔ نرمی و فرمانبری آنان می‌شود؛ و از پایداری و ایستادگی در برابر حکومتشان بازمی‌دارد.» گاه، او می‌کوشید، تا دیگربار، چیرگیِ دیرین خویش را بر من فرادست آورَد؛ و مرا به انجام خواستهای خویش ناگزیر سازد؛ او این تلاش خویش را در پوششی از خیرخواهی و خدمتگزاریِ پرشور فرو می‌پوشید. می‌گفت: «با این اندیشه که از رنج و سختی مردمان بکاهی، توانایی و اقتدار پادشاهی را به پستی می‌کشی؛ و بدین گونه، حتی نسبت به مردم نیز، به خطایی چاره‌ناپذیر دست می‌یازی؛ زیرا بایسته آنست که آنان را همواره در پستی و فرودستی نگاه دارند؛ تا آرامش و آسودگیشان گزند نپذیرد.»

من در پاسخ اینهمه، می‌گفتم که به نیکی خواهم توانست مردمان را، با افکندنِ مهر و دوستی خویش در دل آنان، و نیز با فرونکاستن از توانایی و

اقتدار خود، در چنبرهٔ وظایفشان نگاه دارم؛ هرچند که با کیفر دادن خطاکاران به سختی، سرانجام، با آموختن و پروردنِ درستِ کودکان، با برانگیختنِ مردم، با نظم و سامانی درست، به زندگانی ساده، اندک‌جویانه و پرتلاش، از بارِ رنج و سختی آنان بکاهم. می‌گفتم: «چه می‌گویی! آیا نمی‌توان مردم را، مگر با فرسودن و کشتن آنان از گرسنگی، به فرمان آوَرْد؟ چه نامردمیِ شگرفی! چه سیاست سخت‌دلانه‌ای! چه بسیار مردمانی را می‌بینیم که با مهر و نرمی با آنان رفتار شده است، و آنان به شهر یارانشان وفادار مانده‌اند. آنچه مایهٔ شورش و ناآرامی است جاهجویی و دلْنگرانیِ دولتمردان است؛ دولتمردانی که در کامْجویی و تباهی فرورفته‌اند؛ و لگام از توسنِ خواهشها و هوسهایشان برگرفته‌اند؛ آنچه که مایهٔ آشوب است، انبوهی است از مردمان، خُرد و کلان، که در تن‌آسانی، تجمل‌پرستی، و بیکارگی می‌زیند؛ شماری است بسیار از مردانی که سر به جنگ سپرده‌اند؛ و کردارها و پیشه‌هایی سودمند را که در روزگار آشتی و آرامش بدانها همت می‌گمارند، فرو نهاده‌اند؛ سرانجام، ناامیدیِ مردمانی است که به بدی و سختی با آنان رفتار شده است؛ آنچه پادشاهان را از مراقبت درست بر کارگزاران حکومت باز می‌دارد، و از پیشگیریِ آشوبها و نابسامانیها ناتوان می‌سازد، دلْسختی، نازانی و سستْنهادیِ آنان است. اینست آنچه که مایهٔ شورش و گردنکشی است؛ نه نانی که به شخمزن پرتلاش و رنجبر وا می‌گذارند؛ تا در آرامش و آسودگی بخورد؛ نانی که آنرا در سایهٔ تلاش و عرقِ پیشانی خویش فراچنگ آورده است.»

آنگاه که پروتزیلاس دیده است که من در آرمانها و اندیشه‌های خویش استوار و آسیب‌ناپذیرم، رفتاری را در پیش گرفته است که سراپا با رفتار گذشته‌اش متفاوت است. او اینک، به پیروی از آرمانها و رهنمودهایی آغاز کرده است که نتوانسته بود آنها را از میان بردارد؛ چنان فرانموده است که این آرمانها او را دلپسند می‌افتد؛ به‌درستی و نیکوییِ آنها باور یافته است؛ و از من، بس سپاسگزار است که ذهن او را در آن باره روشن کرده‌ام. پس، او به

پیشباز هرآنچه که من برای آسودگی بینوایان و تنگدستان آرزو می‌برم می‌شتابد؛ او نخستین کسی است که نیازهای آنان را بر من عرضه می‌دارد؛ و از گزافه کاریها و هزینه‌های هنگفت فریاد برمی‌آورد. حتی می‌دانی که ترا می‌ستاید؛ به تو اعتماد می‌ورزد؛ و برای خوشایندِ تو هیچ تلاشی را فرو نمی‌گذارد. امّا دربارهٔ تیموکرات باید بگویم که او دیگر میانه‌ای خوب با پروتزیلاس ندارد؛ بر آن سر افتاده است که از او بگسلد. پروتزیلاس از آن به رشک آمده است؛ و در پرتو این ناسازی و دلْبدْکردگی است که من توانسته‌ام بر نابکاری و پیمانْشکنی آنان آگاه گردم.

مانتور، لبخندزنان، با ایدومنه چنین گفت:

ــ چه می‌گویی! تا بدان پایه ناتوان بوده‌ای که بگذاری سالیان دراز، دو نابکار که بر نابکاری و خیانتشان آگاه بوده‌ای، ترا بیازارند و رنجه دارند!

ایدومنه در پاسخ گفت:

ــ آه، تو از چیرگیی شگرف که نیرنگبازان و ظاهرسازان می‌توانند بر پادشاهان ناتوان و ناکاردان داشته باشند، ناآگاهی؛ پادشاهانی که هر کار خویش را به آنان واگذاشته‌اند؛ و بازیچهٔ دستانشان شده‌اند. وانگهی، پیش از این، با تو گفته‌ام که پروتزیلاس اینک، برای خیر و خوبی مردم، با تمامی دیدگاههای تو همداستان و دمساز شده است.

مانتور، با هنجار و گفتاری سخت، بدین‌سان سخن را دنباله گرفت:

«من بس به نیکی و آشکاری می‌بینم که بَدان، تا چه پایه، در نزد پادشاهان از نیکان فراتر و ارجمندترند؛ تو نمونه و نشانه‌ای هول‌انگیز از آنی. امّا می‌گویی که من دیدگانت را بر کردارهای پروتزیلاس بازگشوده‌ام؛ در حالی که دیدگان تو هنوز تا بدانجا بسته مانده است که رشتهٔ کارهای خویش را، در دست مردی نهاده‌ای که شایستهٔ زیستن نیست. بدان که بَدان هرگز مردمانی نیستند که شایستگی نیکی کردن را نداشته باشند؛ آنان، به یکسان، آنچنان که بدی می‌کنند، می‌توانند به نیکی بگرایند و روی آرند، در آن هنگام

که نیکی کردن می‌تواند آنان را، در رسیدن به خواستهایِ برتری جویانه‌شان، به کار آید. آنان، بی‌هیچ رنج و پروا، بدی می‌کنند؛ زیرا، هیچ انگیزه‌ای در نیکی و درستی، نه هیچ بنیاد و قانونی در پارسایی و پرهیز آنان را از آن بازنمی‌دارد؛ امّا، به همان سان، به آسانی نیز نیکی می‌کنند؛ زیرا، تباهی و کژنهادیشان، آنان را برمی‌انگیزد که در دیدهٔ دیگران نیک جلوه کنند؛ و آنان را بدین گونه بفریبند؛ و بر خود در گمان افکنند. اگر بخواهیم، به شایستگی سخن بگوییم، آنان شایستهٔ پارسایی و پرهیزگاری نیستند؛ هرچند که کردارهایشان پارسایانه بنماید؛ امّا آنان شایستگی آنرا دارند که بر دیگر تباهیهایشان، هول‌انگیزترین تباهی را که همانا ریاکاری و دورویی است، برافزایند. تا آن هنگام که تو بی‌چند و چون در اندیشهٔ نیکویی باشی، پروتزیلاس نیز آماده است که در این کار با تو همداستان گردد؛ زیرا، بر آنست که از این راه توانایی خویش را پاس دارد و از دست ندهد؛ امّا اگر اندکی سستی در تو ببیند و بنگرد که کار را فرو می‌گذاری، از هیچ تلاشی به آهنگِ آنکه در بیراهه‌ات فرو افکند و دیگربار بتواند، به آزادی، سرشت فریبکار و ددآیین خویش را آشکار نماید، دریغ نخواهد ورزید. آیا در آن هنگام که چنین مردی همواره ترا می‌آزارد و به ستوه می‌آورد، و فیلوکلسِ فرزانه، بینوا و سرافکنده، در جزیرهٔ ساموس روزگار می‌گذراند، می‌توانی در بهروزی و شادکامی به‌سر بری؟ ای ایدومنه، به نیکی، می‌دانی که مردمانی فریبنده و گستاخ که پادشاهان ناتوان را در میان گرفته‌اند، آنان را به سوی مغاک تباهی و نابودی درمی‌کشند؛ امّا تو می‌بایستی نگون‌بختیی دیگر را که پادشاهان را به تیره‌روزی دچار می‌سازد و کمتر از آن دیگری نیست، بر آنچه گفته آمد، برافزایی؛ آن نگون‌بختی اینست که به آسانی، پرهیزگاری و کردارهای نمایان مردی رانده و دور شده را، به فراموشی بسپاریم. انبوهیِ مردمانی که پادشاهان را در میان می‌گیرند، مایهٔ آن می‌شود که هیچیک از آنان نتوانند اثری ژرف بر آن پادشاهان بنهند. تنها آنان که در حضورند و چاپلوسانه، زبان به ستایش می‌گشایند، می‌توانند دل پادشاهان را به

دست آورند؛ تمامیِ آن دیگران، اندک اندک، از یاد می روند. به ویژه، پارسایی و پرهیزگاری، پادشاهان را چندان دلپسند و ارجمند نمی افتد؛ زیرا پارسایان و پرهیزگاران، بی‌آنکه آنان را به گزافه گویی بستایند، با ناتوانیها و کژیهایشان به ستیزه برمی‌خیزند؛ و آنها را زشت و ناپسند می شمارند. آیا از اینکه پارسایان، پادشاهان را دوست نمی‌دارند، می‌باید به شگفتی درآمد؛ مگر نه اینست که آنان دوست داشتنی نیستند؛ و جز بزرگی خویش و هوسهایشان چیزی را دوست نمی‌دارند؟»

مانتور، پس از گفتن این سخنان، ایدومنه را دل استوار کرد که می‌باید هرچه زودتر پروتزیلاس و تیموکرات را از خود برانَد؛ و فیلوکلس را، دیگربار، به نزد خویش بازخوانَد. تنها، دشواری و پروایی که پادشاه را از این کار بازمی‌داشت، سختگیری و ناخرسندی فیلوکلس بود.

او می‌گفت:

«آشکارا می‌گویم که نمی‌توانم اندکی از بازآمدنِ او نهراسم، هرچند که دوستش می‌دارم و ارجمند و گرامیش می‌شمارم. من از نخستین سالیان جوانی، به ستایشها و چاپلوسیهای مردمان، و به شور و شتابِ آنان و خوش خدمتیهایشان، در راه خوشاینِدِ خویش، خوی گرفته ام؛ چنین ویژگیهایی را نمی‌توانم در این مرد امید بَرَم. تا به کاری دست می‌زنم که پسندیدهٔ او نیست، بی‌درنگ، چهرهٔ غمگنانهٔ او، به روشنی، بر من آشکار می‌دارد که او مرا می‌نکوهد؛ و کردارم را ناپسند می شمارد. آنگاه که او با من، در نهان، به‌سر می‌برد و سخن می‌گوید، رفتاری از سرِ بزرگداشت و میانه‌روی، اما سخت و سرد دارد.»

مانتور در پاسخ گفت:

ــ آیا نمی‌پنداری که پادشاهان خوی کرده به چاپلوسی و ستایشگری، آنچه را که آزادانه و پاکدلانه با آنان در میان نهاده می شود، خشگ و دلازار می‌شمارند؟ آنان تا بدانجا از چنین رفتاری آزرده می‌شوند که می انگارند

گشاده‌زبانان و راستگویان، شیفتهٔ خدمتگزاریشان نیستند؛ و توانایی و فرمانروایی آنان را خوش نمی دارند و بر نمی‌تابند. آنان تا این اندرزگران، به فرومایگی از آنان فرمان نمی‌برند، و آمادهٔ ستایشگری از کردارهایی نادرست نیستند که پادشاهان، بر پایهٔ اقتدارشان، به آنها دست می‌یازند، بی‌درنگ، بدان گونه دربارهٔشان می اندیشند و داوری می‌کنند. هر سخنی که از سرِ آزادگی و والایی با آنان گفته می شود، در دیدهٔشان خودپسندانه، خرده‌بینانه و شوراننده می‌نماید. این پادشاهان، آنچنان زودرنج و نازکدل می شوند، که هر آنچه که چاپلوسانه و ستایشگرانه نیست، آنان را می‌آزارد و به خشم می‌آورد. امّا فراتر برویم. گیرم که فیلوکلس، به‌راستی، خشک و ترشروست: آیا ترشرویی او ارزشمندتر از چاپلوسیی زیانبار که اندرزگران و رایزنانت ترا بدان می‌فریبند نیست؟ در کجای گیتی مردی را می‌یابی که پیراسته از کاستی و خطا باشد؟ آیا این خطا که به گستاخی، حقیقت را فرارویت بگویند، خطایی نیست که کمتر از هر خطایی دیگر، می‌باید از آن بهراسی؟ چه می‌گویم؟ آیا آن خطایی که برای چاره کردن خطاهای تو، و برای آنکه بیزاری و دل آزردگی از شنیدن حقیقت را که چاپلوسی و دروغزنی ستایشگران، ترا بدان دچار ساخته است، درهم کوبد و از میان ببرد، خطایی بایسته نیست؟ تو به مردی نیاز داری که تنها تو را و حقیقت را دوست می‌دارد؛ مردی که ترا، بیش از آن دوست می‌دارد که تو خود می‌توانی خویشتن را دوست بداری؛ مردی که حقیقت را، به‌رغمِ خواست تو، آشکارا، با تو می‌گوید؛ ایستادگی و پایداری تو را در برابر حقیقت درهم می شکنند؛ این مردِ بایسته، فیلوکلس است. فرایاد آر که پادشاه، هرگاه که مردی یگانه، چنین بزرگوار و گران‌ارج، در قلمرو فرمانرواییش دیده به دیدار گیتی می‌گشاید، بس فرخروز و نیکبخت است؛ چنین مردی گرانبهاترین گنجینهٔ کشور است؛ سهمگینترین کیفری که چنین پادشاهی می‌تواند از سوی خدایان چشم دارد و از آن اندیشناک باشد، از دست دادن چنین مردی است؛ مردی که اگر خود را شایستهٔ او نگرداند، نمی‌تواند از او

بهره گیرد.

امّا دربارهٔ خطاهای نیکمردان، می‌باید بتوانیم به آنها راه ببریم، و خویشتن را از شایستگیها و خدمتهای آنان بی‌بهره نداریم؛ آنان را برکَش و برآور؛ هرگز خود را، کوردلانه و ناآگاه، به دستِ شور و شوق و ناخویشتنداریِ آنان مسپار؛ امّا، با خشنودی و گشاده‌رویی، به سخنانشان گوش فرا دار؛ پارسایی و درستکاریشان را ارج بِنِهْ؛ به مردم نشان ده که می‌توانی آنان را از دیگران بازشناسی و برتر نهی؛ به‌ویژه، از آن بپرهیز که دیری بدان‌گونه باشی که تاکنون بوده‌ای. پادشاهانِ تباه شده، از آن‌گونه که تو بوده‌ای، تنها دل بدان خشنود می‌دارند که تباهکاران و دغلبازان را خوار دارند؛ امّا از آن نمی‌پرهیزند که آنان را، به همدلی و همرازی، نگزینند؛ و از نیکی و دهش سرشار ندارند. از دیگرسوی، آنان به خود می‌نازند که به همان‌سان، پارسایان و راستکاران را نیز می‌شناسند؛ امّا تنها آنان را، به بیهودگی، می‌ستایند؛ نمی‌یارَند که کارها را به آنان واگذارند؛ یا آنان را در حلقهٔ همرازان و نزدیکان خویش بپذیرند؛ یا از دهشها و نیکیهای خویش بهره‌ور و برخوردار گردانند.»

پس از این سخنان، ایدومنه گفت که بس شرمسار است، از اینکه دیری، در آنکه بیگناهی را از رنج و آزار برهانَد، و کسانی را که او را فریفته‌اند و دربارهٔ چنان مردی در گمان افکنده‌اند به کیفر برساند، درنگ ورزیده است. مانتور، حتی کمترین رنجی در برانگیختنِ پادشاه به راندنِ همراز و یار برگزیدهٔ خویش، پروتزیلاس بر خود ننهاد. زیرا، پس از آنکه توانستند همرازان و یاران پادشاهان را در دیدهٔ آنان گمان‌انگیز و آزارنده وانمایند، پادشاهانِ فرسوده و به ستوه آمده، بی‌درنگ، تنها بدان می‌اندیشند که خود را از گزند و آزار آنان برهانند؛ مهر و دوستیشان، یکباره، از میان می‌رود؛ خدمتهایی که به آنان کرده‌اند فراموش می‌شود؛ سرنگونی و خواری همرازان و ویژگان، به هیچ روی، بر آنان گران نمی‌آید؛ به شرط آنکه دیگر آنان را نبینند.

پادشاه، بی‌درنگ، در نهان، به «هژزیپ»[5]، که از برجسته‌ترین افسران دربارش بود، فرمان داد، تا پروتزیلاس و تیموکرات را به بند درکشد و بی‌گزند، آنان را به جزیرهٔ ساموس ببرد؛ آنان را در آنجا وانهد؛ و فیلوکلس را، از آن جایگاهِ رانده‌شدگی و تبعید به نزد وی آورَد. هژزیپ، شگفتزده از این فرمان، نتوانست اشکهای شوق و شادمانیش را فروگیرد.

وی به پادشاه گفت:

ــ اینک شما، با این کار، فرمانبرانتان را بس، سرمست و شادمان خواهید کرد. این دو مرد مایهٔ تمامی تیره‌روزیهای شما و مردمتان شده‌اند. بیست سالی است که آنان مردم پاک و نیک را به فغان آورده‌اند؛ مردمانی که حتی، به دشواری، یارایِ نالیدن نیز داشته‌اند؛ زیرا، بیدادگری آنان را کرانی نبوده است؛ آنان هرکس را که بر آن سر می‌افتاد که از راهی جز از راهِ ایشان به نزد شما بیاید، می‌فرسودند و از میان می‌بردند.

سپس، هژزیپ پرده از شماری بسیار از نابکاریها و نامردمیها که آن‌دو بدان دست یازیده بودند، برگرفت؛ پادشاه تا آن هنگام هرگز نشنیده بود که از این تباهیها سخن در میان آورده شود؛ زیرا، هیچ کس نمی‌یارست آن‌دو را به بدی بازخوانَد و متهم سازد. او برای پادشاه بازگفت که حتی آن‌دو به دسیسه‌ای نهانی، در راهِ از میان بردن مانتور دست زده‌اند. پادشاه از آنچه که می‌شنید در شگفتی و هراس فرومی‌رفت.

هژزیپ، بـه آهنگِ دستگیریِ پروتزیلاس، به سوی سرای وی، که از کاخ پادشاه کوچکتر، امّا افزونتر از آن، مایهٔ آسایش و رامش بود، شتافت؛ کاخ پروتزیلاس دلاویزتر از کاخ ایدومنه، و با ذوق و زیبایی بسیار ساخته شده بود؛ پروتزیلاس کاخش را با هزینه‌ای هنگفت که از خونِ بینوایان و رنجبران فراهم آمده بود، آراسته بود. پروتزیلاس، در آن هنگام، در تالاری از مرمر، در کنار گرمابه، دل‌آسوده، بر بستری ارغوانی که طرازهایی زرینش می‌آراست،

5. Hegesippe

آرمیده بود؛ چنان می‌نمود که کار بسیار او را فرسوده و از پای درآورده است؛ در دیدگان و ابروانش نشانه‌ای مبهم از نگرانی، تیره‌دلی و درنده‌خویی دیده می‌شد. بلندپایگان و بزرگان دولت، پیرامون او، بر مفرشها و گستردنیهای گرانبها، به رده نشسته بودند؛ آنان کمترین لرزه‌ها و تکانها را در دیدگان و چهرهٔ پروتزیلاس، به باریک‌بینی، می‌نگریستند؛ و می‌کوشیدند تا همواره هنجار و حالت او را به چهرهٔ خود بدهند. هنوز زبان به سخن نگشاده بود، که همگان فریادها برمی‌آورند؛ و زبان به ستایش آنچه که می‌خواست بر زبان آورَد، می‌گشادند. یکی از ارجمندترین مردان گروه، با گزافه‌گوییهایی خنده‌آور آنچه را که پروتزیلاس، در راهِ خدمت به پادشاه به انجام رسانیده بود، بازمی‌گفت. دیگری خاطر او را آسوده می‌داشت که ژوپیتر، مادرش را فریفته است؛ و بدین‌سان، به او زندگی داده است؛ پس، او فرزند پدر خدایان شمرده می‌آید. سخنسرایی سروده‌هایش را بر وی می‌خوانْد؛ او در این سروده‌ها، به استواری، بیان می‌داشت که پروتزیلاس، این شاگرد و پروردهٔ «ایزدانِ هنر»، در تمامی هنرها و کردارهای نغز و باریک، با آپولون پهلو می‌زند و هماوردی می‌کند. سخنسرایی دیگر، فرومایه‌تر و بی‌آزرمتر از وی، او را در سروده‌های خویش، پدیدآورِ هنرهای زیبا می‌دانست؛ و پدر مردمان می‌شمرد؛ مردمانی که مایهٔ بهروزی و نیکبختیشان شده بود؛ او در ستایشنامهٔ خویش، پروتزیلاس را که نماد فراوانی و فراخی نعمت را در دست داشت، می‌نگاشت و وصف می‌کرد.

پروتزیلاس تمامی این ستایشها را با دُژمی و ترشرویی می‌شنید؛ او همچون مردی که می‌داند شایستهٔ ستایشهایی بس فراتر و والاتر از آنهاست، و از اینکه گذاشته است او را بستایند، لطفی بزرگ با ستایشگران کرده است، با حالتی سرد و خوارْدارنده، بی‌آنکه به‌درستی گوش به گفته‌ها فرا دارد، آنها را می‌شنید؛ در آن میان، چاپلوسی دروغزن، گستاخی آنرا یافته بود که در ستیز با آیینی نو که مانتور می‌کوشید پی افکند، نکته‌ای خوشایند را، در گوش

پروتزیلاس به آوایی آهسته بگوید. پروتزیلاس خندید؛ تمامی انجمن به خندیدن آغاز نهادند؛ هرچند که بسیاری از آنان از آنچه گفته شده بود، نتوانستند آگاهی یابند. امّا پس از آنکه پروتزیلاس، بی‌درنگ، چهره دژم کرد و حالتی بزرگ‌منشانه و سخت به خود گرفت، هرکس، دیگربار، در هراس و خموشی فرورفت. بسیاری از بلندپایگان و نژادگان چشم می‌داشتند که پروتزیلاس روی به سوی آنان آورَد؛ تا بتوانند با او سخنی بگویند؛ چنان می‌نمود که آنان برآشفته و سراسیمه‌اند. سبب این آسیمگی آن بود که می‌خواستند از او لطف و نواختی بجویند. هنجار و حالت لابه‌آمیزِ آنان، بی‌آنکه سخنی بگویند، خواستشان را آشکار می‌کرد؛ آنان همچون مادری که در نیایشگاه به زانو درمی‌افتد، و به ناله و زاری از خدایان، می‌خواهد که تنها پسرش را بهبود بخشند و از بسترِ بیماری برآورند، بس فروتن و شکسته خاطر می‌نمودند. گویی که همگان خرسند، افروخته‌دل، و در برابرِ پروتزیلاس، سراپا ستایش و شگفتی‌اند؛ هرچند که در نهان و نهاد، همگان، به خشمی توفنده و پرخروش، با او برسرِ ستیز و کین‌جویی بودند.

در همین هنگام، هژزیپ به سرای درمی‌آید؛ شمشیر پروتزیلاس را برمی‌گیرد؛ و به‌روشنی از سوی پادشاه، به وی می‌گوید که می‌خواهد او را به جزیرهٔ ساموس ببرد. به شنیدن این سخنان، تمامی غرور و خودپسندی پروتزیلاس، این همراز گزیدهٔ پادشاه، فروریخت: همچون پاره‌سنگی که از ستیغ کوهساری بلند و پرشیب فرو می‌افتد و فرو می‌غلتد؛ همگان او را می‌بینند که لرزان و پریشان، خود را در پایِ هژزیپ فرو می‌افکنَد؛ می‌گرید؛ از گریستن می‌مانَد؛ سخنانی پریشان و ناروشن بر زبان می‌آورَد؛ برخود می‌لرزد؛ زانوان هژزیپ را در آغوش می‌گیرد؛ همان مردی را که ساعتی پیش از آن، روا نمی‌داشت، به نگاهی سرافراز گردانَد. تمامی آنان که او را می‌ستودند و به پایگاه خدایی می‌رسانیدند، آنگاه که می‌بینند او، بی‌هیچ گمان، از دست رفته است و از مسند قدرت به زیر افتاده است، چاپلوسیها و ستایشهایشان را به

درشت‌ترین و سنگدلانه‌ترین ناسزاها و دشنامها بَدَل می‌کنند.

هژزیپ نخواست که او را زمان دهد، تا با خانواده‌اش بدرود کند؛ یا نوشته‌هایی چند، نهانی را برگیرد. همهٔ نوشته‌ها و اسناد برگرفته و به نزد پادشاه برده شد. تیموکرات نیز، در همان هنگام، در بند افتاد؛ شگفتی او کرانی نداشت؛ زیرا، می‌پنداشت که چون پیوندهای خویش را با پروتزیلاس گسیخته است، دیگر در آتشِ او نخواهد سوخت. آنان، بر سفینه‌ای که آماده شده بود، روی به راه می‌آورند. به ساموس می‌رسند. هژزیپ دو مرد تیره‌روز را در آنجا وامی‌نهد؛ و به آهنگِ آنکه بر تیره‌روزیشان، بیش از پیش، برافزاید، آنان را، همراه با یکدیگر، در جزیره رها می‌کند. آنان، در آنجا، با خشم و خروش یکدیگر را، بر تباهیهایی که کرده‌اند و مایهٔ سرنگونیشان شده است، می‌نکوهند و سرزنش می‌کنند: بر آنند که دیگر نمی‌توان کمترین امیدی به بازگشت به سالانت بست؛ بدان محکومند که دور از زنان و فرزندانشان، در تنهایی و تیره‌روزی، روزگار به‌سر آورند؛ نمی‌گویم دور از دوستانشان، زیرا، آنان را دوستی نیست. آنان را به سرزمینی ناشناس آورده‌اند؛ سرزمینی که در آن هیچ مایه و نقدینه‌ای برای زیستن، مگر کارشان، دراختیار ندارند؛ شادخوارانی تن‌آسان که سالیانی دراز را، در کامجویی و ناز و نوش گذرانیده‌اند؛ آنان که به دو دَدِ درنده می‌مانند؛ همواره آمادهٔ آنند که یکدیگر را به چنگ و دندان بردرند.

بااینهمه هژزیپ پرسید که فیلوکلس در کدامین گوشهٔ جزیره می‌زیَد. به او گفتند که در جایگاهی دور از شهر، بر فراز کوهستانی، در اشکفتی که در آن خانه گزیده است، می‌زید. همگان با ستایش و نیکویی از این مرد بیگانه یاد کردند؛ آنان به هژزیپ می‌گفتند:

«از آن هنگام که او در این جزیره به‌سر می‌بَرَد، هرگز کسی را از خود نیازرده است. همگان از بردباری، از کار و تلاش، و از آرامش وی در شگفتند؛ باآنکه از اسباب جهان چیزی ندارد، همواره خرسند و خشنود

می‌نماید. هرچند که او، دور از غوغای شهر، بی‌هیچ سرمایه و اقتداری، می‌زید، شایستگان را وامدارِ نیکوییهای خویش می‌گردانَد؛ او هزاران شگرد و شیوه، در شادمان کردن همسایگان خویش، می‌داند و می شناسد.»

هژزیپ به سوی اشکفت راه می‌جوید. اشکفت را تهی و گشاده می‌یابد؛ زیرا، بینوایی و زندگانی سادهٔ فیلوکلس، مایهٔ آن می شد که وی، پس از بیرون رفتن از کاشانهٔ خویش، کمترین نیازی به بستن در نداشته باشد. بوریایی بافته از جگنهای ستبر، چونان بستری، او را به کار می‌آمد. بس اندک آتش می افروخت؛ زیرا، هیچ خوراک پختنی نمی‌خورد؛ تابستانها، از میوه های تازه، و زمستانها از خرما و انجیرِ خشک شده خورش می ساخت. از چشمه ای رخشان و روشن، که پس از فروریختن از تخته‌سنگی، آبگیری پدید می‌آورْد، آب می‌نوشید. در غار او، تنها ابزارهای بایسته برای پیکرتراشی و کتابهایی چند که گاه به خواندنشان سرْگرم می‌داشت، دیده می‌شد؛ او این کتابها را نه برای آن می‌خوانْد که جان و اندیشه اش را بیاراید، نه برای آن که کنجکاویش را فرونشانَد، آنها را می‌خوانْد، تا لختی از رنجِ کار بیاساید و نکته‌هایی نو بیاموزد؛ نیک بودن را. امّا دربارهٔ پیکرتراشی، می‌باید گفت که او تنها برای آنکه دستانش را به کار گیرد، از بیکارگی و تن‌آسانی بپرهیزد، و هزینهٔ زندگیش را فراچنگ آورَد، و به هیچ کس نیازی نداشته باشد، بدین کار همت بر می‌گماشت.

هژزیپ، آنگاه که به اشکفت درآمد، تندیسه‌هایی را که فیلوکلس به تراشیدن آنها آغاز کرده بود ستود. او تندیسه ای را از ژوپیتر به نظاره ایستاد که چهره اش آنچنان روشن و آرام می‌نمود که به آسانی درمی‌یافتند، او جز پدر خدایان و آدمیان نمی‌تواند بود. در سویی دیگر، مارس با نازش و غروری سخت و بیم‌انگیز رخ می‌نمود. اما آنچه که بیش از هرچیز، دیدگان را می‌نواخت، تندیسه‌ای از مینرو بود که هنرهای گونه‌گون را می‌ورزید؛ چهره اش والا و دلپذیر، پیکرش سترگ و آزاده می‌نمود؛ او، بدان‌سان روشن و

گویا در تندیسه نشان داده شده بود که بیننده می‌پنداشت، هر دم، به رفتار درخواهد آمد.

هژزیپ پس از آنکه از دیدن تندیسه‌ها لذت بُرد، از غار بدر آمد؛ و از دور، فیلوکلس را دید که در سایهٔ درختی تناور، بر سبزه‌ها نشسته بود و کتاب می‌خوانْد؛ به سوی او شتافت. فیلوکلس، آنگاه که او را دید، شگفتزده، نمی‌دانست حضور او را چگونه بر خود روشن دارد.

با خود گفت:

«آیا این مرد هژزیپ نیست؛ همان مردی که من دیری با او، در کرت زیسته‌ام؟ امّا چگونه می‌توان پنداشت که او به جزیره‌ای چنین دور راه کشیده باشد؟ آیا این سایهٔ* او نیست، که پس از مرگش، از کرانه‌های استیکس بازمی‌آید؟»

در آن هنگام که فیلوکلس در چنین پندار و گمانی به سر می‌برد، هژزیپ آنچنان به او نزدیک شد، که او نتوانست از شناختن و در آغوش کشیدن وی باز ایستد.

فیلوکلس گفت:

ــ آیا این تویی، دوست گرامی و دیرینه‌ام؟ کدامین رویداد، کدامین توفان ترا بر این کرانه‌ها فراافکنده است؟ چرا جزیرهٔ کرت را ترک گفته‌ای؟ آیا ماجرایی اندوهبار، چون ماجرای من، ترا از میهن برکنده است و بدر آورده است؟

هژزیپ درپاسخ وی گفت:

ــ سبب آمدن من، به هیچ روی، ماجرایی اندوهبار نیست؛ بلکه وارونهٔ آن، مهر و نواخت خدایان است که مرا به اینجا آورده است.

سپس بی‌درنگ، بیدادگریِ دیریازِ پروتزیلاس، دسیسه‌چینیهایش را با

* روان

تیموکرات، آن تیره‌بختیها و ناکامیها که ایدومنه را در آنها افکنده بودند، سرنگونی این پادشاه، گریختنش را به کرانه‌های ایتالیا، پی افکندن سالانت، فراز آمدن مانتور و تلماک، اندرزها و اندیشه‌هایی خردمندانه که مانتور دل و جان پادشاه را از آنها آکنده بود، و سردمهری ایدومنه بر آن دو ریاکار را، به تمامی، برای وی گفت. افزود که آن دو را با خود به ساموس آورده است؛ تا رنج رانده‌شدگی و تبعیدی را که بر فیلوکلس روا داشته بودند، خود بچشند و بیازمایند؛ سرانجام، با گفتن این سخن که دستور دارد او را به سالانت، بازبَرَد، به جایی که پادشاه بر بیگناهیش پی برده است و می‌خواهد رشتهٔ کارها را به دست او بسپارد و او را از نواخت و نیکویی خویش سرشار دارد، گفتارش را به پایان آورْد.

فیلوکلس در پاسخ وی گفت:

«این غار را که بیشتر شایستهٔ آنست که کنامِ ددان باشد، تا سرای آدمیان می‌بینی؟ من، در درازای این سالیان، در این غار، بیش از زرینه کاخهای کرت، از آرامش و شادمانی برخوردار بوده‌ام. مردمان، دیگر مرا نمی‌فریبند؛ زیرا، دیگر با آنان نمی‌زیَم؛ و آنان را در پیرامون خویش نمی‌بینم؛ دیگر، سخنان چاپلوسانه و زهرآگینشان را نمی‌شنوم؛ دیگر، نیازی به آنان ندارم؛ دستانم که در پی کار بسیار سخت و ستبر شده است، به آسانی، خورشی ساده را که بایستهٔ منست فراهم می‌آورَد؛ چنانکه می‌بینی، تنها پارچه‌ای تُنُک، جامهٔ مرا بسنده است. من از آنجا که دیگر نیازی ندارم، از آرامشی ژرف و از آزادیی دلپذیر که داناییِ نهفته در کتابهایم به من می‌آموزد چگونه، به نیکی، از آنها بهره برگیرم، لذت می‌برم و بهره‌مندم؛ پس چرا می‌باید، دیگربار، به میان مردمانی رشک‌بر، فریبکار بازروم که هر دم به رنگی درمی‌آیند؟ نه؛ نه؛ هژزیپِ گرامیم، زنهار بر فرخروزی و شادکامیم رشک مبر؛ مخواه که آنرا از من بازگیری. پروتزیلاس، آنگاه که بر آن شد به پادشاه خیانت ورزد و مرا از میان بردارد، بر خود خیانت ورزید؛ امّا او

کمترین آزاری به من نرسانیده است. بلکه بزرگترینِ نیکوییها را با من کرده است. او مرا از بندِ کارهای دیوانی و از غلغله و غوغای آن رهانیده است؛ من این تنهایی دلپذیر را، و نیز تمامی شادمانیها و لذتهایی پاک و پیراسته را که در این تنهایی، از آنها برخوردارم، وامدار اویم.

ای هژزیپ به نزد پادشاه بازگرد؛ او را یاری کن، تا بتواند رنجهای والایی و بلندپایگی را برتابد؛ در کنار وی، همان کن که می‌خواستی من بکنم. اینک، که دیدگانِ وی، دیدگانی که دیری بر دیدارِ حقیقت فروبسته مانده بود، سرانجام به یاری مردی فرزانه که مانتورش می‌نامی گشوده شده است. این مرد را در کنار خویش نگاه دارد. امّا من، من پس از کشتی‌شکستگی و غرقگیم در دریا، شایسته نمی‌دانم بندری را که توفان، بی‌گزند و کامیاب، مرا در آن افکنده است وانهم؛ تا دیگربار، خویشتن را بازیچهٔ دست تندبادها و توفانها گردانم. وه که پادشاهان تا چه پایه شایستهٔ دلسوزی‌اند! وه که خدمتگزارانشان تا چه پایه سزاوار آنند که دل بر تیره‌روزیشان بسوزانیم! اگر اینان بدْدل و تبهکارند، چه مایه مردمان را می‌آزارند؛ و چه آزار و شکنجه‌ای پرهراس، در تارتارِ سیاه برایشان آماده شده است! اگر نیکنهاد و فرخ‌نهاد، چه دشواریها را که می‌باید از میانه بردارند! چه دامها که می‌باید از آنها بپرهیزند! چه رنجها که می‌باید بر خود هموار دارند! باری دیگر، می‌گویم هژزیپ، مرا در بینوایی دلْ‌افروزم وا بگذارد.»

در آن هنگام که فیلوکلس، بدین‌گونه، با شور و تاب بسیار سخن می‌گفت، هژزیپ، به شگفتی، او را می‌نگریست. او در گذشته، فیلوکلس را، در کرت، آنگاه که شگرفترین کارهای دیوانی و دولتی را به انجام می‌رسانید، نزار، بیمار و فرسوده دیده بود. زیرا سرشت آتشین و سخت وی، او را در کارها می‌سود و می‌فرسود. او نمی‌توانست بی‌خشم و خروش ببیند که بدکاری کیفر ناداده می‌مانَد. او در کارها، با باریک‌بینی بسیار، در جستجویِ گونه‌ای از درستی و راستی بود که هرگز یافته نمی‌آید. بدین‌گونه، تلاشهای وی بر

تندرستیِ آسیب‌پذیرش، گزندها می‌زد. امّا، در ساموس، هژزیپ او را می‌دید که فربه و نیرومند شده است؛ به رغم سالها، شکفتگی و شادابیِ جوانی، بر چهره‌اش رونقی نوین یافته بود؛ زندگانیِ اندک‌جویانه، آرام و پرتلاش او، گوییا خُلق و خویی نوین را به او ارزانی داشته بود.

پس، فیلوکلس، لبخندزنان، گفت:

ــ در شگفتی از آنکه می‌بینی بس دیگرگون شده‌ام؛ آنچه که چنین شادابی و تندرستیی بی‌گزند را به من داده است، تنهایی است. دشمنانم چیزی را به من ارزانی داشته‌اند که هرگز آنرا نمی‌توانستم، در بزرگترین کامرانیها و نیکبختیها بیابم؛ آیا می‌خواهی که من نیکوییها و شادمانیهای راستین را فروگذارم؛ سر در پیِ شادمانیها و بهروزیهای دروغین نهم؛ تا خود را، دیگربار، در تیره‌بختیها و رنجهای پیشین دراندازم؟ سنگدلتر از پروتزیلاس مباش؛ دستِ‌کم، بر این فرخروزی و شادکامی که از او به من رسیده است، رشک مبَر.»

سپس، هژزیپ آنچه را که می‌پنداشت می‌تواند او را به آمدن برانگیزد به وی عرضه داشت؛ امّا تلاشهای او همچنان بیهوده ماند.

هژزیپ به وی می‌گفت:

ــ آیا شادی دوستان و نزدیکانت که به آرزو، بازگشتت را انتظار می‌برند، در چشم تو بی‌ارج و ارزش است؟ دوستانی که تنها امیدِ بازدیدن و در آغوش فشردن تو، دلشان را از شادمانی می‌آکنَد. امّا تو، تویی که از خدایان می‌هراسی و وظیفهٔ خویش را گرامی می‌داری، آیا خدمت به پادشاه را، به هیچ می‌گیری و خوار می‌شماری؟ پادشاهی که می‌خواهد در تلاش برای نیکی کردن و به خوشبختی رسانیدنِ انبوه مردمانش، از تو یاری جوید. آیا شایسته است که دل به جهان‌بینی و فلسفه‌ای درشت و وحشی خوش داری؛ خویشتن را بر دیگر فرزندانِ تبار انسان برتر نهی؛ و آرامش و آسودگی خویش را از بهروزی و شادکامی هم‌میهنانت خوشتر و ارجمندتر بشماری؟ از آن گذشته،

خواهند پنداشت که به انگیزهٔ خشم و کین، نمی‌خواهی پادشاه را ببینی. اگر او خواسته است با تو بدی کند، بدان سبب بوده است که تو را، به هیچ روی، نمی‌شناخته است: کسی را که او خواسته است از میان بردارد، فیلوکلس راستین، مهربان، دادگستر نیست؛ کسی را که او می‌خواست به کیفر برساند، مردی بود، یکسره، متفاوت از تو. امّا اینک که ترا می‌شناسد و دیگر کمترین گمانی درباره‌ات ندارد، احساس می‌کند که تمامی مهر و دوستی کهن، در دلش، دیگربار، جان می‌گیرد: اوبازگشت ترا چشم می‌دارد؛ اینک، بازوانش را برگشاده است؛ تا تو را در آغوش بفشارد؛ به ناشکیبایی، روزها و ساعتها را می‌شمارد. آیا دلت آنچنان سخت و سیاه است که بخواهی با پادشاهت، و با تمامی دوستانِ یکدله و یکرنگت، چنین بی‌رحمانه رفتار کنی؟

فیلوکلس که نخست به شناختنِ هژزیپ، دلش انگیخته و افروخته شده بود، دیگربار، پس از شنیدن این گفتار، حالتی سخت و دژم به خود گرفت. همچون صخره‌ای که بادها بیهوده با آن می‌ستیزند؛ و تمامیِ خیزابه‌ها سر بر آن فرو می‌کوبند؛ و نالان، درهم می‌شکنند، فیلوکلس، تندیسه‌وار، بی‌حرکت مانده بود؛ خواهشها و برهانهایِ هژزیپ کمترین رخنه و راهی به دل وی نمی‌یافت. امّا، در آن هنگام که هژزیپ، اندک اندک، از راهٔ جُستن به دل فیلوکلس امید می‌برید، وی که با خدایان رای زده بود، از پرواز پرندگان، از اندرونهٔ برخیان*، و از نشانه‌های گونه گون دیگر، پی بُرْد که می‌باید با هژزیپ همراه شود. پس، دیگر ایستادگی نورزید؛ آمادهٔ روی به راه آوردن شد؛ اما بی‌دریغ و اندوه، خلوتگاهی را که سالیانی دراز را در آن به‌سر آورده بود، وا نمی‌نهاد.

او می‌گفت:

ــ دریغا! ای غار دلپذیر، ای غاری که هر شب، آرمیده در درون تو،

* قربانیان

خوابی خوش می‌آمد، تا بارِ رنجها و کوفتگیهایِ روز را، از دوش من برگیرد، آیا می‌باید ترا وانهم! در اینجا «پارکها»[6]، در میانهٔ تنگدستی و بینوایی، روزهایی زرین و ابریشمین برای من می‌بافتند.

او، گریان، برای نیایش «نائیاد»[7] که دیری، با آبی روشن و خوشگوار، تشنگیش را فرونشانده بود، و نیز برای نیایشِ پریانی دریایی که در تمامی کوهستانهای کنارین می‌زیستند، کرنش کرد و نماز برد. ایزد «پژواک»[8] فغانهای دریغ او را شنود؛ و به آوایی غمگنانه، آنها را، برای همهٔ ایزدان صحرایی، بازگفت و درگسترْد.

سپس، فیلوکلس، همراه با هژزیپ به شهر آمد؛ تا در آنجا بر کشتی نشیند. او پنداشت که پروتزیلاس تیره‌روز، با دلی آکنده از شرمساری و کین، به هیچ روی، نمی‌تواند در پیِ دیدارِ او باشد: امّا بر خطا بود؛ زیرا، مردمانِ تباهی گرفته کمترین پروا و آزرمی ندارند و همواره آماده‌اند تا به هرگونه پستی و زبونی تن دردهند. فیلوکلس، به فروتنی خود را از بیمِ آنکه مرد شوریده‌روز او را ببیند، می‌نهفت؛ او می‌ترسید مبادا با نشان دادنِ شادکامی دشمنی که می‌خواست بر ویرانه‌های هستی وی، کاخ آرزوهایش را برافرازد، بر درد و رنج وی برافزاید. امّا پروتزیلاس، با شور و شتاب، فیلوکلس را می‌جُست؛ او می‌خواست دل وی را بر تیره‌بختی خویش، به درد آورَد؛ و او را ناگزیر سازد که از پادشاه درخواهد که وی را، به بازگشت به سالانت، دستوری دهد.

فیلوکلس، بیش از آن پاکدل و یکرنگ بود که به او نوید دهد که در راهِ بازآوردنش به سالانت خواهد کوشید؛ زیرا، بهتر از هرکس می‌دانست که بازگشتِ وی، تا چه پایه، زیانبار خواهد بود؛ امّا با مهر و نرمیِ بسیار، با وی سخن گفت؛ دل بر نگون‌بختیش سوزانْد؛ کوشید، تا او را تسلا دهد؛ او را برانگیخت، تا با رسم و راه نیکو، با شکیبایی بسیار در تلخکامیها و رنجها، خشم خدایان را فرونشانَد. پس از آنکه دانست که پادشاه تمامی داراییهایی را

6. Parques 7. Naiade 8. Echo

که پروتزیلاس، به ناروا، فراچنگ آورده بود، از وی بازستانده است، به او نوید داد که به دو کار دست خواهد یازید؛ او از آن‌پس، به پیمان خود وفادار ماند؛ و آن دو کار را به انجام رسانید. نخستین، آن بود که تیمار و سرپرستی از زن و فرزندانش را که در سالانت مانده بودند، و در بینوایی و تنگدستیی هولبار می‌زیستند، و آماجِ خشم و خروش مردم شده بودند، به عهده خواهد گرفت؛ دیگر آنکه، دِرْهمی چند برای پروتزیلاس، به آن جزیرهٔ دورافتاده خواهد فرستاد؛ تا اندکی از بار رنج و بینوایی او فروکاهد.

بااینهمه، بادی دمساز بادبانها را برمی‌آکنَد و برمی‌آورَد. هژزیپ می‌شتابد، تا هرچه زودتر، همراهِ با فیلوکلس، روی به راه آورَد. پروتزیلاس آنان را می‌بیند که به کشتی درمی‌آیند: دیدگانش، خیره، بر کناره دوخته می‌شود؛ با نگاه، کشتی را که موجها را می‌شکافد و باد همچنانش به پیش می‌برَد و از کرانه دور می‌سازد، دنبال می‌کند. آنگاه که دیگر نمی‌تواند آنرا ببیند، هنوز تصویرش را در جان خویش باز می‌نگارد. سرانجام، پریشان، خشماگین، دل به ناامیدی سپرده، موهایش را برمی‌کند؛ بر ماسه‌ها درمی‌غلتد؛ خدایان را بر دلْ‌سختیشان نکوهش می‌کند؛ بیهوده، مرگِ سنگدل را به یاری فرا می‌خواند؛ مرگی که گوشْ گران کرده بر خواهشهای او، روا نمی‌دارد که او را از آنهمه رنج و ناکامی برهانَد؛ مرگی که پروتزیلاس شهامت و یارایِ آنرا ندارد که خود به جستجویش بشتابد.

بااینهمه، کشتی، برخوردار از دمسازیِ نپتون و بادها، به‌زودی، راه به سالانت کشید.

به پادشاه خبر دادند که کشتی به بندر درمی‌آید؛ بی‌درنگ، وی، همراه با مانتور، به پیشبازِ فیلوکلس شتافت؛ او را، تنگ، درآغوش گرفت؛ با او، از دریغی رنجبار از آنکه با بیدادگری بسیار او را آزرده است، سخن گفت. این اعتراف پادشاه، بی‌آنکه گونه‌ای از ناتوانی شمرده آید، از سوی تمامیِ سالانتیان چونان تلاش انسانی روشن‌روان و والا نگریسته شد که خود را، با

اعتراف به خطاها و کوشش در راه چارهٔ آنها، از این خطاها فراتر می‌برد. تمامی مردم، شادمانه از بازدیدن نیکمردی که آنان را دوست داشته بود، و نیز از اینکه شاه را می‌دیدند که با فرزانگی و مهربانی بسیار سخن می‌گفت، می‌گریستند. فیلوکلس، با هنجار و رفتاری والا و فروتن، مهر و نواختِ پادشاه را می‌دید و با ناشکیبایی، می‌خواست خود را از فریادهای شور و ستایش مردم برباید و بدور دارد؛ فیلوکلس پادشاه را تا کاخ دنبال کرد. پس از چندی، مانتور و وی، با یکدیگر، آنچنان به هم‌اندیشی و همدلی رسیدند که گویی زندگانی را در کنار هم به سر آورده‌اند؛ هرچند که تا آن هنگام هرگز یکدیگر را ندیده بودند؛ چه‌آنکه، خدایان که از بَدان چشمی را که با آن، بتوانند نیکان را ببینند و بشناسند دریغ ورزیده‌اند، به نیکان، شایستگیِ آنرا که یکدیگر را بیابند و بشناسند، ارزانی داشته‌اند. آنان که دوستارِ پرهیز و پارساییند، یکدیگر را نمی‌بینند؛ مگر آنکه به یاریِ پارسایی و پرهیزی که گرامیش می‌دارند، باهم می‌پیوندند و همداستان می‌شوند.

پس از چندی فیلوکلس از پادشاه درخواست که به جایی در نزدیکی سالانت راه جوید و در تنهایی و بینوایی، بدان‌سان که در ساموس زیسته بود، روزگار بگذراند. پادشاه، کمابیش هرروز، همراه با مانتور، به آهنگِ دیدار او، به نهانگاه وی می‌شتافت. در آن جایگاه بود که آنان راههایِ استوارْ داشتن قانونها، و بهترین و گزندناپذیرترین شکل و شیوهٔ حکومت را، برای بهروزی و نیکبختیِ مردم، می‌آزمودند و می‌سنجیدند.

دو نکتهٔ بنیادین که آنان بدان پرداختند، یکی آموزش و پرورش کودکان، و دیگر شیوهٔ زندگانی در روزگار آرامش و آشتی بود.

دربارهٔ کودکان مانتور می‌گفت:

کودکان کمتر، از آنِ باب و مامشانند، تا از آنِ کشور؛ آنان فرزندانِ مردمند؛ و مایهٔ امید و توانایی آن. آنگاه که کودکان به تباهی کشیده شوند، دیگر نمی‌توان آنان را به راه آوَرْد. برکنار داشتنِ آنان از کارها، آنگاه

که می‌بینند شایستگی خویش را از دست داده‌اند، چاره‌ای ناسزاوار است؛ نکوتر آنست که بدی را پیش گیرند؛ تا آنکه ناچار به کیفر دادن آن شوند. اومی افزود: پادشاه که پدر تمامی مردمان است، با ویژگی افزونتر، پدر تمامی جوانان نیز شمرده می‌آید؛ جوانانی که گلهای سرسبد ملّتند. میوه را می‌باید در گُل جست؛ و مایه‌هایِ رویشش را فراهم آورْد. از این روی، بر پادشاه است که بررسیِ باریک بینانه در آموزش کودکان را خوار نشمارد؛ و کسانی را به این کارِ باریک بگمارد. بر پادشاه است که به استواری، قانونهای مینوس را پاس دارد؛ قانونهایی که فرمان می‌دهد، تا کودکان را، در خوازْ داشتنِ درد و مرگ بپروریم؛ سرافرازی و ناماوری را در گروِ گریز از کامه‌ها و زراندوزیها بنهیم؛ می‌باید به آنان آموخت که بیدادگری، دروغ، ناسپاسی، سستی و تنْ‌آسانی در شمار تباهیهایِ شرماور و ننگینند؛ می‌باید به آنان، از نخستین سالهای کودکی، یاد داد که سرود ستایش قهرمانانی را سر دهند که خدایان آنان را دوست می‌دارند؛ قهرمانانی که در راه میهن به کردارهایی درخشان و والا، دست یازیده‌اند؛ و دلاوری و کارآییِ خویش را، آشکارا، در پهنه‌های نبرد نشان داده‌اند. می‌باید جادویِ موسیقی بر جانهایشان چیرگی گیرد؛ تا رسم و راهشان را شیرین و پاک گرداند؛ می‌باید بیاموزند که با دوستانشان مهربان، با همپیمانانشان وفادار، با تمامیِ مردم، حتی با کینْ‌توزترین دشمنانشان دادگر باشند؛ می‌باید از مرگ و آزار، کمتر از نکوهشِ وجدان بهراسند. اگر، از آغاز، دل وجان کودکان را، با این اندیشه‌ها و اندرزهای بزرگ آکنده دارند، و شیرینیِ آواز و موسیقی را در دلهایشان درافکنند، تنها اندکی از آنان، دل و جان در شیفتگی به ناماوری و پارسایی نخواهد افروخت.

مانتور بر سخنانش می‌افزود که گزیری از آن نیست که آموزشگاههایی همگانی پی افکنده شود؛ تا جوانان را بتوان در آنها به دشوارترین ورزشهایِ تن خویْ داد؛ تا بدین گونه از تنْ‌آسانی و بیکارگی که زیباترین نکوییهای سرشتی را تباه می‌کند، بپرهیزند؛ او می‌خواست نمایشها و بازیهایی گونه گون را سامان

دهد که تمامیِ مردم با تماشای آنها به شور آیند؛ به‌ویژه، برای آنکه در این بازیها، پیکرها، ورزیده، نرم و چابک، ستبر و توانا گردد: او بر بازیها، جایزه‌هایی را می‌افزود؛ تا بدین‌گونه، هماوردی و رقابتی والا را در دلها برانگیزد. امّا آنچه که او، بیش از هرچیز، برای پدید آوردن رسم و راه درست، در زندگی آرزو می‌بُرْد، برانگیختنِ جوانان به زناشویی در سالهای آغازین جوانی بود؛ او می‌خواست پدران و مادران، بی‌آنکه در اندیشهٔ سودجویی باشند، فرزندانشان را به گزیدنِ همسرانی شایسته که از زیبایی برونی و درونی، هردو، بهره‌مند باشند، واگذارند؛ همسرانی که بتوانند با آنان پیوند گیرند.

امّا، در آن هنگام که آنان راهها و شیوه‌هایی را فراهم می‌آوردند، تا بتوان جوانان را پاک، پیراسته، پرتلاش، فرمانبر و شیفتهٔ والایی و ناماوری نگاه داشت، فیلوکلس که جنگ را دوست می‌داشت، به مانتور می‌گفت:

ــ اگر جوانان را وانهی که در آشتی و آرامشِ پایدار بفرسایند و به سستی و ناتوانی دچار آیند، این ورزشها و سرگرمیها بیهوده و بی‌ثمر خواهد مانْد؛ در روزگارانِ آشتی، جوانان هیچ آزمونی از هنرهای رزمی نخواهند یافت؛ و نیز، نیازی به آن نخواهند داشت که کارآیی و دلیری خویش را به کار گیرند و آشکارا دارند. بدین‌گونه، اندک اندک، مردم را به سوی ناتوانی و آسیب‌پذیری می‌کشانی؛ دلیریها و سلحشوریها سستی خواهد پذیرفت؛ کامجویی و ناز و نوش، رسم و راه زندگی را به تباهی خواهد کشانید؛ در آن هنگام، دیگر مردمان جنگاور و پرخاشگر، بی‌هیچ رنج، مردم ما را درهم خواهند شکست؛ ما به آهنگِ آنکه از تباهیها و ویرانیهایِ جنگ بپرهیزیم، به بردگیی هولبار دچار خواهیم آمد.

مانتور، در پاسخ وی، گفت:

ــ تباهیها و رنجهای جنگ، بس هراس‌انگیزتر از آن است که می‌پنداری. جنگ توانها و مایه‌های کشور را فرومی‌کاهد؛ و آنرا همواره در خطر نابودی می‌افکند؛ حتی در آن هنگام که بزرگترین پیروزیها فرا دست آمده

است. جنگ را با هر برتری و افزونی که بیاغازیم، نمی‌توانیم بی‌آنکه با غم‌انگیزترین ویرانیها و واژگونْبختیها روبرو شویم، از فرجام آن دلْ استوار داریم. با هر برتری در نیرو خود را در پیکار بیفکنید، کمترین ناکامی، خطایی چاره‌ناپذیر و هولبار، رویدادی ناچیز و بی‌مقدار، پیروزیی را که دیگر بدان دسته یافته‌اید، یکباره، از شما می‌ستانَد؛ و آنرا به دشمنانتان ارمغان می‌دارد. حتی در آن هنگام که گویی پیروزی را، در اردوگاه خود، به زنجیر کشیده‌ایم و کمترین گمانی در آن نداریم، با درهم کوفتن و نابود کردن دشمن، خود را نیز درهم می‌کوبیم و نابود می‌کنیم؛ در جنگ، سرزمینها را از مردمان تهی می‌کنیم؛ کشتزارها را ناکِشته وامی‌نهیم؛ بازرگانی و داد و ستد را برمی‌آشوبیم؛ امّا آنچه که از اینهمه بتر و زیانبارتر است، آنست که بهترین قانونها را بی‌ارج و اعتبار می‌کنیم؛ و رسم و راهِ زندگی را به تباهی می‌کشانیم؛ جوانان، دیگر، به دانش و ادب روی نمی‌آورند و دل بدان نمی‌افروزند؛ نیازِ ستوه‌آورِ جنگ مایهٔ آن می‌شود که سپاهیان از نابسامانی و تباهیِ زیانبار در رنج افتند؛ دادگری، آیینهای شهری، همه‌چیز از این نابسامانی برکنار نمی‌مانَد و گزند می‌یابد. پادشاهی که خون مردمانی بسیار را بر خاک می‌ریزد، و مایهٔ تیره‌روزیها و رنجهایی بسیار می‌شود، تا به نام و نشانیِ بی‌فروغ دست یابد، یا مرزهای قلمرو فرمانرواییش را درگستَرد، شایستهٔ آن ناماوری و سرافرازی که در پیِ آن می‌پوید، نیست. و سزاوار آنست که هرچه را که دارد، از دست بدهد. زیرا، خواسته است آنچه را که از آنِ او نیست، به ستم بستانَد. امّا شیوه‌ای که می‌توان به یاری آن، مردم را در روزگار آرامش و آشتی، دلاور و سلحشور نگاه داشت، اینست. تو پیش از این، ورزشها و زورآزماییهایی را که ما سامان داده‌ایم دیده‌ای؛ پاداشهایی که هماوردی و همچشمی را در دلها برخواهد انگیخت؛ از اندرزها و آرمانهای نامجویی و پارسایی که با آنها، دل و جان کودکان را، کمابیش از آن هنگام که در گاهواره‌اند، به یاری آوازهایی که در آنها کردارهای سترگ قهرمانان ستوده شده است، می‌آکنیم، آگاهی؛ بر این

مایه های جنگاوری و سلحشوری، زندگانی ساده و پرتلاش را نیز بیفزای. امّا این همهٔ آنچه که می‌باید کرد نیست: بی‌درنگ، آنگاه که یکی از ملتهای همپیمان در جنگی گرفتار می شود، می‌باید بُرنایانِ کشور را بدان پیکار گسیل داشت؛ به‌ویژه، آنان را که از توانها و شایستگیهای رزمی برخوردارند؛ و بیش از دیگران می‌توانند از این آزمون سترگ بهره برگیرند. بدین گونه، می‌توانیم در میان همپیمانانمان از آوازه‌ای بلند برخوردار گردیم؛ دیگران در پیِ همبستگی و پیوستگی با ما خواهند بود؛ از آن خواهند هراسید که همپیمانی با ما را از دست بدهند؛ بی‌آنکه جنگ در سرزمین ما و به هزینهٔ ما انجام گیرد، همواره از جوانانی جنگ‌آزموده و سلحشور برخوردار خواهیم بود. هرچند که در روزگارِ آرامش و آشتی به سر بریم، از آن باز نخواهیم ایستاد که شایستگانِ پیکار و دلاوران را، به ناماوری و سرافرازی برسانیم؛ و سلحشوریشان را ارج نهیم. زیرا، تنها شیوهٔ راستین، در پرهیز از جنگ و پاس داشتن آشتی و آرامشی پایدار، آنست که هنرهای رزم را بیاموزیم و بورزیم؛ برای این کار می‌باید مردان برجسته و نمایان را در این پیشه گرامی داریم؛ می‌باید جنگاورانی داشته باشیم که در سرزمینهای بیگانه نبرد می‌آزمایند؛ و با توانها، نظم و آیین ارتشی، و شیوهٔ پیکار، در نزد ملتهای همسایه آشنایند؛ با این شیوه، می‌توانیم به یکسان، هم از سر جاهجویی و درازْدستی، پرخاشگر و جنگجوی نباشیم؛ هم از سستی و ناتوانی بپرهیزیم. پس، اگر ما همواره آمادهٔ آن باشیم که به هنگامِ بایستگی و ناگزیری، به جنگ روی آریم، کمابیش می‌توانیم، همواره از گرفتار شدن در آن بپرهیزیم و بگریزیم.

امّا دربارهٔ همپیمانان، می‌باید گفت که اگر آنان بر آن سر افتند که با یکدیگر نبرد آزمایند، بر ماست که میانه را بگیریم؛ و آنان را به آشتی فراخوانیم. از این رهگذر، به سرافرازی و ناماوریی پایدارتر و استوارتر، از آنچه جهانگشایان و پیروزمندان بدان راه می‌بَرَند، دست خواهیم یافت؛ بدین گونه مهر و بزرگداشت بیگانگان را به دست خواهیم آورد؛ آنان، همگان، به ما

نیازمند خواهند بود؛ ما، با اعتماد و دوستی، بر آنان فرمان خواهیم راند؛ به همان سان که با اقتدار، بر مردمان و فرمانبران خویش فرمان می‌رانیم؛ بدین گونه، رازدان و رازدار همگنان، داور در پیمانها، و خداوندگارِ دلها خواهیم بود؛ آوازهٔ ما، تا دورترین سرزمینهای گیتی، راه خواهد کشید؛ نام ما چونان عطری دلپذیر، از سرزمینی به سرزمین دیگر، درخواهد پراکند؛ و مشام مردمانی را که بس دور از ما می زیند، خواهد نواخت. در آن هنگام که یکی از ملّتهای همسایه، به‌رغمِ آیینهای دادگری، به ما یورش می‌آورَد، ما را جنگ‌آزموده، آماده، در برابر خویش خواهد یافت؛ امّا، آنچه که از آن، بس پرتوانتر است، اینست که خواهید دید، همگان ما را دوست می‌دارند؛ و آمادهٔ یاری و مددکاریمان هستند؛ تمامی همسایگان، برای ما خود را در خطر خواهند دید؛ و دل آسوده خواهند داشت که ماندگاری و بقای ما، مایهٔ بی‌گزندی و آسودگیِ همگانی خواهد بود. آری این بارویی است نیک، استوارتر و ستبرتر از باروی شهرها؛ و نیز از هر جایگاهی که بس استوار و آسیب‌ناپذیر شده است؛ آری، اینست سرافرازی و ناماوریِ راستین. امّا پادشاهانی اندکند که می‌توانند چنین ناماوریی ارجمند را بجویند؛ و هرگز از آن روی برنتابند! آنان به دنبالِ سایه‌ای فریبناک می‌پویند؛ و نیکبختی راستین را، به سبب آنکه آنرا به‌درستی نمی شناسند، در پس خود می‌نهند.»

پس از آنکه مانتور بدین‌سان داد سخن داد، فیلوکلس، شگفتزده، او را می‌نگریست؛ سپس، نگاهی بر پادشاه افکند؛ و از اینکه دید ایدومنه، آزمندانه، هر سخن مانتور را، به گوشِ جان می شنود، و به دل می سپارد، سرمست و شادمان شد؛ سخنی که همچون جویباری از فرزانگی و دانایی از دهان این مرد بیگانه برمی‌آمد و فرو می‌ریخت.

مینرو در سان و سیمای مانتور، بدین گونه بهترین قانونها و سودمندترین حکمتهای فرمانروایی را در سالانت برقرار می‌کرد؛ او چندان در اندیشهٔ آن نبود که قلمرو ایدومنه را شکوفان گردانَد؛ بلکه می‌خواست، آنگاه که تلماک

بازمی‌آید، نمونه و نموداری آشکار را از آنچه که فرمانروایی خردمند می‌تواند، در راه نیکبختیِ مردم به انجام رسانَد، و نیز از آنچه که می‌تواند به پادشاهی نیک، ناماوری و افتخاری پایدار ببخشد، به وی بنمایانَد و عرضه بدارد.

فشردهٔ کتاب دوازدهم

▫ تلماک، آنگاه که در نزد همپیمانان به سر می‌برد، مهر و دوستی برترین فرماندهان، حتّی فیلوکتت را که نخست به سبب ناخشنودیش از اولیس چندان او را خوش نمی‌دارد، به سوی خویش درکَشد. فیلوکتت ماجراهایش را برای او باز می‌گوید؛ و ریشهٔ کینی را که از اولیس در دل نهفته می‌دارد بر او آشکار می‌سازد: او از مرگ اندوهبار هرکول می‌گوید؛ و به یاری این داستان غم‌آلوده پی‌آمدها و اثرهایی زیانبار و ناخجسته را بر او آشکار می‌دارد که از شیدایی و دلباختگی برمی‌خیزند. او را آگاه می‌دارد که چگونه تیرهای سرنوشت‌ساز این قهرمان را فراچنگ می‌آورد؛ تیرهایی که بی‌آنها هرگز نمی‌توانستند بر تروا چنگ افکنند؛ چگونه به کیفر آنکه راز مرگ هرکول را از پرده بدر انداخته است، رنجهایی بسیار و توانفرسا را در جزیرهٔ لمنوس برتافته است؛ سرانجام، اینکه چگونه اولیس از نئوپتولم بهره گرفته است؛ تا او را به رفتن به فروگیری تروا وادارد که برادران اسکولاپ در آنجا ناسور او را درمان کردند.

کتاب دوازدهم

بااینهمه، تلماک سلحشوری و جنگاوری خویش را، در خطرهای جنگ، آشکارا نشان می‌داد. آنگاه که از سالانت روی به راه آورد، کوشید تا مهر و دوستی خویش را، در دل سرداران کهنسال، درافکند؛ سردارانی که به فرازنایِ پرآوازگی، و جنگ‌آزمودگی دست یافته بودند. نستور که او را، پیش از آن، در پیلوس دیده بود، و همواره اولیس را گرامی داشته بود، با تلماک چنان رفتار می‌کرد که گویی فرزند خود اوست. او آموزشهایی به تلماک می‌داد که با نمونه‌ها و مثالهایی گونه‌گون آراسته و روشن شده بود؛ تمامی رویدادها و ماجراهای جوانیش را، تمامی آنچه را از کردارهای برجسته و نمایان، که دیده بود قهرمانان نسل گذشته به انجام رسانیده بودند، برای وی باز می‌گفت. خاطرهٔ این پیر خردمند که سه پشت از انسانها را زیسته بود، همچون داستانی از گذشته‌های کهن می‌نمود که بر مرمر، یا بر مفرغ برنگاشته باشند.

فیلوکتت، در آغاز، مهر و گرایشی چون مهر و گرایشِ نستور، به تلماک، نداشت. کینه‌ای که او دیری بر اولیس، در دل، پرورده بود، او را از پسرش دور می‌کرد؛ او با رنج و اندوه، آنچه را که خدایان، برای کامیابی و ارجمندی تلماک فراهم می‌آوردند، تا او را با پهلوانانی که شهر تروا را برانداختند، همال و همسان سازند، می‌دید. امّا سرانجام، نرمخوییِ تلماک، بر خشم و کین فیلوکتت، به یکبارگی، چیره آمد؛ او نمی‌توانست از مهر ورزیدن به جوانی چنان پارسا، دلپذیر و فروتن باز ایستد؛ گاه، تلماک را در کنار می‌گرفت؛ و به

او می‌گفت:

ــ پسرم (پسرم می‌گویم، زیرا دیگر از آنکه ترا چنین بنامم پروایی ندارم)، آشکارا، می‌گویم که من و پدرت دیری دشمن یکدیگر بوده‌ایم. حتی، آشکارا، می‌گویم که پس از آنکه بر شهر با شکوه تروا چیرگی جُستیم، هنوز، دل من بر اولیس آرام نشده بود؛ و، آنگاه که من ترا دیدم دریافتم که به دشواری، می‌توانم پارسایی و والایی را، در پسر اولیس، دوست بدارم. من گاه، خود را از آن نکوهش می‌کنم. امّا سرانجام، پارسایی، آنگاه که دلپذیر، ساده، بی‌رنگ و ریا، فروتنانه است، بر هر چیز چیره می‌شود.

سپس، فیلوکتت، اندک اندک، به گفتنِ آنچه که در دل وی، آتشِ کین اولیس را، سخت، برافروخته بود، و مایهٔ دشمنی با آن پهلوان نامدار شده بود، روی آورد.

او گفت:

«می‌باید داستانم را از گذشته‌ای دور، از آغاز ماجرا بازگویم. من، همواره، هرکول بزرگ را که زمین را از آزارِ دیوانی بسیار رهانیده بود، دنبال می‌کردم؛ آری، آن پهلوان پرتوان که دیگر پهلوانان، در برابر او، به نیهایی سست و نازک، در برابر بلوطی بزرگ، می‌مانستند؛ یا به پرنده‌ای خرد و خوارْمایه، در برابر شاهین. تیره‌روزیهای هرکول و نگونْبختیهای من، از گرایشی پرشور و تابْ‌ربای مایه می‌گرفت که هولْ‌انگیزترین تلخکامیها و اندوهان را در پی می‌آورْد، از دلباختگی. هرکول، که دیوانی بسیار را درهم کوفته بود، نمی‌توانست بر این شور و شیفتگی شرمْ‌انگیز چیرگی یابد؛ کودک سنگدل، کوپیدون، او را به بازی گرفته بود. او نمی‌توانست بی‌آنکه سرخیِ شرم گونه‌هایش را گلگون سازد، فرایاد آورَد که در گذشته، ناماوری و سرافرازی خویش را، تا بدانجا فراموش کرده بود که همچون زبونترین و زنْ‌گونه‌ترین مردان، در کنارِ «امفال»[1]، شهرْبانوی لیدیه، نخ می‌رشت؛ زیرا عشقی کور و

1. Omphale

پرشور، تاب و شکیب را از وی ربوده بود؛ و او را به چنان فرومایگی و خواریِ واداشته بود. صدها بار او، آشکارا، با من گفته بود که این بخش از زندگیش، بر پارسایی و والایی او پرده کشیده است؛ و کمابیش، سرافرازی و نامآوریش را که با کارهای نمایان، فرادست آورده بود، سترده است؛ و از میان برده است.

بااینهمه، ای خدایان! چنین است ناتوانی و ناپایداری آدمیان: آنان هرچیز را به خود نوید می‌دهند؛ و در برابر هیچ چیز، ایستادگی نمی ورزند. ای دریغ! هرکول بزرگ در دام دلبستگی که همواره از آن بیزاری جُسته بود، درافتاد. هرکول «دژانیر»[2] را دوست می‌داشت. او بس فرخروز و نیکبخت می‌شد، اگر در این شور و شیفتگی، به زنی که همسرش بود، می‌پایید! امّا پس از چندی، «ایول»[3] جوان و دلارا که زیباییها و نغزیها بر چهرهٔ او نقش گرفته بود، دل از وی دررربود. دژانیر در آتش رشگ سوخت؛ او از جامه‌ای سرنوشت‌ساز یاد آورد که «سانتور نسوس»[4]، به هنگام مرگ، برای وی وانهاده بود؛ او از این ابزار، هرگاه که می‌دید هرکول با وی سردمهری پیشه کرده است، تا دل به دیگری ببازد، به انگیختن شیفتگی وی، به استواری، سود می‌جُست. این جامه که نیک، به خون زهرآگینِ سانتور آغشته بود، زهرِ تیرهایی را که این غول بدانها از پای درافتاده بود، در خود نگاه می‌داشت: می‌دانی که تیرهای هرکول، تیرهایی که این غول نابکار را از پای درافکنْد، به خون «لرن»[5]، اژدهای هفت‌سر آغشته شده بود؛ به شیوه‌ای که تمامی زخمهایی که از این تیرها پدید می‌آمد، به هیچ روی، درمان‌پذیر نبود.

هرکول، آنگاه که این جامه را در بر کرد، دریافت که آتشی سوزنده، تا به مغز استخوانش راه می‌جوید: فریادهایی هراس انگیز برمی‌آورْد؛ فریادهایی که به پژواک، در کوه «اوتا»[6] طنین می‌افکنْد؛ و تمامی دره‌های ژرف را به

2. Deganire 3. Iole 4. Centaure Nessus
5. Lerne 6. Oeta

خروش و فغان می‌آورْد؛ حتی دریا نیز، چنان می‌نمود که از این فریادها برمی‌آشوبد؛ خشمگینترین نرگاوان نمی‌توانند، در پیکارهای خود، فریادهایی چنان سهمگین از جگر برآورند. «لیشاسِ»[7] تیره‌روز، که این جامه را از سوی دژانیر برای وی آورده بود، یارَسته بود که به‌پهلوانانِ افروخته و انگیخته نزدیک شود. هرکول، در تب و تاب درد و آزار خویش، او را در چنگ گرفت؛ بدان‌سان که سنگ‌انداز فلاخنش را می‌چرخانَد، تا سنگی را به دورها دراندازد، او را سخت به چرخش درآورْد. لیشاس که بدین‌سان، به دستِ نیرومندِ هرکول از فراز کوهستان پرتاب شده بود، در دریا فرو افتاد؛ آنگاه، به ناگهان بَدَل به پاره‌سنگی شد که هنوز نشان و پیکرهٔ انسانی را در آن می‌توان دید؛ تخته‌سنگی که همواره خیزابه‌های خشمگین بر آن سر فرو می‌کوبند؛ و از دوردست، کشتیبانانِ دانا را در هراس فرو می‌برد.

پس از این تیره‌بختیِ لیشاس، من پنداشتم که دیگر نمی‌توانم به هرکول اعتماد ورزم؛ بر آن شدم که خویشتن را در ژرفترین مغاکها نهان سازم. او را می‌دیدم که بی‌هیچ رنج و دشواری، با دستی کاجهای تناور و بلوطهای دیرینه‌سال را از ریشه بدر می‌آورد؛ بلوطهایی گَشَن بیخ را که سده‌هایی پی‌درپی، تندبادها و توفانها را خوار داشته و به بازی گرفته بودند. او می‌کوشید، تا با دیگر دست، جامهٔ دلازار و مرگ‌آلود را از پیکر خویش بدرکَشد: جامه، بدان‌سان که گویی با گوشت و پوست او یکی شده است، بر پیکرش چسبیده بود؛ در همان هنگام که جامه را می‌درید، گوشت و پوست وی نیز دریده می‌شد؛ خونش فرو می‌ریخت و خاک را می‌آغشت. سرانجام، پارسایی هرکول بر دردش چیرگی گرفت؛ و او فریاد برآورْد:

«ای فیلوکتت گرامی، دردهایی را که خدایان مرا بدانها می‌آزارند می‌بینی؛ این دردها و رنجها درست و دادگرانه است؛ منم که خدایان را از خود رنجانیده‌ام؛ من به بستر زناشویی خیانت ورزیده‌ام. پس از آنکه دشمنانی

7. Lichas

بسیار را از پای درآورده‌ام، به زبونی و فرومایگی، خود را در پنجهٔ عشق گرفتار کرده‌ام؛ عشق به زیبارویی بیگانه مرا درهم شکسته است. من می‌فرسایم و از پای درمی‌آیم؛ امّا از آن خشنودم؛ زیرا، بدین‌سان، می‌توانم خدایان را بر خود آرام کنم. امّا، دریغا! دوست گرامی، به کجا می‌گریزی؟ درست است که تاب و ناشکیبیِ درد، مرا به کرداری سنگدلانه برانگیخت؛ درست است که من لیشاسِ بینوا را از میان برداشتم؛ و از آن، خود را سرزنش می‌کنم! او ندانست که با این جامه، چه زهری را در جانم می‌ریزد؛ او، به هیچ‌روی، شایستهٔ آنچه که با وی کردم نبود؛ امّا آیا تو می‌پنداری که من مهر و دوستی ترا از یاد خواهم برد؛ و جانت را خواهم ستاند؟ نه؛ نه؛ من هرگز از مهر ورزیدن به فیلوکتت باز نخواهم ماند. فیلوکتت جان مرا، آنگاه که آماده است تا از پیکرم به پرواز درآید، در سینه خواهد پذیرفت. اوست که خاکستر پیکر مرا برخواهد گرفت. پس، آیا کجایی، فیلوکتت گرامی من؟ فیلوکتت، ای واپسین امیدی که در این جهان فرودین برایم مانده است!»

به شنیدن این سخنان، به سوی او می‌شتابم؛ او بازویش را به سویم می‌آورَد؛ و بر آنست که در آغوشم گیرد؛ لیک، از بیمِ آنکه مبادا آتشِ توانسوزی را که خود از آن می‌سوزد، در سینهٔ من نیز برافروزد، از این کار باز می‌مانَد.

هرکول می‌گوید:

«ای فغان! حتی چنین تسلایی نیز از من دریغ شده است.»

به گفتن این سخنان، او تمامی درختانی را که فروافکنده است، گرد می‌آورَد؛ پشتهٔ هیزمی بر ستیغ کوهستان برمی‌افرازد؛ به‌آرامی، بر پشته فرا می‌رود؛ پوست شیر «نمه»[8] را می‌گسترد؛ پوستی که دیرگاهان، در آن هنگام که از کرانه‌ای از گیتی، به کرانه‌ای دیگر می‌رفت، تا با غولان نبرد آزماید، و تیره‌بختان را از چنگ آنان برهانَد، شانه‌هایش را فرو می‌پوشید؛ سپس، بر

8. Nemée

کوپال خویش پشت می‌نهد؛ و به من فرمان می‌دهد؛ تا آتش در پشتهٔ هیزم زنم. نتوانستم دستانم را، لرزان و فروگرفته از هراس، از انجام خدمتی چنان سنگدلانه بازدارم؛ زیرا، زندگی، دیگر برای او، ارمغانی از سوی خدایان شمرده نمی‌آمد؛ زیرا، سخت، بر وی گجسته و دلازار شده بود! من حتی از آن می‌هراسیدم که او از بسیاری درد، دست به کرداری بیازد که سزاوار پارسایی و والاییش نباشد؛ آن پارسایی که جهان را در شگفتی فروبرده بود. آنگاه که دید شراره‌هایی سرکش پشتهٔ هیزم را فرامی‌گیرد، فریاد برآورد:

«فیلوکتت گرامی من، در این هنگام است که مهر و دوستیِ راستینت را می‌آزمایم؛ زیرا، تو نام و ننگ مرا، بیش از زندگیم، دوست می‌داری. باشد که خدایان سرافرازی و نامداری مرا به تو بازدهند! من آنچه را که در نزد من، در پهنهٔ خاک، گرانبهاترین است به تو وامی‌گذارم: تیرهایی را که به خون اژدهای هفت‌سر، لرن، آغشته است. می‌دانی زخمهایی که این تیرها پدید می‌آورَد، درمان‌ناپذیر است؛ به یاری این تیرها، تو به همان‌سان که من بوده‌ام، رویین‌تن خواهی بود؛ و هیچ انسانی نخواهد یارَست که با تو نبرد آزماید. به یاد داشته باش که من، وفادار در دوستی، چشم از جهان در پوشیدم؛ هرگز از یاد مبر که در نزد من، نیک گرامی بوده‌ای. امّا، اگر به‌راستی از دردها و آزارهای من، دل رنجه می‌داری، واپسین تسلایی که می‌توانی به من بدهی اینست: با من عهد کن که هرگز از چگونگیِ مرگم، و نیز از جایگاهی که خاکسترم را در آن خواهی نهفت، با هیچ کس سخن نگویی.»

دریغا! من با او پیمان بستم که چنان خواهم کرد. حتی، آنگاه که پشتهٔ هیزم را با سرشک خویش نم می‌زدم، سوگند یاد کردم که بدان پیمان وفادار خواهم ماند. پرتوی از شادمانی در دیدگانش درخشید؛ امّا، به ناگاه، چرخه‌ای از شرار که به گرد وی پیچید، آوایش را فروپوشید؛ و کمابیش او را از دیدهٔ من نهفت. با اینهمه، هنوز، او را اندکی از میانهٔ اخگرها و آتشها می‌دمیدم؛ چهره‌اش، در آن هنگام، آنچنان روشن و آرام می‌نمود که گویی در

شادمانیهای سور و سروری دلپذیر، در حلقهٔ دوستان، تاجی از گل بر تارکش نهاده‌اند؛ و پیکرش را، سراپا، عطرآگین کرده‌اند.

آتش، اندکی پس از آن، هر آنچه را که از جهان خاکی و انسانی در وی بود از میان برد. پس از چندی، دیگر هیچ چیز از آنچه که به هنگام زادن، از مامش، «آلسمن»[۹]، ستانده بود برجای نماند؛ اما او، به فرمان ژوپیتر، آن سرشت نغز و جاودانه را، آن شرار آسمانی را که بنیاد راستین زندگی است، و او آنرا از پدر خدایان ستانده بود، همچنان، نگاه داشت.

بدین‌سان، او، دوشادوش خدایان، راه به رواقهای زرینِ المپ، المپِ درخشان و باشکوه کشید؛ تا نکتار، بادهٔ خدایان، بنوشد؛ تا درآنجا خدایان، «هبهٔ»[۱۰] دل‌افروز را، به زنی، به وی ارزانی دارند؛ زیبارویی شهرآشوب را که ایزدْبانوی جوانی است؛ و پیش از آنکه «گانیمد»[۱۱] به ساقیگری سرافراز آید، در جام ژوپیتر بزرگ، نکتار فرو می‌ریخت.

اما من؛ من تیرهایی را که هرکول ارزانیم داشته بود، تا مرا از تمامی پهلوانان فراتر بَرَد، سرچشمه ای پایان‌ناپذیر، از درد و رنج، می‌پنداشتم. پس از چندی، پادشاهانِ همپیمان بر آن شدند که کین منلاس را از پاریسِ بی‌آزرم که هلن را ربوده بود، بستانند؛ و امپراتوری «پریام» را واژگونه سازند. سروش و نهانگویِ آپولون، به آنان گفت که به هیچ‌روی، نمی‌باید بدان امید بندند که جنگ را، با کامیابی، به انجام آرند، مگر آنکه از تیرهای هرکول، در این پیکار، بهره جویند.

پدرت، اولیس، که همواره روشن‌اندیشترین و هوشمندترین پادشاه، در گروه فرمانروایان بود، به گردن گرفت که مرا برانگیزد؛ تا همراه با آنان، به فروگیریِ تروا بشتابم؛ و تیرهای هرکول را که می‌پنداشت در نزد من است، با خود ببرم. دیرزمانی می‌گذشت که هرکول، دیگر، بر پهنهٔ خاک پدیدار نمی‌شد. دیگر، سخنی از شگفت کارهایِ نوین این پهلوان فراگوش نمی‌آمد؛

9. Alcmène   10. Hebé   11. Ganymède

غولان و تبهکاران، اندک اندک، گستاخ و بی‌هراس از کیفر، رخ می‌نمودند. یونانیان نمی‌دانستند که دربارهٔ هرکول چگونه باید اندیشید؛ پاره‌ای می‌گفتند که او از جهان رفته است؛ برخی بر آن بودند که او،تا فرودِ «خرسِ» افسرده، رفته است؛ تا «سکایان» را به فرمان خویش درآورَد؛ امّا اولیس بر آن سر بود که او مرده است؛ و در پیِ آن برآمد که مرا به گفتن حقیقت ناگزیر سازد.

او هنگامی به دیدار من آمد که من هنوز نمی‌توانستم خویشتن را از مرگ آلسید بزرگ تسلا بخشم. او، با دشواری و رنجی بسیار، به نزد من راه جُست؛ زیرا، من دیگر نمی‌توانستم آدمیان را ببینم و برتابم. نمی‌توانستم بر خود هموار دارم که مرا از خلوتگاههای کوه اوتا، از جایی که در آن مرگ دوستم را دیده بودم، برکَنند. تنها بدان می‌اندیشیدم که نگارهٔ این پهلوان را، در یاد خویش، بنگارم؛ و از دیدار آن مکانهای غم‌آلوده، به تلخی بگریم. امّا دلْ‌آسودگی و استواریی بسیار در گفتار نغز و دلنشین پدرت نهفته بود؛ او، کمابیش، چون من اندوهگین و خسته‌دل می‌نمود؛ اشکها از دیده افشانْد؛ توانست، اندک اندک، دل مرا به دست آورَد؛ و اعتماد و بی‌گمانی را در من برانگیزد؛ او دل مرا بر پادشاهان یونان که به انگیزه‌ای درست و دادگرانه به پیکار می‌شتافتند؛ و بی یاری من، نمی‌توانستند به پیروزی و کامیابی دست یابند، نرم کرد. با اینهمه، هرگز نتوانست راز مرگ هرکول را، از دهان من، بدرکشَد. رازی را که سوگند یاد کرده بودم هرگز آشکار نسازم؛ امّا او کمترین گمانی در مرگ او نداشت؛ و نیک، از من می‌خواست که جایی را که خاکستر پیکرش را در آن نهفته بودم، بر وی آشکار گردانم.

ای دریغ! من از آن می‌هراسیدم که با گفتن رازی که با خدایان پیمان بسته بودم هرگز بر کسی آنرا نگشایم، عهد خویش را بشکنم؛ امّا بدان ناتوانی دچار آمدم که بی‌آنکه، آشکارا، پیمان خویش را بشکنم، پرده از راز بردارم، سوگند را نادیده گیرم؛ خدایان مرا از این دغلکاری کیفر داده‌اند؛ من پایْ بر جایی می‌کوفتم که خاکستر هرکول را در آن نهفته بودم. سپس، به نزد

پادشاهان همپیمان رفتم؛ و به آنان پیوستم؛ آنان مرا، چنان شادمانه، پذیرا شدند که گویی هرکول، خود به نزدشان شتافته است. آنگاه که از جزیره لمنوس می‌گذشتم، بر آن شدم که به تمامی یونانیان نشان دهم که از تیرهای من چه کارها ساخته است. آنگاه که آماده می شدم گوزنی را، در بیشه ای، به تیر بدوزم، از ناپروایی من، تیر از کمان رها شد؛ و بر پایم فروافتاد: تیر زهرآگین زخمی در پایم پدید آورد که هنوز مرا می‌آزارد. بی‌درنگ، همان دردهایی را آزمودم که هرکول بر خود هموار کرده بود؛ شبانْ‌روزان، جزیره را از فغانها و فریادهایم می‌آکندم. خونی سیاه و تباه، از زخم پایم فرو می‌ریخت؛ هوا را به گندگی می‌کشید؛ و بویی ناخوش و دلازار را در سراسر اردوگاه می‌پراکَنْد که نفس را برنیرومندترین‌مردان تنگ می‌کرد: تمامی لشکر، از دیدار من، در رنج و آزارِ چنان پایان‌ناپذیر، می‌هراسیدند و پرهیز می‌کردند؛ هرکس در این اندیشه بود که رنج من شکنجه ای است که خدایان دادگر بدان دچارم ساخته اند.

اولیس که مرا به این پیکار کشانیده بود، نخستین کسی بود که مرا وانهاد. من، پس از آن، دانستم که اولیس از آن‌روی، مرا ترک گفته بود که سود و صلاح یونان و پیروزی در جنگ را، از انگیزه‌هایِ دوستی و آداب‌دانی ارجمندتر می‌دانست و برتر می‌نهاد: به سبب هراس‌انگیزیِ ناسور من، گندیدگی و بدبویی آن، و فریادهای جانخراشم که تمامی سپاه را برمی‌آشفت، دیگر نمی‌توانستند آیین نیایش و قربان را، در اردوگاه، بر پای دارند. امّا در آن هنگام که دیدم همگنان مرا به اندرز اولیس ترک گفته اند، چنین رفتاری در دیدهٔ من آکنده از دهشتبارترین نامردمیها و سیاهترین نابکاریها نمود. ای دریغ! من به کوردلی دچار آمده بودم؛ و درنمی‌یافتم که درست و دادگرانه است که آن مردان خردمند، همچون خدایانی که آنان را بر خود به خشم آورده بودم، با من بر سر ستیز باشند.

من، کمابیش، در تمامی مدتی که فروگیریِ تروا به درازا کشید، تنها،

بی‌یاور، ناامید، رنجکش، و دستخوشِ گرانترین دردها، در این جزیرهٔ تهی و خاموش به‌سر می‌بردم؛ جزیره‌ای وحشی که در آن آوایی، مگر خروش خیزابه‌های دریا که بر سینهٔ ستبر سنگها درهم می‌شکستند، به گوش نمی‌رسید. من در میانهٔ این خاموشی و تنهایی شگرف، مغاکی تهی را در صخره‌ای یافتم که دو ستیغِ آن، همچون سری دوگانه، بر سپهر فرا رفته بود: چشمه‌ای روشن و درخشان از دل این صخره بدر می‌آمد. آن مغاک، کُنامِ دَدان و درندگانی بود که من شبانروز، با خشم و درندگیشان، رویاروی بودم. برگهایی چند را برگرفتم؛ تا با آنها بستری بسازم. از اسباب جهان، مگر کوزه‌ای ناتراشیده و درشت از چوب، جامه‌هایی ژنده که زخم خویش را در آنها می‌پیچیدم، تا خون از آن فرو نریزد، یا از آنها برای پاکیزه کردن زخم بهره می‌جستم، چیزی با خود نداشتم. در آنجا، وانهادهٔ آدمیان و بازیچهٔ خشم خدایان، روزگار را به تیر افکندن بر کبوتران و پرندگانی چند دیگر که بر گردِ صخره پر می‌گشودند، می‌گذراندم. آنگاه که پرنده‌ای را می‌کُشتم تا از آن خورش سازم، می‌بایست بر زمین بخزم و، با رنج و درد بسیار، به برگرفتن شکار خویش همت برگمارم. بدین گونه، به یاری دستانم خوراکم را فراهم می‌آوردم.

درست است که یونانیان، آنگاه که روی به راه آوردند، اندک توشه‌ای برای من برجای نهادند، امّا این توشه دیری نپایید. با سنگ آتش برمی‌افروختم. این زندگی، هرچند که بر من، بس هول‌انگیز می‌گذشت، امّا اگر درد به ستوهم نمی‌آورْد، اگر همواره، ماجرای دردناک و پراندوهم را در یاد زنده نمی‌داشتم، بر من دلنشین می‌نمود؛ زیرا، از آدمیانِ ناسپاس و فریبکار بدور افتاده بودم.

با خود می‌گفتم:

«ای شگفت! مردی را از میهنش، به نشانِ آنکه تنها مردی است که می‌تواند کین یونانیان را بستاند، بدر می‌کشند؛ تا او را آنگاه که غنوده است، در این جزیرهٔ تهی و خاموش بگذارند و بگذرند.» زیرا یونانیان، در آن هنگام که

من غنوده و آسوده بودم، مرا ترک گفتند؛ و به راه خود رفتند. خود بسنج که آنگاه که از خواب برآمدم و دیدم کشتیها سینهٔ دریا را می شکافند و از جزیره دور می شوند، تا چه پایه، شگفتزده شدم؛ و چه مایه، سرشگ اندوه از دیدگان فروباریدم. ای دریغ! در این جزیرهٔ وحشی و هراس‌انگیز به هر سوی می پوییدم؛ و جز درد هیچ نمی یافتم. در این جزیره، نه بندری دیده می شد؛ نه از سوداگری، میهماننوازی نشانی بود؛ نه از آدمیانی که به دلخواه در آن فرود آیند. در آن، مگر تیره‌روزانی جانْ‌پریش که توفان آنان را بر کرانه افکنده بود، کسی دیده نمی شد؛ در آن، نمی‌توانستند به انجمنی از آدمیان، مگر در سایهٔ کشتیْ‌شکستگی و غرقگی در دریا امید بندند. افزوده بر آن، آنان که به این جزیره درمی‌افتادند، نمی‌یارستند مرا برگیرند؛ و با خود ببرند؛ آنان از برانگیختن خشم خدایان و یونانیان می‌هراسیدند. در درازایِ ده سال، من شرمساری، درد و گرسنگی را بر خود هموار داشتم. زخمی را می‌پروردم که مرا می‌فرسود و می‌بلعید؛ حتی، فروغ امید نیز در دلم خاموشی گرفته بود. ناگهان، روزی، آنگاه که از چیدن گیاهان دارویی که بدانها زخمم را مرهم می‌نهادم، باز می‌آمدم، جوانی برازنده و زیبا را در لانهٔ خویش دیدم؛ او جوانی دلاویز، امّا نازان بود که بالایی چون بالای پهلوانان داشت؛ بر من چنان نمود که آشیل را در برابر خویش می‌بینم؛ زیرا در هنجار چهره، در نگاه و در رفتار او نشانه هایی بسیار از این پهلوان نامدار دیده می‌شد؛ تنها آنچه که سبب شد بدانم او آشیل نیست، جوانی شکوفایش بود. من در چهرهٔ او، توأمان، دلسوزی و ناآرامی را می‌خواندم. او از آنکه دید چه‌سان رنجور و آهسته گام راه می سپارم و خود را بر زمین می‌کشم، دل‌آزرده شد؛ فریادهای جانخراش و دردآلود من که پژواک آن، در کرانه های خاموش می پیچید، دلش را به درد آورْد.

من از دور به او گفتم:

«ای بیگانه! کدامین تیره‌روزی ترا به این جزیرهٔ نامسکون راه نموده است؟ من جامهٔ یونانیان را بر پیکر تو بازمی شناسم؛ جامه ای که در نزد من

بس گرامی است. وه که نیک آرزومندِ آنم که آوایت را بشنوم؛ و از زبان تو، واژگانی را بیابم که از کودکی آموخته‌ام؛ و دیری است که در این خلوت تنهایی نتوانسته‌ام بدانها با کسی سخن گویم! هیچ از دیدن مردی شوریده‌روز و نگونْ‌بخت، چون من مهراس: تو می‌باید بر رنجهای من دل بسوزانی.»

هنوز «نئوپتولم»[12]، به درستی نگفته بود: «من یونانیم»، که من فریاد برآوردم: «وه چه گفتار نغز و دلاویزی است که من پس از سالها خموشی و دردِ آرامْ‌ناپذیر، اینک می‌شنوم! ای پسرم، کدامین تیره‌روزی، کدامین توفان، یا به سخنی نکوتر، کدامین بادِ دمساز ترا به اینجا راه نموده است که رنجهای مرا به فرجام رسانی؟»

او در پاسخم گفت:

ــ من از مردم جزیرهٔ «سکیروثم»[13]؛ به آنجا باز می‌گردم؛ می‌گویند که من فرزند آشیلم: اینک، همه‌چیز را می‌دانی.

سخنانی چنین کوتاه کنجکاویم را فرونشاند؛ به او گفتم:

«ای پسرِ آن پدر که نیک، دوستش داشته‌ام؛ ای نوباوهٔ «لیکومد»[14] چگونه به این جزیره درافتاده‌ای؟ از کجا می‌آیی؟»

او، در پاسخ، به من گفت که از فروگیریِ تروا باز می‌آید.

به او گفتم:

ــ آیا تو در نخستین لشکرکشی شرکت نجُسته بودی؟

او به من گفت:

ــ آیا تو نیز، تو نیز از آن شمار بودی؟

پس، در پاسخش، چنین گفتم:

«نیک، می‌بینم که تو نه با نام «فیلوکتت» آشنایی؛ نه با رنجها و نگون‌بختیهای وی. ای دریغ! چه بینوا که منم! ستیزندگان و آزارندگان من، مرا، در رنج و بینواییم، خوار می‌دارند و ناسزا می‌گویند: یونان از دردهای من

12. Néoptolème 13. Scyros 14. Lycomède

ناآگاه است؛ از آن، درد بر دردم می‌افزاید. «آتریدها»[15] مرا به این روز افکنده‌اند؛ باشد که خدایانشان به این روز بنشانند!»

سپس، برایش بازگفتم که یونانیان مرا چگونه وانهاده بودند.

بی‌درنگ، پس از آنکه او ناله‌ها و شِکوه‌های مرا شنید، خود شکوه‌ها برآورد.

به من گفت: «پس از مرگ آشیل....

نخست، سخنش را بریدم و گفتم: «چه گفتی! آشیل مرده است! پسرم بر من ببخشای؛ اگر با اشکهای دریغ و اندوه خویش، اشکهایی که در مرگ پدرت می‌افشانم گفتارت را برمی‌آشوبم.»

نئوپتولم، در پاسخم، گفت: «شما با گسیختن سخنم تسلایم می‌دهید؛ برایم دلپذیر است که می‌بینم فیلوکتت در مرگ پدرم می‌گرید!»

آنگاه سخن از سر گرفت؛ و با من گفت:

ــ پس از مرگ آشیل، اولیس و «فنیکس»[16] به جستجوی من آمدند؛ و گفتند، بی‌یاری من، نمی‌توانند شهر تروا را براندازند. آنان رنجی در راه بردن من بر خود ننهادند؛ زیرا، اندوه مرگ آشیل و آرزویِ آنکه نامآوری و سرافرازی او را در این پیکار، به مرده‌ریگ، بستانم، مرا به پیروی از آنان برمی‌انگیخت. به «سیژه»[17] می‌رسم؛ لشکر بر گرد من فراهم می‌آید: هرکس، به استواری، بر آنست که آشیل را باز می‌بیند؛ امّا، ای دریغ! او دیگر در میان ما نبود. من به سببِ خامی جوانی و ناآزمودگی، می‌پنداشتم که می‌توانم به کسانی که مرا، به گرمی، می‌ستودند امیدها بربندم. نخست، از آتریدها جنگ‌ابزارهای پدرم را می‌طلبم؛ آنان، به سنگدلی، در پاسخم می‌گویند: «تو آنچه را که از داشته‌های او برجای مانده است، خواهی داشت؛ امّا دربارهٔ جنگ‌ابزارها باید بگوییم که آنها به اولیس داده خواهد شد.» من بی‌درنگ پریشان می‌شوم؛ می‌گریم؛ به خشم می‌آیم؛ امّا اولیس، بی‌آنکه از آشفتگی من خم بر ابرو

15. Atrides 16. Phenix 17. Sigée

بیاورَد، به من گفت: «مرد جوان، تو در خطرهای این فروگیری که دیری به درازا انجامیده است، یار و همراه ما نبودی؛ تو شایستهٔ چنین جنگ ابزارهایی نیستی؛ و تاکنون نیز، بس خودپسندانه سخن گفته ای. هرگز این سلاحها از آنِ تو نخواهد شد.» من که اولیس نادادگرانه آنچه را از آن خود می‌دانستم از من ربوده بود، به جزیرهٔ اسکیروث بازمی‌گردم؛ بیشتر بر آتریدها خشمناکم، تا بر اولیس. باشد که هرکس دشمن آنهاست بتواند دوست خدایان باشد! ای فیلوکتت، من آنچه را که می‌باید، گفتم.

پس، من از نئوپتولم پرسیدم چگونه «آژاکسِ تلامونی»[18] مانع از چنین بیدادی نشده بود.

او، در پاسخ من، گفت: «او مرده است.»

فریاد برآوردم: «او مرده است؟ و اولیس همچنان می‌زید! نه‌تنها نمرده است، بلکه وارونهٔ آن، در سپاه همچنان می‌درخشد و می‌بالد.»

سپس، از وی پرسیدم که «آنتیلوک»[19]، پسر نستورِ فرزانه، و «پاتروکل»[20] که بس در نزدِ آشیل گرامی بود، در چه حالند؟

در پاسخم گفت: «آنان نیز مرده‌اند.»

بی‌درنگ، دیگربار فریاد برآوردم:

«مرده‌اند؟ ای فغان! چه می‌گویی؟ جنگ سخت‌دل، خرمن هستیِ نیکان را می‌دِرَوَد؛ و بَدان را برکنار می‌دارد. پس اولیس هنوز زنده است؟ «ترسیت»[21]، نیز، بی‌گمان، هنوز می‌زید؟ چنین است کردار خدایان؛ بااینهمه، ما هنوز آنان را می‌پرستیم و می‌ستاییم!»

در آن هنگام که من، بدین‌سان، بر پدرت خشمناک بودم، نئوپتولم، همچنان، مرا می‌فریفت و در گمان می‌افکند؛ او این سخنانِ غمگنانه را بر گفتار خویش افزود:

18. Ajax Télamonien 19. Antiloque

20. Patrocle 21. Thersite

«من، به دور از سپاهیان یونان، سپاهی که بدی را در آن ارزنده‌تر از نیکی می‌انگارند، اینک، می‌خواهم به جزیرهٔ وحشی اسکیروث راه جویم؛ و در آنجا، به خرسندی، بزیَم. پس، روی در راه می‌آورم: بدرود: باشد که خدایانت بهبود بخشند!»

بی‌درنگ، به او گفتم:

ــ ای پسرم، ترا به روان پدرت، به مادرت سوگند می‌دهم، ترا به آنچه بر پهنهٔ خاک، در نزدت گرامیترین است، سوگند می‌دهم، که مرا بدین‌سان که می‌بینی، دستخوش رنج و اندوه، وامگذار. می‌دانم که تا چه پایه، مایهٔ آزار تو خواهم شد؛ امّا واگذاشتن من مایهٔ ننگ و شرمساری است. مرا بر عرشه بیفکن؛ در گوشه‌ای، در پسِ کشتی، حتی در گندابْ‌روِ آن، در هرجا که کمتر مایهٔ رنج و آزار تو خواهم بود، جای ده. تنها، جانهای والا می‌دانند که چه سرافرازی و افتخاری در نیکْ بودن نهفته است. مرا در چنین سرزمینی، خاموش و تهی که هیچ نشانی از آدمی در آن دیده نمی‌شود، تنها مگذار؛ مرا به میهنت، یا به «اوبه»[22] که چندان از کوه اوتا، از «تراشین»[23] یا از رود «سپرشیوس»[24] و کرانه‌های دلپذیرش، دور نیست، بِبَر: مرا به پدرم برسان. ای دریغ! از آن می‌هراسم که مباد مرده باشد؛ با پیامی، از او خواسته بودم که سفینه‌ای برایم گسیل دارد: یا از جهان رفته است، یا آنان که مرا نوید داده بودند که پیامم را به وی خواهند رسانید، از این کار دریغ ورزیده‌اند. ای پسرم، به یاری و کمک تو نیاز دارم! از ناپایداریِ هر آنچه انسانی است، یاد آر. آن کس که در بهروزی و ناز و نوش به‌سر می‌بَرَد، می‌باید از آن بهراسد که به شادکامیِ خویش فریفته و غرّه شود؛ چنین کسی می‌باید بینوایان و تیره‌روزانِ را یاری دهد.»

اینست آنچه که بسیاریِ درد و اندوه، مرا به گفتن آن با نئوپتولم برانگیخت؛ او به من نوید داد که مرا با خود خواهد برد. پس، من دیگربار،

22. Eubée 23. Trachine 24. Sperchius

فریاد برآوردم:

«ای روزگارِ فرخنده! ای نئوپتولم مهربان و دلاویز، ای آنکه شایستهٔ سرافرازی و ناماوری پدرت هستی! ای یار و همراه گرامی، بگذار تا من این جایگاهِ اندوهبار را بدرود گویم. بنگر که دیری در کجا زیسته‌ام؛ از آن، آنچه را که بر خود هموار داشته‌ام بسنج: هرگز دیگری نمی‌توانست اینچنین رنجها و ناکامیها را برتابد؛ امّا بیچارگی و ناگزیری، تاب و شکیبایی را به من آموخته بود؛ بیچارگی آنچه را که در هیچ مکتبی دیگر نمی‌توانند بیاموزند، به آدمیان می‌آموزد. آنان که هرگز رنج نکشیده‌اند، هیچ چیز نمی‌دانند؛ آنان از نیک و بد آگاه نیستند؛ مردمان را نمی‌شناسند؛ خود را نمی‌شناسند.

پس از آنکه، بدین‌سان، با وی سخن گفتم، کمان و تیرهایم را برگرفتم. نئوپتولم از من درخواست که بگذارم، جنگ‌ابزاری چنان پرآوازه را که از آنِ هرکول، پهلوان رویین‌تن بوده است ببوسد. در پاسخ وی گفتم:

«هرکاری می‌خواهی بکن؛ پسرم، تویی که امرز روشنایی را، میهنم را، پدرم را که از سالخوردگی فرسوده است، دوستانم را، و خودِ مرا، به من ارزانی می‌داری. می‌توانی دست بر این کمان و تیرها بسایی؛ و بر خود بنازی که تنها کسی هستی، در میانهٔ یونانیان که شایستگیِ دستْ سودن بر آنها را یافته‌ای.»

نئوپتولم، بی‌درنگ، به آهنگِ دستْ سودن به سلاحهای من، به اشکفت درمی‌آید.

بااینهمه، دردی توانکاه بر من چیره می‌شود؛ مرا برمی‌آشوبد؛ دیگر نمی‌دانم که چه می‌کنم؛ شمشیری تیز و بران می‌طلبم که بدان پایم را ببرم؛ فریاد برمی‌آورم:

«ای مرگ که نیک، چشم بر راهت می‌دارم، چرا نمی‌آیی؟ ای مرد جوان، هم‌اکنون مرا بدان‌سان که فرزندِ ژوپیتر را فروسوختم، فروسوز. ای زمین، ای زمین، میرنده‌ای را که دیگر نمی‌تواند از جای برخیزد، در سینه جای ده.»

در پیِ چنین افروختگی و شوریدگی که درد مرا بدان دچار ساخته بود، بدان‌سان که همواره روی می‌داد، در گونه‌ای بیهوشی و بی‌خویشتنی ژرف، فرورفتم؛ خویی° بسیار که از پیکرم می‌تراوید، اندک اندک، آرامشی در من پدید آورد؛ خونی سیاه و گنده از ناسورم روان شد. در آن هنگام که از خود بدر رفته بودم، نئوپتولم، به‌آسانی، می‌توانست تیرها و کمان را بردارد و به راه خود برود؛ امّا او که فرزند آشیل بود و از سرشت و نهادی پاک برخاسته بود، نمی‌توانست به دغلکاری رفتار کند؛ و مرا بفریبد. آنگاه که از خواب برآمدم، بر کشاکشی که او در درون داشت آگاه شدم. او همچون مردی که نمی‌تواند رفتاری دروغین و فریبنده در پیش گیرد، همچون مردی که با درونِ خویش در ستیزه و کشمکش است، از سرِ آزار و ناچاری آه بر می‌کشید.

به او گفتم:

«آیا می‌خواهی، به ناگاه، سلاحهایم را از من بربایی! بگو ترا چه می شود؟»

وی در پاسخم گفت:

«تو می‌باید با من به فروگیریِ تروا بیایی.»

بی‌درنگ، در دنبالهٔ سخن گفتم:

«آه! پسرم، چه گفتی؟ آن کمان را به من بازده. با من نابکاری کرده‌اند. زندگیم را از من میستان. ای دریغ! پاسخی به من نمی‌دهد؛ به‌آرامی، مرا می‌نگرد؛ لابهٔ من در دلش کارگر نمی‌افتد. ای کرانه‌ها! ای دماغه‌های جزیره! ای دَدانِ درنده! ای تخته‌سنگهای سترگ و دیواره‌وار! به شما شکوه می‌برَم و می‌نالم؛ زیرا، جز شما کسی را ندارم که به او شکوهِ برم. شما به ناله‌ها و افغانهای من خو گرفته‌اید. آیا شایسته است که فرزند آشیل بر من خیانت ورزد؟ او کمان پاک و آسمانی هرکول را از من می‌رباید؛ می‌خواهد

° عرق تن.

مرا به اردوگاه یونانیان بکشانَد؛ و بر من چیرگی جوید؛ نمی‌داند که این چیرگی، چیرگی بر مرده‌ای، بر سایه‌ای، بر نگاره‌ای پندارین است. آه، اگر آنگاه که توش و توان می‌داشتم بر من می‌تاخت!... امّا اینک، دوباره، مرا غافل یافته است و کمانم را ربوده است. چه بایدم کرد؟ بازگردان، پسرم، کمان هرکول را، به من، بازگردان. چون پدرت باش؛ چنان باش که می‌باید بود؛ چه می‌گویی؟... هیچ نمی‌گویی!؟ ای صخره وحشی! به سوی تو بازخواهم آمد؛ برهنه، بینوا، وانهاده، بی‌توشه و توش، به‌تنهایی، در این کنام خواهم مرد: اینک که دیگر کمانی ندارم تا بدان ددان را از پای درآورم، ددان مرا از هم خواهند درید؛ چه‌باک؟ امّا پسرم، بدْکار و بدْدل نمی‌نمایی: ترا به این نابکاری برانگیخته‌اند. سلاحم را به من بازده؛ آنگاه، سرِ خویش گیر و به راه خود رو.»

نئوپتولم، سرشگ در دیدگان، به آهستگی گفت:

«کاش خدایان چنان می‌کردند که هرگز از اسکیروث بدر نمی‌آمدم!»

بااینهمه، من بانگ بر می‌زنم:

«آه! چه می‌بینم! آیا این اولیس نیست که می‌آید؟»

بی‌درنگ، آوایش را می شنوم که به من می‌گوید: «آری، منم اولیس.»

اگر قلمرو سیاهِ پلوتون، یکباره دهان برمی‌گشود و من تارتارِ تاریک را می‌دیدم، تارتاری را که خدایان نیز از دیدنش می‌هراسند، آشکارا می‌گویم هرگز، بدان‌سان، هراسان نمی شدم که از دیدار ناگهانی اولیس شدم. همچنان فریاد برآوردم:

«ای سرزمین لمنوس ترا گواه می‌گیرم. ای خورشید، تو اینهمه را می‌بینی و برمی‌تابی».

اولیس، بی‌آنکه از سخنان من خم بر ابرو بیاورَد، به‌آرامی، گفت: «این خواست ژوپیتر است؛ من خواست او را به انجام خواهم رسانْد.»

به او می‌گفتم: «آیا آنچنان گستاخی که نام ژوپیتر را بر زبان بیاوری؟

این مرد جوان را می‌بینی؟ جوانی که به هیچ روی، برای فریبکاری و دغلی زاده نشده است؛ و از انجام آنچه تو او را بدان برمی‌انگیزی و ناچار می‌گردانی، در رنج و آزار است.»

اولیس به من گفت:

ــ ما نیامده‌ایم که ترا بفریبیم، یا گزند و زیانی به تو برسانیم؛ برای آن آمده‌ایم که ترا از رنج برهانیم؛ بهبود بخشیم؛ ترا چونان واژگون کنندهٔ تروا سرافرازی و ناماوری دهیم؛ و به میهنت بازگردانیم. تویی که دشمن فیلوکتت هستی، نه اولیس.»

پس من گفتن هر آنچه را که خشم و کین در دلم می‌افکند، بر پدرت روا داشتم.

به او می‌گفتم:

«پس از آنکه مرا بر این کرانه وانهاده‌ای، دیگر چرا آرامشم را برمی‌آشوبی؛ و مرا می‌آزاری؟ به جستجوی سرافرازی و ناماوری در پهنهٔ پیکار بشتاب؛ و از شادیهای زندگی کام گیر؛ از بهروزی و شادکامیت، همراه با آتریدها، بهره بَرْ: مرا به بینوایی و دردم واگذار. چرا بر آنی مرا از جای برگیری؟ من دیگر هیچ نیستم؛ دیری است که مرده‌ام. چرا چون گذشته نمی‌اندیشی که من نخواهم توانست، روی به راه آورم؛ چرا دیگر نمی‌اندیشی که فریادهای من، و گندگیِ ناسورم نیایشها را برخواهد آشفت؟ ای اولیس، ای مایهٔ رنجهای من، باشد که خدایانت به!... امّا خدایان نه‌تنها به سخنان من گوش فرا نمی‌دهند، بلکه وارونهٔ آن، دشمنانم را به آزارم برمی‌انگیزند. ای خاک میهنم که دیگر هرگزت نخواهم دید... ای خدایان، اگر در آن میان هنوز دادگری هست که بر من دل بسوزاند، اولیس را کیفر دهید؛ کیفر دهید؛ تنها از آن پس، خود را بهبود یافته خواهم پنداشت.»

در آن هنگام که بدین‌سان سخن می‌گفتم، پدرت، آرام، با حالتی سرشار از دلسوزی مرا می‌نگریست؛ همچون مردی که بی‌هیچ خشم و افروختگی،

آشفتگی و جانْپریشیِ مردی تیره‌روزرا که‌بخت ناساز به خشم و خروش آورده است، بر خود هموار می‌دارد و بر وی می‌بخشاید. او را می‌دیدم که همچون صخره‌ای است که بر ستیغ کوهساران، خشم و توفندگی بادها را به بازی می‌گیرد؛ و آنها را وا می‌نهد؛ تا از شور و شتاب بیفتند؛ در آن هنگام که استوار و بی‌لرزش، در برابر آنها بالا می‌افرازد؛ به همان‌سان، پدرت، خموشی پیشه کرده بود؛ و انتظار می‌بُرد که خشم و تافتگی من فرونشیند؛ زیرا، می‌دانست که تنها هنگامی می‌باید بر افروختگیها و آشفتگیهای آدمی لگام زد و با آنها به ستیزه برخاست که اندک‌اندک، در پیِ گونه‌ای فرسودگی، سستی می‌پذیرند. سپس، این سخنان را با من گفت:

«ای فیلوکتت، خرد و دلیریت کجا رفته است؟ اینک، زمان آن فرا رسیده است که از آنها بهره برگیری. اگر از آن سر باز می‌زنی که با ما همراه شوی، و نقشه‌هایی سترگ را که ژوپیتر برایت رقم زده است، به انجام رسانی، بدرود: تو شایستهٔ آن نیستی که رهاننده و آزادیبخشِ یونانیان، و ویرانگرِ تروا باشی. در لمنوس بمان؛ این جنگ‌ابزارها که من آنها را با خود خواهم بُرد، مرا به سرافرازی و شکوهی خواهد رسانید که می‌بایست تو بدان دست می‌یافتی. نئوپتولم، روی به‌راه آریم؛ سخن گفتن با وی بیهوده است: دلسوزی بر مردی تنها نمی‌باید ما را برانگیزد که رستگاری و بی‌گزندیِ میهنمان، یونان را از یاد ببریم.»

پس، انگاشتم که چون ماده‌شیری ژیانم که کودکانم را از کنارم می‌ربایند: چنین ماده‌شیری جنگل را از فریادها و غرشهایش می‌آکند. می‌گفتم:

«ای مغاک، هرگز ترا وانخواهم نهاد؛ تو گورگاه من خواهی بود. ای جایگاهِ دردهای من، دیگر نشانی از توشهٔ زندگی، نشانی از امید نخواهد بود! کیست که شمشیری آخته در کفم خواهد نهاد؛ تا بدان سینه‌ام را فرودرم؟ آه، ای کاش مرغان شکاری می‌توانستند بربایندم... دیگر آنها را به تیرهای خود

نخواهم سُفت! ای کمانِ گرانبها، ای کمانی که دستانِ پور ژوپیتر ترا پاک و ایزدی کرده است! ای هرکولِ گرامی، اگر هنوزت احساسی هست، آیا تافته و ناخرسند نیستی؟ این کمان، دیگر در دستان دوست وفادارت جای ندارد؛ در دستان مردی ناپاک و فریبکار، چون اولیس جای گرفته است. ای مرغان شکاری، ای دَدان درنده، دیگر از این مغاک مگریزید: در دستانم دیگر تیری نیست. منِ بینوا دیگر نمی‌توانم گزندی به شما برسانم؛ بیایید و مرا ببرید؛ امّا برای من بهتر آنست که آذرخش ژوپیتر، ژوپیتر بی‌ترحم مرا درهم شکند و فروسوزد!»

پدرت، پس از آنکه هر شیوه‌ای را برای دلْ آسوده داشتنِ من آزمود، سرانجام پنداشت که بهترین راه آنست که کمان و تیرهایم را به من باز پس دهد: اشارتی به نئوپتولم کرد: او جنگ‌ابزار را، بی‌درنگ، به من باز داد. پس به او گفتم:

«ای فرزند شایستهٔ آشیل، بدین‌سان، نشان می‌دهی که به‌راستی پور آن پهلوانی. امّا بگذار تا دشمنم را به تیر از پای درآورم.»

بی‌درنگ، خواستم تیری در سینهٔ پدرت درنشانم؛ امّا نئوپتولم، با گفتن این سخنان، مرا از آن بازداشت:

«خشم خردت را برمی‌آشوبد؛ و ترا از اندیشیدن در کاری ناشایست که می‌خواهی بدان دست بیالایی بازمی‌دارد.»

دربارهٔ اولیس می‌باید بگویم که او در برابرِ تیرهای من، به همان اندازه، آرام و دلْ استوار مانْد که در برابر درشتیها و ناسزاهایم مانده بود. دریافتم که این دلاوری و این شکیبایی شگرف دلم را نرم می‌کند. من از آنکه خواسته بودم، دستخوش خشم و افروختگیِ نخستین خویش، مردی را با جنگ‌ابزاری بکشم که او خود آنرا به من باز پس داده بود، به شرم آمدم؛ امّا از آنجا که خشم و خروشم هنوز فرونَنشسته بود، سخت بر من گران می‌آمد که کمانم را مردی به من باز داده باشد که از او بس بیزار بودم؛ و به او کین می‌ورزیدم.

بااینهمه نئوپتولم به من می‌گفت:

ــ بدان که «هلنوس»[۲۵] نهانگوی، پور پریام، به فرمان و الهام خدایان از شهر بدر آمده است؛ و آینده را بر من آشکار ساخته است. او گفته است که ترواِی تیره‌روز واژگون خواهد شد؛ و به ویرانی درخواهد افتاد. امّا این شهر تنها زمانی واژگون خواهد شد که دارندهٔ تیرهای هرکول، بر آن یورش آوَرَد؛ این مرد، تنها، هنگامی بهبود خواهد یافت که در برابرِ باروهای تروا ایستاده باشد؛ کودکان «اسکولاپ»[۲۶] او را بهبود خواهند بخشید.»

در این هنگام، دریافتم که به دودلی دچار می شوم: ساده‌دلی نئوپتولم و نیکْ‌اندیشی وی، که بدان کمانم را به من باز داده بود، در دلم نشست؛ امّا اگر می‌بایست در برابر اولیس به زانو درمی‌آمدم، دیگر نمی‌توانستم روشنایی زندگی را برتابم؛ از این روی، شرمی جانکاه مرا در سرگشتگی افکنده بود.

در دل با خود می‌گفتم:

«آیا مرا دیگربار با اولیس و با آتریدها خواهند دید؟ در آن هنگام، درباره‌ام چه خواهند اندیشید؟»

در آن هنگام که در سرگشتگی و گمانمندی به‌سر می‌بردم، به ناگاه، آوایی را شنیدم که به آوای آدمیان نمی‌مانست: هرکول را در ابری درخشان می‌بینم؛ پرتوهای سرافرازی و والایی، او را، هاله‌وار، در میان گرفته است. به‌آسانی، هنجار چهره‌اش را که اندکی سخت است، پیکر تنومند و ورزیده‌اش را، و رفتار ساده و بی‌پیرایه‌اش را بازشناختم؛ امّا او از چنان والایی و شکوهی شگرف برخوردار بود که هرگز آنگاه که غولان را به فرمان خویش درمی‌آوَرْد و بر خاک می‌افکنْد، او را، بدان‌سان، سترگ و گرانْ‌ارج ندیده بودم. هرکول به من گفت:

«تو هرکول را در برابر می‌بینی؛ آوای او را می شنوی. من فرازْنایِ المپ را ترک گفته‌ام؛ تا فرمانهای ژوپیتر را به تو برسانم. تو می‌دانی که من در پرتو

25. Hélènus 26. Esculape

کدامین کارها به جاودانگی و نامیرایی دست یافته‌ام: بایسته آنست که با پسر آشیل همراه شوی؛ تا بتوانی راهی را که به من سوی سرافرازی و ناماوری پیموده‌ام، درنوردی. بهبود خواهی یافت؛ با تیرهای من، پیکر پاریس را که مایهٔ اینهمه رنج و آشوب شده است، فروخواهی سُفت. پس از چیرگی بر تروا، تو این مرده‌ریگِ گرانبها را به «پئان»[27]، پدرت، بر فراز کوه اوتا خواهی فرستاد؛ آنرا به نشانهٔ یادگاری از این پیروزی که در سایهٔ تیرهای من فراچنگ خواهد آمد، بر گورم خواهند نهاد. و تو، ای پسر آشیل، بر تو روشن می‌دارم که نمی‌توانی، بی‌یاری فیلوکتت، به پیروزی دست یابی؛ آنچنان که فیلوکتت نیز، بی‌یاری تو نمی‌تواند. پس همچون دو شیر که دوشادوش یکدیگر، در پیِ شکار می‌پویند، روی به راه آورید. من اسکولاپ را، برای بهبودی فیلوکتت به تروا خواهم فرستاد. به‌ویژه، ای یونانیان، دین را دوست بدارید و گرامی بشمارید: هرچه جز آن می‌میرد؛ دین هرگز نمی‌میرد و تباهی نمی‌پذیرد.»

پس از شنیدن این سخنان، فریاد برآوردم:

«ای روزگار فرخ، ای روشنایی دلاویز، سرانجام پس از اینهمه سال، رخ بر من می‌نمایی! از تو فرمان می‌برم؛ پس از آنکه این مکانها را بدرود گفتم، روی به راه می‌آورم. بدرود، ای کنامِ گرامی. بدرود، ای پریان، ای پریان نهفته در این گیاهان نمناک. دیگر هیاهویی نرمْخیز را که از موجهای این دریا برمی‌آید، نخواهم شنید. بدرود، ای کرانه، کرانه‌ای که بارها و بارها بر تو، رنج سرما و آشفتگی هوا را، بر خود هموار داشته‌ام. بدرود، ای دماغه، ای دماغه‌ای که بارها و بارها، ایزدِ «پژواک» ناله‌هایم را در تو بازسر داده است؛ بدرود، ای چشمه‌ساران شیرین که بر من بس تلخ می‌نمودید. بدرود، ای سرزمین لمنوس؛ بگذار تا فرخروز و شادکام، روی در راه آورم؛ زیرا، به جایی می‌روم که خواستِ خدایان و دوستانم مرا به آن فرا می‌خوانَد.»

بدین‌سان، روی براه آوردیم: به فروگیریِ تروا راه کشیدیم. «ماشائون»[28]

27. Péan 28. Machaon

و «پودالیر»[۲۹]، از دانش آسمانیِ پدرشان، اسکولاپ یاری جستند؛ و مرا بهبود بخشیدند؛ یا دستِ کم، مرا به حالتی درآوردند که اینک می‌بینی. دیگر رنج نمی‌برم؛ تمامی نیرویم را دیگربار فرادست آورده‌ام؛ امّا اندکی می‌لنگم. پاریس را همچون آهوبچه‌ای هراسان، که شکارگری با تیرهای خویش از پای درمی‌آورد، بر خاک فروافکندم. پس از چندی «ایلیون»[۳۰] به خاکستری بَدَل شد؛ دنبالۀ داستان را خود می‌دانی. بااینهمه، من هنوز به گونه‌ای که نمی‌توانم بازگویم، دل از اولیس فرزانه آزرده می‌داشتم؛ زیرا دردها و رنجهایِ پیشینم را فرایاد می‌آوردم و پارسایی وی نمی‌توانست این کین و بیزاری را در من فرومیرانَد؛ امّا دیدار پسری که به وی می‌مانَد، پسری که نمی‌توانم از مهر ورزیدن به او بازایستم، دلم را حتی بر پدر نیز نرم می‌کند.»

فشردهٔ کتاب سیزدهم

□ تلماک، در آن هنگام که در نزد همپیمانان به‌سر می‌برد، در اینکه، در میان آنهمه پادشاهان که بر یکدیگر رشگ می‌برند، خود را با رفتاری سنجیده و درست پاس دارد، با دشواریهایی بزرگ روبرو می‌شود. پس از آنکه چندتن از دونیان در بند می‌افتند، با فالانت، فرمانده لاسه‌دمونیان به ستیز و کشاکشی کشیده می‌شود. زیرا هریک از آن دو بر آن سر است که بندیان دونی از آنِ اوست. در آن هنگام که این دعوی، در انجمن پادشاهان همپیمان بررسی می‌شود، هیپیاس، برادر فالانت به ستاندن بندیان می‌رود؛ تا آنان را به تارانت ببرد. تلماک، تافته، به خشم و خروش، بر هیپیاس می‌تازد؛ و او را در نبردی شگفت بر خاک می‌افکند. امّا، اندکی پس از آن، شرمگین از خشم و تافتگی خویش، تنها به تدارک آنچه کرده است می‌اندیشد. بااینهمه، آدراست، پادشاه دونیان، که از آشفتگی و سرگشتگی در سپاه همپیمانان، در پی کشمکش تلماک با هیپیاس آگاه شده است، زمان را شایسته می‌داند و می‌شتابد تا به ناگاه، بر سپاه همپیمانان بتازد. پس از آنکه ناگهان بر صد کشتی همپیمانان دست می‌یابد، تا از آنها برای بردن سپاهیانش، به اردوگاه آنان بهره جوید، نخست اردوگاه را به آتش می‌کشد. آدراست تازش بر سپاه را از اردوی فالانت می‌آغازد؛ برادرش، هیپیاس را از پای درمی‌آورد؛ و فالانت خود، با پیکری دریده و شکافته، فرو می‌افتد. تلماک تا از این نابسامانی و آشفتگی آگاه می‌شود، ساخته و بسیجیده با جنگ‌ابزارهای خدایی خویش، از اردوگاه برون می‌جهد؛ سپاه همپیمانان را پیرامون خویش گِرد می‌آورد؛ و حرکتهای سپاه را آنچنان خردورانه رهبری می‌کند که در اندک زمانی سپاه پیروز دشمن را به واپس می‌نشاند. تلماک می‌تواند یکباره به پیروزی دست یابد؛ امّا توفانی ناگهانی دو سپاه را از یکدیگر جدا می‌کند. تلماک، پس از پیکار، به دیدار زخمیان می‌رود؛ و می‌کوشد تا آنان از همهٔ آنچه که برای آرامی و آسایش خویش بدان نیاز دارند، برخوردار باشند. او با مهر و پروایی ویژه به درمان فالانت و برگزاری آیین سوگ، برای هیپیاس می‌پردازد؛ و خود خاکسترهای او را در دُرجی زرین، برای فالانت می‌برد.

کتاب سیزدهم

در آن هنگام که فیلوکتت بدین‌سان ماجراهای خویش را بازگفته بود، تلماک سراپاگوش، تندیسه‌وار مانده بود. دیدگانش بر این مرد بزرگ که سخن می‌گفت، دوخته شده بود. همهٔ آن رنجها و شوریدگیهایی گونه گون که هرکول، فیلوکتت، اولیس، نئوپتولم را برانگیخته بود، یکی پس از دیگری، آنگاه که در دنبالهٔ داستان از آنها سخن می‌رفت، بر چهرهٔ ساده و بدور از رنگ و فریب تلماک بازمی‌تافت و نقش می‌گرفت. گهگاه او فریاد برمی‌کشید و بی‌آنکه خود بداند و بخواهد، رشته از سخنان فیلوکتت می‌گسیخت؛ گاه همچون مردی که به ژرفی، به فرجام کارها می‌اندیشد، سودازده و اندیشناک به چشم می‌آمد. آنگاه که فیلوکتت، به شیوایی و روشنی، از ناچاری و درماندگی نئوپتولم که به هیچ‌روی نمی‌توانست آن را پنهان دارد، سخن می‌گفت، تلماک، درماندهٔ همان گرفتاری و بیچارگی می‌نمود، آنچنان که گویی او خود، در آن هنگام، نئوپتولم است.

بااینهمه سپاه همپیمانان با نظم و سامانی نیک، به رویارویی با آدراست، پادشاه دونیان که خدایان را خوار می‌داشت و می‌کوشید تا مردمان را بفریبد، راه می‌سپرد. تلماک، برای آنکه در میان آن‌همه پادشاهان که بر یکدیگر رشک می‌بردند، با بی‌گزندی و بهی روزگار بگذراند، با دشواریهایی بزرگ روبرو بود. می‌بایست بدگمانی هیچیک از آنان را برنمی‌انگیخت؛ و مهر و دوستی هریک از آنان را به خود درمی‌کشید. سرشت او مهربان و بی‌رنگ و

نیرنگ بود؛ امّا چندان نوازشگر و مهرانگیز نیز نبود؛ او هرگز نمی‌توانست بر آن شود که آنچه مایهٔ خوشایند دیگران می‌توانست باشد چیست؟ هرگز در بند خواسته و دارایی نبود؛ امّا نمی‌دانست که چگونه می‌باید راد بود و با دیگران دهش کرد. بدین‌سان، با آنکه دلی راد و گراینده به نیکویی داشت، در چشم دیگران، یاریگر و آمادهٔ خدمت، شناسایِ دوستی، آزادمنش، و نیز کسی که مهر و نواخت دیگران را ارج می‌نهد و شایستگی آنان را بازمی‌شناسد و بزرگ می‌دارد نمی‌نمود. او بی‌هیچ اندیشه و پروا از پسند و خواستِ خویش پیروی می‌کرد. مادرش، پنه‌لوپ، به‌رغم مانتور، او را در گونه‌ای از بزرگ‌منشی و نازانی پرورده بود که دلپذیرترین ویژگیها و شایستگیهای او را بی‌ارج می‌کرد و فرومی‌پوشید. او می‌پنداشت که از مایه و سرشتی دیگر پدید آمده است که دیگران از آن بی‌بهره‌اند؛ در چشم او، چنان می‌نمود که خدایان دیگران را تنها از آن‌روی بر زمین پدید آورده‌اند که او را دلپذیر افتند؛ خدمت کنند؛ خواسته‌ها و کامه‌های او را برآورند؛ و هرچیز را، آنچنان که گویی او خدایی است، به نزدش بیاورند. به گمان او، شادمانی و بهروزیِ خدمت کردنِ به وی، برای کسانی که به او خدمت می‌کردند، پاداشی بس ارزشمند می‌توانست باشد. هرگز نمی‌بایست، آنجا که خشنودی او در میان بود هیچ کاری ناشدنی پنداشته شود؛ کمترین درنگ و سستی در برآوردن خواستهای او، سرشت آتشینش را برمی‌افروخت و به خشم می‌آورد. کسانی که او را بدین‌سان، در چنین منش و سرشتی می‌دیدند، بر آن می‌شدند که او نمی‌تواند جز خود دیگری را دوست بدارد؛ و تنها در اندیشهٔ سربلندی و نازش خویش، و در بندِ خواست و کامهٔ خویشتن است؛ امّا این سردی و رفتار یکنواخت با دیگران، و پروایِ همیشگیِ خویشتن، از انگیختگی و شوری پیوسته مایه می‌گرفت که تندی و افزونی انگیزشهای درونیش او را در آن افکنده بود. مادرش او را از آن هنگام که در گاهواره می‌آرمید به ناز و مهری بسیار پرورده بود. و او نمونه‌ای برجسته از بدبختی کسانی بود که در خانواده‌ای والا و ارجمند زاده می‌شوند. درشتیها و

سختیهای سرنوشت که تلماک از نخستین سالهای جوانی آنها را آزمود، نتوانسته بودند برانگیختگیهای درون او و نازش و غرور بسیارش لگام زنند و تب و تابشان را فرونشانند. تلماک، در آن هنگام نیز که بی‌بهره از هرچیز، وانهاده و دستخوش رنجها و تلخکامیهای بسیار بود، نازانی و بَرْمنشی خویش را از دست نداده بود؛ این نازش، همواره خود سر برمی‌آورد و بالا می‌افراخت؛ همچون برگ خرمابُنی نرم و نغز که هرچه بکوشند آن را فرود آورند، پیوسته خود برمی‌آید و فرا می‌رود.

در آن هنگام که تلماک با مانتور همراه بود، این کمبودها و کاستیهای او آشکار نمی‌شد؛و هرروز بیشتر کاهش می‌پذیرفت. همچون اسبی توسن و تیزگام که بر مرغزارانی پهناور می‌جهد، بی‌آنکه تخته‌سنگهای بزرگ و دیواره‌مانند، پرتگاههای ژرف، و سیلگیرها او را از تاختن بازدارند؛ اسبی که تنها یک آوا را، تنها دست یک مرد را، می‌شناسد که می‌تواند او را به فرمان آورد و رام گرداند؛ تلماک را که آکنده از افروختگی و شوری نژاده ووالا بود تنها مانتورمی‌توانست فروگیرد و به فرمان آورد. امّا به همان سان، یکی از نگاههای مانتور، تلماک را در اوج انگیختگی و افروختگیش، به‌ناگاه، از رفتار بازمی‌داشت: او نخست، پیام این نگاه را درمی‌یافت: نخست، همهٔ دریافتهای پروا و پارسایی را به دل خود بازمی‌آورد. فرزانگی، در دمی، چهرهٔ او را روشنی و دلپذیری می‌بخشید. نپتون، آنگاه که نیزهٔ سه‌شاخهٔ خویش را برمی‌افرازد و خیزابه‌های توفنده را بیم می‌دهد، هرگز تندتر و چالاکتر از آن، توفانهای سیاه و خشمگین را فرو نمی‌نشانَد.

چون تلماک تنها مانْد، همهٔ شور و جوشش او، که همچون سیلابی تند که سدّی استوار آن را فروگرفته باشد، از تب و تاب افتاده بود، دیگربار بند گسیخت و شتابان، به راه خود رفت: او نتوانست بَرْمنشی و خودپسندی لاسه‌دمونیان[1] و فالانت[2] را که سالارشان بود برتابد. مردم این کوچ‌نشین که

1. Lacédémoniens 2. Phalante

آمده بودند «تارانت» را بنیاد بنهند، از جوانانی پدید آمده بود که به هنگام فروگیری تروا زاده شده بودند؛ و به هیچ روی پرورشی درست نیافته بودند: زادن نادرست و بیراه آنان، بی‌آیینی و کجروی مادرانشان، آن بیراهی و تباهی که در آن پرورده شده بودند، گونه‌ای خیرگی و دَدْآیینی به آنان داده بود. بیشتر به دسته‌ای از راهزنان می‌ماندند، تا به مهاجرنشینانی یونانی.

فالانت، هر زمان که می‌توانست، می‌کوشید تا با تلماک به ناسازی و ستیز برخیزد: گاه با خوار داشتن اندرزها و رهنمودهای او، که اندرزهای جوانی خام و نیازموده شمرده می شد رشته از سخنان او، در انجمن می‌گسیخت: آنها را به ریشخند می‌گرفت؛ با تلماک چنان بود که گویی او جوانی سستْ‌نهاد است و خوی و منش زنان را دارد؛ کمترین لغزشهای او را برجسته می‌داشت و بر چشم سالاران سپاه می‌کشید. می‌کوشید تا در همه‌جا دانهٔ رشگ بپاشد و غرور و نازانی تلماک را، در چشم همهٔ همپیمانان، بس زشت و درشت فرانماید.

روزی، که در آن روز تلماک تنی چند از دونیان را به بند افکنده بود، فالانت بر آن شد که این بندیان می‌باید از آنِ او باشند؛ زیرا، به گفتهٔ او، او خود چونان سردار لاسه‌دمونیان، گروهی از این دشمنان را درهم شکسته بوده است؛ و تلماک، آنگاه که دونیان را که پیش از آن درشکسته بوده‌اند و می‌گریخته‌اند دیده است، هیچ رنجی جز آنکه از کشتنشان چشم بپوشد و آنان را به اردوگاه بیاورد به خود نداده است. به وارونگی، تلماک بر آن سر بود که او، آری خود او، فالانت را از شکست برکنار داشته است؛ و بر دونیان چیرگی و پیروزی یافته است. آن دو به انجمن پادشاهان همپیمان رفتند؛ تا در آن از دعوی خود دفاع کنند. تلماک آنچنان برافروخت و به خشم آمد که فالانت را بیم داد؛ اگر آنان را بازنداشته بودند، بی‌درنگ با هم درمی‌آویختند و یکدیگر را فرومی‌کوفتند.

فالانت برادری به نام هیپیاس[3] داشت که در سراسر سپاه، به ارزندگی، دلیری و چیره‌دستیش در پیکار آوازه یافته بود. تارانتیان می‌گفتند که پولوکس بهتر از او مشت نمی‌زد؛ کاستور نمی‌توانست در تاخت و تاز از او درگذرد؛ او کمابیش پیکر و توان هرکول را داشت. همهٔ سپاه از او می‌هراسیدند؛ چه‌آنکه بیش از نیرومندی و دلیریش، ستیزه‌جوی و سخت‌دل بود. آنگاه که هیپیاس دید که تلماک چگونه با نازش و بَرْمنشی، برادرش را بیم داده بود، شتابان، بی‌آنکه داوری انجمن را چشم بدارد، به بردنِ بندیان، به تارانت رفت. تلماک، که در نهان او را از ماجرا آگاه کردند، لرزان از خشم بدر آمد. او را می‌دیدند که همچون گرازی خشمگین و کف بر لب آورده که شکارگری را می‌جوید که او را زخم زده است، در اردوگاه به هر سوی می‌رود؛ با نگاه، دشمن خویش را می‌جوید؛ و نیزهٔ خود را، برای سُفتن و شکافتن پیکر او می‌افرازد. سرانجام، تلماک او را می‌بیند؛ به دیدن او، خشم و خروشش دوچندان می‌شود؛ او دیگر تلماکی فرزانه که مینرو، در چهرهٔ مانتور او را می‌آموخت و می‌پرورد نبود؛ دیوانه‌ای برآشفته و شیری خشماگین بود.

بی‌درنگ، بر هیپیاس بانگ می‌زند:

ــ بایست، هان ای پست‌ترین و زبون‌ترین همهٔ مردان! بایست: خواهیم دید که آیا تو می‌توانی آنچه را که من از دَرْشکستگانِ خویش فراچنگ آورده‌ام، از من بربایی. تو هرگز آنان را به تارانت نخواهی برد؛ هم‌اکنون، به کرانه‌های تاریک استیکس[4] فرورو.

این سخنان را گفت؛ و نیزه‌اش را انداخت؛ امّا آنچنان به خشم نیزه را انداخت که نتوانست کوبه‌اش را به درستی بسنجد؛ نیزه به پیکر هیپیاس دَرْنَسود و آسیبی به او نرسانید. تلماک، بی‌درنگ، شمشیر خویش را برگرفت؛ شمشیری که دستهٔ آن زرین بود و لائرت[5] آن را، چونان نشانه‌ای از پیمان مهر و دوستی، آنگاه که تلماک از ایتاک رهسپار می‌شد، به او داده بود. لائرت با

3. Hippias 4. Styx 5. Laerte

سرافرازی بسیار، به روزگار جوانی، از این شمشیر بهره برده بود. شمشیری که به خونِ چندین سردار پرآوازهٔ اپیروسی[6] در پیکاری که لائرت در آن به پیروزی رسید، آغشته شده و رنگ گرفته بود. تلماک هنوز شمشیرش را به درستی از نیام برنیاورده بود که هیپیاس که می‌خواست از برتری نیروی خویش بهره جوید، بر او جَست؛ تا شمشیر را از دستان پور جوان اولیس بدر آورَد. شمشیر در میان دستان آنان می‌شکند؛ آن دو درمی‌آویزند و یکدیگر را فرو می‌افشارند. اینک، آنان دو دَدِ سختْ‌دلند که می‌خواهند یکدیگر را فرودرند: آتش در دیدگانشان می‌درخشد؛ آنان پیکر خود را کوتاه می‌کنند؛ به درازا می‌کشند؛ بالایشان را خم می‌زنند؛ می‌افرازند؛ فرا می‌جهند؛ تشنهٔ خونند. اینک، درهم آویخته‌اند؛ پا در برابر پا، دست در برابر دست: دو پیکر درهم آویخته‌شان چنان بود که گویی یک پیکر است. امّا هیپیاس که دیرسالتر از تلماک بود، چنان می‌نمود که او را از پای درخواهد افکند؛ او را که به سبب نغزی و آسیب‌پذیری جوانیش، به اندازهٔ هیپیاس پرتوان و تَهَم نبود. تلماک که دیگر به تنگیِ نفس دچار آمده بود، می‌دید که زانوانش می‌لرزد و می‌خمد. هیپیاس که می‌دید او سست و لرزان شده است، بر فشار و نیرویش، دوچندان می‌افزود. کار پور اولیس ساخته بود؛ او به‌زودی، کیفر گستاخی و برانگیختگی خویش را می‌دید، اگر مینرو که از دور، چشم بر او دوخته بود و او را پاس می‌داشت، و تنها از آن‌روی او را در بیشترین خطر فرونهاده بود که بپرورد و بیاموزدش، سرانجام، پیروزی را از آنِ او نمی‌کرد و نبرد را به سود او به پایان نمی‌برد.

مینرو کاخ سالانت را فرونهاد: پیکِ تندپوی خدایان، ایریس، را به آوردگاه فرستاد. او که سبکبال می‌پرید، پهنه‌های گستردهٔ هوا را درشکافت؛ در آن هنگام، نشانه‌ای بلند از فروغ، در پس خویش برجای می‌نهاد که ابر را با هزاران رنگ گونه‌گون می‌آراست و می‌نگاشت. او تنها بر کرانه‌ای از دریا آرمید و از پریدن بازماند که سپاه بی‌شمارهٔ همپیمانان بر آن اردو زده بود: او از

6. Epirote

دور نبرد را، و جوش و خروش و تلاشهای دو هماورد را می‌بینند؛ از دیدن خطری که تلماک جوان بدان دچار آمده بود بر خود می‌لرزد؛ دَژْ پیچیده در ابری روشن که از بخارهای نغز و تُنُک پدید آورده بود، نزدیک می‌شود. در آن دم که هیپیاس همهٔ توان خویش را احساس می‌کرد و خود را پیروزمند می‌پنداشت، او پروردهٔ جوان مینرو را، با سپری افسانه‌ای و شگفت که ایزدْبانوی فرزانه به او سپرده بود، فروپوشید. بی‌درنگ، تلماک که نیرویش به پایان رسیده بود، دیگربار توش و توان می‌یابد و جان می‌گیرد. هماهنگ با نیرو گرفتن تلماک هیپیاس آشفته می‌شود، تلماک او را می‌افشارد و هر زمان در هنجار و شیوه‌ای به او می‌تازد؛ او را از جای می‌کَند؛ کمترین زمانی برای او وا نمی‌نهد که دیگربار خود را بازیابد و بر خویش بنیاد کند؛ سرانجام او را بر زمین می‌افکند؛ و خود بر او می‌افتد. بلوطی سترگ، در کوه ایدا، که تبر با هزاران کوبه‌اش بریده است و آوای کوبه‌ها در سراسر جنگل طنین افکنده است، به هنگام فروافتادن هنگامه‌ای سهمگینتر از آن نمی‌تواند برانگیزد. زمین از فروافتادن هیپیاس می‌نالد؛ هرآنچه در پیرامون است، می‌لرزد و می‌جنبد.

بااینهمه، فرزانگی همراه با توان به نهاد تلماک بازگشته بود. هیپیاس هنوز، در زیر او، به خاک نیفتاده بود که پسر اولیس بر لغزش و خطای خویش، از تاختن و درآویختن با برادر یکی از همپیمانانی که به یاری آنان شتافته بود آگاه شد: پریشان و آشفته، اندرزهای خردمندانهٔ مانتور را فرایاد آوَرْد؛ از پیروزی خویش به شرم آمد؛ و دریافت که تا چه پایه شایستهٔ آن بوده است که شکست آوَرَد. بااینهمه، فالانت، برافروخته از خشم، به یاری برادرش می‌شتافت؛ او اگر نمی‌ترسید که مبادا پیکر هیپیاس را نیز که تلماک او را در فرودِ خویش، بر خاک فروافکنده بود، به نیزه بشکافد، با نیزهٔ خویش تلماک را از پای درآورده بود. پور اولیس، به آسانی می‌توانست زندگی دشمن خویش را بستاند؛ امّا خشم او فرونشسته بود؛ و او اینک تنها بدان می‌اندیشید که خطای خویش را، با نشان دادن آرامی و میانه‌روی در کار، جبران کند. او

با گفتن این سخنان از جای بر می‌خیزد:

ـــ ای هیپیاس، مرا بسنده است که به تو آموخته باشم که دیگر جوانی مرا خوار نداری؛ بزنْ: من توان و دلیری ترا می‌ستایم. خدایان مرا پاس داشته‌اند؛ به نیروی برتر آنان تن در دِهْ: پس از این، جز به نبردی دوشادوش با دونیان نیندیشیم.

در آن هنگام که تلماک بدین سان سخن می‌گفت، هیپیاس، پوشیده از گرد و خون، با دلی آکنده از شرم و خشم، از خاک برمی‌خاست. فالانت یارایِ آن نداشت که جان کسی را بستاند که زندگی را بزرگوارانه به برادرش بازداده بود؛ او سرگشته و دودل، بر جای مانده بود. همهٔ پادشاهان همپیمان فراز می‌آیند: آنان تلماک را به سویی می‌برند و فالانت و هیپیاس را که نازش و غرور خویش را از دست داده بود و یارای چشم برآوردن و فرانگریستن نداشت، به سویی دیگر. شگفتی سپاهیان از اینکه می‌دیدند تلماک در سالهای آغازین جوانی که آدمی در آن سالها هنوز از تمامی توان خویش برخوردار نیست، توانسته است هیپیاس را بر خاک دراندازد کرانی نداشت؛ آن هیپیاس را که در توان و سترگی به غولان، آن فرزندان زمین می‌ماند که پیش از آن، یارَستند خدایان جاودانی را از المپ برانند.

لیک، پور اولیس، به هیچ‌روی، بر آن سر نبود که از پیروزی خویش بهره جوید و شادکام گردد. در آن هنگام که دیگران از ستودن او نمی‌فرسودند و بازنمی‌ماندند، او، شرمسار و ناتوان از بیش برتافتن خویش، به چادرش راه برد. از زودْخشمی و برانگیختگی خویش می‌مویید: به روشنی درمی‌یافت که تا چه پایه در برافروختگی و تافتگی خود، بیدادْکیش و ناخردور بوده است. او در برمنشیِ برگزاف و نادرست خویش، گونه‌ای بیهودگی، ناتوانی و پستی می‌دید. آشکارا درمی‌یافت که بزرگی راستین، تنها در میانه‌روی، داد، فروتنی و مردمی نهفته است: او اینهمه را می‌دید؛ امّا نمی‌یارست امید ببرد که پس از آنهمه لغزش و درافتادن بتواند دیگربار، خود را به راه آورد و برخیزد؛ تلماک با

خود درآویخته بود؛ خروش ناله‌هایش را که چون شیری خشمگین می‌غرید می‌شنیدند.

او دو روز را، تنها فرومانده در چادر خویش، به‌سر آورْد؛ چه‌آنکه نمی‌توانست بر آن شود که به هیچ انجمنی از مردمان درآید؛ او در آن هنگام خود را کیفر می‌داد. می‌گفت:

ــ دریغا! آیا یارایِ آن خواهم داشت که مانتور را بازبینم؟ آیا من پور اولیس، آن فرزانه‌ترین و شکیباترین مردانم؟ آیا من بدان آمده‌ام که سپاه همپیمانان را در چنددستگی و آشفتگی دراندازم؟ آیا می‌بایست خون آنان را بریزم، یا خون دشمنانشان، دونیان را؟ من گستاخ و بی‌آزرم بوده‌ام؛ حتی نتوانسته‌ام نیزهٔ خود را بیفکنم؛ من با نیرویی نابرابر، به نبرد با هیپیاس شتافته‌ام و خود را آماج خطر کرده‌ام؛ به‌ناچار، در این پیکار، مرگ را، همراه با شرم دَرْشکستن می‌بایست چشم می‌داشتم. امّا چه غم؟ من پس از این، آری! پس از این، دیگر آن تلماک گستاخ، آن جوان دیوانه‌وش که از هیچ اندرزی بهره نمی‌جوید نخواهم بود: شرم من با زندگیم به فرجام خواهد آمد. ای دریغا! کاش، دستِ کم، می‌توانستم امید ببرم که دیگر به آنچه که از انجامش دلْ‌آزرده و اندوهناکم، دست نخواهم یازید! اگر چنین می‌شد بس فزون، نیکبخت و بهروز می‌توانستم بود! اما شاید بیش از پایان گرفتن روز، من بخواهم که دیگربار، به لغزشها و خطاهایی که اینک از آنها نیک شرمسار و هراسانم، دچار آیم؛ شاید دیگربار به آن خطاها دست یازم. ای پیروزی گجسته! ای ستایشهایی که به راستی، نکوهشهای سخت و دلازار دیوانگی منید، من نمی‌توانمتان بر خود هموار دارم!

در آن هنگام که تلماک تنها، و بدور از هر دلداری و غمگساری، در چادر خویش به‌سر می‌برد، نستور و فیلوکتت به دیدار او آمدند. نستور خواست لغزش او را، بر او آشکار دارد؛ امّا این پیر فرزانه به زودی بر پشیمانی و دریغ مرد جوان آگاه شد؛ و نکوهشهای سرد و سخت خویش را به سخنانی نرم و

مهرآمیز دیگرگون کرد؛ تا ناامیدی تلماک را فروکاهد.

شاهان همپیمان، در پیِ این نبرد، از رفتن بازمانده بودند؛ و نمی‌توانستند روی به راه آورند و به پیکار با دشمنان بشتابند، مگر پس از آنکه تلماک را با فالانت و هیپیاس آشتی داده باشند. آنان هر دم از آن بیم داشتند که مبادا سپاه تارانتیان بر صد جوان کرتی که در این پیکار با تلماک یار و همراه شده بودند بتازند: همه، تنها، از خطای تلماک پریشان بودند؛ و تلماک که در آن هنگام رنجها و بدیهایی بسیار را می‌دید و آینده را پرخطر می‌یافت، و نیز خود را پدیدآور همهٔ آنها می‌دانست، دستخوش دردی تلخ و جانگزای شده بود. همهٔ شاهان به دشوارترین تنگنا و ناچاری گرفتار آمده بودند؛ از بیم آنکه مباد در راه، کرتیان و تلماک ازسویی‌و تارانتیان و فالانت از دیگر سوی، به رویارویی با یکدیگر بشتابند، یا رایِ آن نداشتند که سپاه را به رفتن برانگیزند و روی به راه آرند. آنان، به دشواری و رنج، دو گروهِ دشمنْ کام را که سخت پاس داشته می‌شدند، در اردوگاه فروگرفته بودند. نستور و فیلوکتت، بی‌گسست، از چادر تلماک به چادر فالانت خشمگین و آرامْ‌ناپذیر که تنها به کین‌خواهی می‌اندیشید و خواستی جز آن نداشت می‌رفتند. نرمْ‌سخنی و زباناوری نستور و چیرگی فیلوکتت بزرگ هیچ‌یک نمی‌توانست دل رمنده و خیرهٔ فالانت را که همواره سخنان پرخشم و خروش برادرش، هیپیاس آن را می‌افروخت و برمی‌انگیخت آرام سازد. تلماک بس نرمتر و مهربانتر بود؛ امّا دردی که به هیچ روی فرونمی‌نشست و آرام نمی‌گرفت او را از پای درافکنده بود.

در آن هنگام که شاهان در چنین تب و تابی به سر می‌بردند، همهٔ سپاهیان شگفتزده و سرگشته مانده بودند؛ سراسر اردوگاه به خانه‌ای اندوهزده می‌مانْد که در آن، پدر خانواده، آن تکیه‌گاه وابستگان و امید دلپذیر کودکانِ خُرد از میان رفته باشد. در گرماگرم آشفتگی و سرگشتگی سپاه، به‌ناگاه، هنگامهٔ هراس‌انگیز ارّابه‌ها، جنگ‌ابزارها، خروش اسبان و فریاد جنگیان فراگوش می‌آید؛ مردانی که گروهی از آنان، پیروزمند، به کشتار برانگیخته

شده بودند، و گروه دیگر، یا می‌گریختند؛ یا می‌مردند؛ یا زخمی شده بودند. چرخه‌ای از گرد و خاک ابری انبوه را پدید می‌آورَد که آسمان را فرو می‌پوشد و سراسر اردوگاه را در خود می‌پیچد. اندکی پس از آن، دودی انبوه که هوا را می‌آشفت و تیره می‌داشت و دم زدن را دشوار می‌کرد، بر گرد و خاک افزوده شد. هنگامه‌ای دور و بم فراگوش می‌آمد؛ هنگامه‌ای که به آشوبی می‌مانْد که چرخه‌های آتش زمانی که کوه اتنا آنها را از اندرونهٔ تافته و افروختهٔ خویش برمی‌آورد، برمی‌انگیزد؛ در آن هنگام که ولکان، با غولان دستیار خود، در دل کوه، آذرخشها را برای پدر خدایان می‌سازند. هراس بر دلها چنگ افکند.

آدراست، باریک‌بین و نستوه، بر همپیمانان، یکباره و ناآگاه، تاخته بود؛ او آمدنِ خویش را از آنان نهان داشته بود؛ و از رفتار آنان آگاهی یافته بود. در درازایِ دوشب، با چالاکی شگرفی کوهی را که کمابیش دسترس‌ناپذیر می‌نمود و همپیمانان همهٔ گذرگاههایش را فروگرفته بودند دور زده بود. همپیمانان که همهٔ کوره‌راههای کوه را در چنگ داشتند، خود را در بیشترین دلْ‌آسودگی و بی‌گزندی می‌پنداشتند و حتّی بر آن بودند که می‌توانند از این گذرگاهها که در چنگشان بود، آنگاه که سپاهی چند که چشم بر راهشان می‌داشتند فرا می‌رسیدند، در پشت کوه، به‌ناگاه، بر دشمن بتازند و راه بر او بگیرند. آدراست که بی‌دریغ زر می‌افشاند تا از راز دشمنانش آگاه شود، بر اندیشه و بر نهادهٔ آنان آگاهی یافته بود؛ زیرا نستور و فیلوکتت، این دو سردار، هرچند که فرزانه و کارآزموده بودند، در رفتار و کردار خویش، به بسندگی، پنهانکار شمرده نمی‌شدند. نستور که سالهای پیری را می‌گذرانید و در نشیب زندگی بود، بس خوش می‌داشت که آنچه را که می‌توانست مایهٔ ستایشی از او بشود بازگوید؛ فیلوکتت، در سرشت، کمتر سخن می‌گفت؛ امّا تیزخوی بود؛ و به اندکی که شور و تندی را در او برمی‌انگیختند، آنچه را که بر آن شده بود هرگز بازنگوید، از دهانش بدر می‌کشیدند. نیرنگبازان کلیدِ دل او را یافته بودند؛ و از آن ارجمندترین رازها را بیرون می‌کشیدند. برای این کار، تنها او را

برمی‌افروختند و به خشم می‌آوردند: پس، انگیخته و از جای شده، خروشان و با فریاد بیم می‌داد؛ خود را از اینکه شیوه‌ها و راههایی بی‌چند و چون دارد که می‌تواند به هرچه می‌خواهد برسد می‌ستود. به اندکی که از این شیوه‌ها و راهها در گمان می‌افتادند، می‌شتافت که ناپروا و ناآگاه، آنها را بازنماید و آشکار دارد؛ بدین سان، نهانیترین رازها، از ژرفای دل او، برمی‌آمد و بدرمی‌افتاد. دل این سردار بزرگ، همچون آوندی گرانبها، لیک از هم شکافته، که دلپذیرترین باده‌ها از آن برون می‌ریزد، هیچ رازی را نمی‌توانست در خود نهان دارد. نابکاران، که زرهای آدراست آنان را تباه کرده بود، هرگز در آنکه سستی و ناتوانی این دو پادشاه را به بازی بگیرند و از آن بهره ببرند، کوتاهی نمی‌کردند. آنان همواره نستور را به ستایشهایی بیهوده می‌ستودند؛ پیروزیهای گذشته‌اش را فرایادش می‌آوردند. پیش‌اندیشی و آینده‌بینیش را ارج می‌نهادند؛ و هرگز از ستودن و بزرگ شمردن او بازنمی‌ایستادند. از سویی دیگر، همواره دامهایی، بر سر راه فیلوکتت، با بهره جستن از خوی ناشکیبای او می‌گستردند؛ با او جز از دشواریها، کارهای بی‌هنگام و ناساز، خطرها، پیشامدهای زیانبار، لغزشهای چاره‌ناپذیر نمی‌گفتند. بی‌درنگ، چون سرشت آتشین او برافروخته می‌شد، فرزانگی، آن را وا می‌نهاد؛ و او دیگر آن مرد پیشین نبود.

تلماک، با همهٔ لغزشهایی که در او دیده‌ایم، بیش از آنان در نهان داشتن راز، دوراندیش و پرواپیشه بود: او به یاری تیره‌روزیها و این ناچاری و بایستگی که از کودکی می‌بایست خود را از شیفتگان پنه‌لوپ می‌نهفت، به رازداری خو گرفته بود. او می‌توانست، بی‌آنکه دروغی بگوید، رازی را نهان دارد. هرگز آن هنجار و حالت فروگرفته و رازآمیزی را که بیشتر مردمان رازدار دارند نداشت؛ هرگز چنان فراچشم نمی‌آمد که بارِ رازی نهفته را بر دوش می‌کشد؛ همواره او را آزاده، طبیعی، گشاده‌روی می‌دیدند؛ همچون مردی که زبانش را با دل پیوند است؛ و هرچه در دل دارد بر زبان اوست. امّا، او، به

هنگام گفتن آنچه که آزادانه می‌توان گفت، می‌توانست، بی‌آنکه چهره و رفتارش دیگرگون شود، درست در آن زمانی که می‌بایست از گفتنِ آنچه که مایهٔ بدگمانی می‌شد و رازش را از پرده بدر می‌انداخت بازماند: از این‌روی، دل او رخنه‌ناپذیر و بدور از دسترس بود. بهترین دوستان او نیز تنها آنچه را که او خود سودمند می‌دانست و بر آنان آشکار می‌داشت، تا از اندرزها و رهنمودهای خردورانه‌شان بهره‌مند گردد می‌دانستند؛ و تنها کسی که تلماک در برابر او کمترین رازپوشی و پروایی نداشت مانتور بود. او با دوستانی دیگر نیز راز دل می‌گفت، امّا در رده‌هایی گونه‌گون و هماهنگ با پایهٔ دوستی و فرزانگی که در آنان آزموده بود.

تلماک گاه دریافته بود که قرارها و برنهاده‌های انجمن بیش از آنچه که می‌بایست در اردوگاه می‌پراکَنْد و بر زبانها بود؛ از آن نستور و فیلوکتت را هشدار داده بود. امّا این دو مرد، با همه کارآزمودگیشان، بدان‌سان که می‌شایست، به هشداری چنان پرارزش که مایهٔ بی‌گزندی همگان بود دل نداده بودند: در پیری، دیگر نشانی از نرمی و پذیرندگی نیست؛ خویها و عادتهای دیرپاز چنان است که گویی پیری را به بند می‌کشد؛ کمابیش برای پیر، دیگر توان و مایه‌ای، در دور ماندن از لغزشها و خطاها نیست. همچون درختانی که تنهٔ سخت و پرگره آنها، در پی سالیان دراز، ستبر شده است، و دیگر نمی‌توانند برآیند و برافرازند، آدمیان، در سالیانی از زندگی، کمابیش دیگر خود نمی‌توانند در برابر پاره‌ای از کمبودها و خطاها که با آنها به پیری رسیده‌اند و به مغز استخوانشان راه جُسته است، به نرمی، سر خم کنند و آنها را از خود بدور دارند. گاه بر این خطاها آگاه می‌شوند؛ امّا دیگر دیر شده است؛ بیهوده از آنها می‌نالند؛ و تنها در سالیان نغز و پذیرای جوانی است که آدمی می‌تواند خود را به هر شیوه که می‌خواهد دیگرگون کند و بیراهگیهایش را به راه آورد.

در سپاه، مردی دُلُپی بود، به نام اوریماک[7]. او مردی چاپلوس بود که در

7. Eurimaque

هر دل راهی می‌جُست؛ و می‌توانست خود را با پسند و گرایش همهٔ شاهان همساز و همآهنگ کند. او با نیرنگبازی و نوآوری، راهها و روشهایی تازه را در خوشآمدِ شاهان و به دست آوردن دل آنان می‌جُست. اگر از او رایش را می‌پرسیدند؛ دلپذیرترین و خوشآیندترین رای را می‌یافت. با ناتوانان خوش‌طبع بود و آنان را به ریشخند می‌گرفت؛ و با کسانی که از آنان می‌هراسید، رفتاری دلنشین و پسندیده داشت؛ در ستودن به نغزی و نمکینی آنچنان چیره‌دست و توانا بود که فروتنترین مردمان ستایش او را خوش می‌داشتند و می‌پذیرفتند. با سخترویان سخت‌روی، و با کسانی که خوی و منشی نرم و شادمانه داشتند، خوشخوی و شاداْن‌دل بود؛ بی هیچ رنج و پروایی، می‌توانست به هر شیوه و هنجار که می‌خواست خود را دیگرگون کند و درآوَرَد. مردمان یکدله و پارسا که همواره یکسانند و خود را با آیینهای پارسایی هماهنگ می‌سازند، هرگز نمی‌توانستند آنچنان دلپذیر و پسندیدهٔ شاهان باشند که او بود؛ شاهانی که هوسها و خواهشهایِ دل بر آنان چیرگی داشت.

اوریماک رسم و راه جنگ را می‌دانست؛ در انجام کارها توانا بود؛ ماجراجویی بود که سر به نستور سپرده بود و همرازی و همدمی او را به دست آورده بود. آنچه را که می‌خواست بداند از دل نستور که اندکی سست و دوستار ستایش بود، بدر می‌کشید. هرچند که فیلوکتت به او هیچ اعتمادی نداشت، خشم وناشکیبایی، با او همان می‌کرد که همرازی و دلْ استواری با نستور. اوریماک تنها می‌بایست با او به ناسازی برمی‌خاست و سخنانش را نمی‌پذیرفت؛ با به خشم آوردن فیلوکتت، هر رازی را بر خود آشکار می‌کرد. این مرد زر و خواسته‌ای بسیار از آدراست ستانده بود تا او را از نقشه‌های همپیمانان، به تمامی، آگاه سازد. پادشاه دونیان، در سپاه، گریزندگانی پناهجوی را داشت که می‌بایست یکی پس از دیگری از اردوگاه همپیمانان می‌گریختند و به اردوگاه او بازمی‌رفتند. اوریماک هر زمان که می‌خواست آدراست را از کاری پرارج بیاگاهانَد یکی از این گریزندگان مزدور را به

سوی او گسیل می‌داشت. این نیرنگ و فریب به آسانی از پرده بدر نمی‌افتاد؛ زیرا که این پناهندگان هرگز نامه‌ای با خود نمی‌بردند. اگر یکباره بر آنان دست می‌یافتند، چیزی که بتواند همپیمانان را بر اوریماک در بدگمانی بیفکند یافته نمی‌شد. بااینهمه، آدراست هر کردار و رفتار همپیمانان را پیش می‌گرفت و بی‌اثر می‌کرد. هنوز به‌درستی، در انجمن فرماندهی بر آن نشده‌بودندکه به انجام کاری دست یازند که دونیان درست آنچه را که برای بی‌اثر کردن و نافرجام ماندن آن بایسته بود به انجام می‌رسانیدند. تلماک هرگز از یافتن سبب آن، و از انگیختن بدگمانی نستور و فیلوکتت نمی‌فرسود و بازنمی‌ماند؛ امّا تلاش او بیهوده بود؛ آنان کوردل شده بودند.

در انجمنی، بر آن شده بودند که چشم به راه دسته‌هایی چند از سپاهیان که می‌بایست فراز می‌آمدند بمانند؛ و صد کشتی را، شب‌هنگام، در نهان، پیش فرستاده بودند تا این سپاهیان را بی‌درنگ از کرانه‌ای بس سخت و پرشیب از دریا که آنان بدان فرا می‌رسیدند، تا به جایی که سپاه در آنجا اردو زده بود بیاورند. بااینهمه، گمان می‌رفت که کار در آسودگی و بی‌گزندی به انجام خواهد رسید؛ زیرا دسته‌هایی از سپاه، کوره راههای کوهستان کنارین را که کمابیش کرانه‌ای است دسترس‌ناپذیر از آپنین فروگرفته بودند. سپاه بر کناره‌های رود گالز[8]، نه‌چندان دور از دریا، اردو زده بود. این هامون دلپذیر آکنده از مرغزاران و از میوه‌هایی بود که سپاهی را می‌توان بدانان توشه و خوراک داد. آدراست در پس کوه بود؛ و پنداشته می‌شد که نمی‌تواند از کوه بگذرد. لیک چون او دانست که همپیمانان هنوز ناتوانند، و کمکی بزرگ را چشم می‌دارند و کشتیها در انتظار رسیدن سپاهیانی‌اند که می‌بایست می‌آمدند، نیزسپاه، در پی پیکار تلماک با فالانت دوپاره شده است، شتافت تا به چرخشی بزرگ دست بیازد. او، چالاک، شب و روز در شتاب، به کرانهٔ دریا آمد؛ و از راههایی گذشت که همواره پنداشته بودند یکسره ناسپردنی است.

8. Galèse

بدین‌سان، بی‌باکی و تلاش پیگیر بر بزرگترین بندها و دشواریهای بازدارنده چیره می‌شود؛ آنچنانکه گویی برای آنان که می‌توانند در انجام کاری بیارند• و رنج ببرند هیچ کاری ناشدنی نیست؛ به همان سان، آنان که به آسودگی می‌آرمند، و می‌پندارند که کارهای دشوار ناشدنی است، شایستهٔ آنند که یکباره بر آنان بتازند و از پای درآورندشان.

آدراست به دمیدن روز، به ناگاه‌برصدکشتیی که از آنِ همپیمانان بود دست یافت. از آنجا که به درستی از این کشتیها نگهبانی نمی‌شد، و از هیچ چیز نگران و بدگمان نبودند، او بی‌هیچ ایستادگی، کشتیها را فروگرفت؛ و از آنها، برای بردن سپاهیان خویش، با چالاکی و شتابی باورناپذیر، به ریزشگاه• رود گالز بهره جست؛ سپس، چالاک و شتابان رود را فرارفت. کسانی که در دیدگاههای پیشین، پیرامون اردوگاه، رو به رودخانه جای داشتند، پنداشتند که این کشتیها سپاهیانی را که چشم می‌داشتند با خود می‌آورند. نخست، غریوهای شادی برآوردند. آدراست و سربازانش، پیش از آنکه بتوانند آنان را بازشناسند، از کشتیها فرود آمدند: بر همپیمانان که از هیچ چیز بیمناک و نگران نبودند برجستند؛ آنان را در اردوگاهی گشاده، بی‌سامان، بی‌سالار، و بی‌جنگ‌ابزار یافتند.

آن گوشه‌ای از اردوگاه که نخست بر آن تاختند جایگاه ترانتیان، به فرماندهی فالانت بود. دونیان آنچنان سخت و پرتوان بدان درآمدند که این جوانان لاسه‌دمونی، که به یکباره بر آنان تاخته بودند، نتوانستند درایستند و پایداری ورزند. در آن هنگام که جنگ‌ابزارهایشان را می‌جُستند، در آن هنگامه و آشوب که درهم می‌افتادند و راه یکدیگر را می‌بستند، آدراست آتش در اردوگاه نهاد. بی‌درنگ، شراره‌های آتش از خرگاهها برمی‌خیزد و تا به آسمان فرا می‌رود: هنگامهٔ آتش به هیاهوی سیلابی می‌مانَد که برمی‌آید و پهنهٔ

• یارستن: جرأت کردن. • مصب؛ دلتا.

هامون را فرومی‌پوشد؛ و در گذر تند و شتاب‌آلود خویش، بلوطهای کهن را با ریشه‌های ژرف و ستبرشان از جای برمی‌کند و همراه با خرمنهای دروده، انبارها، اصطبلها و رمه‌ها با خود می‌برد. باد تند و دمان شراره‌ها را از خرگاهی به خرگاه دیگر می‌راند؛ و در اندک زمانی، سراسر اردوگاه به جنگلی کهن می‌مانَد که اخگری آنرا به آتش کشیده باشد.

فالانت که خطر را نزدیکتر از هرکس دیگر می‌بیند نمی‌تواند چاره‌ای برای آن بیاندیشد. می‌بیند که تمامی سپاهیان، اگر به وانهادن اردوگاه نشتابند، به‌زودی در آتش تباه خواهند شد. لیک همچنان می‌بیند که آشفتگی و درهم‌ریختگی، به دنبال چنین شتابی در واپس رفتن و گریختن، در برابر دشمنی پیروز تا چه پایه می‌تواندمایهٔ هراس و نگرانی باشد: او به بیرون بردن جوانان لاسه‌دمونی خویش که هنوز به نیمه‌زیناونده نیستند می‌آغازد. امّا آدراست، به هیچ‌روی، زمان و توان دم زدن به آنان نمی‌دهد: از سویی، دسته‌ای از تیراندازان چیره‌دست با تیرهایی بیشمار پیکر سربازان فالانت را می‌شکافند و می‌سنبند؛ از سویی دیگر، فلاخن‌داران، رگباری از سنگهای درشت را بر سر آنان می‌بارند. آدراست، خود، تیغ در مشت پیشاپیش وفرمانده گروهی گزیده از بی‌باکترین مردان دونی، در فروغ آتش، در پی سپاهیان گریزان می‌تازد و می‌شتابد. او با شمشیر برّان خویش، هر آن‌کس را که از کام آتش گریخته است می دِرَوَد؛ در رودی از خون شناور است؛ و نمی‌تواند از کشتار و خونریزی، سیری و بیزاری بگیرد: شیران و ببران هرگز در خشم و کشتار، آنگاه که چوپانان را همراه با رمه‌هایشان از هم می‌درند با او برابر نیستند. سپاهیان فالانت از پای درمی‌آیند؛ و توان و دلاوری خویش را از دست می‌دهند: مرگ با چهره‌ای‌سرد و رنگ‌باخته که خشم دوزخی که ماران از سرش برآمده‌اند و برافراخته‌اند او را راه می‌نماید، خون را در رگهایشان

ه مسلّح.

می‌افسرد: اندامهای از کارْرفته‌شان سخت می‌شود؛ و زانوان لرزانشان حتّی امیدِ گریز را از آنان می‌ستاند.

فالانت که شرم و ناامیدی هنوز مانده‌ای از نیرو و استواری به او می‌دهد، دستان و دیدگانش را به سوی آسمان فرا می‌برد: می‌بیند که برادرش، هیپیاس، به کوبه‌های دست سهمگین و برق‌آسای آدراست در پای او فرومی‌افتد. هیپیاس، درافتاده بر زمین، در میانهٔ گرد و خاک می‌غلتد؛ خونی سیاه و جوشان، جوی‌وار، از زخمی ژرف که پهلویش را می‌شکافت بدرمی‌آید؛ دیدگانش بر روشنی بسته می‌شوند؛ جان خشماگینش همراه با خونش از تن می‌گریزد. فالانت، خود، سراپا آغشته به خون برادر، و ناتوان از یاری رسانیدن به او، می‌بیند که گروهی از دشمنان او را در میانه گرفته‌اند و می‌کوشند بر خاکش فروافکنند؛ سپرش را صدها تیر فروسفته است؛ چندین جای پیکرش زخم برداشته است؛ او دیگر نمی‌تواند سپاهیان گریزانش را گِرد آورَد؛ خدایان او را می‌بینند، و بر او هیچ دل نمی‌سوزند.

ژوپیتر، در میانهٔ همهٔ خدایان آسمانی، از فراز المپ، کشتار همپیمانان را می‌نگریست. در همین اوان، با سرنوشتهای دگرگونی‌ناپذیر رای می‌زد؛ و تمامی سردارانی را که رشتهٔ زندگیشان، در آن روز می‌بایست به دوکاردهٔ پارک، گسیخته می‌شد می‌دید. هریک از خدایان چهرهٔ ژوپیتر را، باریک‌بین، می‌نگریست؛ تا بر آن خواستِ او را بخواند و بر آن آگاه شود. اما پدر خدایان، به آوایی دلپذیر و بِشْکوه، به آنان گفت:

ــ می‌بینید که همپیمانان چگونه به فرازْنای بیچارگی و درماندگی رسیده‌اند؛ آدراست را می‌بینید که تمامی دشمنانش را از پای درمی‌آورَد و بر خاک فرو می‌غلتاند؛ امّا این نما نمایی نیکْ فریفتار است: پیروزی و کامیابی بَدان کوتاه است؛ آدراست که مردی ناخداشناس است و باور نادرست و

• قیچی.

ناپسندش او را زشت و پلید کرده است، هرگز یکسره به پیروزی دست نخواهد یافت. این تیره‌روزی تنها از آن‌روی همپیمانان را در برگرفته است که به آنان بیاموزد لغزشهای خویش را از میان بردارند و راز کارها و تلاشهایشان را بهتر پاس دارند. مینرو فرزانه در اینجا سرافرازی و نازشی نو را برای تلماک جوانش فراهم می‌آورد؛ این کاری است که مایهٔ شادمانی و خشنودی اوست.

پس، ژوپیتر از سخن بازماند. تمامی خدایان، خموش، همچنان پهنهٔ پیکار را می‌نگریستند.

بااینهمه، نستور و فیلوکتت را آگاه کردند که بخشی از اردوگاه، دیگر سوخته است؛ و شراره‌های آتش که بادشان به هر سوی می‌رانَد، همچنان می‌گسترند؛ و سپاهیانشان بی‌سامان و آشفته شده‌اند؛ و فالانت، دیگر، توان پایداری در برابر دشمنان را ندارد. این سخنانِ گُجسته و مرگبار هنوز به‌درستی به گوششان نرسیده است که آنان به برگرفتن جنگ‌ابزارهایشان می‌شتابند؛ سرداران را گِرد می‌آورند؛ و فرمان می‌دهند که برای دور ماندن از آتشسوزی، از اردوگاه به‌شتاب بیرون روند.

تلماک که درهم شکسته و تسلّی‌ناپذیر بود، دردش را از یاد می‌بَرَد: جنگ‌ابزارهایش را که به دَهِشهای گرانبهای مینرو فرزانه فرادست آورده است، برمی‌گیرد؛ همان مینرو که در چهرهٔ مانتور بر او آشکار شده بود؛ و چنان فرانموده بود که آن جنگ‌ابزارها را از کارگری بس شایسته و چیره‌دست در سالانت ستانده است؛ امّا او به ولکان فرموده بود؛ تا آنها را در مغاکهای دودآلود کوه اِتنا بسازد.

جنگ‌ابزارهای او همچون آیینه زدوده و بی‌زنگار، چون پرتوهای خورشید درخشان بود. بر آنها نگارهٔ نپتون و پالاس دیده می‌شد که باهم، نبرد می‌آزمودند؛ تا یکی از آن‌دو سرافرازیِ آن را بیابد که نامش را بر شهری تازه‌بنیاد بنهد، نپتون با نیزهٔ سه‌شاخهٔ خویش برزمین می‌کوفت؛ و می‌دیدند که اسبی دمان و پرتوان از آن بدر می‌آید: آتش از دیدگانش، و از کف دهانش

بیرون می‌ریزد: یالهایش، دستخوش باد می‌افرازد و می‌پریشد؛ ساقهای نرم و نیرومندش، به استواری و سبکی خم می‌شود. اسب راه نمی‌سپارد. به نیروی رانهایش می‌جهد؛ امّا آنچنان نرم و سبک، که هیچ نشانی از سم خویش برجای نمی‌نهد؛ می‌پنداشتند که آوای اسب را می‌شنودند که می‌خروشید.

از دیگر سوی، مینرو به باشندگان شهر نوبنیادش، زیتون می‌داد؛ میوهٔ درختی که او خود کاشته بود: شاخهٔ زیتون که میوه از آن آویخته بود، آرامش و آشتی دلپذیر را، همراه با فراخی و فراوانی نشان می‌داد؛ و اینهمه بر رنجها و تیرگیهای جنگ که اسب نشانهٔ آن بود برتر نهاده می‌شد. بَغْبانو از رهگذرِ دهشهای ساده و سودمند خویش، بر هماوردش پیروز می‌شد؛ و آتن باشکوه و برین به‌نام او، نام می‌گرفت.

همچنان، مینرو را می‌دیدند که هنرهای گونه‌گون را که کودکانی دلاویز و بالدار بودند، بر گرد خویش فراهم می‌آورَد؛ آنان از خشم سنگدلانهٔ مارس که همه‌چیز را درهم می‌پیچد و از میان برمی‌دارد، همچون برّگانی نالان که به پناه مادر خویش می‌گریزند، به سوی او می‌گریختند و بدو پناه می‌بردند. برّگانی که گرگی گرسنه، با پوزه‌ای گشاده و شرربار، بر آنان می‌جهد؛ تا از هم بردَرَدشان. مینرو با چهره‌ای خشمگین و خوارْدارنده، با کارهای هنری خویش، که از بیشترین زیبایی و کمال برخوردار بود، گستاخیِ دیوانه‌آسای آراشنه[9] را که یارَسته بود با او در زیبایی و کمال بافته‌هایش به ستیزه و هماوردی برخیزد، درهم می‌پیچید و بی‌اثر می‌کرد. زن تیره‌روز را می‌دیدند که همهٔ اندامهای نزارش، از ریخت انسانی می‌افتاد و به غُنده‌ای* دیگرگون می‌شد.

از دیگر سوی، همچنان، مینرو پدیدار می‌شد که در ستیز با غولان، حتّی ژوپیتر را اندرز می‌گفت و راه می‌نمود؛ و دیگر خدایان را که از او به شگفتی درآمده بودند، به یاری خویش، از خطرها پاس می‌داشت. سرانجام، او با نیزه و

9. Arachné

* عنکبوت.

سپر افسانه ایش بر کرانه های خانت[10] و سیموئیس[11]، نشان داده شده بود که دست اولیس را در دست داشت و سپاهیان گریزان یونانی را به پیکار و پایداری برمی‌انگیخت: در آن هنگام نیز، تلاشها و جنگاوریهای دلیرترین سرداران ترویایی، حتّی هکتورِ هراس‌آفرین را برمی‌تافت؛ و سرانجام، اولیس را، در آن ابزار سرنوشت‌ساز درمی‌آورْد که می‌بایست، تنها در یک شب، امپراتوری پریام[12] را براندازد.

در سویی دیگر، پسر سِرِس[13] را در هامونهای زرْخیز و بارآور اِنْ[14]، که در میانهٔ سیسیل جای دارد نشان می‌داد. بَغْبانو را می‌دیدند که مردمان پراکنده در هر سوی را گِرد می‌آورْد؛ مردمانی که توشهٔ خود را با شکار فراهم می‌آوردند؛ یا میوه هایی خودْرُو را که از درختان بر زمین افتاده بود، خورش می‌ساختند. او به این مردمانِ درشتْ‌خوی هنر نرم و هموار کردن زمین و بدرکشیدن توشه و خوراک خویش را، از سینهٔ بارآورش می‌آموخت. خیشی را بدانان می‌نمود و گاوان را بر آن می‌بست. می‌دیدند که زمین، با شیارهایی که تیغهٔ تیز خیش بر آن پدید می‌آوَرد، از هم می‌شکافد؛ سپس، خوشه هایی زرین را می‌دیدند که این هامونهای بارآور را فرو می‌پوشد: درودگر، با داس خویش، بهره‌ها و میوه های دلپذیر زمین را می دِرود و پاداش رنجها و تلاشهای خویش را، بدین گونه می‌یافت. آهن، که در جایی دیگر، تنها به کار نابودی و ویرانی می‌آمد، در این جا، چنان می‌نمود که تنها برای پدید آوردن فراوانی و فراخی، و زایاندن همهٔ بهره‌ها و کامه ها به کار گرفته می‌شد.

پریان دریایی، که تارکشان را با بساکهایی از گل آراسته بودند، بر کرانهٔ رودی، در نزدیکی بیشه ای، بر مرغزاری با یکدیگر می‌رقصیدند: پان[15] فلوت می‌نواخت؛ جانداران و سَغْتَران[16] شوخ و شنگ، در گوشه ای برمی‌جَستند و

10. Xanthe 11. Simois

۱۲. پادشاه شهر تروا (م).

13. Cérèce 14. Enne 15. Pan 16. Satyre

پای می‌کوفتند. باکوس نیز در آنجا دیده می‌شد که تاجی از پیچک بر سر نهاده بود؛ و دستی را بر چوگانی که برگهایی بر گرد آن پیچیده شده بود می‌فشرد؛ و به دست دیگر شاخه‌ای از تاک را گرفته بود که چنبری از برگهای مو و خوشه های انگور از آن آویخته بود. اینهمه گونه‌ای زیبایی سست بود که نشانی شگفت از والایی و نژادگی، از شوریدگی و هوس، از رخوتی دلپذیر با آن درآمیخته بود: باکوس بدین شیوه بود که بر آریان تیره‌بخت آشکار شد؛ در آن هنگام که او را، تنها، وانهاده و فروافتاده در مغاکِ درد، بر کرانه‌ای ناشناخته دید و یافت.

سرانجام، در هر سوی، مردمانی بیشمار فراچشم می‌آمدند؛ پیرمردانی که می‌رفتند تا نوبر میوه‌هایشان را به پرستشگاهها ببرند؛ جوانانی که به نزد عروسانشان بازمی‌آمدند، سوده و فرسوده از کار روزانه: زنان به پیشبازشان می‌شتافتند؛ و در آن هنگام، دست کودکان خُردشان را که به مهر می‌نواختند گرفته بودند. همچنان، چوپانانی را می‌دیدند که گویا آواز می‌خواندند؛ و پاره‌ای از آنان به نوای نی‌لبک دست می‌افشاندند. هرچیز نشان از آشتی، فراوانی، بهره‌ها و شیرینهای زندگی داشت؛ همه خندان و خوشبخت می‌نمودند. حتّی در چراگاه، گرگان در میانهٔ گوسپندان دیده می‌شدند؛ شیر و ببر که دَدی و درندگیشان را فرونهاده بودند، همراه با برّگان نغز و زیبا می‌چریدند؛ چوپانی خُرد، آنها همه را با چوبدست شبانی خویش پیش می‌راند و راه می‌نمود؛ و این نگارهٔ دلپسند و مهرافروز همهٔ زیباییهای فسونکار را، در روزگاران زرین فرایاد می‌آورد.

تلماک، فروپوشیده از جنگ‌ابزارهای خدایی خویش، به‌جای آنکه بَرْبند و کمر-شمشیری را که همواره از دوش می‌آویخت برگیرد، سپری افسانه‌ای و هراس‌انگیز را برداشت که مینرو آن را به ایریس، پیک چابک‌پای خدایان سپرده بود؛ تا به تلماکش ارزانی دارد. ایریس، بَرْبندش را، بی‌آنکه او بر آن آگاه شود برگرفته بود؛ و این سپر افسانه‌ای را برجای آن نهاده بود؛ سپری

که حتّی خدایان نیز از آن در هراس می افتادند.

تلماک، در چنین هنجار و حالتی از اردوگاه به بیرون می‌دود؛ تا از گزند شراره های آتش برکنار مانَد؛ به آوایی نیرومند، همهٔ سالاران سپاه را به نزد خود می‌خوانَد؛ و این آوا بی‌درنگ تمامی همپیمانان سرگشته و آسیمه را توش و توانی تازه می‌بخشد. آتشی خدایی از دیدگان جنجگوی جوان شراره می‌زند. او همواره دلپذیر، آزاده، آرام، همواره آماده و ورزیده در فرمان دادن بود؛ آنچنانکه پیری فرزانه، کارآمد و ورزیده در سامان دادن به خانوادهٔ خویش و آموختن فرزندانش، می‌تواند فرمان دهد. امّا در انجام کارها، همچون رودی خروشان و تند که نه‌تنها شتابان خیزابه های کف‌آلودش را برهم می‌غلتاند، بلکه همچنان، در گذر خود، گرانسنگترین کشتیهایی را که بر پشت خویش دارد، می‌کشد و می‌برد، تند و بُرّا بود.

فیلوکتت، نستور، سالاران ماندوریان و دیگر ملّتها، در پور اولیس، چیرگی و توانی رازآمیز را حس می‌کنند که هرکس و هرچیز می‌باید آنرا بپذیرد و گردن نهد: پیران آزمودگیشان را از دست می‌دهند؛ اندرز و فرزانگی از تمامی فرماندهان ستانده می‌شود؛ حتی آتش رشگ نیز که بس با سرشت انسانی درآمیخته است، در دلها فرو می‌میرد؛ همگان خموش می‌مانند؛ همگان تلماک را می‌ستایند؛ همگان، بی‌آنکه بیاندیشند، آنچنانکه گویی بدان خوی کرده‌اند، آمادهٔ فرمانبری از او می‌شوند. تلماک به پیش می‌رود؛ بر تپّه‌ای بَر می‌شود؛ از فراز آن، می‌تواند آمادگی و آرایش سپاه دشمن را ببیند؛ سپس، به‌ناگاه، به سنجیدگی درمی‌یابد که می‌باید، در آن آشفتگی و آشوبی که دشمنان، با آتش زدن اردوگاه، بدان دچار شده‌اند، یکباره، به تاختن بر آنان شتافت. چالاک و شتابان، اردوگاه را دَور می‌زند؛ کارآزموده‌ترین سرداران از او پیروی می‌کنند. او از پس، در زمانی که دونیان می‌پندارند که سپاه همپیمانان را زبانه‌های آتش در میان گرفته است، بر آنان می‌تازد. این تازش یکباره آنان را آشفته می‌دارد: آنان، بیچارهٔ دست تلماک، بر خاک

فرو می‌افتند؛ آنچنانکه، برگها، در واپسین روزهای پاییز، از درختان جنگل فرو می‌ریزند؛ در آن هنگام که بادی نازان و توفنده از سوی شمال، که زمستان را به همراه می‌آورد، تنه های درختان کهن را به نالش در می‌آورَد و شاخه هایشان را، به یکبارگی می‌جنبانَد. زمین از مردانی که تلماک بر خاک فرومی‌اندازد پوشیده شده است. او با نیزهٔ خود، قلب ایفیکلس[17]، جوانترین پسر آدراست را سُفت و شکافت. او یارَسته بود که در پیکار، برای رهانیدن پدرش از مرگ که پنداشت تلماک یکباره بر او خواهد تاخت، در برابر پور اولیس بایستد و با او نبرد بیازماید. پور اولیس و ایفیکلس هردو، زیبا، پرتوان، سرشار از جنگاوری و دلیری بودند؛ آن‌دو بالایی یکسان داشتند؛ به سال، و به نغزی و دلپذیری نیز یکسان بودند. باب و مام، هردو را بس گرامی می‌داشتند: لیک، ایفیکلس به گلی می‌مانست که در کشتزاری می‌روید؛ و به‌ناچار، دروگر، به تیغهٔ برّان داسش، آن را خواهد درود. سپس، تلماک اوفوریون[18] را، که بیش از تمامی جنگاورانی که از لیدی، به اتروری[19] آمده بودند آوازه داشت، از پای می‌اندازد. سرانجام، شمشیرش پیکر کلئومن[20] را که به تازگی داماد شده بود، و به عروسش نوید داده بود که ربوده هایی ارزشمند از دشمنان برایش به ارمغان خواهد بُرد می‌سُنبد و می‌شکافد. کلئومن از آن پس، دیگر هرگز بانویش را باز نمی‌دید.

آدراست، آنگاه که مرگ فرزند دلبندش، مرگ چندین تن از سردارانش را می‌بیند و نیز می‌بیند که پیروزی چگونه از میانهٔ دستانش بدر می‌رود، از خشم بر خود می‌لرزد. فالانت که کمابیش در پای او بر خاک درغلتیده است، به برخی* یی می‌مانَد، به نیمه پی‌کرده، که از دشنهٔ سپند می‌رهد؛ و از محراب به دور می‌گریزد؛ آدراست تنها به دمی نیاز داشت تا زندگی سردار لاسه‌دمونی را به پایان آورَد. فالانت، غرقه در خون خویش و خون دیگر سربازانی که

17. Iphiclès 18. Euphorion 19. Etrurie 20. Cléomène

* قربانی.

دوشادوش او می‌جنگند، فریادهای تلماک را که به یاری او می‌شتابد می‌شنود. در این هنگام زندگی به او بازگردانده می‌شود؛ ابری که دیگر دیدگانش را فرو می‌پوشید، می‌پراکَند. دونیان که هرگز چنین تازشی ناگهانی را چشم نمی‌داشتند، فالانت را وا می‌نهند؛ تا به راندن دشمنی خطرناکتر از او بشتابند. آدراست به ببری می‌مانَد که چوپانان، گِرد آمده و همبسته، شکاری را که او آمادهٔ دریدنش بوده است، از چنگش می‌ربایند. تلماک، در انبوهی و هنگامهٔ پیکار، او را می‌جوید؛ و می‌خواهد با رهانیدن همپیمانان از دشمنی سهمگین چون او، جنگ را، یکباره، به پایان آورَد.

امّا ژوپیتر نمی‌خواست، پیروزیی چنان آسان و برق‌آسا را به پور اولیس ارزانی دارد: مینرو خود نیز می‌خواست که تلماک رنجهایی دیریازتر را برتابد؛ تا رسم و راه فرمان راندن بر مردمان را بهتر فراگیرد. پس، آدراستِ خداناشناس، به یاری پدرخدایان از مرگ رَست؛ تا تلماک زمانِ آن را داشته باشد که به سرافرازی و پارساییِ‌یی فزونتر دست یابد. ابری که ژوپیتر در هوا گِرد آورْد، دونیان را از مرگ رهانید؛ تُندری هراس‌انگیز خواستِ خدایان را آشکار داشت؛ تندر چنان بود که گویی طاقهای جاودانهٔ المپ، المپ بلند، به‌زودی بر سر خاکیانِ ناتوان و میرا فروخواهد ریخت؛ آذرخشها فرازنای آسمان را، از قطبی تا قطب دیگر، می‌شکافند؛ و، در آن هنگام که با فروغ درخشان و کاوندهٔ خود، چشمها را به خیرگی دچار می‌آوردند، مردم در تیرگیهای هولبار شب فرو می‌افتادند. بارانی تند که پس از آن فروبارید نیز به کار آن آمد که دو سپاه را از هم جدا کند.

آدراست از یاری خدایان بهره برد، بی‌آنکه توان آنان دل سختش را نرم کند؛ و با این ناسپاسی، شایستگی آن را یافت که به کیفری بیرحمانه‌تر از پای درافتد. او شتافت؛ تا سپاهیانش را از میانهٔ اردوگاه نیمه‌سوخته و تالابی که تا رودخانه می‌گسترد بگذرانَد: این کار را، با چنان چیره‌دستی و شتابی به انجام رسانید، که این واپسْ‌نشینی آشکارا مایه‌وری و بیدارْدلی بسیار او را

نشان داد. همپیمانان که تلماک آنان را جان بخشیده و برانگیخته بود، می‌خواستند سر در پی او نهند؛ امّا او به یاری توفانی که درگرفت، از چنگ آنان بدر رفت؛ همچون پرنده‌ای سبکبال که از دام شکارگران بدر می‌جهد.

همپیمانان، دیگر، تنها بدان می اندیشیدند که به اردوگاهشان بازگردند و زیانها و آسیبها را ترمیم کنند. به هنگام درآمدن در اردوگاه، دلخراشترین نشانه‌های جنگ را دیدند: بیماران و زخمیان، ناتوان از آنکه خود را از خرگاهها بدربکشند، نتوانسته بودند از گزند آتش برکنار بمانند: چنان می‌نمود که به نیمه‌سوخته اند؛ آنان به آوایی نالان که به ناله‌های میرندگان می‌مانْد، فریادهایی دردآلود، به سوی آسمان برمی‌آوردند. دل تلماک از آن به‌درد آمد. نتوانست اشکهایش را فروگیرد؛ چندین‌بار، از سر هراس و دلسوزی، چشم به سویی دیگر دوخت؛ او نمی‌توانست آن پیکرها را که هنوز زنده بودند، و به ناچار می‌بایست به مرگی دیریاز و رنجبار می‌مردند، ببیند و بر خود نلرزد. آنان به گوشت بَرخیانی می‌ماندند که بر محرابها سوخته باشندشان؛ و بوی سوختگیشان به هر سوی پراکَند.

تلماک به فریاد می‌گفت:

ــ دریغا! این است بدیها و رنجهایی که جنگ در پی خویش می‌کشد و می‌آوَرَد! وه که چه خشم و خروشی کور آدمیان، این میرندگان تیره‌روز را به جنگ و نابودی می‌کشاند! آنان روزهایی اندک را بر زمین می‌زیند؛ این روزها بس اندک و ناچیزند: چرا می‌باید مرگی را که خود بس نزدیک است، پیش انداخت و نزدیکتر کرد؟ چرا می‌باید آنهمه درد و دریغ دهشتبار را بر تلخیی که خدایان این زندگانی بس کوتاه را از آن آکنده‌اند برافزود؟ مردمان، همگان، برادرانند؛ بااینهمه یکدیگر را فرومی‌درند: دَدانِ درنده و وحشی کمتر از آنان سنگینْ‌دلند. شیران هرگز با شیران نمی‌جنگند؛ نه ببران با ببران. آنان تنها به جاندارانی از گونه‌ای دیگر می‌تازند: تنها آدمی است که به‌رغم هوش و خردش، به کاری دست می‌یازد که جانوران بیخرد هرگز بدان دست

نمی‌یازند. آری! این جنگها برای چیست؟ آیا زمین، به بسندگی، در جهان یافته نمی شود که به همهٔ مردمان، بیش از آنچه که می‌توانند بکارند و بورزند، از آن داده شود؟ چه مایه زمینهای ناکِشته و وانهاده در جهان هست! تبار آدمیان نمی‌تواند این زمینها را بیاکَنَد. پس، جنگ برای چیست؟ سرفرازیِ‌بی دروغین، نام بیهودهٔ پیروزمند جهانگشای که شاهی می‌خواهد فراچنگ آوَرَد، آتش جنگ را در سرزمینهایی پهناور برمی‌افروزد! بدین‌سان، مردی تنها، که خشم خدایان او را به زمین ارمغان داشته است، به سنگدلی، مردمان دیگر را، به پایِ خودپسندی خویش قربانی می‌کند: آیا می‌باید همه‌چیز نابود شود، همه در لجّهٔ خون شناور شوند، آتش همه‌چیز را به کام بکشد؟ آیا می‌باید کسانی که از آتش و آهن می‌رَهند، از چنگِ گرسنگی که از آن دو دلْ‌سخت‌تر است، رهایی نیابند، تا مردیِ تنها، که سرشت و نهاد آدمیان را به بازی می‌گیرد، در این ویرانی و نابودی همگانی، کامه و سربلندی خویش را بجوید؟ چه سربلندی مرگ‌آلود و پتیاره‌ای! آیا می‌توان چنان از مردمان بیزاری گرفت و چنان آنان را خوار داشت که یکباره مردمی را، بدین‌گونه، از یاد بُرد؟ نه، نه: این کسان نه‌تنها بس از نیمه‌خدا بودن بدورند، حتّی انسان نیز نیستند؛ آنان می‌باید، در تمامی سده‌هایی که گمان می‌برده‌اند ستوده خواهند شد، مایهٔ بیزاری و چرکینْ‌دلی مردمان باشند. وه که پادشاهان تا چه پایه می‌باید از جنگهایی که بدانها دست می‌یازند، بیم و پروا داشته باشند! این جنگها می‌باید جنگهایی درست و دادگرانه باشد؛ این تنها بسنده نیست: می‌باید که برای نیکویی و بهروزی مردم، بایسته و ناگزیر باشد. خون هیچ مردمی نمی‌باید ریخته شود، مگر برای رهانیدن آن مردم از بیچارگیها و تنگناهای بزرگ و دشوار. امّا رایزنان چاپلوس، اندیشه‌های دروغین سرافرازی و نازانی، رشکهای بیهوده و بی‌پایه، آزمندی نادرست که با بهانه‌هایی زیبا پوشیده می‌شود، سرانجام، وابستگیهایی ناآشکار و درنایافته، کمابیش همواره پادشاهان را به جنگهایی می‌کشاند که مایهٔ تیره‌روزیشان می‌شود؛ جنگهایی

که آنان در آنها، بی‌آنکه بایستگی و نیازی باشد، از همه‌چیز خود مایه می‌گذارند؛ و در آنها همان اندازه، پیروان و مردم خویش را به رنج و گزند دچار می‌آورند که دشمنانشان را.

تلماک بدین‌سان، خردورانه و سنجنده می‌اندیشید.

لیک، تنها بدان خرسند نبود که دل بر رنجها و بدیهای جنگ بسوزد: می‌کوشید که از سختی و زیان آنها بکاهد. او را می‌دیدند که به درون چادرها می‌رود؛ تا خود بیماران و میرندگان را یاری رساند؛ او به آنان، سیم و دارو می‌داد؛ با سخنانی نیک‌مهرآمیز آنان را، به غمگساری، آرامش می‌بخشید. کسانی را به دیدار و بیمارْپرسی از آنان که خود نمی‌توانست به دیدارشان برود می‌فرستاد.

در میانهٔ کرتیانی که با او بودند، دو پیر دیده می‌شدند که یکی ترومافیل[21] نام داشت؛ و دیگری نوسوفوژ[22]. ترومافیل در فروگیری تروا با ایدومنه همراه بود؛ و هنر خدایی درمان زخمها را از فرزندان اسکولاپ[23] آموخته بود. او مایه‌ای خوشبوی را بر ژرفترین و گنده‌ترین زخمها می‌افشانْد که گوشتهای مرده و تباه شده را از میان می‌برد، بی‌آنکه نیازی به شکافتن و نیشتر زدن به زخم باشد؛ و بی‌درنگ، گوشتهایی تازه را پدید می‌آورد که درستتر و زیباتر از گوشتهای نخستین بود. امّا نوسوفوژ؛ او هرگز فرزندان اسکولاپ را ندیده بود؛ لیک، به یاری مِریون[24] به کتابی سپند و رازآمیز دست یافته بود که اسکولاپ به فرزندان خود داده بود. از سوی دیگر، نوسوفوژ دوست خدایان بود؛ او سرودهایی را در بزرگداشت فرزندان لاتون دَرْ پیوسته بود؛ او هر روز، میشی سپید و بی‌لک و پیس را به آپولون برخی می‌داشت؛ این خدا گاه اندیشه‌هایی را در دل او می‌افکند؛ و رازهایی را بر او می‌گشود. هنوز بیمار را به درستی ندیده بود که به یاری دیدگانش، رنگ پوستش، ریخت و چگونگی پیکرش، دَمْ زدنش، علّتِ بیماری او را درمی‌یافت. گاه داروهایی به بیماری

21. Traumaphile 22. Nosophuge 23. Esculape 24. Mérione

می‌داد که خوی° از تنش برمی‌آورد؛ و او با بهبود بیمار در پیِ خوی‌کردگی نشان می‌داد که تا چه پایه خوی کردن و گشوده شدن روزنهای تن، دستگاه تن را دیگربار توان می‌بخشد و به کار می‌اندازد؛ و بسته شدن روزنها و کاهش خوی، پیوستگی و هماهنگی آن را از میان می‌بَرَد؛ گاه او، برای درمان سستی و افسردگی اندامها، نوشابه‌ای را به بیمار می‌داد که کَم‌کَمَک، بخشهای والای تن را نیرو می‌بخشید؛ و مردمان را با پالودن و روان کردن خونشان دیگربار به شادابی و جوانی می‌رسانید. لیک، به استواری می‌گفت که از نبودِ پارسایی و دلیری است که مردمان گاه به گاه نیاز به پزشک و درمان دارند.

او می‌گفت:

ــ برای مردان مایهٔ شرم است که بیماریهایی چند داشته باشند؛ زیرا رسم و راههای نیکو تندرستی را پدید می‌آوَرَد. همچنان می‌گفت که گزافه کاری، خوراکهایی را که مایهٔ پایداری زندگانی است، به زهری کشنده دگرگون می‌سازد. بهره‌ها و کامه‌های زندگی، اگر با میانه‌روی از آنها برخورداری نجویند، بیش از آن زندگانی مردمان را کوتاه می‌کنند که داروها بتوانند آن را دیریاز گردانند. بینوایان از نبودِ خوراک و توشه کمتر به بیماری دچار می‌آیند، تا توانگرانی که بیش از اندازه بر خوان می‌نشینند و شکمباره‌اند. خورشهایی که کام را خوش می‌آیند و آدمی را بر آن می‌دارند که فزونتر از نیاز خود بخورد، به جای آنکه پرورنده باشند، زهرآگینند. داروها خود گزندهایی راستینند که سرشت آدمی را می‌کاهند و می‌فرسایند؛ و آنها را تنها زمانی می‌باید به کار گرفت که نیازی ستوه‌آور در میان باشد. بزرگترین دارو که هرگز گزندی نمی‌رساند و همواره بهره بردن از آن سودمند است، همانا خرسندی، میانه‌روی در بهره‌ها و کامه‌ها، آرامش روان، وورزش تن است. اینها بدین گونه، خون را همواره آرام، در میانگی نگاه می‌دارند؛ و آمیغهای° افزوده و

° عرق تن ° خلط.

ناسودمند را در آن از میان می‌برند.

بدین‌سان، نوسوفوژ فرزانه کمتر به داروهایش ستودنی بود، تا با میانه‌روی و پرهیزی که برای بدور ماندن از بیماریها و بی‌نیاز شدن از داروها اندرز می‌گفت.

تلماک این دو مرد را به دیدار و درمان همهٔ بیماران سپاه می‌فرستاد. آنان بسیاری را با داروهایشان بهبود می‌بخشیدند؛ لیک، گروهی افزونتر را با تلاش در اینکه بیماران، به‌درستی و شایستگی داروها را به‌کار گیرند، درمان می‌کردند: زیرا آنان می‌کوشیدند که بیماران را پاکیزه نگاه دارند؛ و از رهگذر این پاکیزگی هوای ناساز را از آنان دور سازند؛ و بر آن دارندشان که پرهیزی درست و دقیق را، به هنگام بیمارْخیزی* پاس دارند و به انجام رسانند.

تمامی سربازان که این یاریها بر دلهایشان اثر نهاده بود، خدایان را، از اینکه تلماک را به سپاه همپیمانان فرستاده بودند، سپاس می‌گزاشتند.

آنان می‌گفتند:

ــ او آدمی نیست؛ بی‌گمان، خدایی نیکوکار است، درچهره‌وپیکرهٔ آدمی. دستِ‌کم، اگر او آدمی است، بیشتر به خدایان می‌ماند، تا به دیگر آدمیان؛ او بر زمین نمی‌زیَد، مگر برای آنکه نیکویی کند؛ اوهمچنان بیشتر به نرمخویی و مهربانی خویش دوست‌داشتنی و گرامی است، تا به دلیری و جنگاوریش. آه، ای کاش او پادشاه ما می‌بود! امّا خدایان او را برای مردمی فرّخروزتر از ما که بس بزرگ و گرامیش می شمارند پاس می‌دارند؛ مردمی که او می‌خواهد روزگار زرین را برایشان از نوپدید آوَرَد.

تلماک، زمانی که شب‌هنگام به بازدید از بخشهای اردوگاه می‌رفت، تا از سرِ دوراندیشی، نیرنگهای آدراست را پیش گیرد و بی‌اثر سازد، این ستایشها را می‌شنید؛ ستایشهایی که به هیچ‌روی، گمان چاپلوسی و گزافه‌گویی در

* نقاهت.

آنها نمی‌رفت؛ و از آن ستایشها نبود که چاپلوسان رودرروی شاهانی بر زبان می‌آورند که می‌پندارند از فروتنی و نازک‌اندیشی بی‌بهره‌اند؛ و تنها با ستایشهای برگزاف می‌توان از مهر و نواختشان برخوردار گردید. پور اولیس تنها آنچه را که راست بود خوش می‌داشت؛ او تنها آن ستایشها را می‌توانست برتابد که در نهان و به دور از او، او را بدانها می‌ستودند؛ و او به‌راستی شایستگی آنها را یافته بود. این ستایشها چنان نبود که در دل او ننشیند: آن خرّمی و شادیِ بس دلپذیر و پاک را که خدایان آن را تنها به پارسایی و پرهیز بازبسته و ویژه داشته‌اند، و بَدان از آنجا که هرگز آن را نیازموده‌اند نمی‌توانند دریابندش و بدان باور داشته باشند، در خود می‌یافت؛ امّا هرگز خود را به این شادی وا نمی‌نهاد؛ بی‌درنگ، انبوه لغزشها و خطاهایی را که بدانها دچار شده بود، فرایاد می‌آورْد؛ هرگز بَرْمنشی سرشتین خویش را، و این ویژگی خود را که مردمان در چشم او ارجی نداشتند و همه بر او یکسان می‌نمودند از یاد نمی‌برد؛ او از اینکه سخت و سرد بود، امّا مردمدوست می‌نمود شرمی نهانی داشت. او همهٔ آن سربلندی و نازشی را که به آن دست می‌یافت و خود را شایستهٔ آن نمی‌دانست به مینرو بازمی‌خواند و از او می‌شمرد.

می‌گفت:

ــ ای بَغْبانوی بزرگ! تویی که مانتور را به من ارزانی داشته‌ای؛ تا مرا بیاموزد و بدیهای سرشتین مرا از میان بردارد و مرا به راه آورَد؛ تویی که بر هوسها و خواهشهای توفانی و بندگُسلِ من لگام می‌زنی؛ تویی که شادی یاری کردن بینوایان و آرامش بخشیدن به آنان را به من ارزانی می‌داری: بی‌تو، من مایهٔ بیزاری دیگران می‌بودم و شایستگی آن را نیز می‌داشتم. بی‌تو به خطاهایی جبران‌ناپذیر دست می‌یازیدیم؛ به کودکی می‌مانستم که ناتوانی خویش را درنمی‌یابد و مامش را وا می‌نهد؛ تا به نخستین گام فرو بیفتد.

نستور و فیلوکتت از اینکه می‌دیدند تلماک بدان‌سان آرام شده است و آن‌همه در به‌دست آوردن دلها می‌کوشد، آن‌همه آمادهٔ خدمت به دیگران،

یاریگر، و تیزهوش در برآوردن نیازهایشان است، به شگفتی درآمده بودند: نمی‌دانستند که دربارهٔ او چگونه می‌باید اندیشید. آنان دیگر در او، آن جوان پیشین را بازنمی‌شناختند. آنچه که آنان را بیش از پیش شگفتزده کرد تلاشهای تلماک در آیین سوگ و مرگ هیپیاس بود. او خود به برگرفتن پیکر خونین و از ریخت افتادهٔ او، از جایی که در زیر پشته‌ای از کُشتگان نهان شده بود رفت. بر آن اشکهایی. از سرِ درد و دریغ فروبارید. او گفت: «ای روان بزرگ! تو اینک می‌دانی که من تا چه پایه دلیری و جنگاوریت را ارج می‌نهم! راست است که خودپسندی و نازش تو مرا به خشم آورده بود، لیک، لغزشهای تو از جوانی پرشورت مایه می‌گرفت؛ من می‌دانم که سالیان جوانی چه مایه نیاز بدان دارد که لغزشها را در آن ببخشایند. ما می‌توانستیم از این پس، به یکدلگی باهم بپیوندیم و یار شویم؛ من نیز، از سوی خود، خطاکارم. ای خدایان چرا او را پیش از آنکه توانسته باشم به دوست داشتن خویش، ناگزیرش دارم از من ستاندید؟»

پس از آن، تلماک فرمود تا پیکر او را در مایه‌های خوشبوی بشویند؛ سپس، به فرمان او، کومه‌ای از هیمه فراهم آوردند. کاجهای سترگ، از کوبه‌های تبر فغان برمی‌آورند؛ غلتان از فراز کوهها فرومی‌افتند. درختان بلوط، این زادگان کهن زمین، که چنان می‌نمود که به بالای بلند خویش آسمان را بیم می‌دهند، نارونها که تارکشان بس سبز و آراسته به برگهایی ستبر و انبوه است، درختان غان که مایهٔ نازش جنگلهایند، بر کرانهٔ رود گالز فرومی‌افتند. در آنجا، توده‌ای بسامان از هیمه برافراخته می‌شود که به ساختمانی می‌مانَد که بآیین ساخته شده باشد؛ شراره‌ها به آشکار شدن می‌آغازند؛ چرخه‌ای از دود تا به آسمان فرا می‌رود.

لاسه‌دمونیان با گامهایی آرام و مرگ‌آلود پیش می‌روند؛ در آن هنگام، نیزه‌هایشان را واژگونه گرفته‌اند و چشم فرو افکنده‌اند؛ دردی تلخ و جانگزای بر آن چهره‌های درشت و ددانه نگاشته شده است؛ و اشک، سیل‌آسا، از

دیدگانشان فرو می‌ریزد. سپس، فرسید[۲۵] را می‌دیدند که می‌آمد؛ پیری که گذر سالیان دراز کمتر او را درهم کوفته بود، تا درد و دریغ زیستن پس از هیپیاس که او را از کودکی پرورده بود. او دستان و دیدگان اشک‌آلود خود را به سوی آسمان بر می‌آوَرْد. پس از مرگ هیپیاس، از خوردن هر خورشی سر باز می‌زد؛ خواب دلپذیر و شیرین نتوانسته بود پلکهای دیدگانش را گران دارد و برهم افکَنَد؛ نه‌آنکه دمی، درد و رنج جوشانش را فرونشانَد؛ با گامهایی لرزان، در پیِ مردمان راه می‌سپرد؛ بی‌آنکه بداند که به کجا می‌رود. هیچ سخنی از دهانش بدر نمی‌آمد؛ زیرا دلش بس فزون از درد فشرده شده بود؛ خموشی او خموشی ناامیدی و درهم شکستگی بود. لیک، آنگاه که کومهٔ سوزان هیمه‌ها را دید، به‌ناگاه خشماگین فراچشم آمد و بانگ برکشید:

ــ ای هیپیاس، هیپیاس! دیگر ترا نخواهم دید! هیپیاس، دیگر، در جهان نیست؛ و من هنوز می‌زیم! ای هیپیاس دلبندم؛ منم، منِ سنگدل، منِ بی‌رحم که به تو آموخته‌ام که مرگ‌را خوار داری! می‌پنداشتم که دستان تو دیدگان مرا خواهند بست؛ و تو گواه واپسین آههای من خواهی بود. ای خدایان سختْ‌دل! شما زندگانی مرا دراز می‌دارید، تا مرا گواه و نگران مرگ هیپیاس گردانید! هان! ای کودک دلبندی که ترا پرورده‌ام، و به بهای رنجهایی بسیار تیمارت داشته‌ام، دیگر ترا نخواهم دید؛ لیک، مادرت را که با نکوهیدن من از مرگ تو، از درد و دریغ خواهد مُرد، خواهم دید؛ عروس جوانت را خواهم دید که مشت بر سینه می‌کوبد؛ گیسوانش را بر می‌کَنَد؛ و من سبب اینهمه خواهم بود! ای روان گرامی! مرا به کرانه‌های رود استیکس فراخوان؛ روشنایی در چشم من سخت زشت و آزارنده است: هیپیاس گرامیم! تنها تویی که می‌خواهم دیگربارت ببینم. هیپیاس، هیپیاس، ای هیپیاس گرامیم! اگر من هنوز می‌زیم، تنها برای آنست که خاکسترهای تو را بدرود گویم و واپسین وظیفهٔ خویش را به انجام رسانم.

25. Phérécyde

بااینهمه، پیکر هیپیاس جوان را می‌دیدند که در تابوتی آراسته با پوشش ارغوانی و زر و سیم آرمیده است؛ و آن را بر سر دست می‌برند. مرگ که دیدگان او را فروبسته بود، نتوانسته بود همه زیباییش را از میان ببرد؛ و نغزی و زیبایی هنوز، به نیمه، بر چهرهٔ رنگ‌باخته‌اش نقش بسته بود. گیسوان سیاه و بلندش را که زیباتر از گیسوان آتیس[۲۶] یا گانیمد[۲۷] بود و به‌زودی به خاکستر بدَل می‌شد می‌دیدند که بر گِرد گردنِ سپیدتر از برفش که بر شانه، به یکسو افتاده بود می‌آشفت و افشانده می‌شد. بر پهلوی او، زخمی ژرف را می‌نگریستند که خونش، به‌یکبارگی، از آن بیرون ریخته بود و او را به قلمرو تاریک پلوتون فروفرستاده بود.

تلماک، اندوهگین و درهم کوفته، از نزدیک، به دنبال لاشه روان بود و بر آن گُل می‌افشانْد. آنگاه که به کومهٔ آتش رسیدند، پور جوان اولیس نتوانست، بی‌آنکه از نو سرشک از دیدگان برافشانَد، شراره‌های آتش را ببیند که در پارچه‌هایی که لاشه را فرو می‌پوشید راه می‌جوید.

او گفت:

ــ ای هیپیاس بزرگوار، بدرود! زیرا من نمی‌یارم که ترا دوست خود بنامم: بیارام، ای روانی که سرافرازیی بسیار را شایسته‌ای! اگر ترا دوست نمی‌داشتم، بر نیکبختی و بهروزیت رشگ می‌بردم؛ تو از رنجها و درماندگیهایی که ما هنوز بدانها دچاریم رَسته‌ای؛ و از سرافرازانه‌ترین راهها گذشته‌ای و از آنها برون جَسته‌ای. دریغا! وه که اگر من نیز چنین به فرجام خویش می‌رسیدم، چه نیکبخت می‌بودم! باشد که استیکس، به هیچ‌روی، روانت را بازندارد؛ باشد که باغهای بهشت بر آن گشاده شود؛ باشد که آوازهٔ بلند، نامت را در تمامی سده‌ها پاس دارد؛ و خاکسترت در آرامی و آسودگی بیارامد!

تلماک هنوز سخنان خود را که با آههایی دردآلود درآمیخته بود، به پایان نبرده بود که سپاه، به یکباره، غریوی برآورْد: سپاهیان از مرگ هیپیاس، که

26. Atys 27. Ganymède

کردارهای نمایانش را بازمی‌گفتند، دل به درد می‌آوردند؛ و دریغ مرگش که شایستگیها و ویژگیهای نیکوی او را فرایادها می‌آوَرْد، لغزشها و کمبودهایی را در او که جوانی پرتب و تاب و پرورشی نادرست پدید آورده بود، به‌فراموشی می‌سپرد. لیک، همچنان بیش از آن، رفتار و احساس مهرآمیز تلماک در همگان کارگر افتاده بود.

می‌گفتند:

ــ آیا این همان یونانی جوان است که آنچنان نازان، بَرْمنش، خوارْدارندهٔ دیگران،و ناآمیزگار بود! آنک اوست که دلنشین، مردمی، مهربان شده است! بی‌گمان، مینرو که پدرش را بس دوست داشته است، او را نیز دوست می‌دارد؛ بی‌گمان او، گرانبهاترین دهشی را که خدایان می‌توانند به آدمیان ارمغان دارند، با دادن دلی ارجگزار دوستی و همراه با فرزانگی به تلماک، به او ارزانی داشته است.

لاشه را، دیگر، شراره‌های آتش سوخته و از میان برده بود؛ تلماک خود بر خاکسترهایی که هنوز دود از آنها برمی‌خاست مایه‌های خوشبوی افشانْد؛ سپس، آنها را در دُرجی زرین نهاد؛ دُرج را با گلها آراست؛ و آن را بُرد، تا به فالانت بدهد. فالانت، سُفته و رنجور از زخمهایی چند، در بیشترین نزاری و ناتوانی، بر بستر آرمیده بود؛ و درهای تاریک دوزخ را، آشفته و درهم، در نزدیکی خویش می‌دید.

تلماک ترومافیل و نوسوفوژ را، پیش از آن، به نزد او فرستاده بود؛ و آنان به هر شیوه‌ای که در هنر پزشکی خویش می‌توانستند، او را یاری داده بودند: آنان جان او را که آمادهٔ پرکشیدن بود، کَمْ کَمَک به پیکر او بازمی‌خواندند و بازمی‌آوردند؛ نیروهایی نو اندک اندک او را زندگی می‌داد و جان می‌بخشید؛ توانی نغز و به‌آرامی گسترنده، شیرابه‌ای از زندگی، از رگی به رگی، تا ژرفای دلش راه می‌جُست؛ گرمایی دلپذیر او را از میانهٔ دستان سرد مرگ می‌ربود. در این هنگام، سستی و نزاری به پایان آمد؛ درد جای آن را گرفت؛ نبودِ برادرش

را اندک اندک احساس کرد؛ تا آن‌زمان، به هیچ روی، در حالی نبود که بتواند چیزی را دریابد.

می‌گفت:

ــ ای دریغ! چرا اینهمه می‌کوشند تا مرا به زندگی بازگردانند؟ آیا برای من بهتر آن نیست که بمرم و هیپیاس گرامیم را دنبال کنم؟ من او را دیده‌ام که بس در نزدیکیم جان باخته است. ای هیپیاس، ای شادی زندگی من، برادرم، برادر گرامیم، تو دیگر در جهان نیستی! پس من دیگر نه می‌توانم ترا ببینم؛ نه آوایت را بشنوم؛ نه در آغوشت کشم؛ نه از رنجهایم با تو سخن گویم؛ نه در رنجهایت ترا دلداری دهم! هان! ای خدایانی که دشمن آدمیانید! دیگر هیپیاس برای من نیست: آیا این شدنی است؟ آیا اینهمه رؤیایی بی‌پایه نیست؟ نه، این، بی‌چند و چون، راست است. ای هیپیاس، ترا از دست داده‌ام؛ ترا دیده‌ام که گرمِ مردن بوده‌ای؛ و می‌باید تا آن‌زمان که برای کین‌خواهی تو بایسته است هنوز زنده بمانم: من می‌خواهم آدراست سنگدل را که به خون تو آغشته است، در پیشگاه روان تو از پای درافکنم و قربان کنم.

در آن هنگام که فالانت بدین‌سان سخن می‌گفت، دو مرد خدایی می‌کوشیدند تا درد دلش را فرونشانند؛ از بیم آنکه مبادا رنجوری او را درافزاید؛ و داروها را بی‌اثر سازد. به‌ناگاه، او تلماک را که در برابرش ایستاده بود دید. نخست دو عاطفهٔ پرشور و ناساز دلش را درهم کوفتند. او از آنچه که در میانهٔ تلماک و هیپیاس گذشته بود کینه‌ای در دل می‌نهفت: درد از دست رفتن هیپیاس این کینه را تیزتر و تازه‌تر می‌داشت. از دیگر سوی، نمی‌توانست از یاد ببرد که زندگانی خود را در گروِ تلماک است که او را، نیم‌مرده، به خون آغشته، از چنگ آدراست بیرون کشیده بود. امّا، آنگاه که دُرج زرینی را دید که خاکسترِ بس گرامی برادرش، هیپیاس در آن نهفته بود، سیلاب سرشگ از دیدگان فروریخت؛ او نخست تلماک را، بی‌آنکه بتواند سخنی با او بگوید، در آغوش می‌کشد؛ سرانجام، به آوایی رنجورانه که هق‌هق گریه‌هایش از هم

می‌گسلد، می‌گوید:

ــ ای پسر شایستهٔ اولیس، پارسایی تو مرا به دوست داشتنت ناگزیر می‌دارد؛ من این ماندهٔ زندگانی را که رو به سوی خاموشی و نابودی می‌رود در گروِ توام؛ لیک، چیزی را که در نزد من بس گرامیتر است نیز از تو می‌دانم. اگر تو نمی‌بودی، لاشهٔ برادرم توشهٔ کرکسان می‌شد؛ اگر تو نمی‌بودی، روان او، بی‌بهره از آیین سوگ و مرگ، تیره‌روز، بر کرانه‌های استیکس سرگردان می‌مانْد؛ و شارون[28] سنگینْ‌دل آن را همواره می‌راند و دور می‌داشت. آیا رواست که من اینهمه را در گرو مردی باشم که بس از او بیزار بوده‌ام! ای خدایان، او را پاداش دهید! و مرا از این زندگانی سیاه و پریشان برهانید! امّا تو ای تلماک، واپسین وظیفه‌ای را که نسبت به من داری به انجام برسان، آنچنانکه نسبت به برادرم به انجام رسانیده‌ای؛ تا شُکُوه و سرافرازی تو هیچ کمی نداشته باشد.

فالانت، به گفتن این سخنان، از بسیاریِ درد و اندوه، بی‌توش و توان و درهم کوفته مانْد. تلماک، بی‌آنکه یارایِ سخن گفتن با او را داشته باشد، در کنارش مانده بود؛ و چشم می‌داشت تا او توش و توانش را بازیابد. لختی پس از آن، فالانت، که توانش را بازیافته بود، دُرج را از دست تلماک ستاند؛ بر آن چندین بار بوسه زد؛ و آن را به سرشگ خویش فروشست؛ سپس، گفت:

ــ ای خاکسترهای گرامی، ای خاکسترهای گرانبها! آن‌زمان کَی خواهد آمد که خاکستر من با شما در همین دُرج نهان گردد؟ ای روان هیپیاس، من در دوزخها، به دنبال تو خواهم آمد: تلماک کین ما، هردو، را خواهد ستانْد.

بااینهمه، رنجوری فالانت هرروز، درپی تلاشها و تیمارهای دو مردی که از دانش اسکولاپ برخوردار بودند، فروکاست. تلماک، بی‌گُسست، همراه با آن دو، بر بالین بیمار بود؛ تا آنان را در پیشبرد درمان او کوشاتر و خرده‌بینتر

28. Charon

گرداند؛ و همهٔ سپاه بس بیشتر آن نیکدلی را که تلماک بدان بزرگترین دشمن خویش را یاری می‌رسانید می‌ستودند؛ تا آن فرزانگی و دلیری را که او، در پیکار، با رهانیدن سپاه همپیمانان از شکست و نابودی، از خود نشان داده بود.

در همان اوان، تلماک در دشوارترین کارهای جنگ خود را نستوه و خستگی‌ناپذیر نشان می‌داد؛ اندک می‌خفت؛ و خوابش را گاه خبرهایی که در سراسر شبانه‌روز به او می‌رسید، یا بازدیدهایی که از بخشهای اردوگاه می‌کرد می‌گسیخت؛ او هرگز دوبار در یک زمان به این بازدیدها نمی‌پرداخت؛ تا بهتر بتواند، یکباره و ناآگاه کسانی را که به بسندگی، هوشیار و بیدار نبودند بشناسد. او گاه، فروپوشیده در خوی و گرد به چادر خویش بازمی‌آمد. خوراکش ساده بود؛ چون سربازان می‌زیست؛ تا نمونه‌ای باشد برای آنان، از کم‌جویی و شکیبایی. از آنجا که سپاه، در آن اردوگاه چندان توشه و بنه نداشت، او شایسته دانست که خود با برتافتن همان سختیها و دشواریهایی که سربازان از آنها، در رنج بودند، به خواست خویش، زمزمه‌های ناخشنودی آنان را به پایان آورَد. پیکرش، به جای آنکه در این‌گونه زندگانیِ دشوار سستی بگیرد، هرروز نیرومند و تهم می‌شد: او آغاز می‌کرد به اینکه دیگر آن نغزیها و نازکیهایی را که نشانهٔ زیبایی از سالهای آغازین جوانی‌اند نداشته باشد؛ پوستش بیش از پیش تیره می‌شد و کمتر نازک و نرم بود؛ اندامهایش نیز کمتر سست بود و سختیی افزونتر می‌یافت.

افزونهٔ کتاب سیزدهم

... همچون پرتوهای خورشید. بر سپر، داستان پرآوازهٔ فروگیری تِب[1] نگاشته شده بود. نخست، لاگوس تیره‌روز را می‌دیدند؛ هم او را که در پیِ پاسخ نهانگوی آپولون، دانسته بود که پسر تازه‌زاده‌اش، کشندهٔ پدر خواهد بود؛ و بی‌درنگ، کودک را به شبانی سپرد؛ تا او را توشهٔ ددان درنده و مرغان شکاری گردانَد. سپس، شبان را می‌دیدند که کودک را به کوه سیترون[2]، در میانهٔ بئوتی[3] و فوسید[4] می‌بُرد. چنان می‌نمود که کودک می‌خروشد و سرنوشت دلخراش خویش را احساس می‌کند. گونه‌ای سادگی، دلنشینی، زیبایی در کودک نهفته بود که او را بس دل‌افروزمی‌کرد. به نظر می‌آمد که چوپان، به‌دریغ، کودک را بر فراز تخته‌سنگهای هول‌انگیز می‌بَرَد؛ و دل بر او می‌سوزد: سرشگ از دیدگانش فرومی‌ریخت؛ در رفتار، استوار و آسوده‌دل نبود؛ و نمی‌توانست کار را، به آسانی و آزادی، به انجام برسانَد. سپس، با شمشیر پای کودک را سُفت؛ از آن نیی را گذرانید؛ و بر درختی آویخت؛ نه می‌توانست بر آن شود که به‌رغم فرمان سرورش او را از مرگ برهانَد؛ نه آنکه به مرگی بی‌چند و چونش بسپارد. پس از آن، از بیم آنکه مرگ کودک بیگناه را که دوستش می‌داشت ببیند، گام در راه نهاد و رفت.

بااینهمه کودک از نبودِ خوراک...

1. Thèbe 2. Cithéron 3. Beotie 4. Phocide

پاهای کودک که از آنها آویخته شده بود، اینک دیگر برآماسیده و کبود شده بود. فورباس، شبان پولیب[5]، پادشاه کورینت[6]، که در آن جایِ خاموش و تهی رمه‌های بزرگ پادشاه را می‌چرانید، فریادهای کودک خردسال را شنید. شبان فرامی‌دَوَد؛ او را از درخت فرومی‌گیرد؛ و به شبانی دیگرش می‌دهد؛ تا او را به نزد شهربانو مروپ[7] ببَرَد که فرزندی نداشت. زیبایی کودک شهربانو را دلپسند می‌افتد. او را اودیپ می‌نامد؛ زیرا که پایش برآماسیده است؛ و چون کودک خویشش می‌پرورد؛ چه‌آنکه او را کودکی می‌شمارد که خدایان برایش فرستاده‌اند. تمامی این کردارهای گونه‌گون در جای شایستهٔ خود نگاشته و آشکار شده بود.

سرانجام، اودیب دیده می‌شد که دیگر بزرگ شده بود؛ و چون دانسته بود که پولیب پدر او نیست، برای آنکه بر راز زادن خویش آگاه شود، از کشوری به کشور دیگر می‌رفت. نهانگویی بر او روشن داشت که پدرش را در فوسید خواهد یافت. اودیب به آن سرزمین می‌رود؛ مردم آنجا را، در پی شورشی بزرگ، برآشفته می‌یابد. در آن آشوب، لاگوس، پدرش، را بی‌آنکه بشناسد می‌کُشد. اندکی پس از آن، باز او را می‌بینند که در تب به‌سر می‌بَرَد. چیستان هیولا را بازمی‌نماید و راز می‌گشاید. آن دیو را می‌کُشد. مادرش، شهربانو ژوکاست[8] را به زنی می‌گیرد. اودیپ مادرش را نمی‌شناسد؛ و او گمان می‌برد که اودیپ پسر پولیب است. طاعونی هولبار، به نشانهٔ خشم خدایان، در پسِ پیوندی چنین دلْ‌آشوب، کشور را فرامی‌گیرد. در اینجا ولکان خوش داشته بود که کودکان را که در آغوش مادرانشان می‌مردند، مردمی را که به یکبارگی از پای‌درمی‌افتادند و مرگ و درد بر چهره‌شان نقش بسته بود، بنگارد و به نمایش درآوَرَد. لیک، آنچه که از هرچیز دهشتبارتر بود، دیدن اودیپ بود که پس از جستجویی دیرپاز، برای آگاه شدن بر انگیزهٔ خشم خدایان، سرانجام پی می‌برد که او خود مایهٔ آن خشم است.

5. Polybe 6. Corynthe 7. Mérope 8. Jocaste

بر چهرهٔ ژوکاست که نمی‌خواست این راز سهمگین را بپذیرد خشم و هراس از بازنمودن آن را می‌دیدند؛ و بر چهرهٔ اودیپ، درد و ناامیدی را. او دیدگانش را برمی‌کَنَد؛ و می‌بینندش که دخترش آنتیگون همچون کوری او را می‌کشد و راه می‌نماید. می‌بینند که خدایان را، از تبهکاریهایی که او را وانهاده‌اند تا بدانها دچار آید می‌نکوهد. سپس، او را می‌دیدند که خود، برای کیفر دادن خویش، و از آنجا که دیگر نمی‌تواند با مردمان بزید، از شهر دوری می‌گیرد و رنجِ راندگی را به جان می‌خرد.

به هنگام رهسپاری، قلمرو فرمانرواییش را، به اتئوکل[9] و پولینسی[10]، دو فرزندی که از ژوکاست دارد، وامی‌نهد، به شرط آنکه هریک از آنان، به نوبت، سالی فرمان برانَد. امّا همچنان، ناهمداستانی و ناسازی برادران، هول‌انگیزتر و دهشتبارتر از تیره‌روزیهای اودیپ نگاشته و آشکار شده بود. اتئوکل، بر فراز اورنگ نشان داده می‌شد که از فرود آمدن از اورنگ، برای آن که پولینسی به نوبهٔ خود، بر آن فرا رود سر می‌تافت. پولینسی، یاری جُسته از آدراست، پادشاه آرگوس که دخترش آرژیا[11] را به زنی گرفته بود، با سپاهیانی بیشمار، به سوی تب پیش می‌رانْد. بر گِرد شهر فروگرفته، در هر سویی پیکاری را می‌دیدند. تمامی پهلوانان یونان در این نبرد گِرد آمده بودند؛ و این نبرد کمتر از نبرد تروا خونبار نمی‌نمود.

در آن، شوهر شوربخت اریفیل[12] را بازمی‌شناختند. او نهانگوی و آینده‌نگر نامدار آمفیاروس[13] بود که تیره‌روزی خویش را پیش دید؛ امّا نتوانست خود را از آن برکنار دارد. او خود را نهان می‌دارد؛ تا به فروگیری تب نرود؛ زیرا می‌داند که اگر گرفتار آن نبرد شود، هرگز نمی‌تواند امید بازآمدن از آن را داشته باشد. اریفیل تنها کسی بود که او یارَسته بود رازش را با او در میان نهد؛ اریفیل، بانوی او که بس دوستش می‌داشت و گمان می‌بُرد که او نیز بدو

9. Etéocle 10. Polincie 11. Argia 12. Eriphyle
13. Amphiaraus

دلبسته است. این زن که آدراست، پادشاه آرگوس او را به گردنْ‌آویزی که ارزانیش داشت، فریفته بود، بر شوهرش، آمفیاروس خیانت ورزید. او را می‌دیدند که نهانگاه او را آشکار می‌داشت. آدراست او را برکامه‌اش° به تب می‌بُرد. به‌زودی آنگاه که به تب می‌رسیدند، نشان داده شده بود که چگونه زمین، ناگهان دهان می‌گشاید؛ تا او را به کام خود فروکشد.

در میانهٔ پیکارهایی بسیار که مارس، در آنها خشم خویش را به‌کار می‌گرفت، پیکار دو برادر، اتئوکل و پولینسی را، با دهشت و هراس می‌نگریستند. چیزی بس زشت و گُجسته که بازناگفتنی است بر چهره‌هایشان پدیدار می‌شد: توگویی تبهکاریِ زادنشان بر پیشانیشان نوشته شده است. به‌آسانی، دریافته می‌شد که آن‌دو به دیوانِ خشم دوزخی و به کیفر خدایان، ویژه داشته شده‌اند. خدایان آنان را قربان می‌کردند؛ تا نمونه‌ای باشند برای تمامی برادران، در سده‌های پس از آن؛ و نیز برای آنکه آنچه را که ناسازی و دوگانگی کافرکیشانه می‌تواند به انجام برساند، آنگاه که دلها را از هم می‌گسلد بازنمایند؛ دلهایی که می‌باید تنگ باهم پیوسته باشند. این دو برادر را، آکنده از خشم و کین می‌دیدند که یکدیگر را برمی‌دریدند. هریک از آن‌دو، پاسداری از زندگی خویش را از یاد می‌بُرد؛ تا زندگی را از برادرش بستانَد. آنان، هردو، به خون آغشته بودند؛ و کوبه‌هایی کشنده پیکرشان را سُفته و شکافته بود. هردو گرمِ مردن بودند، بی‌آنکه خشم و خروششان کاستی گرفته باشد. هردو، بر زمین افتاده، آمادهٔ آن بودند که واپسین دم را برآورند؛ لیک هرکس خود را به رویارویی با دیگری می‌کشید؛ برای آنکه این شادی را داشته باشد که در واپسین تلاش سنگدلی وکین‌جویی بمیرد. چنان می‌نمود که تمامی دیگر پیکارها را این پیکار به کناری زده و بی‌فروغ کرده است. دو سپاه، از دیدن این دو دیو، به سرگشتگی و هراس دچار آمده بودند. مارس خود،

° برکامه: به‌رغم.

دیدگان بی‌رحم خویش را می‌گرداند؛ تا چنان نمایی را نبیند. سرانجام، شراره‌های آتش را می‌دیدند که از کومه‌ای برمی‌خاست که لاشهٔ دو برادر فعاک° و تباه‌زاده را بر فراز آن نهاده بودند: لیک (ای شگفتا، از این کار باورناپذیر!) شراره‌ها نیز به دو بخش شده بودند: حتی مرگ نیز نتوانسته بود بر کینی هراس‌انگیز که اتئوکل و پولینسی بر یکدیگر در دل داشتند پایان دهد؛ آنان نمی‌توانستند باهم بسوزند؛ و خاکسترهایشان نیز، که هنوز از بدیهایی که آنان بر یکدیگر روا داشته بودند اثر می‌پذیرفت، نتوانستند باهم درآمیزند. این است آنچه که ولکان، با هنری خدایی، بر جنگ‌ابزارهایی که مینرو به تلماک داده بود، برنگاشته و آشکار داشته بود.

سپر سرس را در هامونهای اِنْ نشان می‌داد....

° حرامزاده.

فشردهٔ کتاب چهاردهم

▫ تلماک که در پیِ خوابهایی چند از مرگ پدر بی‌گمان شده است، اندیشهٔ رفتن به جهان زیرزمین و جُستن پدر را که دیری در سر می‌پرورد، به انجام می‌رساند. شب‌هنگام، در نهان، از اردوگاه بدر می‌رود؛ و به مغاک پرآوازهٔ آشرونتیا راه می‌کشد. بی‌باک و دلیر، در آن فرو می‌رود؛ و دیری نمی‌گذرد که به کرانهٔ استیکس می‌رسد؛ شارون در آنجا، او را به قایق خویش درمی‌آورد. به حضور پلوتون می‌رسد که او را به یافتن پدر در میانهٔ دوزخها دستور می‌دهد. تلماک نخست از تارتار می‌گذرد؛ در آنجا کیفرها و آزارهایی را می‌بیند که ناسپاسان، پیمان‌شکنان، ناباوران و بی‌خدایان، دورویان، و به‌ویژه پادشاهان بدکردار از آنها دررنجند. سپس، به باغهای بهشت درمی‌آید؛ در آنجا، به شادکامی، بهروزی و رامشی را می‌بیند که دادگستران، و به‌ویژه پادشاهان نیک، آنان که به روزگارِ زندگی به خرد و دانایی فرمان رانده‌اند، از آن برخوردارند. آرسسیوس، نیایِ مِهین تلماک او را باز می‌شناسد؛ و دلْ‌آسوده‌اش می‌دارد که اولیس زنده است؛ و به‌زودی فرمانروایی و چیرگی بر ایتاک را از سر خواهد گرفت؛ سرزمینی که پسرش پس از او می‌باید بر آن فرمان راند. آرسسیوس آموزه‌هایی خردمندانه در هنر فرمانرانی به تلماک می‌دهد. بر او آشکار می‌دارد که چه مایه پاداش پادشاهان نیک، که در بنیاد، با دادگری و پارسایی، به پایگاهی برین رسیده‌اند، از نازش و سرافرازی کسانی که با دلیری و پهلوانی، ارج و والایی یافته‌اند درمی‌گذرد و فراتر می‌رود. پس از این گفتگو، تلماک از امپراتوری تاریک پلوتون برون می‌آید؛ و بی‌درنگ به اردوگاه همپیمانان باز می‌گردد.

کتاب چهاردهم

با اینهمه، آدراست که سپاهیانش آشکارا در پیکار سستی گرفته بودند، به پشت کوه اولون[1] راه بُرده بود؛ تا نیروهایی چند یاریگر راچشم بر راه باشد؛ و بکوشد تا باری دیگر به ناگاه بر دشمنانش بتازد، همچون شیری گرسنه که او را از آغل گوسپندان رانده باشند؛ و از آنجا به جنگلهای تاریک بازگردد؛ به درون کنام خویش درآید؛ تا در آن، دندانها و چنگالهایش را تیز کند؛ و زمان شایسته را برای از هم دریدن گوسپندان چشم دارد.

تلماک که می‌کوشید نظم و سامانی درست و باریک را بر سراسر اردوگاه روا گرداند و بگسترد، تنها بدان اندیشید که نقشه‌ای را که در ذهن داشت و آن را از تمامی سالاران سپاه نهفته بود، به انجام برساند. دیری می‌گذشت که خوابهایی که در آنها پدرش، اولیس را می‌دید، هر شب، یکسره، او را برآشفته و برانگیخته بود. نگارهٔ گرامی پدر، همواره، در فرجام هر شب، پیش از آنکه سپیده‌دمان، با پرتوهای نوتافتهٔ خویش، اختران ناپایدار را از پهنهٔ آسمان، و خواب نوشین و دلاویز را که رؤیاها لغزان و چرخان در پیِ آن می‌آمدند، از رویهٔ زمین براند، دیگربار بر او آشکار می‌شد و به یادش بازمی‌آمد. گاه می‌پنداشت که اولیس را برهنه، در آبخستی° سراسر بهروزی و خرّمی، بر کرانهٔ

1. Aulon

° جزیره.

رودی، در مرغزاری آراسته به گلها که پریان دریایی، آن را در میان گرفته بودند و جامه‌هایی را به سوی او می‌انداختند تا خود را بدانها بپوشد، می‌دید؛ گاه می‌انگاشت که آوای او را می‌شنود که در کاخی یکسره درخشان از زر و عاج سخن می‌گوید؛ و مردانی که تاجهایی از گل بر تارک نهاده بودند، به شادمانی و ستایش به گفته‌هایش گوش فرا می‌دارند. گاه، اولیس، ناگهان در هنگامهٔ جشنهای بزرگ، بر او پدیدار می‌شد؛ جشنهایی که در آنها شادمانی در میانهٔ کامه‌ها و شیرینها فر و فروغی بسیار داشت؛ و آوایی دلنشین را، همساز با نالهٔ چنگ می‌شنیدند؛ آوایی خوشتر از نوای چنگ آپولون و آواز تمامی بَغْبانوان هنر.

تلماک، به هنگام برآمدن از خواب، از رؤیاهایی چنان دلپذیر اندوهگین می‌شد. به فریاد، می‌گفت:

ــ ای پدرم، ای پدر گرامیم، اولیس! دهشتبارترین کابوسها از این رؤیا برای من شیرینتر و دلپذیرتر می‌تواند بود. این نگاره‌ها و نماهای بهروزی و شادکامی مرا آگاه می‌سازند که تو دیگر به سرزمین روانهای پیروزْبخت که خدایانشان، به پاس پرهیز و پارسایی، به آرامشی جاوید پاداش می‌دهند فرورفته‌ای: می‌پندارم که باغهای بهشت را می‌بینم. وه که چه سان دلگداز است بی‌امید ماندن! چه می‌گویم! ای پدر گرامیم، دیگر، باز نخواهمت دید! هرگز او را که بس دوستم می‌داشت و من به رنجهای بسیارش، در هر سوی، می‌جویم در آغوش نخواهم کشید! هرگز سخنان آن دهانی را که دانایی و فرزانگی از آن، برون می‌ریخت، نخواهم شنید! هرگز بر آن دستان، آن دستان دلبند، آن دستان پیروز که دشمنانی بسیار را در خاک و خون غلتانده است، بوسه نخواهم زد! آن دستان، دیگر، دلباختگان سبکْ‌مغز پنه‌لوپ را کیفر نخواهد داد، و ایتاک هرگز دیگربار از میانهٔ ویرانه‌هایش برنخواهد آمد و بر پای نخواهد ایستاد! ای خدایان، ای آنان که دشمنان پدر منید، شمایید که این رؤیاهای گجسته و مرگ آلود را به سوی من می‌فرستید؛ تا ریشهٔ هر امید را از دلم

برکَنید: بدین‌سان، زندگی مرا برمی‌کَنید. نه، من دیگر نمی‌توانم در سرگشتگی و دلْپریشی بزیم. چه می‌گویم؟ ای دریغ! من بیش از آنچه که می‌باید دلْ‌استوارم که دیگر پدرم در این جهان نیست. من به جستجوی سایهٔ او، حتی تا ژرفای دوزخها خواهم رفت؛ تزه[2] خود به دوزخها فرورفته است؛ تزه آن ناخدایْ‌ترس که می‌خواست خدایان دوزخی را بیازارد و خوار دارد؛ امّا من؛ من به رهنمونی مهر و دلسوزی به آنجا می‌روم. هرکول نیز به آنجا فرورفت: من هرکول نیستم: امّا نغز و زیباست که یارایِ پیروی کردن از او را داشته باشم. اورفه[3]، به نیکی، با بازگفتن داستان تیره‌روزیهایش، دل آن خدا را که خدایی دلْ‌سخت و نرمْ‌ناشدنیش بازمی‌نمایند به درد آورده است: اورفه اوریسید[4] را از او بازستانْد؛ و به میان زندگان بازگشت. من بیش از اورفه شایستهٔ دلسوزیَم؛ زیرا آنچه من از دست داده‌ام بزرگتر است: که می‌تواند زنی جوان را که همچون هر زنی دیگر است، با اولیس فرزانه که در سراسر یونان او را می‌ستایند و بزرگ می‌دارند بسنجد؟ برویم! اگر بایسته است بمیریم. چرا می‌باید از مرگ بهراسیم، در آن هنگام که از زندگی بس در رنج و آزاریم؟ ای پلوتون، ای پروزرپین[5]، من به‌زودی خواهم آزمود که آیا شما آنچنان دلْسنگ و بی‌رحمید که می‌گویند. ای پدر، پس از آنکه بیهوده سرزمینها و دریاها را، برای یافتن تو، در نوشته‌ام، سرانجام، با رفتن به دوزخها خواهم دانست که آیا تو در آن جایگاه تاریک مردگان هستی یا نه. اگر خدایان این شادی را از من دریغ می‌دارند که ترا بر زمین و در روشنایی خورشید از آنِ خود داشته باشم، شاید مرا از آنکه دست کم، سایه‌ات را در قلمرو شب ببینم باز ندارند.

تلماک، به گفتن این سخنان، بسترش را با سرشکهایش تر می‌کرد: پس از آن، برمی‌خاست و می‌کوشید تا به یاری روشنایی، دردِ جوشانی را که این رؤیاها در دلش آفریده بود، آرام دارد و فرونشانَد؛ امّا این درد تیری بود که

2. Thésée 3. Orphée 4. Eurycide 5. Proserpine

دلش را شکافته بود؛ و او آن را، همه‌جا به همراه می‌بُرد. در گیراگیر این درد و رنج، او بر آن سر افتاد که از راهی پرآوازه، در جایی نزدیک اردوگاه، به درون دوزخها فرورود. این جای را آشرونتیا[۶] می‌نامیدند، از آن‌روی که مغاکی هراس‌انگیز در آن بود که از آن به کرانه‌های آشرون[۷]، که حتی خدایان نیز می‌هراسند که به آن سوگند یاد کنند، راه می‌بردند. شهر بر فراز تخته‌سنگی، همچون آشیانه‌ای بر درخت، جای داشت: در فرود این تخته‌سنگ، مغاک دهان گشوده بود که بزدلان از نزدیک شدن بدان می‌هراسیدند؛ چوپانان می‌کوشیدند که راهشان را بگردانند و رمه‌هایشان را از آن مغاک دور دارند. بخاری آلوده به گوگرد که بی‌گُسست از تالاب زیرزمینی دوزخها برمی‌خاست و از این رخنه بدرمی‌آمد هوا را می‌آلود و می‌گنداند. بر گِرد آن رخنهٔ دوزخی، سراسر، نه گیاهی می‌رُست و می‌بالید، نه گُلی؛ هرگز در آنجا باد نرمخیز و نوازشگر صبا نمی‌وزید و احساس نمی‌شد: نه زیباییهای دل‌افروز بهاری و نه دَهِشهای گرانمایهٔ پاییزی، هیچیک در آنجا فراچشم نمی‌آمد: زمین شورهٔ خشک، گرمِ پوسیدن و تباه شدن بود؛ در آنجا تنها درختچه‌ای چند، بی‌بهره از برگ و بار، وچند سرو گُجسته و بی‌شگون دیده می‌شد. پیرامون آن، حتّی در دورْجای، سرس خوشه‌های زرین خویش را از دروگران دریغ می‌ورزید؛ چنان می‌نمود که باکوس در آنجا، بیهوده میوه‌های شیرین خود را نوید می‌دهد؛ خوشه‌های انگور به جای آنکه ببالند و برسند، خشک می‌شدند و می پژمردند. نائیادهای[۸] غمزده هرگز خیزابه‌های پاک و رخشان را در آنجا برهم نمی‌غلتاندند: خیزابه‌ها در آنجا همواره تلخ و تیره بود. پرندگان هرگز در این سرزمین که خار و خاشاک در آن، تیغ‌وار رُسته بود و هیچ بیشه‌ای در آن یافته نمی‌شد که در سایه‌اش پناه جویند، نغمه نمی‌خواندند؛ می‌رفتند تا داستان شیفتگیهایشان را در زیر آسمانی خوشتر و دلپذیرتر دستان زنند. در آنجا، تنها آواز جانخراش زاغان و آوای ناهمایون جغدان فراگوش می‌آمد؛ حتّی گیاه نیز

6. Achérontia 7. Achéron 8. Naiades

در آنجا تلخ بود؛ و گوسپندانی که از آن گیاه توشه می‌ساختند، هرگز آن شادی دل‌افروزی را که به جست و خیزشان برمی‌انگیخت در خود نمی‌یافتند. در آنجا ورزا* از گاومیش می‌گریخت؛ و چوپان، یکسره افسرده و درهم کوفته از یاد می‌برد که نی و نَیْ انبان بنوازد.

گهگاه، دودی سیاه و ستبر از این مغاک برمی‌آمد که تیرگی‌یی شبْگون را بر پیرامون می‌گسترد. پس، مردمان که در نزدیکی مغاک می‌زیستند، بَرخیان خویش را دوبار برمی‌افزودند؛ تا خشم خدایان دوزخی را فرونشانند؛ امّا گاه، مردانی در شکوفایی و شادابی جوانی تنها قربانیانی بودند که این خدایان سنگدل، از کشتنشان، به یاری بیماریی واگیر و مرگبار دلْشادمان می‌داشتند.

در آنجاست که تلماک بر آن می‌شود تا راهی به زیستگاه تاریک پلوتون بجوید. مینرو که بی‌گسست چشم بر او می‌داشت و او را با سپر افسانه‌ایش فرومی‌پوشید، تا از گزندها پاس دارد، دل پلوتون را بر او مهربان کرده بود. حتّی ژوپیتر نیز، به خواهش مینرو به مرکور که هرروز به دوزخها فرومی‌رود تا روانهایی چند از مردگان را به شارون بسپارد، فرموده بود که به پادشاه مردگان بگوید تا پور اولیس را به امپراتوری خویش راه دهد.

تلماک، در نهان، شب‌هنگام از اردوگاه بدر می‌رود؛ در پرتو ماه راه می‌سپارد؛ و این خدای نیرومند را به یاری می‌خوانَد؛ خدایی که در آسمان اختر تابان شب است؛ و بر زمین دِیانِ[9] پاکدامن، و در دوزخها هکات[10] هراس‌انگیز. این خدا، به پذیرندگی و مهر، نیایشهای او را شنید؛ زیرا دل تلماک پیراسته از آلایشها بود؛ و مهر پالودهٔ پسری به پدرش او را به چنان کاری برانگیخته بود.

تلماک هنوز به‌درستی به دهانهٔ مغاک نرسیده بود که غرشی از امپراتوری

* گاو نر.

9. Diane 10. Hécate

زیرزمین فراگوشش آمد. زمین در زیر پایش می‌لرزید: آسمان با آذرخشها و آتشهایی که چنان می‌نمود که بر زمین فرومی‌افتند زیناوند شد. پور جوان اولیس دریافت که هراسی در دلش راه می‌جوید؛ و سراسر پیکرش از خویی سرد پوشیده شده است؛ امّا خود را نباخت و دلیریش را از دست نداد؛ دستان و دیدگان را به سوی آسمان برآورد؛ و به فریاد گفت:

ــ ای خدایان بزرگ! من این نشانه‌ها را که نشانه‌هایی نیک و نویدگرشان می‌دانم می‌پذیرم. کار خویش را به پایان آورید.

او این سخنان را می‌گوید؛ بر تندی گامهایش می‌افزاید؛ و بی‌باک، به دهانهٔ مغاک نزدیک می‌شود.

بی‌درنگ، دودی ستبر که دهانهٔ مغاک را بر تمامی جانوران، چون بدان نزدیک می‌شدند مرگ‌آفرین می‌ساخت، پراکنْد: اندک زمانی، بوی زهرآگین و کُشنده از میان رفت. تلماک تنها به درون می‌رود؛ زیرا کدامین انسان میرای دیگری یارایِ آن می‌داشت که او را دنبال کند؟ دو جوان کرتی که او را، تا جایی از راه همراهی کرده بودند وتلماک نقشهٔ خود را با آنان در میان نهاده بود، در پرستشگاهی، به بسندگی دور از مغاک، لرزان و نیم‌مرده برجایْ ماندند؛ و نیایش‌کنان، امیدی به باز دیدن تلماک نداشتند.

بااینهمه، پور اولیس، تیغ در مشت، به درون تیرگیهای هولبار فرو می‌رود. لختی پس از آن، فروغی کم‌سوی و تیره را، بدان‌سان که شب‌هنگام بر زمین می‌بینند می‌بیند: سایه‌هایی سبک را می‌بیند که بر گرد او می‌لغزندو می‌چرخند؛ با شمشیرش آنان را از خود می‌رانَد. سپس، کرانه‌های غم‌آلودهٔ رود را می‌بیند؛ رودی تالابی که آبهای گِلناک و گَنده‌اش بر گرد خویش می‌چرخند. بر این کرانه، گروهی بیشمار از مردگانی را می‌یابد که آیین مرگ و سوگ برایشان برپا نشده است. این مردگان آواره، بیهوده خود را به شارون دلْ‌سخت می‌نمایانند. این خدا که پیریِ جاودانش همواره با اندوه و افسردگی درآمیخته است، امّا آکنده از نیرومندی و بیمْ‌انگیزی است، آنان را می‌رانَد؛ و نخست

یونانی جوان را وا می‌نهد که در زورقش جای گیرد. تلماک، آنگاه که به زورق درمی‌آید، نالهٔ روانی را که نمی‌توانست درد و اندوهش را آرام بخشد می‌شنود؛ به او می‌گوید:

ــ نگون‌بختیَت از چیست؟ بر زمین کِه بوده‌ای؟

سایه در پاسخ او می‌گوید:

ــ من نابوفارسن[11]، پادشاه بابل بِشْکوه بوده‌ام. تمامی مردمان خاور، به شنیدن نام من بر خود می‌لرزیدند؛ من چنان کرده بودم که بابلیان در پرستشگاهی از مرمر مرا بپرستند؛ پرستشگاهی که تندیسهٔ زرین من در آن نهاده شده بود؛ و شبانْ‌روزان، گرانبهاترین سوختنیهای اتیوپی را در برابر آن می‌سوختند. هرگز کسی نیارَست که با من به ناسازی برخیزد و فرمانم را نبرد، مگر آنکه بی‌درنگ به کیفر گستاخیش رسید. هرروز شادیهایی نوآیین را، پدید می‌آوردند؛ تا زندگی را بر من شیرینتر و دلپذیرتر گرداند. من هنوز جوان و پیلتن بودم. دریغا! چه کامرانیها و بهروزیها هنوز برای من مانده بود که از آنها بر اورنگ فرمانروایی برخوردار شوم! امّا زنی که دوستش می‌داشتم و او مرا دوست نمی‌داشت، به آشکارگی، بر من روشن داشت که من خدا نیستم: او مرا به زهر از پای درآورده است؛ من دیگر هیچ نیستم. دیروز، خاکسترهای مرا، با فر و شکوه در دُرجی زرین نهفتند؛ بر من گریستند؛ موی از سر کَندند؛ چنان فرانمودند که می‌خواهند خود را در کومهٔ آتشی که لاشه‌ام را بر آن می‌سوختند بیفکنند؛ تا با من بمیرند؛ همچنان، به موییدن در پای گوری باشکوه رفتند که خاکسترهای من در آن نهفته شده بود: لیک، کسی بر مرگ من دریغ نمی‌خورد؛ یادْمانم حتّی در خانواده‌ام مایهٔ بیزاری و هراس است؛ و من در این جایگاه فرودین، از هم اکنون از رفتارهای هراس‌انگیز رنج می‌برم.

تلماک که این نما در او کارگر افتاده بود، به نابوفارسن گفت:

ــ آیا به‌راستی، در هنگام فرمانروایی پیروزبخت بودی؟ آیا آن آرامشی

11. Nabopharsan

دلپذیر را که بی‌آن دل، درمیانهٔ شیرینها و شادکامیها، افسرده و پژمرده است، در خود می‌یافتی؟

بابلی در پاسخ گفت:

ــ نه؛ من حتّی آنچه را که تو می‌خواهی بگویی نمی‌دانم. فرزانگان این آرامش دل را، چونان تنها نیکویی، می‌ستایند: امّا من؛ من هرگز آن را درنیافته‌ام و نیازموده‌ام؛ دلم را همواره خواستها و گرایه‌هایی نو، هراس و امید برانگیخته است و برآشفته است. من می‌کوشیدم تا با برانگیختن و شوراندن هوسها و خواسته‌های پرشورم خود را گول و گیج گردانم؛ می‌کوشیدم تا این سرمستی را پاس دارم؛ تا همیشگی شود: کمترین درنگ و جدایی که خردِ آرام در آن پدید می‌آورْد، بر من سخت تلخ و ناگوار بود. این است آن آشتی و آرامشی که از آن بهره برده‌ام؛ هرچه جز آن در چشم من، افسانه‌ای و رؤیایی می‌نمود؛ این است آن بهره‌ها و نیکوییهایی که بر آنها دریغ می‌خورم.

مرد بابلی، آنگاه که بدین سان سخن می‌گفت، همچون مردی زبون که ناز و نوش و بهروزی او را سست و ناتوان کرده است، و به هیچ روی بدان خوگر نشده است که بتواند تیره‌روزی را با استواری و پایداری برتابد، می‌گریست. او در کنار خویش، برده‌ای چند را داشت که آنان را کُشته بودند؛ تا خاکسپاری او را بزرگ دارند؛ مرکور آنان را، همراه با پادشاه، به شارون سپرده بود و بدانان توانی بی‌چند و چون بر این پادشاه که او را بر زمین خدمت کرده بودند، بخشیده بود. این روانهای برده به‌هیچ روی از روان نابوفارسن نمی‌هراسیدند: او را در زنجیر می‌داشتند و سنگدلانه‌ترین درشتیها و خواریها را، با او روا می‌شمردند، یکی به او می‌گفت: «آیا ما درست مانند تو انسان نبودیم؟ چگونه تو چنان کمْ‌خرد و سبکْ‌مغز بودی که خود را خدا بپنداری؟ آیا نمی‌بایست فرایاد می‌آوردی که تو نیز از نژاد دیگر انسانها هستی؟»

دیگری، برای آنکه او را با سخنانی درشت و ناسزا بیازارد، می‌گفت:

ــ حق با تو بود که نمی‌خواستی ترا انسان به‌شمار آورند؛ زیرا تو دیوی

هستی، بیگانه با مردمی.

دیگری می‌گفت:

ـ خوب! اینک چاپلوسان ستایندهٔ تو کجایند؟ تو دیگر، ای بدبخت، چیزی برای بخشیدن به دیگران نداری؛ دیگر نمی‌توانی کمترین آزاری به کسی برسانی: اینک تویی که حتّی بردهٔ بردگانت شده‌ای: خدایان در داد دادن کُند و درنگ‌پیشه اند؛ امّا سرانجام دادِ مردمان را می‌دهند.

نابوفارسن، به شنیدن این سخنان سخت و سرد، چهره بر زمین می‌کوفت؛ دستخوش خشمی توفانی و ناامیدی، موی از سر بر می‌کَند. امّا شارون به بردگان می‌گفت:

ـ او را با زنجیرش بکشید؛ او را هرچند خود نمی‌خواهد برخیزانید: او حتّی این دلخوشی را نیز ندارد که شرمش را پنهان سازد؛ می‌باید که تمامی سایه‌های استیکس گواه رنجهای او باشند؛ تا خدایان را که دیرزمانی فرمانروایی این کافرکیش را بر زمین برتافته اند دادگستر و شایسته کار بدانند. ای بابلی، اینهمه تنها آغاز رنجهای تست؛ آماده شو؛ تا مینوس نرمش‌ناپذیر، آن داور دوزخها، ترا داوری کند.

در آن هنگام که شارون دهشت‌انگیز بدین‌سان سخن می‌گفت، زورق به کرانهٔ امپراتوری پلوتون رسیده بود؛ تمامی روانها می‌شتافتند تا این مرد زنده را که در زورق، در میانهٔ مردگان دیده می‌شد، بنگرند. امّا، در آن‌زمان که تلماک گام بر خشگی می‌نهد، آنان می‌گریزند؛ همچون سایه‌های شب که کمترین روشنایی روز، می‌پراکَندشان. شارون که اینک در برابر یونانی جوان آژنگی کمتر بر پیشانی داشت و دیدگانش کمتر از همیشه ددانه و خشم‌آلود می‌نمود، به او می‌گوید:

ای خاکیِ میرا که خدایانت دوست می‌دارند، از آنجا که به تو دستوری°

° اجازه.

داده‌اند که به این قلمروِ شب که دیگر زندگان بدان راه ندارند درآیی، به رفتن بدانجا که سرنوشت ترا بدان می‌خوانَد بشتاب: از این راه تاریک، به کاخ پلوتون برو؛ او را نشسته بر اورنگش خواهی یافت؛ او به تو اجازه خواهد داد که به جاهایی درآیی که مرا از گشودن رازشان بازداشته‌اند.

بی‌درنگ، تلماک با گامهایی بلند پیش می‌رود: در هر سوی، سایه‌هایی را می‌بیند، فزونتر از دانه‌های شن که کرانه‌های دریا را می‌پوشد، که می‌چرخند و می‌جهند؛ و در تکاپوی آن سایه‌های بیشمار آنگاه که خموشیِ ژرفِ آن پهنه‌ها را می‌نگرد هراسی خدایی او را فرومی‌گیرد. آنگاه که به زیستگاه سیاه پلوتون، آن خدای سختْ‌دل نزدیک می‌شود، گیسوانش از هراس، بر سرش می‌افرازند؛ درمی‌یابد که زانوانش می‌لرزد؛ توان سخن گفتن ندارد؛ به رنج، می‌تواند، سخن گویان با خدا، این گفته‌ها را بر زبان آورد:

ــ ای خدای دهشت‌انگیز، پور اولیس تیره‌بخت را در برابر می‌بینی؛ من آمده‌ام تا از تو بپرسم که آیا پدرم به قلمرو تو فرود آمده است، یا آنکه هنوز بر پهنهٔ زمین سرگردان است.

پلوتون بر اورنگی از آبنوس برنشسته بود؛ چهره‌اش رنگ باخته و سخت بود؛ دیدگانش تهی و شرربار؛ چهره‌اش پرآژنگ و بیم‌انگیز: دیدار مردی زنده سخت بر او ناخوشایند بود؛ بدان‌سان که روشنایی چشم جاندارانی را می‌آزارد که بدان خوی کرده‌اند که تنها شبها از کنام خویش بدرآیند. پروزرپین که تنها او نگاههای تلماک را به سوی خود درمی‌کشید و چنان می‌نمود که دلش اندکی بر وی نرم شده است، در کنار پلوتون دیده می‌شد: او از زیبایی‌یی که همواره نو می‌شد و شاداب می‌مانْد بهره می‌برد؛ امّا چنان فراچشم می‌آمد که نشانی از سختی و سنگدلی شویش را، بر آن زیباییها و نغزیهای خدایی در پیوسته و برافزوده است.

در فرودِ تخت، مرگ، رنگ‌باخته و مردمْ‌اوبار°، با داس برّان و درّانش

° اوبارنده: بلعنده.

که هردم آن را تیز می‌کرد دیده می‌شد. دغدغه‌های سیاه، بلگمانیهای سختْ‌دل، کینْ‌خواهیها، یکباره خونْ‌افشان و پوشیده از زخم، کینه‌های نادرست، آزمندی و تنگ‌چشمی که خود خویشتن را می‌خاید و می‌فرساید، ناامیدی که خود به دست خویش خود را از هم می‌درد، جاهجویی لگام‌گسیخته که همه‌چیز را واژگونه می‌سازد و درهم می‌ریزد، خیانت و نابکاری که می‌خواهد از خون توشه برگیرد و بپروَرَد، و نمی‌تواند از بدیهایی که آفریده است خود بهره بردارد، رشگ که زهر کشنده‌اش را، بر گرد خویش می‌ریزد و خشمگین و تافته، در ناتوانی از زیان رسانیدن به دیگران می‌چرخد و روی برمی‌گرداند، بی‌دینی و خداناشناسی که خود گودالی ژرفا ناپدید بر گرد خویش می‌کَند که پیکره‌های پندارگونهٔ زشت و پلید، از سر ناامیدی، خود را در آن می‌اندازند، اشباح که برای هراسانیدن زندگان مردگان را می‌نمایند و فراپیش می‌آورند، کابوسهای دهشتبار، بیخوابی که به اندازهٔ رؤیاهای غم‌انگیز سنگدل است، همه و همه بر گِردِ او می‌پریدند. تمامی این نگاره‌های بی‌شگون و مرگبار، پلوتون نازان را در میان می‌گرفتند و کاخی را که در آن می‌زیَد می‌آکندند. او به آوایی پست و بم که ژرفای اِرِب[12] را به ناله درآورْد، در پاسخ تلماک، گفت:

ــ ای میرایِ جوان، سرنوشت خواسته است که تو حریم سپندِ سایه‌ها را بشکنی: به دنبال سرنوشت بلند خویش برو: من به هیچ‌روی با تو نخواهم گفت که پدرت در کجاست؛ تنها بسنده است که تو در جُستن او آزاد باشی. از آنجا که او بر زمین پادشاه بوده است، کار تو تنها آن است که از سویی، جایگاه سیاه تارتار را که در آن پادشاهان بدکردار کیفر داده می‌شوند درنوردی؛ از دیگر سوی، باغهای بهشت را که پادشاهان نیک در آنها به پاداش کردارهایشان می‌رسند، امّا تو نمی‌توانی از اینجا به باغهای بهشت بروی، مگر آنکه نخست از تارتار گذشته باشی: به رفتن به آنجا و بیرون شدن از قلمرو

12. Erèbe

فرمانروایی من بشتاب.

بی‌درنگ، به نظر می‌رسد که تلماک در آن فراخناهای تهی و پهناور به‌پرواز درمی‌آید؛ زیرا که بس آرزومند آن است که بداند آیا پدرش را خواهد دید؛ و نیز می‌شتابد که از حضور هولبار خودکامه‌ای سهمگین که زندگان و مردگان، هردوان، را در هراس می‌دارد دوری گزیند. اندکی پس از آن، او تارتار سیاه را در نزدیکی خود می‌بیند: دودی سیاه و ستبر از آن بدر می‌آمد که بوی گَنده و کشنده‌اش، اگر در سرزمین زندگان می‌پراکَنْد و می‌گسترْد مرگ می‌آفرید. این دود رودی را و چرخه‌هایی از زبانه‌های آتش را می‌پوشاند که هنگامهٔ آن، همچون هنگامهٔ خروشانترین و تندترین سیلابها، آنگاه که از فراز بلندترین تخته سنگها به ژرفای گودیهای شگرف می‌ریزد، آنچنان بود که هیچ آوایی، در آن مکانهای غم‌آلوده به‌درستی و روشنی شنیده نمی‌شد.

تلماک که در نهان مینرو او را نیرو می‌بخشید و به رفتن برمی‌انگیخت، بی‌هراس، به درون آن گودال درآمد. نخست گروهی پرشمار از مردانی را دید که در تهیدستی و بینوایی زیسته بودند؛ و از آنجا که توانگری را با نیرنگ، نابکاری و دلْسختی جُسته بودند، کیفر داده می‌شدند.

او بسیاری از بی‌خدایان سالوس و فریبکار را دید که چنان وا می‌نمودند که دین را دوست می‌دارند؛ و در همان هنگام از آن، چونان بهانه‌ای نیک، در رسیدن به جاه و خشنود ساختن آز و آرزوی جاهجویی در خویش و به بازی گرفتن و فریفتن مردمان ساده‌دل و زودباور بهره جُسته بودند: این مردان که حتّی از پارسایی، هرچند که والاترین دهش خدایان شمرده می‌شود نیز به فریب و نیرنگ بهره برده بودند، همچون تبهکارترین مردمان کیفر داده می‌شدند. فرزندانی که باب و مامشان را کشته بودند، زنانی که دست به خون شوهرانشان آلوده بودند، نابکاران و پیمان‌شکنانی که همهٔ سوگندها و پیمانهایشان را نادیده گرفته بودند و میهن خویش را به دشمنان واگذاشته بودند، از آزارهایی رنج می‌بردند که کمتر از آزارهای فریبکاران سالوس

سنگدلانه بود. سه داور دوزخها چنین خواسته بودند؛ و برهانشان این است: این آزار از آنجاست که سالوسان تنها بدان خرسند نیستند که چون دیگر خداناشناسان بدکار باشند؛ آنان، گذشته از آن، می‌خواهند که نیکوکار شمرده شوند؛ و با پارسایی دروغین خویش کاری می‌کنند که مردمان یارای اعتماد کردن به پارسایان راستین را نیز نداشته باشند. خدایان که سالوسانشان به بازی گرفته‌اند و آنان را در چشم مردم خوارْداشتنی کرده‌اند، از آنکه تمامی توانشان را در کین خواستن از آنان، به کیفر رفتار زشت و ناسزایشان به کار گیرند شادانْ‌دلند.

مردانی دیگر، در کنار اینان دیده می‌شدند که توده‌های مردم آنان را به هیچ‌روی گناهکار نمی‌دانند؛ امّا کیفر و کین‌خواهی خدایان آنان را فرونمی‌نهد و بی‌رحمانه دنبال می‌کند. آنان ناسپاسانند؛ دروغگویانند؛ چاپلوسانند که خوشگذرانی و هوسبازی را ستوده‌اند؛ خرده‌گیرانی زیرک که کوشیده‌اند پاکترین پارساییها را بی‌فرّ و فروغ گردانند؛ سرانجام، کسانی که هرکس و هرچیز را، بی‌آنکه ژرفای آن را بشناسند، گستاخ و ناپروا، داوری کرده‌اند؛ و بدین شیوه، بر آوازه و نیکنامی بیگناهان آسیب رسانیده‌اند. امّا در میانهٔ همهٔ ناسپاسیها، آنکه به سخت‌ترین و سیاهترین آزارها کیفر داده می‌شد آن ناسپاسی بود که در ستیز و رویارویی با خدایان بدان دچار می‌شوند.

مینوس می‌گفت:

ــ چه می‌پنداری! آنگاه که کسی در برابر پدر یا دوستش که از یاریشان برخوردار شده است ناسپاس باشد او را دیوی می‌شمارند؛ و کسانی هستند که از ناسپاسی با خدایان که زندگانی خویش را و همهٔ خواسته و داراییشان را که اندوخته‌اند از آنان به دست آورده‌اند، خود را سرافراز می‌دانند و بر خویشتن می‌نازند! آیا آنان بیش از پدر و مادری که از او زاده شده‌اند، زادنشان را در گرو خدایان نیستند؟ هرچه این گونه تبهکاریها در زمین بیشتر بی‌کیفر می‌مانَد و بخشوده می‌آید، بیشتر در دوزخها مایهٔ کیفر و کینی هراس‌انگیز است که

هیچ کس از آن نمی‌تواند برهد و برکنار مانَد.

تلماک در آن هنگام که سه داور را دید که نشسته بودند و مردی را محکوم می‌کردند، یارَست که از آنان بپرسد که گناه و تبهکاری آن مرد چیست. بی‌درنگ، محکوم آغاز به سخن کرد و فریاد برآورد:

ــ من هرگز هیچ بد و خطایی نکرده‌ام؛ همهٔ شادمانی من آن بوده است که نیکی کنم؛ من پرهیمنه، آزاده، راست و درست، دلسوز و همدرد دیگران بوده‌ام: پس چه چیز را می‌توانند در کردار من ناروا بشمارند و مرا بدان بنکوهند؟

پس مینوس به او گفت:

ــ ترا در آنچه که به مردمان بازمی‌گردد هیچ نمی‌نکوهند؛ امّا مگر نه این است که تو کمتر در گرو آدمیان بوده‌ای تا خدایان؟ کدام است آن راستی و درستی که تو خود را بدان می‌ستایی؟ تو هیچ وظیفه‌ای را، در برابر مردمان که هیچند فرونگذاشته‌ای؛ پارسا و پرهیزگار بوده‌ای: امّا همهٔ پارساییت را به خود بازخوانده‌ای و از خود دانسته‌ای، نه از خدایان که آن را به تو ارزانی داشته‌اند؛ زیرا می‌خواستی از ثمرهٔ پارسایی خود بهره‌ور باشی و تنها به خویشتن بسنده کنی و در خود گرفتار بمانی؛ تو خدای خویش بوده‌ای. لیک، خدایان که همه‌چیز را آفریده‌اند، و هرچیز را تنها برای خود آفریده‌اند، نمی‌توانند از آنچه حقِّ آنان است چشم در پوشند: تو حقّ آنان را از یاد برده‌ای؛ آنان نیز ترا از یاد خواهند بُرد. از آنجا که تو خواسته‌ای از آنِ خود باشی، نه از آنِ خدایان، آنان ترا به تو واخواهند گذاشت. اینک، اگر می‌توانی آرامش و تسلاّی خویش را در دل خود بجوی. اینک، تویی که جاودان از مردمانی که خواسته‌ای دلپسندشان افتی جدا مانده‌ای؛ اینک تو با خود که بت تو بود و می پرستیدیش تنهایی: بدان و بیاموز که هرگز هیچ پارسایی راستینی مگر با بزرگداشت و مهر خدایان که تو در گرو آنانی نخواهد بود. پارسایی دروغینت که دیری زودباوران را فریفته است، به‌زودی هیچ ارجی نخواهد داشت؛ درهم نوردیده خواهد شد.

مردمان که هوسبازی و پارسایی را مگر با آنچه که سخت بر آنان گران می‌آید، یا مایهٔ آسودگیشان می‌شود، نمی‌سنجند، در شناختن نیکی از بدی کورند: در اینجا فروغی خدایی همهٔ داوریهای نسنجیده و شتابزده‌شان را واژگونه می‌سازد و درهم می‌پیچد؛ این فروغ گاه آنچه را که آنان شایسته می‌دانند و می‌ستایند ناروا می‌شمارد؛ و آنچه را که آنان ناپسند می‌انگارند پسندیده و روا می‌شناسد.

آن مرد، که برهان می‌آورد و فلسفه می‌بافت، به شنیدن این سخنان، شگفتزده و ناتوان از برتافتن خویش، برجایْ ماند، چنانکه گویی آذرخشی او را از پای درانداخته است. آن خرسندی و شادمانی که او در گذشته از اندیشیدن به میانه‌روی، دلیری و گرایه‌های بزرگوارانهٔ خود داشت، به ناامیدی دیگرگون می‌شود. دیدارِ دل خویش، آن دشمن خدایان، شکنجه و آزار او می‌گردد: خود را می‌بیند؛ و نمی‌تواند از دیدن خود دَمی بازایستد؛ بیهودگی و بی‌پایگی داوریهای مردمان را، که او خواسته است، در همهٔ کردارهایش، مایهٔ پسند و خوشایندشان باشد می‌بیند. واژگونگی و شورشی یکباره در آنچه که در درون اوست به انجام می‌رسد؛ توگویی اندرونه‌اش را یکسره زیر و زبر می‌کنند: دیگر خود را آن مرد پیشین نمی‌داند و نمی‌یابد: هر تکیه‌گاهی در دلش از او دریغ می‌شود؛ وجدانش که گواهی آن بس او را شیرین و دلپسند افتاده بود، در ستیز با او، بر پای می‌خیزد؛ و به تلخی، سرگشتگی، بیراهگی و پندارگونگیِ همهٔ پارسایی و پاکیش را، که به هیچ‌روی، بنیاد و فرجام آن بر آیین خداپرستی نهاده نشده بود، بر او می‌نکوهد: او برآشفته، سرگشته، آکنده از شرم و پشیمانی و ناامیدی است. دیوانِ دوزخیِ خشم و آزار، هیچ او را نمی‌آزارند؛ زیرا آنان را از اینکه او به خود وانهاده شده است، و دلش آنچنانکه باید کین و کیفر خدایان را که از سوی او به هیچ گرفته شده‌اند، از وی می‌ستاند، بسنده است. او تاریکترین جاها را می‌جوید؛ تا خود را از چشم دیگر مردگان فروپوشد؛ هرچند که نمی‌تواند خود را از خویشتن نهان دارد: تاریکیها را می‌جوید؛ امّا نمی‌تواند آنها را بیابد: فروغی آزارنده همه‌جا به دنبال

اوست؛ هرجای، پرتوهای کاونده و شکافندهٔ راستی، کین راستی را که او پروای پیروی از آن را نداشته است، از وی می‌ستانند. هرآنچه که او دوست داشته است در چشمش زشت و هولبار می‌شود؛ چنانکه گویی مایه و خاستگاه همهٔ آزارها و شکنجه‌های اوست؛ شکنجه‌هایی که هرگز به فرجام نمی‌رسد. به خود می‌گوید: «ای دیوانه من که نه خدایان را شناخته‌ام، نه مردمان را، نه خود را! نه، من هیچ‌چیز را نشناخته‌ام؛ چه‌آنکه هرگز نیکویی یگانه و راستین را دوست نداشته‌ام؛ هرگامی که برداشته‌ام مایهٔ گمراهیم شده است؛ فرزانگیم مگر دیوانگی نبوده است؛ پارساییم تنها نازش و غروری کافرکیشانه و کورانه بوده است: من خود بت خویش بوده‌ام.»

سرانجام، تلماک پادشاهانی را دید که به کیفر و آزار محکوم شده بودند؛ از آنجا که از چیرگی و توان خویش، به‌درستی بهره نگرفته بودند. از سویی، دیوی کین‌ستان و کیفرده آیینه‌ای را در برابر آنان می‌داشت که در آن نابهنجاری و زشتی هوسها و کامه‌های تباهشان را می‌دیدند: در آن، خودپسندی درشت و برگزاف خویش را که به لاغترین* و خنده‌آورترین ستایشها آزمند بود می‌نگریستند؛ و نیز، سختی و دُژمرویی خود را در برابر مردمانی که می‌بایست زمینهٔ شادکامی و فرّخروزیشان را فراهم می‌آوردند؛ سردی و بی‌دردیشان را در برابر پرهیز و پارسایی؛ هراسشان را از شنیدن راستی؛ گرایششان را به مردمان پست و زبون و چاپلوس؛ ناآزمودگی و ناکارآییشان را؛ سستی و نرمیشان را؛ لَختی و بیحالیشان را؛ بدگمانی نابجایشان را؛ تجمّل و شکوه برگزافشان را که بر بینوایی و درماندگی مردمان بنیاد گرفته بود؛ جاهجوییشان‌را که بدان اندک سرافرازی و نازشی بی‌پایه را به بهای خون هممیهنانشان می‌خریدند؛ سرانجام سختْ‌دلی و درنده‌خوییشان را که بدان هرروز، در میانهٔ اشک و نامیدیِ تیره‌روزانی بیشمار، لذّتها و کامه‌هایی نو را می‌جُستند؛ آنان، بی‌گسست، خود

* لاغ: شوخی، مزاح، بیهوده.

را در این آیینه می‌دیدند؛ و خود را از هر هیولایی هراس‌انگیزتر و دیوسارتر می‌یافتند؛ نه دیو دروغ[۱۲] که بلروفون[۱۳] او را درشکست، نه پتیارهٔ لرن[۱۴] که به دست هرکول از پای درآمد، نه سِرْبِر[۱۵]، آن سگ شگفت افسانه‌ای که از پوزهٔ سه‌گانهٔ خود، خونی سیاه و زهرآگین را قی می‌کرد که توان آن را داشت که نژاد آدمیان را از پهنهٔ زمین براندازد، هیچیک، آنچنان هراس‌آور و دیوگونه نبودند.

در همان هنگام، از دیگر سوی، دوزخینه دیوی دیگر به ناسزا همهٔ آن ستایشهایی را که چاپلوسان و گزافه‌گویانشان در زمان زندگی بدانها آنان را ستوده بودند بازمی‌گفتند؛ و آیینه‌ای دیگر را در برابرشان می‌داشتند که در آن خود را بدان‌گونه می‌دیدند که چاپلوسان بازنموده و برنگاشته بودند: ناهمسازی این دو نگاره که هیچ هماهنگی و پیوندی باهم نداشتند، آزار و شکنجهٔ خودپسندیشان بود. آشکارا دیده می‌شد که بدکردارترین پادشاهان در میانهٔ آنان، آن کسانی بودند که به گزافه‌ترین و شکوهمندترین ستایشها، به روزگار زندگیشان، ستوده شده بودند؛ چه‌آنکه از بَدان بیش از نیکان می‌هراسند: و بَدان، بی‌هیچ آزرم و پروا، سخنوران و سخنرانان روزگار خود را، به گفتن زبونانه‌ترین و پسترین چاپلوسیها برمی‌انگیزند.

خروش دردآلود آنان را در آن تیرگیهای ژرف که در آنها نمی‌توانستند چیزی جز درشتی و ناسزا و ریشخندی را که می‌بایست برمی‌تافتند ببینند می‌شنوند: آنان هیچ چیز در پیرامون خویش ندارند که نراندشان؛ با آنان به ستیز برنخیزد؛ آنان را پریشان ندارد. به‌جای آنکه آنان، در زمین، زندگی مردمان را به بازی می‌گرفتند و بر آن بودند که همه‌چیز برای خدمت به آنان آفریده شده است، در تارتار، بازیچهٔ هوسهای بردگانی چند شده‌اند که آنان نیز به‌نوبهٔ خود، مزهٔ سنگدلانه‌ترین چاکری و فرمانبری را به آنان می‌چشانند: این

12. Chimère 13. Belérophon 14. Hydre de Lerne
15. Cèrbère

پادشاهان، به درد، فرمان می‌برند و خدمت می‌کنند؛ و هیچ امیدی برایشان نمی‌ماند که روزی از رنج گرفتاریشان فروکاهند. آنان، آماجِ کوبه‌های این بردگان، که خودکامگان ستمگار و سنگدلشان شده‌اند، به سندانی می‌مانند، در زیر کوبه‌های پتک غولان؛ در آن هنگام که ولکان آنان را ناگزیر می‌دارد که در کوره‌های سوزان کوه اتنا به کار بپردازند.

در آنجا، تلماک چهره‌هایی رنگ‌باخته، بس زشت و پلید، و شگفتزده را دید. آنچه این تبهکاران را می‌ساید و می‌فرساید اندوهی سیاه است؛ آنان از خود در هراس و بیزارند؛ و گذشته از آن، نمی‌توانند از چنگ این هراس و بیزاری برهند؛ بدان‌سان که توان رهایی از منش و سرشت خویش را ندارند. آنان به‌هیچ کیفری دیگر برای گناهشان، جز خود این گناهان نیاز ندارند؛ گناهانشان را همواره در سترگترین نمودِ آنها می‌بینند؛ این گناهان چون اشباحی هراس‌آور بر آنان آشکار می‌شوند و سر در پیِشان می‌نهند. برای دور ماندن از آزار آنها، مرگی را نیرومندتر از مرگی که از تن جدایشان کرده است، می‌جویند. در آن ناامیدی که بدان دچارند، مرگی را به سوی خود فرا می‌خوانند که بتواند همهٔ دریافتها و احساسهایشان را فروپوشد؛ و همهٔ شناختی را که از خود دارند از آنان بستاند. از مغاکها می‌خواهند که به کامشان درکشند؛ تا از پرتوهای کیفرگرِ راستی، که می‌آزاردشان و به ستوه می‌آورد برکنار مانند؛ امّا برای کیفری نگاه داشته شده‌اند که قطره‌قطره بر پیکرشان فرومی‌چکد و هرگز به پایان نخواهد آمد. راستی، که از دیدنش می‌هراسند، شکنجه و آزار آنهاست؛ آن را می‌بینند؛ و اگر چشمی دارند، تنها برای آن است که راستی را ببینند که به پیکار با آنان برمی‌خیزد. دیدار آن، می‌سُنبدشان؛ می‌دَرَدشان؛ و آنان را از آنان بازمی‌ستاند؛ به آذرخش می‌ماند؛ بی‌آنکه در برون هیچ چیز را از میان بردارد، تا ژرفاهای درون راه می‌جوید و فرومی‌رود. جان همچون آهنی در کوره‌ای تافته و سوزان، گوییا در این آتش کین‌ستان و کیفرگر می‌گدازد: هر پایداری را از میان برمی‌دارد؛ و هیچ چیز را نابود نمی‌کند؛ رنجبر را تا

نخستین بنیادهای زندگانی می‌فرساید و از هم می‌پاشد، امّا او توان مردن ندارد. آنان را از آنان برکَنده‌اند؛ و در آنجا نمی‌توانند نه تکیه‌گاهی بیابند، نه دَمی تنها به آسایش برسند: در آنجا تنها به یاری خشمی توفنده که بر خویش دارند و با از دست دادن همهٔ امیدها می‌زیند، که آدمی را به ستوه می‌آورد و در دیوانگی در می‌اندازد.

در میانهٔ این هراسها که موی را بر سر تلماک بر می‌افراشت، او چندتن از پادشاهان کهن لیدیه را دید که به گناه آن‌که لذّتهای زندگانی‌یی سست و تنپرورانه را بر کار و تلاش برتر نهاده بودند کیفر داده می‌شدند؛ همان کار و تلاشی که از فرمانروایی جدایی‌ناپذیر است؛ و آسایش مردمان در گروِ آن است.

این پادشاهان یکدیگر را به کوری و نادانی می‌نکوهیدند. یکی به دیگری که روزگاری پسرش بود، می‌گفت: «آیا گهگاه، در روزگار پیریم، پیش از آنکه بمیرم، ترا نفرموده بودم که خطاها و بدیهایی را که من از سر ساده‌گیری و سهل‌انگاری بدانها دست یازیده بودم جبران کنی؟»

پسر در پاسخ می‌گفت: «ای پدر نگونْ‌بخت، تویی که مرا نابود کرده‌ای. تو، چونان نمونه‌ای برای رفتار من، مرا به تجمّل‌پرستی، نازش و خودپسندی، هوسبازی و کامجویی، به سختی و درشتی با مردمان خوگر کرده‌ای. آنگاه که من ترا می‌دیدم، که با آنهمه تنپروری و ناز و نوش، با آن مایه چاپلوسان فرومایه بر گِرد خویش، فرمان می‌رانی، به دوست داشتن چاپلوسی و کامجویی خو کرده‌ام. پنداشته‌ام که دیگر مردمان، در سنجش با پادشاهان آنچنانند که اسبان و دیگر ستوران بارکش، در سنجش با مردمان؛ یعنی جاندارانی که آنها را به اندازهٔ کاری که انجام می‌دهند و مایهٔ آسودگی می‌شوند می‌پرورند و می‌نوازند؛ تویی که آن را به من باورانیده‌ای؛ و من اینک این مایه رنج و آزار را بر می‌تابم، چون از تو پیروی کرده‌ام.»

آنان دهشتبارترین نفرینها را بر این نکوهشها می‌افزودند؛ و آنچنان

خشمگین و برانگیخته می‌نمودند که می‌خواستند یکدیگر را فرو درند.

بر گِرد این پادشاهان، بدگمانیهای سختْ‌دل، هشدارها و خطرهای بیهوده، نادلْ استواریها و بی‌اعتمادیها که کین مردمان را از پادشاهان، در ازای درشتی و تندخوییشان می‌ستانند؛ آرزوی پایانْ‌ناپذیر به اندوختن سیم و زر، سرافرازی دروغین، که همواره مایهٔ خودکامگی و بیدادگری است، و زندگانی شادخوارانه و زبونانه که رنجها و آزارهایی را که می‌باید بر خود هموار داشت دوبار می‌افزاید، بی‌آنکه بتواند شادیها و لذّتهایی پایدار به آدمی ارمغان دارد، چون جغدان شب، می‌جهیدند.

تنی چند از این پادشاهان را می‌دیدند که به‌سختی کیفر داده می‌شدند، نه به سبب بدیهایی که کرده بودند، بلکه به سبب نیکوییهایی که می‌بایست انجام می‌دادند و از آن دریغ ورزیده بودند. تمام تبهکاریهای مردمان که از سهل‌انگاری آنان در گرامی داشتن قانون برمی‌آمد، به پادشاهان بازخوانده می‌شد؛ پادشاهانی که اگر فرمان می‌رانند تنها برای آن است که به یاری دیوانها و نهادهای حکومتی قانون را روان گردانند و بورزند. نیز، همهٔ نابسامانیهای برآمده از شکوه و تجمّل و دیگر گزافه‌کاریهایی که مردمان را در تب و تاب می‌افکَنَد و وا می‌دارد که برای رسیدن به خواسته و مال قانون را خوار دارند و به هیچ بگیرند، به آنان بازخوانده می‌شد. به‌ویژه، به رنج و آزار بسیار با پادشاهانی رفتار می‌کردند که به جای آنکه شبانانِ مهربان و هوشیار مردم باشند، تنها همچون گرگانی درنده، به کشتار و چپاول رمه‌ها اندیشیده بودند.

امّا آنچه بیش از پیش، تلماک را در شگفتی و سرگشتگی فرو برد آن بود که در مغاک تیرگی و رنج، گروهی پرشمار از پادشاهانی را دید که بر زمین، به هر روی، پادشاهانی نیک پنداشته می‌شدند. آنان به‌رنج و کیفر تارتار گرفتار آمده بودند، چون وانهاده بودند که مردانی بداندیش و نیرنگباز بر آنان چیره شوند و فرمان رانند. آنان به کیفر بدیهایی آزار داده می‌شدند که با توان و چیرگی پادشاهانه، گذاشته بودند به انجام برسد. افزوده بر آن، بیشینهٔ این

پادشاهان نه نیک بودند، نه بد؛ زیرا ناتوانی و سستْ‌نهادیشان بس بزرگ بود: آنان هرگز از نشناختن راستی نهراسیده بودند؛ هرگز به پارسایی نگراییده بودند؛ و شادی خویش را در نیکویی کردن نیافته و ندانسته بودند.

آنگاه که تلماک از آن جایگاههای رنج و هراس بدر آمد، خود را آسوده و آرام یافت؛ چنانکه گویی کوهی را از فراز سینه‌اش برداشته‌اند: او با این آسانی و آسایش، به تیره‌روزی کسانی پی‌برد که بی‌هیچ امیدی به بیرون آمدن، در دوزخها گرفتار آمده بودند. او از اینکه دیده بود پادشاهان چه‌مایه با رنج و آزاری افزونتر از دیگر گناهکاران کیفر داده می‌شوند هراسیده بود. می‌گفت «چه! آنهمه کارهای ناگزیر، خطر، دام، دشواری در شناختن راستی برای دفاع از خویش در برابر دیگران و در برابر خود، سرانجام، آنهمه شکنجهٔ هراس‌انگیز و جانخراش در دوزخها، پس از گذرانیدن زندگانیی کوتاه که بس ناآرام و پرتب و تاب، مایهٔ رشگ و دریغ دیگران، و آکنده از دشواریها و تنگناهاست، به‌چه کار می‌آید! وه که چه دیوانه‌اند آنان که سودای فرمانروایی را در سر می‌پرورند! ای نیکبختا آن کسی که در بلندپایگی و ارجمندی دل به زندگانیی آرام خوش می‌دارد که در آن پارسایی برایش کمتر دشوار و دستْ‌نایافتنی است!»

او آنگاه که در این اندیشه‌ها فرو رفته بود، از درون برمی‌آشفت؛ بر خود لرزید؛ و در گونه‌ای از سرگشتگی فرورفت که اندکی از ناامیدیِ شوربختان پریشان روزگاری را که پیش از آن دیده بود، به‌روشنی، بر او آشکار کرد. امّا به همان سان که از آن سرزمین غم‌آلود تیرگیها، هراس و ناامیدی دور شد، توان و دلیری، کَمْ‌کَمَک در او آغاز به سر برآوردن کرد: او دم می‌زد؛ و دیگر از دور، فروغ پاک و دلاویزی را که از زیستگاه پهلوانان می‌تافت، نه‌چندان آشکار می‌دید.

در آنجا تمامی پادشاهان نیک، که تا آن زمان بر مردمان، به فرزانگی و خردمندی فرمان رانده بودند، می‌زیستند. آنان را از دیگر راستکاران و دادگستران جدا کرده بودند؛ آنچنانکه شاهان بدکردار، در تارتار، شکنجه هایی را برمی‌تافتند که از آزار دیگر گناهکاران که در شمار بلندپایگان و نژادگان بودند بسیاربسیار دشوارتر و رنجبارتر بود، پادشاهان نیک نیز، در باغهای بهشت، از نیکبختی و بهروزی‌یی بس بزرگتر از دیگر مردمانی که پارسایی و پاکی را بر زمین دوست داشته بودند، برخوردار و بهره‌مند بودند.

تلماک به سوی این پادشاهان که در بیشه هایی خوشبوی، بر چمنهایی همیشه سرسبز و پرگل روزگار می‌گذرانیدند، پیش رفت. هزاران جویبار خُرد، با آبی رخشان و پاک این مکانهای زیبا را آبیاری می‌کرد؛ و خنکی دلپذیری را در هوا می‌پراکند؛ پرندگانی بیشمار به نغمه های خوش خویش، این بیشه ها را از دستان و نوا می‌آکندند. گلهای بهاری را که در زیر گامها می‌رُستند، در کنار سرشارترین میوه‌های پاییزی که از درختان آویخته بودند، می‌دیدند. در آنجا هرگز داغی و تافتگی گرمگاه تابستان کسی را نمی‌آزرد؛ در آنجا، هرگز تندبادهای سیاه و خشمگین یارای وزیدن نداشتند؛ و با درشتیها و سختیهای زمستان کسی را نمی‌رنجاندند. نه جنگِ تشنهٔ خون، نه غبطهٔ سنگدل، که مردمان را با نیش زهرآگین خویش می‌گزد، و افعیانی را درهم پیچیده و چنبره بسته، بر سینه و گِردِ بازوی خویش می‌برد، نه رشکها، نه دلْ نااستواریها و بی‌اعتمادیها، نه هراس، نه خواهشهای بیهوده هرگز به این سرزمینهای خرم و دل‌افروزِ آرامش و آشتی نزدیک نمی‌شوند. روز هرگز در آنجا به پایان نمی‌رسد؛ و شب با پرده‌های تاریکش در آنجا ناشناخته است: فروغی پاک و دلپذیر، بر گِرد پیکر بهشتیان، آن مردمان راست و داذپیشه می‌تابد و آنها را، جامه‌وار از پرتوهای خویش در میان می‌گیرد. این فروغ هرگز به فروغی تیره که چشم خاکیان میرا و بینوا را روشن می‌دارد، و به‌راستی جز تیرگی نیست نمی‌ماند؛ آن بیشتر سرافرازی و خرّمی آسمانی است، نه فروغ: نغزتر از پرتوهای

خورشید که از روشنترین بلورها می‌گذرند، در ستبرترین پیکرها راه می‌جوید: هرگز دیدگان را به خیرگی نمی‌کشد؛ به وارونگی، دیدگان را نیرو می‌بخشد؛ و گونه‌ای آرامش شگفت را به ژرفای جان می‌بَرَد. تنها از این فروغ است که آن مردمان پیروزبخت و فرّخروز توشه برمی‌گیرند و می‌پرورند. این فروغ از تن آنان بدرمی‌آید و به آن بازمی‌گردد؛ به ژرفای آنان راه می‌بَرَد؛ و آنچنانکه خوراک با ما درمی‌آمیزد و یکی می‌شود؛ با آنان درمی‌آمیزد. آنان این فروغ را می‌بینند؛ آن را احساس می‌کنند؛ آن را دم می‌زنند و به درون می‌کشند؛ در آنان سرچشمه‌ای ناخوشیدنی* از آشتی و شادی پدید می‌آورد: آنان در این مغاکِ شادمانی، چون ماهیان در دریا، فرورفته‌اند و شناورند. هیچ نمی‌خواهند؛ همه‌چیز دارند، بی‌آنکه هیچ‌چیز داشته باشند؛ زیرا مزهٔ فروغ پاک، گرسنگیِ دلهایشان را فرومی‌نشاند؛ همهٔ خواهشهایشان برآورده می‌شود؛ و بهروزی و بی‌نیازیشان آنان را فراتر از هر آنچه مردمان میان‌تهی و آزمند بر زمین می‌جویند می‌برد: تمامی شادیها و خرّمیهایی که آنان را در میان می‌گیرد، در چشمشان به هیچ نمی‌ارزد؛ زیرا سرشاری نیکبختی و شادکامیشان که از درونشان مایه می‌گیرد، هیچ جایی برای آنکه شادیهایی را که از بیرون بدانان می‌رسد خوش بدارند و ارج بنهند نمی‌گذارد. آنان به خدایان می‌مانند، که سیر و سرشار از نکتار** و خورشهای آسمانی، شایسته نمی‌دانند که از گوشتهایی ستبر و سخت که مردمان میرا، بر رنگین‌ترین خوانهای خویش می‌نهند خورش سازند. همهٔ بدیها، از این مکانهای آرام به دور می‌گریزند: مرگ، بیماری، بینوایی، درد، دریغ، پشیمانی، هراس، حتّی امید که گاه به اندازهٔ بیم مایهٔ رنج است، چندگانگی، بیزاری، کین، هیچیک نمی‌توانند کمترین رخنه‌ای بدانجا بیابند. کوههای بلند تراس که با ستیغ پوشیده از برف و یخشان از زمان پیدایی جهان، ابرها را می‌شکافند، اگر بر بنیاد خود که در کانون زمین جای دارد

* خوشیدن: خشکیدن.　　** شهد.

واژگونه شوند، دل این مردان راست و درست حتّی از آن اثری نیز نخواهد پذیرفت. آنان تنها دل از بینواییهایی که زندگان را در جهان به ستوه می‌آورد می‌سوزند. لیک این دلسوزی، دلسوزیی آرام و بی‌تب و تاب است که بهروزی و شادکامی پایدار و همیشگی آنان را گزندی نمی‌رساند. جوانیی جاوید، بهروزیی پایان‌ناپذیر، سرافرازیی یکسره خدایی بر چهره‌هایشان نقش گرفته است؛ امّا شادمانیشان هیچ نشانی از لودگی و بی‌ادبی ندارد. شادمانیی شیرین، والا، و سرشار ازارجمندیو مِهی است؛ گرایشی برین به‌راستی و پارسایی است که آنان را برمی‌انگیزد و به شور می‌آورد. آنان، بی‌گسست، هردم، در آن شادمانیِ دلند که مادری در آن است که فرزند دلبندش را که او را مرده می‌پنداشته است بازمی‌یابد و بازمی‌بیند؛ این شادمانی شگرف که به‌زودی از دل مادر رخت برمی‌بندد، هرگز از دل این مردان نمی‌گریزد؛ هرگز دمی سستی نمی‌پذیرد؛ همواره برای آنان تازه است: آنان از سرمستی و شوریدگی مستان برخوردارند، بی‌آنکه آشفتگی و بیخردی آنان را داشته باشند.

آنان از آنچه که می‌بینند و از آنچه که می‌چشند و از آن بهره می‌برند با یکدیگر سخن می‌گویند؛ شادیها و لذتهایی را که مایهٔ سستی و تنپروری است، و ارجمندیهایی بیهوده و بی‌ارزش را که در پایگاههای بلند اجتماعی، در گذشته، از آنها برخوردار بوده‌اند، و اینک دل از آنها به درد می‌آورند، در پای فرو می‌مالند؛ به شادمانی، سالیانی اندوهبار امّا کوتاه را که در آنها به ناچار با یکدیگر و با سیل مردمانی تباه شده و بدسرشت که برای پاک و نیک شدن با آنان نبرد می‌آزمودند فراياد می‌آورند؛ یاری خدایان، که گویی آنان را دست گرفته‌اند و در میانهٔ خطرها و لغزشگاههایی بسیار، به پارسایی و پرهیزگاری راه نموده‌اند ارج می‌نهند و می‌ستایند. چیزی خدایی که دریافتنی و بازگفتنی نیست، همچون سیلابی خدایی که با آنان می‌پیوندد، بی‌گسست، از میانهٔ دلهایشان روان است. می‌بینند؛ مزهٔ خوشبختی را می‌چشند؛ بهروز و شادکامند؛ و احساس می‌کنند که همواره چنان خواهند بود. همآواز، ستایش

خدایان را می‌سرایند؛ آنچنانکه تمامی آواها درهم می‌آمیزد، تمامی اندیشه‌ها به‌هم می‌پیوندد: تمامی دلها در هم می‌تند؛ و اینهمه یکی می‌شود: نیکبختی و بهروزییی یگانه چون خیزابه‌های دریا، به هنگام برآمدن و فرونشستن، این دلهای به‌هم پیوسته را می‌نوازد.

در این سرخوشی خدایی، سده‌ها تندتر از ساعتها در میانهٔ خاکیان میرا، سپری می‌شوند؛ بااینهمه گذشت هزاران هزار سده، چیزی از پیروزبختی و شادکامی آنان که همواره نو می‌شود و در کمال و سرآمدگی است نمی‌کاهد. آنان باهم، نه بر اورنگها که دست مردم می‌تواندشان از آن به زیر آورَد، لیک، با توانی پایدار، بر خود فرمان می‌رانند؛ زیرا دیگر نیازی بدان ندارند که به یاری نیرویی ناپایدار و به وام گرفته از مردمانی پست و بینوا، هراس‌آفرین باشند. دیگر آن تاجهای بیهوده را که پرتوشان هراسها و نگرانیهایی سیاه و جانکاه را فرومی‌پوشد، بر تارک نمی‌نهند: خدایان خود، تارک آنان را، با دستان خویش، به تاجهایی آراسته‌اند که هرگز فرّ و فروغشان کاستی نمی‌گیرد.

تلماک که پدر را می‌جُست و از آن بیم داشت که او را، راه برده به جهان مردگان، در این مکانهای زیبا و دل‌انگیز بیابد، از طعم آن آرامش و آشتی، آن بهروزی و شادکامی که بهشتیان از آن بهره‌مند بودند آنچنان سرمست و کامیاب شد که آرزو می‌برد اولیس را در آنجا بیابد؛ و خود از اینکه ناچار باشد، دیگربار، به انجمن خاکیان میرا بازگردد اندوهگین و آزرده‌دل بود. با خود می‌گفت: «در اینجاست که زندگانی راستین را می‌توان یافت؛ زندگانی ما مگر مرگ نیست.»

لیک، آنچه که او را به شگفتی می‌آورْد آن بود که پادشاهانی بسیار را در تارتار دیده بود که کیفر داده می‌شدند؛ و اندکی از آنان را در باغهای بهشت می‌دید. دریافت که کَمند پادشاهانی که، به بسندگی، استوار و دلیر باشند؛ تا بتوانند در برابر چیرگی و توان خویش پایداری ورزند؛ و چاپلوسی و ستایندگی

ژاژخایانی بسیار را که هوسها و هواهایشان را برمی‌انگیزند از خود برانند. بدین‌سان، پادشاهان نیک بس اندکند؛ و بیشینهٔ آنان آنچنان بدْدل و بدکردارند که خدایان، پس از آنکه برتافته‌اند که آنان، در هنگام زندگی، از چیرگی و توان خویش، به درستی بهره نگیرند، بیدادگر خواهند بود اگر پس از مرگشان کیفر ندهند.

تلماک که پدرش، اولیس را، در میانهٔ این پادشاهان نمی‌دید، کوشید تا، دستِ‌کم، با نگریستن به هر سوی، مگر نیایش، لائرت خدایی را بیابد. در آن هنگام که او، بیهوده، لائرت را می‌جست، پیری بزرگوار و سراپا شکوه به سویش پیش آمد. پیری او، به هیچ‌روی، به پیری آنان که بارِ سنگین سالیان، بر زمین، به ستوهشان می‌آورَد نمی‌مانْد؛ تنها دیده می‌شد که او پیش از مرگ پیر بوده است: او آمیزه‌ای از سختیهای پیری و نغزیهای جوانی بود؛ زیرا این نغزیها و زیباییها حتّی در فرتوت‌ترین پیران، آنگاه که به باغهای بهشت درمی‌آیند، از نو زاده می‌شود. این مرد، شتابان، پیش می‌آمد و تلماک را، به مهر و شادمانی، می‌نگریست، آنچنانکه کسی را که بس دلبند و گرامی است می‌نگرند. تلماک که او را، به هیچ‌روی، نمی‌شناخت، چندان آسوده نبود و نمی‌دانست که چه باید بکند.

پیرمرد به او گفت: «ای فرزند دلبندم، من ترا می‌بخشایم از اینکه مرا بازنمی‌شناسی: من آرسسیوس[17]، پدر لائرت هستم. اندکی پیش از آنکه نواده‌ام، اولیس، به فروگیری تروا بشتابد، به پایان زندگانیم رسیدم؛ در آن هنگام، تو کودکی خُرد، در آغوش دایه‌ات بودی: از آن روزْباز°، من امیدهایی بزرگ به تو بسته‌ام: اینک که می‌بینم تو به قلمرو پلوتون درآمده‌ای تا پدرت را بجویی و خدایان در این کردار بزرگ ترا پاس می‌دارند و یاری می‌رسانند، می‌دانم که امیدهایم فریبنده و بی‌بنیاد نبوده است. ای فرزند نیکبخت،

17. Arcesius

° از آن روزْباز: از آن روز تاکنون.

خدایانت دوست می‌دارند؛ و برای تو سرافرازی و نازشی را رقم می‌زنند که با سرافرازی پدرت همسنگ و همسان است! وه که چه فرّخروزم من که ترا بازمی‌بینم! از جُستن اولیس در این مکانها بازمان: او هنوز زنده است؛ او را نگاه داشته‌اند، تا خانه و خانمان ما را در آبخست ایتاک، دیگربار، بر پای دارد و برافرازد. حتّی لائرت، هرچند که بار سنگین سالیان او را درهم کوفته است، هنوز از روشنایی بهره می‌بَرَد؛ و چشم می‌دارد که پسرش بازآید و دیدگانش را فروبندد. بدین‌سان، آدمیان همچون گلهایند که بامدادان می‌شکوفند و شامگاهان می‌پژمرند؛ و پایمال رهگذران می‌شوند. تبارهای انسانی چون خیزابه‌های رودی تند و خروشان، یکی پس از دیگری فرا می‌آیند؛ هیچ چیز نمی‌تواند زمان را از سپری شدن بازدارد؛ زمانی که هرآنچه را که استوارتر و پایْ‌برجای‌تر می‌نماید، در پسِ خویش می‌کشد و می‌برد. تو خود، ای فرزندم، ای فرزند دلبندم، تو خود، که اینک در شکفتگی جوانی هستی، آن جوانی که همه شور و شتاب است و بارور از شادیها، فرایاد آر که این سالهای زیبا مگر گلی نیست که کمابیش پس از شکفتن، بی‌درنگ، می‌پژمرد و خشک می‌شود. تو خواهی دید که اندک‌اندک دیگرگون می‌شوی: نغزیها و زیباییهایی درخشان، شادیهایی شیرین که با تو همراهند، توش و توان، تندرستی، کامرانی، همچون رؤیایی دلپذیر از میان می‌روند؛ از آنها تنها یادْمانی غمگنانه، برایت می‌مانَد؛ پیری که مایهٔ رنجوری و سستی است و دشمن شادمانیها فراز خواهد آمد؛ تا چهره‌ات را آژنگ افکَنَد؛ پشت را بخمانَد؛ اندامهایت را از توان بیاندازد؛ سرچشمهٔ شادمانی و کامیابی را در دلت بخوشاند؛ ترا از اکنون بیزاری دهد؛ از آینده بترساند؛ هرچیز را، جز درد، برایت بی‌اثر گردانَد. این روزگار ترا بس دور می‌نماید: ای دریغ! فرزندم، تو بر خطایی؛ آن‌زمان می‌شتابد؛ آنک، اوست که می‌رسد! آنچه که با اینهمه شتاب می‌آید، از تو دور نیست؛ و اکنون که می‌گریزد، دیگر بس دور شده است؛ چه‌آنکه در این زمان که ما باهم سخن می‌گوییم، از میان رفته است و

دیگر هرگز بازنخواهد آمد. پس، فرزندم، هرگز بر اکنون بنیاد مکن؛ امّا با دیدار آینده، در کوره راه تنگ و دشوار پارسایی، خود را استوار و پرتوان دار. با رسم و راههایی پاک و شیفتگی به راستی و داد، جایی برای خود، در این سرزمین خرّم و شادمانهٔ آرامش و آشتی فراهم آور.

تو سرانجام، به‌زودی، پدرت را خواهی دید که چیرگی و فرمانروایی را، در ایتاک فراچنگ خواهد آورد. تو زاده شده‌ای تا پس از او فرمان رانی؛ امّا ای دریغ! فرزندم، که پادشاهی فریفتار است! آنگاه که آن را از دور می‌نگرند، تنها بزرگی، درخشندگی و شادکامی را می‌بینند؛ امّا از نزدیک، هرچه هست خارآمیز و دلازار است. یکی از ویژگان و نزدیکان شاه می‌تواند؛ بی‌هیچ ننگ و شکسته‌نامی، زندگانیی دلپذیر و ساده را در پیش گیرد؛ پادشاه نمی‌تواند، بی‌ننگ و بدنامی، زندگانیی آرام و آسوده را، بر کارهای رنجبار فرمانروایی برگزیند و برتر نهد؛ او در گرو و وامدار تمامی کسانی است که بر آنان فرمان می‌رانَد؛ هرگز به او اجازه داده نشده است که از آنِ خود باشد؛ کمترین لغزشهای او پی‌آمدهایی پایان‌ناپذیر دارد؛ زیرا مایهٔ تیره‌روزی مردمان می‌شود؛ و گاه، این تیره‌روزی تا چندین سده می‌پاید. او می‌باید گستاخی بَدان را درهم کوبد؛ بیگناهی را پایدار دارد؛ و زشت‌گویی و تهمت‌زنی را از میان بردارد. تنها برای او بسنده نیست که به هیچ بدی دست نیازد؛ می‌باید که به هر شیوه‌ای، تا آنجا که در توان اوست، نیکویی کند؛ آن نیکوییها که حکومت بازبسته به آنهاست. نیز تنها بسنده نیست که خود نیکویی کند؛ می‌باید همچنان تمامی بدیهایی را که دیگران می‌توانند بدانها دست یازند، فروگیرد، اگر از دست یازیدن بدانها بازداشته نشده‌اند. پس، بهراس فرزندم، از پایگاهی چنین پرخطر بهراس: خود را با دلیری، آماده و ساخته گردان، تا در برابر خویش، در برابر هوسهای پرشورت، و در برابر چاپلوسان و ستایشگران بایستی و پایدار مانی».

آرسسیوس، به گفتن این سخنان، از آتش خدایی برافروخته و برانگیخته

می‌نمود؛ و چهره اش، در سخن با تلماک، از دلسوزی بر بدیها و رنجهایی که با پادشاهی همراه است می‌آکَنْد.

می‌گفت:

ــ آنگاه که برای خشنودی خویش، پادشاهی را فراچنگ می‌آورند، پادشاهی، خودکامگی و ستمگاری دیوآسایی است؛ اگر به پادشاهی می‌رسند، برای آنکه دَین و وامی را که به مردمان دارند بتوزند*، و آنان را، آنچنانکه پدری فرزندانش را راه می‌نماید، راه نمایند، پادشاهی خدمت و تلاشی توانفرساست که در آن به دلیری و شکیبی پهلوانانه نیاز هست. به همان‌سان، این سخن بی‌چند و چون است که آنان که با پارسایی و پرهیزی بی‌رنگ و روی فرمان رانده‌اند، در اینجا از آنچه که توان خدایان می‌تواند، برای زیستن در شادکامی و بهروزیِ بکمال به آدمیان ارزانی دارد، برخوردارند.

در آن هنگام که آرسسیوس بدین‌سان سخن می‌گفت، گفته های او تا به ژرفای دل تلماک راه می‌جُست: بر آن نگاشته می‌شد؛ آنچنانکه نگارگری چیره‌دست، با قلم آهنین خویش، بر مفرغ نگاره‌هایی ناستردنی را می‌نگارد که می‌خواهد دورترین نوادگان و پسینیان نیز، آنها را به چشم خویش ببینند. این سخنان خردورانه، به شراری نغز می‌مانست که به ژرفی، درون تلماک را می‌کاوید و می‌افروخت: او درمی‌یافت که آن سخنانْ نیک در دلش نشسته است؛ آتش در جانش زده است؛ توگویی آتشی شگفت و خدایی دلش را در درون سینه اش می‌گداخت. آنچه او در سویدای دل می‌داشت او را، نهفته، می‌فرسود؛ نه می‌توانست آن را در خود داشته باشد، نه می‌توانست آن را برتابد، نه در برابر چنان افروختگی و شوری تب‌آلوده و سرکش ایستادگی ورزد: آن، احساسی تند و دلپذیر بود، آمیخته با رنج و آزاری که می‌توانست جان او را بستاند و زندگیش را به پایان آورَد.

* توختن : ادا کردن؛ به جا آوردن؛ گزاردن.

سپس، تلماک به دم زدن، با آزادی و آسودگیی فزونتر آغاز نهاد. او در چهرهٔ آرسسیوس، همانندی بسیارش را با لائرت بازشناخت؛ حتّی می‌پنداشت که آشفته و درهم فرایاد می‌آورد که در پدرش، اولیس، در آن هنگام که به فروگیری تروا رهسپار می‌شد، نشانه‌هایی همانند را دیده بوده است. این یادآوری دوباره، دلش را فشرد: اشکهایی دلپذیر و آمیخته با شادمانی از دیدگانش روان شد. می‌خواست کسی را که اینهمه برایش گرامی بود در آغوش بفشارد؛ چندین بار به بیهودگی بدان کوشید: سایهٔ بی‌بنیاد از آغوش او بدر رفت، همچون رؤیایی فریبا که چون آدمی گمان می‌برد از آن کامیاب و بهره‌مند شده است، از او می‌گریزد. گاه، دهان تشنهٔ مرد خفته آبی گریزان را دنبال می‌کند؛ گاه لبانش می‌جنبد تا سخنانی را پدید آورد که زبان افسرده‌اش نمی‌تواند آن را بازگوید و بازتابد؛ دستانش پرتلاش می‌یازند و هیچ چیز را نمی‌گیرند: بدین گونه، تلماک نمی‌تواند مهر و شور خود را فرونشاند و دل را خرسند سازد؛ آرسسیوس را می‌بیند؛ سخنش را می‌شنود؛ با او سخن می‌گوید؛ نمی‌تواند دست بر او بساید و او را بپساوَد*. سرانجام، از او می‌پرسد که مردانی که بر گِرد اُویند کیانند.

پیر خردمند، در پاسخ، می‌گوید:

ــ پسرم، تو مردانی را می‌بینی که زیب و زیور روزگار خود، و مایهٔ سرافرازی و بهروزی تبار انسانی بوده‌اند. تو شماری اندک از پادشاهانی را می‌بینی که شایستهٔ نام پادشاهی بوده‌اند؛ و بر زمین، با وفاداری، کار خدایان را به انجام رسانیده‌اند؛ این دیگران که آنان را بس بدانان نزدیک می‌بینی، امّا با ابری تُنُک از آنان جدا مانده‌اند، سرافرازی و فرّی بس اندکتر دارند: اینان، به‌راستی، پهلوانانند؛ امّا پاداش شایستگی و جنگاوری آنان، و کارهای قهرمانانه‌شان با پاداش پادشاهان خردمند، دادگر و نیکوکار سنجیدنی نیست.

* پسودن: لمس کردن.

در میان این پهلوانان، تو تزه را می‌بینی که چهره‌ای اندک غمگین دارد: او از آن در رنج و اندوه است که در برابر زنی نیرنگباز بس ساده‌دل بوده است؛ نیز اندوهناک و خسته‌دل از آن است که به بیداد و ناروا، از نپتون، مرگ جانخراش پسرش، هیپولیت[۱۸] را خواسته است؛ ای خوشا، نیکبختا آن کسان که آتشین‌خوی و زودخشم نیستند! نیز آشیل را می‌بینی که بر نیزه‌اش پشت داده است؛ زیرا زخمی که پاریس بزدل بر پاشنهٔ پایش زد و زندگیش را به پایان برد او را می‌آزارد. اگر او به همان اندازه که دلیر و بی‌باک بود، خردمند، دادگر و میانه‌رو می‌بود، خدایان با او، در فرمانروایی دیریاز همداستان می‌شدند؛ امّا آنان دل بر مردمان فتیوت[۱۹] و دلوپ[۲۰]، که آشیل، پس از پله[۲۱]، چونان جانشین او، می‌بایست بر آنان فرمان رانَد سوخته‌اند؛ آنان نخواسته‌اند که سرنوشت مردمی پرشمار را به دست مردی تندخوی و زودخشم بسپارند که به دریایی توفنده و خشماگین می‌مانَد؛ پارکها[۲۲] رشتهٔ زندگیش را کوتاه کرده‌اند؛ او همچون گلی بوده است تازه‌شکفته که تیغهٔ برّان خیشش فرومی‌بُرَد؛ و پیش از پایان گرفتن روز در جایی فرومی‌افتد که گواه شکفتنش بوده‌اند. خدایان نخواسته‌اند مگر چون سیلاب و توفانی برای کیفر دادن مردمان، به پاس تبهکاریهاشان، از او بهره جویند: آنان آشیل را به کار گرفته‌اند؛ تا دیوارهای تروا را فروandازد؛ لائودمون[۲۳] را به پیمان‌شکنیش و پاریس را، به دلشدگی نابسزایش کیفر دهد. پس از آن که، این ابزار کین و کیفرشان را به کار گرفته‌اند، آرام یافته‌اند؛ و به‌رغم اشکها و لابه‌های تتیس[۲۴]، از آن که پهلوان جوان را وانهند دیری بر زمین بپاید، سرتافته‌اند؛ پهلوانی که، بر زمین، تنها درخور آشفتن و پریشان کردن مردمان و برانداختن شهرها و فرمانرواییها بود.

اما این دیگری را که چهره‌ای دژآیین دارد می‌بینی؟ او آژاکس[۲۵] است،

18. Hippolyte 19. Phtiote 20. Dolope

21. Pélè 22. Parque 23. Laodemon

24. Thétis 25. Ajax

پسر تلامون[۲۶] و افدرزاده° آشیل؛ تو، بی‌گمان از سرافرازیهای او در پیکارها ناآگاه نیستی. پس از مرگ آشیل، او بر آن شد که نمی‌توان جنگ ابزارهایش را به کسی جز به او داد؛ پدرت بر آن نبود که آنها را می باید به او سپرد: یونانیان به سود اولیس داوری کردند؛ آژاکس خود را از ناامیدی کشت. ناخشنودی و خشم هنوز بر چهره‌اش نقش گرفته و آشکار است. پسرم، به او نزدیک مشو؛ زیرا او خواهد پنداشت که تو می‌خواهی او را در اندوه و تلخکامیش خوار داری و درشت گویی؛ و درست و روا آن است که دل بر او بسوزانیم: آیا نمی‌بینی که به آزردگی ما را می‌نگرد؛ و شتابان بدان بیشهٔ تاریک درمی‌آید؛ چون دیدار ما خوشایند او نیست.

تو در این سوی دیگر، هکتور را می‌بینی؛ پهلوانی که اگر پسر تتیس با او همروزگار نبود، شکستْ ناپذیر می‌بود.

امّا آن آگاممنون است که می‌گذرد و هنوز بر او نشانه های بی‌وفایی و نابکاری کلیتمنستر[۲۷] آشکار است. ای فرزندم، من با اندیشیدن بر تیره‌روزیهای این خاندان ناخداشناس، خاندان تانتال[۲۸]، بر خود می‌لرزم: جدایی و دشمنْکامی دو برادر آتره[۲۹] و تیست[۳۰] این دودمان را از هراس و خون آکنده است. ای دریغا! چه‌مایه یک تبهکاری تبهکاریهایی دیگر را در پی خود می‌آورَد! آگاممنون، آنگاه که چونان سالار سپاه یونان، از فروگیری تروا بازمی‌گشت، زمان آن نیافت که از آن سربلندی و ناماوری که فراچنگ آورده بود، در آرامی و آسودگی بهره یابد.

کمابیش، سرنوشت بیشینهٔ پیروزمندان و جهانگشایان همین است. تمامی این مردانی را که می‌بینی در جنگ هراس‌آفرین بوده‌اند؛ امّا هرگز مهربان و پرهیزگار نبوده‌اند: از آن روی، در باغهای بهشت، تنها، در ردهٔ دوم

° عموزاده.

26. Télamon

27. Clytenmestre 28. Tantale 29. Atrée 30. Thyeste

جای گرفته اند.

امّا اینان؛ اینان با دادگستری و درستی فرمان رانده‌اند و مردمشان را دوست داشته اند: دوستان خدایانند. در آن هنگام که آشیل و آگاممنون، با دلی آکنده از ستیزها و پیکارهاشان، هنوز در اینجا رنجها و کمبودهای سرشتین خود را به همراه دارند، در آن هنگام که بیهوده بر زندگانیی که ازدست داده اند دریغ می‌برند، و اندوهناک از آنند که مگر سایه هایی ناتوان و بی‌بنیاد نیستند، این شاهان دادگر که با فروغی خدایی که از آن توشه برمی‌گیرند، از آلایشها پالوده شده اند، از خوشبختی هیچ چیز کم ندارند و در آرزوی چیزی نیستند. آنان با دلسوزی و نگرانی آدمیان خاکی را می‌نگرند؛ و بزرگترین کردارهایی که آدمیان جاهجوی را به تکاپوی درمی اندازد و برمی‌شوراند، در چشم آنان به بازیچه های کودکان می‌مانَد: دلهایشان از راستی و پارسایی که آنها را از سرچشمه برمی‌گیرند سرشار شده است. آنان دیگر بهانه ای ندارند که از خود در رنج باشند؛ دیگر خواهشی نیست؛ نیازی نیست؛ هراسی نیست؛ همه‌چیز برای آنان، مگر شادیشان که هرگز پایان نمی‌گیرد، پایان یافته است.

پسرم این شاه پیشین، ایناشوس را که پادشاهی آرگوس را بنیاد نهاد، بنگر. تو او را با پیریِ بس دلپذیر و شکوهمندی می‌بینی: گلها در زیر گامهایش می‌شکفند؛ خرام آهسته اش به پرواز پرنده می‌مانَد؛ چنگی از عاج را در چنگ دارد؛ و در شوری جاودانه، شگفتیها و شگرفیهای خدایان را به آواز می‌خوانَد. از دل و دهانش بویی خوش و جانْ‌آویز برمی‌آید: هماهنگی چنگ و آوایش آدمیان و خدایان را سرمست می‌سازد، او بدین‌سان پاداش داده شده است؛ زیرا مردمش را دوست داشته است؛ همان مردمی که آنان را، در میانهٔ باروهای شهر نوینش، گرد آورْد؛ و قانون را به آنان ارمغان داشت.

در دیگر سوی، می‌توانی در میانهٔ آن موردها، سکروپس[۳۱] مصری را ببینی که نخست، او بر آتن، شهر سپند و آیینیِ بَغْبانویی که نام او را بر خود

31. Cecrops

دارد، فرمان راند. او از مصر که برای یونان سرچشمهٔ ادب و رسم و راههای نیکو بوده است، قانونهایی سودمند را به ارمغان آوَرْد؛ منشهای درشت و دژآیین ده‌نشینان آتیک را نرم و هموار کرد؛ و آنان را به یاری رشته‌های همزیستی و زندگی اجتماعی به‌هم پیوست. او دادگر، مردمی، یاریگر و دلسوز دیگران بود؛ مردم را در فراخی و فراوانی نهاد، و خاندان خویش را در میانه‌روی؛ زیرا نمی‌خواست که فرزندان او، پس از وی به فرمانروایی برسند؛ از آن‌روی که می‌اندیشید دیگران برای این کار از آنان شایسته‌ترند.

می‌باید که من همچنین، در این درّهٔ کوچک، اریشتون[32] را به تو نشان بدهم که نخست بار، او به کار گرفتن درستِ* سیم را در داد و ستدها آغاز کرد. او از آن‌روی به چنین نوآوریی دست یازید که کار بازرگانی را، در میان آبخستهای یونان، آسان سازد؛ امّا او دشواریها و ناشایستهایی را که بدین نوآوری وابسته بود از پیش دید. به همهٔ مردمان می‌گفت: «بکوشید تا ثروتهای طبیعی را، که ثروتهای راستین هم آنهایند، در خانهٔ خود بیفزایید: زمین را بکارید و بورزید؛ تا با فراخی و فراوانی، گندم، باده، روغن و میوه داشته باشید؛ رمه‌هایی بیشمار را بپرورید که شما را به شیر خویش می‌پرورند و به پشم خود جامه می‌پوشانند: بدین‌گونه شما چنان خواهید بود که دیگر از بینوایی و تهیدستی بیمی نخواهید داشت. هرچه بیش فرزند داشته باشید، بیش توانگرید، بدان شرط که آنان را کوشا و زرنگ پرورده باشید؛ زیرا بهره‌های زمین پایان‌ناپذیر است؛ و در پیوند با شمار کسانی که بر زمین می‌زیند و، پرتلاش، آن را می‌کارند و می‌ورزند، بر زرخیزی و بارآوریش برافزوده خواهد شد: او مزد تلاشهایشان را به گشاده‌دستی می‌پردازد؛ در برابر آن، زمین برای آنان که به سستی و سهل‌انگاری او را می‌کارند، تنگ‌چشم و ناسپاس است. پس، در بنیاد، به ثروتهای راستین روی آورید، که نیازهای راستین آدمیان را

32. Erichton

* سکه.

برمی‌آورد. امّا دربارهٔ پول و درستهایِ سیم باید بگویم که هرگز آن را بیش از آنچه که می‌شاید نمی‌باید ارزش نهاد، مگر آنگاه که برای جنگهایی ناگزیر که می‌باید، در بیرون مرزها بدانها دست یازید، یا برای داد و ستد کالاهایی بایسته که در کشور یافته نمی‌شوند، بایسته و ناگزیر باشد: همچنان، شایسته آن است که آرزو ببریم که داد و ستد تمامی آن کالاهایی را که تنها به کار زندگانی پر زر و زیور می‌آیند و خودپسندی و تنپروری را سبب می‌شوند فروگذارند؛ تا از روایی و رواج بیفتد.»

این اریشتون فرزانه گهگاه می‌گفت: «فرزندانم، من نیک در هراسم که مبادا با پدید آوردن سکّه، ارمغانی گجسته و زیانبار به شما داده باشم. من از پیش می‌بینم که این پول آزمندی و تنگ‌چشمی، جاهجویی و فزونخواهی، زر و زیوردوستی را برخواهد انگیخت؛ و شماری بسیار از هنرهایی زیانبار را مایه خواهد شد که تنها مردم را به سستی و تنپروری دچار خواهند کرد، و رسم و راهها را به تباهی خواهند کشید؛ نیز شما را از سادگی خجسته و دلپذیر که آسایش و استواری زندگی، یکسره، بدان وابسته است، بیزار خواهد کرد؛ سرانجام، شما را بر آن سر خواهد انداخت که کشاورزی را که شالودهٔ زندگانی آدمی و سرچشمهٔ تمامی نیکوییها و ثروتهای راستین است خوار دارید؛ لیک، خدایان گواهند که من از سرِ پاکدلی این نوآوری را که در گوهر خود سودمند است، به شما ارمغان داشته‌ام.»

سرانجام، آنگاه که اریشتون دید که پول مردمان را، آنچنانکه از پیش دیده بود، به تباهی می‌کشد، از درد و اندوه، به کوهی وحشی راه بُرد؛ در آنجا، بی‌آنکه بخواهد خود را با کارِ فرمانرانی بر شهرها درآمیزد، بدور از مردم، تا به روزگار فرتوتی و سالخوردگیش، در بینوایی زیست.

اندک زمانی پس از آن، دیدند که تریپتولم[۳۳] نامدار در یونان سر برآورْد؛ همان کسی که سِرِس هنر کشتن و ورزیدن زمین و هر ساله فروپوشیدنش را از

33. Triptolème

خوشه‌های زرین، به او آموخته بود. سخن آن نیست که مردم، پیش از آن، گندم را نمی‌شناختند؛ و شیوهٔ برافزودن آن را با افشاندن دانه نمی‌دانستند: آنچه آنان نمی‌دانستند، شخمزنی به شیوه‌ای بکمال و درست بود؛ تریپتولم، فرستاده از سوی سِرِس، خیش در دست، آمد تا دهشها و ارمغانهای این ایزدْبانو را به تمامی مردمانی ارزانی دارد که به بسندگی، از دلیری و کوشایی در چیره شدن بر تنْ‌آسانی سرشتین، و از پرشورْ دل به کار دادن می‌توانستند برخوردار باشند. به‌زودی، تریپتولم آموخت که چگونه زمین را برشکافند و با دریدن سینه‌اش آن را بارآور گردانند؛ به‌زودی، دروگران پرشور و نستوه، به تیغهٔ داسهای بُرّانشان، خوشه‌هایی جوان‌را فرو افکندند که هامون را می‌پوشید. حتّی مردمانی، وحشی و دژْآیین که پراکنده در جنگلهای اپیر و اتیول، به جُستن غده‌های خوراکی، به هر سوی می‌رفتند رسم و راههایشان را نرم و هموار کردند؛ و آنگاه که آموختند زمین را بکارند و بهره‌هایش را ببالانند* و از آنها نان خورش سازند، به قانون گردن نهادند. تریپتولم مزهٔ این شادمانی را که آدمی همهٔ ثروتهای خویش را تنها در گروِ کار و کوش خویش باشد و در کشتزار خود آنچه را که زندگی را با آسودگی و بهروزیِ درمی‌آمیزد، بیابد به یونانیان چشانید. این فراخی و فراوانی که بس ساده و از هر آلایش پیراسته است و از کشاورزی فراچنگ می‌آید، اندرزهای خردمندانهٔ اریشتون را به یاد آنان آورد: پول را و همهٔ داراییهایی برساخته و دروغین را خوار داشتند که تنها در پندار مردمان ثروت به‌شمار می‌آیند؛ آن داریها آنان را می‌فریبند و برمی‌انگیزند که کامه‌ها و شادیهایی خطرناک را بجویند؛ و روی از کار و تلاش که در آن تمامی ثروتهای راستین را، همراه با رسم و راههایی نیک، در آزادیِ بکمال، فرادست می‌آورند، بگردانند. پس دریافتند که کشتزاری زرخیز و نیکْ کِشته گنج راستین خانواده‌ای است که تا بدانجا دانا هستند که بخواهند در خرسندی و

* رشد بدهند.

اندک‌جویی بزنند؛ آنچنانکه پدرانشان زیسته‌اند. ای فرّخروزا که یونانیانند، اگر در به کار گرفتن این رهنمودها و اندرزها استوار و پایا مانده باشند؛ اندرزهایی که بس شایستهٔ آن است که آنان را نیرومند، آزاده، نیکبخت بگرداند؛ و نیز سزاوار نیکبختی به یاری پارسایی و پرهیزی استوار و گزندناپذیر! امّا، ای دریغا! آنان آغاز کرده‌اند به آنکه ثروتهای دروغین را ارج بنهند؛ کَمْ کَمَک، ثروتهای راستین را فرومی‌گذارند؛ و از آن سادگی شگرف بدور می افتند.

ای پسرم، تو روزی فرمان خواهی راند؛ پس از یاد مبر که مردمان را به کشاورزی بازآوری؛ و این هنر را بس بزرگ بداری؛ آنان را که کوشا، بدان روی می‌آورند، از بارِ دشواریها و رنجها برهانی؛ و هرگز برنتابی که مردمان، در بیکارگی، بزیند؛ و هنرها و پیشه‌هایی را بورزند که زندگانی پر زر و زیور و تنپروری را می‌گسترند. این دو مرد که بر زمین بس فرزانه بوده‌اند، در اینجا نیز، در نزد خدایان گرامی و گرانمایه‌اند. پسرم، درنگر که سرافرازی و بلندنامیِ آنان به همان اندازه از آنِ آشیل و دیگر پهلوانان که تنها در ستیز و آویز به سرآمدگی رسیده‌اند درمی‌گذرد که بهاری دلاویز و خرم از زمستانی یخزده، برتر است؛ یا پرتو خورشید درخشانتر از فروغ ماه است.»

در آن هنگام که آرسسیوس بدین‌سان سخن می‌گفت، دید که تلماک همواره چشم به بیشه‌ای خُرد از درختان غار و جویباری آراسته در کناره‌ها، با بنفشه، سرخْ گل، زنبق و چند گل دیگر خوشبوی دوخته است. گلهایی که رنگهای تندشان به رنگهای ایزدْبانو ایریس می‌مانست، در آن هنگام که از آسمان بر زمین فرود می‌آید، تا دستورهای خدایان را به تنی چند از انسانهای میرا برساند. آن کسی که تلماک او را در آن مکان زیبا بازشناخت سزوستریس[۳۵]، پادشاه بزرگ بود: او هزاران بار شکوهمندتر و گرانسنگتر از روزگاری بود که بر اورنگ فرمانروایی مصر برمی‌نشست. پرتوهای فروغی

34. Etiole 35. Sesostris

دلپذیر از دیدگانش برمی‌تافت؛ دیگان تلماک در برابر آن خیره شده بود. به دیدن او، شاید می‌انگاشتند که از نکتار، بادهٔ خدایان سرمست است؛ زیرا سرشت و روان خدایی، به پاداش پاکی و پارساییش، او را در سرمستی و شوری فروبرده بود، فراتر از توان دریافت و خِرَد آدمی.

تلماک به آرسسیوس گفت:

ــ ای پدرم، سزوستریس، آن پادشاه فرزانهٔ مصر را بازمی‌شناسم. کسی که او را ، دیر زمانی نیست که در مصر دیده‌ام.

آرسسیوس، در پاسخ، گفت:

ــ آنک اوست! و تو در او، چونان نمونه‌ای، می‌بینی که چه مایه خدایان، در پاداش دادن به پادشاهانِ نیک، بِشکوه و گشاده‌دستند. امّا تو می‌باید بدانی که تمامی این بهروزی و شادکامی، در سنجش با آنچه که برای او رقم زده شده بود هیچ است، اگر کامیابی و پیشرفتی بس فزونْ بزرگ آیینهای میانه‌روی و دادگستری را از یادش نمی‌برد. انگیختگی و آرزوی درهم شکستن غرور و گستاخی صوریان، او را بر آن داشت تا شهر آنان را به چنگ آوَرَد. این پیروزی آرزوی پیروزیهایی دیگر را در دل او جان بخشید: خود را وانهاد تا سرافرازی و نازش بیهودهٔ جهانگشایان او را بفریبد و افسون کند؛ او سراسر آسیا را به فرمان خود درآورْد؛ یا اگر بخواهیم بهتر بگوییم، سراسر آسیا را به یغما بُرد. در بازگشت به مصر دید که برادرش بر پادشاهی چنگ افکنده است؛ و با فرمانروایی نادرست و بیدادگرانه، بهترین قانونهای کشور را دیگرگون کرده است. بدین‌سان، پیروزیها و جهانگیریهای بزرگ او تنها به کار آن آمد که قلمرو فرمانرواییش را پریشان سازد. امّا آنچه که او را نابخشودنیتر کرده است آن است که او سرمستِ فرّ و ناماوری خویش شد: فرمود تا گرانمایه‌ترین پادشاهانی را که او درشکسته بود بر ارّابه‌ای ببندند. چندی پس از آن، بر خطای خود آگاه شد؛ و از آنکه چنان به نامردمی رفتار کرده‌است به شرم آمد. بهره و دستاورد پیروزیهای او چنین بود. این است آنچه که جهانگشایان،

آنگاه که می‌خواهند سرزمین همسایگانشان را به ستم بستانند، با سرزمین خویش و با خود می‌کنند. این است آنچه که پادشاهی را هرچند دادگستر و نیکوکار باشد، فرومی‌اندازد و بی‌ارج می‌کند. و این است آنچه که از آن سرافرازی و والایی که خدایان برایش رقم زده‌اند می‌کاهد.

پسرم،آیا این دیگری را نمی‌بینی که ناسورهایش بس آشکار و چشمگیر می‌نماید؟ او پادشاهی است از کاری[۳۶]، به نام دیوکلید[۳۷]، که خود را در پیکاری فدای مردمش کرد؛ زیرا نهانگویی گفته بود که در جنگ میانهٔ کاریان و لیسیان[۳۸]، ملّتی که پادشاهش در نبرد و آورد کشته شود، به پیروزی دست خواهد یافت.

این دیگری را بنگر: او قانونگذاری خردمند است که با دادن قانونهایی به مردمش که شایستگی آن را داشت که بهروز و نیکبختشان گرداند، از آنان پیمان گرفت که هیچیک از آن قانونها را، در نبودِ او، نشکنند؛ پس از آن، روی به راه آورد؛ از میهنش، به خواست خود، دوری گزید؛ و در سرزمینی بیگانه به بینوایی درگذشت، تا مردمش را، با آن سوگند و پیمان،ناگزیر دارد که همواره قانونهای بس سودمند و کارآیش را گرامی دارند و به کار بندند.

این دیگری که می‌بینی، او نزیم[۳۹]، پادشاه پیلیان[۴۰]، و یکی از نیاکان نستور خردمند است. در طاعونی که زمین را می‌روفت و به چپاول می‌بُرد، و کرانه های آشرون را از سایه‌هایی نو پوشید، از خدایان درخواست، تا او را به بهای جان هزاران انسان بیگناه بکشند؛ و بدین گونه خشمشان را فرونشانند. خدایان خواست او را برآوردند؛ و در اینجا پادشاهی راستین را که تمامی پادشاهیها بر زمین، در برابر آن، سایه‌هایی بیهوده‌اند، به او ارزانی داشتند.

این پیر که او را با تاجی از گل بر تارک می‌بینی، بلوس[۴۱] پرآوازه است: او بر مصر فرمان رانْد؛ و آنشینوئه[۴۲]، دختر نیلوس[۴۳] را به زنی گرفت؛ نیلوس،

36. Carie 37. Dioclide 38. Lycien 39. Onezime
40. Pylien 41. Belus 42. Anchinoe 43. Nilus

خدایی که سرچشمهٔ آبهایش را نهان می‌دارد؛ و زمینهایی را که با برآمدن و آشفتن خویش سیراب می‌کند، توانگری و سرشاری می‌بخشد. او دو پسر داشت: دانائوس[۴۴] که داستانش را می‌دانی؛ و اژیپتوس[۴۵] که نامش را به آن سرزمین خرّم و زیبا داد. بلوس خود را، بدان فراخی و فراوانی که مردمش را از آن بهره‌مند می‌داشت و مهری که فرمانبرانش بدو می‌ورزیدند توانگرتر می‌دانست، تا بدان باج و ساوی که می‌توانست برعهده‌شان نهد و از آنان بستاند. پسرم این مردان که تو می‌پنداری مرده‌اند، زنده‌اند؛ و آن زندگی که آنان به رنج و بینوایی بر زمین می‌گذرانند مگر مرگ نیست؛ تنها نامی به جایِ نام دیگر نشسته است. باشد که خدایان ترا، به بسندگی، نیکو بگردانند تا شایستگی این زندگیِ همراه با بهروزی و شادکامی را که هیچ چیز نه آن را به پایان می‌آورد، نه برمی‌آشوبد و تیره می‌دارد بیابی! بشتاب، اینک زمان آن رسیده است که پدرت را بجویی. ای دریغا! پیش از آنکه او را بیابی، خونهایی بسیار را خواهی دید که بر زمین افشانده می‌شود. امّا چه سرافرازی و نازشی در اردوگاه هسپری چشم به راه تست! اندرزهای مانتور فرزانه را فرایاد آر: به شرط آنکه از این اندرزها پیروی کنی، نامت در میانهٔ تمامی مردمان و در همهٔ سده‌ها بزرگ و گرامی خواهد بود.»

او این سخنان را گفت؛ و بی‌درنگ، تلماک را به سوی دروازهٔ عاج که از آن می‌توانند از امپراتوری تاریک پلوتون بیرون روند، راه نمود. تلماک، اشک در چشم، نیایش را بی‌آنکه بتواند او را در آغوش بکشد، وانهاد؛ و آنگاه که از آن مکانهای تاریک و دلگیر بیرون رفت، شتابان به سوی اردوگاه همپیمانان بازگشت؛ در راه به دو جوان کرتی که او را تا نزدیکی مغاک همراه شده بودند و دیگر امیدی به بازدیدنش نداشتند پیوست.

44. Danaus 45. Egyptus

فشردهٔ کتاب پانزدهم

▫ تلماک، در انجمنی از فرماندهان سپاه، با این سیاست نادرست که به ناگاه بر ونوز بتازند و سیاستی است که اندیشهٔ فرماندهان را فروگرفته است، می ستیزد. ونوز، همان شهری که دوسوی پیکار بدان خشنود شده بودند که آن را، چونان ساخلو، در فرمان لوکانیان وانهند. تلماک در ماجرای دو پناهنده که یکی آکانت نام داشت، و آدراست او را فرستاده بود تا تلماک را به زهر از پای درآورد، و دیگری دیوسوکورْ نام، به همپیمانان پیشنهاد می‌کرد که سر آدراست را برایشان بیاورد، کمتر از آن خردوری و دانایی از خود نشان نمی‌دهد. در پیکاری که پس از آن درمی‌گیرد، تلماک ستایش همگان را، با دلیری و دوراندیشی خویش برمی‌انگیزد: او آنگاه که در انبوهی و هنگامهٔ نبرد آدراست را می‌جوید، به هر سوی که می‌رود با خود مرگ می‌برد. آدراست، از دیگرسوی، در آن هنگام که گزیدگان سپاهش او را در میان گرفته‌اند، و سپاه همپیمانان را با کشتاری مهیب درهم می‌کوبد و دلیرترین سردارانش را از پای درمی‌اندازد، به شور و شتاب، تلماک را می‌جوید. تلماک، آنگاه که چنین می‌بیند، افروخته و انگیخته، به رویارویی با آدراست می‌شتابد که به‌زودی، او را بر خاک فرو می‌غلتاند و ناگزیر می‌دارد که از وی زینهار بخواهد. تلماک، جوانمرد و بزرگوار، از خون او درمی‌گذرد؛ لیک، از آنجا که آدراست، هنوز یکسره برنخاسته، می‌کوشد تا دیگربار، به ناگاه تلماک را از پای درآورد، او به شمشیر خویش پیکر آدراست را از هم می‌درد. پس دونیان دستان خویش را، به نشانهٔ آشتی و دوستی به سوی همپیمانان می‌یازند؛ و چونان تنها شرط آشتی، درمی‌خواهند که آنان را واگذارند، تا شاهی از مردم خویش برگزینند.

کتاب پانزدهم

بااینهمه، سالاران سپاه گردِ هم آمدند؛ تا بیاندیشند و رای زنند که آیا می‌بایست بر ونوز[1] چنگ افکنند. یا نه. ونوز شهری استوار و نیرومند بود که آدراست، چندی پیشتر، آن را به ستم از چنگ همسایگانش، آپولیان‌ـ‌پوستان بدر آورده بود. اینان، در ستیز با آدراست، به همپیمانان پیوسته بودند؛ تا از این فروگرفتِ ستمگارانه داد خواهند. آدراست، برای آنکه آنان را آرام دارد، این شهر را چونان ساخلو، به دست لوکانیان[2] داده بود: امّا با زر و سیم، هم ساخلوی لوکانی و هم فرمانده آن را فریفته و با خود یار کرده بود؛ بدان سان که مردم لوکانی چیرگی و فرمانی کمتر از فرمان او، روا و کارساز بر ونوز داشتند؛ و آپولیان که بدان خشنود شده بودند که ساخلوی لوکانی، ونوز را نگاه دارد، در این زد و بند فریفته شده بودند.

شهروندی ونوزی، به نام دموفانت[3]، در نهان به همپیمانان پیشنهاد کرد که یکی از دروازه‌های شهر را، شب هنگام، بر آنان بگشاید و بدانان واگذارد. این برتری، از آنجا که آدراست تمامی ساز و برگ و بنهٔ جنگی خویش را، در کاخی اندوخته بود، در نزدیکی ونوز؛ و اگر شهر به چنگ همپیمانان می‌افتاد، توان پاسداری و دفاع از کاخ نیز نبود، ارج و ارزشی بسیار داشت. فیلوکتت و نستور بر آن سر بودند که می‌بایست از این پیشامد سازگار و شایسته بهره بُرد.

1. Venuse 2. Lucaniens 3. Demophante

همهٔ سرداران، که برتری و اقتدار آن‌دو، به انجام این کارشان می‌کشانید، و نیز سودمندی این کار چشمانشان را خیره کرده بود، این رای را به انگیختگی و شور پذیرفتند: امّا تلماک، به‌نوبهٔ خود، واپسین تلاشهای خویش را به‌کار گرفت، تا آنان را از چنان کاری بازدارد.

به آنان گفت: «من ناآگاه نیستم که اگر مردی شایستهٔ آن باشد که بفریبندش و یکباره بر او بتازند همانا آدراست است. آن مردی که گهگاه همگان را فریفته است. من به‌روشنی می‌بینم که شما با تاختن یکباره‌تان به ونوز، تنها کاری که خواهید کرد آن است که شهری را فراچنگ آورده‌اید که از پیش، از آنِ شما بوده است؛ چه‌آنکه این شهر از آنِ آپولیان است که یکی از مردمان همپیمان با شمایند.

من خستو°یم که شما می‌توانید این کار را چنان به انجام برسانید که در برون، کاری روا و شایسته بنماید؛ زیرا که آدراست شهر را ساخلو کرده است؛ و فرمانده و ساخلو، هردو را به دمسازی و یاری با خود فریفته است؛ برای آنکه هر زمان که شایسته دانست به شهر درآید.

سرانجام، من نیز چون شما درمی‌یابم که اگر ونوز را به چنگ آورید، از فردای آن‌روز، خداوندان کاخ خواهید بود که تمامی اندوخته‌ها و ساز و برگ جنگی آدراست، در آن گِرد آورده شده است؛ و شما بدین شیوه، در دو روز، جنگی چنین سهمگین را به پایان خواهید آورد.

امّا بهتر آن نیست که بمیریم، تا با چنین شیوه‌هایی پیروز شویم؟ آیا می‌باید نیرنگ را با نیرنگ برانیم و پاسخ دهیم؟ آیا قلم رفته است که پادشاهانی بسیار که برای کیفر دادن آدراست، به پاس فریب و نیرنگش همپیمان شده‌اند، چون او خود نیرنگباز و فریبکار باشند؟ اگر بر ما رواست که چون آدراست رفتار کنیم، آدراست، به هیچ روی، گناهکار نیست؛ و ما اگر

° معترف؛ مقر.

می‌خواهیم او را کیفر دهیم، خطاکاریم. هان! سراسر هسپری که کوچ‌نشینهای بسیار یونانی وپهلوانانی که از فروگیری تروا آمده‌اند آن را بر پای می‌دارند، آیا هیچ ابزاری دیگر جز نیرنگ و پیمان‌شکنی، در رویارویی با نیرنگها و پیمان‌شکنیهای آدراست ندارد؟ شما به سپندترین چیزها سوگند یاد کرده‌اید که ونوز را، چونان ساخلو، در دست و فرمان لوکانیان واخواهید نهاد. می‌گویید ساخلوی لوکانی را سیم و خواستهٔ آدراست فریفته است و به تباهی کشیده است. من نیز چون شما بر آنم: امّا این ساخلو همچنان در فرمان و از آنِ لوکانیان است؛ هرگز از فرمانبری از آنان سر برنتافته است؛ دستِ کم، در برون، بیطرفی خویش را پاس داشته است. نه آدراست، نه وابستگان او هرگز به ونوز درنیامده‌اند. پیمان و قرارداد همچنان برجاست؛ سوگند و پیمان شما را خدایان، به هیچ روی، از یاد نبرده‌اند. آیا تنها زمانی که دستاویز و بهانه‌ای پذیرفتنی در فروشکستن پیمانها نیست، آنها را پاس می‌دارند؟ آیا تنها زمانی که سودی در شکستن پیمان و نیک‌اندیشی نیست پیمان را به‌سر می‌آورند و باورمند و دیندار می‌مانند؟

اگر دلبستگی به پارسایی و هراس از خدایان هیچ ارزشی برایتان ندارد، دستِ کم، به آوازه و سود خویش بیاندیشید. اگر چنین نمونه‌ای زیانبار را، در پیمان‌شکنی و نادیده گرفتن‌سوگند، برای پایان دادن به جنگ، به جهانیان بنمایید، چه جنگها که در پی این رفتار ناخداشناسانه برخواهید انگیخت! کدامین همسایه است که ناگزیر از هراسیدن از شما نشود و از شما بیزاری نجوید؟ چه کسی از این پس، می‌تواند در دشواریها و تنگناهای ستوه‌آور دل بر شما استوار دارد؟ آنگاه که می‌خواهید یکدله و پاک‌اندیش باشید؛ و برایتان بس ارزشمند است که همسایگانتان را از این یکدلگی و پاک‌اندیشی آسوده خاطر بدارید، چه اطمینانی به آنان می‌توانید بدهید؟ آیا قراردادی شکوهمند و درخشان است! شما یکی از این قراردادها را در پای فرومالیده‌اید. آیا سوگندی است؟ ها! آیا نخواهند دانست که شما خدایان را به هیچ می‌گیرید، آنگاه که

امید می‌برید که با پیمان‌شکنی، برتریها و امتیازهایی به دست آورید؟ پس، آرامش و آشتی بیش از جنگ، در چشم شما مایهٔ دلْ‌استواری و آسودگی نیست. آنچه از شما سر برمی‌زند، یا چونان جنگی وانموده و از سر رنگ و نیرنگ، یا جنگی آشکار داشته و راستین پنداشته خواهد شد: شما دشمنان همیشگیِ کسانی خواهید بود که این تیره‌روزی را داشته‌اند که همسایگانتان باشند؛ تمامی آن کارها که در آنها نیاز به آوازهٔ نیک، درستکاری، دلْ‌استواری و اعتماد هست، برایتان ناشدنی خواهد شد؛ شما دیگر توان و مایه‌ای برای آنکه آنچه را نوید می‌دهید به دیگران بباورانید نخواهید داشت.

تلماک بر سخنانش افزود: این همچنان سودی بس سترگتر است که اگر هنوز اندک نشانی از راستکاری و از پیش‌بینی سودهایتان در شما برجای مانده است می‌باید سخت در دلتان کارگر افتد و آن را برانگیزد؛ آن سود این است که رفتاری چنین فریفتارانه و رنگ‌آمیز بر همپیمانی شما از درون گزند می‌رساند و آن را از هم می‌پاشد؛ نیرنگ و پیمان‌شکنی شما به‌زودی مایهٔ پیروزی آدراست خواهد شد.

به شنیدن این سخنان، همهٔ انجمنیان، برافروخته و انگیخته، پرسیدند که چگونه او می‌یارد بگوید که کرداری که به پیروزی بی‌چند و چون همپیمانی خواهد انجامید، می‌تواند مایهٔ نابودی آن گردد.

تلماک در پاسخ آنان گفت: «شما چگونه می‌توانید دل بر یکدیگر استوار دارید، اگر یکباره یگانه رشتهٔ همبستگی و دلْ‌استواری را که همانا ایمان و باور نیکوست از هم بگسلید؟ پس از آنکه این رهنمود و اندرز را که می‌توان برای راه بردن به سودی بزرگ، آیین درستکاری و به‌سر بردن پیمان را نادیده گرفت و درهم شکست فراپیش نهادید، کدامیک از شما می‌تواند دل بر دیگری استوار دارد و بدو اعتماد ورزد، در آن هنگام که آن دیگری می‌تواند برای رسیدن به برتری و سودی بزرگ او را بفریبد و پیمانش را به هیچ بگیرد؟ بدین‌سان، به کجا خواهید رسید؟ کیست آنکه در میانهٔ شما، به هیچ‌روی،

نخواهد نیرنگها و دسیسه های همسایگانش را، با نیرنگها و دسیسه های خود پیش نگیرد و پاسخ ندهد؟ همپیمانی در میان مردمانی بسیار چه سرنوشتی خواهد داشت، آنگاه که همپیمانان، در میانهٔ خود، پس از کنکاش و رایزنی همگانی، بر آن نهاده‌اند که روا و شدنی است که بر همسایگان خویش، یکباره، بتازند و پیمان بسته شده را درهم بشکنند؟ نادلْ استواری و بی اعتمادی دوسویهٔ شما، چندگانگی و چنددستگیتان، شور و شتابتان به نابود کردن یکدیگر به کجا خواهد انجامید؟ آدراست نیازی بدان نخواهد داشت که بر شما بتازد: شما خود یکدیگر را، به بسندگی، فروخواهید درید؛ نیرنگها و پیمان‌شکنیهایشان را، بدین شیوه، درست و روا خواهید گردانید.

ای سه خردور بزرگوار، ای شمایان که با کارآزمودگی بسیار، بر مردمانی بیشمار فرمان می‌رانید، خوار مدارید که به اندرزهای مردی جوان گوش فرادهید. اگر شما در دهشتبارترین تنگناها و دشواریهایی فروافتید که جنگ مردمان را در آنها فرومی اندازد، می‌باید با تیزهوشی و با پارسایانه‌ترین تلاشها خود را از آنها بدر آورید؛ زیرا دلیری راستین هرگز جنگجوی را وا نمی‌نهد که از پای درآید. لیک، اگر شما یکباره، سدّ سرافرازی و باورمندی و به‌سر بردن پیمان را درهم بشکنید، آنچه که بدین‌سان از دست خواهد رفت، هرگز جبرانْ‌پذیر نخواهد بود و دیگربار فرادست نخواهد آمد: دیگر نخواهید توانست، نه دلْ استواری و اعتماد بایسته را، برای کامیابی در هر کار ارجمند، در دلها جایگیر گردانید، نه آنکه مردمان را، دیگربار، به بنیادهای پارسایی و پاکی بازآورید؛ زیرا شما خود به آنان آموخته‌اید که آنها را خوار دارند و به هیچ بگیرند. از چه می‌هراسید؟ آیا، به بسندگی، دلیری ندارید که بی‌نیرنگ بر دشمن چیرگی یابید؟ آیا پارساییتان، آنگاه که به نیروی مردمانی بسیار درافزاید، برای پیروزی شما بسنده نخواهد بود؟ بهتر آن است که بجنگیم، بمیریم؛ تا آنکه به شیوه‌ای چنین ناشایسته به پیروزی برسیم. آدراست. آدراست ناخدایْ‌شناس در میانهٔ دستان ماست، بدان شرط که بهراسیم از آنکه از

فرومایگی و ناباورمندی او پیروی کنیم.»
آنگاه که تلماک سخنرانی خویش را به پایان برد، دریافت که دلْ‌آسودگی اندک‌اندک از دهان او روان شده است و به ژرفای دلها راه برده است. دید که خموشیی ژرف بر انجمنیان سایه گسترده است؛ هرکس می‌اندیشید؛ امّا نه به او، یا به دلچسبی گفته‌هایش؛ بلکه به نیروی راستی که از گفته‌ها و برهانهای او برمی‌تراوید و دریافته می‌شد: شگفتی بر چهره‌ها نگاشته شده بود. سرانجام، همهمه‌ای پست را شنیدند که اندک‌اندک در میانهٔ انجمن می‌گسترد: یکدیگر را می‌نگریستند و یارایِ آن نداشتند که به سخن آغاز کنند؛ چشم می‌داشتند که سالاران سپاه اندیشهٔ خود را آشکار دارند؛ هرکس، به رنج، دریافتها و احساسهای خویش را لگام می‌زد و فرومی‌پوشید. سرانجام، نستورِ آهسته و گرانسنگ، زبان بدین سخنان برگشود:
ــ ای پور شایستهٔ اولیس، خدایان تو را به سخن برانگیخته‌اند؛ و مینرو که بارها سخنان و اندیشه‌هایی را در دل و زبان پدرت درافکنده است، اندرزهایی خردورانه و بزرگوارانه را نیز در دهان تو نهاده است که تو آنها را به ما بازگفته‌ای. من هرگز به جوانی تو نمی‌نگرم؛ تنها مینرو را در آنچه که تو اندکی پیش گفته‌ای می‌بینم و می‌یابم. تو به پاس پارسایی سخن گفته‌ای؛ بی‌پارسایی، ما به‌زودی، کیفر و خونخواهی دشمنان، نادلْ‌استواری همپیمانان، هراسِ مردمان را به یکبارگی، و خشم درست و بجای خدایان را به سوی خود می‌کشیم. پس ونوز را در دستان لوکانیان واگذاریم؛ و دیگر جز به آنکه آدراست را به یاری دلیری و توان خویش درهم بشکنیم نیندیشیم.
او این سخنان را گفت؛ و تمامی انجمن، با شور و شتاب، گفته‌های او را گرامی داشت؛ امّا در آن هنگام، هرکس به شگفتی، چشم به سوی پسر اولیس برمی‌گرداند و او را می‌نگریست؛ و می‌پنداشت که فرزانگی مینرو را که به اندیشه‌های خویش او را راه می‌نمود می‌بیند که از مرد جوان برمی‌تابد و برمی‌تراود.

به‌زودی دشواری و پرسمانی° دیگر در انجمن پادشاهان در میان نهاده شد که کمتر از آن، مایهٔ سرافرازی و نازش تلماک نبود. آدراستِ همواره دلْسخت و پیمان‌شکن، پناهنده‌ای را، به نام آکانت[4]، به اردوگاه فرستاد که می‌بایست بزرگترین سالاران سپاه را، به زهر از پای درمی‌آورْد: به‌ویژه، او دستور گرفته بود که در کشتن تلماک جوان، که دیگر مایهٔ هراس دونیان شده بود، هیچ تلاشی را فرونگذارد. تلماک که بیش از آن دلیری و ساده‌دلی داشت که به بدگمانی بگراید، به آسانی این مرد تیره‌روز را که اولیس را در سیسیل دیده بود، و ماجراهای این پهلوان را بازمی‌گفت، به نزد خود پذیرفت. تلماک او را می‌پروَرْد و می‌کوشید که در تیره‌روزیهایش غمگسار او باشد. زیرا آکانت از آن شکوه می‌کرد که آدراست او را فریفته است و، به ناشایستگی، با او رفتار کرده است. امّا تلماک بدین‌سان، ماری زهرآگین را در آستین خویش می‌پروَرْد و توان می‌بخشید که هر دم آماده بود، تا به گزشی مرگبارش از پای درآورَد.

پناهنده‌ای دیگر را، به نام آریون[5]، به‌ناگاه، دستگیر کردند که آکانت او را به سوی آدراست فرستاده بود؛ تا از آنچه در اردوگاه می‌گذشت او را آگاه دارد؛ و او را دلْآسوده گرداند، که فردا ارجمندترین پادشاهان و تلماک را در جشنی که تلماک برایشان بر پای می‌داشت، به زهر، خواهد کشت؛ آریون، آنگاه که در بند افتاد، به نابکاری خویش خستو شد. پس در گمان افتادند که او با آکانت سر و سرّی دارد؛ زیرا که آن دو دوستانی نزدیک بودند؛ امّا آکانت که مردی بس نهانکار، رنگ‌آمیز و بی‌باک بود، آنچنان به چیره‌دستی از خود دفاع کرد که نتوانستند او را به اقرار آورند؛ و چند و چون دسیسه را آشکار سازند.

تنی چند از پادشاهان بر آن سر بودند که می‌باید آکانت را، که مایهٔ

° مسأله.

4. Acanthe 5. Arion

بدگمانی شده بود، به پاسِ بی‌گزندی و آسودگی همگانی برخی سازند.

آنان می‌گفتند که او را می‌باید کشت؛ زندگی مردی، آنگاه که زندگی پادشاهانی بسیار در میان است، چندان ارجی ندارد، چه غم که بیگناهی بمیرد، در آن هنگام که سخن بر سر آن است که زندگی کسانی را پاس دارند که نمایندگان خدایان، در میانهٔ مردمانند؟

تلماک در پاسخ گفت: شگفتا از این اندرز و رهنمود که بدور از مردمدوستی و مردمی است! چه سیاست ددمنشانه‌ای! چه می‌گویید! شما اینهمه در ریختن خون انسان ناپروا و باذْدستید°؛ شمایی که چونان چوپانان مردم‌اید؛ و بر آنان فرمان نمی‌رانید، مگر برای آنکه زندگیشان را پاس دارید؛ بدان‌سان که چوپانی زندگی رمه‌اش را پاس می‌دارد! پس، شما گرگانی درنده و دلْسختید، نه چوپان؛ دستِ‌کم، تنها از آن‌روی چوپانید که پشمشان را بچینید و پوستشان را برکنید، به جای آنکه به چراگاههایشان راه نمایید. به گمان شما، تا بر کسی اتّهامی می‌زنند، آن‌کس گناهکار است: بدگمانی مایهٔ مرگ می‌شود؛ بیگناهان بازیچهٔ دست رَشکبران و تهمت‌زنان‌اند؛ هماهنگ با بدگمانی و بی‌اعتمادییی ستمگارانه که در دلهایتان می‌بالد، می‌باید برخیانی فزونتر را سر ببرید.

تلماک این سخنان را، با آنچنان چیرگی و تب و تابی می‌گفت که دلها را به سوی خود درمی‌کشید؛ و کسانی را که به اندرزی چنین زبونانه دهان گشوده بودند، از شرم و سرافکندگی می‌آکَنْد و می‌پوشید. سپس، با نرمی و آرامی بیشتر، به آنان گفت:

ــ امّا من؛ من تا بدان‌جا زندگانی را دوست نمی‌دارم، که بخواهم به چنین بهایی بزیم: من خوشتر آن می‌دارم که آکانت بدکار باشد، تا من خود چنان باشم. و او زندگی مرا، با خیانت و نابکاری خویش، از من بستاند، تا

° مُسرف؛ مُبذِّر.

آنکه من او را، دستخوش بدگمانی، به نادرست و بیدادکیش، از میان بردارم. امّا ای آنان که پادشاه شده‌اید، یعنی داوران مردم، به من گوش فرادهید؛ شما می‌باید بتوانید مردم را با داد، پروا و دوراندیشی، و میانه‌روی و آرامی داوری کنید: بگذارید که من، در برابر شما، از آکانت بازجویی کنم.

تلماک، بی‌درنگ، از این مرد، دربارهٔ پیوندش با آریون، می‌پرسد: با پیش کشیدن رویدادها و زمینه‌هایی بیشمار او را در تنگنا می‌نهد؛ چندین بار چنان فرامی‌نماید که او را، چونان پناهنده‌ای شایستهٔ کیفر، به نزد آدراست خواهد فرستاد، تا ببیند که او از این که بدین گونه بازفرستاده شود بیمی دارد یا نه. امّا چهره و آوای آکانت، همچنان آرام ماند؛ و تلماک بر آن شد که آکانت شاید گناهکار نباشد. سرانجام، چون نتوانست راستی را از ژرفای جان او بدربکشد، به او گفت:

ـ انگشتری خود را به من بده؛ می‌خواهم آن را به نزد آدراست بفرستم.

آکانت، به شنیدن درخواست تلماک رنگ از چهره زدود و در تنگنا افتاد. تلماک که همواره نگاهش بدو دوخته شده بود، او را در آن پریشانی دید. انگشتری را گرفت. به او گفت:

ـ می‌روم که آن را، بهٔ دست مردی لوکانی، به نام پولیتروپ[6] که او را می‌شناسی، به نزد آدراست بفرستم؛ او چنان خواهد نمود که در نهان، از سوی تو، به نزد آدراست رفته است. اگر ما به این شیوه پیوند ترا با آدراست بتوانیم آشکار سازیم، ترا بی‌هیچ دلسوزی، با سخت‌ترین شکنجه‌ها خواهیم کشت؛ اگر، به وارونگی، هم‌اکنون به خطای خود خستوشوی، ترا خواهیم بخشود؛ و بدان خوشنود خواهیم بود که ترا به جزیره‌ای در دریا بفرستیم؛ در آن جزیره، هیچ کمبودی، در زندگی نخواهی داشت.

پس، آکانت همه‌چیز را خستو شد؛ و تلماک از پادشاهان خواست که زندگانی را بدو ببخشند؛ زیرا آن را بدو نوید داده بود؛ آنان نیز پذیرفتند. او را به

6. Polytrope

یکی از آبخستهای اشیناد[7] فرستادند؛ در آن، به آرامش زیست.

اندک زمانی پس از آن، مردی دونی به نام دیوسکور[8]، که زادن و تبارش به‌روشنی، آشکار نبود، امّا تندخوی و بی‌باک بود، شب هنگام، به اردوگاه همپیمانان آمد؛ تا به آنان پیشنهاد کند که آدراست را در خرگاه او سر خواهد برید. او می‌توانست به چنین کاری دست بیازد؛ زیرا اگر زندگی خویش را به هیچ گرفتند، بر زندگانی دیگران چیره و خداوندند. این مرد، تنها به کین و کیفر می‌اندیشید؛ زیرا آدراست همسرش را از او ربوده بود؛ همسری که او را به شیفتگی دوست می‌داشت؛ و در زیبایی حتّی با ونوس پهلو می‌زد. او، استوار، بر آن شده بود که یا آدراست را بکشد و بانویش را به دست آورَد؛ یا خود نابود شود. او آشنایانی نهانی داشت که می‌توانست به یاری آنان، شب هنگام، به چادر پادشاه درآید؛ و برای آنکه در کار خویش کامیاب شود، از یاری و همراهی سردارانی چند از دونیان برخوردار بود؛ امّا می‌پنداشت که بدان نیاز هست که همپیمانان، در آن هنگام، به اردوگاه آدراست بتازند؛ تا او، در آن هنگامه و آشوب، بتواند آسانتر خود را از مرگ‌جای برهاند و بانویش را به همراه ببرد. امّا او اگر نمی‌توانست، پس از کشتن پادشاه، همسرش را بیابد و برگیرد، به مردن خشنود بود.

تادیوسکور نقشهٔ خویش را با پادشاهان در میان نهاد، همگان سر به سوی تلماک گرداندند و بدو نگریستند تا بپرسند و دریابند که چه باید کرد.

او در پاسخ گفت: خدایانی که ما را از نابکاران پاس داشته‌اند، ما را از آنکه خود از نابکاری بهره جوییم، بازمی‌دارند. هرگاه که ما نیز آن مایه پارسایی نداشته باشیم که از نابکاری بپرهیزیم و بیزاری جوییم، تنها سود ما بسنده است در آنکه آن را فرونهیم و نپذیریم. تا ما آن را با رفتار خود روا دانستیم، شایستهٔ آنیم که از آن در ستیز با خود ما بهره جویند: از آن‌زمان باز،

7. Echinades 8. Dioscore

چه کسی در میانهٔ ما، در آرامش و دلْ‌آسودگی خواهد بود؟ شاید آدراست بتواند از کوبه‌ای که بدو می‌زنند برکنار بمانَد و آن را بر همپیمانان فرود آورَد. در آن هنگام جنگ، دیگر، جنگ نخواهد بود؛ تنها نابکاری، پیمان‌شکنی، نیرنگبازی و مردمکشی دیده خواهد شد. ما خود پی‌آمدهای گجسته و مرگبار آن را درخواهیم یافت و احساس خواهیم کرد؛ شایستهٔ آن نیز خواهیم بود؛ زیرا ما خود بزرگترین بدیها را روا داشته‌ایم و اندرز گفته‌ایم. من بر آنم که می‌باید نابکار را به آدراست باز پس فرستیم. خستویم که این پادشاه شایستگی این کار را ندارد؛ امّا تمامی هسپری و تمامی یونان که چشم بر ما دوخته‌اند، شایستهٔ آنند که ما چنین رفتاری را پیشهٔ خود سازیم؛ تا از بزرگداشت آنان برخوردار آییم. ما این هراس از نابکاری و پیمان‌شکنی را در گروِ خویشیم و بیش از آن، در گروِ خدایان دادگستر.

بی‌درنگ، دیوسکور را به آدراست فرستادند؛ آدراست از خطری که می‌توانست بدان دچار آید، بر خود لرزید؛ شگفتی او از رادی و بزرگواری همپیمانان کرانی نداشت؛ زیرا بَدان نمی‌توانند پارسایی پاک را دریابند. آدراست، برکامهٔ خویش، آنچه را که از همپیمانان دیده بود بزرگ می‌داشت؛ امّا نمی‌یارَست آن را بستاید. این رفتار والای همپیمانان، با شرم و سرافکندگی، فریبکاریها و سنگدلیهایش را، به یکبارگی، فرایادش می‌آورْد. می‌کوشید تا از ارج رفتار بزرگوارانهٔ دشمنانش بکاهد؛ و از اینکه ناسپاس و حق‌ناشناس بنماید، سرافکنده و شرمسار بود؛ زیرا که زندگیش را در گروِ آنان بود: امّا مردمان تباه شده، در برابر آنچه که می‌تواند در آنان کارگر بیافتد و دلشان را نرم گردانَد، سختْ‌دلتر می‌شوند.

آدراست چون دید که آوازهٔ همپیمانان هرروز درمی‌افزاید، اندیشید که به‌ناچار می‌باید هرچه زودتر، به کاری نمایان، در برابر آنان دست یازد: از آنجا که او به انجام هیچ پارسایی توانا نبود، بر آن شد که دستِ‌کم، به یاری جنگ‌ابزار بتواند، در پیکار، به برتریهایی، بر همپیمانان دست یابد؛ پس، به

پیکار شتافت.

چون روز جنگ فراز آمد، هنوز سپیده‌دم به‌درستی درهای خاور را بر خورشید، در راهی که‌سرخْ گُلان بر آن افشانده شده بود، نگشوده بود که تلماک جوان که با تلاشهای خویش، در تیزهوشی و زیرکی، از پیرترین سرداران درمی‌گذشت، از آغوش خواب نوشین بدرآمد؛ و تمامی افسران را برانگیخت و به رفتار آورْد. خُودش که یالهایی افشان آن را می‌پوشید، بر تارکش می‌درخشید؛ زره‌اش، بر تن، دیدگان سپاه را، به یکبارگی، خیره می‌کرد: این ساختهٔ ولکان، گذشته از زیبایی سرشتیش، درخشش سپر افسانه‌ای را که در آن نهفته بود، داشت. به‌دستی، نیزه‌اش را گرفته بود؛ و به دست دیگر، جایگاههایی گونه‌گون را که سپاهیان می‌بایست در آنها جای می‌گرفتند نشان می‌داد. مینرو آتشی خدایی را، در دیدگانش نهاده بود و بر چهره‌اش، شکوهی نازان را که از پیش، پیروزی را نوید می‌داد.

او راه می‌سپرد؛ و تمامی پادشاهان که سالمندی و بزرگواری خویش را از یاد برده بودند، می‌دیدند که نیرویی برتر آنان را برمی‌انگیزد که پای در جای پای تلماک بنهند و او را دنبال کنند. رشکِ ناتوان دیگر نمی‌توانست راهی در دلشان بیابد؛ همه از کسی که مینرو آشکارا او را راه می‌نماید فرمان می‌برد و او را گردن می‌نهد. کارهای او هیچ نشانی از تب‌آلودگی و شتاب نداشت؛ مهربان، آرام، شکیبا، و همواره آمادهٔ شنیدن سخنان دیگران و بهره بردن از اندرزهایشان بود. امّا در همان هنگام، پرتلاش، پیش‌بین، و اندیشنده به دورترین نیازها نیز بود؛ هرچیز را بهنگام سامان می‌داد؛ از هیچ‌چیز در تنگنا نمی‌افتاد و دیگران را نیز در تنگنا نمی‌افکنْد. از خطاها درمی‌گذشت؛ ناسازگاریها را تدارک می‌کرد؛ دشواریها را از میان برمی‌داشت؛ و از هیچ کس، فزونتر از توان او نمی‌خواست و نمی‌جُست؛ به هرجا می‌رفت آزادگی و استواری را در دلها می‌افکنْد. اگر فرمانی می‌داد، فرمان در ساده‌ترین و روشنترین واژگان داده شده بود. آن را بازمی‌گفت؛ تا کسی که می‌بایست آن را می‌برد و

به انجام می‌رسانید، بهتر بر آن آگاه شود؛ در دیدگانش می‌خواند که آیا فرمان را به درستی دریافته است یا نه؛ سپس او را وا می‌داشت که فرمان را، آنچنانکه گویی بی‌پرده با دوستی سخن می‌گوید، بازگوید و بازنماید؛ و نشان بدهد که آن را چگونه دریافته است و هدف و آماج بنیادین، از انجام آن کار چیست. آنگاه که او بدین گونه آمادگی کسی را که به کاری می‌فرستاد و او را با دیدگاههای خویش دمساز و هنباز کرده بود می‌آزمود، تنها زمانی او را به انجام کار می‌فرستاد که با نشانه‌های بزرگداشت و استواریِ دل، او را دلاوری و توان می‌بخشید. بدین‌سان، تمامی کسانی که او به انجام کار می‌فرستادشان، سرشار از شور و سوز بودند، تا او را دلپسند افتند و در کار کامیاب شوند؛ امّا هرگز هراس از آنکه ناکامیابی در کار را بدانان بازخوانند، آنان را در انجام آن به دشواری و رنج درنمی‌افکَند: زیرا او تمامی خطاهایی را که از بددلی و بدخواهی مایه نمی‌گرفت، می‌بخشود.

افقِ سرخ و به آتش کشیده از نخستین پرتوهای خورشید، فراچشم می‌آمد؛ دریا آکنده از پرتوهای روز بود که برمی‌آمد. سراسر کرانه از مردان، از جنگ‌ابزارها، از اسبان و ارّابه‌های تازان آکنده بود: هنگامه‌ای درهم در همه‌جا دیده می‌شد، که به هنگامه‌ای می‌مانست که نپتون از خیزابه‌های خشمگین برمی‌آورد، در آن هنگام که آنها را از ژرفای مغاکهایشان، به یاری توفانهایی سخت و سیاه برمی‌انگیزد. بدین‌گونه، مارس، به یاری غوغای جنگ‌ابزارها و دستگاههای لرزان جنگ، اندک‌اندک، دانهٔ خشم و کین را در تمامی دلها می‌افشانْد. هامون از نیزه‌های برافراشته که به خوشه‌هایی می‌ماند که شیارهای بارآور زمین را در هنگام درو می‌پوشند، آکنده بود. از اندکی پیش از آن، ابری از گرد و خاک برمی‌خاست که زمین و آسمان را کمْ کَمَک از چشم مردان فرومی‌پوشید. آشفتگی، هراس، کشتار، مرگ سنگدل و بی‌رحم پیش می‌رفت.

هنوز نخستین نیزه‌ها پرتاب نشده بود که تلماک چشم و دست به سوی

آسمان برآوَرْد و این سخنان را بر زبان راند:

ــ ای ژوپیتر، ای پدر خدایان و مردمان، در سوی ما داد و آشتی را می‌بینی که ما هرگز از جُستنشان شرم و پروا نداشته‌ایم. به دریغ است که می‌جنگیم؛ خوشتر می‌داشتیم که خون انسانها را فرونریزیم؛ ما حتّی از این دشمن نیز بیزار نیستیم؛ هرچند که او سنگدل، نابکار و خواردارندهٔ خدایان است. ببین و در میانهٔ ما و او داوری کن و سرنوشت جنگ را رقم زن: اگر می‌بایدمان مرد؛ زندگانیمان در دستان تست؛ اگر می‌باید که هسپری را برهانیم و این خودکامهٔ ستمگار را فروافکنیم و درهم بشکنیم، تنها توان تو و فرزانگی مینرو، دخترت، این پیروزی را به‌ما ارزانی خواهد داشت؛ سرافرازی این پیروزی در گرو شما و از آنِ شما خواهد بود. تویی که ترازو در دست، سرنوشت جنگها را رقم می‌زنی: ما برای تو می‌جنگیم؛ و از آنجا که تو دادگری، آدراست بیشتر دشمن تست، تا ما. اگر انگیزه تو پیروزمند است، پیش از پایان روز، خون صد برخی بر محرابه هایت روان خواهد شد.

او این سخنان را گفت؛ و در همان دَم، اسبانِ دمانش را که کف بر لب آورده بودند به درهم فشرده‌ترین رده‌های سپاه دشمن تاخت. نخست بر پریناندر[9]، جنگجوی لوکریدی[10] بازخورد که تن به پوست شیری پوشیده بود که او را در کیلیکیّه، در سفری که بدان سرزمین رفته بود، کشته بود؛ او چون هرکول، با کوپالی گران به پیکار آمده بود؛ پیکر و توانش او را به غولان همانند می‌داشت. تا تلماک را دید، جوانی او را و زیبایی چهره‌اش را خوار داشت و گفت:

ــ هان! تویی ای جوان زنْ‌گونه که برای به چنگ آوردن سرافرازی و ناماوری، به پیکار، شتافته‌ای! برو، ای کودک، به میانهٔ سایه‌ها، در جستجوی پدرت برو.

به گفتن این سخنان، او کوپال گِره در گره و گرانش را برمی‌افرازد؛

9. Periandre 10. Locrien

کوپالی که به میخهایی آهنین، برّان شده است: کوپال او چون دَکّل کشتی فراچشم می‌آید: هرکس از کوبهٔ کوپالش به هنگام فرود می‌هراسد. کوپال سر پسر اولیس را آماج کرده است. امّا او سر از کوبهٔ گرز می‌تابد و با تیزی و چالاکی شاهینی که هوا را می‌شکافد، بر پریناددر می‌جهد. کوپال به هنگام فروافتادن، چرخ ارّابه‌ای را، در نزدیکی تلماک، خُرْدْ، درهم می‌شکند. بااینهمه، یونانی جوان به تیری گلوگاه پریناددر را فرومی‌سُنبد و می‌شکافد: خون که با گویچه‌هایی بزرگ از گلوگاهش روان می‌شود، آوایش را خفه می‌کند. اسبان دمانش که دیگر دستان سست او را بر خود احساس نمی‌کنند، با لگامی آویخته بر گردن، او را به هرسوی می‌کشانند و می‌برند: پریناددر از فراز ارّابه‌اش فرومی‌افتد؛ پیش از آن، دیدگانش بر روشنایی بسته شده‌اند؛ و مرگ بر چهرهٔ رنگ‌باخته و از ریخت‌افتاده‌اش نقش بسته است. تلماک دل بر او سوخت؛ پیکرش را بی‌درنگ به چاکرانش داد؛ و چونان نشانه‌ای از پیروزی، چرمینهٔ شیر و کوپال را نزد خود نگاه داشت.

سپس، او آدراست را، در انبوه جنگاورانی که درهم افتاده‌اند می‌جوید؛ به هنگام جُستن او، گروهی از جنگاوران را، در مغاکهای دوزخ فرومی‌افکند: هیله[۱۱] که دو اسب تیزگام را، همچون اسبان خورشید به ارابهٔ خود بسته بود؛ اسبانی که در مرغزارهایی پهناور پرورده شده بودند که اوفید[۱۲] آبیاریشان می‌کند؛ دمولئون[۱۳] که، در سیسیل، که پیش از آن درآنجا. کمابیش در نبرد مشت‌زنی، با اریکس[۱۴] برابری کرده بود: کرانتور[۱۵]، که میهمان و دوست هرکول بود، در آن زمان که این پور ژوپیتر، از هسپری گذشت وزندگی را از کاکوس[۱۶] رسوا و بدنام ستانْد؛ منکرات[۱۷] که می‌گفتند در نبرد تن‌به‌تن، به پولوکس[۱۸] می‌مانْد؛ هیپوکون سالاپی[۱۹] که در چیره‌دستی و نغزکرداری، در

11. Hilée 12. Aufide 13. Demoléon
14. Erix 15. Crantor 16. Cacus
17. Ménécrate 18. Pollux 19. Hippocoon Salapien

تاختن اسب، نمونه‌ای از کاستور بود؛ شکارگر نامدار اوریمد[۲۰]، که همواره به خون خرسان و گرازانی‌که بر ستیغهای پوشیده از برف آپنین، آن کوه سرد افسرده، می‌زیند، آغشته بود، و می‌گفتند که دیان او را نیک گرامی می داشت؛ همان بَغْبانویی، که او خود تیراندازی را به او آموخته بود: نیکوسترات[۲۱]، درهم‌شکنندهٔ غولی که در تخته‌سنگهای کوه گارگان آتش از دهان فرو می‌ریخت؛ کلئانت[۲۳] که می‌بایست فولوئه[۲۴] زیبا، دختر رود لیریس[۲۵] را به زنی می‌گرفت. او از سوی پدرش به کسی که او را از چنگ مار پردار می‌رهانید، نوید داده شده بود؛ ماری که بر کرانه‌های رود زاده شده بود و می‌بایست او را در روزی چند اندک، بر بنیاد پیشگویی نهانْ‌دانی می‌اوباشت*. این مرد جوان، انگیخته از شیفتگی و مهری سرشار، جانش را برای کشتن آن پتیاره در خطر انداخت؛ و در این کار کامیاب شد: امّا نتوانست مزهٔ پیروزی خویش را بچشد؛ و در آن هنگام که فولوئه، خود را برای پیوندی دلپذیر آماده می‌کرد و بی‌شکیب، بازآمدن کلئانت را چشم می‌داشت، دریافت که او به دنبال آدراست، به پیکار شتافته است؛ و پارک، به سنگدلی، رشته از روزهای زندگیش گسیخته است. او بیشه‌ها و کوههایی را که در کنارهٔ رود جایْ داشتند، از فریادها و مویه‌های خویش آکَنْد؛ دیدگانش را در سرشکهایش غرقه ساخت؛ گیسوان زیبای زرینش را فروکَنْد؛ زیورها و آویزهای گل را که به چیدنشان خوی کرده بود از یاد بُرد؛ و خدایان را به بیداد بازخوانْد. از آنجا که شبانروز از گریستن باز نمی‌ایستاد، به ناگاه، به چشمه‌ای دیگرگون شد که در سینهٔ رود، روان بود و آبهایش را با آبهای پدرش که خدای رود بود درمی‌آمیخت: امّا آب این رود هنوز تلخ است؛ گیاهان کرانه هرگز گل نمی‌دهند؛ و سایه‌ای جز سایهٔ سروها بر این کرانه‌های غم‌آلوده نمی‌توان یافت.

20. Eurimède 21. Nicostrate 22. Gargan
23. Cléanthe 24. Pholoé 25. Liris

* می‌بلعید.

بااینهمه، آدراست که آگاه شد تلماک، در هر سوی، هراس می‌گستَرَد، او را به شور و شتاب می‌جُست. امید می‌برد که پور اولیس را که هنوز در سالهای آغازین جوانی بود، به آسانی درهم بشکند؛ او سی جنگاور دونی را که توان و چیره‌دستی و دلیریی شگفتاور و کم‌مانند داشتند بر گرد خویش گرد آورده بود؛ مردانی که بدانان پاداشهایی بزرگ را نوید داده بود، اگر می‌توانستند تلماک را، در گرماگرم پیکار، به هر شیوه‌ای که می‌توانستند از میان بردارند. اگر آدراست او را در آغاز نبرد دیده بود، سی جنگاور او، بی‌گمان، آنگاه که ارّابهٔ تلماک را در میان می‌گرفتند؛ و در همان هنگام، آدراست رویاروی، بدو می‌تاخت، در کشتن او، چندان دشواری و رنجی نداشتند.

آدراست پنداشت که در جایی فرورفته از دشت، در فرودِ ماهوری که گروهی از جنگندگان در آنجا نبرد می‌آزمودند، تلماک را می‌بیند و آوایش را می‌شنود. او می‌دود؛ می‌پَرّد؛ می‌خواهد از خون سیر و سرشار شود؛ امّا به جای تلماک، نستور پیر را می‌بیند که با دستی لرزان، کورانه و بی‌آماج، تیرهایی چند را، بی‌سود، می‌اندازد. آدراست، دستخوش خشمِ توفانی خویش، می‌خواهد پیکر او را بسُنبد؛ امّا گروهی از پیلیان بر گرد نستور جهیدند. پس، ابری از تیرها هوا را تیره کرد و همهٔ جنگیان را پوشاند؛ جز ناله‌های دردآلودِ میرندگان و هیاهوی جنگ‌ابزارها و کسانی که در گیراگیر پیکار فرومی‌افتادند، هیچ آوایی فراگوش نمی‌آمد؛ زمین در زیر پشته‌ای از کشتگان می‌نالید؛ جویهای خون از هر سوی روان بود. بلون[۲۶] و مارس، همراه با دیوانِ خشمِ دوزخی، پوشیده در جامه‌هایی سراسرْ خونْ‌افشان، چشمانشان را، به شادمانی و خشنودی، از سر سنگدلی، بدان نما می‌دوختند و از آن کام می‌جُستند؛ و هر دم خشم و کین را در دلها تازگی و جوششی دیگرباره می‌بخشیدند، این خدایان دشمن انسان، دلسوزی بزرگوارانه، دلیری آرام و

26. Bellon

میانه، مردمدوستی دلپذیر را، از هر دو سوی پیکار، بس دور می‌راندند. در میانهٔ آن توده های درهم که به کین و خشم در یکدیگر می افتادند، دیگر مگر کشتار، خونخواهی، نامیدی و خشمی ددانه دیده نمی‌شد؛ حتی پالاس[۲۷] شکست‌ناپذیر و فرزانه، چون این نما را دید، از خشم بر خود لرزید و به واپس رفت.

بااینهمه، فیلوکتت که به آهستگی راه می سپرد و تیرهای هرکول را در دست داشت، به یاری نستور شتافت. آدراست که نتوانسته بود به پیرخدایی برسد، تیرهای خود را بر تنی چند از پیلیان افکنده بود و آنان را بر خاک فروغلتانده بود. دیگر کتزیلاس[۲۸] را بر خاک افکنده بود که در دَوْ بس سبک‌رفتار و تیزگام بود؛ آنچنانکه به دشواری نشانه های پایش بر ماسه ها می‌ماند؛ و در کشورش، از خیزابه های تند اوروتاس[۲۹] و آلفه[۳۰] پیشی می‌گرفت. اوتیفرون[۳۱] که از هیلاس[۳۲] زیباتر بود، و نیز از شکارگر پرشور، هیپولیت، در شکار شوریده‌تر، در پای او فرو افتاده بودند؛ و نیز پترلاس[۳۳] که نستور را در فروگیری تروا دنبال کرده بود، و حتّی آشیل او را به پاس دلیری و توانش دوست داشته بود؛ آریستوژیتون[۳۴] که می‌گویند در موجهای رود آشلوس[۳۵] تن شسته بود و، در نهان، از این خدا شایستگیِ آن را یافته بود که به هر ریخت که می‌خواست درآید. و سرانجام، او در همهٔ رفتارها و جنبشهایش، چنان نرم و چالاک بود که از دست نیرومندترین مردان می‌جَست ومی‌رَست: امّا آدراست، به کوبهٔ نیزهٔ خود او را بر جای سرد کرد؛ و روانش نخست همراه با خونش، از تنش گریخت.

نستور که می‌دید دلیرترین و شایسته‌ترین سردارانش، به دست آدراست سنگدل، همچون خوشه هایی زرین، به هنگام درو، در برابر تیغهٔ برّان دروگری

27. Pallas 28. Ctesilas 29. Eurotas
30. Alphée 31. Eutyphron 32. Hylas
33. Pétérélas 34. Aristogiton 35. Achélous

نستوه، بر پای فرومی‌افتند، خطری را که پیریش بی‌سود و بیهوده او را در آن می‌افکند از یاد می‌بُرد. فرزانگیش او را وانهاده بود؛ دیگر مگر به آنکه با دیدگانش، پسرش پیزیسترات[۳۶] را دنبال کند که در سوی خود، با شور و افروختگی، جنگ را بر پای می‌داشت، تا خطر را از پدرش دور دارد، نمی‌اندیشید. امّا آن‌زمان سرنوشت‌ساز فراز آمد که پیزیسترات در آن، می‌بایست بر نستور، به‌روشنی، آشکار می‌داشت که چه‌مایه آدمی، می‌تواند از آنکه بیش از آنچه می‌باید در جهان زیسته است، تیره‌روز باشد.

پیزیسترات به نیزه کوبه‌ای آنچنان تند و سخت بر آدراست نواخت که جنگاور دونی می‌بایست از آن کوبه بر پای فرومی‌افتاد؛ امّا آن را از خود دور داشت؛ و، در آن هنگام که پیزیسترات از نیروی کوبه‌ای که بر خطا نواخته بود، فرومی‌افتاد و نیزه‌اش را دیگر بار برمی‌آورد، آدراست با ژوپینی شکمش را فروسُفت. اندرونه‌اش نخست، اندک‌اندک، همراه با جویی از خون برون ریخت؛ چهره‌اش فروپژمرد؛ همچون گلی که دست پریی دریایی از چمنزارش چیده باشد؛ دیدگانش دیگر تیره شده بود؛ و آوایش فرو می‌میرد. آلسه[۳۷]، لالای او، که در نزدیکیش بود، در آن هنگام که فرومی‌افتاد، او را گرفت و نگاه داشت؛ و تنها زمانِ آن یافت که او را به نزد پدر ببرد و در آغوش او وانهد. پیزیسترات، در آغوش پدر، می‌خواست که دهان بگشاید و واپسین سخنان مهرآمیز را با پدر خود در میان نهد؛ امّا جان باخت.

در آن هنگام که فیلوکتت، در پیرامون خود، از کشته پشته می‌ساخت، و هراس و مرگ می‌پراکَنْد، تا تلاشهای آدراست را بی‌اثر گردانَد و واپس زند، نستور پیکر پسرش را در آغوش می‌فشرد: هوا را از فریادهای خویش می‌آکَنْد؛ و نمی‌توانست زندگی و روشنایی را برتابد. می‌گفت:

ــ چه بدبختی بزرگی است که آدمی پدر باشد و دیرزمانی بزید! ای دریغا! ای سرنوشتهای سنگدل چرا زندگی مرا، یا در شکار گراز کالیدون[۳۸]، یا

36. Pisistrate 37. Alcée 38. Calydon

در سفر به کولشوز[۳۹]، یا در نخستین فروگیری تروا به پایان نیاورده‌اید؟ من با سرافرازی و بی‌تلخکامی می‌مردم. اینک، پرییی دردآلود، خوارداشته و همدوش با ناتوانی را به دنبال خویش می‌کشم: دیگر نمی‌زیم، مگر برای آنکه بدیها و رنجها را برتابم؛ دیگر احساسی مگر برای اندوه ندارم. ای پسرم، ای پسرم، ای پسر دلبند، پیزیسترات، آنگاه که برادرات آنتیلوک را، از دست دادم، ترا برای دلداری و غمگساریم در کنار داشتم: اینک دیگر ترا در کنار ندارم؛ دیگر هیچ ندارم. دیگر هیچ چیز مرا دلداری نخواهد داد؛ همه‌چیز برای من به پایان رسیده است. امید، آن تنها مایهٔ کاهش رنجها در آدمیان، دیگر، برای من نیکویی شمرده نمی‌شود. آنتیلوک، پیزیسترات، ای فرزندان دلبند، می‌پندارم که امروز هر دوانتان را از دست می‌دهم: مرگ یکی ناسوری را که مرگ دیگری، در ژرفای دلم پدید آورده است، از هم می‌گشاید. دیگر شما را بازنخواهم دید! چه کسی دیدگانم را به هنگام مرگ برخواهد بست؟ چه کسی خاکسترهایم را برخواهد گرفت؟ پیزیسترات تو همچون برادرت، به دلیری مرده‌ای؛ تنها منم که نمی‌توانم بمیرم.

به گفتن این سخنان، او خواست که پیکر خویش را با نیزه‌ای که در دست داشت، بسنبد و بشکافد؛ امّا او را از این کار بازداشتند: لاشهٔ فرزندش را از آغوشش، به‌زور، بدرآوردند؛ و چون پیرمرد تبه‌روز از هوش می‌رفت، او را به درون خرگاهش بردند. او در آنجا، پس از آنکه اندکی توانش را بازیافت، خواست دیگربار به پیکار بازگردد: امّا او را به رغم خواستش از آن بازداشتند.

بااینهمه، آدراست و فیلوکتت یکدیگر را می‌جستند؛ ازدیدگانشان شرر می‌بارید، همچون دیدگان شیری و پلنگی که یکدیگر را می‌جویند، تا در هامونهایی که کائیسترشان[۴۱] آبیاری می‌کند از هم فرودرند. بیم‌انگیزیها، خشم جنگجویانه، و کین‌جویی و خونخواهی در دیدگان دگگونه‌شان می‌درخشید؛ هرجا که تیرهایشان را درمی‌اندازند، مرگی بی‌چند و چون را در

39. Colchos 40. Antiloque 41. Caïstre

آنجا فراز می‌برند؛ تمامی جنگجویان آنان را به هراس می‌نگرند. آن‌دو دیگر یکدیگر را می‌بینند؛ و فیلوکتت یکی از تیرهای هراس‌انگیز و مرگبارش را که هرگز در نشانه خطا نکرده‌اند و زخمشان درمان‌ناپذیر است، در دست می‌گیرد: امّا مارس که یار و همراه آدراست بی‌باک است و دل به سوی او دارد، نتوانست برتابد که او چنان زود از پای درآید: او می‌خواست، به یاری آدراست هراسهای جنگ را بگسترد؛ و کشتارها را ده‌چندان کند. آدراست هنوز در گرو دادگستری خدایان بود، تا مردمان را کیفر دهد و خون بریزد.

در آن هنگام که فیلوکتت می‌خواهد بر او بتازد، خود به کوبهٔ نیزه‌ای که آمفیماک[42] بر او می‌نوازد زخمی شده است. آمفیماک، همان جوان لوکانی که از نیرهٔ[43] نامور زیباتر بود؛ و زیباییش در میانهٔ تمامی یونانیانی که در فروگیری تروا نبرد می‌آزمودند، تنها در برابر زیبایی آشیل رنگ می‌باخت. هنوز کوبه به‌درستی برفیلوکتت نواخته نشده بود که او تیرش را به سوی آمفیماک افکند: تیر قلب او را از هم شکافت. بی‌درنگ فروغ چشمان سیاه و زیبایش فرومرد و تیرگی مرگ آنها را فروپوشانْد؛ دهانش سرختر از گلهایی که دست سپیده نودمیده، بر افق می‌افشانَد، فروپژمرد؛ سپیدی دهشتباری گونه‌هایش را فروگرفت؛ چهره‌اش که بس دلپذیر و نغز بود به‌ناگاه دیگرگونی پذیرفت و از ریخت افتاد. فیلوکتت خود دل بر او سوخت. تمامی جنگجویان، آنگاه که آن مرد جوان را دیدند که می‌افتد و در خون خویش می‌غلتد، و گیسوانش، گیسوانی به زیبایی گیسوان آپولون به خاک آغشته شده است و در خاک کشیده می‌شود، از سرِ درد نالیدند.

فیلوکتت آنگاه که آمفیماک را درشکست، ناگزیر شد که از جنگ کناره جوید: خون از او فرومی‌ریخت و همراه با آن توانهایش فرومی‌کاست؛ حتّی ناسور کهن او، در گرماگرم تلاش جنگ، چنان می‌نمود که آمادهٔ دهان گشودن و تازه کردنِ دردهای اوست: زیرا فرزندان اسکولاپ، با دانش

42. Amphimaque 43. Nirée

خدایشان نتوانسته بودند آن را، به یکبارگی، درمان کنند. اینک اوست که به‌زودی، در میانهٔ توده‌ای از لاشه‌های خونبار که در میانش گرفته‌اند، فرومی‌افتد. آرشیدام[۴۴]، نازانترین و چیره‌دست‌ترین مردان اُبالی[۴۵] که فیلوکتت او را به همراه خود برده بود تا پتیلی[۴۶] را پی افکَنَد، در آن هنگام که آدراست می‌توانست فیلوکتت را، بی‌رنج، در پای خویش دراندازد او را برمی‌گیرد و از پهنهٔ پیکار بدر می‌برد. آدراست دیگر کسی را نمی‌یابد که در برابرش پایداری ورزد و پیروزیش را به واپس دراندازد. همگان فرومی‌افتند؛ همگان می‌گریزند: به سیلابی می‌مانند که بر کرانه‌هایش برآمده است، و به یاری خیزابه‌های خشماگینش، خوشه‌های کِشت را، رمه‌ها را، شبانان را، و دهکده‌ها را با خود درمی‌کشد و می‌برد.

تلماک از دور فریاد پیروزمندان را شنود: و آشفتگی جنگاوران خود را دید که از برابر آدراست می‌گریختند، همچون رمه‌ای از گوزنان هراسیده که هامونهای پهناور را، بیشه‌ها را، کوهها را، حتّی خروشانترین و پرشتابترین رودها را، در آن هنگام که شکارگران سر در پَیشان نهاده‌اند درمی‌نوردند. تلماک می‌نالد؛ ناخشنودی و خشم در دیدگانش آشکار می‌شود؛ جاهایی را که دیری با خطر و سرافرازی بسیار در آنها نبرد آزموده است وا می‌نهد. می‌دود، تا جنگاورانش را پاس دارد؛ سراپا پوشیده از خون، از میان شماری بسیار از دشمنان که در خاک و خونشان غلتانده است می‌گذرد و پیش می‌رود. از دور، فریادی برمی‌آورد که هر دو سپاهِ هماورد آن را می‌شنوند. مینرو هراسی شگفتاور را در آوای او که در کوههای کناربن طنین می‌افکند، نهفته بود. هرگز مارس، در تراس، آوای سنگدلانه‌اش را، آنگاه که دیوانِ خشمِ دوزخی را، به جنگ و مرگ فرامی‌خوانَد، نیرومندتر از آن نشنوانیده است.

این فریاد تلماک دلیری و بی‌باکی را به دل جنگیانش بازمی‌آوَرَد؛ دشمنان را از هراس برجای می‌افسرَد: حتّی آدراست از اینکه خود را آشفته

44. Archidame 45. Oebalien 46. Pétilie

می‌یابد شرمسار است. نمی‌دانم چه مایه نشانه‌های گجسته و مرگ‌آلود او را به لرزه درمی‌آورد؛ آنچه که او را برمی‌انگیزد و به رفتار می‌آورَد بیشتر ناامیدی است، تا دلیری آرام و سنجیده. سه‌بار زانوان لرزانش کَمْ کَمَک از زیر او بدر می‌روند؛ سه‌بار بی‌آنکه بدان بیاندیشد که چه می‌کند، به واپس می‌رود. رنگ‌باختگیِ سستی و از پایْ‌درآمدگی و خویی سرد بر تمام اندامهایش می‌پراکنَد؛ آوایش که رگه‌دار و از سر گمانمندی برآورده می‌شود، نمی‌تواند هیچ سخنی را به پایان ببرد؛ دیدگانش، آکنده از آتشی دژم و شرربار، چنان می‌نمایند که از چشم خانه بدر می‌جهند؛ او را می‌بینند که دیوان دوزخیش، مانند اورست[47] برانگیخته‌اند؛ تمامی رفتارهایش تب‌آلوده و پرلرزه است. پس، او آغاز کرد که بیاندیشد خدایان در میانهٔ کارند. پنداشت که آنان را خشمگین و برتافته می‌بیند و آوازی بم را می‌شنود که از ژرفای مغاک برمی‌آید؛ تا او را به تارتار فراخوانَد. همه‌چیز او را بر آن می‌دارد که بیاندیشد که دستی آسمانی و نادیدنی، بر فراز سرش آویخته مانده است؛ دست بزودی گرانی خواهد گرفت؛ تا بر آن کوفته شود. فروغ امید در ژرفای دلش فرومرده است. بی‌باکیش از میان می‌رود؛ آنچنانکه پرتو روز، در آن هنگام که خورشید در دل خیزابه‌ها نهان می‌شود و زمین را پوششی از تیرگیهای شب در میان می‌گیرد، ناپدید می‌شود.

آدراست کافرکیش که اگر مردمان به کیفری چون او نیاز نمی‌داشتند، بیش از آنچه می‌بایست بر زمین برتافته شده بود، آدراست کافرکیش، سرانجام به فرجام زندگیش بازمی‌رسید. او سر از پا نشناخته، به پیشباز سرنوشت گریزناپذیرش می‌دود: هراس، پشیمانیهایی جوشان، سرگشتگی و شگفتزدگی، خشم، برتافتگی، ناامیدی؛ همگام با او راه می‌سپرند. هنوز به درستی تلماک را ندیده است که می‌پندارد آورن[48] را می‌بیند که دهان می‌گشاید؛ و نیز چرخه‌هایی از آتش را که از فلژتون[49] سیاه که آماده اوباشتن اوست

47. Oreste 48. Averne 49. Phlégéthon

برمی‌آیند. او به فریاد می‌خواهد سخنی بگوید؛ امّا دهانش گشاده می‌مانَد، بی‌آنکه بتوانـد واژگانی را پدید آورَد: همچون مردی خفته، که در کابوسی هراس‌آور، دهان می‌گشاید و می‌کوشد تا سخن بگوید؛ امّا هرگز، هرچه بیهوده می‌کوشد، سخنی از دهانش بدرنمی‌آید؛ آدراست با دستی لرزان و شتابزده، نیزه‌اش را به سوی تلماک می‌افکنَد. تلماک، بی‌باک چونان دوست خدایان، خود را در زیر سپر فرومی‌پوشد؛ چنان می‌نماید که پیروزی او را با بالهای خویش پوشانده است و تاجی را بر تارکش آویخته داشته است: دلیریِ آرام و بی‌تپش در دیدگانش می‌درخشد؛ حتی می‌توانند او را خود مینرو بپندارند؛ زیرا، در میانهٔ بزرگترین خطرها، بس خردمند و سنجنده می‌نماید. نیزه‌ای که آدراست افکنده است، با سپر رانده می‌شود. پس آدراست به برآهیختن شمشیرش می‌شتابد؛ تا بدان، برتری و زمانِ افکندن نیزه را از پوراولیس بستانَد. تلماک چون آدراست را تیغ در مشت می‌بیند، به برآوردن شمشیر از نیام می‌شتابد؛ و نیزه را، بی‌آنکه به کار بگیرد، فرومی‌نهد.

آنگاه که جنگاوران دیگر آن دو را می‌بینند که بدین‌سان، از نزدیک باهم نبرد می‌آزمایند، خموش، جنگ‌ابزارهایشان را فرومی‌نهند؛ تا باریک‌بین، نبرد را بنگرند؛ آنان از این نبرد، سرنوشت فرجامین جنگ را چشم می‌دارند. دو شمشیر، که در درخشندگی به آذرخشهایی می‌مانند که پرتو رخشان از آنها برمی‌خیزد، چندین بار درهم کوفته می‌شوند و کوبه‌هایی بی‌سود بر جنگ‌ابزارهای زدوده و بی‌زنگار می‌زنند؛ آوای این کوفتن طنین می‌افکند. دو هماورد پیکر خود را می‌یازند؛ فرومی‌پیچند؛ خم می‌زنند؛ به‌ناگاه برمی‌خیزند؛ و سرانجام با یکدیگر درمی‌آویزند؛ لبلاب°، به هنگام زادن در پای نارونی، تنگتر از آنان بر تنهٔ سخت و گِرِهناک، با ساقه‌های درهم فرورفته‌اش، تا بلندترین شاخه‌های درخت فرونمی‌پیچید که این دو جنگاور یکدیگر را

° عشقه.

فرومی‌افشرند و درهم می‌پیچند. آدراست هنوز هیچ از توانش را از دست نداده است؛ تلماک هنوز تمامی توانش را به‌دست نیاورده است. آدراست چندین بار تلاش می‌کند، تا به‌ناگاه بر دشمنش دست یابد و او را از جای برکَند. می‌کوشد، تا شمشیر را از دست یونانی جوان بدرآورَد؛ امّا بیهوده: در آن دم که او شمشیر تلماک را می‌جوید، تلماک او را، واژگونه، بر خاک فرومی‌اندازد. پس این ناخدایْ‌ترس که همواره خدایان را خوار داشته است، هراسی زبونانه را از مرگ، از خود نشان می‌دهد؛ از آن شرم دارد که از تلماک زنهار خواهد؛ و نمی‌تواند از نمودنِ خواستِ خویش نیز سر باز زند. می‌کوشد تا دلسوزی تلماک را بر خویش برانگیزد، می‌گوید:

ــ پور اولیس، سرانجام در این هنگام است که من خدایان دادگر را می‌شناسم؛ آنان مرا، چنانکه شایستهٔ آنم کیفر می‌دهند. تنها تیره‌روزی است که چشم آدمیان را، برای دیدن راستی می‌گشاید: من راستی را می‌بینم؛ او مرا محکوم می‌دارد. امّا باشد که پادشاهی نگونْ‌بخت، پدرت را فرایادت آورَد؛ پدری را که از ایتاک دور است؛ و بدین‌سان دلت را بر خود نرم گردانَد.

تلماک که او را در زیر زانوان خود فروگرفته است و شمشیرش را برافراشته است؛ تا بدان گلوگاه او را بشکافد، بی‌درنگ، در پاسخ می‌گوید:

ــ آنچه من خواسته‌ام، تنها پیروزی و آرامش ملّتهایی است که به یاریشان آمده‌ام؛ هرگز دوست نمی‌دارم که خونی ریخته شود. پس، ای آدراست بزی! امّا بزی برای آنکه خطاهایت را تدارک کنی؛ تمامی آنچه را که به ستم فراچنگ آورده‌ای، باز پس ده: آرامش و داد را بر کرانه‌های هسپری بزرگ بر پای دار؛ همان هسپری که آن را با کشتارها و نابکاریهایی بسیار آلوده‌ای. بزی! و مردی دیگر شو: با فروافتادنت، بیاموز که خدایان دادگسترند؛ و بَدان تیره‌روز؛ بیاموز که بَدان با جُستن شادکامی و بهروزی، در تندی و خونریزی، در نامردمی و در دروغ، خود را می‌فریبند. سرانجام، بیاموز که هیچ چیز چون پارسایی ساده و پایدار دلپذیر و مایهٔ نیکروزی نیست.

پسرت، مترودور[50] را، همراه با دوازده جوان ارجمند و بلندپایه از مردمت، چونان گروگان، به ما بده.

تلماک، به گفتن این سخنان آدراست را وا می‌نهد تا از جای برخیزد؛ و دست خویش را به سوی او می‌یازد، بی‌آنکه از بداندیشی و بددلی او بیمناک و گمانمند باشد؛ امّا آدراست، بی‌درنگ، نیزه‌ای دیگر را، بس کوتاه، که نهان داشته بود، به سوی او می‌اندازد. نیزه آنچنان نوک تیز بود و آنچنان استادانه افکنده شده بود که زره تلماک را اگر خدایی نمی‌بود، می‌سُفت و برمی‌درید؛ در همان هنگام، آدراست به پشت درختی می‌جهد؛ تا از آنکه یونانی جوان او را دنبال کند، برکنار مانَد.

پس تلماک بانگ برمی‌آورَد:

ــ دونیان ببینید که پیروزی از آن ماست؛ ناخداشناس تنها، با نابکاری، خود را از مرگ می‌رهانَد. آن‌کس که به هیچ‌روی از خدایان نمی‌هراسد، از مرگ در هراس است؛ به وارونگی، کسانی که از خدایان می‌هراسند تنها از آنان در هراسند.

او، به گفتن این سخنان، به سوی دونیان فرا می‌رود؛ و با جنبش دست به جنگجویان خویش که در سوی دیگر درخت بودند فرمان می‌دهد تا راه بر آدراست نابکار و پیمان‌شکن بگیرند. آدراست که از یکباره به دام افتادن می‌هراسد، چنان فرا می‌نماید که باز می‌گردد؛ او می‌خواهد کرتیانی را که راه بر او گرفته‌اند فرو اندازد؛ امّا، ناگهان، تلماک، چالاک و تند چون آذرخشی که دست پدر خدایان، از فراز اُلمپ بر تارک گناهکاران می‌اندازد، بر دشمن خویش می‌جهد: او را با دستی پیروزمند فرو می‌گیرد؛ او را، آنچنانکه باد نرمخیز خوشه‌های نرم گندم را که هامون را به زر می‌آرایند می‌خماند، بر خاک می‌افکند. با آنکه ناخداشناس می‌یارَد که باری دیگر از مهربانی و نیکدلی او، به فریب، سود جوید، دیگر به لابه‌هایش گوش فرا نمی‌دهد: شمشیرش را

50. Métrodore

بر تن او فرومی‌کُند؛ و او را در شراره‌های تارتار سیاه، آن کیفر شایستهٔ تبهکاریهایش درمی‌افکَند.

هنوز آدراست نمرده است که تمامی دونیان، بی‌آنکه در اندیشهٔ نالیدن و شِکوه کردن از شکست خویش و مرگ سالارشان‌باشند، به رهانندگان خویش می‌پیوندند؛ دستانشان را به سوی همپیمانان، به نشانهٔ آرامش و آشتی می‌یازند.

مترودور، پور آدراست، که پدرش او را در رهنمودهای نهانکاری، بیدادگری و نامردمی پرورده بود، به زبونی و فرومایگی می‌گریزد. امّا برده‌ای، هنباز او در رسواییها و سنگدلیهایش، که او را آزاد کرده بود و از مال و خواسته بی‌نیاز داشته بود، و در گریز به او اعتماد ورزیده بود، برای سود خود، جز به خیانت بدو نیاندیشید. در آن هنگام که می‌گریخت، او را کُشت؛ سرش را از تن جدا کرد؛ و به امید پاداشی بزرگ، برای جنایتی که جنگ را به پایان می‌برد، آن را به اردوگاه همپیمانان آورد. امّا آنان از این تبهکار، هراس و بیزاری گرفتند؛ و او را کشتند.

تلماک چون سر مترودور را دید که مردی جوان، با زیبایی شگرف و منش و سرشتی برین بود که کامه‌ها و نمونه‌ها و آموزشهای بد آن را به تباهی کشیده بود، نتوانست اشکهایش را فروگیرد؛ بانگ برآورد:

ــ ای دریغا! این است آنچه که شرنگ شادکامی و بهروزی با مردی جوان می‌کند؛ هرچه بیش بلندی و چستی و تیزهوشی داشته باشد، بیش گمراه می‌شود و از احساس پارسایی دور می‌افتد. و اینک، شاید من نیز بدان‌سان می‌بودم، اگر تیره‌بختیهایی که سپاسْ خدایان را، در آنها زاده شده‌ام، و آموزشهای مانتور به من نیاموخته بودند که میانه‌رو و نرمخوی باشم.

دونیان، گِرد آمده، چونان تنها شرط آشتی، درخواستند که بدانان اجازه داده شود، تا پادشاهی از مردم خویش برگزینند؛ پادشاهی که بتواند، به یاری پارسایی خویش، بدنامی و ننگی را که آدراست بدان پادشاهی را آلوده بود بزداید. آنان خدایان را سپاس گزاردند که خودکامهٔ ستمکار را، به کوبهٔ

مرگ، نواخته بودند. گروه گروه، به نزد تلماک می‌آمدند که دست او را که به خون آن دیو آغشته شده بود ببوسند: شکست برای آنان همچون پیروزی می‌نمود.

بدین‌سان، در دَمی، بی‌هیچ مایه و آبشخوری، نیرویی برافتاد که در هسپری نیروهای دیگر را بیم می‌داد و مردمانی بسیار را از هراس می‌لرزانید؛ همچون زمینهایی که سخت و استوار می‌نمایند؛ امّا اندک‌اندک از درون می‌سایند و می‌فرسایند، دیری کاری سست و اندک را که بدان بنیادها را می‌سایند به ریشخند می‌گیرند؛ هیچ چیز سست و لرزان فراچشم نمی‌آید. همه‌چیز به‌هم پیوسته و یکپارچه است. هیچ چیز نمی‌لرزد؛ بااینهمه تمامی ستونها و شالوده‌های درونی اندک‌اندک ویران شده است؛ تا آن‌زمان که به‌ناگاه پاره‌زمین فرو می‌ریزد و مغاکی دهان می‌گشاید. به همان‌سان، نیرویی بیدادگر و فریبکار، به هر پیشرفت و کامیابی که در پیِ تندیها و خونریزیهایش رسیده باشد، پرتگاهی را در فرودِ پایش می‌کَنَد؛ نیرنگ و نامردمی کَمْ‌کَمَک استوارترین شالوده‌های اقتدار و چیرگی قانونی را فرومی‌کاود و می‌فرساید: آن را بزرگ می‌دارند؛ از آن می‌هراسند؛ در برابرش بر خود می‌لرزند؛ تا آن‌زمان که دیگر وجود نداشته باشد؛ به گرانی خود فرومی‌افتد؛ و هیچ چیز نمی‌تواند آن را برخیزاند و برافرازد؛ زیرا که با دستان خویش شالوده‌های راستین باورمندی و دادگستری را که مهر و دلْ‌استواری را به سوی خود می‌کشند، ویران کرده است.

فشردهٔ کتاب شانزدهم

□ سرداران سپاه برای رایزنی و گفتگو دربارهٔ درخواست دونیان گِردِ هم می‌آیند. تلماک، پس از آنکه واپسین کردارهای بایسته را دربارهٔ پیزیسترات، پسر نستور به انجام می‌رساند و آیین سوگ را برای او بر پای می‌دارد، به انجمن که بیشینهٔ آنان برآنند که می‌باید سرزمین دونیان را در میانهٔ خود بخش کنند، درمی‌آید. آنان بوم زرْخیز آر پین را، چونان بهرهٔ تلماک، به او ارزانی می‌دارند. تلماک، بی‌آنکه به هیچ روی در اندیشهٔ پذیرفتن این پیشکش باشد، روشن می‌سازد که سود همگانی آنان در آن است که زمینهای دونیان را به آنان واگذارند؛ و پولیداما، سردار پرآوازهٔ آن مردم را، که همسنگِ دلیریش در دانایی نیز ارجمند و گرانمایه بود، به پادشاهی آنان برگزینند. همپیمانان با این گزینش همرای و همساز می‌شوند؛ گزینشی که دل دونیان را از شادمانی می‌آکند. تلماک، پس از آن، آنان را بدان خشنود می‌دارد که بومِ آر پین را به دیومد، پادشاه اتولی ارزانی دارند که ونوس او و همراهانش را هنوز، به خشم و کین دنبال می‌کند و می‌آزارد؛ زیرا دیومد این ایزدبانو را در فروگیری تروا به تیر خسته بود. آنگاه که آشفتگیها بدین‌سان پایان می‌پذیرد، شاهان جز بدانکه از یکدیگر جدا شوند و هریک به سرزمین خویش بازگردد، نمی‌اندیشند.

کتاب شانزدهم

از فردای آن‌روز، سالاران سپاه گردِ هم آمدند، تا پادشاهی را برای دونیان، همداستان، برگزینند. از دیدن آنکه دو اردوگاه به دوستی و مهری چنان امید نابرده درهم آمیخته بودند و دو سپاه یکی شده بودند، شادی به دلها راه می‌جُست. نستور فرزانه نمی‌توانست در این انجمن با دیگران دمساز باشد؛ زیرا درد، برافزوده با پیری، دلش را افسرده و پژمرده بود؛ آنچنان که باران، شامگاهان، فرومی‌بارد و گلی را به سستی و رنجوری دچار می‌کند که بامدادان، به هنگام زادن سپیده‌دم، مایهٔ سرافرازی و زیور هامونهای سرسبز بوده است. دیدگانش دو چشمهٔ اشک شده بودند که هرگز نمی‌خوشیدند: خواب نوشین و خوش نیز از آن دو به دور می‌گریخت؛ همان خوابی که جوشانترین رنجها را آرام می‌بخشد و افسون می‌کند. فروغ امید که مایهٔ زندگیِ دل، در آدمی است، در او فرومرده بود. هر خورشی بر این پیر تیره‌روز تلخ و ناگوار بود؛ حتّی روشنایی نیز سخت او را رنجه می‌داشت: جانش تنها آن را می‌جُست که تن را وا نهد؛ و در شب جاودانه‌ای که بر قلمرو پلوتون سایه گسترده است، فرورود و شناور گردد. تمامی دوستانش، به بیهودگی، با او سخن می‌گفتند: دلش، که به سستی و درهم‌شکستگی دچار آمده بود، از هر دوستی آزرده و بیزار شده بود؛ آنچنانکه بیماری از گواراترین و بهترین خوراکها دلزده و بیزار است. در برابر هر سخنی که به او می‌گفتند، هرچند گیراترین و کارگرترین سخن نیز

می‌بود، به مویه‌هایی دردآلود و هق‌هق گریه پاسخ می‌داد. گهگاه، می‌شنیدندش که می‌گفت: «ای پیزیسترات، پیزیسترات، پیزیسترات، پسرم، تو مرا فرا می‌خوانی! من به دنبالت روانم: پیزیسترات، تو مرگ را بر من دلنشین و گوارا می‌داری. ای پسر دلبندم! من دیگر هیچ شادی و نیکویی جز بازدیدن تو، بر کرانه‌های استیکس نمی‌خواهم.» ساعتهایی پی در پی بر او، بی‌آنکه کمترین سخنی بر زبان بیاورد، سپری می‌شد؛ امّا در آن ساعتها مویان بود؛ و دستان و دیدگان اشک‌آلودش را به سوی آسمان فرا می‌برد.

بااینهمه، شاهان گردآمده تلماک را انتظار می‌بردند که در کنار پیکر پیزیسترات مانده بود: او با دستانی آکنده، گلها را بر پیکر او برمی‌افشاند؛ خوشبوییهایی دلپذیر را بر آنها می‌افزود و سرشگی تلخ از دیدگان فرومی‌بارید.

او می‌گفت:

ــ ای یار گرامیم، من هرگز آن روزگاری را که ترا در پیلون دیدم از یاد نمی‌برم؛ و نیز زمانی را که ترا تا به اسپارت دنبال کردم؛ و نه نیز هنگامی را که ترا بر کرانه‌های هسپری بزرگ بازیافتم. من مهر و مردمیی بسیار را در گروِ توام: ترا دوست می‌داشتم؛ تو نیز مرا دوست می‌داشتی. دلیری و جنگاوریت را شناخته‌ام؛ دلیریت از دلیری بسیاری از یونانیان نامآور درمی‌گذشت. ای دریغا! آن دلیری، ترا، با سرافرازی و نازش، از میان برد؛ امّا پارسایی تازه‌زاده و بالیده را که می‌توانست با پارسایی پدرت پهلو زند، از جهان درربود: آری، خردمندی و زباناوری تو، در سالهای بالیدگی و پروردگی می‌توانست، با خردمندی و زباناوری پدرت برابر افتد؛ پدری که مایهٔ ستایش همهٔ یونان است. تو در همین سالیان جوانی، آنچنان زبانی پرشور و دلنشین داشتی که چون سخنی می‌گفتی نمی‌توانستند در برابرت پایداری ورزند؛ آن شیوه‌های ساده در بازگفت ماجراها، آن میانه‌روی و آرامی خردمندانه، که در آرام کردن جانهای برآشفته و خشماگین افسونی بود؛ آن چیرگی و اقتداری که از دوراندیشی و توان و رهنمودهای نیکو مایه می‌گیرد، آری در همین سالیان

جوانی، از اینهمه برخوردار بودی. آنگاه که تو سخن می‌گفتی، همگان گوش فرا می‌داشتند، همگان از پیش با گفته‌هایت همداستان بودند؛ همگان می‌خواستند بر آن باشند که تو راست می‌گویی و حق با تست: گفتارت، ساده و بدور از هیمنه و شُکوه، به نرمی در دلها راه می‌جُست؛ آنچنان که شبنم بر گیاهان تازه رُسته به نغزی می‌لغزد، ای دریغا! آنهمه دارایی و نیکویی که از آنِ ما بود، ساعتی چند بیش نیست که یکسره، جاودانه، از ما ستانده شده است. پیزیسترات که او را بامدادان در آغوش گرفته‌ام، دیگر در میان ما نیست؛ از او تنها یادمانی دردآلود برایمان برجای مانده است. دست کم، اگر تو دیدگان نستور را، پیش از آنکه ما دیدگان ترا بربندیم، برمی‌بستی، او آنچه را که اکنون می‌بینند، نمی‌دید؛ او اینک، دیگر، نگونْ‌بخت‌ترین پدران جهان نمی‌بود.

تلماک، پس از گفتن این سخنان، فرمود تا زخمی خون‌افشان را که بر پهلوی پیزیسترات دهان گشوده بود، بشویند: او را بر بستری ارغوانی فروخوابانید؛ بر آن بستر، سر فروافتاده‌اش، که سپیدی مرگ بر آن گسترده شده بود، به درختی جوان می‌مانست که پس از آنکه زمین را از سایه‌اش پوشیده بود و شاخه‌های گُل‌آویزش را، به سوی سپهر برافراشته بود، به تیغهٔ تبر هیزم‌شکن پاره‌پاره شده باشد: این درخت دیگر با ریشهٔ خود و با زمین پیوسته نیست؛ زمینی که مادری بارور است که ساقه‌هایش را در سینهٔ خود، خوراک می‌رساند و می‌پرورد: درخت به سستی و رنجوری می‌گراید؛ سبزیش سترده می‌شود؛ دیگر نمی‌تواند برجای و بر پای بمانَد؛ فرومی‌افتد؛ شاخه‌هایش که آسمان را فرومی‌پوشید، پژمرده و خشگیده، برخاک کشیده می‌شود؛ او دیگر جز تنه‌ای فروافکنده از درخت نیست که از همهٔ نغزیها و زیباییهایش بی‌بهره و برهنه شده است. بدین‌سان، پیزیسترات، در چنگال مرگ، بر سرِ دست کسانی که او را می‌بایست بر کومهٔ آتش فرجامین می‌نهادند برده می‌شد.

اینک، اخگرها و شراره‌ها به سوی سپهر فرا می‌رفت؛ گروهی از پیلیان، با دیدگانی فروافکنده و آکنده از اشک، با جنگ‌ابزارهایی واژگونه، او را، به

آهستگی، به سوی کومهٔ آتش می‌بردند. لاشه به‌زودی فرومی‌سوزد؛ خاکسترها در دُرجی زرین ریخته می‌شود؛ و تلماک که باریک‌بین بر هر کاری که به انجام می‌رسد نگران است، این دُرج را، چونان گنجی گرانبها، به کالیماک[1] که لالای پیزیسترات بوده است می‌سپارد؛ و به او می‌گوید:

ــ این خاکسترها را که مانده‌های اندوهبار امّا گرانبهای کسی است که او را دوست داشته‌ای نگاه دار؛ آنها را برای پدرش نگاه دار: امّا، در دادن آنها بدو، درنگ کن؛ آنها را زمانی به او بده که توانایی بایسته برای ستاندنشان را داشته باشد: آنچه روزگاری درد را برمی‌انگیزد، روزگاری دیگر آنرا آرام می‌دارد و فرومی‌نشاند.

سپس، تلماک به انجمن پادشاهان همپیمان درآمد؛ هرکس در آن انجمن، چون او را دید، خموشی را پاس داشت؛ تا سخنش را بشنود: تلماک از شرم چهره گلگون کرد؛ نتوانستند او را به سخن گفتن وا دارند. ستایشهایی که مردم، با شور و فریاد، از او کردند و آنچه را که به انجام رسانیده بود، ستودند بر شرمش افزود؛ خوشتر آن می‌داشت که می‌توانست خود را از مردم نهان دارد؛ این نخستین بار بود که او در تنگنا و گمانمند فراچشم آمد. سرانجام، درخواست، تا بر او مهر ورزند و به هیچ رویش نستایند. او گفت:

ــ سخن این نیست که من ستایش را دوست نمی‌دارم، به‌ویژه آنگاه که چنین داوران و سنجندگانی نیک و پارسا مرا می‌ستایند: امّا سخن این است که من از آن می‌ترسم که ستایش را بیش از آنچه که می‌باید دوست داشته باشم: ستایش آدمیان را به تباهی می‌کشد: آنان را از آنان می‌انبارد و در خویش به بند می‌کشد: آنان را بیکاره و لافزن می‌گرداند. می‌باید که شایستهٔ ستایش بود و از آن گریخت: بهترین ستایشها به دروغترینشان می‌مانند. بدترین مردمان که ستمگاران خودکامه‌اند، آنانند که بیش از دیگران، چاپلوسان و گزافه‌گویان را به ستایش خویش برانگیخته‌اند. در ستوده شدن چون آنان، کدامین شادمانی و

1. Callimaque

بهره‌ای برای دل نهفته است؟ بهترین ستایشها آنهاست که مرا در نبودِ من بدانها می‌ستایید، اگر من، به بسندگی، نیکروز و پیروزبخت باشم که شایستگی آنها را داشته باشم. اگر مرا به راستی نیک می‌دانید، می‌باید همچنان بدانید که من می‌خواهم فروتن باشم و از خودپسندی بهراسم: پس اگر مرا بزرگ می‌دارید و همچون مردی شیفتهٔ ستایشم نمی‌ستایید، مرا از آن برکنار دارید.

تلماک، پس از آنکه بدین شیوه سخن گفت، دیگر هیچ پاسخی بدانان که همچنان او را بس می‌ستودند و به آسمان فرا می‌بردند نداد؛ و با حالتی یکسان، به‌زودی، ستایشهایی را که از او می‌شد، به پایان آورْد. اندک اندک، از آن که به ستودنش او را به خشم آورند، هراسیدند: بدین‌سان، ستایشها به پایان آمد؛ امّا بر بزرگداشت همچنان برافزود. تمامی مردم بر دلسوزی و مهری که او با پیزیسترات از خود نشان داده بود و بر تلاشهایش در به انجام رسانیدن‌آیین سوگ و مرگ آگاه شدند. سراسر سپاه، بیشتر از این نشانه‌های پاکدلی و مهربانی او به شور آمده بود، تا از آن خردمندی و دلیری شگفتاور که از او با درخششی بسیار سرزده بود.

آنان، در نهان، به راز، با یکدیگر می‌گفتند:

ـــ او خردمند است؛ دوست خدایان است؛ و پهلوان راستین روزگار ماست؛ از آدمیان برتر است؛ هر چه در اوست شگرف است؛ اینهمه تنها مایهٔ شگفتی ماست. او مردمدوست است؛ مهربان است؛ دوستی وفادار و یکدله است؛ آمادهٔ کمک به دیگران، آزادمنش، و نیکوکار است؛ کسی را که می‌باید دوست بدارد، با همهٔ دل و هستی خویش دوست می‌دارد؛ مایهٔ شادکامی کسانی است که با او می‌زیند؛ بَرْمنشی خویش را به سویی افکنده است. سردْمهریش را با دیگران، و نازانیش را فرونهاده است: این است آنچه که در او کارآمد است؛ این است آنچه که دلها را به سوی او می‌کشاند؛ این است آنچه که مهر و دوستی ما را به سوی او در می‌کشد و ارزش پاکی و پارسایش را

بر ما آشکار می‌دارد؛ این است آنچه که ما را برمی‌انگیزد تا زندگیمان را برایش فدا کنیم.

هنوز این سخنان به پایان نرسیده بود، که به سخن در برگزیدن پادشاهی برای دونیان و بایستگی آن شتافتند. رای بیشینهٔ شاهزادگانی که در انجمن بودند آن بود که می‌باید کشور را، چونان سرزمینی گشوده و فراچنگ آورده در میانهٔ آنان بخش کنند. به تلماک، چونان بخش و بهرهٔ او، بومِ بارآور آرپین[2] را پیشکش داشتند؛ بومی که دوبار در سال، دَهِشهای گرانمایهٔ سِرِس، ارمغانهای شیرین باکوس و میوه‌هایِ همواره سبزِ زیتون را که به مینرو ویژه داشته شده است بر سینهٔ خویش می‌رویاند. به او می‌گفتند: «این زمین می‌باید ایتاک بینوا را، با کلبه‌هایش، با تخته‌سنگهای هراس‌انگیز دولیشی[3]، با بیشه‌های وحشی زاسینت[4] از یادت ببرد. دیگر نه پدرت را بجوی که بی‌گمان، به خشم و کین نپتون، در خیزابه‌های دماغهٔ کاپره[5] از جهان رفته است؛ نه مادرت را، که دلباختگانش پس از رهسپاریت از ایتاک، بر او دست یافته‌اند؛ نه میهنت را، که زمینش، به هیچ روی، از مهر و یاری آسمان، همچون زمینی که ما ارزانیت می‌داریم، برخوردار نیست.»

تلماک، به شکیب، این سخنان را می‌شنود: امّا تخته‌سنگهای دیواره‌مانند تراس و تسالی بیش از آن بر شِکوه‌های دلباختگان نا‌امید گوشْ گران نمی‌دارند و در برابر آنها اثرناپذیر نمی‌مانند، که تلماک در برابر این پیشکشها، گوش گران می‌داشت و اثرناپذیر می‌ماند.

در پاسخ گفت:

ــ امّا من؛ نه دارایی و خواسته، نه شادکامیها و لذّتها، هیچ یک، جایی در دل من ندارند: مرا چه غم که گستره‌ای بزرگ از زمین از آنم باشد و برشماری بسیار از مردمان فرمان رانم؟ در آن هنگام دشواری و تنگنایی فزونتر و آزادیی کمتر خواهم داشت: زندگی، به بسندگی، از تیره‌بختی و رنج برای

2. Arpine 3. Dulichie 4. Zacinthe 5. Capharée

فرزانه‌ترین و میانه‌روترین مردمان آکنده است، بی‌آنکه رنج فرمانروایی بر دیگران را بر آنها بیفزاییم؛ بر مردمانی سرکش، ناآرام، نادرست، فریبکار و ناسپاس. آنگاه که می‌خواهند از سر خودشیفتگی، خداوند و فرمانروای دیگران باشند، و در آن تنها اقتدار خویش، شادیها و کامه‌های خویش، سرافرازی خویش را می‌جویند و می‌نگرند، ناخداشناسند؛ ستمکارگانی خودکامه‌اند؛ آفت نژاد و تبار آدمی‌اند. آنگاه که، به وارونگی، نمی‌خواهند بر مردمان فرمان رانند، مگر بر بنیاد آیینهای راستین، برای نیکی و بهروزی آنان، کمتر خداوندانِ آنانند، تا سرپرستانشان. از فرمانروایی، مگر رنجی که بیکرانه است بهره‌ای ندارند؛ و بس از این اندیشه بدورند که بخواهند چیرگی و اقتدار خویش را فراتر بگسترند. چوپانی که هرگز رمه را نمی‌خورد؛ و با به خطر انداختن جانش رمه را، در برابر گرگان پاس می‌دارد؛ چوپانی که شب و روز نگران رمه است و آن را به مرغزارهای بهتر راه می‌نماید، گرایشی بدان ندارد که بر شمار گوسپندان بیفزاید و گوسپندان همسایگانش را برباید؛ اگر چنین کند بر رنج خویش درافزوده است. تلماک می‌افزود، هرچند که من هرگز فرمان نرانده‌ام، به یاری قانونها و مردانی فرزانه که قانونها را گزارده‌اند آموخته‌ام که تا چه پایه راه نمودن و سرپرستی شهرها و قلمروها رنجبار و دشوار است. پس، من بر ایتاک بینوایم خشنودم؛ هرچند که سرزمینی کوچک و بینوا باشد. اگر من بر آن به داد و مهر و دلیری فرمان رانم، به بسندگی، سرافرازی و نامآوری خواهم داشت؛ گذشته از آن، زودتر از آنچه که می‌شاید بر آن فرمان خواهم راند. امیدوارم به خدایان که پدرم، از خشم و خروش خیزابه‌ها رَسته باشد؛ و بتواند تا دیرترین روزگار پیری و فرتوتیش بر آن فرمان رانَد؛ و من دیرگاهی بتوانم، در فرمان او، بیاموزم که چگونه می‌باید انگیزشهای درون و هوسها را درهم شکست؛ تا بتوان انگیزشها و هوسهای مردمی را به یکبارگی، لگام زد و آرام کرد!

سپس، تلماک گفت:

ــ ای شاهزادگان گرد آمده در اینجا، به آنچه که من بر خود بایسته می‌دانم، تا برای سود و بهرهٔ شما، با شما در میان نهم گوش فرادارید. اگر شما به دونیان پادشاهی دادگستر ارزانی دارید، او آنان را به دادگستری راه خواهد نمود؛ بدانان خواهد آموخت که چه مایه پاس داشتن باورمندی و نیک‌اندیشی، و به ستم نستانیدن داراییهای همسایگان سودمند است: این است آنچه که آنان، هرگز در فرمان آدراست ناخداشناس نتوانسته‌اند بیاموزند. در آن هنگام که آنان، به فرمان شاهی خردور و آرامخوی راه نموده شوند، شما هیچ بهانه و انگیزه‌ای در هراسیدن از آنان نخواهید داشت: آنان این پادشاه نیک را که ارزانیشان خواهید داشت، در گرو شما خواهند بود؛ آنان آشتی و بهروزییی را که از آن برخوردار خواهند بود، وامدار شما خواهند بود: این مردم، بی‌آنکه بر شما بتازند، برای شما بی‌گسست، آرزوی بِهی و مِهی خواهند کرد؛ و هم پادشاه وهم‌مردم آفریده و پرداختهٔ دستان شما خواهند بود. اگر، به وارونگی، بخواهید سرزمین آنان را در میانهٔ خودبخش کنید، این است آن تبه‌روزیهایی که من برایتان پیش می‌بینم: این مردم، که به ناامیدی کشانده خواهند شد، جنگ را آغاز خواهند نهاد؛ به‌درستی و داد، برای آزادی نبرد خواهند آزمود؛ و خدایان که با ستمگاری و خودکامگی دشمنند، دوشادوش آنان خواهند جنگید. اگر خدایان در این پیکار هنباز آنان گردند، دیر یا زود رشتهٔ کار از دست شما بدرخواهد رفت، و شادکامی و بهروزیتان چون دودی از هم خواهد پاشید و برخواهد پراکنْد. اندرز و فرزانگی از سالارانتان، توان و کارآیی از جنگ‌ابزارهایتان و فراخی و فراوانی از زمینهایتان ستانده خواهد شد. شما خود را چاپلوسانه خواهید ستود؛ در رفتارهایتان ناپروا و بی‌باک خواهید بود؛ مردان نیک‌اندیش را که می‌خواهند راستی را با شما در میان نهند خاموش خواهید کرد. به‌ناگاه فروخواهید افتاد؛ و درباره‌تان خواهند گفت: «آیا آن مردم بالنده که می‌بایست قانون را در پهنهٔ زمین بگذارند اینانند؟ اینک، آنان از برابر دشمنانشان می‌گریزند: آنان بازیچهٔ دست ملّتهایی‌اند که

آنان را در پای فرومی‌مالند: این است آنچه که خدایان کرده‌اند؛ این است آنچه که مردمان بیدادگر، برین و شکوهمند، و با رفتارهایی نامردمی شایستهٔ آنند.»

افزوده بر آن، بنگرید که اگر شما بر آن سر افتید که این سرزمین گشاده و فراچنگ آورده را در میان خود بخش کنید، تمامی مردمان همسایه را، به رویارویی با خویش، به هم خواهید پیوست و یکپارچه خواهید کرد. همپیمانی شما که برای پاسداری از آزادی همگانی هسپری، در برابر آدراستِ ستاننده به ستم و درازدست پدید آمده است، مایهٔ بیزاری و هراس همگان خواهد شد؛ و همهٔ مردمان شما را، آری شما را، بدان بازخواهند خواند و متّهم خواهند کرد که خواسته‌اید، به ستم، خودکامگی و فرمانروایی جهانی را فراچنگ آورید.

امّا گیریم که شما، هم بر دونیان، هم بر دیگر مردمان پیروزمند باشید: این پیروزی شما را از میان خواهد برد؛ چگونگی آن این است: بنگرید که این کردار شما را یکسره از هم خواهد گسیخت: چون این کردار به هیچ‌روی بر داد بنیاد نگرفته است. شما سنجه و معیاری برای آنکه خواست و دعوی هرکس را در میانهٔ خود مرز بنهید و محدود کنید نخواهید داشت؛ هرکس می‌خواهد که بخش و بهرهٔ او از پیروزی و جهانگشایی همسنگ و همْآرز با تواناییش باشد؛ هیچیک از شما، به بسندگی، چیرگی و اقتدار بر دیگران نخواهد داشت، تا بتواند این بخش‌بندی را، در آرامی و دوستی، به انجام برساند: این است سرچشمهٔ جنگی که نوادگان شما، سرانجام آن را خواهند دید. آیا بس ارزنده‌تر آن نیست که دادگستر و میانه‌رو باشیم؛ تا آنکه از جاهجویی خویش، با خطرهایی بسیار و در میانهٔ تیره‌روزیهایی گریزناپذیر، پیروی کنیم؟ آشتی ژرف، شادیهای شیرین و پاک که با آشتی همدوشند، فراخی و فراوانی که مایهٔ بهروزی است، دوستی همسایگان، سرافرازی، که از دادگری جدایی‌ناپذیر است، چیرگی و اقتدار که آن را زمانی فرادست می‌آورند که با باورمندی و

نیک اندیشی، داوری بی‌چند و چون، در میانهٔ تمامی مردمان بیگانه گردند؛ آیا نیکوییهایی آرزوخیزتر از خودپسندی دیوانه‌وار، در پیروزیی بیدادگرانه نیستند؟ ای شاهزادگان، ای پادشاهان، می‌بینید که من بی‌هیچ رنگ و رویی، و بی‌آنکه در اندیشهٔ سود خود باشم، با شما سخن می‌گویم: پس به‌سخن آن کسی که شما را، به بسندگی، دوست می‌دارد، تا با شما به ناسازی برخیزد و با پیش داشتن راستی، شما را ناخوشایند افتد گوش فرا دارید.»

در آن هنگام که تلماک بدین‌سان سخن می‌گفت، و در گفتارش چیرگی و اقتداری را می‌یافتند که در سخن هیچ کسی دیگر جز او دیده نمی‌شد، در آن هنگام که تمامی شاهزادگان، شگفتزده و سرگشته، خردوری را در رهنمودهایش می‌ستودند، هیاهویی درهم را شنیدند که در سراسر اردوگاه گسترده شد؛ و تا به جایی که انجمن در آن گِرد شده بود فراز آمد. گفتند: «بیگانه‌ای، همراه با گروهی از مردمان ساخته و زیناوند به آن کرانه‌ها نزدیک شده است؛ مرد ناشناس هنجاری والا و از سر بلندپایگی دارد: همه‌چیز در او پهلوانانه می‌نماید؛ به‌آسانی، دیده می‌شود که دیری رنج برده است و دلیری شایسته‌اش او را بر همهٔ رنجهایش برتر داشته است. نخست، مردم سرزمین که کرانه را پاس می‌دارند، خواسته‌اند او را، چونان دشمنی که آمده است تا بدان بتازد برانند: امّا، او پس از آنکه به شیوه‌ای بی‌باکانه شمشیرش را برآهیخته است، روشن داشته است که اگر بر او یورش برند می‌تواند از خود دفاع کند؛ امّا آنچه که او می‌خواهد جز آشتی و میهماننوازی نیست. بی‌درنگ، شاخه‌ای زیتون را، به نشانهٔ خواهش و لابه در پیش داشته است. سخن او را شنیده‌اند؛ او درخواسته است که به سوی کسانی که بر این کرانهٔ هسپری فرمان می‌رانند راه نموده شود؛ او را بدینجا می‌آورند تا با پادشاهان گردآمده سخن گوید.»

هنوز این سخن پایان نگرفته بود، که دیدند مرد ناشناس با شکوهی که همهٔ گِردشدگان را به شگفتی درانداخت، به انجمن، درآمد. می‌توانستند به آسانی گمان بَرَند که او مارس، خدای جنگ است، در آن هنگام که بر فراز

کوههای تراس سپاهیان خونریزش را گرد می‌آورد.

او بدین سان، به سخن آغازید:

ــ ای شمایان، ای شبانان مردم، که بی‌گمان در اینجا گرد آمده‌اید که از میهن، در برابر دشمنانش پاسداری کنید، یا برای آنکه درستترین قانونها را شکوفا گردانید، به مردی گوش فرا دارید که سرنوشت بر او تاخته است و با او به ستیز برخاسته است. باشد که خدایان چنان کنند که شما هرگز چنین تبه‌روزیهایی را نیازمایید! من دیومدم[۶]، پادشاه اتولی[۷] که ونوس را در فروگیری تروا زخم زدم. کین و کیفر این ایزدبانو مرا در سراسر جهان دنبال می‌کند. نپتون که نمی‌تواند هیچ چیز را از دختر خدایی دریا دریغ ورزد، مرا به خشم تندبادها و خیزابه‌ها سپرده است که چندین بار کشتیهایم را خُرد، بر تخته‌سنگها درهم شکسته‌اند. ونوس آشتی‌ناپذیر و سختْ‌دل امید بازدیدن قلمروم را، خانواده‌ام را، و پرتو دلاویز سرزمینی را که به هنگام زادن، در آن دیدن روز را آغازیده‌ام، از من ستانده است. نه، من دیگر هرگز آنچه را که در جهان، برایم گرامیترین است بازنخواهم دید. من، پس از کشتی شکستگیها و غرقگیهای بسیار، آمده‌ام تا بر این کرانه‌های ناشناس، اندکی آرامش بجویم و عزلتگاهی آسوده بیابم. اگر از خدایان می‌هراسید، به‌ویژه از ژوپیتر، که بیگانگان را تیمار می‌دارد، اگر دلسوزی برایتان بیگانه نیست، در این سرزمین پهناور، پاره‌زمینی شوره و نابارور را، بیابانی را، شنزاری را، تخته‌سنگی بلند و دیواره‌مانند را از من دریغ مدارید؛ تا در آنجا، با همراهانم، شهری را بنیاد نهم که دستِ کم، نگاره‌ای غم‌آلوده از میهن گمگشته‌ام باشد. ما تنها پهنه‌ای را می‌خواهیم که برای شما سودی نداشته باشد. با شما در آشتی و در پیوندی تنگ خواهیم زیست؛ دشمنانتان دشمنان ما خواهند بود؛ در همه سودها و وابستگیهایتان با شما یار خواهیم بود؛ تنها آنچه ما می‌خواهیم این است، که در آزادی، به آیین و قانون خویش بزییم.

6. Diomède 7. Étolie

در آن هنگام که دیومد بدین‌سان سخن می‌گفت، تلماک دیده بر او دوخته بود؛ و بر چهره‌اش دریافتهایی گونه‌گون را برمی‌نگاشت. آنگاه که دیومد از رنجها و تبه‌روزیهای دیریازش آغاز به گفتن کرد، چهرهٔ تلماک همچون گلی زیبا که تندبادهای سیاه شمالی، به دَمِ سخت خویش، پژمرانیده باشندش، فروپژمرد. سپس، آن گفته‌های دیومد که از خشم دیریاز خدایی مادینه می‌نالید، دل او را، با به یاد آوردن همان ناکامیها که پدرش و او برتافته بودند، به‌درد آورد؛ اشکهایی آمیخته با درد و شادمانی بر گونه‌هایش روان شد؛ و به‌ناگاه خود را بر دیومد افکند؛ تا او را در آغوش بفشارد. سپس، گفت:

من پور اولیسم که او را شناخته‌ای و برایت در آن هنگام که اسبان پرآوازهٔ رزوس[8] را می‌گرفتی ناسودمند نبود. خدایان با او نیز، چون تو به بیرحمی رفتار کرده‌اند. اگر نهانگویان اِرِب فریبکار نباشند، او هنوز در جهان می‌زید: امّا، ای دریغا! دیگر برای من نمی‌زید. من ایتاک را به جُستن او وا نهاده‌ام؛ اینک دیگر نه می‌توانم ایتاک را بازبینم، نه او را: به یاری تیره‌روزیهایی که من دارم، دلسوزیم را بر نگون‌بختیهای خویش بسنج و دریاب. این برتری کسانی است که تبه‌روز و نگون‌بخت بوده‌اند که می‌توانند دل بر رنجهای دیگران بسوزند. هرچند که من در اینجا خود بیگانه‌ام، ای دیومد بزرگ، می‌توانم (زیرا بر کامهٔ بینواییهای بزرگ که میهنم را و کودکیم را آکنده داشته است و به ستوه آورده است، من آنچنان بد پرورده نشده‌ام که ندانم که شکوه و سرافرازی تو در نبردها تا چه پایه بوده است)، ای شکست‌ناپذیرترینِ یونانیان پس از آشیل، می‌توانم مایهٔ یاریهایی به تو بشوم. این شاهزادگان که می‌بینی مردانی مردمدوستند؛ آنان می‌دانند که بی‌مردمدوستی، نه پارسایی هست، نه دلیری راستین، نه سرافرازی و نامداری استوار و پایدار. نگون‌بختی درخششی نو را، بر سرافرازی مردان بزرگ برمی‌افزاید؛ اگر آنان هرگز تیره‌روزی را نیازموده باشند، چیزی در آنان کم خواهد بود: نمونه‌هایی از شکیبایی و استواری در برابر

8. Rhésus

رویدادها، در زندگانیشان نخواهد بود؛ پارسایی رنجبار تمامی دلهایی را که گرایشی به پارسایی دارند نرم خواهد کرد. پس تلاش برای غمگساری و دلداریت را به ما واگذار. از آنجا که خدایان ترا به سوی ما فرستاده‌اند، این ارمغانی است که به ما ارزانی داشته‌اند؛ و ما می‌باید خود را از آنکه می‌توانیم از بار رنجها و اندوهانت بکاهیم فرّخروز بدانیم.

در آن هنگام که تلماک سخن می‌گفت، دیومد، شگفتزده و خیره او را می‌نگریست؛ دریافت که دلش از آن سخنان گرم شده است. آنان یکدیگر را در آغوش فشردند؛ چنانکه گویی دیری پیوندی تنگ از دوستی، آن دو را به هم می‌پیوسته است.

دیومد می‌گفت:

ــ ای فرزند شایستهٔ اولیس فرزانه! من در تو دلپذیری چهرهٔ او را، نغزی گفتارش را، نیروی زبانآوریش را، والایی احساسهایش را، و اندیشه‌های خردورانه‌اش را بازمی‌شناسم.

بااینهمه، فیلوکتت نیز پور بزرگ تیده[9] را در آغوش می‌فشارد: آنان رویدادهای غمگنانه‌شان را برای یکدیگر باز می‌گویند. سپس فیلوکتت به او می‌گوید:

ــ بی‌گمان از دیدار نستور خردمند شادمان خواهی شد؛ او واپسین فرزندش، پیزیسترات را از دست داده است. دیگر در زندگی، مگر راهی پر از اشک و آه که او را به سوی گور خواهد برد، برایش نمانده است. بیا او را دلداری بده: دوستی تیره‌روز بهتر از هرکس دیگر می‌تواند دلش را آرامش بخشد.

آن‌دو، بی‌درنگ به خرگاه نستور رفتند؛ نستور دیومد را به دشواری بازشناخت؛ زیرا اندوهش بسیار جان و احساسش را درهم کوفته بود.

نخست، دیومد با او گریست؛ این دیدار دردهای پیرمرد را دوبار برافزود؛

9. Tidée

امّا کَمْ‌کَمَک حضور این دوست دلش را آرام کرد. به‌آسانی دیده می‌شد که رنجهاودردهایش از شادیِ بازگفتن آنچه خود برتافته بود و از لذّت شنیدن آنچه بر دیومد گذشته بود، اندکی کاهش پذیرفته است.

در آن هنگام که آن دو با یکدیگر گفتگو می‌کردند، پادشاهان گرد آمده با تلماک آنچه را که می‌بایست به انجام می‌رسانیدند می‌آزمودند و می‌سنجیدند. تلماک به آنان اندرز گفت که سرزمین آرپین را به دومد ارزانی دارند؛ و پولیداما[10] را که از دونیان بود، به پادشاهی آنان برگزینند. پولیداما سرداری نامور بود که آدراست، از سرِ رشگ هرگز نخواسته بود او را به کار گیرد؛ از بیم آنکه مبادا کامیابیهایی را که او امید داشت خود به تنهایی بدانها دست یابد، به این مرد ارزنده و کارآمد بازخوانند. پولیداما گاه او را، در نهان، هشدار داده بود که بیش از اندازه، زندگی خود و بی‌گزندی کشور خود را، در پیکار با ملّتهای همبسته بسیار در خطر افکنده است؛ او خواسته بود تا آدراست را وادارد که رفتاری نرمتر با همسایگانش در پیش گیرد. امّا مردانی که از راستی بیزارند، همچنان از کسانی که بی‌باکی آن را دارند که از راستی سخن بگویند بیزارند: آنان پاکی و یکدلگی آنان، شور وتلاششان، و نیز آزادگی و دیگر دوستیشان را به هیچ می‌گیرند؛ اینهمه را در دلشان جایی نیست. بهروزی وپیشرفتی فریبا دل آدراست را، در برابر اندرزهایی که تندرستی و بی‌گزندی در گرو آنهاست، سخت می‌کرد؛ با پیروی نکردن از آنها، هرروز بر دشمنانش پیروزی می‌یافت: برمنشی، بداندیشی و ناباوری، تندخویی، همواره پیروزی را در دستان او و سپاهش می‌نهاد؛ هیچ‌یک از تیره‌روزیهایی که پولیداما دیری او را از آنها بیم می‌داد فرا نمی‌رسید. آدارست اینگونه از خردمندی را که همواره از نگرانی و بیمناکی مایه می‌گرفت و رویدادهای ناپسند و دشواریها را پیش می‌دید، به ریشخند می‌گرفت؛ پولیداما برای او برناتافتنی بود: او را از تمامی کارهایش برکنار داشت؛ و وانهادش تا در تنهایی و بینوایی بماند و بپوسد.

10. Polydamas

نخست پولیداما از این بی‌مهری سخت به ستوه آمد؛ امّا این بی‌مهری آنچه را که او از آن بی‌بهره بود، بدو ارزانی داشت؛ و چشمان او را بر بیهودگی نیکبختیها و کامیابیهای بزرگ گشود. او از کینهٔ آدراست به خردمندی رسید؛ از بینوایی و تیره‌روزی بهره برد؛ اندک اندک آموخت که خاموش بماند؛ به اندک خرسند باشدو بدان بزیَد؛ و در آرامی، از راستی توشه برگیرد و خود را بدان بپرورد؛ در خود، پارسایی نهانی را بارور گرداند؛ آن پارسایی را که بس گرانْ ارجتر از پارسایی شکوهمند برونی است؛ سرانجام، آموخت که نیازی به مردمان نداشته باشد. او در دامنهٔ کوه گارگان، در بیابانی که در آن تخته‌سنگی نیمه‌طاق‌زده، بام کاشانه‌اش شمرده می‌شد ماند. جویباری که از کوه فرومی‌ریخت، تشنگیش را فرومی‌نشاند؛ درختانی چند بدو میوه می‌دادند؛ دو برده داشت که کشتزاری کوچک را برایش می‌کِشتند؛ او خود، به تن خویش، با آنان کار می‌کرد: زمین مزد رنجهایش را، با بهره بدو می‌پرداخت؛ و او را وا نمی‌گذاشت که کمبودی داشته باشد. او نه‌تنها سبزی و میوه به فراوانی در دسترس داشت، بلکه افزوده بر آن، از هرگونه گلی خوشبوی بهره می‌برد. او در آنجا، دل بر تیره‌روزی مردمانی می‌سوخت که جاهجویی پادشاهی دیوانه، به نابودیشان می‌کشانید؛ در آنجا، هرروز چشم می‌داشت که خدایان دادگر، هر اندازه شکیبا نیز بودند، آدراست را فروواندازند. هرچه آدراست به پیشرفتهایی فزونتر می‌رسید، او بیشتر می‌پنداشت که فروافتادنش نزدیک شده است؛ فروافتادنی چاره‌ناپذیر؛ ناپروایی شادکامانه در خطاها، و توانایی فرارفته تا به فرازْنایِ چیرگی و اقتدارِ بی‌چند و چون، پیشتازان و طلایه‌داران واژگونی پادشاهان و قلمروهایند. آنگاه که او بر شکست و مرگ آدراست آگاه شد، از آنکه او را هشدار داده بود، یا از آنکه از ستم بیدادگری خودکامه چون او رَسته بود، هیچ شادیی از خود نشان نداد؛ تنها از آنکه دونیان را در بردگی و چاکری ببیند، نالید.

این است آن مردی که تلماک برای فرمانروایی پیشنهاد کرد. چندی

می‌گذشت که او پارسایی و دلیری پولیداما را می‌شناخت؛ زیرا تلماک، بر بنیاد اندرزهای مانتور، هرگز از پرس و جو دربارهٔ ویژگیهای نیک و بد تمامی کسانی که بر کارهایی بزرگ گمارده شده‌بودند باز نمی‌ایستاد؛ نه‌تنها در میانه ملّتهای همپیمان که در این جنگ آنان را یاری می‌داد، بلکه در نزد دشمنان نیز، تلاش بنیادین او این بود که در همه‌جا مردانی را که از شایستگی و پارسایی ویژه بهره داشتند بازیابد و بیازماید.

شاهزادگان همپیمان، نخست، چندان از برگزیدن پولیداما به فرمانروایی دلخوش و خشنود نبودند.

آنان می‌گفتند:

ــ ما آزموده‌ایم که پادشاهی دونی، آنگاه که جنگ را دوست می‌دارد و بدان تواناست، تا چه پایه برای همسایگانش هراس‌انگیز است. پولیداما سرداری بزرگ است؛ و شاید ما را در خطرهایی بزرگ دراندازد.

امّا تلماک در پاسخشان گفت:

ــ درست است، پولیداما هنر جنگ را می‌داند؛ امّا او آشتی را دوست می‌دارد؛ و این است آن دو چیزی که همیشه آرزو می‌برم. مردی که تیره‌روزیها، خطرها، دشواریهای جنگ را می‌شناسد، در دوری جستن از آن بس شایسته‌تر است، تا آن کسی که هیچ شناخت و آزمونی از آن ندارد. او مزهٔ زندگی آرام و بی‌رنج را چشیده است؛ کردارهای آدراست را ناروا شمرده است؛ او را از پی‌آمدهای گجسته و مرگبارشان هشدار داده است. شاهزاده‌ای زبون و ناتوان، ناآگاه و نیازموده بیش از مردی که شناخت خواهد داشت و در هر کار خود تصمیم خواهد گرفت مایهٔ هراس است. شاهزادهٔ ناتوان و ناآگاه تنها به چشم همرازی آتشین‌خوی و شوریده‌سر، یا وزیری چاپلوس و گزافه‌گوی، نگران و جاهجوی جهان را خواهد دید: بدین‌سان، این شاهزادهٔ کوردل در جنگی دچار و گرفتار خواهد آمد که خود آن را نخواسته است. شما هرگز نمی‌توانید از او دلْ‌آسوده باشید؛ زیرا او نمی‌تواند خود از خویش دلْ‌آسوده

باشد؛ او با شما، پیمان خواهد شکست؛ شما را به جایی خواهد رسانید که یا باید او را از میان بردارید، یا آنکه او شما را به ستوه خواهد آورد. آیا سودمندتر، آسوده‌تر، و در همان هنگام دادگرانه‌تر و والاتر آن نیست که وفادارانه، به دلْ استواری و اعتماد دونیان پاسخ دهیم؛ و بدانان پادشاهی را ارزانی داریم، شایستهٔ فرمانروایی؟

تمامی انجمن به شنیدن این سخنان، با او همداستان شدند. رفتند تا پولیداما را، چونان پادشاه، به دونیان که سخت در انتظار بودند پیشنهاد کنند. آنگاه که آنان نام پولیداما را شنیدند، بانگ برآوردند:

ــ ما اینک می‌دانیم که شاهزادگان همپیمان می‌خواهند از سر نیک اندیشی ونیکخواهی با ما رفتار کنند؛ و آشتی و آرامشی همیشگی را پدید آورند؛ چه‌آنکه می‌خواهند مردی بس پارسا و شایسته را بر ما پادشاه گردانند. اگر مردی پست، زنانه‌خوی، و بدپرورده و بدآموخته را، به ما پیشنهاد می‌کردند، ما می‌پنداشتیم که تنها در اندیشهٔ آنند که ما را درهم کوبند و شیوهٔ فرمانروایی‌مان را به تباهی کشند؛ ما از آنان کین و خشمی تند را، از رفتاری چنان سخت و چنان رنگ‌آمیز در دل می‌گرفتیم: امّا گزینش پولیداما پاکدلی راستین آنان را بر ما آشکار می‌دارد. همپیمانان، بی‌گمان، هیچ جز راستی و والایی از ما چشم نمی‌دارند؛ زیرا پادشاهی را به ما ارزانی می‌دارند که کاری، در ستیز با آزادی و با سرافرازی مردم ما، از او سر نخواهد زد. بدین‌سان، می‌توانیم بانگ برداریم، و رویاروی خدایان بگوییم که رودها به سوی سرچشمه‌هایشان روان خواهند شد و بازخواهند رفت، امّا ما دست از دوست داشتن مردمی چنین نیکوکار نخواهیم کشید. باشد که واپسین نوادگان ما، از این نیکویی که امروز با ما کرده‌اند یاد آورند؛ و تبار در تبار، آشتی را و روزگار زرین را در سراسر کرانه‌های هسپری تازه گردانند!

تلماک، سپس، به آنان پیشنهاد کرد که هامونهای آرپین را به دیومد بدهند؛ تا در آن، کوچ‌نشینی را بنیاد نهد.

به آنان می‌گفت:

ــ این مردم تازه جایگیری خویش را در سرزمینی که شما هرگز آن را فرونخواهید گرفت، در گروِ شما خواهند بود. فرایاد آورید که تمامی مردمان می‌باید یکدیگر را دوست بدارند؛ و زمین برای آنان آنچنان پهناور است که به ناچار، می‌باید همسایگانی داشته باشند؛ و چه بهتر از همسایگانی که جایگیری خویش را وامدار شما باشند؟ دل بر تیره‌روزی پادشاهی که نمی‌تواند به سرزمینش بازگردد نرم دارید. پولیداما و او که با رشته‌های داد و پارسایی، که تنها رشته‌های پایدارِ پیوندند، به‌هم پیوسته‌اند، شما را در آشتی و آرامشی ژرف سرپرستی خواهند کرد؛ و در چشم همهٔ مردمانی همسایه که در اندیشهٔ نیرو گرفتن و بزرگ شدن باشند هراس‌انگیز خواهند نمود. ای دونیان، می‌بینید که ما به سرزمین و به مردم شما، پادشاهی را ارزانی داشته‌ایم که شایستهٔ آن است که سرافرازیتان را تا به آسمان فراببرد: شما نیز، چون ما از شما درمی‌خواهیم، زمینی را که برایتان ناسودمند است، به پادشاهی بدهید که شایستهٔ هرگونه یاری و یاوری شماست.

دونیان در پاسخ گفتند که نمی‌توانند چیزی را از تلماک دریغ دارند؛ زیرا اوست که زمینه را برای پادشاهی پولیداما فراهم آورده است. بی‌درنگ، روی به راه آوردند؛ تا به جستجوی او، به بیابان بروند و او را بر اورنگ فرمانروایی برنشانند. پیش از رهسپاری، دشتهای بارآور آرپین را به دیومد دادند؛ تا قلمروی نوین را در آن بنیاد نهد. همپیمانان از اینهمه سرمست بودند؛ زیرا این کوچ‌نشین یونانی می‌توانست همپیمانان را، اگر روزگاری دونیان بر آن سر می‌افتادند که ستمگاریهایی را که آدراست بدترین نمونهٔ آن را نشان داده بود، از سر گیرند، یاری رسانند. تمامی شاهزادگان تنها بدان می‌اندیشند که از هم جدا شوند. تلماک، اشک در چشم، با سپاهش روی به راه آورد؛ پیش از آن، دیومد دلیر و جنگاور، نستور فرزانه و تسلاّناپذیر، و فیلوکتت نامور، آن میراثخوار شایسته، برای تیرهای هرکول، را به مهر در آغوش فشرد.

فشردهٔ کتاب هفدهم

▫ تلماک، پس از بازگشت به سالانت، زرخیزی و شکفتگی هامون‌شهر را می‌ستاید؛ امّا از اینکه نشانی از زیبایی و شکوهی که پیش از رهسپاریش، در سراسر شهر آشکار بود نمی‌بیند سخت به شگفتی درمی‌آید. مانتور انگیزه‌های این دگرگونی را با او در میان می‌نهد: بر او آشکار می‌دارد که داراییهای استوار حکومت در چیست؛ و رهنمودهای بنیادین در هنر فرمانروایی را فراروی او می‌نهد. تلماک در دل بر مانتور می‌گشاید؛ و راز دلبستگی خویش را به آنتیوپ، دختر ایدومنه بر او آشکار می‌دارد. مانتور، همداستان با او، ویژگیهای نیک و شایستگیهای این شهدخت را می‌ستاید؛ او را دل‌آسوده می‌دارد که خدایان او را به همسری وی برگزیده‌اند و ویژه داشته‌اند؛ لیک اینک تنها می‌باید به رهسپاری به سوی ایتاک اندیشید. ایدومنه که از رهسپاری مهمانانش بیمناک است، با مانتور از چندین پرسمان و کردار دشوار و پیچیده که می‌باید آنها را به انجام برساند سخن می‌گوید؛ و می‌افزاید که برای انجام آنها هنوز به یاری او نیاز دارد. مانتور روشی را که می‌باید در پیش بگیرد، به روشنی، بر او آشکار می‌سازد و بر خواست خویش در اینکه هرچه زودتر با تلماک بر کشتی بنشیند و روی به راه آورد درمی‌ایستد. ایدومنه همچنان می‌کوشد، تا با برانگیختن آتش شیفتگی به آنتیوپ، در دل تلماک، آنان را در سالانت نگاه دارد. او آنان را وا می‌دارد تا در آیین شکاری که برای شادمانی دخترش سامان داده است همباز گردند. آنتیوپ، اگر تیزچنگی و چالاکی تلماک به فریادش نمی‌رسید و او گرازی را که به دختر جوان حمله کرده بود به نیزه فرو نمی‌سُفت، شاید از هم دریده می‌شد. ایدومنه، چون نمی‌تواند میهمانانش را دیگر از رفتن بازدارد، در اندوهی کشنده فرو می‌رود. مانتور دل او را آرام می‌دارد؛ سرانجام، خشنودی او را برای رهسپاری فراچنگ می‌آورد. بی‌درنگ، با پرشورترین نشانه‌های گرامیداشت و دوستی یکدیگر را وا می‌نهند و بدرود می‌گویند.

کتاب هفدهم

پور جوان اولیس در آتش این آرزو می‌سوخت که مانتور را در سالانت بیابد؛ و همراه با او، بر کشتی برنشیند و دیگربار، ایتاک را ببیند؛ او آرزو می‌بُرد که پدرش به آن سرزمین رسیده باشد. آنگاه که به سالانت نزدیک شد، از اینکه هامونهایی را که او، کمابیش، ناکِشته و نابارور وانهاده و رفته بود، همچون باغی کِشته و خرّم دید و آکنده از کارگرانی کوشا، نیک به شگفتی درآمد: او در این آبادانی و خرّمی نشان و دستاورد خردمندی مانتور را بازشناخت. سپس، در آن هنگام که به شهر درمی‌آمد، دید که پیشه‌وران و هنرمندانی بس کمتر، برای ساختن آنچه که زیورها و لذّتهای زندگانی را به کار می‌آید، در کارند؛ و شهر بس‌کمتر شکوهمند و آراسته است. از آن، سخت، به شگفتی دچار آمد؛ زیرا او، در سرشت، همهٔ آنچه را که درخشان و نغز و نازک است، دوست می‌داشت. امّا اندیشه‌های دیگر، بی‌درنگ ذهن او را آکندند. از دور، ایدومنه را دید که همراه با مانتور به سوی او می‌آمد: دلش، بی‌درنگ، از شادی و مِهر به شور آمد و شکفت. به‌رغم تمامی کامیابیهایی که در پیکار با آدراست فراچنگ آورده بود، از آن بیمناک بود که مبادا مانتور از او خشنود نباشد؛ و به همان‌سان که به سوی مانتور پیش می‌رفت، در دیدگان او می‌نگریست و به نگاه، می‌خواست بداند که آیا مانتور انگیزه‌ای، برای نکوهیدن او دارد یا نه.

نخست، ایدومنه، تلماک را، چونان پسر خود، در آغوش فشرد؛ سپس، او

خود را در آغوش مانتور افکند و باران سرشک بر او بارید.
مانتور به او گفت:

ــ من از تو خشنودم؛ به خطاهایی بزرگ دست یازیده‌ای؛ امّا این خطاها به کار آن آمده است که خود را بشناسی و از خویش در گمان افتی. گاه بهره‌ای بیشتر از خطاها می‌بریم، تا از کردارهای نیک. کردارهای بزرگ و نمایان بادِ غرور در سر آدمی می‌افکنند؛ و خودپسندیی خطرناک را در دل او می‌اندازند؛ خطاها آدمی را به درون او بازمی‌گردانند و خِرَدی را که در کامیابیهای بزرگ از دست داده است، بدو بازمی‌آورند. تو به کارهایی بزرگ دست یازیده‌ای؛ امّا به‌راستی خستو باش؛ به هیچ روی، تو خود آن کارها را به انجام نرسانیده‌ای؛ آیا این راست نیست که آن کارها چون چیزی از بیرون و جدا از تو، بر دست تو به انجام رسیده است؟ آیا چنان نیست که تو می‌توانسته‌ای آن کارها را، با تیزْخویی و ناپرواییت، به تباهی بکشانی؟ آیا بر آن نیستی که گویی مینرو ترا به مردی برتر و فراتر از تو دیگرگون کرده است؛ تا آن کارها را که انجام شده است، به دست تو به انجام برساند؟ این ایزدْبانو تمامی خطاهای تو را بی‌اثر گردانیده است، آنچنانکه نپتون، آنگاه که توفانها را فرومی‌نشانَد، خیزابه‌های خشمگین را آرام می‌سازد و از رفتار بازمی‌دارد.

در آن هنگام که ایدومنه، کنجکاو، از کرتیانی که از پیکار بازگشته بودند، پرسشهایی می‌کرد، تلماک بدین‌سان، گوش به اندرزهای خردورانهٔ مانتور فراداشته بود. سپس، به شگفتی، هر سوی را می‌نگریست و به مانتور می‌گفت:

ــ این دگرگونی آنچنان است که من انگیزه و سبب آن را به درستی درنمی‌یابم. آیا، در نبودِ من، آفت و گزندی به سالانت رسیده است؟ از چیست که آن شکوه و درخششی را که پیش از رهسپاری من، در هر جا، آشکارا دیده می‌شد، دیگر نمی‌یابم و نمی‌بینم؟ دیگر، نه زر می‌بینم، نه سیم؛ نه سنگهای گرانبها؛ جامه‌ها ساده است؛ خانه‌هایی که پی افکنده شده‌اند،

کمتر بزرگ و آراسته‌اند؛ هنرها از رواج و روایی افتاده‌اند؛ شهر به گستره‌ای خاموش بَدَل شده است.

مانتور، خندان، در پاسخ او، گفت:

ـ آیا هنجار و حالت هامونها را، پیرامون شهر، نگریسته‌ای؟

تلماک گفت:

ـ آری، در همه‌جا دیده‌ام که کشاورزی و شخمزنی گرامی داشته شده و شکوفا گردیده است؛ در همه‌جا، کشتزارها بارآورند و از بی‌باری و شورگی رَسته‌اند.

مانتور بر سخنانش افزود:

ـ کدامیک ارزنده‌تر است؟ شهری بِشْکوه که با مرمر، با زر و سیم بنیاد نهاده شده باشد، و هامون آن سترون و ناکِشته رها شده باشد؛ یا هامونی کِشته و بارآور، با شهری میانه که رسم و راههایش چندان شکوهمند و درخشان نیست؟ شهری بزرگ، با باشندگانی پرشمار از هنرمندان و پیشه‌ورانی که به یاری شیرینیها و کامه‌های زندگی، رسم و راهها را زیباتر کنند، در آن هنگام که شهر را قلمروی بینوا، بَدْکِشْته و نه‌چندان آباد در میان گرفته است، به دیوی می‌مانَد که سرش بس درشت و سترگ شده است، و پیکر نزار و ناپرورده و بی‌توش و توانش، هیچ همسازی و همسنگی با آن سر سترگ ندارد. آنچه نیروی راستین و خواسته و ثروت راستین کشوری را پدید می‌آوَرَد، پرشماری مردمان و فراخی و فراوانی در توشه و خوار و بار است. ایدومنه، اینک بر مردمانی بیشمار و نستوه در کار، فرمان می‌راند که پهنهٔ کشورش را آکنده‌اند. تمامی کشور او، اینک مگر شهری یگانه نیست: سالانت، تنها، کانون آن است. ما تمامی کسانی را که در شهر برافزوده و ناکارآمد بودند، به هامون برده‌ایم. افزوده بر آن، بسیاری از مردمان بیگانه را، به این کشور، درکشیده‌ایم. هرچه این مردم بیش درافزایند، بیش، به یاری کار و تلاش خویش بهره‌ها و فرآورده‌های زمین را درخواهند افزود: اینگونه از دَرْافزایی و

پرشماری مردم که نرم‌نرمک انجام می‌گیرد، بیش از جهانگشایی، قلمروی را فرا می‌برد و بر توانها و مایه‌هایش می‌افزاید. آنچه از این شهر بدور داشته شده است، تنها هنرهای برافزوده و ناسودمند بوده است که مردمان را از کِشتن زمین، برای برآوردن نیازهای راستینشان بازمی‌دارد و رویگردان می‌سازد؛ و توانگران را، با درافکندن آنان، در زندگانی پرزر و زیور، و در تن‌آسانی و ناز و نوش به تباهی می‌کشانَد؛ امّا ما، به‌هیچ‌روی، هنرهای زیبا را فرونهاده‌ایم و کسانی را که از توان و شایستگی شگرف، در این هنرها برخوردارند، خوار نداشته‌ایم. بدین‌سان، ایدومنه بس بیش از آن‌زمان که تو شکوه و هیمنه‌اش را می‌ستودی، نیرومند است. آن درخشش خیره‌کننده، ناتوانی و بینوایی را فرو می‌پوشید که می‌توانست پادشاهیش را، به‌زودی، براندازد و واژگون گردانَد: اینک، او شماری بسیار از مردمان را در فرمان دارد و آسانتر از پیش آنان را توشه می‌دهد و می‌پروَرَد. این مردمان، خوکرده به کار و تلاش، به رنج، و به خوارْداشتِ زندگی خویش، به پاس دلبستگی به قانونهای نیک، همگان آمادهٔ آنند که در پاسداری از این زمینها که به دستان خویش آنها را کِشته‌اند، بجنگند و جان بازند. به‌زودی، دولتی که تو آن را برافتاده می‌پنداشتی، مایهٔ شگفتی هسپری خواهد شد.

ای تلماک، فراپاد آر که در فرمانروایی بر مردمان، دو آسیب زیانبار و ویرانگر هست که هرگز چاره‌ای برای آن دو نمی‌توان اندیشید: نخستین، چیرگی و اقتداری است نادرست و بیدادگرانه، همراه با تندی و خونریزی، در پادشاهان: دوم، زر و زیور دوستی و شکوه برونی که رسم و راهها را به تباهی می‌کشد.

آنگاه که پادشاهان بدان خوی گرفتند که قانونی جز خواست بی‌چند و چون خویش نشناسند و بر هوسها و خیزشهای درون خویش لگام نزنند، به هر کاری توانایند؛ امّا به نیروی خودکامگی و توانایی چیره و برتر، شالوده‌های توانایی و پادشاهی خویش را فرومی‌ریزند؛ آنان دیگر بنیادی استوار و نیز

آرمانها و آیینهایی، در فرمانروایی ندارند. هرکس، به رشگ و همچشمی آنان را، چاپلوسانه، می‌ستاید: دیگر، مردمان را در فرمان ندارند؛ آنان که برایشان می‌مانند تنها بردگانند؛ بردگانی که هر روز از شمارشان می‌کاهد. چه کسی راستی را با آنان در میان خواهد نهاد؟ چه کسی در برابر این سیل خروشان و دمان بندهایی پدید خواهد آورد؟ همگان در برابرشان فرومی‌افتند و خواستشان را گردن می‌نهند؛ خردمندان می‌گریزند؛ خود را نهان می‌دارند و می‌نالند. تنها شورش و دیگرگونیی بکمال و بنیادین، ناگهانی و پرخشم و خروش، می‌تواند این نیروی برآمده و طغیان‌کرده را، در گذرگاه درست و سرشتین خویش درافکَنَد: گاه کوبه‌ای که می‌تواند آن را به راه آورد و آرام گردانَد، آن را یکباره برمی‌اندازد؛ بدان‌سان که هیچ چاره‌ای برجای نمی‌مانَد. هیچ چیز واژگونی گجسته و مرگ‌آلود این چیرگی و اقتدار را، به اندازهٔ این اقتدار که آن را بس به فرا می‌برند و بزرگ می‌دارند، بیم نمی‌دهد و از پیش آشکار نمی‌دارد: این چیرگی به کمانی می‌ماند که بیش از اندازه خمانیده شده باشد؛ سرانجام، این کمان، اگر رهایش نکنند، به‌ناگاه فروخواهد شکست: امّا آن کسی که یارای آن را داشته باشد که کمان را رها کند، کیست؟ ایدومنه تا ژرفای جان، از اقتداری چنین گمراه‌کننده و غرورانگیز تباه شده بود: او از اورنگَ فرمانرواییش به زیر افتاده بود؛ امّا از دامِ فریب و خودباختگی بدرنیامده بود. می‌بایست خدایان ما را بدین‌جا می‌فرستادند؛ تا او را از بند فریبی برهانیم که این چیرگی و نیرویِ کور و برگزاف که به هیچ‌روی، شایستهٔ آدمیان نیست، او را در آن افکنده بود؛ هنوز به گونه‌هایی از شگفتْ‌کاری و معجزه، برای گشودن دیدگان او نیاز بود.

آسیب و بیماری دیگر که کمابیش چاره‌ناپذیر است، زر و زیورْدوستی و شکوه برونی است. آنچنانکه چیرگی و اقتداری بیکرانه زهری است، برای پادشاهان، زر و زیور پرستی و تجمّل زهری است، برای‌تمامی‌مردم کشور. گفته می‌شود که زر و زیورْدوستی به کار آن می‌آید که زندگی بینوایان از کیسهٔ توانگران ساز و سامان گیرد؛ چنانکه گویی بینوایان نمی‌توانند زندگانی خویش

را، به شیوه‌ای سودآورتر بگذرانند؛ و با کِشتن زمین و برافزودن بر بهره‌ها و فرآورده‌های آن بی‌نیاز گردند؛ بی‌آنکه، توانگران را با برآوردن کامه‌ها و پسندهای نغز و نازکشان به تن‌آسانی و ناز و نوش بکشانند. تمامی مردم کشور بدان خوی می‌گیرند که بیهوده‌ترین چیزهای فزون از نیاز را، چونان بایستگیهای ناگزیرِ زندگی بنگرند؛ بدین‌سان، هر روز بایستگیهایی نوآیین را نواندیشان پدید می‌آورند؛ و دیگر نمی‌توان دل از چیزهایی که تا سی سال پیش شناخته شده نبودند، برکند و آنها را فرونهاد. این زر و زیورْدوستی را، پسندِ نیک و والا، سرآمدگی و کمال هنرها، و آداب‌دانی مردم کشور می‌نامند و می‌شمارند. این بیراهگی و کامجویی که بیکرانْ کامجوییهای دیگر را به دنبال خود درمی‌کشد و می‌آورد، چونان پارسایی ستوده می‌شود؛ واگیرِ خویش را از پادشاه، تا فروترین کس، در پسترین ردهٔ اجتماعی می‌گسترد و همگان را دربرمی‌گیرد. نزدیکان و وابستگان پادشاه، می‌خواهند در شکوه و درخشش از او پیروی کنند؛ بزرگان در این کار، خویشان و نزدیکان پادشاه را، نمونهٔ خویش برمی‌گزینند؛ مردمان میانین می‌خواهند با بزرگان در شکوهمندی پهلو زنند؛ زیرا کیست آنکه دادِ خویش می‌دهد و دربارهٔ خود به‌درستی داوری می‌کند؟ خُردان می‌خواهند از میانگان درگذرند: همگان بیش از آنچه که در توان دارند می‌کوشند؛ گروهی، برای شکوه و تجمّل، و برای آنکه توانگری خود را، ارج و ارزشی فزونتر بخشند؛ گروهی دیگر، از سر شرم، برای آنکه بینوایی خویش را فروپوشند. آنان نیز که چنان خردمند و دانا هستند که این نابسامانی بزرگ را خوار و ناروا بشمارند، آنچنان نیستند که بتوانند سر برافرازند، و چونان نخستین کسان، نمونه‌ای از رفتاری وارونه، برای دیگران گردند. مردمی، به یکبارگی، از میان می‌رود؛ رده‌های اجتماعی درهم می‌آمیزند و می‌آشوبند. آز و آرزوی به دست آوردن خواسته و دارایی، برای آنکه بتوانند پرخرجی و باذْدستی را برتابند، پاکترین جانها را به تباهی می‌کشد: دیگر، سخن جز از توانگر شدن نیست؛ بینوایی ننگ و رسوایی است. اگر، دانشور، در کار خود

چیره‌دست، پارسا و پرهیزگار باشد؛ مردم را دانش بیاموزد؛ از پیکارها پیروزمند بازآید؛ میهن را از دشمنان برهاند؛ تمامی آز و نیاز خود را قربان سازد، اگر شایستگیهای او را تجمل و زر و زیورفرا نبرده باشد، او را خوار می‌دارند و بی‌ارج می‌شمارند. آنان نیز که خواسته و مالی ندارند، می‌خواهند دارا فراچشم آیند؛ آنچنان با بادِدستی خرج می‌کنند که گویی توانگرانند: وام می‌ستانند؛ دیگران را می‌فریبند؛ از هزاران ترفند ناشایسته و نیرنگ بهره می‌جویند تا به توانگری دست یابند. امّا چه کسی این بیماریها را درمان خواهد کرد؟ می‌باید پسندها و خویْ کردگیهای مردمی را، به یکبارگی، دیگرگون کرد: می‌باید قانونهایی تازه به آنان داد. چه کسی جز پادشاهی فرزانه می‌تواند به این کار دست یازد؟ پادشاهی که شایستگی آن را دارد که با میانه‌روی خویش، نمونه‌ای نیک، برای دیگران باشد؛ و همهٔ آن کسان را که بادْدست و زر و زیور پرستند در شرمساری درافکَنَد؛ و خردوران را که از توانایی زیستن، در خرسندی و کمْ‌جوییِ آبرومندانه شادکامند، برانگیزد و توان بخشد.»

تلماک، به هنگام شنیدن این سخنان، به مردی می‌مانْد که از خوابی ژرف و گران برآمده باشد: راستیِ نهفته در این سخنان را درمی‌یافت؛ گفته‌های مانتور بر لوح دلش نگاشته می‌شد؛ آنچنانکه نگارگری توانا در کنده‌کاری، رجها و نشانه‌هایی را که می‌خواهد، چنان بر مرمر نقش می‌زند که به سنگ احساس، زندگانی و جنبش می‌بخشد. تلماک هیچ پاسخی نمی‌داد: امّا در آن هنگام که شنیده‌هایش را، به یکبارگی، دیگربار از ذهن می‌گذرانید، آنچه را که در شهر دیگرگون شده بود می‌نگریست. سپس به مانتور می‌گفت:

ــ تو از ایدومنه خردمندترین پادشاهان را ساخته‌ای؛ من او را دیگر نمی‌شناسم؛ نه او را، نه مردمش را. نیز خستویم که آنچه تو در اینجا کرده‌ای، بس سترگتر از پیروزیهایی است که ما فرادست آورده‌ایم. بخت و توان، بهره‌ای بسیار در کامیابیهای جنگی دارند؛ ما می‌باید سرافرازی و نامآوریمان را، در پیکارها، با سربازانمان بخش کنیم: امّا همهٔ آنچه تو کرده‌ای تنها از

مغز خود تو مایه گرفته است؛ تو ناگزیر بوده‌ای که به‌تنهایی با پادشاهی و با تمامی مردمش به ستیز و ناسازی برخیزی؛ تا آنان را به راه آوری. کامیابیهای جنگی همواره بی‌شگون و زیانبار و ویرانگر است: در اینجا هرچه هست آفریدهٔ فرزانگی و خِرَدی آسمانی است؛ همه‌چیز دلنشین است؛ پاک است؛ مهرآمیز است؛ همه‌چیز نشان از نیرویی دارد که فراتر از توان و شایستگی آدمی است. آنگاه که آدمیان سرافرازی و ارجمندی را می‌خواهند، چرا آن را در بدین‌سان نیکویی کردن نمی‌جویند؛ وه که چه مایه سرافرازی رانادرست دریافته‌اند، آنان که امید می‌برند با چپاول زمین و ریختن خون مردمان، به سرافرازییی استوار دست یابند!

بر چهرهٔ مانتور، شادی از دیدار تلماک، آشکارا، دیده می‌شد؛ تلماکی که از فریفتگی به پیروزیها و جهانگشاییها بدر آمده بود؛ هرچند که در آن روزگار از زندگی، برای جوانان سرمست شدن از نام‌آوری و سرافرازیِ فرادست آمده ناگزیر و سرشتی است.

سپس، مانتور بر سخنانش چنین برافزود:

«درست است که آنچه تو در اینجا می‌بینی نیک و ستودنی است: امّا بدان که هنوز می‌توان به کارهایی بهتر نیز دست یازید. ایدومنه هوسها و خواهشهای تب‌آلوده‌اش را آرام می‌دارد؛ می‌کوشد تا بر مردمش، به داد، فرمان رانَد؛ امّا هنوز نمی‌تواند از انجام خطاهایی که دنباله‌ای اندوهبار از خطاهای گذشتهٔ اوست، سر برتابد. آنگاه که آدمیان می‌خواهند بدی را فروگذارند، چنان می‌نماید که بدی دیری به دنبالشان روان است؛ خویْ کردگیهایی بد، سرشتی سست و ناتوان شده، گمگشتگیها و خطاهایی پی‌در پی، پیشْ اندیشیها و پیشگیریهایی کمابیش چاره‌ناپذیر، برای آنان، برجای می‌ماند. ای خوشا آنان که هرگز به بیراهه درنیفتاده‌اند؛ آنان می‌توانند با سرآمدگی و کمالی فزونتر نیکی کنند. ای تلماک، خدایان از تو بیش از ایدومنه درمی‌خواهند و چشم می‌دارند؛ زیرا تو راستی را، از سالیان جوانیت

شناخته‌ای؛ و هرگز فریفته و دستخوش انگیختگیها و وسوسه‌هایی که از پیشرفتها و کامیابیهای بزرگ برمی‌خیزند، نشده‌ای.»

مانتور، در دنبالهٔ سخن، می‌گفت:

ــ ایدومنه خردور و روشن‌اندیش است؛ امّا بیش از آنچه که می‌باید، در کارها، به پاره‌ها و خرده‌ها می‌پردازد؛ او به بسندگی، به پیکرهٔ کارهای خویش نمی‌اندیشد؛ تا بتواند نقشه‌هایی را رقم زند. شایستگی و چیره‌دستی پادشاه، که برتر از دیگر مردمان است، آن نیست که هر کار را خود به انجام برساند: خودپسندی درشت و نابهنجاری است، اگر پادشاهی امید ببرد که هرکار را خود بتواند، به انجام برساند؛ و بخواهد مردمان را از توانایی خویش، در انجام کارها به تنهایی، بی‌گمان و دل‌آسوده دارد. پادشاه می‌باید با برگزیدن و راه نمودن کسانی که در فرمان اویند، بر آنان فرمان رانَد؛ او نمی‌باید خود کارهایِ خرده را انجام دهد؛ زیرا این کارها، پیشهٔ کسانی است که در فرمان اویند: او تنها می‌باید از آنان گزارش کارهایشان را بخواهد؛ و تا بدانجا آگاه باشد که بتواند با روشن‌بینی، کارها و گزارشهایشان را بسنجد و دریابد. شگرف‌فرمان راندن آن است که هرکس را، بر بنیاد شایستگیها و توانهای درونیش، برگزینند و به کار گیرند. فرمانروایی برین و بکمال آن است که بر کسانی فرمان برانند که خود فرمانروا هستند: می‌باید آنان را از پیش چشم دور ندارند؛ بیازمایند؛ از تندروی بازدارند؛ به‌راه آورند؛ برانگیزند و به‌کار وادارند؛ برکشند؛ فروافکنند؛ جایشان را دیگر کنند؛ و همواره در دست و در فرمانشان داشته باشند.

اینکه بخواهیم هرچیز را خود بیازماییم و به انجام برسانیم، بلگمانی است؛ پستی و خُردْاندیشی است؛ رشگی است، در خرده‌ها و پاره‌های کم‌ارزش که زمان را تباه می‌سازد؛ و آزادگی و رهاییِ بایستهٔ ذهن را، برای اندیشیدن به کارها و چیزهای بزرگ از میان برمی‌دارد. برای رقم زدن نقشه‌های بزرگ و در سر پروردن آرمانهای والا می‌باید ذهنی آزاد و آسوده

داشت؛ می‌باید در آرامی و آسودگی اندیشید؛ و نیز در رهایی بِکمال، از انجام تمامی کارهایی آزارنده که مایهٔ دلْ‌مشغولی‌اند. ذهنی که اندیشیدن به خرده‌ها آن را فرسوده است، به دُرد باده می‌مانَد، که دیگر در آن توان و گوارایی نیست. آنان که با خرده‌اندیشی فرمان می‌رانند همواره در بندِ اکنون می‌مانند. بی آنکه دیدگاهشان را بر آینده‌ای دور بگسترند: همواره، به کارِ روزی که در آنند کشانیده می‌شوند؛ و از آنجا که تنها همان کار است که آنان را به خود مشغول می‌دارد، بیش از آنچه که می‌باید در آنان اثر می‌گذارد؛ و جان و اندیشه‌شان را به تنگی دچار می‌سازد؛ زیرا نمی‌توانند کارها را به درستی بسنجند و ارزیابی کنند، مگر آنگاه که آنها را، به یکبارگی، می‌سنجند و سامان می‌دهند؛ بدین‌سان، کارها باهم پیوند و هماهنگی خواهند یافت. اگر در فرمانروایی این آیین را فروگذارند، به رامشگری می‌مانند که تنها به یافتن آواهای آهنگین خوشدل است و به هیچ‌روی، رنجِ آن را به خود نمی‌دهد که آنها را باهم درآمیزد و هماهنگ گرداند؛ تا نغمه‌ای دلپذیر و شیرین را پدید آورد. همچنان، به معماری می‌مانند که می‌پندارد با گِرد آوردن ستونهای سترگ و سنگهایی بسیار که به نیکی، تراشیده شده‌اند، کار ساختمان را به پایان برده است، بی‌آنکه به سامان و هماهنگی در زیورها و آرایه‌های ساختمانش اندیشیده باشد. در آن هنگام که تالاری را می‌سازد، راهرویی شایسته را، برای آن، از پیش در نظر نمی‌گیرد؛ آنگاه که پیکرهٔ ساختمان را می‌سازد، نه به حیاط می‌اندیشد، نه به دروازهٔ آن. ساختهٔ او مگر انبوهی درهم از پاره‌هایی زیبا و شکوهمند نیست که برای پیوستن به یکدیگر ساخته نشده‌اند؛ چنین ساخته‌ای، به جای آنکه مایهٔ نازش و سربلندی او باشد، شرمساریش را جاودانه خواهد کرد؛ زیرا این ساختهٔ او آشکار می‌دارد که سازنده‌اش نتوانسته است، به گستردگیِ بایسته، بیاندیشد؛ و ساختمان خویش را، در پیکره و نقشهٔ فراگیر آن، یکباره، دریابد؛ چنین کسی از منشی کوتاه و فرودین برخوردار است. آنگاه که کسی با چنین مایه و توانی، فرومانده در پاره‌ها و خرده‌ها، زاده شده باشد، تنها شایستگی آن را

دارد که در فرمان دیگران به کار پردازد. ای تلماک گرامیم، در این گمانی نداشته باش که فرمانروایی بر قلمرویی، همچون موسیقی، نیاز به گونه‌ای هماهنگی دارد؛ و همچون معماری، به اندازه‌ها و ابعادی همساز و سنجیده.

اگر می‌خواهی که من همچنان از سنجش این هنرها با یکدیگر سخن بگویم، بر تو روشن خواهم کرد که چه‌مایه آنان که با پرداختن به خرده‌ها و ریزه‌های کار فرمان می‌رانند، مردمانی میانه‌اند. آنکه در نغمه‌ای که چندین رامشگر، در آن، هماهنگ و همنوا می‌نوازند، تنها پاره‌ای از ترانه‌ها را به آواز می‌خوانَد، هر چند در آوازخوانی سرآمده و کمال‌یافته نیز باشد، تنها آوازخوانی است؛ تنها آن که تمامی نوازندگان را رهبری می‌کند؛ و همهٔ بخشها را، یکباره، به سامان می‌آورَد و باهم درمی‌پیوندند، استاد و خداوندگار موسیقی است. با اینهمه، آنکه ستونها را می‌تراشد، یا گوشه‌ای از ساختمان را برمی‌افرازد، مگر بنّایی نیست؛ امّا تنها آنکه ساختمان را، به‌یکبارگی، اندیشیده است، و تمامی اندازه‌ها و سنجه‌های آن را در ذهن دارد معمار است. به همان سان، آنان که کار می‌کنند، دیگران را به انجام کاری می‌فرستند، و بیشترین کارها و پیشه‌ها را می‌ورزند، آنانند که کمتر فرمان می‌رانند؛ آنان تنها کارگرانی فرودستند. آن کس که از توانهای شگرف راستین برخوردار است و دیوان و دولت را راه می‌نماید کسی است که خود هیچ کاری نمی‌کند؛ امّا هرکار را به دیگران می‌فرماید و به یاری آنان به انجام می‌رسانَد؛ کسی است که می‌اندیشد؛ اندیشه‌هایی نوآیین و نوپدید دارد؛ در آینده راه می‌جوید؛ به گذشته بازمی‌گردد؛ سامان می‌دهد؛ همساز و هماهنگ می‌کند؛ از دور، زمینهٔ انجام کارها را فراهم می‌آورد؛ کسی است که برای ستیز با سرنوشت و بخت، بر خود سخت می‌گیرد و خود را آماده و توانمند می‌دارد؛ همچون شناگری که با سیلابی خروشان می‌ستیزد و در آن، پرتلاش، راه خود را می‌گشاید؛ کسی است که شب و روز، نگران و باریک‌بین، می‌کوشد، که هیچ‌چیز را به بخت و پیشآمد وانگذارد. تلماک، می‌پنداری که نگارگری بزرگ، از بام تا شام، پرتلاش و شوریده،

کار می‌کند؛ تا پرده‌های خود را هر چه زودتر بنگارد و به پایان آورد؟ نه، چنین نیست: این کارِ دلازار و برده‌وار آتشِ پندار و شور آفرینندگی را در او خواهد کشت و فروخواهد نشانْد؛ او دیگر با توان شگرف و شگفت خویش، کار نخواهد کرد: می‌باید که کار، یکسره، بی‌سامان و بر بنیادِ جهشهای درونی، بسته به اینکه پسند هنرمند او را به کجا می‌کشد و اندیشه و روانش او را چه‌سان برمی‌انگیزد، به انجام برسد. می‌پنداری که او زمانش را به سودن رنگها و آماده ساختن قلم‌موها می‌گذراند؟ نه، این پیشهٔ شاگردان اوست. او تلاش در نیک و باریک اندیشیدن را برای خود وا می‌گذارد: تنها بدان می‌اندیشد که خطها و رجهایی برجسته و ناپروا را بنگارد که والایی و نژادگی، زندگی و شور و هوس را به چهره‌های برنگاشته‌اش ارزانی می‌دارد. او در سر، اندیشه‌ها و احساسهای پهلوانانی را که می‌خواهد برنگارد و عرضه دارد، می‌پرورد؛ به روزگار زندگی آنان بازمی‌گردد؛ تمامی رویدادها وزمینه هایی را که آنان روزگاری آزموده‌اند، خود می‌آزماید. می‌باید بر این گونه از برافروختگی و شوریدگی، فرزانگی و خِرَدی را بیفزاید که او را فرومی‌گیرد و از فراخْروی در کارها بازمی‌دارد؛ تا همه‌چیز راست، درست، و با چیزهای دیگر همساز و همسنگ باشد. تلماک، آیا می‌پنداری برای آنکه پادشاهی نیک باشیم، کمتر به فرازْجوییِ جان، توان و مایهٔ شگرف، و تلاش اندیشه نیاز هست؛ تا در نگاشتن پرده‌ای نیک و دلاویز؟ پس، بر بنیاد آنچه گفته شد، باور داشته باش که دلْمشغولی پادشاه می‌باید اندیشیدن، رقم زدن طرحهای بزرگ، و برگزیدن مردانی باشد که شایستگی انجام آنها را، در فرمان و رهبری او، دارا باشند.»

تلماک، در پاسخ، گفت:

ــ گمان می‌کنم همهٔ آنچه را که می‌گویی درمی‌یابم؛ امّا اگر کارها به این شیوه به انجام برسد، گاه پادشاه می‌تواند فریفته شود و به خطا دچار آید؛ چه‌آن‌که خود پاره‌ها و خرده‌های هر کار را نیازموده است، و از آنها آگاه نیست.

مانتور، در دنبالهٔ سخنانش، گفت:

ــ تویی که فریفته شده‌ای و در خطایی: آنچه که شاه را از فریفتگی و خطا بازمی‌دارد، شناختی فراگیر و همه‌سویه از فرمانروایی است. مردمانی که از بنیادهایی درست در کارها برخوردار نیستند، و از بازشناخت راستین سرشت مردم، از یکدیگر بی‌بهره‌اند، همواره کورانه راه می سپارند: اگر نلغزند و فریفته نشوند، بخت یارشان بوده است. آنان به روشنی و درستی نمی‌دانند که در جستجوی چه‌اند؛ نمی‌دانند که به کدامین سوی می‌باید بگرایند. آنچه آنان می‌توانند، تنها آن است که از خود در گمان باشند؛ بیشتر از مردمانی درستکار که در کارها با آنان همداستان نیستند در گمانند، تا از فریبکارانی که به چاپلوسی می‌فریبندشان. به‌وارونگی، آنان که در فرمانروایی بنیادهایی برای خویش دارند، مردمان را به‌روشنی می‌شناسند. می‌دانند که چه چیز را می‌جویند و به روشها و راههای رسیدن بدان نیز آگاهند؛ آنان، به بسندگی، دست‌کم با نگاهی فراگیر، می‌دانند که آیا کسانی را که به کار می‌گیرند، ابزارهایی شایسته برای انجام اندیشه‌ها و نقشه‌هایشان هستند؛ آیا با دیدگاههایشان آنچنان آشنایند که بتوانند به هدف و آماجی که فراپیششان می‌نهند راه ببرند، یا نه. از دیگر سوی، از آنجا که آنان با درافکندن خویش در خرده‌ها و پاره‌های امور، خود را نمی‌فرسایند، جان و اندیشه‌ای آزادتر دارند؛ پس می‌توانند، با نگاهی تنها، پیکرهٔ کار را بنگرند و دریابند که آیا به سوی آماج بنیادین پیش می‌رود یا نه. اگر آنان فریفته‌اند، دست‌کم، به هیچ روی، در بنیادِ کار فریفته و برخطا نیستند. از سویی دیگر، آنان فراتر از رشگهایی بی‌مقدارند که نشانهٔ اندیشه‌ای تنگ و جانی پست است: آنان درمی‌یابند که نمی‌توان در کردارهای بزرگ، از فریفتگی و خطا برکنار ماند؛ چه‌آنکه در این کردارها، می‌باید از کسانی بهره برد که گاه فریبکارند. آدمی با سرگشتگی و بی‌تصمیمی که بدگمانی او را در آن می‌افکند، بیشتر زیان می‌کند؛ تا آنکه بگذارد اندکی او را بفریبند و در خطا اندازند. چه نیکبختند آنان که تنها در چیزهایی میانه و بی‌ارزش فریفته شده‌اند: بزرگان وانمی‌گذارند که رهبری

شوند؛ این تنها چیزی است که مردی بزرگ می‌باید از آن در رنج باشد. می‌باید، فریبکاری را، آنگاه که بر آن آگاه می‌شوند، به‌سختی درهم کوبند؛ امّا می‌باید فریبهایی خُرد و ناچیز را، آنگاه که نمی‌خواهند به‌راستی فریفته شوند، گمان بزنند و بپذیرند. پیشه‌وری، در مغازهٔ خویش، همه‌چیز را به چشمان خود می‌بیند و هرکار را با دستان خویش به انجام می‌رساند؛ امّا پادشاه، در کشوری بزرگ، نمی‌تواند خود هرچیز را ببیند و خود هرکار را به انجام برساند. او تنها می‌باید کارهایی را به انجام برساند که هیچ کس جز او، به انجام آنها در فرمان و رهبری وی، توانا نیست؛ او می‌باید تنها آنچه را که به برنهاده‌ها و تصمیمهای بزرگ و ارجمند وابسته است ببیند.

سرانجام، مانتور به تلماک گفت:

ــ خدایان ترا دوست می‌دارند و فرمانروایی آکنده از دانایی و خردمندی را برایت فراهم می‌آورند. تمامی آنچه که در اینجا می‌بینی بیشتر برای آموزش تو پدید آمده است، تا برای سرافرازی و نامآوری ایدومنه. اگر با پاکی و پارسایی خویش، شایستگی سرنوشت بلند و درخشانت را داشته باشی، تمامی این نهادها و بنیادهای خردورانه‌ای که در سالانت می‌بینی و می‌ستایی، تنها سایه‌ای است از آنچه تو، روزی، در ایتاک پدید خواهی آورْد. زمان آن رسیده است که به رهسپاری از اینجا بیندیشیم؛ ایدومنه کشتیی را، برای بازگشت ما آماده می‌دارد.

تلماک بی‌درنگ، در دل خویش را، امّا با اندکی پروا و آزردگی، بر دوستش گشود؛ و از وابستگی و پیوندی با او سخن در میان آورد که رهسپاری از سالانت را، مایهٔ دریغ و اندوه او می‌ساخت. به او گفت:

ــ شاید مرا از اینکه بس آسان، در جاهایی که از آنها می‌گذرم پیوندها و دلبستگیهایی می‌یابم، بنکوهی و سرزنش کنی؛ اما اگر از تو پنهان دارم که آنتیوپ[1]، دختر ایدومنه را دوست می‌دارم، دلم مرا از این رازپوشی همواره

1. Antiope

سرزنش خواهد کرد. نه، مانتور گرامیم، پیوند من با او، به هیچ روی، شیفتگی و شوری کورانه، از آن گونه ای که من، در آبخستِ کالیپسو بدان دچار بودم و تو مرا از بند آن رهانیدی نیست: من، به نیکی، ژرفایِ ناسوری را که شیفتگی به اُشاریس در دلم پدید آورْد، شناخته ام؛ من اینک نمی‌توانم، بی‌آنکه برآشفته و تیره‌دل شوم، نام او را بر زبان آورم: زمان و دوری من از او، نتوانسته اند یاد او را از دلم بزدایند. این آزمون بی شگون و رنجبار به من می‌آموزد که از خود در گمان باشم. امّا در مِهری که من به آنتیوپ در دل دارم، هیچ همانندی با آن دلباختگی نیست: مهر من به او، به هیچ روی، شیفتگی و دلشدگی نیست؛ آنچه مرا به او می پیوندد پسند، بزرگداشت و دلْ استواری است از اینکه در کنار او نیکبخت و کامروا خواهم زیست. اگر خدایان روزگاری پدرم را به من بازگردانند و به من دستوری دهند که همسری داشته باشم، آنتیوپ بانوی من خواهد بود. آنچه در او مرا خوش می‌آید و دلپسند می افتد خموشی او، فروتنی او، گوشه‌نشینی او، کار و تلاش پرشور او، هنر او، در بافتن پارچه های پشمی و تراز دوختن بر آنها، توانایی و کوشایی او، در رهبری و سرپرستی پردگیان پدر، پس از مرگ مادرش، ناگرایندگی او به زیورها و آرایه‌های بیهوده، و این ویژگی والا در اوست که زیبایی خویش را فراموش کرده است و هرگز بدان نمی‌نازد. آنگاه که ایدومنه به او فرمان می‌دهد که رقص دختران جوان کرتی را، با نوایی نَیها رهبری کند، می‌توان پنداشت که او ونوس شاداب و خندان است که زیباییها و نغزیها او را در میان گرفته اند. آنگاه که ایدومنه او را با خود، برای شکار، به جنگلها می‌بَرَد، همچون دیان در میانهٔ پریان دریاییش، در تیراندازی، شکوهمند و چیره‌دست، فراچشم می‌آید؛ او خود اینهمه را نمی‌داند؛ اما تمامی مردم او را می‌ستایند و گرامی می‌دارند. آنگاه که به پرستشگاههای خدایان درمی‌آید و چیزهای سپند را، نهاده در سبدها، بر فراز سر با خود می‌بَرَد، می‌انگارند که او خود، آن ایزدْبانویی است که پرستشگاه برایش بنیاد نهاده شده است. وه که با چه هراس و باورمندی او را می‌بینم که ارمغانها و

بَرخیانش را پیشکش می‌دارد؛ و خشم خدایان را، زمانی که می‌باید گناهی را که بدان دست یازیده است بر او ببخشایند، یا پیشگویی و نشانه‌ای بی‌شگون را از اوبگردانند. بدین‌گونه از خود دور می‌دارد! سرانجام، آنگاه که او را با گروهی از زنان می‌بینند که سوزن زرین در دست دارد، گمان می‌برند که او مینرو است که در پیکره‌ای انسانی، بر زمین، آشکار شده است؛ تا هنرهای زیبا را به آدمیان بیاموزد: او دیگران را به کار برمی‌انگیزد؛ کار و ملولی از آن را، بر آنان، در آن هنگام که داستانهای شگفت خدایان را، به تمامی، می‌سراید، به افسون آواز خویش، خوشایند می‌گرداند. ترازْدوزیهای او در زیبایی و دلنشینی، از زیباترین و دلپذیرترین نگاره‌ها درمی‌گذرد. ای نیکبختا آن مردی که به پیوندی شیرین و دلنشین، با او می‌پیوندد و او را به زنی می‌گیرد! آنچه مایهٔ هراس او خواهد بود، تنها آن است که مبادا بانویش را از دست بدهد و پس از او در جهان بزیَد.

مانتور گرامیم، من در اینجا، خدایان را به گواه می‌گیرم که یکسره آمادهٔ رهسپاریم: تا می‌زیَم آنتیوپ را دوست خواهم داشت: اما او دَمی، بازگشت مرا به ایتاک، به واپس نخواهد انداخت. اگر به‌ناگزیر، دیگری بر او دست یابد، من ماندهٔ زندگانیم را در اندوه و تلخکامی خواهم گذرانید؛ امّا سرانجام، او را واخواهم نهاد. هرچند می‌دانم که شاید نبود من مایهٔ آن شود که او را از دست بدهم، نمی‌خواهم، نه با او، نه با پدرش از مهر خویش سخنی در میان آورم: زیرا تنها، با تو می‌باید در این باره سخن بگویم؛ تا آن‌زمان که اولیس بر اورنگ پادشاهی درنشیند و بر من روشن دارد که با این پیوند سازگار و همداستان است. مانتور گرامیم، بدین‌سان می‌توانی دریابی که این دلبستگی چه مایه از آن شیفتگی کورانه‌ای که من به اشاریس داشتم و تو گواه آن بودی جداست.

مانتور، در پاسخ تلماک، گفت:

ــ من همداستانم که این دو دلبستگی از یکدیگر جداست. آنتیوپْ

دلنشین، ساده و خردمند است: دستانش کار را خوارنمی‌دارند؛ دوراندیش است؛ زمینهٔ هرچیز را از پیش فراهم می‌آورد؛ همواره گرمِ کاری است؛ و هرگز در تنگنا نمی‌افتد؛ زیرا هرکار را در جای خود به انجام می‌رساند: ساز و سامان نیکو، در خانهٔ پدرش، مایهٔ سرافرازی اوست؛ این سامان نیک او را فزونتر زیب و زیور می‌بخشد، تا زیبایی و دلآرایش. هرچند که او نگران هرچیز است؛ هرچند که همواره، به ناچار، می‌باید خطاهای دیگران را تدارک کند و به راه آورد؛ از پاره‌ای از خواسته‌هایشان سر برتابد، با میانه‌روی در هزینه‌ها پس‌انداز کند (کارهایی که کمابیش تمامی زنان را مایهٔ بیزاری دیگران می‌گرداند)، مهر و دوستی خود را در دل تمامی پردگیان و کسانی که در سرای پدرش به‌سر می‌برند، درافکنده است: اگر دیگران او را دوست می‌دارند از آن است که در او، چون دیگر زنان، خواستهای پرشور، سرسختی و خودکامی، سبکی، بدخویی نمی‌یابند. او با نگاهی، خواست خود را بر دیگران آشکار می‌دارد؛ از آن بیم ندارند که او را ناخوشایند و ناپسند افتند؛ فرمانهایی روشن و دقیق می‌دهد. تنها بدانچه که می‌توانند به انجام برسانند، فرمان می‌دهد؛ با مهربانی دیگران را بر خطاهایشان آگاه می‌سازد؛ و در همان هنگام، آنان را دل می‌دهد و به کار برمی‌انگیزد. دلِ پدرش، بر او بنیاد کرده است و آرمیده است، آنچنانکه مسافری سوده و فرسوده از راه، از تب و تاب خورشید، در سایهٔ درختی، بر گیاهان نرم می‌آرمد. تلماک، حق با تست: آنتیوپ گنجینه‌ای است که شایستگی آن را دارد که در دورترین سرزمینهایش بجویند. جانش، نیز تنش هرگز به آرایه‌های بیهوده و بی‌ارزش زیور نمی‌گیرند؛ پندارش، با همهٔ تندی، فروگرفته و لگام‌زده است: تنها زمانی که بایسته است، سخن می‌گوید؛ و اگر زبان می‌گشاید، بی‌گمانی و دلْ‌استواریِ شیرین، و نغزیها و دلنشینیهایی که از سادگی مایه می‌گیرند، از دهانش روان می‌شود و برون می‌تراود. تا به سخن می‌آغازد، همگان خموشی می‌گیرند؛ و او از شرم رخساره گلگون می‌سازد: آنگاه که می‌نگرد چنان باریک و سراپاگوش، سخنانش را

می‌شنوند، که بس نزدیک است که زبان بربندد و آنچه را که می‌خواهد بگوید فروپوشد. ما بس اندک شنیده‌ایم که او سخن بگوید.

ای تلماک، روزی را فرایاد می‌آوری که پدرش او را به نزد ما فراخواند؟ او، با دیدگانی فروافکنده، پوشیده در سراندازی بزرگ، به نزد ما آمد؛ و تنها برای آن سخن گفت که خشم ایدومنه را که می‌خواست یکی از بردگانش را به سختی کیفر دهد، فروکاهد: نخست، او در رنج وآزردگیش با او دمساز شد؛ سپس، او را آرام داشت؛ سرانجام، آنچه را که مایهٔ بخشایش بردهٔ بینوا می‌شد، با او در میان نهاد؛ و بی‌آنکه رفتاری کند که شاه دریابد بیش از آنچه می‌شایست خشمگین و برافروخته شده است، اندیشه های دادگری و دلسوزی را در دل او افکَنْد. تتیس، در آن هنگام که نرهٔ[3] پیر را نیک می‌ستاید، خیزابه های خشماگین را، با نرمی و دلپذیری فزونتری فرونمی‌نشاند و آرام نمی‌گردانَد. بدین‌سان، آنتیوپ، بی‌آنکه هیچ چیرگی بر شوهرش بجوید، و بی‌آنکه افسونهای زیباییش را برکشد و بدانها بنازد، روزی دل شویش را همچون مومی در دست خواهد داشت و آن را به بازی خواهد گرفت، آنچنانکه اینک، چون می‌خواهد دلْ انگیزترین آهنگها را از چنگ خویش برآورد، آن را می‌نوازد و تارهایش را به بازی‌می‌گیرد. باری دیگر می‌گویم، ای تلماک، که دلباختگی تو بدو درست و رواست؛ خدایان او را برای تو آفریده‌اند و ویژه داشته‌اند: تو او را به مهری سنجیده و درست دوست می‌داری؛ می‌باید چشم بداری تا اولیس او را، به زنی، به تو بدهد. ترا، از آنکه هیچ نخواسته‌ای از دلبستگیت با او پرده برداری، می‌ستایم: امّا بدان که اگر تو به شیوه‌ای ناآشکار نیز می‌خواستی اندیشه ها و نقشه هایت را بر او آشکار داری، او آنها را می‌راند و خوار می‌داشت؛ و دست از بزرگ داشتن تو باز می‌کشید. او هرگز به کسی، خود نوید زناشویی نخواهد داد: این کار را به پدرش واخواهد گذاشت؛ تنها مردی را به همسری برخواهد گزید که از خدایان بهراسد و به هر آنچه که شایسته و

3. Nérée

پسندیده است پایبند باشد. آیا چون من، ننگریسته‌ای که او کمتر خود را آشکار می‌دارد، و پس از بازگشت تو، بیشتر دیدگانش را به زیر می‌افکند؟ او بر کامیابیهای تو، در پیکار، آگاه است؛ از تبار والای تو، از ماجراهایت، و از تمامی آنچه که خدایان در تو نهاده‌اند و به تو ارزانی داشته‌اند ناآگاه نیست: این است آنچه که او را چنین فروتن و خویشتندار کرده است. برویم، ای تلماک، به سوی ایتاک برویم؛ دیگر جز آنکه پدرت را، برایت بیابم و ترا آمادهٔ آن دارم که همسری، شایستهٔ روزگاران زرین فرادست آوری، کاری برای من نمانده است: اگر آن زن، به جای آنکه شاهدخت سالانت باشد، شبانی باشد از سرزمین سرد آلژید[4]، تو از به دست آوردنش بس نیکبخت و کامروا خواهی بود.»

ایدومنه که از رهسپاری تلماک و مانتور نگران و بیمناک بود، تنها بدان می‌اندیشید که آن را باز پس اندازد؛ او مانتور را آگاهانید که نمی‌تواند، بی‌یاوری او، ناسازی و ستیزی را که در میانهٔ دیوفان[5]، کاهن ژوپیتر، خدای جهانْبان، و هلیودور[6]، کاهن آپولون، پدید آمده بود، از میان بردارد. این ناسازی و دلْ‌گرانی از چگونگی مُرغوازنی* و گزارش نشانه‌هایی پیشگو که از پرواز پرندگان و اندرونهٔ برخیان، بر کاهنان نهان‌بین و آینده‌نگر آشکار می‌شود، مایه می‌گرفت.

مانتور، در پاسخ او، گفت:

ــ چرا تو خود را با کارهای سپند و آیینی درمی‌آمیزی و بدانها می‌پردازی؟ بازگشایی این ماجرا را به اِتْروریان واگذار؛ به آنان که کهنترین سنّتهای نهانگویان را به مرده‌ریگ دارند و خدایان اندیشه‌ها و رازهایی را در دلشان می‌افکنند؛ به آنان که ترجمانان خدایانند؛ از توان و چیرگی خود تنها برای آن بهره جوی که این کشاکشها را در همان آغازِ پیدایی، از میان برداری.

4. Algide 5. Diophane 6. Heliodore

* مرغوازنی: پیشگویی و آینده‌نگری، با گزارش و بررسی رفتارهای پرندگان.

هیچ‌گونه هواداری از یک سویِ کشاکش، یا پیش‌اندیشی از خود نشان مده؛ بدان خشنود باش که تصمیمی را که در آن باره گرفته می‌شود، استوار داری و بر آن بنیاد کنی: فرایاد آور که پادشاه می‌باید آیین را گردن نهد؛ هرگز شایسته نیست که در پیِ به سامان آوردن آن باشد. آیین از سوی خدایان آمده است؛ آیین فراتر از پادشاهان است. اگر پادشاهان به جای آنکه آیین را پاس دارند، بدان در پیچند و با آن درآمیزند، آن را به بردگی و فرمانبری خواهند کشانید. پادشاهان آنچنان توانایند و دیگر مردمان آنچنان ناتوان، که اگر آنان را در پُرسمانهایی که به کارها و چیزهای سپند و آیینی بازمی‌گردد هنباز دارند و با آنها درآمیزند، این خطر را به جان می‌خرند که همه‌چیز به خواست آنان، دیگرگون و تباه شود. پس، به پایان بردن کار و تصمیم‌گیری دربارهٔ آن را، با آزادی یکباره، به دوستان خدایان وا نِهْ؛ و خود بدان بسنده کن که آن کسان را که داوری و بَرْنهادِ آنان را پس از آنکه به انجام رسید، نمی‌پذیرند و بدان تن درنمی‌دهند، به کیفر رسانی.

سپس، ایدومنه از تنگنایی که دعویهایی بسیار، در میانهٔ گروهی از بلندپایگان برایش پدید آورده بود و سخت از او خواسته می‌شد که دربارهٔ آنها داوری کند، شِکوِه کرد.

مانتور، در پاسخ او، گفت:

ــ تمامی پُرسمانهایی نو، که نمونه‌ها و سرمشقهایی فراگیر را، در کار داوری و دادگستری و گزارش قانونها، می‌گسترد و بر پای می‌دارد، خود بگشای و به سرانجام برسان؛ امّا هرگز بارِ داوری در دعویهایی را که به بلندپایگان و ویژگان بازمی‌گردد، بر دوش مکَش. اگر چنین کنی، این‌گونه از دعویها و کشمکشها، به انبوهی، ترا در میان خواهد گرفت: تو تنها داور، برای تمامی مردمت خواهی شد؛ دیگر داوران که فرودست تواند، ناسودمند خواهند شد؛ به ستوه خواهی آمد؛ و کارهای خُرد و فروپایه ترا از کارهای بزرگ بازخواهند داشت، بی‌آنکه بتوانی، گشودن و سامان دادنِ این کارهای خُرد را نیز بسنده

باشی. پس، بهوش باش و خود را در این تنگنا میفکن؛ آن کارهای داوری و داد را که وابسته به بلندپایگان و ویژگان است، به داوران عادی واگذار؛ تنها به آن کارها بپرداز که هیچ کس جز تو نمی‌تواند آنها را به انجام برساند؛ تا تو از رنج انجامشان بیاسایی: بدین‌گونه، تو کارهایی را به انجام خواهی رسانید که به‌راستی شایستهٔ پادشاهند.

ایدومنه گفت:

ــ همچنان مرا در فشار می‌گذارند که پاره‌ای پیوندهای زناشویی را سامان دهم. کسانی، از تباری برجسته که مرا در تمامی پیکارها همراه بوده‌اند و در خدمت به من، بسیاری از خواسته و دارائیشان را از دست داده‌اند، می‌خواهند، چونان گونه‌ای پاداش، با دخترانی از توانگران پیوند زناشویی بربندند: انجام خواستهٔ آنان تنها به سخنی از سوی من بازبسته است.

مانتور، در پاسخ، گفت:

ــ درست است که انجام این کار تنها بازبسته به سخنی از سوی تست؛ لیک این سخن خود ترا بس گران خواهد بود. آیا بر آنی که از پدران و مادران، این آزادی و خوشدلی را که خود دامادانشان را، و در پی آن میراثخوارانشان را برگزینند، بازگیری؟ این کار چنان است که تمامی خاندانها را به دشوارترین بردگیها دچار آوری: بدین‌سان، خود را مسؤول تمامی ناکامیها و تیره‌روزیهایی خانوادگی خواهی کرد که شهروندانت بدانها دچار می‌آیند. پیوند زناشویی، خود، به بسندگی، خار و آزار دارد، بی‌آنکه این تلخی را نیز بر آن بیفزاییم. اگر چاکران و خدمتگزارانی وفادارند که می‌بایدشان پاداش دهی، زمینهای ناکِشته را بدانان ارزانی دار؛ بر آن، رده‌ها و ارجمندیهایی را، همساز با پایگاه اجتماعی و ارزش کارشان، بیفزای؛ اگر بایسته است، پولی را که با پس‌انداز در تنخواهی که به هزینه‌هایت ویژه داشته شده است، اندوخته‌ای، بر این بخششها بیفزای؛ امّا هرگز با فدا کردن دختران توانگر، به‌رغم خویشاوندیشان با تو، وامها و دینهایت را به دیگران، متوز و مپرداز.

ایدومنه، بی‌درنگ، از این دشواری و پرسمان به پرسمانی دیگر پرداخت. او می‌گفت:

ــ مردم سیباریس از آن شِکوه دارند که ما زمینهایی را که از آنِ آنان بوده است، به ستم ستانیده‌ایم و چونان زمینهایی کِشتنی، به بیگانگانی داده‌ایم که چندی است آنان را به سرزمین خود درکشیده‌ایم. آیا می‌باید به دعوی آنان گردن نهم؟ اگر چنین کنم، هرکس بر آن سر خواهد افتاد که داعیه‌ای از ما داشته باشد.

مانتور، در پاسخ، گفت:

ــ درست و روا نیست که دعوی مردم سیباریس را روا بدانیم و بپذیریم؛ امّا همچنان آن نیز روا نیست که ترا در دعویت راست و برحق بشماریم.

ایدومنه، گفت:

ــ پس که‌را می‌باید بر حق دانست؟

مانتور، در دنبالهٔ سخن، گفت:

ــ هیچیک از دو سوی دعوی را نمی‌باید استوار داشت و برحق شمرد؛ می‌باید یکی از مردمان همسایه را، که در آنان، گمان هواداری از هیچ‌یک از دوسوی کشاکش نمی‌رود، به داوری بی‌چند و چون برگزید و فراخواند: سیپونتیان[7] از این‌گونه مردمند؛ آنان در سود و بهرهٔ خویش، هیچ ناسازی با شما ندارند.

ایدومنه در پاسخ گفت:

ــ آیا من ناگزیرم که به این داوری بی‌چند و چون روی آرم و بدان باور کنم؟ مگر نه این است که من پادشاهم؟ آیاپادشاهی فرادست ناگزیر است، در پهنهٔ قلمرو خویش، تن به بیگانگان در دهد؟

مانتور سخنانش را بدین‌سان دنباله گرفت:

ــ از آنجا که می‌خواهی در این دعوی استوار و پایدار مانی، می‌باید که

7. Sipontine

خود را برحق بدانی؛ از دیگر سوی، سیباریسیان هیچ چیز را رها نخواهند کرد: آنان نیز برآنند که بی‌گمان، حق با آنهاست. در میانهٔ این ناسازی، می‌باید که داوری بی‌چند و چون که هر دو سوی او را برگزیده باشند، شما را آسوده دارد؛ یا آنکه جنگ‌ابزار سرنوشت این ستیز را روشن گرداند: هیچ راهی دیگر، در میانه، نیست. اگر به جمهوریی درآیی که در آن، نه کارگزاران دیوانی هستند، نه داوران، و هر خاندان بر خود روا می‌شمارد که، به خشم و خونریزی، در هر زمینه‌ای که با همسایگان در آن بر سر ستیز است، خود دادِ خویش را بستاند، دل بر تیره‌روزی چنین مردمی خواهی سوخت؛ و از آن نابسامانی و آشوب دهشتبار، که در آن خاندانها در ستیز و آویز با یکدیگر جنگ‌ابزار برمی‌گیرند، به هراس درخواهی آمد: آیا می‌پنداری که خدایان، با بیزاری و هراسی کمتر، سراسر جهان را که جمهوریی همگانی است، می‌نگرند، اگر هر مردم، که در این جمهوری، تنها، به خاندانی بزرگ می‌ماند، این حق را برای خویش بی‌چند و چون بداند که در هر زمینه‌ای که در آن با همسایگان کشاکش و کشمکشی دارد، به خشم و خونریزی، خود دادِ خویش را بستاند. بلندپایه‌ای که کِشتزاری را، چونان مرده‌ریگِ نیاکان، در چنگ دارد، نمی‌تواند مگر به چیرگی قانون و داوری کلانتران، دارندهٔ آن بمانَد. او اگر بخواهد آنچه را که قانون و داد به او داده است، با نیروی قهرآمیز پاس دارد، به سختی کیفر داده خواهد شد: می‌پنداری که پادشاهان می‌توانند، برای برپای داشتن دعویهای خویش، بی‌آنکه تمامی راهها و روشهای مسالمت‌آمیز و مردمی را به کار گرفته باشند، نخست، به تندی و خونریزی روی آورند؟ آیا به همان سان داد برای پادشاهان، در پیوند با کشورها، به یکبارگی، سپندتر و نادرشکستنیتر نیست که برای خاندانها، در پیوند با کشتزارهایی شخمزده؟ آیا آنگاه که جریبی چند از زمین را می‌ستانند بیدادکیش و رباینده‌اند؟ لیک، آنگاه که شهرستانها را می‌ستانند، دادکیش و قهرمانند؟ اگر در سودهایی اندک، بلندپایگان خود را فرومی‌گیرند، نیک می‌ستایند، به کوری و نادانی

دچار می‌آیند، آیا نمی‌باید، از آن بهراسیم که در سودهای بزرگ کشور، بیش از آن به خودستایی و کوردلی دچار آیند؟ آیا در آنچه که به انگیزه‌ها و دلایل بسیار می‌باید از خود در گمان افتند، می‌توانند به خود باور داشته باشند؟ آیا هیچ از آن نمی‌هراسند که فریفته شوند، در جایی که خطای یک تنِ تنها، پی‌آمدهایی دهشتبار دارد؟ خطا و فریفتگی پادشاهی که دل به دعویهای خویش خوش کرده است، گاه مایهٔ تاراج، گرسنگی، کشتار، طاعون، تباهی و بیراهگی در راه و رسمها، که اثر گُجسته و زیانبارشان، تا دورترین سده‌ها می‌پاید، می‌گردد. پادشاهی که همواره چاپلوسان و یاوه‌گویانی بسیار را در گرد خود جمع می‌آوَرَد، آیا از آن نمی‌هراسد که در چنین موقعیتهایی، او را برگزاف بستایند و کردارش را نیک پسندیده بشمارند؟ اگر او برای به پایان بردن کشمکش، به داوریْ بی‌چند و چون دل خشنود دارد، دادْپیشگی، نیک‌اندیشی، و میانه‌روی خویش را نشان داده است. برهانی استوار را می‌گستَرَد و آشکار می‌دارد که دعویش بر آنها استوار شده است. داور و حکمْ‌گزار برگزیده، میانجیی مهربان است، نه داوری سختگیر. هرگز کورانه تن به بَرْنهاده‌های او نمی‌دهند؛ بلکه او را بس بزرگ می‌دارند. او هرگز حکمی را، چونان داوری چیره و فرادست، برنمی‌خوانَد: پیشنهاد می‌کند؛ آنچه را که ارزشی ندارد، به رهنمودهای او، فدا می‌کنند و به هیچ می‌گیرند، تا آشتی و دوستی را پاس دارند. اگر، با همهٔ تلاشهایی که پادشاه برای پایداری آشتی ورزیده است، جنگ دربگیرد، او دستِ کم، وجدانی آسوده خواهد داشت؛ از بزرگداشت همسایگانش، و از نواخت و نگهبانی درست و بسزای خدایان برخوردار خواهد بود.

ایدومنه که این سخنان در دلش کارگر افتاده بود، بدان خشنود شد که سیپونتیان در میانهٔ او و سیباریسیان میانجی و پایمرد باشند.

پس، پادشاه، چون دید که تمامی دستاویزها و بهانه‌ها در نگاه داشتن دو بیگانه در نزد خود، از دستش بدر می‌رود و بی‌اثر می‌شود، کوشید تا آنان را با

رشته‌ای استوارتر ببندد و از رفتن بازدارد. او دیده بود که تلماک آنتیوپ را دوست می‌دارد؛ و امید بُرد که او را به یاری این شیفتگی در نزد خود نگاه دارد. از این‌روی، آنتیوپ را، چندین بار، در جشنها، به آواز خواندن برانگیخت. او برای آنکه فرمان پدر را برده باشد آواز خوانْد، امّا آنچنان غمگنانه و فروتن که آشکارا رنج و آزردگیش را از بُردنِ فرمان پدر می‌دیدند. ایدومنه تا بدان جا در این کار، پیش رفت که خواست آنتیوپ، به آواز، پیروزی بر دونیان و بر آدراست را بسراید: امّا دختر جوان نتوانست بر آن شودکه ستایش تلماک را به آواز بسراید؛ او با بزرگداشت پدر، از انجام این کار تن زد و آن را روا ندانست؛ پدرش نیارَست که او را بدان ناگزیر دارد. آوای گرم و گیرایش ژرفای جان تلماک، پور جوان اولیس را می‌کاوید: از آن سخت به شور آمده بود. ایدومنه که دیده بر او دوخته بود، از دیدن برآشفتگیش شادمان می‌شد. امّا تلماک چنان فرا نمی‌نمود که بر اندیشه‌های پادشاه آگاه است؛ نمی‌توانست در چنان موقعیتهایی از اینکه برافروزد و به شور آید، خودداری ورزد؛ امّا خِرَد در او بر احساس چیره بود؛ و او دیگر آن تلماکی که شیفتگی و شوری خودکامه و ستمگارش، در جزیرهٔ کالیپسو، به بند کشیده بود، نبود. در آن هنگام که آنتیوپ آواز می‌خوانْد، او در خموشیِ ژرف فرورفته بود؛ تا آواز او به پایان آمد، شتافت تا سخن را در زمینه‌ای دیگر دراندازد.

پادشاه که نتوانسته بود بدین شیوه، در خواستهٔ خویش کامیاب شود، بر آن سر افتاد که شکاری بزرگ را سامان دهد؛ او می‌خواست، نه بر شیوه و آیین، با این شکار، مایهٔ شادمانی و سرگرمی دخترش شود. آنتیوپ گریست؛ به‌هیچ‌روی، نمی‌خواست به این شکار برود؛ امّا به ناچار می‌بایست فرمان بی‌چند و چون پدر را می‌بُرْد. او بر اسبی کف بر لب آورده، دمان بر می‌نشیند؛ بر اسبی که بدان اسبان می‌مانَد که کاستور، برای پیکار، رام و رهوارشان می‌گرداند: آنتیوپ اسب را بی‌رنج می‌تازد. گروهی از دختران جوان، شتابان و پرشور، به دنبالش روانند؛ او در میانهٔ آنان، به دیان می‌مانَد، در میانهٔ جنگلها.

پادشاه او را می‌بیند؛ از دیدنش باز نمی‌ماند و نمی‌فرساید؛ به دیدن او، تمامی تیره‌روزیهایش را، در روزگاران گذشته از یاد می‌بَرَد. تلماک نیز او را می‌بیند؛ و بیشتر فروتنی او در دلش کارگر می‌افتد تا چیره‌دستیش در اسب تاختن و زیباییها و نغزیهای دلاویزش.

سگان در پیِ گرازی می‌شتافتند که در تنومندی و دمنگی به گراز کالیدون[8] می‌مانست: کُرکهای تنش چون نیزه سخت و برافراخته بود؛ دیدگان شرربارش از خون و آتش آکنده بود؛ غریو دَم زدنش از دور فراگوش می‌آمد؛ و به هنگامه‌ای دور و بم می‌مانْد که بادهای توفنده و سرکش برمی‌انگیزند، در آن هنگام که اِئول[9] آنها را به کنام خویش فرا می‌خوانَد، تا از خشم و خروششان بازدارد؛ دندانهای نیششں، بلند و خمیده، همچون داسهای بُرّان دروگران، تنهٔ درختان را فرو می‌برید. تمامی سگانی که یارای نزدیک شدن به او را داشتند، از هم دریده می‌شدند؛ دلیرترین شکارگران، آنگاه که سر در پیِ گراز نهاده بودند، از نزدیک شدن بدو می‌هراسیدند. آنتیوپ، که چون بادها، نرم‌وسبک می‌تاخت، هیچ از آنکه از نزدیک بدو بتازد نهراسید: تیری به سوی گراز می‌افکند که فراز شانه اش را می‌سنبد. خون دِدِ درنده فرو می‌ریزد و او را خشمگینتر و دمنده‌تر می‌گردانَد؛ به سوی آنکه او را زخم زده است برمی‌گردد؛ اسب آنتیوپ، به‌رغم نازانی و غرورش، بر خود می‌لرزد و به واپس می‌رود؛ گراز عول‌آسا همچون منجنیقهایی که باروهای نیرومندترین و استوارترین شهرها را درهم فرو می‌ریزند، بر او می‌جهد. اسب می‌لغزد و فرو می‌افتد: آنتیوپ می‌بیند که بر زمین فروغلتیده است؛ و در هنجاری نیست که بتواند خود را از نیش مرگ‌انگیز گراز که خشم او را برافروخته است، برکنار دارد. امّا تلماک که، باریک، خطری را که آنتیوپ بدان دچار شده است می‌بیند، از اسب به‌زیر آمده است. تندتر از آذرخش، خود را در میانهٔ اسب فروافتاده و گراز که بازمی‌گردد تا کین خود را بستاند، می‌اندازد؛ تلماک نیزه‌ای بلند را در دست

8. Calydon 9. Éole

گرفته است و آن را، کمابیش یکسره، در پهلوی جانور هراس انگیز فرو می‌کند؛ گراز پر از خشم و خروش بر خاک می افتد.

تلماک، بی‌درنگ، پوزه‌اش را می‌برد؛ این پوزه هنوز، آنگاه که از نزدیک می‌نگرندش، هراس در دلها می‌افکند و تمامی شکارگران را در شگفتی فرو می‌بَرَد. او آن را فراپیش آنتیوپ می‌دارد: او از این رفتار، گونه گلگون می‌سازد؛ به نگاه، با پدرش رای می‌زند؛ پدری که پس از آنکه دستخوش هراس بوده است، از دیدن او بدور از خطر، بس انگیخته و شادمان است؛ پدر، به اشارتی، بر او آشکار می‌دارد که می‌باید دهش تلماک را بپذیرد. آنتیوپ، با گرفتن ارمغان تلماک، به او می‌گوید:

ــ من ارمغانی دیگر را که بس بزرگتر است، با سپاس از تو می‌ستانم؛ آن ارمغان زندگی من است که آن را در گروِ توام.

هنوز آنتیوپ سخنش را به‌درستی پایان نداده بود که ترسید مبادا بیش از آنچه که می‌شایست سخن گفته باشد؛ چشم فرو افکند؛ و تلماک که او را در تنگنا دید، نیارست سخنی جز این با او بگوید:

ــ فرّخروزا پسر اولیس که توانسته است زندگانیی چنین ارزشمند را پاس دارد! امّا بس فرّخروزتر خواهد بود که بتواند زندگیش را در کنار تو بگذارند!

آنتیوپ، بی‌آنکه پاسخی به او بدهد، ناگهان به گروه دخترانی جوان که همراهانش بودند پیوست؛ و بر اسبش برنشست.

ایدومنه می‌توانست، از آن زمان، دخترش را به تلماک نوید دهد: امّا امید می‌بُرد که هرچه بیش آتشِ شیفتگی را، با وانهادن تلماک در گمانمندی و دودلی، در دل او برافروزد؛ و او را همچنان، به سودای دلْ‌آسودگی از پیوند با آنتیوپ، در سالانت نگاه دارد. ایدومنه بدین‌سان با خود می‌اندیشید و زمینهٔ کار را می‌سنجید؛ امّا خدایان خِرَد آدمیان را به بازی می‌گیرند. آنچه که می‌بایست تلماک را در سالانت نگاه می‌داشت، درست، انگیزهٔ شتافتن او از آن سرزمین شد: آنچه که تلماک، اندک اندک، در دل احساس می‌کرد، او را،

به‌درستی و شایستگی، از خود در گمان انداخت و بر خویش بیمناک کرد.
مانتور بر تلاشهای خویش افزود تا شور بازگشت به ایتاک را، در دل او برانگیزد؛ و در همان زمان، ایدومنه را در فشار نهاد تا او را به رفتن وانهد: کشتی از پیش آماده شده بود. زیرا مانتور که هر دم از زندگی تلماک را سامان می‌داد، تا او را به بلندترین سرافرازیها برسانَد، او را در هر جای، تنها، تا آن‌زمان نگاه می‌داشت، که او را در ورزیدن پارسایی و به‌دست آوردن آزمون بایسته و ناگزیر بود. مانتور از یاد نبرده بود که به مجرّد فرازْ آمدن تلماک، کشتی را آماده سازد. امّا، ایدومنه که با آزردگی بسیار آماده شدن کشتی را می‌نگریست، در اندوهی کشنده و دریغی آنچنان فروافتاد که دل را به درد می‌آورْد؛ زیرا او می‌دید که دو میهمانی که بس از یاریهایشان برخوردار شده بود، به‌زودی، او را وامی‌نهند و به‌راه خود می‌روند. او خود را در نهانیترین کنجهای کاخش می‌نهفت: در آنجا، با برآوردن ناله‌هایی جانکاه و با فروباریدن سرشگ از دیدگان، از رنج خود می‌کاست، از یاد می‌بُرد که نیاز به خورد و خوراک دارد؛ خواب، دیگر، رنجهای جوشانش را آرام نمی‌کرد؛ می‌پژمرد؛ خود را با نگرانیهایش می‌فرسود، آنچنانکه درختی تناور را که زمین را با سایهٔ شاخه‌های ستبرش فرو می‌پوشد، کرمی به جویدن آغاز می‌کند؛ کرم ساقه‌ای را می‌جود که آوندهای رسانندهٔ شیره را به درخت، در آن از هم می‌گسلد؛ این درخت که هرگز تندبادهایش از جای نلرزانیده‌اند، این درخت که زمین بارآور خوش می‌دارد که در سینهٔ خویشش بپرورَد و تبر شخمزن همواره او را گرامی داشته است و گزندی به او نرسانیده است، بی‌آنکه بتوانند سبب پژمردگیش را بدانند، اندک اندک به نزاری و رنجوری دچار می‌آید؛ می‌پژمرد؛ از بار و برگ برهنه می‌شود؛ بار و برگی که مایهٔ ارجمندی و سرافرازی اوست؛ از آن‌پس، تنها تنه‌ای است با پوستی از هم شکافته و شاخه‌هایی خشکیده: ایدومنه در رنج و درد خویش، به آن درخت می‌مانست.

تلماک، دل به درد آمده، نمی‌یارست که با او سخنی بگوید: از روز

رهسپاری بیمناک بود؛ بهانه‌هایی را می‌جُست، تا آن را به واپس اندازد؛ و بدین‌سان، می‌توانست دیری در آن سرگردانی و گمانمندی بماند. اگر مانتور با او چنین سخن نگفته بود:

ــ من بس شادمانم از اینکه می‌بینم تو، بدین‌پایه، دگرگون شده‌ای. تو با تُرْمنشی و سرشتی سخت و سرد زاده شده بودی؛ دلت هرگز مگر در برابر آسایش و سود و کامه‌ات نرم نمی‌شد؛ امّا سرانجام، مرد شده‌ای؛ در پرتو رنجها و دشواریهایی که آزموده‌ای، آغاز کرده‌ای به اینکه رنجهای دیگران را دریابی و بر آنان دل بسوزانی. بی این دلسوزی و همدردی، نه مهربانی، نه پارسایی، نه گُنجایی و آمادگی برای فرمان راندن بر مردمان، هیچیک، در هیچ دلی نخواهد بود. امّا نمی‌باید این دلسوزی را بس فرابرد؛ و نیز نمی‌باید به دوستی و مهری زبونانه گرفتار آمد. من به خواست دل، با ایدومنه سخن خواهم گفت؛ تا او را به رهسپاریمان خشنود گردانم؛ بدین‌سان، ترا از رنج گفتگویی چنین دلازار و خشم‌انگیز برکنار می‌دارم؛ امّا به‌هیچ‌روی، نمی‌خواهم که شرم نادرست و کمرویی بر دلت چیره گردد. می‌باید که تو دلیری و استواری را، با دوستی و مِهری دلپذیر و دلنواز درآمیزی. می‌باید از رنجانیدن مردمان، بی‌بایستگی و ناگزیری بهراسی؛ می‌باید، در آن هنگام که نمی‌توانی آنان را از رنج و آزار برکنار داری، در رنجهایشان با آنان همدل و هنباز باشی؛ و تا آنجا که می‌توانی، رنج گزند و بلایی را که نمی‌توانی آنان را، به یکباره از آن بدور داری، بر آنان آسان گردانی و فروکاهی.

تلماک در پاسخ گفت:

ــ برای جُستن همین آسانی و کاهش در رنجهاست که من خوشتر می‌دارم که ایدومنه خبر رهسپاری ما را، از زبان تو بشنود، نه از زبان من.

مانتور، بی‌درنگ، به او گفت:

ــ تلماک گرامیم، بر خطایی: تو همچون شاهان در ناز و آسایش زاده‌ای؛ شاهانی نازپرورد که می‌خواهند هرکار، به شیوهٔ آنان، به انجام برسد؛

و طبیعت، به یکبارگی، خواستهایشان را تن در دهد؛ اما خود توان آن را ندارند که رویاروی، در برابر کسی بایستند. نه از آن‌روی که آزرم و پروای مردمان را دارند، یا از سرِ نرمدلی بیمناکند که مبادا آنان را برنجانند؛ بلکه از آن‌روی که نمی‌خواهند، به پاس آسایش و رامش خویش، پیرامون خود، چهره‌ای اندوهناک و ناخشنود ببینند. رنجها و بینواییهای مردم، به هیچ‌روی، جایی در دل آنان ندارد، به شرط آنکه خود، به چشم خویشتن، گواه آنها نباشند؛ اگر از کسی گزارش بینوایی و تیره‌روزی دیگران را می‌شنوند، این سخنان آنان را دلپسند نمی‌افتد و اندوهگین می‌سازد. برای خوشایند آنان، همواره می‌باید گفت که روزگار به کام و پدرام است. آنگاه که آنان در شادکامی به‌سر می‌برند، نمی‌خواهند آنچه را که شادمانیشان را گزند می‌رساند، نه ببینند، نه بشنوند. آنگاه که سخن از سرزنش دیگران، به راه آوردن لغزشها و خطاهای آنان، از فریب و اشتباه بدر آوردن آنان، ایستادگی در برابر لافها و دعویها، یا خواسته‌های نادرست کسانی که دلازار شده‌اند، در میان است، انجام این کارهای ناخوشایند را همواره به دیگران وامی‌گذارند؛ آنان را به این کارها برمی‌گمارند: به جای آنکه خود، به استواری و نرمی، در چنین موقعیتهایی با دیگران سخن گویند، وامی‌گذارند که از آنان، نابجاترین بخشایشها را بجویند و بیابند؛ آنان، از آنجا که نمی‌توانند در برابر احساس کسانی که هر روز با آنان سروکار دارند، بایستند، ارجمندترین و بزرگترین کردارهایشان را به تباهی می‌کشند. این ناتوانی که آنان در خود می‌یابند سبب آن می‌شود که هرکس تنها بدان بیندیشد که از آنان به سود خویش بهره جوید؛ بدین‌سان، آنان را در فشار می‌گذارند؛ می‌آزارند؛ به ستوه می‌آورند؛ و با آزردن و به ستوه آوردنشان، در آنچه می‌خواهند کامیاب می‌شوند؛ نخست، آنان را به چاپلوسی می‌ستایند و برگزاف بس فرا می‌برند و برمی‌کشند، تا راهی در دلشان بجویند؛ امّا تا به همدلی و همرازیِ آنان دست یافتند، و در کنار آنان به پیشه و پایگاهی بلند که مایهٔ اقتدارشان است رسیدند، آنان را به دنبال خویش می‌کشند و بس به

دور می‌برند؛ بر گردنشان یوغ می‌نهند؛ شاهان از اینهمه می‌نالند؛ گاه می‌خواهند آن یوغ را از گردن برگیرند؛ امّا، سراسر زندگی، در این یوغ می‌مانند. در رشگند از اینکه چنان فراچشم نیایند که خود فرمان نمی‌رانند؛ امّا همواره چنانند: حتی نمی‌توانند خود را خشنود دارند به آنکه چنان نباشند؛ زیرا به ساقه‌های نازک مَوْ می‌مانند که چون بر خود نمی‌توانند بنیاد کنند، همواره بر گِرد تنهٔ درختی بزرگ فرو می‌پیچند و فرا می‌روند. ای تلماک، هرگز برنخواهم تافت که تو به چنین خطایی دچار آیی؛ خطایی که آدمی را، برای فرمانروایی، کانا و کودن می‌سازد. تو که تا بدان‌جا نرمْدل و مهربانی که یارای سخن گفتن با ایدومنه را نداری، تا از سالانت بیرون رفتی، دیگر از رنجهای او دل به درد نخواهی آوزْد؛ آنچه دل تو را می‌آزارد درد او نیست؛ حضور اوست که ترا در تنگنا می‌افکند. برو و خود با ایدومنه سخن گوی؛ از این موقعیت برای آنکه بیاموزی که توأمان، هم استوار و هم نرمْدل باشی بهره جوی: اندوه خود را از وانهادن او، بدو بنمای؛ اما همچنان، به آوایی بُرّا و استوار، بایستگی رفتنمان را نیز بر او آشکار دار.

تلماک نمی‌یارست که در برابر مانتور ایستادگی ورزد، نه آنکه به دیدار ایدومنه برود؛ از هراس خویش شرمسار بود؛ و توان چیره شدن بر آن را نیز نداشت: دودل و گمانمند مانده بود؛ دو گام پیش می‌رفت، با اینهمه باز می‌آمد تا برهانها و بهانه‌هایی دیگر را، در واپس افکندن رهسپاری، بر مانتور عرضه دارد. امّا تنها، نگاه مانتور توان سخن گفتن را از او می‌ستانْد و تمامی بهانه‌های نیکویش را از یادش می‌زدود.

مانتور، خندان، می‌گفت:

ــ آیا این همان پیروزمند بر دونیان، رهایی‌بخشِ هسپری بزرگ، پور اولیس فرزانه است، که می‌باید پس از او نهانگوی یونان باشد؟ او یارای آن ندارد که به ایدومنه بگوید که دیگر نمی‌تواند بازگشتش را به میهن، برای دیدار پدر، به واپس افکنَد! ای مردمان ایتاک، چه مایه می‌توانستید نگون‌بخت

شوید، اگر پادشاهی بر شما فرمان می‌راند که شرمی ناشایست بر او چیره است؛ پادشاهی که با ناتوانیش، بزرگترین سودهای خویش را فدای ناچیزترینِ آنها می‌کند! تلماک را ببینید، چه جدایی آشکاری است در میانهٔ جنگاوری در پهنهٔ آوردگاه، و دلیری در انجام کارها: تو از جنگ‌ابزارهای آدراست، به هیچ روی، نهراسیده‌ای؛ اما از اندوه ایدومنه در هراسی. این است آنچه که شاهزادگانی را سرافکنده می‌دارد که به بزرگترین و نمایانترین کردارها دست یازیده‌اند: پس از آنکه، در جنگ، پهلوانانی بزرگ فراچشم آمده‌اند، در موقعیتهایی بی‌ارزش که دیگران، پرتوان، در آنها استوار می‌مانند، خود را فروترین مردمان می‌نمایند.

تلماک، به‌راستی و درستیِ این سخنان، از بُنِ جان، راه می‌برد؛ و دلخسته و انگیخته از این نکوهش، بی‌آنکه به بانگ درون خویش گوش فرا دارد، ناگهان، روی به راه آورْد. اما تا به جایی که ایدومنه، چشم فرو افکنده، رنجور، درهم کوفته از اندوه نشسته بود رسید، آن دو از یکدیگر در هراس افتادند. نمی‌یارستند که یکدیگر را بنگرند؛ بی‌آنکه سخنی بگویند، اندیشه‌هایشان را درمی‌یافتند؛ و هرکس می‌هراسید که مبادا دیگری خموشی را فروشکند: هردو به گریستن آغاز نهادند. سرانجام، ایدومنه، به ستوه آمده از بسیاریِ درد، فریاد برآورْد:

ــ جُستن پارسایی به چه کار می‌آید، اگر آنان که پارسایی را دوست می‌دارند، چنین پاداش داده می‌شوند؟ پس از آنکه ناتوانیم را بر من آشکار داشته‌اند، مرا وا می‌نهند! خوب! من، به‌زودی، دیگر بار به‌تمامی تیره‌روزیهایم دچار می‌آیم: دیگر مباد که با من از فرمانروایی نیک سخن بگویند: نه، من دیگر نمی‌توانم به نیکی فرمان رانم: از مردمان دلزده و فرسوده‌ام. تلماک، به کجا می‌خواهی بروی؟ پدرت دیگر در جهان نیست: بیهوده او را می‌جویی. ایتاک در چنگ دشمنان تست؛ آنان، اگر به آنجا بازگردی، ترا از میان برخواهند داشت. کسی در میانهٔ آنان، شاید مادرت را به زنی گرفته باشد. در

اینجا بمان: تو داماد و میراثخوار من خواهی بود؛ پس از من فرمان خواهی راند. حتی به هنگام زندگیم، در اینجا، از چیرگی و توانی بی‌چند و چون برخوردار خواهی بود؛ دلْ استواری و اعتمادم به تو بیکرانه خواهد بود. اگر اینهمه برتریها برای تو بی‌ارج است، دست‌کم مانتور را که همهٔ امید و توان من بدوست، برایم بگذار. سخن بگوی؛ به من پاسخ ده؛ دلت را بر من سخت مکن: بر تیره‌روزترینِ همهٔ مردمان دل بسوزان و ببخشای. هان! هیچ نمی‌گویی؟ آه! می‌بینم که خدایان چه‌سان با من سنگینْ‌دلند؛ من آن را اینک سختتر از روزگاری که در کِرِت، به دستِ خود جگرگاه پسرم را دریدم، درمی‌یابم و احساس می‌کنم.

سرانجام، تلماک، با آوایی آشفته و بیمزده، در پاسخ او گفت:

ــ من، به هیچ‌روی، از آنِ خویش نیستم؛ سرنوشتْ مرا به میهنم باز می‌خوانَد. مانتور که از فرزانگی خدایان بهره‌مند است، به فرمان آنان، مرا به رهسپاری دستور می‌دهد. می‌خواهی که من چه کنم؟ آیا از پدرم، از مادرم، از میهنم که برایم می‌باید از آن‌دو نیز گرامیتر باشد، چشم در پوشم؟ از آنجا که من زاده‌ام تا پادشاه باشم، برای زندگانی دلپذیر و آرام آفریده نشده‌ام؛ و نمی‌توانم از گرایشها و خواستهایم پیروی کنم. قلمرو تو توانگرتر و تواناتر از قلمرو پدر من است: امّا من می‌باید آنچه را که خدایان برایم رقم زده‌اند، بر آنچه که تو به مِهر، ارزانیم می‌داری برتر نهم. اگر آنتیوپ را به زنی داشته باشم، بی‌هیچ امید به فرمانروایی بر قلمرو تو، خود را فرّخروز و پیروزبخت خواهم دانست؛ امّا، برای آنکه شایستهٔ شوهری او باشم، می‌باید به جایی بروم که وظایفم مرا به آنجا می‌کشانَد؛ می‌باید پدرم او را برای من، از تو خواستگاری کند. آیا به من نوید نداده‌ای که مرا به ایتاک بازخواهی فرستاد؟ آیا بر بنیاد این نوید نبوده است که من، به نام تو، دوشادوش همپیمانان، با آدراست نبرد آزموده‌ام؟ زمان آن فرارسیده است که من به رنجها و دشواریهای خانوادگیم بیندیشم. خدایان که مرا به مانتور ارزانی داشته‌اند، همچنان مانتور را به

پوراولیس ارمغان کرده‌اند؛ تا او را به انجام آنچه که سرنوشت برایش رقم زده است کامیاب گردانَد. آیا می‌خواهی که من مانتوررا از دست بدهم، پس از آنکه هرچه را که داشته‌ام از دست داده‌ام؟ من، دیگر، نه خواسته و مالی دارم، نه پناهی در گوشه‌ای، نه پدری، نه مادری، نه میهنی آسوده و بی‌چند و چون؛ تنها مردی فرزانه و پارسا، برایم مانده است که گرانبهاترین دَهِش ژوپیتر است: خود داوری کن که آیا می‌توانم از او چشم فروپوشم و بدان خشنود باشم که مرا واگذارد. نه، بهتر آن است که بمیرم و چنین نکنم. زندگی را از من بستان؛ زندگی هیچ است: امّا مانتور را از من مگیر.

همچنانکه تلماک سخن می‌گفت، آوایش نیرومندتر می شد و بیمزدگیش از میان می‌رفت. ایدومنه نمی‌دانست در پاسخ او چه بگوید؛ او نمی‌توانست با آنچه که پوراولیس با او می‌گفت، همداستان باشد. آنگاه که دیگر نمی‌توانست سخن بگوید، می‌کوشید تا با نگاهها و رفتارهایش، دل تلماک را بر خود بسوزد و نرم دارد. در این هنگام، دید که مانتور بدان سوی می‌آید. مانتور این سخنان سرد را به او گفت:

ــ خود را میازار و اندوهگین مباش: ما تو را وا می‌نهیم؛ امّا خردمندی که بر اندرزها و رهنمودهای خدایان چیره است، با تو می‌مانَد؛ تنها، بِدان که تو بس فرّخروز بوده‌ای که ژوپیتر ما را به اینجا گسیل داشته است، تاقلمروتورا از آشوب و ویرانی برهانیم؛ و تو را از گمراهیها و سرگشتگیها، به راه آوریم. فیلوکلس[10] که ما او را به تو باز پس داده‌ایم، به وفاداری، تو را خدمت خواهد کرد: هراس از خدایان، گرایش به پارسایی، مهرِ مردمان، دل سوختن بر بینوایان، همواره در دل او خواهد بود. بدو گوش فراده؛ با همرازی و دلْ استواری، و بی رشگ او را به کار گیر و از او بهره یاب. بزرگترین بهره‌ای که می‌توانی از او ببری آن است که او را ناگزیر گردانی که بی‌هیچ نرمش و پروایی، تمامی خطاهایت را به تو گوشزد کند. آنچه که بزرگترین دلیری

10. Philoclès

پادشاه از آن بنیاد می‌گیرد آن است که دوستانی راستین را بجوید که لغزشها و خطاهایش را به او گوشزد کنند. بدان شرط که از چنین دلیریی برخوردار باشی، نبودِ ما کمترین زیانی به تو نخواهد رسانید؛ و در بهروزی و شادکامی خواهی زیست: اما اگر چاپلوسی، که همچون مار می‌لغزد، راهی به دلت بجوید، تا تو را از اندرزهای بدور از رنگ و ریو، در گمان اندازد، از دست رفته ای. هرگز مگذار که درد، به سستی، ترا از پای دراندازد؛ امّا بکوش تا از پارسایی پیروی کنی. به فیلوکلس آنچه را که برای آسودگی تو، و برای آنکه هرگز از همدلی و اعتمادت، بیراه بهره نگیرد، می‌باید انجام دهد، گفته ام؛ من در نزد تو پایَنْدان* اویم: خدایان او را به تو ارزانی داشته اند، آنچنانکه مرا به تلماک. هرکس می‌باید، دلیر، به سرنوشت خویش تن دردهد و از آن پیروی کند؛ رنج و اندوه بیهوده است. اگرروزگاری به‌یاری من نیاز داشتی، پس از آنکه تلماک را به پدرش و به میهنش بازگردانیدم، به دیدار تو بازخواهم آمد. چه کاری جز آن می‌تواند شادییی دلنواز به من بدهد؟ من نه در جستجوی خواسته و داراییم، نه در پیِ اقتدار و چیرگی، بر زمین؛ آنچه می‌خواهم تنها آن است که آنان را یاری رسانم که داد و پارسایی را می‌جویند. آیا هرگز می‌توانم همرازی و دوستیی را که مرا از آن برخوردار داشته ای، از یاد ببرم؟

ایدومنه، به شنیدن این سخنان، ناگهان دیگرگون شد؛ دریافت که دلش آرام می‌گیرد، بدان‌سان که نپتون، با نیزهٔ سه‌شاخهٔ خویش، خیزابه‌های خشمگین و سیاهترین توفانها را فرومی‌نشانَد و آرام می‌دارد: تنها، دردی خوشایند و آرام در دل او برجای مانده بود؛ بیشتر اندوهی یا احساسی مهرآمیز بود، تا دردی جانگداز. دلیری، بی‌گمانی و همدلی، پارسایی، امید به یاوری خدایان کم‌کمک در درون او، دوباره زاده می شد.

او گفت:

* ضامن.

ــ خوب! مانتور گرامیم، می‌باید همه‌چیز را از دست بدهم و افسرده و ناامید نشوم! دستِ کم، از ایدومنه یاد آور. آنگاه که به ایتاک بازرسیدی، به جایی که خردمندیت ترا در آنجا از شادکامی آکنده خواهد داشت فراياد آر که سالانت ساخته و پرداختهٔ دست تو بود؛ و تو پادشاهی تیره‌روز را درآن وانهاده‌ای که امیدش تنها به تست. ای پسر شایستهٔ اولیس، برو؛ من دیگر ترا از رفتن باز نمی‌دارم؛ بر آن نیستم که در برابر خواست خدایان که چنین گنجی گرانبها را به من ارزانی داشته بودند، پایداری ورزم. تو نیز برو، ای مانتور، ای مِهین و خردمندترینِ تمامی آدمیان (اگر با اینهمه، آدمیان می‌توانند آنچه را که در تو دیده‌ام پدید آورند؛ و نیز اگر تو خدایی نیستی که به پیکر آدمیان درآمده‌ای، تا ناتوانان و ناآگاهان را بیاموزی). برو و پور اولیس را راه نمای؛ آن کسی را که از در کنار داشتن تو نیکبخت‌تر است، تا از پیروزی بر آدراست. هر دو بروید: من، دیگر، یارای سخن گفتن ندارم؛ اگر آه برمی‌کشم، مرا ببخشایید. بروید؛ بزیید؛ باهم خوشبخت باشید؛ دیگر چیزی، در جهان برای من، جز این یادمان که چندی شما دو تن را، در اینجا، در کنار خود داشته‌ام نمی‌مانَد. وه خوشا آن روزها، خوشا آن روزهای بس شادمانه، آن روزها که من، به بسندگی، ارج و ارزشان را نشناخته‌ام؛ آن روزهایی که بس شتابان سپری شد؛ شما دیگر بازنخواهید آمد! هرگز دیدگان من آنچه را که اینک می‌بینند، باز نخواهند دید!

مانتور از این زمان برای روی به راه آوردن بهره جُست؛ فیلوکلس را در آغوش کشید؛ فیلوکلس، بی‌آنکه بتواند سخنی بگوید، سرشک از دیدگان، بر او افشانْد. تلماک خواست دست مانتور را بگیرد و آن را از میانهٔ دستان ایدومنه بدر آورَد؛ امّا ایدومنه گام در راه بندر نهاد؛ و در میانهٔ مانتور و تلماک جای گرفت: او آنان را می‌نگریست؛ می‌نالید؛ سخنانی از هم گسسته را می‌آغازید؛ امّا نمی‌توانست هیچیک را به پایان آورَد.

بااینهمه، فریادهایی درهم را، بر کرانه که از ملوانان پوشیده شده بود

می‌شنوند: ریسمانها را می‌کشند: باد دمساز برمی‌خیزد و می‌وزد. تلماک و مانتور، اشک در چشمان، از پادشاه که دیری آنان را در بازوان خود می‌فشارد و از آن‌پس، با نگاه تا آنجا که می‌تواند دنبالشان می‌کند، دستوری رفتن می‌خواهند.

فشردهٔ کتاب هژدهم

□ تلماک، به هنگام دریانوردی، دربارهٔ بنیادهای فرمانروایی خردمندانه، و به‌ویژه دربارهٔ روشهای شناخت مردمان، برای جُستن آنان و به‌کار گماردنشان، در پیوند با توانها و شایستگیهایشان گفتگو می‌کند. در آن هنگام، آرامی دریا آنان را ناگزیر می‌گرداند که در بندری لنگر بیاندازند که اولیس بدان درآمده بود: تلماک او را می‌بیند؛ و بی‌آنکه بشناسدش با او سخن می‌گوید؛ امّا پس از آنکه او را می‌بیند که بر کشتی می‌نشیند و روی به راه می‌آورد، آشفتگی و اندوهی نهانی را در خود می‌آزماید که انگیزهٔ آن را نمی‌تواند دریابد. مانتور آن را برای او باز می‌نماید؛ و دلْ‌آسوده‌اش می‌دارد که دیری نخواهد گذشت که به پدرش خواهد پیوست؛ سپس، مانتور تاب و شکیب تلماک را دیگربار، با به واپس افکندن رهسپاری او، برای بر پایی آیین قربان و نیایش مینرو می‌آزماید. سرانجام، ایزدْبانو که خود را در سان و سیمای مانتور نهان کرده است، در چهره و پیکر راستین خویش آشکار می‌شود و خود را به تلماک می‌شناساند. او واپسین آموزه‌های خویش را به تلماک می‌دهد و از دیده نهان می‌گردد. پس، تلماک شتابان، روی به راه می‌آورد؛ به ایتاک باز می‌رسد؛ و در آنجا پدرش را، در سرای اومهٔ وفادار باز می‌یابد.

کتاب هژدهم

بااینهمه، بادبانها از باد برمی‌آیند؛ لنگرها را برمی‌گیرند؛ زمین چنان می‌نماید که می‌گریزد. سُکانبان کارآزموده، دیگر، از دور کوه لوکات[1] را می‌بیند که ستیغش در چرخه‌ای از مه و دمهٔ یخزده پوشیده شده است؛ و نیز کوهستانهای آکروسرونی[2] را که پیشانی نازان خویش را، پس از آنکه بسیار آذرخشها آن را درهم شکسته اند، به آسمان فرا می‌برند و می‌نمایند.

به هنگام دریانوردی، تلماک به مانتور می‌گفت:

ــ اینک می‌پندارم که سرمشقها و آرمانهای فرمانروایی را که بر من روشن داشته‌ای، درمی‌یابم. نخست، آنها در چشم من به رؤیایی می‌ماندند؛ اما، اندک اندک، در ذهن من از یکدیگر جدا و بازشناخته می‌شوند؛ و آشکارا در آن پدیدار می‌شوند؛ همچون تمامی چیزهایی که پگاهان، در نخستین پرتوهای سپیده‌دم، تیره و درهم آشفته فراچشم می‌آیند؛ امّا سپس، آنچنانکه گویی از انبوهی و آشفتگی بدر می‌آیند، در آن هنگام که روشنایی نرم‌نرمک می‌بالد و می‌گسترد، و به‌سختی،پیکره ورنگ راستین و سرشتینشان را به آنها باز می‌گردانَد، آشکار می‌شوند. من نیک بی‌گمانم که نکتهٔ بنیادین، در فرمانروایی، آن است که بتوانیم، به نیکی، منشها و سرشتهای گونه‌گون را از یکدیگر بازبشناسیم؛ تا آنها را برگزینیم و بر بنیاد شایستگیها و توانهایشان

1. Leucate 2. Acrocérauniens

به کار بگیریم؛ امّا آنچه هنوز برای من روشن نشده است، آن است که مردمان را چگونه می‌توانیم بشناسیم.

پس مانتور، در پاسخ او، گفت:

— برای شناختن مردمان می‌باید آنان را وارسید و پژوهید؛ و برای شناختن آنان، می‌باید گهگاهشان دید و با آنان گفت و شنود داشت. پادشاهان می‌باید با فرمانبرانشان گفتگو کنند؛ آنان را به سخن وادارند؛ با آنان رای زنند؛ با کارهای کوچکشان بیازمایند و، از آنان گزارش کارهایشان را بخواهند؛ تا ببینند که آیا شایستگی انجام کارها و پیشه‌های بزرگ را دارند، یا نه. ای تلماک گرامیم، چگونه است که تو توانسته‌ای در ایتاک، شناخت تندیسه‌ها را بیاموزی و در آن ورزیده شوی؟ تو در پرتوِ دیدن آنها و بررسی نارسایی و کمال هنریشان، به یاری مردمان کارآزموده، به این شناخت دست یافته‌ای. بااینهمه، گاه از ویژگیهای نیک و بد مردم با فرزانگان و پارسایان سخن گوی؛ با کسانی که دیری منش و نهاد مردمان را کاویده و بررسیده‌اند: بدین‌سان کم‌کمک خواهی آموخت که آنان چگونه آفریده شده‌اند و چه چشمداشتی می‌توان از آنان داشت که در مرز شایستگی و توانشان باشد. چه کسی به تو آموخته است که سخنوران نیک و بد را از هم بازبشناسی؟ تو به یاری برخواندن پیگیر کتابها و کنکاش با مردمانی که از ذوق شعر برخوردار بوده‌اند، شناخت سخن را آموخته‌ای. چه کسی شناخت موسیقی را به تو ارزانی داشته است؟ در این هم، ماجرا همان است؛ با بررسی و نگرش موسیقیدانان و رامشگران گونه‌گون. اگر مردمان را نشناسند چگونه می‌توانند امید فرمان راندن بر آنان را داشته باشند؟ و چگونه آنان را خواهند شناخت، اگر هرگز با آنان نزیسته باشند!؟ زیستن با مردمان چنان نیست که آنان را به گروه ببینند؛ که در آن، از هر دو سوی، مگر سخنانی بی‌ارزش که استادانه از پیش سنجیده و فراهم آورده شده است نمی‌شنوند: سخن آن است که آنان را به تنهایی و در نهان ببینند؛ و از نهانگاه دلهایشان، اندیشه‌ها و مایه‌های

نهفته‌شان را بدرکشند؛ آنها را از هر دید وا رسند و بیازمایند؛ ژرفای جانشان را بکاوند؛ تا آرمانها و باورهایشان را آشکار گردانند.

امّا برای آنکه مردمان را به نیکی داوری کنیم، می‌باید کار را با شناخت آنچه که آنان می‌باید باشند بیاغازیم؛ می‌باید بدانیم که شایستگی راستین و استوار چیست؛ تا بتوانیم آن کسان را که دارای شایستگی‌اند، از آنان که بهره‌ای از آن ندارند، بازشناسیم.

همواره از پارسایی و شایستگی سخنها می‌رود، بی‌آنکه، به‌راستی و باریکی، بدانند پارسایی و شایستگی چیست. این دو، برای بسیاری از کسانی که از سخن گفتن درباره‌شان نازان و سرافرازند، تنها نامهایی زیبایند؛ واژگانی‌اند که معنایی چندان روشن ندارند. برای شناخت کسانی که خِرَدْاندیش و پارسایند، می‌باید از بنیادهایی راستین درداد، خرَد، پارسایی برخوردار بود. می‌باید از آرمانها و رهنمودهای فرمانروایی نیک و خرد ورانه آگاهی داشت، تا بتوان مردانی را که از این آرمانها و آیینها بهره‌مندند بازشناخت؛ و از آنان که، با زیرکی و نغزکاری دروغین از آنها بدورند جدایشان ساخت. کوتاه سخن آنکه، برای سنجیدن چندین پیکر، می‌باید سنجه و واحدی پایا را به کار گرفت: برای داوری نیز، می‌باید بنیادهایی استوار داشت؛ بنیادهایی که تمامی داوریهای ما بر آنها استوار است. می‌باید، درست و باریک، دانست که آرمان و آماج، در زندگانی انسان چیست؛ و در فرمانروایی بر مردمان می‌خواهند به کدامین فرجام برسند. تنها آرمان راستین و بنیادین، در فرمانروایی، آن است که هرگز چیرگی و بزرگی را برای خود نخواهند؛ زیرا این کامه و جُستار جاهجویانه تنها بدان جا می‌کشد که نازش و غروری خودکامانه را خشنود گرداند؛ می‌باید رنجها و دشواریهای فرمانروایی را، که پایان ناپذیرند، فداکارانه، به جان خرید؛ تا مردمان را بهروز و نیکبخت گرداند. اگر چنین نباشد، در سراسر زندگی، کورانه و بازیچهٔ دستِ بخت، راه خواهند سپرد: به سفینه‌ای می‌مانند، در دل دریا، که سکانبانی ندارد؛ برای

یافتن راه، در آن، اختران را نمی‌پژوهند؛ تمامی کرانه‌هایی که کشتی در آنها می‌تواند لنگر بیندازد، ناشناخته‌اند؛ سرنوشت این کشتی مگر درهم‌شکستگی و غرقگی نیست.

گاه، شاهزادگان، از آنجا که نمی‌دانند پارسایی راستین چیست، به هیچ روی، نمی‌دانند که در مردمان می‌باید چه چیز را جُست. پارسایی راستین، به شیوه‌ای، در کامشان تلخ می‌آید؛ بر آنان، دژم و بند و پیوندناپذیر می‌نماید؛ آنان را می‌هراسانَد و به خشم می‌آورَد: پس، به چاپلوسی بازمی‌گردند و می‌گرایند. از آن‌زمان، دیگر نه می‌توانند یکدلگی را بیابند، نه پارسایی را؛ از آن‌زمان، در پی شبحی بی‌بنیاد از سرافرازی و ارجی دروغین می‌شتابند که آنان را بر سرافرازی راستین دلگران و خشمگین می‌دارد. به‌زودی، بدان خویْ می‌گیرند که گمان برند پارسایی راستین، بر پهنهٔ زمین، یافته نمی‌شود؛ زیرا نیکان بَدان را به نیکی می‌شناسند؛ امّا بَدان، به هیچ روی، نیکان را نمی‌شناسند؛ و نمی‌توانند باور دارند که نیکان نیز در جهان هستند. تنها هنر این شاهان آن است که بر تمامی مردم، به یکسان، در گمان و بدبین باشند: آنان خود را نهان می‌دارند؛ در خود فرو می‌روند و فرو می‌مانند؛ بر کمترین چیزها، به رشک می‌آیند؛ از مردم می‌هراسند و آنان را از خود می‌هراسانند. از روشنایی می‌گریزند؛ نمی‌یارند آنچنانکه به‌راستی هستند، خود را بنمایانند. هرچند که به هیچ روی، نمی‌خواهند شناخته شوند؛ همواره دیگران آنان را نیک می‌شناسند؛ زیرا فرمانبرانشان، به کنجکاوی بَدْدلانه، هرچیز را می‌کاوند و گمان می‌زنند؛ امّا آنان هیچ کس را نمی‌شناسند: مردانی که سود و سودایی دارند و آنان را در میان گرفته‌اند، از اینکه می‌بینند آنان دسترسْ ناپذیرند، سرمست و شادکام‌اند. پادشاهی که برای مردم دسترس‌ناپذیر است، برای راستی و حقیقت نیز چنان است: این کسان هرآنچه را که می‌تواند دیدگان پادشاه را بگشاید، به ننگ و زشتی می‌آلایند و از او بدور می‌دارند. این گروه از پادشاهان، زندگیشان را، در گونه‌ای ارجمندی ددانه و دژم می‌گذرانند، که در

آن، بی‌گسست، از آنکه بفریبندشان در هراس اند؛ اما همواره، به شیوه‌ای گریزناپذیر، فریفته می‌شوند؛ شایستهٔ آن نیز هستند. از آن دَم که تنها با گروهی اندک از مردم سخن می‌گویند، خود را در این دام می‌افکنند که همهٔ آزها و هوسهای آنان و همهٔ پیش‌داوریهایشان را خود بپذیرند؛ مردمان نیک نیز دارای نارساییها و خطاها و پیش‌اندیشیهایی هستند. افزوده بر آن، پادشاهان بازیچهٔ دست خبرچینان و گزارش‌دهندگان‌اند که مردمانی پست و بدْدلند که از زهر پرورده می‌شوند؛ پاکان و بیگناهان را به زهر خویش درمی‌اندازند؛ از کاهی کوه می‌سازند؛ به جای آنکه از بدی کردن و زیان رساندن باز ایستند، بدیها و زیانهایی تازه را می‌اندیشند و به کار می‌گیرند؛ در پیِ سود خویش، بدگمانی و کنجکاوی ناشایستهٔ شاه، شاه ناتوان و تیره‌درون را، به بازی می‌گیرند و از آن بهره می‌جویند.

پس، تلماک گرامی من، بشناس؛ مردمان را بشناس: آنان را بیازمای؛ برانگیزشان که دربارهٔ یکدیگر سخن گویند؛ کم‌کمک آنان را بسنج؛ و خود را به هیچیک مسپار. آنگاه که در داوریهایت فریفته و برخطا بوده‌ای، از آزمونهایت بهره گیر: زیرا گاه فریفته خواهی شد و به خطا دچار خواهی آمد و بَدان بیش از آن زیرک و ژرفکاوند که نتوانند با دگرگون کردن چهره و برون خویش، نیکان را، به ناگاه، نفریبند. بدین‌سان، بیاموز که هرگز شتابزده، دربارهٔ کسی، به نیکی یا بدی، داوری نکنی: هردو بس خطرناک و زیانبار است: آنگاه که در کسی، شایستگی و پارسایی را سراغ کردی، با دلْ استواری و بی‌گمانی، او را به کار گیر و از او بهره بَر: زیرا مردان پاک و راست می‌خواهند که پاکی و راستیشان را بدانند و ارج نهند: آنان بزرگداشت و همدلی را بیش از گنجینه‌ها دوست می‌دارند، امّا با دادن توانی بی‌مرز به آنان، تباهشان مدار: آنکه پیوسته پارسا و پرهیزگار بوده است، دیگر آنچنان نیست؛ زیرا که خواجه و خداوند او بیش از آنچه که می‌شاید بدو چیرگی و توانگری بخشیده است. آنکه خدایانش چنان دوست داشته‌اند که توانسته

است در پهنهٔ قلمرو خویش، دو یا سه دوست راستین بیابد که از خردمندی و مهربانی پایدار برخوردارند، به‌زودی، به یاری آنان، کسانی دیگر را خواهد یافت که به آنان می‌مانند؛ او می‌تواند آنان را، در پایگاههای فروتر به کار بگمارد. به یاری نیکانی که آنان را به همدلی و همرازی برمی‌گزینند، آنچه را که خود نمی‌توانند در دیگر فرمانبرانشان بازیابند و بازشناسند، بازمی‌یابند و بازمی‌شناسند.»

تلماک می‌گفت:

ــ امّا آیا، چنانکه شنیده‌ام گهگاه گفته می‌شود، می‌باید از بَدان، اگر در کار چیره‌دست و توانا باشند، بهره جُست یا نه؟

مانتور، در پاسخ، گفت:

ــ گاه ناگزیریم از آنان بهره جوییم. در میانهٔ ملتی انگیخته و بی‌سامان، گاه مردمانی ناراست و نیرنگباز را می‌بینیم که به چیرگی و اقتدار دست یافته‌اند؛ آنان کارها و پیشه‌هایی ارجمند دارند که نمی‌توان از آنها برکنارشان داشت؛ آنان همدلی پاره‌ای از توانایان و بلندپایگان را که می‌باید پاسِ خاطرشان را داشت، فراچنگ آورده‌اند: با خود آن مردان تبهکار نیز می‌باید به آزرم و پروا رفتار کرد؛ زیرا از آنان می‌هراسند؛ و آنان می‌توانند همه‌چیز را درهم ریزند و زیر و زبر کنند. بی‌گمان، از این کسان چندی می‌باید بهره جُست؛ اما همچنان، می‌باید در پیِ آن بود که اندک اندک ناکارا و ناسودمند گردند. امّا بکوش که هرگز آنان را بیهوده همدل و همراز خویش نگردانی؛ زیرا آنان می‌توانند از آن، روزگاری، به سود خویش بهره جویند؛ و بر کامهٔ تو، تو را به یاری رازی که از تو می‌دانند، در چنگ خویش داشته باشند؛ گسستن چنین زنجیری در گردن تو، بس دشوارتر از گسستن زنجیر آهنین است. از آنان در کارها و داد و ستدهای گذرا بهره جوی؛ با آنان به نیکی رفتار کن: آنان را، حتی با بهره جُستن از کامه‌ها و هوسهایشان، به خود وابسته و وفادار گردان؛ زیرا تنها بدین شیوه، آنان را در چنگ خواهی داشت:

امّا هرگز آنان را در نهانیترین کنکاشهای خود، همدل و هنباز مدار. همواره نیرویی را آماده داشته باش که بتوانی آنان را، به دلخواه خویش به کار و رفتار آوری؛ امّا هرگز کلیدِ دل و کلید کارهای خود را به آنان مسپار. آنگاه که کشور تو آرام و بسامان شد، و مردانی خردمند و راست که از آنان دلْ آسوده ای رهبری آن را به عهده گرفتند، اندک اندک، بَدان که ناچار شده ای به کارشان بگیری، ناکارْآمد و بی‌سود خواهند شد. پس نمی‌باید از نیکوداشتِ آنان بازایستاد؛ زیرا هرگز پسندیده و روا نیست که ناسپاس باشند، حتّی در برابر بَدان: اما، در آن هنگام که آنان را نیکو می‌داری، می‌باید بکوشی که از آنان مردانی نیک بسازی؛ ناگزیر می‌باید پاره‌ای خطاها و کمبودها را، در آنان، نادیده گرفت؛ آن خطاهایی که در آیین مردمی، بخشودنی و درگذشتنی است: بااینهمه، می‌باید اندک اندک بر چیرگی و فراخ‌دستی خویش درافزایی و بدیهایی را که آنان خود آشکارا بدانها دست می‌یازند، یا بدیهایی را که آنان را وا می‌نهند تا به انجام برسانند، از میان برداری. گذشته از هرچیز، اینکه بگذاریم نیکی به دست بَدان انجام گیرد، خود گونه ای از بدی است؛ هرچند گاه این بدی ناگزیر و گریزْناپذیر است؛ می‌باید، بااینهمه، به سوی آن گرایید که این بدی نرم‌نرمک رخت بربندد. شاهی خردمند که تنها نظم و سامان نیک را می‌خواهد و داد را، به یاری زمان، در آن کامیاب می شود که مردان تباه شده و فریفتار را به کناری بزند و نیازی بدانان نداشته باشد؛ به بسندگی، مردانی نیک را خواهد یافت که چیرگی و زبردستی شایسته را در کارها داشته باشند. امّا تنها آن بسنده نیست که فرمانبرانی نیک، در میانهٔ مردم بیابیم، بایسته آن است که مردان نیک را بپروریم.

تلماک، در پاسخ، گفت:

ــ این کار می‌باید کاری پرتنگنا و دشوار باشد.

مانتور، در دنبالهٔ سخن، گفت:

ــ به هیچ روی؛ تلاشی که تو در جُستن مردان زبردست و پارسا داری، تا

آنان را برکشی و به پایگاه بلند برسانی، تمامی آن کسانی را که از شایستگی و شهامت بهره دارند، برمی‌انگیزد و به تلاش درمی‌آورد. چه بسیارند مردانی که در بیکارگی رنجبار می‌پوسند و می‌فرسایند و اگر همچشمی و امید به کامیابی به کارشان برانگیزد، مردانی بزرگ خواهند شد! چه بسیارند مردانی که بینوایی و ناتوانی در فرارفت و ارج یافتن به یاری پارسایی، در آنان می‌دمد که خود را به یاری تبهکاری و بدکرداری برکشند و فرابرند! اگر تو توانهای شگرف و پارسایی را ارج بنهی و پاداش دهی، چه بسیارند کسانی از فرمانبران تو که خود خویشتن را خواهند پیراست و به راه خواهند آورْد! اما چه بسیارند آنان که تو با برکشیدن آنان، رده به رده، از واپسین پیشه‌ها و پایه‌ها تا برترین آنها، آنان را به راه نیکی و درستی می‌کشانی! تو شایستگیها و توانهای سرشتی را، در آنان، به کار خواهی گرفت؛ پهناوری روان آدمی را و پاکی و پالودگی پارسایی را برخواهی سنجید. مردانی که به والاترین پایگاهها خواهند رسید کسانی خواهند بود، که در برابر دیدگان تو، از فروترین پایه‌ها پرورده شده‌اند و برآمده‌اند. تو، همواره در سراسر زندگیشان، نگران پیشرفت آنان، از رده‌ای به ردهٔ دیگر خواهی بود؛ آنان را داوری خواهی کرد، نه بر بنیاد گفته‌هایشان، بلکه بر بنیاد کردارهایشان که زنجیره‌وار به هم پیوسته است.

در آن هنگام که مانتور بدین‌سان، به پختگی و سختگی، سخن می‌گفت، آنان کشتیی فئاسی[3] را دیدند که در بندری کوچک، تهی و بدور از شهرآیینی و مردمی، لنگر انداخته بود؛ بندری که تخته‌سنگهای هراس‌انگیز و دیواره‌مانند گِرد آن را فروگرفته بودند. در همین اوان، بادها از وزیدن ماندند و خموشی گرفتند؛ حتی نرمترین و نوازشگرترین بادها نیز گویی، دَم دلپذیرشان را فروگرفته‌اند؛ پهنهٔ دریا، چونان گستره‌ای از یخ، هموار و یکپارچه شد؛ بادبانهای فروافکنده، دیگر، نمی‌توانستند کشتی را به پیش برانند؛ تلاش پاروزنان که مانده و فرسوده شده بودند، به کاری نمی‌آمد و بیهوده بود:

3. Phéacien

می‌بایست به ناچار در آن بندر فرود می‌آمدند که بیشتر تخته‌سنگی سترگ بود، تا زمینی شایستهٔ زیست مردمان. در زمانی دیگر که دریا چنان آرام نبود، بی‌آنکه خطری بزرگ را به جان بخرند، نمی‌توانستند بدان راه برند.

فئاسیان که باد را چشم می‌داشتند کمتر از سالانتیان، ناشکیبا به ادامهٔ دریانوردی نبودند. تلماک به سوی آنان، بر کرانهٔ بلند و پرشیب فرارفت. بی‌درنگ، از نخستین مردی که بدو باز می‌خورَد می‌پرسد که آیا اولیس، پادشاه ایتاک را، در سرای شاه آلسینوس[4] ندیده است.

آنکه تلماک، به بازیِ بخت، با او سخن گفته بود فئاسی نبود: او بیگانه‌ای ناشناس بود که هنجار و رفتاری شکوهمند و گرانسنگ، اما غمگنانه و درهم کوفته داشت؛ چنان می‌نمود که در اندیشه‌های خویش فرورفته است؛ نخست، نیز چندان به پرسش تلماک گوش فرانداد؛ اما سرانجام، در پاسخ او، گفت:

بر خطا نیستی؛ اولیس را شاه آلسینوس، در خانهٔ خود به میهمانی پذیرفته بود. خانه‌ای که در آن از ژوپیتر می‌هراسند و میهمانان را گرامی می‌دارند و می‌نوازند؛ اما او دیگر در آنجا نیست؛ بیهوده او را می‌جویی؛ او به ایتاک رهسپار شده است؛ اگر خدایان که بر او آرام شده‌اند، سرانجام وانهند که او بتواند به میهنش بازگردد و خدایان خانگیش را درود گوید.

چون بیگانه به آوایی غم‌آلوده این سخنان را بر زبان آورد، در بیشه‌ای خُرد و انبوه، بر فراز تخته‌سنگی جهید؛ در آنجا، گریزان از مردمانی که می‌دید، اندوهگنانه، دریا را می‌نگریست؛ چنان می‌نمود که از ماندن در آنجا و ناتوانی از روی به راه آوردن، آزرده و غمناک است. تلماک او را خیره می‌نگریست؛ هرچه بیش او را می‌نگریست، بیش دلش می‌شکفت و به شگفتی درمی‌آمد.

به مانتور می‌گفت:

4. Alcinoüs

ــ این بیگانه چونان مردی که گفته‌های دیگران را چندان نمی‌شنود و سرشار از تلخکامی و اندوه است، به پرسش من پاسخ داد. من پس از آنکه خود تیره‌روز بوده‌ام، دل بر تیره‌روزیهای دیگران می‌سوزم؛ احساس می‌کنم که دلم مرا به سوی این مرد می‌کَشد؛ بی‌آنکه بدانم چرا. او چندان با من، به گرمی، رفتار نکرد؛ به رنج، بدان خشنود شد که به سخنم گوش فرا دارد و پاسخم دهد: بااینهمه، من نمی‌توانم فرجام رنجهایش را آرزو نبرم.

مانتور، خندان در پاسخ او، گفت:

ــ تیره‌بختیهای زندگی به همین کار می‌آیند؛ آنها شاهان را آرامخوی و در برابر رنجهای دیگران نازکدل می‌سازند. آنگاه که تنها شرنگ شیرین بهروزی و کامیابی را چشیده باشند، خود را خدا می‌شمارند؛ می‌خواهند که کوهها، به پاس خشنودی آنان هموار گردند؛ مردمان را به هیچ می‌گیرند؛ می‌خواهند طبیعت را، به یکبارگی، به بازی بگیرند. آنگاه که سخن رنج و درد را می‌شنوند، نمی‌دانند که رنج و درد چیست؛ اینهمه برای آنان به خوابی می‌مانَد؛ هرگز جدایی و تفاوت نیک و بد را از هم ندیده‌اند. تنها ناکامی و ناسازی بخت است که می‌تواند مردمی و مردمدوستی را به آنان ارزانی دارد؛ و دل سخت و سنگشان را نرم و انسانی کند: پس، درمی‌یابند که آنان نیز انسانند؛ و می‌باید دیگر انسانها را که همانندشان هستند، نیکو دارند و نیازارند. اگر بیگانه‌ای بدین‌سان دلت را به درد می‌آورَد؛ زیرا چون تو سرگردانی آواره بر این کرانه‌هاست، چه مایه می‌باید دل بر مردم ایتاک بسوزی، زمانی که آنان را در رنج و تبه‌روزی می‌یابی! همان مردم که خدایانش به تو سپرده‌اند، آنچنانکه رمه‌ای را به شبان می‌سپارند؛ مردمی که شاید روزی، از جاهجویی تو، یا زر و زیور دوستیت، یا از ناپروایی و ناخویشتنداریت، تیره‌روز و نگونْبخت شوند! زیرا تیره‌بختی مردم تنها از لغزشها و خطاهای پادشاهانشان مایه می‌گیرد؛ پادشاهانی که می‌باید نگهبان آنان باشند و از رنج و تبه‌روزیشان بدور دارند.

در آن هنگام که مانتور بدین‌سان سخن می‌گفت، تلماک در دریایی از اندوه و دریغ فرورفته بود. سرانجام، با اندکی آشفتگی درون، در پاسخ مانتور گفت:

ــ اگر اینهمه راست است، پادشاهی بس مایهٔ تیره‌روزی است. پادشاه بردهٔ تمامی کسانی است که به نظر می رسد بر آنان فرمان می راند: برای آنان ساخته شده است؛ یکسره در گروِ آنان است؛ بارِ تمامی نیازهایشان بر دوش اوست؛ او مردِ تمامی مردم خویش و تک‌تکِ آنان، به‌تنهایی است. او می‌باید در ناتوانیهایشان با آنان دمساز و همساز گردد؛ چونان پدر، به راهشان آورَد؛ آنان را خردمند و پیروزبخت گردانَد. چیرگی و اقتداری که در برون دارد، به هیچ‌روی، از آنِ او نیست؛ او هیچ کاری نمی‌تواند برای سرافرازی و شادمانی خود بکند: اقتدار او اقتدار قانون است؛ می‌باید فرمان قانون را گردن نهد. اگر روشنتر بگوییم، او تنها پاسدار قانون است، برای آنکه قانون را فرمانروا سازد؛ می‌باید نگران آن باشد و برای بر پای داشتنش بکوشد: او مردی است که کمتر از هرکس، در قلمرو فرمانرواییش، آزاد و آسوده است؛ برده‌ای است که آسایش و آزادی خود را، در پیشگاه آزادی و نیکروزی مردمش فدا می‌کند.

مانتور، درپاسخ، گفت:

ــ درست است که پادشاه از آنْ پادشاه است که غم مردمش را بخورد؛ آنچنانکه شبانی غم رمه‌اش را می‌خورد؛ یا پدری غم خانواده‌اش را. امّا، تلماک گرامی من، آیا می‌پنداری که پادشاه از اینکه می‌باید با مردمانی بسیار نیکویی کند، تیره‌روز است؟ او بَدان را با کیفر به‌راه می‌آورَد؛ نیکان را با پاداش دل می‌دهد و برمی‌انگیزد؛ او با راه نمودن تبار مردمان بدین‌سان به سوی پارسایی، نمایندهٔ خدایان است. آیا پاس داشتن قانون، به بسندگی، مایهٔ سرافرازی ونام‌آوری نیست؟ آن سرافرازی که از برتری جُستن بر قانون فرادست می‌آید سرافرازیی دروغین است، که تنها شایستهٔ بیزاری و خوارْداشت است.

اگر پادشاه بَد است، جز تیره‌روز نیست؛ زیرا هرگز در هوسها و کامه‌های خویش، در خودپرستیش، آرامشی نخواهد یافت؛ اگر نیک است، می‌باید از پاکترین و پایاترین شادیها، برخوردار و کامیاب باشد؛ آن شادی، تلاش در راه پارسایی است؛ و از خدایان، پاداشی جاودانه را چشم داشتن.

تلماک، که رنجی نهانی، از درونش ناآرام می‌داشت، چنان می‌نمود که هرگز این سخنان راهنمای را درنیافته است؛ هرچند که از آنها سرشار بود و می‌توانست خود آنها را به دیگران بیاموزد. گونه‌ای تنگدلی و کج‌خُلقی آزارنده، در برابر این احساسهای راستین، روحیهٔ ناسازی و زیرکیی ناخوشایند را در او برمی‌انگیخت، که سخنانی راست و بی‌چند و چون را که مانتور برایش روشن می‌داشت واپس زند و نپذیرد. تلماک در برابر برهانهای او، ناسپاسی مردمان را فراپیش می‌نهاد.

او می‌گفت:

ـــ هان! این مایه رنج ببریم برای آنکه مردمان ما را دوست بدارند؛ کسانی که شاید هرگز ما را دوست نخواهند داشت؛ برای آنکه با بَدان نیکی کنیم؛ بَدانی که از نیکوییهای ما برای زیان و آسیب رسانیدن به ما بهره خواهند برد!

مانتور، به شکیبایی، در پاسخ او می‌گفت:

ـــ می‌باید ناسپاسی مردمان را از یاد نبرد و در شمار آورْد؛ و از نیکی کردن به آنان بازنمانْد؛ می‌باید آنان را به کار آمد، کمتر به پاس مِهری که به آنان داریم و بیشتر به پاس مهری که به خدایان می‌ورزیم؛ خدایانی که چنین رفتاری را به ما فرمان می‌دهند. هر نیکویی که می‌کنیم هرگز در پیشگاه آنان گم نخواهد شد و بی‌پاداش نخواهد مانْد: اگر مردم آن را فراموش کنند، خدایان آن را به یاد خواهند داشت و پاداش خواهند داد. گذشته از آن، اگر بیشینهٔ مردم ناسپاسند، همواره پارسایانی هستند که ارج و ارز پارسایی ما را بدانند. تودهٔ مردم نیز، هرچند که هوسبازند و در رفتار و کردارشان ناپایدار، از

آنکه سرانجام، به شیوه‌ای، پارسایی راستین را، گرامی دارند و دادِ آن را بدهند، باز نخواهند ماند.

اما اگر می‌خواهی مردمان را از ناسپاسی و حق‌ناشناسی بازداری، تنها راه آن است که نکوشی که آنان را توانا، توانگر، با جنگ‌ابزارْ هراس‌انگیز، و با شادیها و بهره‌ها فرّخروز گردانی. این سرافرازی، فراخی و فراوانی، و کامه‌ها و بهره‌های زندگی که ارزانیشان می‌داری، آنان را به تباهی می‌کشد؛ از آن، تنها، بَدتر، و در پیِ آن، ناسپاستر خواهند بود: بدین‌سان، ارمغانی گُجسته و زیانبار را ارزانیشان می‌داری: شرنگی گوارا را در کامشان می‌ریزی. اما بکوش که رسم و راههایشان را برکشی؛ داد، یکدلگی، هراس از خدایان، مردمدوستی، وفاداری، نرمی و میانه‌روی، دیگرْدوستیِ بی‌روی و ریا را در دلهایشان بیفکنی: با نیکو گردانیدن آنان، از ناسپاسیشان بازخواهی داشت؛ نیکویی راستین را که همانا پارسایی است به آنان خواهی داد؛ و پارسایی، اگر پایا و استوار باشد، همواره آنان را به کسی خواهد پیوست که آن را در دلهایشان افکنده است. بدین‌سان، با دادن نیکوییهای راستین به آنان، تو به‌راستی، با خود نیکویی کرده‌ای؛ و دیگر انگیزه‌ای برای نگرانی از ناسپاسی آنان نخواهی داشت. آیا مایهٔ شگفتی است که مردم در برابر شاهانی ناسپاس باشند که همواره با آنان، تنها به بیداد، با جاهجوییِ برگزاف و بی‌مرز در ستیز با همسایگانشان، به نامردمی، به بَرْمنشی و نازانی، و به بداندیشی رفتار کرده‌اند؟ شاه نمی‌باید جز آنچه را که خود بدانان آموخته است که انجام دهند، از آنان چشم داشته باشد. اگر، به وارونگی، شاه با سرمشقها و نمونه‌های نیکش، با توان و اقتدارش می‌کوشد تا آنان را نیک گردانَد، بهرهٔ تلاش خود را، در پارسایی و پرهیز آنان خواهد برد؛ یا دست‌کم در پارسایی خویش و در دوستی خدایان، آنچه را که مایهٔ دلداری او در خطاها و برداشتهای نادرستش باشد خواهد یافت.»

هنوز سخنان مانتور به‌درستی پایان نگرفته بود که تلماک، شتابان، به

سوی فنٰاسیان سفینه‌ای که بر کرانه بازمانده بود رفت. با پیری در میانهٔ آنان، آغاز سخن کرد؛ تا از او بپرسد که از کجا می‌آمدند و به کجا می‌رفتند؛ و آیا هرگز اولیس را ندیده‌اند. پیرمرد در پاسخ گفت:

ــ ما از جزیرهٔ خود می‌آییم که جزیرهٔ فنٰاسیان است: برای بازرگانی و خرید کالا به اِپیر می‌رویم. اولیس، آنچنانکه پیش از این به تو گفته‌اند، درمیهن ما بوده است؛ اما از آن، رهسپار جایی دیگر شده است.

بی‌درنگ، تلماک افزود:

ــ این مردِ بس اندوهگین که چشم به راه عزیمت کشتی، تهیترین مکانها را می‌جوید و از مردم می‌گریزد کیست؟

پیرمرد در پاسخ گفت:

ــ او بیگانه‌ای است که برای ما نیز ناشناس است: امّا می‌گویند که نامش کلئومن[5] است؛ و در فریژی زاده شده است؛ و نهانگویی، پیش از زادن او، به مادرش گفته است که او به شرط آنکه در میهنش نمانَد، به پادشاهی خواهد رسید؛ و اگر در آن بماند خشم خدایان، در چهرهٔ طاعونی مرگبار بر مردم فریژی فرود خواهد آمد. تا او از مادرزاد، خانواده‌اش او را به ملوانان دادند؛ آنان او را به آبخست لسبوس[6] بردند. او در آنجا، به هزینهٔ مردم میهنش، در نهان پرورد و بالید؛ زیرا هممیهنانش با دور داشتن او از زادگاهش، خطری چنان بزرگ را از خود بازمی‌داشتند. به‌زودی او بزرگ، تنومند، دلاویز، و در تمامی هنرها و ورزشهای تن توانا و زبردست شد: با شور بسیار و توان و آمادگی، به آموختن دانشها و هنرهای زیبا روی آورْد. اما او را در هیچ کشوری نمی‌پذیرفتند و برنمی‌تافتند: آن پیشگویی که دربارهٔ او شده بود، آوازه یافته بود: به هرجا رفت، او را به‌زودی شناختند؛ همه‌جا پادشاهان از آن می‌هراسیدند که مبادا او دیهیم پادشاهی را از چنگشان بدر آورَد. بدین‌سان، از روزگار جوانیش، سرگردان است؛ و در هیچ گوشهٔ جهان، جایی را نمی‌تواند

5. Cléomène 6. Lésbus

بیابد که به ماندن در آن، آزاد باشد. او چندی را، با مردمانی که بس از مردم میهنش دورند به سر آورده است؛ امّا هنوز، به‌درستی، در شهری جای نگرفته است که مردم آن شهر بر راز زادنش و بر آن پیشگویی که درباره‌اش کرده‌اند آگاه می‌شوند. او به‌ناچار خود را نهان می‌دارد؛ و در هرجا، زندگی در ناکامی و گمنامی را برمی‌گزیند: می‌گویند توانها و شایستگیهای او، هم در جنگ، هم در ادب، هم در ارجمندترین کردارها، با آنکه خود نمی‌خواهد آنها را آشکار دارد، می‌درخشد؛ در هر کشور، موقعیّت و رویدادی ناگهانی پیش می‌آید که با او در پیوند است و او را بر مردم می‌شناساند.

شایستگی اوست که مایهٔ تیره‌روزیش شده است؛ این شایستگی مردم را از او در بیم و پروا می‌افکند و او را از هر کشوری که می‌خواهد در آن بزیَد، می‌رانَد. سرنوشت او این است که در هر جای، او را ارج بنهند؛ دوست بدارند؛ بستایند؛ اما از همهٔ سرزمینهای شناخته شده در جهان رانده شود. او، دیگر، جوان نیست؛ بااینهمه هنوز نتوانسته است نه در آسیا، نه در یونان، کرانه‌ای را بیابد که او را وانهند در آن، به هرروی، با آرامش بزیَد؛ چنان می‌نماید که جاهجوی نیست؛ هیچگونه بهروزی و نیکبختی را نمی‌جوید؛ اگر نهانگویْ پادشاهی را به او نوید نداده بود، بس نیکبخت و فرّخروز می‌توانست باشد. برای او کمترین امیدی، به بازدیدن میهنش نمانده است؛ زیرا او می‌داند که نمی‌تواند مگر سوگ و اشک با خود، به هر خاندانی ببرد. حتّی فرمانروایی که به سبب آن رنج می‌برَد، در چشم او جُستنی و خواستنی نمی‌نماید؛ او بی‌آنکه خود بخواهد، بازیچهٔ دست سرنوشتی اندوهبار، از قلمروی به قلمروی دیگر، در پیِ آن، می‌شتابد؛ و چنان می‌نماید که فرمانروایی، برای به بازی گرفتن این بینوای نگونْ‌بخت، تا به‌روزگارپیریش، از برابر او می‌گریزد. ارمغان بی‌شگون و رنجبار خدایان که بهترین روزهای زندگی او را می‌آشوبد و تیره می‌دارد؛ و در سالیانی از زندگی که آدمی، ناتوان و نزار، به آسایش و آرامی نیاز دارد، مایهٔ رنج و آزار او خواهد شد! می‌گوید که به

تراس می‌رود؛ تا در آنجا مردمانی دَدْآیین و بی‌بهره از قانون را بجوید؛ شاید بتواند آنان را گِرد آورَد؛ سامان و آیین زندگی بخشد؛ و سالی چند بر آنان فرمان رانَد؛ پس از آن، پیشگویی به انجام خواهد رسید؛ و دیگر، در قلمروهای پیشرفته و شکوفان، کسی از او هراسی نخواهد داشت: او بر آن است که پس از آن، به دهستانی در کاری راه و پناه جوید؛ و در آن، زندگی را، یکسره، در کشاورزی که بس بدان دلبسته است بگذراند. او مردی خردمند و آرامخوی است که از خدایان می‌هراسد؛ مردمان را نیک می‌شناسد؛ و می‌تواند در آرامش و آشتی با آنان بزید، بی‌آنکه بزرگشان دارد. این است آنچه که دربارهٔ این بیگانه، که داستان زندگیش را از من می‌پرسی، باز می‌گویند.»

در آن هنگام که این سخنان گفته می‌شد، تلماک، گهگاه، به دریا که اندک اندک برمی‌آشفت و به تپش می‌افتاد می‌نگریست. باد خیزابه‌هایی را برمی‌افراشت که بر تخته‌سنگها کوفته می‌شدند و آنها را با کفهای خویش به سپیدی می‌کشیدند. در این هنگام، پیرمرد به تلماک گفت:

ــ من باید بروم؛ همراهانم نمی‌توانند چشم به راهم بمانند.

او، به گفتن این سخن، رو به سوی کرانه، می‌شتابد: بر کشتی می‌نشیند؛ بر کرانه، مگر فریادهایی درهم که نشان از شور و شتاب ملوانان دارد که ناشکیبای رهسپارند، شنیده نمی‌شود.

مرد ناشناس که او را کلئومن می‌نامیدند، چندی را در میانهٔ آبخست، سرگشته، به هر سوی رفته بود؛ بر ستیغ تمامی تخته‌سنگها فرا رفته بود، و از آن فراز، با اندوهی ژرف، پهنه‌های کرانْ ناپدید دریا را نگریسته بود. تلماک هرگز چشم از او برنگرفته بود؛ همواره نگران رفتار و کردار او بود. دلش بر مردی پارسا، سرگردان، تیره‌روز که برای کارهایی بزرگ آفریده شده بود، و بازیچهٔ دست سرنوشتی ناساز، بدور از میهن، به هر سوی می‌رفت، به مِهر می‌آمد و نرم می‌شد. او با خود می‌گفت: «دست کم، من شاید ایتاک را روزی خواهم دید؛ اما این کلئومن هرگز نمی‌تواند فریژی را بازبیند.» نمونه‌ای از

مردی تیره‌روزتر از تلماک، از رنجهای او می‌کاست.

سرانجام، این مرد، چون دید کشتیش آمادهٔ رهسپاری است، با آن تندی و چالاکی از تخته‌سنگهای بزرگ فرود آمده بود که آپولون در جنگلهای لیسی، با موهای زرفام و بربافته‌اش، از فراز پرتگاهها می‌گذرد؛ تا با تیرهایش گوزنان و گرازان را از پای دراندازد. ناشناس، دیگر، در کشتیش که خیزابه‌های تلخ را فرو می‌شکافد و از خشکی دور می‌شود، نشسته است. پس، به ناگاه، دردی نهانی دل تلماک را فرو می‌گیرد؛ بی‌آنکه بداند چرا، به اندوه دچار می‌آید؛ سرشک از دیدگانش فرو می‌ریزد؛ هیچ چیز برای او دلپذیرتر و خوشتر از گریستن نیست.

در همان هنگام، تمامی ملوانان سالانت را بر کرانه می‌بینند که بر گیاهان آرمیده‌اند و در خوابی خوش و گران فرورفته‌اند. آنان فرسوده و درکوفته بودند: خواب نوشین در اندامهایشان راه جسته بود؛ و در گرماگرم روز، تمامی خشخاشهای نمزدهٔ شب، به نیروی مینرو، بر آنان افشانده شده بود. تلماک از این خواب همگانی که سالانتیان را فروگرفته بود، در آن هنگام که فئاسیان چنان هوشیار و چالاک بودند، تا از باد دمساز بهره جویند و روی به راه آورند، به شگفتی درآمد. اما او هنوز آنچنان گرمِ نگریستن به کشتی فئاسیان است که در میانهٔ خیزابها از دیدگان نهان می‌شود که به برانگیختن سالانتیان از خواب نمی‌شتابد؛ در پیِ گونه‌ای شگفتی و آشفتگی نهانی دیدگانش، به سوی این کشتی که دیگر رهسپار شده است و تنها بادبانهایش دیده می‌شود که در پهنهٔ لاژوردین اندکی به سپیدی می‌گراید، خیره مانده است. او حتّی به گفته‌های مانتور که با او سخن می‌گوید گوش فرانمی‌دارد؛ یکسره با خود بیگانه است؛ در انگیختگی، به مِنادها[7] می‌مانَد؛ در آن هنگام که چوگان آیینی را در دست گرفته‌اند؛ و فریادهای دیوانه‌وارشان که در کوههای رودوپ[8] و ایسمار[9] می‌پیچد، در کرانه‌های هبر[10] طنین می‌افکند.

7. Ménades 8. Rodope 9. Ismare 10. Hèbre

سرانجام، او اندکی، از گونه‌ای فسونزدگی که بدان دچار شده است، بدر می‌آید و اشک از دیگان فرو می‌بارد. پس، مانتور به او می‌گوید:

ــ تلماک گرامیم، من از اینکه می‌بینم تو می‌گریی، به هیچ‌روی شگفتزده نیستم؛ اگر تو بر انگیزهٔ درد خویش آگاه نیستی؛ مانتور از آن آگاه است: سرشت تست که با تو سخن می‌گوید و خود را آشکار می‌دارد؛ همین سرشت است که دل تو را به درد می‌آورَد. بیگانه‌ای که چنین شوری را در تو برانگیخته است، اولیس بزرگ است: آنچه که پیرمردی فئاسی دربارهٔ او، با نام کلئومن، برای تو بازگفته است جز دروغ و پنداری نیست که بدان خواسته‌اند، به استواری، بازگشت پدرت را به قلمروش نهان دارند. او، راست، به سوی ایتاک می‌رود؛ اینک، دیگر، به بندر نزدیک شده است؛ و سرانجام، جاهایی را باز می‌بیند که دیری آرزوی دیدنشان را داشته است. دیدگان تو، آنچنانکه پیش از این برایت پیش گفته بودند، او را دیده‌اند؛ اما تو او را نشناخته‌ای، به‌زودی، او را بازخواهی دید و خواهی شناخت؛ او نیز ترا خواهد شناخت؛ اما اینک، خدایان نمی‌توانستند روا بدارند که شما دو تن یکدیگر را، بیرون از ایتاک بشناسید. دل او کمتر از دل تو به شور نیامده است؛ او بیش از آن خردمند و داناست که خود را به هیچ انسانی میرا در جایی که می‌تواند آماج نابکاری و آزار دشمنانش، آن دلباختگان سنگدل پنه‌لوپ گردد، بشناساند. اولیس، پدرت، خردمندترینِ همهٔ مردان است؛ دلش به چاهی ژرف می‌مانَد: هرگز نمی‌توان رازش را از آن بدرکشید. او راستی را دوست می‌دارد؛ و هرگز سخنی نمی‌گوید که آن را زیان دارد و گزند رسانَد: اما تنها زمانی از راستی می‌گوید که بدان نیازی هست؛ فرزانگی، همچون مُهر، همواره لبانش را بر سخنان بیهوده بسته می‌دارد. چه مایه در سخن گفتن با تو، به شور آمده است! چه مایه با خود ستیزیده است، تا خود را به تو نشناسانَد! به دیدار تو، چه مایه رنج برده است! این است آنچه که او را درهم کوفته است و اندوهگین ساخته است.

به هنگام شنیدن این سخنان، تلماک، دل به درد آمده و برآشفته، نمی‌توانست سیلاب سرشک خویش را فروگیرد؛ هق‌هق گریه دیری او را از سخن گفتن بازداشت؛ سرانجام فریاد برآورْد:

ــ ای دریغا! مانتور گرامی من، من در این بیگانه چیزی ناگفتنی را درمی‌یافتم و احساس می‌کردم که مرا به سوی او می‌کشید؛ و دل و درونم را برمی‌انگیخت و به شور می‌آورْد. اما، چرا پیش از رهسپاریش، با آنکه او را می‌شناختی، با من نگفته‌ای که او اولیس است؟ چرا بی‌آنکه با او سخن بگویی و نشان دهی که می‌شناسیش، او را وانهاده‌ای که برود. این راز چیست؟ آیا می‌باید همواره تیره‌روز باشم؟ آیا خدایان خشمگین می‌خواهند مرا، چون تانتال تشنه‌کام که آبی گوارا و فریبنده او را به بازی می‌گیرد و از برابر لبانش می‌گریزد، بیازارند؟ اولیس، اولیس، آیا جاودانه از دست من بدررفته‌ای؟ شاید دیگر او را بازنخواهم دید؛ شاید، شیفتگان پنه‌لوپ او را در دامی بیفکنند که برای من گسترده‌اند. دستِ‌کم، اگر به دنبال او می‌رفتم، با او می‌مُردم. ای اولیس، ای اولیس! اگر توفان، دیگربارت، بر تخته‌سنگی فرونکوبد (زیرا من بس از بخت دشمنْ‌کام و ناساز در هراسم)، از هراس بر خود می‌لرزم که مبادا با سرنوشت و سرانجامی گُجسته و مرگبار به ایتاک بازرسی؛ آنچنانکه آگاممنون به میسن[11] بازرسید. اما، ای مانتور گرامی، چرا بر نیکبختی من رشگ برده‌ای؟ اینک، می‌توانستم او را در آغوش بفشارم؛ می‌توانستم با او، در بندر ایتاک باشم؛ ما، دوشادوش یکدیگر، می‌توانستیم با دشمنانمان نبرد آزماییم.

مانتور، خندان، در پاسخ او گفت:

ــ تلماک گرامیم، می‌بینی که آدمیان چگونه آفریده شده‌اند: اینک تو بس ناکام و دلْ‌افسرده‌ای که پدرت را، بی‌آنکه او را بشناسی، دیده‌ای. به چه بهایی بسیار دیروز آماده بودی که هرچه را از تو می‌خواهند بدهی، تا دل از

11. Micène

زندگی او آسوده داری. امروز، به چشمان خود او را دیده‌ای و دل به زندگیش استوار داشته‌ای؛ اما این بی‌گمانی و دلْ‌آسودگی به جای آنکه دلت را از شادی بیاکند، ترا در تلخکامی و اندوه درافکنده است! بدین‌سان دل بیمار خاکیانِ میرا، همواره آنچه را که به شور و آرزو خواسته است و جُسته است، چون به دست می‌آورَد، به هیچ می‌گیرد و بی‌ارج می‌شمارد. و این هوشمندانه است که خود را در آنچه که هنوز به دست نیاورده است شکنجه می‌کند و نیکْ رنجه می‌دارد. خدایان برای آنکه بر شکیبایی تو بیفزایند، ترا در این گمانمندی افکنده‌اند. تو این زمان را از دست رفته می‌پنداری: بدان که این زمان سودمندترین زمان در زندگی تست؛ زیرا رنجهای تو در این زمان، به کارت می‌آید، تا ترا در بایسته‌ترین پارساییها، برای کسانی که می‌باید بر آنان فرمان رانی ورزیده و توانا گردانَد. برای چیره بودن بر خود و بر دیگر مردمان می‌باید شکیبا باشیم؛ ناشکیبایی که همچون نیرو و استواری جان فراچشم می‌آید، مگر گونه‌ای از سستی و ناتوانی در برتافتن رنجها نیست. آنکه نمی‌تواند شکیبا مانَد و رنج ببرَد چون کسی است که نمی‌تواند خاموش مانَد و رازی را فروپوشد؛ آنان، هردو، از استواری و پایداری بایسته برای آنکه خویشتندار باشند بی‌بهره‌اند؛ همچون مردی که بر ارّابه‌ای می‌تازد و دستی آنچنان نیرومند و استوار ندارد، که در آن‌زمان که می‌باید، اسبان سرکش و دمان را فروگیرد و از رفتار بازدارد: این اسبان، دیگر، از لگام فرمان نمی‌برند؛ شتابان، می‌جهند؛ و مرد سست و ناتوان که نمی‌تواند اسبان را فروگیرد و به فرمان خویش درآورَد، فرو می‌افتد و در زیر چرخهای ارّابه، خُرد، درهم می‌شکند؛ بدین‌سان، مرد ناشکیبا را، خواستهای سرکش و گسیخته لگام او، در مغاک تیره‌روزی و شوربختی درمی‌اندازند. هرچه توانایی او بیشتر باشد، ناشکیباییش بیشتر برای او گُجسته و زیانبار خواهد بود؛ او انتظار نمی‌برد؛ زمان وارسی و سنجش کارها و رویدادها را از خود دریغ می‌دارد؛ برای خشنودی خود، هرچیز را می‌خواهد، به زور و ستم، فرا دست آورد؛ شاخه‌ها را، برای چیدن میوه‌هایی که هنوز نرسیده

است می شکند؛ درها را، به جای آنکه انتظار برَد، تا به روی او گشوده شوند، خُرد درهم می‌کوبد؛ در آن هنگام که کشاورز دانا دانه می افشانَد، او در اندیشهٔ درودن است: هرچه او به شتاب و بی‌هنگام به انجام می‌رساند، به درستی انجام نشده است و نمی‌تواند دیری بپاید؛ آنچنانکه خواستهای ناپایدار او نیز دیری نمی پایند. چنین است نقشه‌های دیوانه‌آسای مردی که می پندارد می‌تواند هرکاری را به انجام برسانَد؛ و خود را بازیچهٔ خواهشهای شکستْ‌سوز خویش می‌گردانَد؛ تا از توانایی خود به ناروا بهره جوید. تلماک گرامیم، خدایان برای آنکه تو را شکیبایی بیاموزند، اینهمه ترا به رنج می افکنند؛ بدان‌سان که گویی تو را در زندگانیت که به سرگشتگی و آوارگی می‌گذرد، به بازی گرفته‌اند و همواره در گمانمندی و دودلی نگاه می‌دارند؛ اینهمه برای آن است که توان شکیفتن را در تو بپرورند و بیفزایند. نیکوییهایی که تو امید می‌بَری، بر تو آشکار می شوند و از تو می‌گریزند، همچون رؤیایی سبکْ‌خیز که بیداریش از میان برمی‌دارد؛ اینهمه برای آن است که به تو بیاموزند که آنچه می پنداریم در دستانِ ما و از آنِ ماست، در دَمی از دستان ما بدر می‌رود. خردورانه‌ترین آموزشها و درسهای اولیس، برای تو آنچنان سودمند نمی‌بود که دوری دیرپاز او از تو، و رنجهایی که در جستجویش کشیده‌ای برایت سودمند است.

سپس، مانتور خواست شکیبایی تلماک را با واپسین آزمون که دشوارتر از همه بود بیازماید. در آن هنگام که مرد جوان، شوریده و شتابان، ملوانان را، سخت به شتاب در رهسپاری برمی انگیخت، مانتور ناگهان او را بازداشت و برانگیخت تا آیین قربانی و نیایشی بزرگ را، برای مینرو بر کرانه بر پای دارد. تلماک، فرمانپذیر، آنچه را که مانتور می‌خواهد به انجام می رسانَد. دو محراب از گیاه برمی افرازند. از خوشبوهایی که می سوزند دود برمی‌خیزد؛ خون بَرخیان روان می شود. تلماک آههایی مهرآمیز به سوی آسمان برمی‌آوَرَد: حمایت نیرومند بَغْبانو را بازمی شناسد.

هنوز آیین برخی و نیایش پایان نگرفته است که او، در پیِ مانتور، گام در راهی تاریک و غم‌آلوده می‌نهد که به بیشه‌ای خُرد و نزدیک می‌انجامد. در آنجا، به ناگاه می‌بیند که چهرهٔ دوستش دیگرگون می‌شود: آژنگهای پیشانیش می‌سترند؛ آنچنانکه سایه‌ها، در آن هنگام که سپیده با سرانگشتان گلگونش، دروازه‌های خاور را می‌گشاید و افق را یکباره به آتش می‌کشد، ناپدید می‌شوند؛ دیدگان گود افتاده و دژمش به دیدگانی کبود، به رنگ دلنواز آسمان و سرشار از شراری خدایی بدّل می‌شوند؛ ریش خاکستری و فرونهاده‌اش از میان می‌رود؛ رجها و نشانه‌هایی والا و نازآلود، آمیخته با دلاویزی و نغزی، در برابر دیدگان خیرهٔ تلماک آشکار می‌شوند. او چهرهٔ زنی را، به رنگی یکپارچه‌تر از رنگ گلی زیبا و نغز که به تازگی در فروغ خورشید شکفته است، باز می‌شناسد: در آن چهره، سپیدی زنبقها را آمیخته با سرخی گلهای تازه شکفته می‌بیند؛ بر این چهرهٔ شکفته و شاداب، جوانیی جاوید، همراه با شکوهی ساده و وانهاده، به زیبایی، دیده می‌شود؛ بویی خوش و خدایی از جامه‌های موّاج و لغزانش برمی‌آید؛ جامه‌هایش، چون رنگهایی تند که خورشید، به هنگام بردمیدن، گنبدهای تیرهٔ آسمان را بدانها می‌نگارد، و چون ابرهایی که آنها را به زر می‌آراید، می‌درخشند: این بغبانو، در خرام خویش، زمین را به پای نمی‌ساید؛ چون پرنده‌ای که با بالهایش هوا را درمی‌شکافد، سبک، در آن می‌لغزد؛ نیزه‌ای درخشان را، در دست نیرومندش گرفته است؛ نیزه‌ای که می‌تواند جنگاورترین شهرها و ملتها را به لرزه درآورَد؛ حتی مارس را نیز می‌تواند در هراس بیفکند. آوایش دلپذیر و آرام، اما پرتوان و کاونده است؛ سخنانش، به یکبارگی، چون تیرهایی از آتشند که دل تلماک را می‌شکافند و شادی و نواختی نوشین را که دریافتنی و بازگفتنی نیست، در آن پدید می‌آورند. بر خُود او، پرندهٔ غمگین آتن، پدیدار می‌شود؛ و بر سینه‌اش سپر افسانه‌ای هراس انگیز می‌درخشد. با این نشانه‌ها، مینرو را بازمی‌شناسد.

می‌گوید:

ـــ ای ایزدْبانو، تویی که روا دانسته‌ای، پور اولیس را، به پاس مِهری که به پدرش می‌ورزی، راه نمایی!

او می‌خواست بیش از آن بگوید، اما آوایی از دهانش برنمی‌آمد: لبانش بیهوده می‌کوشیدند تا اندیشه‌هایی را که، دمان، از ژرفای دلش برمی‌آمدند، بازنمایند؛ حضور بغبانو او را درهم می‌شکست و به ستوه می‌آورْد؛ به مردی می‌مانست، فرورفته در رؤیا، که کابوسش آنچنان رنجه می‌دارد که دَم زدن نمی‌تواند؛ چنین مردی، به یاری جنبش رنج‌آلود لبانش، نمی‌تواند هیچ آوایی را پدید آورَد.

سرانجام، مینرو این سخنان را بر زبان آورْد:

ـــ ای پور اولیس، برای واپسین بار، به من گوش فرا دار. من هیچ انسانی میرا را، آنچنان خرده‌سنج و باریک که ترا آموخته‌ام، نیاموخته‌ام. من تو را در گیراگیر کشتیْ شکستگیها و غرقگیها، در سرزمینهای ناشناخته، در جنگهای خونین، و در میانهٔ تمامی رنجها و دردهایی که دل آدمی می‌تواند بیازماید، دست گرفته‌ام و راه نموده‌ام. من با آزمونهایی آشکار، آرمانها و اندیشه‌هایی درست و نادرست را که به یاری آنها می‌توانند فرمان برانند، به تو نشان داده‌ام. خطاهای تو کمتر از نگون‌بختیت برایت سودمند نبوده است: زیرا آن کدامین مرد است که می‌تواند، بی‌آنکه هرگز رنجی برده باشد، بی‌آنکه هرگز از رنجهایی که خطاهایش او را در آنها افکنده است، بهره‌ای جُسته باشد، به خردمندی، فرمان رانَد.

تو همچون پدرت خشکیها و دریاها را از ماجراهای تلخ و اندوهبارت آکنده‌ای، برو؛ اینک تو شایستگی آن را داری که پای در جایِ پای پدرت بنهی. دیگر، جز گذری کوتاه و آسان، تا ایتاک کاری برایت نمانده است؛ جایی که او اینک به آن بازمی‌رسد: همراه با او بجنگ؛ از او همچون فروترینِ فرمانبرانش، پیروی کن؛ بدین‌سان نمونه‌ای نیکو باش، برای دیگران. او آنتیوپ را، به زنی، به تو خواهد داد؛ و تو با او خوشبخت خواهی بود؛ زیرا

بیشتر در او خردمندی و پارسایی را جُسته‌ای، تا زیبایی را.

آنگاه که فرمان خواهی رانْد، سرافرازی و ارجمندی خود را، به یکباره، در نو کردن روزگار زرین بدان؛ به سخن همگنان گوش فرا دار؛ به اندکی از مردمان باور کن؛ زنهار، از آن بپرهیز که بر خویش غرّه باشی؛ از اینکه فریفته شوی و در خطا افتی بهراس؛ اما هرگز از آن مهراس که بگذاری دیگران فریفتگی و خطایت را ببینند.

مردم را دوست بدار: هیچ چیز را برای آنکه آنان تو را دوست بدارند از یاد مبر. آنگاه که مهر و دلبستگی نیست، بیم و هراس بایسته است؛ اما از هراس همواره می‌باید همچون آزارنده‌ترین و خطرناکترین داروها، به دریغ بهره برد.

همواره، به دوراندیشی، پی‌آمدهای آنچه را که می‌خواهی بدان دست یازی، بنگر و بسنج؛ دهشتبارترین ناکامیها و ناسازگاریهای روزگار را، پیش بین؛ و بدان که دلیری راستین در آن است که تمامی خطرها را در نظر گیری؛ و هر زمان که بایسته باشد، آنها را خوار داری و از آنها پروا نکنی؛ آنکه نمی‌خواهد خطرها را ببیند، به بسندگی، دلیری آن را ندارد که‌رویارویی با آنها را، به آرامی، برتابد: آن کس که تمامی خطرها را می‌بیند، از آنها که می‌توان دوری گزید، دوری می‌گزیند، و خطرهای دیگر را، بی‌آنکه بجوشد و برانگیخته شود، بر خود می‌خرد، تنها کسی است که خردمند و بزرگوار است.

از تنپروری، زر و زیورْ دوستی، فزون‌جویی بپرهیز و بگریز. سرافرازی خود را در سادگی بجوی؛ باشد که پارسایی و کارهای نیکوی تو آرایه‌ها و زیورهای تو و کاخت باشد؛ باشد که کارهای نیک تو، نگهبانانی باشند که تو را در میان می‌گیرند؛ باشد که تمامی مردم از تو بیاموزند که سربلندی و نیکنامی راستین در چیست. هرگز از یاد مَبَر که پادشاهان، به پاس سرافرازی خویش فرمان نمی‌رانند؛ بلکه برای نیکویی مردم است که فرمانروایند. نیکیهایی که آنان می‌کنند، تبار به تبار، تا به دورترین نوادگان و پسینیان، می‌پاید و درمی‌افزاید. بدیهایی نیز که آنان می‌کنند، همین گستردگی را خواهد

داشت. فرمانروایی بد، گاه آفت و پتیارهٔ چندین سده خواهد شد.

به‌ویژه، از تنگدلی و بدخویی بپرهیز و با آن در خود، بستیز: آن دشمنی است که او را، همواره، تا دمِ مرگ، با خود به هرجای خواهی برد. این دشمن در اندرزها و رهنمودهایت راه خواهد جست؛ و اگر به آن گوش فرا داری، بر تو خیانت خواهد ورزید. بدخویی و تنگدلی ارجمندترین موقعیتها را از دست تو بدر خواهد برد؛ به زیان بزرگترین سودها، گرایشها و بیزاریهایی کودکانه را در تو پدید خواهد آوَرْد: تو را واخواهد داشت که در بزرگترین کردارها، بر بنیاد کوچکترین انگیزه‌ها و برهانها تصمیم بگیری؛ بدخویی تمامی توانها و شایستگیها را تیره می‌دارد؛ دلیری را فرود می‌آورد و پست می‌کند؛ آدمی را نایکسانْ‌نگر، سست، بیکاره، و نابرتافتنی می‌گردانَد. از این دشمن بپرهیز و در گمان باش.

ای تلماک، از خدایان بهراس؛ این هراس بزرگترین گنجینهٔ دل آدمی است: همراه با آن، فرزانگی، داد، آشتی، شادی، بهره‌های پاک، آزادی راستین، فراخی و فراوانی دلپذیر، سرافرازی و نامآوری پیراسته از کمترین کاستی و تیرگی، به سوی تو خواهند آمد.

ای پسر اولیس، من تو را وا می‌نهم؛ خردمندی من هرگز تو را وانخواهد نهاد؛ به شرط آنکه همواره احساس کنی که بی‌آن، به انجام هیچ کاری توانا نیستی. زمان آن رسیده است که تو بیاموزی چگونه می‌باید بر پای خویش بایستی؛ و خود به راه خویش بروی. من در فنیقیه و در سالانت تنها از آن‌روی از تو جدا شدم که تو را به دوری و بی‌بهرگی از لذّت همراهی و همنشینی با خود، خویْ دهم؛ آنچنانکه چون می‌خواهند کودک را از شیر باز بُرَند و خوراکهای سفت به او بدهند، بر او سخت می‌گیرند.

هنوز بغبانو، سخنانش را به درستی پایان نداده بود که در هوا فرا رفت و در ابری زَرْفام و لاژوردین که او را در میان گرفت، ناپدید شد. تلماک، آه کشان، شگفتیزده، و بیگانه با خود، سر بر خاک سود؛ دست به سوی سپهر برافراشت؛

سپس، به انگیختن همراهانش از خواب و رهسپاری شتافت؛ به ایتاک رسید؛
و پدرش را در خانهٔ اومهٔ[12] وفادار بازدید و بازشناخت.

12. Eumée



«تلماک»، پسر «اولیس» قهرمان بخش اول «ادیسه» هومر، پادشاهی، و نیز فرزانگی و خرد پدر خویش را به ارث برده است. چون پدر به سبب جنگهای «تروا» از وطن دور می‌افتد، و مدعیان آهنگ غصب میراث او را دارند، مینرو (آتنا)، ایزدبانوی فرزانگی، در هیأت پیری خردمند و هدایتگر، تلماک را در فراز و نشیب ماجراهایی که در پی یافتن پدر و پادشاهی بر او می‌گذرد دست می‌گیرد و راه می‌نماید.

از این افسانهٔ یونانی، «فنلون» داستان شیوا و دلکش «سرگذشت تلماک» را پرداخته، و اندرزهای خود به شاهزاده‌ای جوان را که پرورش به عهدهٔ اوست، در آن از زبان مینرو بیان می‌کند و اثری آموزشگرانه می‌آفریند که آن را می‌توان با «قابوسنامه» در ادب ایران قیاس کرد.